

فصل اول

روزهای اول پاییز بود و هوا داشت رفته رفته تاریک می‌شد و هنوز گلشن برنگشته بود، این برای کسی مثل مرتضی فاجعه بود که دختری تا این وقت روز به خانه نیاید. تند تند قدم بر می‌داشت و طول و عرض حیاط را طی می‌کرد و انتظار می‌کشید... چانه اش را ناخواسته می‌خاراند، این عادتی بود که وقتی عصبانی می‌شد بی آنکه بداند به آن دچار می‌شد.

ستاره کنار گلدان‌های لب حوض نشسته بود و ناخن‌هایش را سوهان می‌کشید؛ گاهی زیر چشمی به او نگاه می‌کرد که چطور تیشرت زرداش توی تن لاغرش زار می‌زد و به آن پوستی که در اثر مواد مخدر کدر شده بود، هم نمی‌آمد.

بالاخره از قدم زدن‌هایش کلافه شد و سرش به دوران افتاد. حرص می‌خورد؛ اما چون دوست نداشت با مرتضی حرفی بزند ترجیح می‌داد سکوت کند تا اینکه صبرش سر آمد و گفت:

- بسه دیگه مرتضی! سرم گیج رفت.

مرتضی که انگار منتظر تلنگری بود ایستاد و دستش را بالا آورد و در حالی که تهدید وارانۀ تکانش می‌داد گفت:

- من نمی‌فهمم این دختر تو این وقت غروب کجا مونده!

بعد چنگ برد توی موهای مجعد و سیاهش. در فلزی دستشویی گوشه‌ای حیاط با صدای جیر جیری باز شد و سهیل با آفتابه‌ای بیرون آمد، چهره درهم کشید و با لحن سرزنش گونه‌ای رو به مرتضی گفت:

- تو... مفنگی اگه غیرت رو به کار می‌انداختی و کار می‌کردی گلشن تا این ساعت بیرون نبود!

مرتضی از سر خشم دندان قروچه‌ای کرد و قدم‌هایش را تند بر داشت و به سمت سهیل رفت. روی سینه‌اش کوبید و با صدای دو رگه‌ای گفت:

- به تو چه هان؟؟

و بعد از او رو برگرداند و با چشم‌های بسته داد زد:

- تو این خونه هر کی سرش تو کار خودش باشه ناموسا!

دوباره رو به سهیل کرد و با اشاره به او و ستاره در همان لحن ادامه داد:

- من اگه تو زندگی شما دو تا خواهر برادر دخالت نمی‌کنم صرفا واس
خاطر اینکه که دخالت نبینم! بفهمید اینو!

ستاره مثل کسی که بهش برخوردده باشد، اخم کرد و بلافاصله از لبه‌ی
حوض آبی بلند شد و گفت:

- ولش کن بریم سهیل! این اگه حرف حالیش می‌شد ان‌قدر گُلّی رو
اذیت نمی‌کرد.

می‌دانست اگر بماند مرتضی عکس العملی نشان خواهد داد، به همین
خاطر به سمت در اتاقشان رفت اما قبل از آنکه وارد شود صدای

چرخیدن کلید توی در را همگی شنیدند و نگاهشان به سمت در

کوچک آهنی رفت که گلشن بازش کرد و وارد حیاط شد. اول نگاهی

متعجب بین برادر، پسرعمو و دخترعمویش رد و بدل کرد و پرسید:

- باز چتونه صداتون دو کوچه پایین‌تر میاد؟؟

مرتضی به سمتش خیز برداشت، خشمی درون سیاهی چشمانش موج

می‌زد. سهیل خیلی سریع آفتابه را با صدای بلندی روی زمین انداخت و

به سمتش دوید. بازوی نحیف مرتضی را توی مشتش گرفت و مانع‌اش
شد.

- واسه چی تا الان بیرون موندی؟؟ اون روسری وا مونده رو انداختی

فرق سرت تو کدوم خیابونا هرهر کردی؟!

گلشن معترضانه پاسخ داد:

- چی می‌گی واسه خودت؟ مراسم طول کشید مجبور شدیم بیشتر

بمونیم؛ بعدشم که ترافیک های معروف!

هر دو مرد مقابلش را کنار زد و بعد از هفت پله‌ی کوچکی که ورودی

خانه‌شان بود بالا رفت و به سمت اتاق مشترکش با دخترعمویش رفت.

ستاره پشت سرش وارد شد و بعد از بستن در پرده‌ی توری رنگ و رو

رفته را کشید.

- اگه بدونی مرتضی چه حالی داشت!

گلشن اما اهمیتی نداد و لباس‌های تیره‌اش را از تنش درآورد و روی

چوب لباسی قدیمی گوشه‌ی اتاق انداخت. نگاهش به برادر کوچک ترش

امین افتاد که زیر یک پتوی پلنگی خوابیده بود.

- این بچه چرا انقدر زود خوابیده؟

- توی کوچه فوتبال بازی کرد زانوش بدجوری زخم شد! انقدر اذیت شد که خوابش برد. پسرا با گاز زخمش رو بستن نگران نباش. بگو ببینم تو چکار کردی امروز؟

گلشن دست توی کیفش برد و ظرف حلوا را بیرون کشید و گفت:

- این رو ببر بذار توی یخچال!

ستاره ظرف یکبار مصرف حلوا را توی یخچال اتاقشان گذاشت و گفت:

- پولدار بودن؟؟

- آره؛ ولی دیگه نه خیلی! شام چی داریم؟

- دمی گوجه درست کردم.

گلشن از سر اشتیاق چشمانش را لحظه‌ای بست و گفت:

- وای خدا می‌پیرم براش!

بلند شد تا به زیرزمین خانه برود. دمپایی هایش را با پنجه‌ی پا کنار هم کشید و پوشیدشان.

- میگم از اون ترشی میوه چیزی مونده؟

- آره برو بیارش!

پله‌ها را به آرامی پایین رفت و به محض اینکه در زیرزمین را باز کرد؛ بوی ترشی‌های مختلف پیچید زیر شامه‌اش. دستش را توی تاریکی روی دیوار کشید تا کلید برق را پیدا کند. آن را که زد هیچ نوری توی فضا نتابید. صدایی از پشت سرش گفت:

- سوخته!

سهیل بود که چند قدم پشت سرش روی یکی از پله‌ها ایستاده بود و صورتش در انعکاس نور موبایل توی دستش روشن شده بود. داشت چراغ قوه‌ی موبایلش را روشن می‌کرد.

بالاخره سروکله‌ی نور پیدا شد و گلشن با زیرزمین تمیز و مرتب که مواجه شد، احساس شرمندگی کرد چون مشخص بود که ستاره به تنهایی آن را سر و سامان بخشیده بود.

جلو رفت به سمت دبه‌ها و شیشه‌های کوچک و بزرگ انواع ترشی که همه‌شان را با کمک ستاره درست کرده بود. سهیل پشت سرش می‌رفت و

نور می تاباند روی حرکت دست او.

- ان قدر بهونه دست مرتضی نده! تو که اخلاقش رو می شناسی.

گلشن داشت با دقت به محتویات یک شیشه نگاه می کرد تا توی آن نور کم تشخیص دهد ترشی سیر است یا میوه؟

- من بهونه دستش می دم؟ اون خودش بهونه تراشی می کنه!

- اون یه غرور وامونده داره تو هم که سرکشی! بابا حداقل تو کوتاه بیا که ان قدر درگیری بینتون پیش نیاد!

بالاخره ترشی مد نظرش را توی یک شیشه ی دیگر پیدا کرد. سهیل هنوز مشغول نصیحت کردن بود.

- قبول دارم مرتضی یکم رو مخ آدم راه میره ولی آخه به هرحال از همه مون بزرگتره فقط می خواد حس کنه مرد این خونه اس.

گلشن پوزخندی زد. شیشه را به آغوشش چسبانده بود و مقابل پسرعمویش ایستاده و به حرف هایش گوش می کرد.

- بزرگ این خونه باید خرده فروشی مواد کنه؟ سهیل تو خودتم به این حرف هایی که می زنی اعتقادی نداری و مدام باهاش درگیری! ممنون به خاطر نور... بیا بریم شام بخوریم.

سهیل از جوابش ماند و دیگر چیزی نگفت. حق با گلشن بود! هیچکس سر سازگاری با مرتضی را نداشت. دختر به آرامی از کنارش گذشت و رفت.

ستاره توی چشم های سیاه گلشن نگاه کرد و پرسید.

- یعنی... جدی جدی گریه می کنی؟

گلشن به نرمی خندید و گفت: من کارم گریه کردنه. اگه گریه نکنم که می اندازنم بیرون!

هر دو نشسته بودند به دور یک زیرانداز پر از سبزی های معطر. پسرها

اما توی اتاق کناری مشغول تماشای تلویزیون بودند.

گلشن به فرش لاکی زیر پایش نگاه کرد و غمگین گفت:

- اونجا که میری واسه مُرده ی دیگران که گریه نمی‌کنی! خودت
انقدر درد داری که فراموش می‌کنی داری ادای فک و فامیل یه
مرده رو درمباری!

شغلش برای ستاره همیشه مبهم و گیج کننده بود! برای امین هم همین ا
طور. مرتضی به شدت مخالفت می‌کرد، اصلا همان روزی که وارد این
کار شد مرتضی خون جلوی چشمانش را گرفته بود اما گلشن معتقد بود
که این یک کار هنری است! می‌گفت از پس کاری به جز گریه کردن بر
نمی‌آید. امین که به دنیا آمد و مادرشان مُرد نیمی از زندگیشان خراب
شد و وقتی که پدرشان سخته کرد و او هم از دنیا رفت، نیمی دیگر!
ستاره و سهیل هم که پدر و مادرشان از هم جدا شده بودند و این دو
نفر را به حال خودشان رها کرده بودند و هر کدامشان زندگی مشترک
جدیدی را تشکیل داده بودند.

مرتضی پنج سالی از او بزرگ تر بود و به دام اعتیاد افتاده بود، خرید و
فروش می‌کرد و هیچ رقمه راضی به ترک کردن نبود! سهیل اما سالم
زندگی می‌کرد و شدیداً معتقد بود که در قبال خواهرش مسئول است و
گلشن از این بابت همیشه به ستاره غبطه می‌خورد هرچند که بروز نمی‌ا
داد.

ستاره بندی که به دور سبزی‌های روی زیرانداز پیچیده بود را، با یک
چاقو برید. دستکش پوشید و مشغول شد. گلشن هم جلو آمد تا کمکش
کند.

- نمی‌خواد خودتو اذیت کنی خسته‌ای.

سری به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت:

- خسته نیستم بذار کارم رو بکنم!

مشغول پاک کردن شد و ستاره هم دیگر مخالفتی نکرد. مرتضی وارد

اتاق شد. با ورودش گلشن کلافه پوفی کشید و رویش را برگرداند.
مرتضی کنار در ایستاد و با لحنی سرزنش گونه گفت:

- خدا وکیلی فازت چیه میری واسه دیگرون زار زار گریه می کنی؟
چند بار گفتم بتمبرگ تو این خونه و بذار من کارم رو بکنم؟

ستاره پوزخند کوچکی زد که از چشم کسی دور نماند. گلشن دسته‌ای
کوچک سبزی که در دستش بود را با عصبانیت به سمت برادرش پرتاپ
کرد و گفت:

- دهنّت رو ببند دیگه! من اگه میرم کار می‌کنم واس خاطر این بچه اس!
(به امین اشاره ای داد) فکر کردی می‌ذارم از اون کوفتی‌ها واسه این
بچه نون بیاری؟!

- بابا کار من بیزنسه! تو میری میزنی تو سر و کله‌ای خودت که دو هزار
پول بندازن کف دستت که چی؟ افسرده شدی بابا!

- تو مگه سرت به تلویزیون گرم نبود؟ چیه انگار کوک شدی باز؟
بعد با صدای بلند دو بار سهیل را صدا زد و گفت:

- بیا مرتضی رو وردار ببر من و ستاره کار داریم.

نگاهی به ساعت مچی ارزان قیمتش انداخت که ساعت نه صبح را نشان
می‌داد. خمیازه‌ای کشید و همچنان در ایستگاه اتوبوس به انتظار
نشست. دیشب تا صبح بیدار مانده بود و به ستاره کمک می‌کرد. حالا
هم که پلاستیک بزرگ سبزی‌های پاک شده را کنار دستش گذاشته بود تا
به مشتری‌اش برساند.

اتوبوس که از راه رسید پلاستیک را با دو دستش بلند کرد و با خودش
به داخل اتوبوس برد. روزنامه‌ای را از کیف یک طرفه‌اش بیرون کشید و
وارد صفحه‌ای استخدای شهر تهران شد و آگهی‌ها را بالا و پایین کرد.
تصمیم گرفته بود دنبال کار جدیدی بگردد تا از غرزدن‌های مرتضی خلا
ص شود؛ اما هر کاری بود از دستش بر نمی‌آمد. به ایستگاه مورد نظرش
که رسید پیاده شد و سبزی‌های پاک شده و بسته بندی شده را به مغازه

داری تحویل داد و دستمزدش را گرفت.

پلاستیک سبزی دیگری برداشت و در همان ایستگاه منتظر اتوبوس ماند تا به خانه برگردد! همه‌ی زندگی‌اش همین بود. سفارش می‌گرفت و به خانه می‌پرد تا ستاره پاک کند، گاهی هم کمک می‌کرد. خودش هم که به گفته‌ی مرتضی برای مرده‌های دیگران گریه می‌کرد و پول می‌گرفت! پنجشنبه‌ها کارش خیلی بیشتر از روزهای دیگر بود. همیشه هم خرما، حلوا و چیزهایی از این قبیل با خودش به خانه می‌پرد.

به خانه که رسید ستاره به استقبالش آمد و گفت:

- این دفعه هم همونقدر آوردی؟

با خستگی پلاستیک را روی زمین گذاشت و گفت:

- آره! وای دستم درد گرفت!

- بده به من!

ستاره پلاستیک را گرفت و به گوشه‌ای برد.

- امروز پلیس اومده تو محله!

رنگش پرید و گفت:

- پلیس واسه چی؟

ستاره شانه‌ای بالا انداخت.

- اومده بودن تو کوچه پس کوچه‌ها می‌گشتن.

گلشن با نگرانی کنار حوض نشست و گفت:

- خدا لعنتت کنه مرتضی! ببینم آخرش می‌تونن ما رو به دردسر بندازی یا نه.

بعد کمی فکر کرد و حیرت زده پرسید:

- نکنه کسی مرتضی رو لو داده؟

ستاره خندید و گفت:

- یه حرف‌هایی می‌زنی ها! آدمای این دور و ور هر کدومشون به نحوی خلاف کارن چرا باید پای پلیس رو به این طرف بکشونن؟

- چه می‌دونم والله!

گلشن شالش را از سرش کشید و گفت:

- من برم یه دوش بگیرم.

حمام هم مثل دستشویی توی حیاط بود، وارد شد و بعد از اینکه لباس هایش را کند به زیر دوش رفت. ستاره پشت در آهنی حمام آمد و گفت: گلی صاحب کارت پیام داده رو گوشیت.

- بخون ببینم چی می‌گه؟

بعد از چند لحظه صدای خنده‌ی ستاره آمد و گفت:

- وای گلی ببین چی نوشته!

از زیر دوش بیرون آمد و حوله را دور خودش پیچاند و در حمام را نیمه باز کرد و گفت:

- خب بگو چی نوشته دیگه؟

ستاره میان خنده هایش گفت:

- می‌گه فردا مثل یه دختر از خارج اومده باش! مشتری خیلی سفارش کرده.

و بعد از خنده ریسه رفت. یک آن گلشن متوجه شد که یک دمپایی به سمتش پرتاب شد، تندی در حمام را بست. ستاره از خوردن ناگهانی دمپایی به سمت در حمام جیغی کشید و تند تند به سمت اتاق دوید و گوشی از دستش افتاد. مرتضی فریاد زد:

- ببند اون در وامونده رو!

گلشن از پشت در بسته عصبی فریاد زد:

- انقدر داد نزن! صد دفعه گفتم سر من داد نزن!

و تند تند لباس هایش را پوشید، موهایش را هم شانه نزده با کش مو بست. از حمام خارج شد و رو به مرتضی گفت:

- مثل اینکه امروز او مدن این اطراف رو گشتن!

مرتضی روی تخت چوبی قدیمی گوشه‌ی حیاط نشسته بود و سیگار می کشید.

- چه دخلی به من داره؟

گلشن کمی با نفرت گفت:

- نداره؟

مرتضی سیگارش را در هوا تکان داد و گفت:

- گلی انقدر رو اعصابم ندو!

در سکوت فقط نگاهش می کرد و به حالش تاسف می خورد. صدای پسری از دور دست‌ها به داخل خانه می آمد که فریاد می زد و نان خشک می خرید... صدای گنجشک‌های لای درختان جلوی خانه اما، واضح تر بود.

کنار برادرش نشست و دستانش را ستون بدنش قرار داد. تخت چوبی جیر جیری کرد!

به ماهی‌های قرمز توی حوض خیره شده و متفکرانه گفت:

- شاید بالاخره یه روز خوب بیاد!

- به چی دلخوش کردی دقیقا؟ به نظرم همون دورانی که بابا و مامان کنار هم بودن و از ته دل می خندیدیم و هیچ دغدغه‌ی فکری نداشتیم... روزای خوبمون بودن! روزهای خوب او مدن و رفتن! انقدر الکی دل خوش نباش.

گلشن نفس عمیقی کشید و به کف دستانش نگاهی انداخت. یادش افتاد قبل‌ها آنقدر در حمام وقت تلف می کرد که سر انگشتانش چروک می افتاد

@shahregoftegoo

اما حالا دیگر نه. حتی برای آن روزهایش هم دل تنگ می‌شد! مرتضی پشت سر هم به سیگارش پک می‌زد. در کوچک حیاط باز شد و سهیل در حالی که کتاب‌های زبان انگلیسی‌اش را زیر بغلش زده بود، وارد خانه شد. گلشن دود سیگار را به کناری زد و گفت:

- من برم داخل تا بیشتر از این بوی گند نگرفتم!

سهیل نگاهی به آن دو کرد و گفت:

- آره برو خونه! آقا داداشت با این کاراش ریه‌های همه‌مون رو سوزونده!

مرتضی حرصش گرفت و بلند شد و یک قدم به سمتش برداشت.

- باز تو زر زر کردی؟

سهیل دستش را به آرامی به سینه‌ی مرتضی کوباند و مرتضی قدمی عقب رفت.

- چی می‌گی هان؟ بدبخت ببین چی به روزت اومده که فوتت کنم افتادی!

گلشن تندی به سمتشان آمد و با دو دستش هر دو را به کناری زد و به هر دو توپید:

- باز شروع کردید؟ چه گناهی کردم که با شماها توی یه خونه زندگی می‌کنم؟

- من دیگه چرا؟ به برادر مفنگی خودت بگو.

با عصبانیت سهیل را کمی به عقب هول داد و گفت: دهنه رو ببند دیگه سهیل! انقدر به پر و پای این بیچاره نییچ!

مرتضی سیگار سوخته‌اش را روی زمین انداخت و خطاب به سهیل گفت:

- می‌رای پول میدی زبون جدید یاد می‌گیری؟ بدبخت هم محله‌ای هات از بی پولی لال شدن!

گلشن فوراً تشر زد:

- مرتضی گفتم کافیه!

سهیل کمی حرص خورد اما جوابی نداد هر چند که همیشه جوابی آماده در آستین داشت. از مرتضی متنفر بود همه‌اش هم به خاطر اعتیادش. سهیل سر به راه بود و همین را عیناً بر فرق سر پسر عمویش می‌گوبید بی آنکه بداند ناخواسته به گلشن هم زخم زبان می‌زند. گلشن به هر دو نفرشان نگاه کوتاهی انداخت و بعد دور شد، آب پاش پلاستیکی را پر از آب کرد و به شمعدانی‌هایش آب داد. عاشقشان بود و هر روز با عشق به آنها رسیدگی می‌کرد. مرتضی بیخیال روی تخت چوبی نشست و به سیگار کشیدنش ادامه داد.

- مگه نگفتی میری خونه تا بوی دود نگیری؟!

اما دختر بیچاره از داخل خانه ماندن، دلش پوسیده بود. چند قدم نرفته بود که دلش هوای گل‌هایش را کرده بود. زیر لب گفت:

- تو تا ابد نسبت به گلی که اهلی کرده‌ای مسئولی!

- شازده کوچولو زیاد می‌خونی یا دیالوگ‌هاش رو از این ور اون ور جمع می‌کنی؟

صدای نجواگونه اش از گوش مرتضی دور نمانده بود. لب‌هایش را با زبانش تر کرد و در جواب چیزی نگفت.

ستاره در اتاقشان را باز کرد و گفت:

- گلی شام چی بپزم به نظرت؟

- نمی‌دونم!

بهشت زهرا شلوغ بود و افراد زیادی برای خاکسپاری مرد میانسال تازه در گذشته‌ای آمده بودند. گلشن در وسط جمعیت نشسته بود و زار می‌زد! شالش را تا نیمه‌ی صورتش پایین کشیده بود و بر روی سینه‌اش می‌ا

کوباند و متوفی را پدر صدا می‌زد.

- الهی بمیرم برات بابا!

صاحب کارش گفته بود تا می‌تواند سوزش را بیشتر کند و الحق که او هم سنگ تمام گذاشته بود.

همه‌ی اقوام دور و نزدیک آن مرحوم گمان می‌کردند که همان دختری است که از کودکی با مادرش به کانادا رفته بود و حالا با شنیدن خبر مرگ پدرش به ایران بازگشته است! دختری از همکارانش با لیوانی آب به او نزدیک شد و با ظاهر سازی با صدای بلند گفت:

- الهی قربونت برم یکم آب بخور!

لیوان آب را از دست دختر گرفت و بعد از اینکه یک قلیپ از آن را خورد روسری دختر را به آرامی به سمت خودش کشید و کنار گوشش گفت:

- برو بگو تمومش کنن دو ساعته دارم گریه می‌کنم چشمه‌ی اشکم خشکید آخه!

دختر سری تکان داد و دور شد. حدود ربع ساعت بعد در بلندگو اعلام کردند که مراسم تمام شده و از میهمانان خواستند برای صرف ناهار به رستوران بروند. گلشن هم با کمک اطرافیان از کنار خاک متوفی بلند شد و با دستمال اشک‌های روی صورتش را پاک کرد. جمعیت رفته رفته کمتر می‌شد و هرکس به سمتی می‌رفت.

پشت لباسش را تکاند و رو به همکارانش گفت:

- خوب بود ها!

و بعد باز هم کمی دیگر آب خورد. به همراه دوستانش قدم برداشت تا آنها هم به سمت ماشین هایشان بروند که صدایی چند بار به گوشش رسید.

- ترمه خانوم! ترمه خانوم...

اهمیتی نداد اما آنقدر این صدا لحظه به لحظه به او نزدیک تر می‌شد که

از سر کنجکاو به عقب برگشت. مردی جوان که سر تا پا مشکی پوشیده بود به سمتش آمد و سرانجام مقابلش ایستاد. گلشن سردرگم بود و متعجب! احتمالا منتظر بود بشنود که اشتباهی شده اما مرد جوان هم چنان مقابلش ایستاده بود.

- من واقعا بهتون تسلیت میگم!

حالا می‌فهمید که همان داستان همیشگی است! در نتیجه نقشش را خوب بازی کرده و ذاتا کسی او را با اقوام نزدیک متوفی اشتباه می‌گیرد و تسلیت می‌گوید. با احترام سری تکان داد و زیر لب تشکر کرد. قبل از آنکه بخواهد به راهش ادامه دهد، مرد دوباره به حرف آمد.

- ای کاش جای مناسب تری ملاقاتتون می‌کردم! فکر می‌کنم آخرین باری که همدیگر رو دیدم توی خونه باغ آقا جون بود! کاش می‌شد برگشت به اون روزا.

نمی‌دانست باید چه بگوید؟ همیشه از اینکه در منگنه قرار بگیرد می‌ترسید. هیچ وقت دیگر تا اینجا پیش نیامده بود که کسی آنقدر او را جدی بگیرد که از خاطرات گذشته نیز صحبت بکند.

گلشن قدمی پساپس رفت... دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما وقتی یک بار دیگر مرد مقابلش را از نظر گذراند جملات از ذهنش پریدند و توانایی چرخاندن زبانش را از دست داد. همیشه از اینکه در چنین مواقعی چه نوع عکس العملی باید نشان بدهد باز می‌ماند و تکلیفش خیلی با خودش روشن نبود. صدایش را در گلو صاف کرد و گفت:

- با اجازه تون!

و تقریبا به سرعت خود را در میان جمعیت انداخت و از آنجا دور شد. مرد جوان بر سر جایش ماند و به رفتنش نگاه کرد بعد دست‌هایش را در جیب‌های شلوارش فرو برد و تکه سنگ جلوی پایش را بی‌حوصله با نوک کفشش به کناری پراند.

گلشن به عقب برگشت تا یک بار دیگر به آن مرد نگاهی بیاندازد؛ اما او دیگر آنجا نبود. قدم‌هایش را مرتب برداشت و به سمت ماشین رفت.

واردون شد و روی نزدیک ترین صندلی نشست. دست زیر چانه اش زد و ذهنش بی اختیار به سمت آن مرد رفت! آخرین باری که با همچنین شخص با جذبه ای برخورد داشته بود کی بود؟؟؟ خب یک خاطره ی خیلی تلخ در گوشه ی ذهنش خودنمایی می کرد اما این را هم به یاد داشت که هیچ وقت در نگاه اول خودش را دست و پا چلفتی حس نکرده بود! بعد به این فکر کرد که آخرین خواستگار را تقریباً دو سال پیش داشت آن هم پس از مدت ها... نه اینکه دختر بدی باشد! نه! همه اش به خاطر وجود مرتضی بود. همین آخرین خواستگارش به شدت او را می خواست اما تا فهمید مرتضی برادرش است پا پس کشید. گلشن این را به خوبی می دانست اما به روی مرتضی نمی آورد؛ تازه گاهی وقت ها اعتقادش را به این مسئله از دست می داد و می گفت اگر کسی او را بخواهد مرتضی را در نظر نمی گیرد، مگر می خواهد با مرتضی زندگی کند؟!

بالاخره ماشین به حرکت درآمد اما قبل از آنکه سرعت بگیرد نگاهش تصادفاً به همان پسر افتاد که مشغول صحبت با دو زن و یک مرد بود. موهایش نسبتاً بلند و ته ریش روشنی داشت. چشمانش قهوه ای و بینی اش استخوانی و طبیعی بود و گلشن متوجه شده بود که یک فرو رفتگی کوچک نیز در چانه اش دارد. چیزی نمانده بود که تصویر آن جمع از دیدش خارج شود؛ در یک لحظه چنان دست از زیر چانه اش برداشت و خود را به پنجره نزدیک کرد که دختر کناری اش هینی کشید و از خواب سبکش پرید. خودش هم نفهمید که این رفتار عجیبش چه معنی می دهد. احتمالاً فقط یک کنجکاوی!

*

مرتضی مدام غر می زد و گلشن دیگر سرش درد گرفته بود. باز هم از مراسمی برگشته بود و با نق زدن های مرتضی مواجه شده بود. همیشه همین ماجرا را داشت! هر زمان که با لباس های سیاه از بهشت زهرا بر می گشت، انگار که برادرش تازه یادش افتاده بود که شغلش چیست!

دست هایش را روی گوش هایش گذاشته بود بلکه صدای مرتضی را کمتر بشنود، هرچند که خیلی افاقه نمی کرد.

- د آخه من نمی فهمم بری واسه مرده‌ی مردم هم اشک بریزی میشه
شغل و زندگی؟؟ بشین خونه قورمه سبزی رو بپز!

گلشن دیگر تحمل نداشت به یکباره برخاست و فریاد کشید:

- بسه دیگه روانیم کردی! تو دردت چیه عوضی؟ میگی چکار کنم؟
بشینم خونه که تو پول مواد بذاری کف دستم یا برم تنمو بفروشم
که تو دست ور داری؟؟

سیلی محکم مرتضی بر روی گونه‌اش فرود آمد. آنقدر ناگهانی بود که
نفس را در سینه‌ی گلشن حبس کرد. سهیل از اتاقش بیرون دوید و این
بار انگار که نوبت او بود تا صدایش را هرچند کم بالا ببرد.

- شما ها چتونه؟؟ آبرو نداشتید واسه ما به مولا! صداتون تو در و
همسایه پخشه.

مرتضی از کنار گلشنی که هنوز هم توی بهت سیلی فرو رفته بود، به
کناری رفت و به تندی دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- این در و همسایه هر کدومشون به طریقی بی آبرو ان!

سهیل با تاسف سر تکان داد و زیر لب گفت: خاک بر سرت!

گلشن انگار که بالاخره از بهت بیرون آمده بود، دستی به سمت مرتضی
کشید و خطاب به سهیل گفت:

- این مشکلش اشک ریختن من واسه دیگرونه!

و بعد رو به مرتضی ادامه داد:

- کله خراب من واسه بدبختی‌های خودم گریه می‌کنم! واس خاطر
بی لیاقتی تو! به خاطر درموندگی خودم. واس خاطر آینده‌ی
امین! احمق بی شعور....

این ها را گفت و به داخل اتاق مشترکش با ستاره رفت. ستاره کاملاً
سرگرم پاک کردن سبزی‌هایش بود، داد و بیدادهای این دو کاملاً برایش
عادی شده بود و دیگر حتی پا درمیانی هم نمی‌کرد چون می‌دانست این

دعوی همیشگی زود هم جمع می‌شود.

گلشن کنارش نشست و دستی به صورتش کشید که جای سیلی کز کز می‌کرد. ستاره نگاهی به او انداخت که دستش را بر روی گونه‌ی سرخش گذاشته بود.

- بینمت! نکنه تو رو زده؟

پوزخند تلخی زد و گفت:

- ولش کن بابا.

و بعد جلو آمد و دسته‌ای سبزی برداشت. ستاره گردنش را با دست‌های نیمه گلی اش خاراند، تلاش کرد چیزی بگوید اما انگار توانایی چرخاندن زبان‌ش را نداشت.

با تکان‌های سریعی از جایش پرید! ستاره مانند اجل معلقی بالای سرش ایستاده بود و بر روی صورتش می‌زد و تند تند می‌گفت:

- گلی بیچاره شدیم! پاشو... پاشو!

گلشن که خواب کاملاً از سرش پریده بود با حیرت و نگرانی پرسید:

- چی شده؟؟

ستاره سر در گم بود... شاید هم عصبی و هراسان...

- مامورا اومدن تو کوچه دارن تک به تک خونه‌ها رو می‌گردن
نمیدونم کی گزارش این کوچه رو داده!

مانند برق گرفته‌ها از جایش پرید و خودش را داخل حیاط انداخت. یک دور، دور خودش چرخید و سپس به درون اتاق پسرها دوید. نمی‌دانست باید چه کند و از کجا شروع کند... اول دُشک و بالشت مرتضی را بشکافد یا جرز دیوارها را چک کند؟ به طرف فرش‌های کهنه و نازک کف اتاق شتافت و آن را به کناری انداخت و وقتی هیچ چیز دستگیرش نشد زبان به نفرین باز کرد...

- خدا از رو زمین ورت داره مرتضی!

ستاره حسابی ترسیده بود و اشک می ریخت. به لباس گلشن چنگ زد و گفت:

- می‌خوای چی کار کنی؟؟ نکنه می‌خوای بریزیشون دور؟ اگه بیاد و بفهمه معلوم نیس چه بلایی سرت بیاره!

گلشن صدایش را نسبتا بالا برد و گفت:

- پس چی می‌گی؟؟ بذارم مامورا بیان و با خودشون ببرنش؟

این را گفت و به طور جدی به کنکاش پرداخت. ملحفه‌های کهنه‌ی دشت و بالشتش را با دست پاره کرد و درونشان را چک کرد... چیزی دست گیرش نشد. به سمت کمد چوبی لباس‌ها دوید و همه را در هم ریخت اما باز هم بی‌فایده بود. ستاره همچنان در آستانه‌ی در ایستاده بود و با هق هق اشک می‌ریخت. گلشن دستش را بر روی پیشانی‌اش گذاشت و سرگردان به آرامی چرخ می‌زد و نگاهی به قفسه‌ی کتاب‌های امین افتاد. به طرفشان دوید و لا به لای کتاب‌ها را گشت میان همه‌شان بسته‌ای پیدا کرد. اشک از چشم‌هایش جاری شد و به آرامی گفت:

- خدا لعنتت کنه!

باز هم چهار گوشه‌ی اتاق را جستجو کرد و باز هم بسته‌های دیگر پیدا کرد... همه را در مشتش گرفت و به سمت حیاط دوید همه را در آبراهه‌ای خالی کرد و شیر آب را باز کرد و گفت:

- برو یه سر و گوشی آب بده!

ستاره با گوشه‌های روسری‌اش اشک‌هایش را پاک کرد و به سمت در حیاط دوید. کمی خودش را تکاند و مرتب کرد و در را باز کرد و به آرامی سرش را بیرون کشید و نگاهی کوتاه به اول و سپس به آخر کوچه انداخت. ماشین پلیس را جلوی خانه‌ی یکی از همسایگان دید و پس از چند لحظه‌ی خیلی کوتاه دید که دو مامور در حالی که دست‌های مرد همسایه را گرفته بودند او را به درون ماشین راهنمایی می‌کردند. ستاره به آرامی در را بست و به سمت گلشن برگشت... گلشن با چشمانی منتظر نگاهی می‌کرد. ستاره سرش را به اطراف تکان داد و گفت:

- مثل اینکه نیومده بودن که اینجا رو بگردن! فکر کنم الکی اونا رو انداختی دور!

گلشن به معنای کلمه وا رفت! نمی‌دانست باید از اینکه کسی مرتضی را لو نداده بود خوشحال باشد یا اینکه قرار است با مرتضی عصبی رو به رو شود، ناراحت باشد! روی لبه‌ی حوض نشست و چشم‌هایش را به آرامی مالید. دستش را زیر چانه‌اش زد و به یک گوشه خیره ماند.
ستاره ناتوان نگاهش می‌کرد. به راستی دلش برایش سوخته بود آن هم مثل همیشه.

چهره‌ی مرتضی از خشم قرمز شده بود! تا حالا چند باری به سمت گلشن حمله برده بود که اگر سهیل جلودارش نبود، بدون شک دختر بیچاره را تا جایی که خشمش فروکش کند، کتک می‌زد. ستاره آنقدر استرس تمام وجودش را گرفته بود که تا حالا تمام ناخن‌هایش را جویده بود.

- د آخه واسه چی سر هیچ و پوچ همه رو به فنا دادی گلی! د لا مصب می‌دونی اونا چقدر پولشون بود؟!

سهیل یقه‌اش را چسباند و گفت:

- چقدر مثلاً؟ بیچاره این همه پول میدی به این کوفتی‌ها یه دست لباس نو بخر واسه امین!

مرتضی خودش را از سهیل جدا ساخت و به کناری رفت. گلشن گوشه‌ی حیاط نشسته بود و کلمه‌ای بر زبان نمی‌برد. مرتضی انگار ظاهراً آرام شده بود اما به یکباره قصد کرد به سمتش یورش ببرد که سهیل خیلی زود متوجه شد و خودش را مقابل مرتضی انداخت و باری دیگر مانع شد. مرتضی رو به گلشن فریاد زد:

- خیلی عرضه داری بگرد دنبال یه کار درست درمون!!

مثل همیشه دست روی نقطه ضعف او گذاشته بود! گلشن دیگر تاب نیاورد و از جایش کنده شد و با صدای بلند گفت:

@shahregoftegoo

- کار درست درمون؟؟ جنابعالی به چی می‌گی کار درست درمون؟
اشک‌های من شرف دارن به فس‌فسی های تو!

سهیل هم از کوره در رفت و گفت:

- راست می‌گه دیگه! نکنه انتظار داری بیاد ور دست تو بشینه و
بسته بندی کنه؟؟

مرتضی از جواب هایی که گرفته بود زبانش کوتاه شد و دیگر هیچ
نگفت. سهیل را به کناری زد و وارد اتاقش شد. امین پشت در اتاق با
کتابی در دست ایستاده بود و مناظره‌ی خواهر و برادرش را نگاه می‌|
کرد. مرتضی در اتاق را باز کرد و نیم نگاهی به امین انداخت.

- تو واس چی ایستادی اینجا؟

امین معصومانه پرسید:

- واسه چی انقدر باهاش دعوا می‌کنی؟ آجی یه عالمه زحمت می‌|
کشه!

مرتضی ضربه‌ای آرام به شانه‌اش زد و به حالت چندش صورتش را جمع
کرد و گفت:

- بزن کنار باد بیاد بابا... آدم شده واسه من!

گلشن لبه‌ی باغچه زیر درخت نارنج نشسته بود؛ دستش را زیر پیشانی |
اش زده بود و با دست دیگرش برگ نیمه خشکیده‌ای را به بازی گرفته
بود. مرتضی از اتاقش که خارج می‌شد نگاهش به او افتاد، دیگر خبری
از خشمش نبود اما هنوز دلش می‌خواست چیزی بگوید و خواهرش را
حرص دهد. جلو تر آمد و گفت:

- از اون فیلمه دیده بودی؟؟ چی بود اسمش؟

گلشن خیلی خوب می‌دانست از کدام فیلم حرف می‌زند اما لب باز نکرد.
می‌دانست که اگر حرفی بزند مکالمه‌ای طولانی را باید متحمل شود پس
سکوت انتخاب درستی بود.

- راستی می‌گم چرا فامیلی ما راز نبود؟ باحال می شدها.. فکرش

@shahregoftegoo

رو کن! مرتضی راز.. امین راز.. گلشن راز..

و بعد خندید. گلشن برخاست و بی آنکه حرفی بزند یا دیگر چیزی بشنود از خانه بیرون زد. دلش کمی پیاده روی می‌خواست بلکه شاید آرام گیرد. از زندگی‌اش خسته شده بود و عمقش را فقط خودش می‌دانست و بس!

دست‌هایش را در جیب مانتویش فرو کرده بود و با سری پایین افتاده آرام قدم بر می‌داشت. با خودش فکر کرد آخرین باری که حسرت یک زندگی معمولی و بدون غم و غصه را کشیده چه موقع بوده؟؟ جواب این سوال نزدیک ترین خاطره‌اش بود. ای کاش حداقل مرتضی سر به راه بود!

به ایستگاه اتوبوس که رسید؛ بدون اینکه منتظر اتوبوس باشد روی نیمکت نشست و به گوشه‌ای خیره ماند. اشک روی گونه‌اش را با دست‌اش پاک کرد و نفس‌اش را بیرون داد.

- ترمه!

با شنیدن نام ترمه به یاد اتفاق دیروز نگاهی به اطرافش انداخت و باز همان شخص دیروزی را دید که به سمتش آمد و مقابل‌اش ایستاد. همان مردی که توجه‌اش را به خود جلب کرده بود...

- باورم نمیشه اینجا می‌بینمتون! همه‌ی هتل‌های شهر رو سراغتون گشتم شماره‌ای هم ازتون نداشتم. دیروز خیلی اشتباه بزرگی کردم که دنبالتون نیومدم!

گلشن برخلاف دیروز که قدرت تکلمش را از دست داده بود پس از لحظه‌ای که به مرد مقابلش خیره مانده بود گفت:

- فکر کنم شما منو با یه نفر اشتباه گرفتید.

- نه مگه میشه؟ چهره‌ی شما خوب یادمه.

گلشن لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و سر تکان داد.

- نه نه... من همون خانوم دیروزی‌ام منتها ترمه‌ای که شما می‌گید نیستم!

@shahregoftegoo

مرد سردرگم لبخندی زد و گفت:

- یعنی چی؟

گلشن شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- خب! این شغل منه. من و گروه‌م به خواست یکی از بازمانده‌های
اون مرحوم مراسم رو برگزار کردیم.

مرد اخمی کرد و نگاهش را به سمت دیگر هدایت کرد. دستش را میان
موهایش برد و سری به اطراف تکان داد. لب‌گزید و گفت:

- باورم نمیشه!

رو به گلشن ادامه داد:

- داری سر به سرم می‌ذاری؟

- نه! چرا باید این کار رو بکنم؟ یعنی شما با شغل من آشنایی نداشتید
که انقدر براتون جای تعجب داشت؟

مرد ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نه منظورم این نبود. فقط انتظار نداشتم دختر عموم برای فوت پدرش
نیاد ایران.

- خب اگه اطلاع نداشتید پس کی با شرکت ما این قرارداد رو بسته؟

فرهاد شانه بالا انداخت و گفت:

- خب... نمی‌دونم! شاید پسرخونده‌ی عموم یا هرکس دیگه‌ای. ما با
عمومی خدا بی‌مهرم خیلی ارتباط نداشتیم!

گلشن با بی‌میلی گفت:

- من دیگه این چیزا رو نمی‌دونم آقای محترم. اینکه خانواده‌ی
مرحوم چطور آدم‌هایی هستن به ما ارتباط نداره ما کار خودمون
رو می‌کنیم.

مرد خودش را روی نیمکت انداخت و نفس‌اش را از سر کلافگی بیرون

فرستاد. گلشن سکوت کرده بود و زیر چشمی او را می پایید. فوراً چشم از او برداشت؛ نمی خواست نگاهش شکار شود.

- پس شغل شما اینه!

گلشن لب تر کرد و گفت:

- بله!

- خب چرا یه شغل شاد برای خودتون پیدا نکردید؟

سر پایین انداخت و گفت:

- مناسب روحیه ام نبود!

مرد ابرو بالا انداخت:

- شادی مناسب روحیه تون نیست؟!

گلشن به یاد تمام مشاگره هایی که با برادرش بر سر شغل عجیبش داشت، نفس اش را توی سینه حبس کرد و پاسخ داد.

- من از شغلم راضی ام.

موتور سواری که از خیابان رد شد آنقدر صدای گاز دادنش زیاد بود که صدای گلشن به زحمت به گوش مرد رسید.

- انتظار همچین چیزی رو نداشتم.

گلشن اصلاً نمی خواست بحث به درازا بکشد. چه معنا داشت با یک مرد غریبه که ذره ای نمی شناختش هم کلام شود؟ و خوب می دانست که گفت و گو با این مرد غریبه مرتضی را علیه او خواهد کرد؛ بنابراین از جایش بلند شد و به آرامی خدا حافظی کرد و به قصد برگشت به خانه قدم برداشت.

صبح که در خانه را باز کرد فوراً متوجه زانتیا مشکی رو به روی خانه شد. چهره ی راننده متعجبش ساخت. نگاهی به اطرافش انداخت تا

مطمئن شود هیچ کدام از همسایه‌های فضول‌شان در این حوالی نیستند، سپس باری دیگر به سمت راننده‌ی آشنا سر چرخاند. مرد به نشانه‌ی سلا م سر تکان داد. تصور اینکه این مرد شب قبل به تعقیبش پرداخته او را از عصبانیت سرخ کرد. قدم‌هایش را تند برداشت و به سمتش رفت.

- شما چرا جلوی خونه‌ی ما پارک کردید؟

مرد خیلی تصنعی ابرو بالا انداخت و گفت:

- عه؟ خونه‌ی شماست؟ نمی‌دونستم واقعا! می‌خواین تا محل

کارتون برسونمتون؟ بهشت زهرا تشریف می‌بردین؟!

جمله‌ی آخرش را با تمسخر گفت و گلشن به خوبی متوجه‌ی لحن کلامش شد! به همین زودی کلافه شد و سرش را به عقب برگرداند. نفسش را به آرامی بیرون فرستاد تا از خشمی که داشت به سراغش می‌آمد جلوگیری کند. گلشن اصلا بحث کردن در مورد شغلش را نمی‌پسندید.

- اینجا موندن خیلی براتون خوب نیست آقا!

- فرهاد هستم! فامیلیم رو نمی‌گم که راحت باشین و با اسم کوچیک

صدام بزنید! هوم؟

و بعد ابرو بالا انداخت اما گلشن اخمی کرد.

- احمق!

این را زیر لب گفت و قدم‌هایش را به تندی برداشت. فرهاد فوراً از ماشین پیاده شد و با صدای نسبتاً بالا گفت: نمی‌توننی که همین‌جوری بذاری بری! برگرد و به خاطر بی‌احترامی که کردی معذرت خواهی کن! گلشن لحظه‌ای صبر کرد، کمی حرص خورد و سپس به راهش ادامه داد. فرهاد در ماشین‌اش را بست و با چند قدم بلند خود را به گلشن رساند و سد راهش شد.

- بهم بی‌احترامی کردید ولی چون باید باهاتون حرف بزنم فعلاً

ندید می‌گیرم!

گلشن نگاهی به اطرافش انداخت. نگاه زن همسایه که چادرش را جلوی دهانش گرفته بود آزارش می داد.

- شما در چه موردی می تونید با من حرف داشته باشید؟ اگه مراسمی دارین با من نمی تونید حرف بزنید و باید با...

فرهاد با لبخندی میان کلامش پرید.

- نه خدا نکنه مراسم عزا داشته باشیم!

گلشن سکوت کرد و منتظر نگاهش کرد. همچین مردی چه حرفی می تواند با او داشته باشد؟ سر تا پایش را بر انداز کرد. خیلی مرتب و شیک بود و یادش نمی آمد آخرین بار کی با همچین شخص به ظاهر ثروتمندی ، هم صحبت شده است. فرهاد سرش را پایین انداخته بود و تمام حرف هایی که باید به گلشن می زد را در ذهنش مرور کرد بلکه بتواند آن ها را در یک کلمه به عنوان موضوع صحبتش تحویل دهد و اما در آخر چندان موفق نشد.

- من ... به کمکتون نیاز دارم!

گلشن هیچ چیزی از این یک جمله ی کوتاه سر در نیاورد و اخمی کرد. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. باید هر چه سریع تر می رفت و سفارش سبزی ها را می گرفت. دلش می خواست کلمه ای به زبان نیاورد و به راهش ادامه دهد. یک آن با خودش فکر کرده بود مگر چه کمکی از دستش بر می آید؟ در حالی که خودش بیشتر از هر کسی محتاج به کمک بود.

- از چی حرف می زنید؟

این تنها جمله ای بود که به ذهنش می رسید. فرهاد قدری از او بلندتر بود. گلشن احساس می کرد نگاهش از بالا به پایین است و دیگر از آن تواضع و ادب خبری نیست. فرهاد دستانش را به کمر زد. کت قهوه ای اش عقب رفته بود.

- می شه بریم یه جای دیگه حرف بزنیم؟

با لحنی که مشخص بود جلوی خنده‌اش را می‌گیرد ادامه داد:

- خانوم همسایه‌تون هنوز دم در خونه و به ما نگاه می‌کنه.. می‌ترسم غذاش سر بره!

گلشن زیر چشمی خیلی کوتاه نگاهی به زن کرد و نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. سر به زیر انداخت و ریز خندید. حالا فرهاد هم می‌خندید. زن که متوجه‌ی بحث آن دو شده بود اخمی کرد و به داخل خانه‌اش رفت. گلشن نفسی گرفت و گفت: من واقعا نمی‌دونم چه چیزی هست که مایل هستید درموردش با من صحبت کنید ولی..

سری تکان داد و گفت:

- باشه!

فرهاد لبخندی از سر رضایت زد و ماشینش اشاره داد و گفت:

- پس بشین تو ماشین!

و خودش می‌رفت که سوار شود؛ گلشن اخمی کرد و از اینکه قبول صحبت کرده بود پشیمان به نظر می‌رسید. فرهاد با دیدنش شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- چیه؟ نکنه انتظار داری در ماشین رو باز کنم بگم بفرمایید؟ همین چند دقیقه پیش به من گفتی احمق‌ها! ای بابا...

گلشن اخمش را شدیدتر کرد و گفت:

- حرفم رو پس می‌گیرم!

- این یه چیزی! تو مایه‌های معذرت خواهیه.

- اینکه گفتم اجازه میدم باهام حرف بزنی رو پس می‌گیرم!

نگاهی به سر تا پایش کرد و ادامه داد:

- وگرنه سر اون حرفم هستم هنوز!

بی آنکه حرفی دیگر بزند راهش را کشید و رفت. دوست داشت به عقب

برگردد و عکس العمل فرهاد را ببیند اما مناسب دید که این کار را نکند.
مرد جوان کلافه نفسش را بیرون فرستاد و زیر لب گفت:

- حیف که مجبورم وگرنه مغز خر نخورده بودم بیافتم دنبال تو!
سوار ماشینش شد و راه افتاد به گلشن که رسید سرعتش را کم کرد و
شیشه‌ی پنجره را پایین کشید.

- ببین منو! من یه مامان بزرگ پیر دارم که داره می‌میره... ترمه رو
می‌خواد ببینه. پونزده سالی می‌شه که ترمه رو هیچ کدوممون
ندیدیم...

اما گلشن ذره‌ای بها نمی‌داد و به قدم زدن‌هایش به سمت سر کوچه‌شان
ادامه می‌داد.

- الو؟؟ می‌شنوی؟ ای بابا...

گلشن دستی به صورتش کشید صبرش داشت لبریز می‌شد. هرکس که از
کنارش رد می‌شد با تعجب نگاهش می‌کرد. اگر حرف نامربوطی به گوش
مرتضی برسد چه؟

- می‌شنوی چی بهت میگم؟ میگم پیرزن بیچاره داره می‌میره می‌ا
خواد ترمه رو ببینه.

گلشن دور از انتظار ایستاد، فرهاد فوراً ترمز کرد و با کور سویی امید
منتظرانه نگاهش کرد.

- آخه به من چه؟ مگه من تنها دختری‌ام که می‌تونید جای ترمه‌تون بزنید
؟

- نه؛ ولی تنها دختری هستی که عکسش رو به عنوان ترمه به مامان
بزرگم نشون دادم!

گلشن با تعجب به فرهاد نگریست اما او در جواب فقط ابرویی بالا
انداخت؛ بعد گوشی‌اش را بالا آورد و عکسش را نشان داد. یک عکس
از او در مراسم!

ابروهایش را بالا انداخت و عصبی گفت:

- آخه چرا بدون اجازه من این کار رو کردید؟

- چی می‌زانی بابا؟ تو اون موقعیت پیام بهت بگم اجازه می‌دی سلفی بگیریم؟

گلشن بحث کردن را بی‌فایده دانست.

- این مشکل خودتونه به من ارتباطی نداره!

به سرعت به راه افتاد و از ماشین دور شد.

بیست دقیقه‌ای می‌بُند که مستاصل کنار در مغازه ایستاده بود. نمی‌دانست که باید چه جوابی به ستاره بدهد آخر او با پول‌هایی که از طریق پاک کردن سبزی به دست می‌آورد با هزاران امید و آرزو جهیزیه می‌خرید! حالا دیگر مغازه دار سفارش سبزی پاک شده نمی‌گرفت که به آنها بدهد. دستی به صورتش کشید آنجا ماندن را بی‌فایده دانست و واقعیت هم همین بود. از وقتی این را فهمیده بود درمانده شده بود. اشک در چشمانش جمع شد... شاید گلشن اصلاً قوی نبود و خیلی زود کم می‌آورد.. خیلی زود! بی‌اختیار قدم برداشت و به پارکی که آن اطراف بود رفت و روی نیمکتی نشست. چاره چه بود؟ چشمانش را با دستش پوشاند و به آرامی اشک ریخت. فرهاد دور از او شاهدش بود و وقتی غم گلشن را دید حقیقتاً متاثر شد. حالا می‌فهمید که چرا از او شنیده بود که شادی با روحیه‌اش متناسب نیست! این خیلی عجیب بود؛ اما فرهاد هم مشکلات خاص خودش را داشت. خواست چند قدم به جلو بردارد؛ اما متوقف شد نمی‌خواست در نظر دختر سمج باشد. به طرف ماشین‌اش قدم برداشت و به سمت خانه راند. گلشن از جایش برخاست؛ به سمت خانه‌ی قدیمی‌شان قدم برداشت. حرف‌های زیادی در ذهنش مرور می‌بُند اینکه ستاره با شنیدنش چقدر ناراحت خواهد شد؟ از این پس چه کند و دنبال چه کاری بگردد؟ یک لحظه بر سر جایش ایستاد و سر به زیر افتاده‌اش را بالا گرفت. از خودش پرسید مگر آخر دنیا رسید؟! نشد که نشد! اصلاً از جایی دیگر سفارش می‌گیرد. آنقدرها

هم مسئله‌ی غم انگیزی نیست..

تصمیم قطعی‌اش را گرفت و مغازه‌های سر راهش را تک به تک پرسید.
می‌گفت خودش هم پاک می‌کند و هم بسته بندی اما...

کلید انداخت و در خانه را باز کرد ستاره کنار حوض نشسته بود و در حال شستن چند بشقاب بود. دست خالی گلشن را که دید به آرامی بلند شد و پرسید:

- مگه نرفته بودی دنبال سبزی‌ها؟

پله ها را پایین آمد. شانه‌هایش را بالا انداخت و با بی خیالی پرسید:

- خسته نشدی از بس سبزی پاک کردی؟ دختریه نگاه به کف دستات کردی؟ سبز شدن!

- وای! این چه حرفیه؟ سبزی پاک نکنم چکار کنم؟

خودش را تقریباً روی لبه‌ی حوض انداخت و نفسش را با خستگی بیرون فرستاد.

- منظورت چی بود؟ میگم پس کو سبزی‌ها؟

گلشن نگاهی به دستانش انداخت و کمی فکر کرد بالاخره باید حقیقت را به دختر عمویش بگوید. پس سر بلند کرد و به دو چشم عسلی رو به رویش نگاه کرد.

- نیست ستاره! اون مغازه دیگه به ما سفارشی نمی‌ده.

ستاره اخمی کرد و با لحنی که نشان می‌داد چیزی سر در نیاورده است پرسید:

- چرا؟ مگه کسی اعتراض کرده؟ من خوب پاک می‌کردم که..

گلشن از جایش برخاست و بازوهای دختر عموی کوچکترش را در دست گرفت:

- مسئله این نیست عزیزم. کلا دیگه این کار رو نمی‌کنه. چند جای دیگه هم پرسیدم کسی نمی‌خواد.. بیخیال بابا ببین چی به روز خودت آوردی... تازه...

سر به زیر انداخت و نفسی تازه کرد تا شاید جلوی بغضش را بگیرد؛ حتی شاید جمله‌ای که می‌خواست به زبان بیاورد را با حسرت ادا می‌کرد.

- تازه سهیل که برای تو کم نمی‌ذاره که خودت رو مجبور به کار می‌کنی!

بی هیچ حرف دیگری به سمت اتاق قدم برداشت تا لباس‌هایش را عوض کند. صدای پیامک موبایل ساده‌اش نتوانست توجه‌اش را جلب کند حتماً از طرف اپراتور سیم کارتش بود. می‌خواست به سمت اجاق گاز برود تا زیر سماور را روشن کند که پیامکی دیگر رسید. این بار به سمتش رفت و زیر لب غر زد: دست بر نمی‌دارن که!

- جلوی در خونه‌تونم.

مشکوکانه به شماره نگاه کرد ادا نمی‌شناخت. پیام بعدی هم از همان شماره بود.

- یادم رفت بگم فرهادم! حالا به جا آوردی؟

چشمانش از تعجب گرد شد. شماره‌اش را از کجا می‌توانست به دست آورده باشد؟ به یک باره موبایلش را به زمین انداخت. انگار که به او گفته باشند دارای بیماری جزام است!

هراسان گفت:

- خدا لعنتت کنه از کجا پیدات شد یهو؟

با قدم‌هایی که بیشتر او را می‌دواندند به سمت در خانه رفت. ستاره را هم ترساند آنقدر که تند از جایش برخاست و به گمان اینکه ماموری به سراغ مرتضی آمده است نفسش بند آمد.

در را که باز کرد فرهاد مقابلش بود آن هم با یک شاخه گل! اصلاً هم از

چشم ستاره دور نماند. گلشن با دیدنش به سرعت به سمت ستاره برگشت که لبخند شیطننت آمیزی بر روی لبانش بود!

بی هیچ عکس العمل دیگری در خانه را محکم بهم کوفت و به آن تکیه زد. نفس نفس می‌زد و سعی می‌کرد خودش را کنترل کند. ستاره دست به سینه نگاهش می‌کرد؛ آنچه را که دیده بود او را به خنده وا داشته بود و موضوع سبزی‌ها را به کل از سرش پرانده بود.

شیطننت آمیز گفت:

- خیر باشه؟! شاهزاده‌ای چیزی بود؟ احيانا کفشت جایی نیافتاده؟
آخه همچین چیزی فقط تو قصه هاست!

گلشن جلو آمد و رو به رویش ایستاد.

- همچین چیزی نیست دختر. مبادا.. مبادا به مرتضی یا حتی سهیل چیزی بگی!

خود را به درون اتاقشان انداخت و فوراً شماره‌ی فرهاد را گرفت. دو بوق بیشتر نخورد که صدای مورد نظر در گوشش پیچید.

- الو؟

همین یک کلمه کافی بود تا بر سرش آوار شود و عصبانیتش را به او نشان دهد.

- تو کی هستی هان؟؟ کی هستی؟ اصلاً شماره منو از کجا گیر آوردی؟؟

اما مخاطبش کاملاً خونسرد بود حتی از لحن صدایش می‌توانست به راحتی حدس بزند که می‌خندد.

- محل کارت رو پیدا کردم! از اونجا! بعدشم یه معذرت خواهی دیگه هم بدهکار شدی. آخه آدم این‌جوری با مهمونش برخورد می‌کنه؟ قول میدم هیشکی نمی‌گیرت!

گلشن فوراً از دهانش پرید:

- به تو ربطی نداره!

فرهاد این بار خیلی واضح خندید و گفت:

- اینکه کسی نمی‌گیرت؟

گلشن دستش را مشت کرد و از سر حرص نفسش را حبس کرد.

- بی‌فرهنگ!

و بعد خیلی سریع تماس را قطع کرد، نشست و به دیوار تکیه زد. ستاره از پشت پنجره او را نگاه می‌کرد. جلو رفت و در اتاق را باز کرد.

- اون کی بود؟

گلشن چشمانش را بست و فرهاد از نظرش گذشت. جواب این سوال را خودش هم نمی‌دانست. یک مرد درست وسط زندگی‌اش طلوع کرده بود و از او به طور مضحکی کمک می‌خواست!

شانه‌ای بالا انداخت و خونسردانه گفت:

- نمی‌دونم واقعا! توی آخرین مراسمی که رفته بودم من رو با یه نفر اشتباه گرفته بود منم بهش گفتم اونی که فکر می‌کنه نیستم. همش همین.

- و گل؟

اخمی کرد و عصبی پرسید:

- داری ازم حساب پس می‌گیری؟

- ای بابا چرا عصبانی می‌شی؟ فقط دلم خواست بدونم موضوع چیه! واقعا تو رو با یه من عسل هم نمی‌شنه خورد.

سر به زیر انداخت و در حالی که لبخند می‌زد با صدای آهسته‌ای ادامه داد:

- گفتم مثلا شاید یه عاشق پیشه باشه... بلکه شاید اخم هاتو واسه یه نفر باز کرده باشی.

گلشن اخمی کرد و قاطعانه گفت:

- همچنین چیزی نیست! حالا هم برو و فراموش کن چون مهم نبوده.

ستاره به گونه‌ای خیره‌اش بود که به او می‌فهماند اصلا هم قانع نشده است. گلشن شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- چیه؟

ستاره بی هیچ حرفی بیرون رفت. گلشن تکیه‌اش را به در داد. چشمانش را بست و دستانش را بر روی دهانش گذاشت. چشم که باز کرد نگاهش افتاد به عکس مادرش روی طاقچه... صورت گرد، گونه‌ها و لب‌های برجسته‌اش را از مادرش به ارث برده بود.

رابطه‌اش با مادرش خیلی صمیمی بود هر روزی که از مرگش می‌گذشت دلتنگ تر می‌شد و به خاک سرد بی اعتقاد تر! چشمان غمگینش را به عکس دوخته بود و سرش را به اطراف تکان می‌داد. تمام سال‌هایی که مادرش نبود، توی سرش با او حرف می‌زد! ذره ذره حرف‌هایش را به او می‌گفت و می‌دانست اگر بود حتما بابت بعضی‌هایشان سرزنشش می‌کرد. درست همان لحظه که خیره‌ی قاب مقابلش بود داشت به طلوع فرهاد توی زندگی‌اش فکر می‌کرد.

فرهاد با تمام رو مخی‌هایش برای گلشن باز هم حتی خیالش جذاب بود! نمی‌دانست می‌تواند پس از اتفاق آن روزها کسی دیگر را وارد قلبش کند یا نه! خیلی وقت بود که حتی به سایه‌اش هم اعتماد نداشت اما این بار احساسی داشت توی دلش به وجود می‌آید! ابدا اسمش عشق نبود چون اصلا به عشق در نگاه اول اعتقادی نداشت اما اسمی هم برای احساسش نمی‌دانست. به افکارش پوزخندی زد و زیر لب گفت:

- خیلی احمقی! اصلا طرف تو این فکرها نیست...

تند تند پیاز را خرد کرد و کف ماهی‌تابه ریخت بعد هم زد تا همه‌شان روغنی شوند، در این فاصله گوجه‌ها را حلقه کرد و آن‌ها را هم درون

ماهی تابه ریخت. با شنیدن صدای امین به دستش سرعت داد.
- آبجی گشمنه!

- خیلی خب دیگه.. دارم حاضرش می‌کنم.
ستاره با خودکار توی دستش به سر امین ضربه‌ای زد و گفت:
- همش به فکر شکمتی‌ها! مشقاتو بنویس!

یک آن در حیاط به تندی باز شد و ستاره از ترس هینی گفت. مرتضی در آستانه‌ی در ایستاد. پله‌ها را پایین پرید. ستاره می‌توانست خشم را در چهره‌ی او ببیند. گلشن هم با شنیدن صدای در هراسان خود را به حیاط رساند. با دیدن برادرش دلش گواهی بد داد. آب دهانش را با ترس قورت داد و منتظر ماند.

مرتضی دست‌هایش را به پشت برده بود و به سمتش قدم بر می‌داشت. اخم‌هایش در هم بود. مقابل خواهرش از حرکت ایستاد و خشمگین به چشمانش زل زد. بینی‌اش را بالا کشید و گفت:

- در و همسایه حرف‌های خوبی نمی‌زنن گلی!

نفس گلشن برید انگار... خوب می‌دانست ماجرا از چه قرار است. با ترس به چشمان مرتضی نگاه می‌کرد و فقط یک جمله در ذهنش رد می‌شد "من که کاری نکردم"

مرتضی صدایش را بالا برد:

- با تو دارم حرف می‌زنم‌ها! چی‌کار کردی که حرف دهندون شدیم؟
سهیل که فهمیده بود موضوع جدی است در اتاقش را باز کرد و در حالی که کتاب زبانش را به دست داشت گفت:

- چیه باز دور ور داشتی؟ چی‌کار داری با این دختر بیچاره؟

مرتضی دستی به سمتش کشید و ابروهایش را بیشتر در هم گره داد و گفت:

- تو برو وات ایز وات ایزت رو بخون!

@shahregoftegoo

سهیل جلو آمد و گفت:

- ببین منو! این مردم اگه بتونن پشت سر خدا هم حرف می‌زنن!
اول وایسا ببین جریان چیه؟!

مرتضی نگاهی به گلشن انداخت و منتظر ماند.

دختر هنوز آرامشش را به دست نیاورده بود.

- اصلا از چی داری حرف می‌زنی؟

مرتضی سریع دستش را بالا برد تا بر روی صورت خواهرش فرود آورد
که سهیل دستش را دور مچش قفل کرد و میان دندان هایش غرید:

- بیار پایین این لعنتی رو!

مرتضی دستش را به تندی آزاد کرد و انگشتش را به نشانه‌ی تهدید بالا
آورد و گفت:

- من رو ببین گلی! وای به حالت اگه بفهمم چیزی بینتون هست...
بعد اون نامرد پای یکی دیگه رو به این زندگی باز نکن.

چند ثانیه خیره در چشمانش نگاه کرد و بعد چند قدم از او دور شد که
گلشن جرأت پیدا کرد و صدایش را بالا برد:

- چیزی وجود نداره خیالت تخت هر کی بفهمه یه برادر مفنگی دارم
سایه‌اش هم از کنار من رد نمی‌شه!

مرتضی دوباره به سمتش برگشت و این بار انگار خون به چشمانش
دویده بود. گلشن کوتاه نیامد او واقعا انگار جرأتش را پیدا کرده بود.

- گیریم که همچین چیزی هم باشه! به تو چه اصلا؟

مرتضی باز انگشتش را بالا آورد و در هوا تکان داد. خون از چشمانش
بیرون می‌پرید؛ اما سعی می‌کرد خوددار باشد و آرام.

- این مردم رو نباید باور کرد گلشن... همینایی که چایی رو می‌ا
پرستن تو کافه قهوه سفارش می‌دن! در این حد دو رو ان دختر!

همین را گفت و به سرعت از خانه خارج شد. حرف‌های مرتضی لحظه‌ای هم باعث تامل گلشن نشد. چیزی بینشان نبود جز یک درخواست کمک که آن هم یقیناً رد شده بود فقط مانده بود که فرهاد دیگر آفتابی نشود که البته یک چیزی در قعر دل گلشن می‌خواست باز هم این اتفاق بیافتد. باز هم او سر راهش قرار بگیرد و باعث غافلگیری‌اش شود... انگار یک خ لا در زندگی‌اش تازه داشت پر می‌شد. مثل سریال‌هایی که در تلویزیون می‌دید و با دیدنشان رویا پردازی می‌کرد احتمالاً در ناخودآگاهش کمک را در نظر نمی‌گرفت و فرهاد یک جوان عاشق بود که به او اعتماد به نفس می‌داد.

آفتاب دم ظهر چشمش را می‌زد. دستش را به روی پیشانی‌اش گرفت و سرش را پایین انداخت. همیشه می‌خواست بداند اگر این ایستگاه قدیمی اتوبوس نبود؛ غصه‌هایش را کجا می‌نشست و تماشا می‌کرد؟! بیخیال آزارهای خورشید شد و دستش را زیر چانه‌اش زد، با خود فکر کرد چند روز دیگر مانند امروز باید به دنبال یک شغل خانگی برای خودش و خصوصاً برای ستاره باشد؟

ایستگاه مثل همیشه شلوغ بود و مملو از آدم‌های پر جنب و جوش. دو دختر دانشجو منتظر نشسته بودند و درمورد اعتراض نمره‌هایشان صحبت می‌کردند. پسر جوانی یک اعلامیه را به ایستگاه می‌چسباند.. زنی دست فرزندش را محکم در دست گرفته بود و سعی می‌کرد بهانه‌ای جویی‌هایش را متوقف کند! یک نفر دیگر مدام ساعت مچی‌اش را چک می‌کرد و پایش را عصبی تکان می‌داد؛ آخر سر هم ناامید از آمدن اتوبوس به راه افتاد.

گلشن همه روزه شاهد همین چیزهای عادی و معمولی بود... روزمره‌ی زندگی دیگران! هر چند گاهی آرزوهایش را در همین ایستگاه دیده بود آن هم در دستان یک شخص سعادتمندتر!

- تو فکری!

سرش را ناباورانه به سمت صدای آشنا برگرداند، فرهاد مانند یک جن در

@shahregoftegoo

کنارش ظاهر شده بود. زیر لب ئچی کرد و به تندی از جایش بلند شد.
عصبی پرسید:

- تو اینجا چی کار می کنی؟ دنبال یه جواب بودی گرفتی دیگه!

عکس العملش آن قدر آنی بود که بتواند توجه چند نفر را به سمت خودش جلب کند؛ فرهاد که نگاه های سنگین را به روی خودش حس می | کرد شانه بالا انداخت و گفت:

- ببخشید!

گلشن کلافه چشمانش را بست و کیف کهنه اش را از روی نیمکت برداشت. بی هیچ حرفی رفت و البته فرهاد نیز به دنبالش!

- گوش کن ببین چی می گم! مادر بزرگ من پیره و داره می میره
عکس تو رو به عنوان ترمه نشونش دادیم یه لحظه بیا تو رو
ببینه... فقط چند دقیقه وقت رو می گیره! گناه داره، داره می |
میره..

ناگهان گلشن متاثر از شنیدن جمله ی آخر بر سر جایش ایستاد. چه می |
شد اگر می رفت؟ اگر آن زن چشم به انتظار نوه اش می هرد آیا گلشن
مسئول به دوش کشیدن یک عذاب وجدان می شه؟ لبش را تر کرد و کام
لا جدی به افکارش پایان داد. پشت سرش اما، یک امید در دل فرهاد در
حال شکوفا شدن بود! مصمم به راهش ادامه داد و بذر امید را نابود
کرد.

- ببین مجبورم که دارم التماس تو رو می کنم وگرنه...

گلشن به سرعت به سمتش برگشت فاصله شان چیزی حدود بیست
سانتی متر بود! هر دو از این فاصله ی نزدیک جا خورده بودند. گلشن
فورا خود را بازیافت و قدمی به عقب پرید. تند و تیز پرسید:

- وگرنه چی؟

فرهاد می خواست بگوید وگرنه مرا چه به تو! اما خدا رو شکر سریعا
حرف دهانش را فهمیده بود به خصوص به کمک خود گلشن!

- وگرنه چرا باید خودم رو اینقدر اذیت می‌کردم؟!
 - نگاهی به سر تا پای مرد مقابلش انداخت، انگار که می‌خواست حقیقت ماجرا را از ظاهر بفهمد!
- چطور بهت اعتماد کنم؟
 - فرهاد از پاسخش ماند! گلشن هنوز منتظر نگاهش می‌کرد.
- چی می‌تونم بهت بگم برای جلب اعتمادت؟ تا اون پیرزن رو از نزدیک نبینی چی بهت ثابت می‌شه؟
 - اخم‌های فرهاد در هم بود و چشمای گلشن پر از غم! شاید دلش برای آن زن می‌سوخت که چشم انتظار بود و بدتر اینکه قرار بود سرش کلاه برود! اما چه می‌شد کرد؟
- عصر ساعت چهار و نیم توی یه کافی‌شاپ منتظرتم! آدرسش رو برات می‌فرستم. حرفام ده دقیقه هم نمی‌شن! اگه قبول کردی بعدش می‌رایم. در ضمن لطفی که می‌کنی بی جواب نمی‌مونه!
 - گلشن مشکوکانه و مضطرب سر تکان داد و گفت:
- پس تا اون موقع!
 - بی هیچ حرف دیگری راهش را کشید و رفت، اصلاً نفهمید یک دفعه چه شد؟ چه چیز تغییر کرد؟ چرا تصمیمش عوض شد؟
 - به سرعت به سمت خانه رفت. اول از هر چیز فوراً به سراغ کمد لباس‌های خودش و ستاره رفت. اگر بخواهد ساعت چهار و نیم عصر بر سر قرارش و مهم‌تر از آن به عنوان ترمه به دیدار آن زن برود، مسلماً باید لباس‌های بهتر و مناسب‌تری به تن کند! چند دست لباس بیشتر نبودند همه را ناامیدانه به کناری انداخت و با خود گفت ترمه هر کسی است مطمئناً این‌گونه لباس نمی‌پوشد! این را از وضعیت ظاهری و اجتماعی فرهاد به راحتی می‌توانست حدس بزند!
 - ساعت یک بعدازظهر پیامکی مبنی بر آدرس کافی‌شاپ دریافت کرد و ساعت سه فهمید برای داشتن یک دست لباس مناسب هیچ راهی ندارد!

بنابراین به سراغ لباس‌های همیشگی‌اش رفت و با خود گفت اصلاً شاید
توافقی صورت نگیرد! اگر هم صورت گرفت باقی‌اش را به همان لحظه
واگذار می‌کند!!

خیلی خوب می‌دانست که نه شرایطش را دارد و نه حتی می‌تواند به
راحتی به فرهاد اعتماد کند! مقابل آینه ایستاد و پد پنکیک را به روی
صورتش کشید. ناگهان به این فکر افتاد که اگر این مرد غریبه او را در
گونی بیاندازد و با خود ببرد یک جای دور چه؟!

به افکار مسخره‌اش خندید و ته مانده‌ی رژ کوچکش را به لب‌هایش
کشید.. بعد هم به سراغ رژ گونه‌اش رفت و اصلاً هم اهمیت نداشت که
تاریخ انقضایش به طور حتم گذشته است!

در تمام این مدت ستاره تکیه به در اتاق ایستاده بود و مشکوکانه
نگاهش می‌کرد.

- می‌شه بگی داری کجا می‌روی؟ اونم با این سر و وضع!

اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

- نفهمیدم! با کدوم سر و وضع؟ مگه من همیشه این‌جوری
بیرون نرفتم؟!

- چرا! ولی جلوی آینه عین دیوونه‌ها به خودت نخندیدی!

گلشن معذبانه زبانش را روی لب‌هایش کشید و گفت:

- حرفا می‌زانی!

کیفش را به روی دوشش انداخت و گفت:

- نمی‌دونم کی بر می‌گردم خونه؛ اما به مرتضی چیزی نگوا! سعی
می‌کنم زود بیام.

منتظر هیچ جوابی نماند و از خانه بیرون زد. به سر خیابان رفت. با
خود فکر کرد یک بار درست گرفتن قطعا ورشکستش نخواهد کرد!
آدرس را برای راننده خواند و پس از آن در طول مسیر یک کلام به زبان

نیاورد. با آنکه دیگر قدمش را در این مسیر گذاشته بود اما هنوز هم از کارش مطمئن نبود! خود را این گونه آرام می‌کرد که با توجه به حرف فرهاد که گفته بود لطفش بی جواب نخواهد ماند؛ هدفش فقط و فقط آینده‌ی امن است. نمی‌خواست از امین هم یک نفر مثل مرتضی ساخته شود؛ علی‌الخصوص از وقتی که فهمیده بود مرتضی آن بسته‌های کوچک چندش آور را میان کتاب برادر کوچکش پنهان کرده بود! به این‌ها که فکر می‌کرد تنش از آینده می‌لرزید.

بالاخره ماشین یک جایی در یک خیابان شلوغ و پر تردد متوقف شد.

- بفرمایید همین جاست.

دست به درون کیفش برد و همان مقدار پولی که اول راه توافق کرده بودند را بیرون کشید و درون دست راننده گذاشت. پیاده که شد، مردد مقابل کافی شاپ ایستاد. دیوارهای آجری تیره و در طرح قدیمی چوبی با آن کوبه‌ی طلایی انگار چنگ به دلش می‌انداختند! اگر هیچ چیز را در زندگی‌اش نفهمیده بود، این یکی را خیلی خوب می‌توانست درک کند که از درون این کافه به بعد مسیر زندگی‌اش تغییر خواهد کرد حالا یا در جهت خیر یا شر...

از پس شیشه‌های دودی‌اش کم و بیش می‌توانست افراد درون کافه را ببیند. جلو رفت و در را به آرامی باز کرد به محض ورودش چشم در چشم فرهاد شد که آخر سالن نشسته بود. او هم گلشن را به محض ورودش دیده بود و با دیدنش سری برایش تکان داد. گلشن نیز به شیوه‌ی مرد مقابلش پاسخ داد. اول از هر چیز فضای کافی‌شاپ را در نظر گذراند و با خود فکر کرد اگر این گلدان‌های رنگی با این پیچک‌های سبز نبودند حقیقتاً جای دلگیری می‌شد! جلو رفت و کنار میز منتظر تعارف ایستاد!

فرهاد فوراً مقابلش ایستاد.

- سلام.

- سلام خیلی خوش اومدی! لطفا بشین!

هر دو مقابل هم نشستند. فرهاد خیلی خوب می‌توانست اضطراب درونی گلشن را ببیند.

- خیلی متاسفم که قبل از اومدن چیزی برای خودم سفارش دادم.

- نه نه.. اصلا اهمیت نداره.

- این منو اینجاست. بگیر و هر چیزی که میل داری می‌گم بیارن!

گلشن چشمانش را بر هم زد. با خود گفت گویا نسبت به دیدارهای قبلشان مودب‌تر و جدی‌تر به نظر می‌رساند؛ با این وجود احساس می‌کرد از شدت استرس اگر حرفی بزند بر روی کلماتش تسلط نخواهد داشت و حتی می‌توانست خوردن هر چیزی مقابل مرد رو به رویش قطعاً معذبش خواهد کرد!

- من چیزی میل ندارم فقط کنجکاو بودم پیام.

- به هر حال خیلی ممنونم ازت که اومدی... خب راستش رو بخوای حرفایی که باید بدونی رو جسته گریخته بهت گفتم. درمورد ترمه همین قدر بهت بگم که دختر عموی منه، خب البته عموی مرحوم سال‌ها پیش از خانومش جدا شده بود. خانومش به همراه ترمه رفت کانادا. البته ترمه یه برادر ناتنی از مادرش داره که موند ایران و الانم اینجاست و تو خونه‌ی مامان بزرگ مادریم زندگی می‌کنه معمولاً مادر بزرگ پدریم مدت‌ها پیش یه سگته کرد و الان هیچ قدرت بدنی خاصی نداره فقط یکم نامفهوم می‌تونه حرف بزنه. فقط در همین حد!

- من باید چی‌کار کنم؟

- ترمه وقتی ده سالش بود برای همیشه با مامانش رفت. هیچکس هیچ ذهنیتی از ترمه نداره! یعنی آخرین عکسی هم که ازش دیدیم مربوط به همون ده سالگیش می‌شه! البته با عموم تماس تلفنی داشت که البته اونم در حد سالی یک بار یا نهایتاً دو بار. عموم از همون اولش هم که یادم میاد توی یه خونه‌ی جداگانه زندگی می‌کرد به دور از تمام زندگی که ما داشتیم! نمیدونم چرا! فقط همین رو میدونم که بین ما و اونا رابطه‌ی صمیمانه‌ای نبود...

- کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

- حالا مادر بزرگم می‌خواهد ترمه رو ببینه. خیلی وقته که به این روز افتاده همه‌اش هم به خاطر زندگی عموم که از هم پاشیده شد و رفتن ترمه. اون الان بیست و چهار سالشه.

آن قدر شمره شمرده حرف می‌زد که گلشن دوست داشت ساعت‌ها بنشینند و به قصه‌های متفاوتی از زبان او گوش کند!

فرهاد ادامه داد:

- راستش رو بخوای عموی من به خاطر مسمومیت دارویی مرد. البته ما شک نداریم که خودکشی کرده! زندگی‌ش خیلی درد آور بود. خانومش با پول مهریه‌اش که البته بابای من پرداخت کرد رفت اون سر دنیا دنبال خوشی‌هاش؛ اما عموی من اینجا بعد این همه سال از رفتن خانومش و دخترش هنوز هم نتونسته بود با این موضوع کنار بیاد.. اونقدر خود خوری کرد که عاقبتش همین شد. من توی مراسم تو رو که دیدم واقعا فکر کردم ترمه‌ای. نه فقط من بلکه مادرم، پدرم، خواهرم... همه مون! هیچکس نتونست با تو صحبت کنه به غیر از من که البته منم خیلی موفق نبودم. من ماه‌ها دنبال ترمه گشتم و بالاخره تونستم از طریق یه صفحه‌ی فیس بوک پیدااش کنم؛ اما آخرین فعالیتش مال یک سال پیش بود حتی بهش پیام دادم و وقتی دیدم پیام رو ندیده متوجه شدم این صفحه از دسترسش خارج شده! خب.. اما برسیم به موضوع تو! من واقعا فکر می‌کردم تو ترمه‌ای خیلی تعجب کردم از دیدنت از فارسی حرف زدنت... از ناراحتی و گریه‌های شدیدت؛ اما واقعا فکر می‌کردم خودشی! عکست رو به مادر بزرگم نشون دادم و گفتم ببین ترمه اومده!

گلشن متاثر از این داستان زندگی بینی‌اش را بالا کشید و چشمانش را بست. اشک‌هایش سرازیر شد و فرهاد را متعجب ساخت. فوراً جعبه‌ی دستمال کاغذی کنار دستش را به سمت گلشن گرفت و گفت:

- خیلی متاسفم! نمی‌تونستم ناراحت می‌شی.

@shahregoftegoo

اما گلشن خودش هم نمی‌دانست دلیل واقعی این اشک‌هایش چیست!
اما به خوبی می‌دانست اگرچه حرف‌های فرهاد کمی غمگینش کرده بودند؛ اما نه آنقدر که بخواهد اشک بریزد. استرس بزرگی داشت تحمل می‌کرد بابت همه چیز. گذشته‌ی شاد خودش یا آینده‌ی نامعلوم شان، از اینکه مرتضی نفهمد کجاست یا حضور غریبه‌ای مثل فرهاد در زندگی اش... احساس خیلی خیلی بدی داشت که انگار با گریه می‌توانست کنترلش کند!

گلشن با شنیدن عذر خواهی فرهاد سرش را به اطراف تکان داد و دستمالی بیرون کشید. اشک‌هایش را پاک کرد و چیزی نگفت.

- به هر حال همه‌ی واقعیت همین‌ها! من مادر بزرگم رو خیلی دوست دارم و می‌دونستم که چقدر دلش می‌خواد ترمه رو ببینه به خاطر همین عکس تو رو فوراً نشونش دادم اونم بهم فهموند که دلش می‌خواد از نزدیک ببینش و هیچ آرزویی جز این نداره! ببین قرار نیست تو تا ابد در نقش ترمه باشی همش چند روز طول می‌کشه اما این رو هم بگم که به خاطر لطفی که در حقم می‌کنی توی یکی از پست‌های کارمونی که شغل خوب با حقوق مناسب برات در نظر گرفتم. البته...

گلشن منتظر نگاهش می‌کرد...

- و یه خونه‌ی خوب و مبله در اختیار می‌ذارم!
ابروهای گلشن بالا پریدند این دیگر زیادی بود. خودش را جمع و جور کرد و دستپاچه گفت: من راضی به این کار نیستم همین که من رو استخدام کنی کافیه! یه دنیا ممنونت میشم. اما... اما...
ادامه داد:

- من نمی‌دونم این کار، کار درستیه یا نه! اینکه سر یه پیرزن چشم انتظار رو کلاه گذاشت!

فرهاد متأثر از روحیه‌ی گلشن با صبوری گفت:

- اینطوری نیست که فکر می‌کنی. باور کن! ترمه به دیدن این پیرزن
نمیاد... ما حتی نمی‌دونیم اون زنده است یا مرده! تو قرار نیست
سر کسی رو کلاه بذاری. تو فقط یه گره‌ای رو باز می‌کنی و باعث
شادی یه زن زمین گیر بیچاره می‌شی. همین!

گلشن اشک زیر چشمش را با سر انگشتش

پاک کرد و گفت:

- من باید با دیدنش چی کار کنم؟

- تو فقط فکر کن ترمه‌ای و من الان برات تعریف کردم که این همه سال
در نبودت چه اتفاقاتی افتاده.

و بعد با دو دلی پرسید:

- یعنی قبول کردی؟

گلشن لب بالایی‌اش را به دندان گرفت و خیلی مطمئن سر تکان داد.
فرهاد نفس کوتاهی از سر آسودگی کشید که از چشمان گلشن دور نماند.
پیشخدمت را صدا زد و گفت قصد دارد صورت حساب را بپردازد.

در جلوی ماشین را باز کرد و منتظر ماند دعوتش را بپذیرد اما گلشن
مردد مانده بود نمی‌دانست باید چگونه موضوعی که ذهنش را درگیر
کرده بود؛ را مطرح کند.

- مشکلی پیش اومده؟

- خب... خب من نمی‌دونم... راستش...

- بگو لطفا راحت باش!

- من نمی‌دونم ترمه مثل من لباس می‌پوشه یا نه!

- اهمیت نده! اتفاقا عالی هستی!

گلشن انگار یک شکوفه در قلبش متولد شد که لبخند به لبش آمد. احساس می‌کرد یک اعتماد به نفس جادویی نصیبش شده است. قلبش مملو از حس احترام شد. آن قدر این تعریف کوچک به مذاقش خوش آمد که احساس کرد اعتمادش به این مرد کامل شده است! فوراً سوار ماشین شد و فرهاد نیز همین‌طور.

هنوز چند دقیقه از حرکتشان نگذشته بود که موبایل‌اش به صدا درآمد.
- الو ستاره؟

- تو کجایی دختر؟؟ مگه نگفتی زود میای؟

زیر چشمی فرهاد را پایید و آرام گفت:

- یکم دیگه کار دارم، میام حالا.

اجازه‌ی حرف دیگری را نداد و تماس را قطع کرد. حدود نیم ساعت بعد وارد یک جاده‌ی فرعی و خاکی شدند. فرهاد هنوز هم بی هیچ حرفی می‌رانند و گلشن کمی دلشوره به جانش افتاد.

- کی می‌راسیم؟

- خیلی نزدیکه!

همین را که شنید از دور دروازه‌ای دید میان درختان سرو بلند قامتی که اطرافش ایستاده بودند.

- اونجاست! می‌بینی؟

گلشن با تعجب پرسید:

- واقعا اینجا زندگی می‌کنید؟

- اره قدمتش بر می‌گرده به سال‌های چهل تا چهل و چهار! مادر بزرگم از پدرش به ارث برده اینجا رو!

گلشن از آن فاصله هنوز هم هیچ ساختمانی نمی‌دید. از میان دروازه‌ی آهنی کاملاً باز، که دو نگهبان اطرافش ایستاده بودند، گذشتند. ماشین از

یک راه سنگفرش شده عبور کرد و زیر یک سایه بان بزرگ متوقف شد. پیاده شدند و وارد یک مسیر سنگ فرش شده‌ی دیگر شدند که دو طرف آن را جدول های آبی رنگ که آبی زلال از آنها جاری بود، به همراه بوته های گل رز در بر گرفته بودند. حالا یک عمارت سنگی با ستون های بلندش مقابلشان قد برافراشت. گلشن هوش از سرش پرید. گمان می کرد یک موزه است! از همان خانه های ثروتمندان عهد قاجار که حالا به موزه تبدیل شده اند. در آخر این مسیر یک حوض بزرگ که درونش فواره ای بلند بود قرار داشت و پس از آن همان عمارت بلند قامت اما دو طبقه. مسیر را پیمودند و گلشن به سختی آب دهانش را بلعید. چند پله ای عریض اما کوتاه آن ها را به ایوان عمارت راهنمایی می کرد، درون ایوان یک میز غذاخوری بزرگ در سمت چپ و یک دست صندلی راحتی امروزی در سمت راست بود. گلدان های بزرگ و یک دست سفید با یاس های خوش بو دور تا دور ایوان را گرفته بودند. به دنبال فرهاد آهسته می رفت و با حیرت به اطرافش نگاه می کرد. می ایستاد و کمی به دور خودش می چرخید و همه چیز را از زیر نظر می گذرانید. فرهاد هم با اینکه متوجه ی رفتار گلشن شده بود، چیزی نمی گفت تا کنجکاوی دختر تمام شود! گلشن با دیدن نگاه منتظر فرهاد خودش را به او رساند و شرمنده از کنجکاوی اش سرش را پایین انداخت. وارد سالن شدند و به سمت پله های پیچ در پیچ رفتند. گلشن دوست داشت به جای جای خانه سرک بکشد و همه را با نگاه کنجکاوش ببیند؛ اما مثل یک سایه پشت سر مرد همراهش می رفت.

به طبقه ی دوم که رسیدند وارد یک راهرو شدند با چند در و چند قاب خانوادگی و قدیمی بر روی دیوارها. مقابل یک در ایستادند.

-اعضای خانواده همه توی این اتاق هستند. اینجا اتاق مادر بزرگمه!

ناگهان ضربان قلب گلشن بالا گرفت؛ انگار که شنیده بود باید از دیوار خانه ی مردم بالا برود و دست به یک سرقت بزرگ و بی شرمانه بزند! اما آیا واقعا این کارش به معنای دزدیدن هویت دیگری نبود؟

فرهاد با انگشت سبابه اش چند ضربه ی آرام به در نواخت و صدای

مستحکم مردی به گوش رسید که کاملاً دستور گونه گفت:

- بیا تو!

دستگیره‌ی در را به آرامی چرخاند و در حالی که با کف دستش در را به سمت عقب هل می‌داد به آرامی گفت:

- اگه ازت پرسیدن چطور با من آشنا شدی فقط یه لبخند بزن و چیزی نگو!

گلشن آن چنان با تعجب به سمتش چرخید که انگار در یک حرکت ناگهانی او را به برق متصل کرده بودند. اصلاً منظورش را نفهمید تا دهانش را باز کرد چیزی پیرسد با جمعیت درون اتاق مواجه شد. یک پیرزن خوابیده در تخت، یک زن و مرد میانسال در کنار یکدیگر و اما آن طرف تخت یک دختر جوان که پشت سرش مردی بر روی صندلی نشسته بود. سر به زیر انداخته بود و دست‌هایش را روی پیشانی‌اش ستون سرش قرار داده بود.

فرهاد با قدم‌های مطمئن و گلشن با قدم‌های سست پیش رفتند. زن نسبتاً یک تایی ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- فرهاد؟! فکر می‌کردم تنها بیای!

گلشن از حضور خودش به ناگاه معذب شد. خوب فهمید که این یعنی یک خوش‌آمد گویی تلخ! مرد جوانی که نشسته بود احتمالاً از سر کنجکاو دستانش را از روی پیشانی برداشت و اولین چیزی که دید چهره‌ی گلشن بود. یک آن هوش از سرش پرید! گلشن نیز با حسی بین تعجب، غمی عمیق و وحشت به او خیره شد. دو نگاه آشنا آنقدر در یک دیگر تنیدند که توجه‌ی دیگران را نیز برای لحظه‌ای جلب کردند. گلشن که نگاه سنگین دیگران را نیز بر روی خود می‌دید، فوراً سرش را پایین انداخت. نفسش بالا نمی‌آمد. دلش می‌خواست همین حالا پا به فرار بگذارد و بگوید نظرش عوض شده و باید از همینجا به این بازی که حالا در نظرش غیر ممکن و وحشتناک شده بود؛ پایان بدهد. تمام تنش از حسی ناشناخته می‌لرزید، ناگهان دستش به میان دست فرهاد کشیده

شد... یک آن بازی عوض شد!

- با گلشن معرفی تون می‌کنم! دختری که می‌خواه باهاش ازدواج کنم!

چشمانش کم مانده بود از حدقه خارج شوند. سرش را به سرعت بالا گرفت و به صورت فرهاد چشم دوخت؛ اما چشمان او کاملاً مصمم و قاطع به زن و مرد میانسال مقابلش بود. نگاه گلشن بین فرهاد و آن مرد آشنا چرخید. مرد چشمانش را بست و از حرکت قفسه‌ی سینه‌اش پیدا بود که تنفسش شدت گرفته است..

با حسی آمیخته به حیرت، ترس و نفرت افراد حاضر در اتاق را از زیر نظر گذراند. دو قدم پس‌پس رفت. فرهاد متوجه‌اش شد، سرش را به طرفش چرخاند. با چشمانی اشک بار به چشمان پر از خواهش فرهاد نگاهی انداخت و سرش را به نشانه‌ی تاسف به اطراف تکان داد و بعد به سرعت مسیری که آمده بود را برگشت. فرهاد به دنبالش دوید...

- گلشن... صبر کن!

اما او لحظه‌ای نایستاد، بلکه حتی به سرعتش افزود و خود را به پلکان سپرد. فرهاد نیز سریعاً به او رسید و پله‌ها را سه تا یکی پایین آمد و خود را مقابل دختر انداخت. گلشن با دیدنش بر سر جای خود ثابت ماند. تمام صورتش را اشک فرا گرفته بود.

- خواهش می‌کنم صبر کن! خواهش می‌کنم...

- تو منو گول زدی مرتیکه!

بعد هم او را تندی کنار زد و میان حق‌هایش گفت:

- برو کنار!

باز هم تمام مسیری که آمده بود را دوید. جوری می‌دوید که انگار از یک خانه‌ی جن زده در حال فرار است. بیشتر از اینکه از فرهاد عصبی باشد حیرت زده از دیدن آن چهره‌ی آشنا بود. به جاده که رسید بی‌آنکه فکر کند در این جایی که تقریباً مانند یک برهوت است، کجا باید برود باز هم

فقط دوید! فرهاد بالاخره به او رسید. بازوی دختر را گرفت و او را به سمت خود چرخاند. گلشن سعی کرد دستانش را آزاد کند اما توانایی اش را نداشت.

- ولم کن لعنتی! ولم کن...

- یه لحظه وایسا دخترجون!

دستانش را بالاخره آزاد کرد و گفت:

- چی می‌خوای بگی هان؟؟ همه‌ی اون داستانی که توی کافی شاپ گفتی ساختگی بود. اینو می‌خوای بگی؟ زحمت نکش خودم فهمیدم.

فرهاد در حالی که نفس نفس می‌زد گفت:

- نه! ساختگی نبود! همه‌ی حرفام راست بود.

گلشن سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان داد و گفت:

- هنوزم داری دروغ می‌گی.

- باور کن بهت راستش رو گفتم؛ اما ترمه خودش اینجاست! همون دختری که توی اتاق دیدی. اون ترمه‌اس!

ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- چی می‌گی تو؟

- وقتی داشتیم می‌اومدیم مادرم بهم پیام داده بود که ترمه اومده ایران!

- به هر حال مجبور نیستم به اراجیف گوش بدم. می‌تونستی همون لحظه که فهمیدی به منم بگی!

خواست برود که فرهاد فوراً دستش را گرفت و مانع شد. گلشن دستش را بیرون کشید و با جیغ گفت: انقدر به من دست نزن!

- معذرت می‌خوام! ولی من به تو دروغی نگفتم.

گلشن کناری نشست و به گریه‌هایش ادامه داد. آنقدر شوکه شده بود که اصلا به مکان و زمان فکر نمی‌کرد. فرهاد به نگهبان‌های دم در اشاره داد که ماشینش را بیاورند بعد کنار گلشن نشست و گفت:

- خیلی ازت معذرت می‌خواهم. به خاطر کاری که من کردم داری این جور گریه می‌کنی. متاسفم... من واقعا...

حرفش را خورد و لبش را به دندان گزید. می‌خواست بگوید که یک جورایی واقعا خودش را هم در عمل انجام شده قرار داده است؛ اما از گفتن یک دروغ دیگر احساس شرمساری کرد!

حالا گلشن به خاطر دیدن آن آشنای قدیمی آن‌قدر غم به قلبش هجوم آورده بود که حتی یک درصد هم از کار فرهاد عصبانی نشده بود! اصلا نمی‌توانست فکرش را درمورد اتفاقی که افتاده بود متمرکز کند.

- فقط یه سوال ازت دارم! اون پسر کی بود؟ توی اون اتاق.

- پیمان رو می‌گی؟ پسر خاله‌ی منه!

نامش کافی بود تا اشک‌های بیشتری بر روی گونه‌هایش بریزد. ماشین مقابلشان ایستاد. نگهبان پیاده شد و سوییچ را به دست فرهاد داد و رفت.

- من می‌راسونمت خونه‌تون.

- یه بار بهت اعتماد کردم کافیه! دیگه این کار رو نمی‌کنم.

این را گفت و بلند شد تا به راهش ادامه دهد.

فرهاد با صدای بلند گفت:

- آخه کجا می‌خواهی بری؟

بعد به رفتنش نگاهی کرد و کلافه دستش را میان موهایش کشید. چرخید به سمت نگهبان‌ها و به یکی از آنها اشاره‌ای داد. مرد به طرفش دوید.

- بله آقا؟

- برو ماشینت رو وردار بیار اون خانوم رو برسون.

- کجا آقا؟

کمی با غیظ گفت:

- چه می‌دونم! هر جایی که خواست!

نگهبان اطاعت کرد و دوید داخل تا دستورش را اجرا کند. فرهاد موبایلش را از جیبش بیرون کشید و شروع به نوشتن یک پیام کرد. تمام حرفایی که باید الان به گلشن می‌زد را شروع به نوشتن کرد و با خود گفت بالاخره آن‌ها را می‌خواند. سر بلند کرد و نگاه کرد به گلشنی که مانند یک خط صاف توی آن جاده‌ی نسبتاً باریک در حال دور شدن بود. همین لحظه بود که نگهبان با ماشینش کنار گلشن توقف کرد. گلشن از همان فاصله به فرهاد نگاهی انداخت و بعد به تندی خودش را توی ماشین انداخت و ماشین به حرکت افتاد. فرهاد آنقدر نگاهشان کرد تا از دیدش خارج شدند. نفس حبس شده‌اش را از سر آسودگی خیال بیرون فرستاد بعد به فکرش رسید دنبالشان برود. شماره‌ی آن مرد را گرفت و گفت:

- یکم آروم برو بهت برسم. پیش دختره تابلو نکنی چی گفتم!

- چشم.

- حالش خوبه؟

- نه آقا!

فرهاد ماشینش را از جای کند و به تعقیبشان رفت. در آخر بر سر خیابان خانه‌ی گلشن، هر دو ماشین متوقف شدند. بعد از آنکه دید وارد خانه‌ی شان شده خواست راه بیافتد که از آینه‌ی مقابلش چشمش به یکی از ماشین‌های متعلق به خانه افتاد که با فاصله از او پارک شده بود. سرش را به اطراف تکان داد و گفت:

- آفرین بهت مامان! اگه این کار رو نمی‌کردی باید تعجب می‌کردم!

کلید را توی در قدیمی خانه چرخاند و وارد شد. با درماندگی از پله‌ها پایین آمد. ستاره با دیدنش از جایش پرید و سرزنش‌هایش را شروع کرد.

- کجا بودی تا حالا؟ ساعت نزدیک ده شبه! نمی‌گی مرتضی عصبی میشه؟

گلشن سرش را بالا گرفت و چشم ستاره به صورت پر از اشکش افتاد. حیرت زده گفت:

- چته تو؟؟

مرتضی که با صدای در خانه بیرون پریده بود با دیدن اشک‌های خواهرش جلو رفت و با عصبانیت گفت:

- تا الان کجا بودی که با این حال و روز اومدی خونه؟؟

ستاره با دست به سینه‌ی مرتضی کوباند و گفت:

- خودت رو بکش عقب! طفلی دنبال کار می‌گرده. مگه نگفتی از اون کار باید بیاد بیرون؟ هان؟ کار گیرش نمیداد دیگه.. اشکاش رو ببین! حالا هم برو کنار!

مرتضی که با ماست مالی شدن قضیه کنار آمد، دیگر چیزی نگفت و آن‌ها را ترک کرد. ستاره به گلشن کمک کرد و هر دو وارد اتاقشان شدند بعد هم در را پشت سرشان بست و گفت:

- این چه حالیه که داری؟؟

گلشن تکیه‌اش را به دیوار زد. گریه‌اش شدت گرفت، سر خورد و پایین افتاد...

- دیدمش! باورت می‌نشه؟ دیدمش...

- نمی‌فهمم کی رو دیدی تو دختر؟

- پیمان!

ستاره اخمی کرد و به کنارش روی زمین نشست.

- چی؟ یعنی چی پیمان؟ کجا دیدیش؟ دختر خل شدی؟

- ستاره حالم خیلی بده. انگار روزیه که تازه فهمیدم ترکم کرده!

ستاره متاثر از اشک‌های گلشن او را در آغوش گرفت و گفت:

- نمی‌فهمم بخدا! شیش سال گذشته. چطور می‌شه ببینیش؟ کجا بود؟

- یه جایی که اصلا باورم نشد پیمان اونجا باشه.

- تو امروز کجا رفتی دختر؟!

- فردا برات تعریف می‌کنم الان اصلا حالم خوب نیست. خیلی خوابم می‌آد!

ستاره خیلی خوب می‌دانست دختر عمویش از پرخوابی عصبی رنج می‌آورد بنابراین دیگر چیزی نگفت و بلند شد که از اتاق خارج شود، ذهنش پر از سوال بود.

گلشن موبایلش را برداشت تا ساعت را چک کند که فهمید یک پیام دریافت کرده. از طریق یک شماره‌ی همراه که می‌دانست فرهاد است.

" به خاطر اتفاقی که افتاد ازت بارها معذرت می‌خواهم. اما باور کن که مجبور شدم یه لجبازی با مادرم راه بندازم اخه برام یه سری خواب‌ها دیده بود که من اصلا دوست نداشتم. منم بهش گفتم از جایی که براش مهمه بهش ضربه می‌زنم. می‌تونستم الان این واقعیت رو پنهان کنم و بهت بگم که عاشقتم تا بتونم کمکت رو جلب کنم اما من صداقت رو انتخاب کردم. اولش همون‌طور که توافق کرده بودیم قرار شد به عنوان ترمه معرفیت کنم اما وقتی فهمیدم ترمه اومده یک آن ناخواسته همه چیز رو تغییر دادم. من رو ببخش "

گلشن با خواندن این پیام اصلا متقاعد نشد، شاید هم فرهاد نتوانسته بود کلمات و جملات تاثیر بخش تری بنویسد.. فوراً پیام را پاک کرد نمی‌خواست حتی یک بار دیگر پیام را بخواند که به یاد دیدار غیر منتظره‌اش با پیمان بیافتد. قبل از اینکه موبایلش را روی زمین بگذارد خواب

چشمانش را ربود.

پله‌ها را بی حوصله بالا آمد. مادرش در ابتدای سالن در حالی که روبدوشامبر سرخابی تیره به تن داشت ایستاده بود و آمدن تنها پسرش را تماشا می‌کرد. بی آنکه سلام یا احوال‌پرسی کند طعنه آمیز گفت:

- این یکی انقدر مهمه که تا در خونه‌اش پشت سرش می‌رای که مواظبش باشی!

از متلک آماده‌ی مادرش کمی حرصش گرفت؛ اما ترجیح داد سکوت کند. بی هیچ حرفی به سمت اتاقش رفت و در را پشت سر خود بست. لباس‌هایش را کند و به گوشه‌ای انداخت. تنها با یک لباس زیر خود را بر روی تختش انداخت و سعی کرد بر سر دردش غلبه کند و بخوابد.

حتی یک بار در تمام طول شب بیدار نشد. صبح با اتفاقی غیر منتظره چشمانش را گشود.

- بلند شو ببینم مرتیکه! پاشو بهت می‌گم..

سرش را از میان ملحفه‌ها بیرون کشید و با چشمانی خواب‌آلود تصویر تار پدر و مادرش را در آستانه‌ی در دید.. تصویر به مرور واضح می‌شد

- سلام بابا!

- هیچ می‌دونی چه غلطی می‌کنی؟ دست یه دختر رو گرفتی آوردی اینجا با پر روویی تموم می‌گی می‌خوای باهاش ازدواج کنی؟ فکر کردی ازدواج کردن انقدر الکیه؟

فرهاد ابرو هایش را بالا انداخت و خونسردانه گفت:

- من دیشب منتظر این طوفان بودم. واقعا می‌گم!

از روی تخت بلند شد و به سراغ کمد لباس هایش رفت. پدرش نگاهی به سر تا پایش انداخت و گفت:

- سر و وضعش رو ببین. پسره‌ی انتر! زود بیا پایین کارت دارم.

پدرش که رفت مادرش دست به سینه همان جا ایستاد. فرهاد یک دست لباس بیرون کشید و آن ها را فوراً پوشید.

- می‌خواهی باهاش در بیافتی، دریافت!

مقابل مادرش ایستاد و به طعنه گفت:

- البته تو هم توی این در افتادن نقشی نداری!

مادرش این بار تغییر موضع داد!

- آخه قربونت برم چرا این کارا رو می‌کنی؟ این اولین کسی نیست که می‌گی می‌خوایش! من که می‌دونم هیچ وقت موضوع عاشقی نبوده! تو فقط می‌خواهی از ترمه فرار کنی ولی این راهی نیست که باید بری!

- ول کن بابا!

مادرش کمی مشکوکانه گفت:

- بعدشم قیافه‌ی این دختره واسم یکمی آشناست... نمی‌دونم کجا دیدم.

فرهاد نمی‌خواست مادرش حقیقت ماجرا را بفهمد توی دلش آرزو کرد این چهره‌ی آشنا هیچ‌گاه برای مادرش شناخته نشود! هرچند که در آن صورت هم خیلی برایش مهم نبود. برای صرف صبحانه به سالن غذا خوری رفت. پدرش بی آنکه لب به چیزی بزند در راس میز نشسته بود. مادرش نیز پشت سر او به سمت تپان آمد. فرهاد با دیدن فریال خواهرش چشمکی زد و گفت:

- تو چطوری؟

فریال که به حالت منتظر دستانش را زیر چانه‌اش گذاشته بود. تابی به ابرویش داد و گفت:

- واللّه داداش با این الم شنگه‌ای که داره اینجا به وجود میاد آدم خیلی هم نمی‌تونه خوب باشه.

فرهاد پشت میز نشست. مادرش نیز همین‌طور. پدرش با قیافه‌ای در هم

خانواده‌اش را زیر نظر گرفته بود. فریال که اوضاع را جالب و بر وفق
مرادش نمی‌دید بلند شد و گفت:

- من بیرون صبحانه‌ام رو می‌خورم و میرم مزون. شما بمونید و
نافرمانی‌های شجاع دل!

کسی جواب نداد. سر راهش دستش را به نشانه‌ی همدلی بر روی شانه‌ی
برادرش گذاشت و رفت. چند دقیقه سکوت سنگینی در فضا حاکم بود

- خب... بگو می‌شنویم!

خدمتکار بی هیچ حرفی میانشان می‌چرخید و برایشان چای می‌رایخت.
فرهاد نفسش را بیرون داد، حالا مانده بود چه بگوید؟ ترجیح داد کمی
بیشتر سکوت کند بلکه بتواند در طفره رفتن موفق شود. نگاه پدر و
مادرش را بر روی خودش احساس می‌کرد. پدرش این بار صدایش را بالا
برد.

- با تو ام پسر! رفتار دیروزت چه معنی می‌داد؟ هان؟

فرهاد عصبی و کلافه به نشانه‌ی اعتراض از روی میز بلند شد خواست
برود که فریاد عطا را شنید:

- بشین سر جات!

سحر با شنیدن فریاد همسرش چشمانش را بر روی هم فشرد؛ اما فرهاد
میدان را ابدای خالی نکرد.

- من یه مرد سی و دو ساله‌ام! فکر می‌کنم انقدر بزرگ شدم که خوب و
بد زندگیم رو تشخیص بدم. خدا حافظ!

- تو غلط کردی مرتیکه! اگه بزرگ شده بودی که مدام مسخره بازی در
نمی‌آوردی...

بی هیچ حرف دیگری آن‌ها را تنها گذاشت و به فریاد های پدرش که
سعی می‌کرد او را سرزنش کند ذره‌ای اهمیت نداد.

در را که پشت سرش بست صدای فریادهای محو پدرش را همچنان می‌

شنید که حالا داشت سحر را بابت لوس کردن تنها پسرشان شماتت می کرد!

نماند که چیزی بشنود. پدرش او را قبول نداشت و این باعث رنجش قلبش می شد!

از پلکان عمارت پایین آمد؛ فوراً سوار ماشینش شد و از خانه خارج شد.

- دختر تو خلی؟! واقعا داره باورم می شه که عقلت رو از دست دادی! ستاره کلافه پشت دستش را به کف دست دیگرش کوفت و سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد.

- بین خودت با دستای خودت زدی زیر بخت!

گلشن با اخم نگاهش کرد.

- آخه عزیز من پسره آدم حسابیه!

- چون پولداره؟؟

ستاره قاطعانه گفت:

- نخیر! چون ما به پولش نیاز داریم! کار خلاف قانون و شرع که ازت خواسته. گفته می خواد باهات ازدواج کنه.

- ولی خودش دیشب پیام داد گفت سر لج و لجبازیه وگرنه عاشقم نشده. بعدشم اصلا ازدواجی در کار نیست... می گم واسه لجبازی گفته به خانواده اش. یه حرف مفتی بود تموم شد!

ستاره مقابلش نشست و گفت:

- بین عزیزم... عشق و عاشقی رو بیخیال! به آینده فکر کن.. تو مگه همیشه نمی گی امین نباید توی این شرایط بزرگ بشه؟

گلشن دستانش را بر روی سرش گذاشت و گفت:

@shahregoftegoo

- وای ستاره چی می‌گی؟! دارم می‌گم یارو که نمی‌خواه راستی راستی
منو بگیره! بعدشم پیمان رو تو خونه شون دیدم طرف پسر خالشه!

- همین دیگه! یک آن بعد از شیش سال خیلی غیر منتظره همدیگه رو
دیدید. توی همون دیدار هم ناخواسته بهش ثابت شد هر چند شیش سال
پیش ولت کرده اما تو داری زندگی می‌کنی! اونقدر داری زندگی می‌کنی
که دوباره عاشق شدی و داری ازدواج می‌کنی! اینا رو من نمی‌گم
خواهر جون؛ اینا الان فکرای پیمانه. ولی تو داری چیکار می‌کنی؟؟ سعی
داری بهش ثابت کنی که داره اشتباه فکر می‌کنه! اون که ماجرای بین تو
و فرهاد رو نمی‌دونه فکر می‌کنه دستای تو و فرهاد واقعیت دارن! حالا
ببینم می‌تونن بهش ثابت کنی که این عشقت هم مثل دفعه‌ای قبل بی
نتیجه مونده یا نه. گلی به خودت بیا! نشون بده که با رفتنش نتونسته
شکستت بده. گلی برو تو کار این پسره!

گلشن اشک‌هایش سرازیر شد... ضجه زد:

- ولی همون موقع که رفت من از پا در اومدم! تو که می‌دوننی چه به
لا‌هایی سر من اومد.

ستاره با دستانش اشک‌های گلشن را از روی صورتش زدود و گفت:

- قربونت برم گریه نکن! من همه چیز رو می‌دونم اما تو هم این رو
خوب می‌دوننی پیمان با رفتنش ثابت کرد ارزش عشقت رو نداشته. تو
روزای سخت تنهات گذاشت! گلی محکم باش روی پاهات و ایسا دوباره
اصلا به دیدنش فکر نکن.

- ای خدا باورم نمی‌شه اونقدر دنیا کوچیکه!

- بیا بریم به آب به صورتت بزن. مرتضی و سهیل توی حیاط ان نذار
اینجوری ببیننت. پاشو بریم.

به حیاط که رفتند کنار حوض ایستاده بودند که ناگهان صدای در به
گوششان رسید. ستاره چون از همه به در نزدیک تر بود برای باز کردنش
پیش قدم شد که با صدای سهیل بر سر جایش ایستاد.

- وایسا من می رام!

همگی چشم کنجکاوشان به در بود. جوری دلشان ترسیده بود که انگار یک مامور به دنبال مرتضی آمده بود. سهیل پس از چند لحظه ی کوتاه به سمتشان برگشت و با تعجب رو به گلشن گفت:

- گلی یه خانومی اومده می گه تو رو می خواد ببینه!

گلشن اول نگاهی به برادرش انداخت و بعد با قدم هایی آرام به سمت در رفت. زن با دیدن گلشن عینک دودی بزرگش را از روی صورتش برداشت. چند دقیقه ی کوتاه بیشتر طول نکشید تا اینکه گلشن توانست چهره ی زن مقابلش را آنالیز کند. همان زنی که توی عمارت دیده بود!

موهای رنگ شده ی بلوندش را زیر شال مشکی اش باز گذاشته بود. یک کت مشکی سنگ دوزی شده به تن داشت و شلوار پارچه ای به همان رنگ و کاملاً ساده. خیلی جوان به نظر نمی رسید اما ابداً هم پیر نبود. یک زن کاملاً میانسال.

- من مادر فرهادم!

- بله شناختم. امرتون؟

سحر نفس عمیقی گرفت و گفت:

- پسر من بزرگ شده؛ اما هنوز راهش رو تشخیص نمی ده! نمی توانی فرهاد رو به عنوان پشتیبان خودت انتخاب کنی چون...

به میانه ی کلامش پرید و گفت:

- من خودم پشتیبان برادرمم! پشتیبان نمی خوام. شما اشتباه متوجه شدید خانوم! در اصل ما...

سحر برای کنترل خشمش یک لبخند زورکی زد و گفت:

- می خوای بگی در اصل شما عاشق شدید؟! گوش کن! تو تنها دختر دنیای پسر من نیستی! حتماً از تو هم خواسته باهاش باشی تا ما رو حرص بده! من پسر من رو خیلی خوب می شناسم! وگرنه چه

دلیلی داره این همه تند تند عاشق بشه؟! غیر از این هم... دختری زیادی خواستن بهش نزدیک بشن؛ اما من جنس شماها رو می شناسم، همین که فهمیدم خونه ات کجاست متوجهی اصل ماجرا شدم. چشمتون که به هتل و بر و روی فرهاد می افته آویزونش می بشید!

دیگر داشت زیاده روی می کرد! یک آن گلشن احساس کرد چیزی زیر پوستش به سوزش افتاده... چیزی مثل غرور! آدمی نبود که به قول خودش زیر بار حرف مفت دیگران برود. با عصبانیت یک قدم به جلو برداشت و در حالی که صدایش از خشم نسبتا می لرزید، گفت:

- این من نیستم که دنبال پسر شما راه افتادم! پسر شما به این حرف ها بیشتر احتیاج داره.

منتظر هیچ واکنشی نماند در را سریعاً به روی زن بست و با اعضای خانواده اش که سراپا به او نگاه می کردند چشم در چشم شد. بی توجه به نگاهشان که منتظر یک توضیح بودند چند قدم به سمت اتاق برداشت که با صدای عصبی سحر از پشت در بسته بر سر جایش ایستاد.

- من صد تا دختر بی سر و پا مثل تو رو از زندگی فرهاد دور کردم چون می دونستم دنبال چی هستید! چیزی که می خواي آخر این ازدواج به دست بیاری رو من همین الان بهت می دم تا گورت رو از زندگی پسر گم کنی! اجازه نمی دم به خاطر سطح پایین تو اسم و رسم خانواده ی مظفری لکه دار بشه!

همه حرف هایش را شنیدند یکی تعجب کرد و دیگری خشم به کله اش دوید... به یکباره بارانی از دلار بر روی سرش فرود آمد. سرش را بالا گرفت و دید که دسته های اسکناس چگونه او را تحقیر می کردند! دلش می خواست همان جا بنشیند و ساعت ها گریه کند و با خودش بگوید این رفتار حقش نبوده است؛ اما حالا وقت گریه و زاری نبود! دستانش را مشت کرد باید حق این زن را کف دستش می گذاشت! مرتضی سریع تر از او عمل کرد... چند قدم بلند به سمت در برداشت، صورتش از خشم سرخ شده بود و رگ های گردنش متورم.

- این عوضی داره چی کار می‌کنه؟؟

آنقدر همه در بهت باران دلارها بودند که هیچ کدامشان تکان نمی‌خوردند. مرتضی در را باز کرد و به درون کوچه‌ی باریک دوید. ماشین سحر به ابتدای کوچه رسیده بود. مرتضی فریاد زد:

- صبر کن لعنتی!

همسایه‌ها هاج و واج نگاهشان می‌کردند، چیزی نمانده بود که پچ‌پچ‌ها شروع شوند. مرتضی بی‌توجه به جمعیت اطرافش می‌خواست به سمت ماشین بدود که سهیل خود را به او رساند و با تمام قدرتش مرتضی را به درون خانه راند و در را پشت سرشان بست.

- می‌فهمی داری چی کار می‌کنی؟

- باید حساب این یارو رو می‌ذاشتم کف دستش!

به سرعت به سمت گلشن برگشت انگار تازه متوجه‌ی حضور او شده بود. به سمتش خیز برداشت و گلوی خواهرش را فشرد..

- این کی بود هان؟؟ چه گهی خوردی گلی؟

سهیل و ستاره به طرفشان دویدند و سعی کردند آن دو را از یکدیگر جدا کنند. مرتضی آنقدر به جنون رسیده بود که انگار یک قدرت ماورایی پیدا کرده بود. صورت گلشن زیر دستان مرتضی سرخ شده بود داشت نفس کم می‌آورد که دستان مرتضی از دور گردنش جدا شدند. به سرفه افتاد و نقش زمین شد. مرتضی که تازه به خودش آمده بود به گریه افتاد. دستانش را بر روی سرش گذاشت و او نیز بر روی زمین نشست.

ستاره به سرعت یک لیوان آب آورد و کمک کرد حالش بهتر شود. سرفه‌هایش که قطع شدند برخاست و تمام اسکناس‌ها را از روی زمین جمع کرد و به درون اتاق رفت. بدون لحظه‌ای تردید شماره‌ی فرهاد را گرفت و منتظر ماند.

- الو؟

- باید ببینمت!

فرهاد با شنیدن صدای شتاب زده و گرفته‌ی گلشن با نگرانی گفت:
- خوبی؟

صدای گلشن این بار از خشم می‌لرزید.

- هر جا هستی همون جا بمون و آدرست رو برام بفرست!

- تماس را قطع کرد. اسکناس‌ها را به درون کیفش انداخت و لباس‌هایش را پوشید. پس از شنیدن صدای پیامک از اتاق خارج شد. مرتضی با دیدنش از جایش پرید و به سمتش رفت. با اعتراض گفت:
- کجا می‌روی؟!

اهمیت نداد و فوراً از خانه خارج شد، سهیل مانع تعقیب مرتضی به دنبال گلشن شد.

نیم ساعت بعد در لابی یک هتل پنج ستاره بود که فرهاد آدرس داده بود. دو دختر با لباس‌های فرم سرمه‌ای توی رسیپشن مشغول کارهای روزمره‌ی هتل بودند. گلشن دست به سینه در مسیری معین قدم می‌زد تا اینکه فرهاد به طرفش آمد. یک پیراهن کاربنی به تن داشت.

گلشن با دیدنش اخمش را غلیظ‌تر کرد، در حالی که مخاطبش یک لبخند بر لب داشت.

- سلام!

کیفش را باز کرد و دسته‌های اسکناس را بیرون کشید با تمام قدرتی که داشت آن‌ها را بر روی سینه‌ی فرهاد کوباند. آنقدر محکم که شانه‌اش عقب رفت.

پر از خشم و کینه گفت:

- من چشمم دنبال پول هیچ‌کس نیست! تو هم توی سرت این رو فرو کن که من...

صدایش داشت بالا می‌رفت، فرهاد میانه‌ی حرفش پرید و گفت:

-آروم باش گلشن!

- اجازه نمی‌دم بیشتر از این به شخصیتم توهین بشه.

نگاه دو دختر پشت پیشخوان و دیگر کسانی که در لابی هتل بودند به سمتشان جلب شد. فرهاد سنگینی نگاه همه را به روی خود احساس می‌کرد.

- من نه دنبال توام نه دنبال پولت....

فرهاد از نگاه دیگران و فریادهای گلشن داشت معذب و عصبی می‌شد. پلک‌هایش را روی هم فشرد و خیلی محکم گفت:

- کافیه دختر جون؛ اینجا محل کارمه!

اشک‌های گلشن بر روی صورتش جاری شدند؛ اما همچنان به اعتراض‌هایش ادامه می‌داد.

- نه دنبال یه پشتیبان! این هلتون... رستورانتون... اون عمارت نحس کوفتی... همه بخورن تو سرتون!

فورا آنجا را ترک کرد. فرهاد چشمانش را بست و کلافه دستش را بر روی پیشانی‌اش کشید. چشمانش را که باز کرد نگاه همه را همچنان بر روی خود دید. فریاد زد:

- چی خواهید؟؟ هر کی به کار خودش برسه. زود!

به پول‌های روی زمین اشاره داد و به دخترها گفت:

- اینا رو جمع کنید تا من بر می‌گردم.

بعد سریع از هتل خارج شد. اطرافش را نگاهی انداخت اما هیچ خبری از آن دختر خشمگین نبود.

به سمت اتاق مادرش رفت و در نزده وارد شد، مادرش مقابل آینه نشسته بود و یک کرم مرطوب کننده در دستش بود با دیدن پسرش لبخندی زد و خونسردانه گفت:

@shahregoftegoo

- چه زود اومدی خونه قربونت برم!

فرهاد اسکناس‌ها را از کیسه‌ی توی دستش خارج کرد و بر روی میز آرایشی مادرش کوباند.

- میشه بگی چه توضیحی داری درمورد اینا؟

سحر با دیدن دلارها مکثی کرد و بعد برای اینکه میدان را نباخته باشد گفت:

- چه سیاست خوبی داره به خرج می‌ده! کوچیک‌ها رو پس می‌زانه برای جلب اعتماد و در نهایت جذب بزرگ‌ها!

فرهاد کلافه از جواب مادرش دستش را به هوا برد و دهانش را کج کرد. سحر همچنان ادامه می‌داد:

- البته که این پسر نفهم من اینا رو نفهمیده!

از روی صندلی بلند شد و مقابل پسرش ایستاد.

- واقعا عاشق این دختر شدی؟ به شرایط زندگیش فکر کردی؟ خانواده‌اش رو می‌شناسی؟ آداب و رسومشون رو بلدی؟ هیچ می‌دونی این آدم‌ها چقدر گرسنه‌ی ثروت ان؟!

- چی داری می‌گی واسه خودت؟؟

- من باور کنم عاشق همچین دختر سطح پایینی شدی مادر؟

فرهاد سرش را نا امیدانه تکان داد و گفت:

- گاهی وقتا از اینکه مامانمی هم عصبی می‌شم هم متاسف!

فرهاد که رفت، سحر مانند یک شکست خورده بر روی صندلی‌اش افتاد. چشمانش را بست و دستی به موهایش کشید. باید فکری می‌کرد! این دختر را این گونه نمی‌توانست از دور خارج کند.. از جایش برخاست و از در خارج شد. اتاق مادرش دقیقا مقابل اتاقش بود. در زد و پس از کسب اجازه وارد شد. مادرش مثل همیشه پشت میزش نشسته بود و خودش را با ورق‌های قدیمی تاروت سرگرم کرده بود.

دکور اتاق کاملاً قدیمی بود، چیزی در حدود دهه سی یا چهل! مادرش عاشق سبک کلاسیک بود و دوست داشت این اتاق جدید همانند خانه قدیمی‌اش دکور شده باشد. سحر پرده‌های قهوه‌ای و ضخیم اتاق را به کناری زد و همان جا پشت پنجره ماند. مادرش چشمانش را بر روی هم فشرده و گفت:

- اصلاً از نور خورشید اونم اول ظهر خوشم نمیاد!

سحر توجهی نکرد و همچنان نگاه خیره‌اش را به حیاط عمارت دوخت. دید که پسرش سوار بر اتوموبیل در حال خروج از خانه است. مادرش آخرین کارت را از روی میز برداشت و پوزخندی زد. آن را مقابل دخترش گرفت و گفت:

- می‌گم نظرت چیه اتاقامون رو با هم عوض کنیم؟ احتمالاً از الان به بعد به این پنجره بیشتر احتیاج داشته باشی!

سحر به کارتی که درون دستان چروکیده‌ی مادرش بود نگاهی انداخت که تصویر دو معشوقه را نشان می‌داد! نفرت و خشم به قلبش هجوم آورد. به تندی پرده‌ها را کشید و با گام‌هایی که صدای پاشنه‌هایش بر روی زمین حرصش را فریاد می‌زدند از اتاق خارج شد و در را بست. دستگیره‌ی در را هنوز رها نکرده بود که احساس کرد چیزی بر روی قلبش سنگینی می‌کند. دستش را بر روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و سعی کرد نفس عمیق بکشد. از کارت‌های مادرش می‌تُرسید. به یاد آورد همین کارت‌ها بارها به او هشدارهایی داده بودند که هر سری آن‌ها را نادیده می‌گرفت؛ اما به واقعیت می‌پیوستند.

عزمش را جمع کرد و در یک حرکت سریع خود را دوباره به داخل اتاق مادرش انداخت. مادرش از صدای کوفته شدن در از جایش پرید.

- چه مرگته دختر؟ من رو ترسوندی!

سحر انگار منتظر حرفی بود تا به خودش بیاید. به سرعت خود را مقابل میز انداخت و تمام کارت‌ها را با تمام نفرتی که داشت جمع کرد. پیرزن هاج و واج مانده بود اما یک آن به تقلا افتاد... دستانش را به جلو کشید

تا کارت‌های محبوبش را از چنگال دخترش نجات دهد اما راه به جایی نبرد. خواست بر روی پاهایش بایستد؛ ولی جسم سنگینش را نتوانست به سرعت از صندلی بکند و مانع خشم سحر شود، وقتی دید دخترش آنها را به درون ظرف نسوز می‌اندازد و فندک می‌زند، اشک در چشمانش حلقه کرد و با صدای گرفته التماس کرد اما دیر شده بود.

- از این به بعد این فال مسخره اینجا ممنوعه! بهتره به جای این مسخره بازی‌ها بشینی و به خاطر کارایی که کردی توبه کنی!

به سمت در رفت که با صدای مادرش بر سر جایش می‌خکوب شد.

- من هر گناهی که به گردن گرفتم به خاطر تو بود. واسه اینکه تو زن یه آدم حسابی بشی نه یه معلم سرخونه‌ی آس و پاس! دقیقا مثل حال و روز الان تو! مثل تویی که داری به خاطر بچه‌ها ت حرص می‌خوری و خودتو به آب و آتیش می‌زنی!

سحر برای اینکه کمی دیگر خودش را آرام کند، پاسخ داد:

- خیلی هم دلبسته‌ی اینجا نشو چون چند وقت دیگه که قمرالملوک به خودش بیاد باید بری!

بسته‌ی قرمز رنگ تقی صدا داد و قرص استامینوفن درونش توی کف دستش افتاد. آن را توی دهانش گذاشت و کمی آب نوشید تا بتواند راحت تر قرص کوچک را ببلعد. خودش را زیر پتو کشید و به این فکر کرد که وقتی بیدار شود قطعا خبری از این سر درد عذاب آور نیست به شرطی که به تمام فکرهای توی سرش خاتمه دهد!

چشم‌هایش را بست اما چیزی که پشت پلک‌هایش می‌دید چهره‌ی متعجب پیمان بود. روی پهلوی راستش چرخید و این بار دستش را توی دست فرهاد دید! باز هم به پهلوی چپش برگشت...

پیمان با پراید سفید رنگش مقابلش توقف کرد. لبخند زد و گفت می‌تواند توی این بارون شدید او را به خانه برساند! این خاطره‌ی اولین روز

دیدارشان بود!

باز هم به پهلوی راست....

می‌گفت هیچ چیزی با ارزش تر از عشقشان وجود ندارد که بخواهند به خاطرش یکدیگر را از دست بدهند ولی آخر قصه بهمان چیز دیگری می‌گفت!

خنده هایش... حرف‌های عاشقانه‌اش... قول و قرارهایش... قدم زدن هایشان توی محوطه‌ی دانشگاه... همه و همه جلوی چشم‌هایش آمدند! قرار آخرشان توی پارک ملت... از آنجا به بعد دیگر هیچ وقت نیامد!

روی کمر دراز کشید و به سقف اتاق خیره شد. قطره‌ی اشکش از گوشه‌ی چشم سر خورد و به گردنش رسید. پیمان یک توضیح به او بدهکار بود! نبود؟ حرف‌هایی که فرهاد زده بود را پیمان هیچ وقت درمورد خانواده‌اش به او نگفته بود.

ستاره با احتیاط وارد اتاق شد، گلشن فوراً چشم‌هایش را بست؛ جریان اشک روی صورتش را به خوبی احساس می‌کرد.

- گلی؟! تو بیداری؟ دختر این اشک‌ها ت چی می‌گن این وسط؟

کنارش نشست و دستش را توی دستش گرفت. بغض گلشن کاملاً شکست.

- کافیه دیگه! به خودت بیا.

- بخدا آسون نیست! من تازه به نبودنش عادت کردم. تازه فهمیدم بعد از رفتنش چطور باید به زندگی عادی برگردم با وجود تمام اون ضربه‌هایی که بهم زد! ولی ستاره نباید دیگه می‌دیدمش... همه چیز رو دوباره خراب کرد.

- گلی واسه یه بارم که شده به حرفم گوش کن! جلوش قد علم کن و کم نیار. نذار فکر کنه بین تو و این پسره فرهاد چیزی نبوده. بهش نشون بده که یه زندگی واسه خودت ساختی. نشون بده که بعد از اون هنوز سر پایی!

- ستاره می فهمی چی می گی؟ رفتار زنه رو با من ندیدی؟!

- اون زن اصلا اهمیتی نداره. تو جوابشون رو خیلی محکم دادی. به حرفم گوش کن! قوی باش و نشونش بده چقدر محکمی!

بعد بلند شد و رخت خوابش را پهن کرد. مثل همیشه خیلی زود خوابش برد و گلشن با فکر هایش تنها ماند. او قدرت رویارویی با پیمان را نداشت. حالا با دیدنش تمام احساساتش انگار برگشته بودند. احتمالا الان باید به خاطر کاری که کرده بود ازش متنفر می بود؛ اما چرا نبود؟ او فقط عصبی شد، ناراحت شد، افسرده شد ولی تنفر... مثل اینکه هرگز!

سر دردش شدت گرفته بود، این بار سوزش چشم هم اضافه شده بود اما باز هم نمی توانست بخوابد. تمام طول شب به اتفاقاتی که افتاده بود فکر کرد. حتی به حرف های ستاره! یک لحظه چنان پر از عشق و دلتنگی می شد که دلش می خواست سراغش را بگیرد و با چشم های پر از اشک مقابلش بایستد و التماس کند دیگر نرود! یک لحظه هم چنان پر از خشم می شد که می خواست از دیدنش استفاده کند و انتقامش را بگیرد!

اشک هایش یکی یکی روی گونه هایش سر می خوردند و نگاهش به سقف بود. بلند شد و رفت توی حیاط. ماه کامل بود و نورش تمام حیاط باصفایشان را روشن کرده بود. شمعدانی های اطراف حوض با نسیم ملایمی که می وزید تکان می خوردند. بارها و بارها حیاط را زیر قدم هایش طی کرد. فکرش درگیر حرف های ستاره بود.

از یک طرف احساسات خودش و از یک طرف غرورش! حالا که پیمان فکر کرده او یک رابطه ی جدید را شروع کرده است؛ چرا باید این گونه به نظر برسد که با دیدنش جا زده است؟! محکم ایستاد و لبش را با زبانش تر کرد. او جواب فرهاد را داده بود! دیگر نمی شد کاری کرد... حتی اگر بخواهد!

باز هم به قدم هایش ادامه داد؛ یک لحظه چشمش به اتاق مرتضی افتاد. با دیدنش مکث کرد و چشم تو چشمش شد که از پشت شیشه های در داشت او رو نگاه می کرد.

چند روزی توی آرامش گذشت! یعنی همین که مرتضی با او حرف نمی‌زد همه چیز خوب بود! صاحب کارش چند باری تماس گرفته بود و از او خواست که به سرکارش برگردد؛ ولی گلشن دیگر انگیزه‌ی کار کردن در آنجا را نداشت. از طرفی هم نمی‌خواست صدای مرتضی را بالا بیاورد، نمی‌خواست دوباره کشمکشی بینشان به وجود بیاید. سهیل گفته بود تا وقتی که کار پیدا کند خرج او و امین را خواهد داد! می‌دانست که نه گلشن و نه امین از پول‌های مرتضی استفاده نمی‌کنند. حالا یک فکر دیگر هم به افکارش اضافه شده بود؛ آن‌هم اینکه باید هر چه زودتر خودش و امین را از زیر بار مسئولیت‌های سهیل خارج می‌کرد. فعلاً تنها کاری که می‌کرد سر زدن به نزدیک‌ترین دکه‌ی محله بود. روزنامه‌ی نیازمندی‌ها را می‌گرفت و توی ایستگاه می‌نشست و آگهی‌ها را تک به تک می‌گشت. تا حالا چند مورد بیشتر نتوانسته بود پیدا کند که البته با هر کدام به یک دلیل متفاوت نتوانست به توافق برسد.

لباس‌هایش را سریع پوشید و از خانه بیرون زد. نگاه چند تا از همسایه‌ها آزارش می‌داد! می‌دانست این نگاه‌ها همه مربوط به فرهاد و مادرش بودند اما هیچ کدام از قضاوت‌ها را دیگر نمی‌دانست.

کیف کوچکش را یک طرفه انداخت روی شانه‌اش و دسته‌ی بلندش را توی دست راستش گرفت. در حالی که زیر چشمی نگاه زن همسایه را می‌پایید با قدم‌های سریع از کوچه بیرون زد. روزنامه‌ی همان روز را از دکه گرفت و به سمت ایستگاه رفت. نشست و مشغول بررسی نیازمندی‌ها شد.

در آخر هم ناامیدانه روزنامه را کنار گذاشت و دست به سینه به اطرافش نگاه کرد. با شنیدن صدای تلفنش دست توی کیفش برد و با دیدن شماره‌ی ناشناس کمی تعجب کرد.

- بله؟

- سلام خانوم. شما گلشن رفیعی هستید؟

یک زن پشت خط بود که سعی می‌کرد به طرز اغراق آمیزی صدایش را

از آنچه که هست نازک تر نشان دهد!

- بله خودمم شما؟

- از اف ام مزون باهاتون تماس می‌گیرم می‌شه باهاتون یه مصاحبه کاری داشته باشیم؟!

اخم کرد و یک بار دیگر به شماره نگاه کرد. چرا باید با او تماس می‌گرفتند؟ و عجیب تر این که او را می‌شناختند!

- ببخشید میشه پرسم چرا به من زنگ زدید؟ متوجه نمی‌شم!

زن به آرامی خندید و گفت:

- خانوم دنیا جوادی معرفتون بودن. اگه تشریف بیارید مزون؛ کاملاً شما رو در جریان قرار می‌دیم.

آنقدر گیج شده بود که نیاز به فکر کردن داشت تا همکاریش را به یاد بیاورد!

- کجا باید پیام؟

_ آدرس رو پیامک می‌کنیم.

خدا حافظی کرد و بعد تماس قطع شد. برایش خیلی عجیب بود. چرا دنیا باید او را به یک مزون معرفی می‌کرد؟ خب البته شاید آن‌قدرها عجیب هم نباشد! دوستش می‌دانست مرتضی با کارش مخالف است و این که دیگر سر کار نمی‌رود... با خودش فکر کرد ای کاش شماره‌اش را داشت و می‌توانست از او تشکر کند.

زنگ پیامک موبایلش به صدا درآمد. مزون توی ونک بود و فاصله‌اش با او زیاد! بلند شد و به راه افتاد. تمام طول مسیر فکرش درگیر این بود که او را برای چه کاری می‌خواستند؟ مجبور بود برود و شانس‌ی که در خانه‌اش زده بود؛ را امتحان کند. آنقدر خودش را مدیون سهیل می‌دید که مجبور شد فوراً به آدرسی که برایش فرستاده بودند سر بزنند.

به مزون که رسید با اکراه وارد شد. همیشه در اولین ورودش به یک

مکان معذب می‌بند و حالا هم مثل همیشه! چند دختر جوان با برگه‌های توی دست مدام در رفت و آمد بودند و این وسط هیچکس به او توجه‌ای نداشت؛ گویی که او جزئی از این دکور مشکی، صورتی و طلا‌یی محیط بود!

جلو رفت و به دختری که پشت میز نشسته بود و تند تند چیزی تایپ می‌کرد سلام کرد. دختر با شنیدن صدایش سرش را بلند کرد و لبخند پهنی زد آنقدر که ارتودنسی‌هایش را به نمایش گذاشت!

- سلام عزیزم. بفرمایید.

در جواب انرژی مثبت زیادش فقط یک لبخند کوچک زد و گفت:

- از مزون شما با من تماس گرفتن و گفتن پیام اینجا.

- اسمتون چیه عزیز؟

- گلشن رفیعی.

می‌خواست اسمش را تایپ کند که یک دفعه گفت:

- آهان شما گلشنی؟ مهسا جون؟؟

دختری با موهای نارنجی به آنها نزدیک شد.

- ایشون خانوم رفیعی هستن! راهنمایی کن پیش فریال جون!

مهسا سری تکان داد و گلشن پشت سرش راه افتاد. وارد اتاقی شدند که یک لباس عروس خیلی زیبا وسطش بود. یک دختر جوان با موهای آمبره و بینی عمل شده مقابل لباس خم شده بود و خیلی سخت مشغول بررسی‌اش بود. با شنیدن صدای قدم‌ها بدون اینکه به سمتشان برگردد گفت:

- اومدی مهسا؟ یه عکس از این کار بگیر فعلا بذار استوری پیج! بعدشم

بنویس حدس می‌زنید این لباس عروس خوشگل مال کیه؟!

- باشه انجام می‌دم. خانومی که منتظرش بودی اومده.

فریال چنان به سرعت به سمت گلشن برگشت و سر تا پایش را نگاه کرد

@shahregoftegoo

که انگار مدت‌ها بود منتظر دیدنش بوده! لب‌های درشتش، پوست بدون نقصش و چشم‌های آبی و کشیده‌اش با آن خط چشم مشکی و پهنش باعث شده بودند یک چهره‌ی زیبا بسازند و البته بهای این زیبایی هم کاملاً مشخص بود!

به سمتش آمد و دستش را به سمتش دراز کرد.

- خوش اومدی عزیزم! بریم توی اتاقم باهم حرف بزنیم.

سری تکان داد و پشت سرش به راه افتاد. فریال قبل از اینکه در را ببندد سفارش دو تا قهوه‌ی فرانسوی کرد و گفت:

- خب عزیزم! کنجاوم یه مقدار در مورد خودت بگی.

گلشن شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- من اصلاً نمی‌دونم چرا اینجا! دنیا چرا باید من رو به شما معرفی کرده باشه؟

مصاحبش لبخندی زد و در حالی که چند برگه از روی میزش جا‌به‌جا می‌کرد گفت:

- اینجا کار ما طراحی لباس‌های مجلسی و عروسه و البته مانتو؛ اما تمرکز مون بیشتر روی همون دو تای اوله که گفتم! برای کارمون به چند تا مدل نیازمندیم. هفته‌ی پیش یکی از مدلینگ‌های خوب ما رفت ایتالیا. حالا ما به یک نفر دیگه نیاز داریم که جای ایشون رو پر کنه. دنیا یکی از دوستان منه و شما رو پیشنهاد داد.

گیج شد! همچین مزون شیکی با این همه پرسنل توی همچین جایی چرا باید این‌قدر ناشیانه مدلینگ استخدام کند؟!

- من درست متوجه نمی‌شم... چی باعث شده شما فکر کنید من مناسبم در حالی که من هیچ استعدادی توی این زمینه ندارم و مطمئناً می‌تونید افراد خیلی بهتری رو به کار بگیرید کسی که این شغلش باشه نه من!

- عزیزم فکر می‌کنی دیگران مدلینگ زاییده شدن؟! خب هر کسی از یه جایی شروع کرده دیگه! در ضمن تو تقریباً استایلش رو داری مطمئن

باش موفق می‌بشی. فقط باید بهت بگم که چند روز باید تمرین کنی و یاد بگیری جلوی دوربین چجوری ژست بگیری بعد کم کم می‌تونیم شروع کنیم. خیلی سخت نگیر قرار نیست توی هیچ شویی شرکت کنی | فقط عکسات توی پیج اینستا منتشر میشه و... بابت این موضوع که مشکلی نداری؟

- باید فکر کنم! نمی‌دونم واقعا.

- بین اصلا نگران نباش! من تو رو فقط برای مانتو هامون در نظر دارم یعنی می‌خوام بگم که اصلا نگران پوششت نباش... در ضمن من حقوق خوبی رو برات در نظر گرفتم. ساعات کاریت هم زیاد نیست هفته‌ای دو بار کافیه چون تو تنها مدلینگ اینجا خواهی بود. می‌تونیم قرار داد ببندیم؟

این همه اصرار و این استخدام بی دردسر را نمی‌توانست درک کند. احساس می‌کرد دوربین مخفی است! حس می‌کرد چیزی جز یک مسخره بازی نباشد! احتمالا اگر قبول می‌کرد کلی به او می‌خندیدند و می‌گفتند «جدی فکر کردی استخدامت می‌کنیم؟!»

- می‌تونم کارتون رو داشته باشم؟

- آره چرا که نه!

یکی از کارت‌های روی میز را برداشت و مقابلش گرفت. گلشن نگاهی سرسری به آن انداخت. یک عکس زیبا به همراه نام مزون و یک شماره ثابت و یک تلفن همراه. فقط همین!

گفت:

- سعی می‌کنم تا آخر شب بهتون زنگ بزنم. مشکلی نیست؟

فریال سری تکان داد و تقریبا ناامیدانه گفت:

- باشه ایرادی نداره!

از دفتر که خارج شد پشت سرش فریال شماره‌ای یکی از مخاطب‌هایش را گرفت و پس از چند لحظه گفت:

@shahregoftegoo

- کاری که گفתי رو برات انجام دادم؛ ولی تو واقعا احمقی فرهاد جون!
بهت گفته بودم که این راهش نیست!

- چی شد مگه؟

- گفتم بین این همه آدم که کارشون اینه چرا اومدید سراغ من! دختره از
تو باهوش تره.

فرهاد نرم خندید و گفت:

- مهم نیست فدات شم تو فقط سعی کن استخدامش کنی.

بعد مظلومانه ادامه داد:

- باشه خواهر جون؟

فریال ابرو هایش را بالا داد و گفت:

- نگاش کن توروخدا.. کارش که به من می افته این رنگی می شه! والله
دیگه نمی شه بیشتر از این به دست و پاش بیافتم. توی زندگیم همچین
کار ضایعی انجام ندادم!

- خیلی خب باشه من مدیونتم.

تماس را که قطع کرد باز هم به سراغ همان لباس عروس رفت. سفارش
یکی از چهره های معروف فضای مجازی بود و می دانست قرار است با
این کار بیشتر از پیش شناخته شود پس تمام حساسیتش را باید به
خرج می داد.

فرهاد یک جایی در اطراف مزون ایستاده بود و دید که گلشن از
ساختمان خارج شد و به سمت طرف دیگر خیابان به راه افتاد. ماشین را
به راه انداخت و تمام طول مسیر را پشت سرش به راه افتاد. در آخر به
یک ایستگاه اتوبوس رسید و سوار شدن گلشن به اتوبوس را هم دید!
خواست ماشینش را به تعقیبشان راه بیاندازد که پشیمان شد. با خود
گفت چرا این روزها ان قدر دل مشغول این دختر شده است؟ زندگی این
دختر چه ارتباطی با او دارد؟ چرا نمی رود پی کار خودش؟! سرش را به
اطراف تکان داد و فرمان را در جهت مخالف اتوبوس چرخاند و از آنجا

دور شد. به سمت هتل راند و کمی بعد آنجا بود.

قرار بود آن شب هتل میزبان یکی از مقامات مهم خارجی باشد. پدرش در لابی ایستاده بود و به پرسنل تذکرات لازم را می‌داد. جلو رفت و به آرامی سلام کرد. پدرش چند لحظه سرد نگاهش کرد و بعد بی آنکه جوابی بدهد سرش را به طرف پرسنل برگرداند. فرهاد از این رفتار پدرش شانه‌هایش را بالا انداخت و به سمت دفترش رفت که با در قفل شده مواجه شد! به طرف رسپشن برگشت و گفت:

- در اتاق من چرا قفله؟

دختر با شنیدن صدایش سر بلند کرد و به آرامی گفت:

- آقای مظفری بهتون یک هفته مرخصی دادن!

فرهاد چشمانش را ریز کرد و گفت:

- ولی من که درخواست نکرده بودم؟!

- یکی دو ماه پیش گفته بودی دلت مرخصی می‌خواد و زیر فشار کار داری له می‌بی!

با شنیدن صدای پدرش به سمتش برگشت و در سکوت نگاهش کرد. عطا دستانش را در جیب‌های شلوارش فرو کرده بود و با نگاهی از بالا به پایین به یگانه پسرش نگاه می‌کرد.

فرهاد با سردرگمی پرسید:

- این رفتارت چه معنی می‌ده؟

- تو خودت گفته بودی دلت می‌خواد کنار دخترای لب ساحل، غروب آفتاب رو تماشا کنی!

دختر شرمزده سرش را پایین انداخت و خودش را با لپ تاپ مقابلش سرگرم ساخت. فرهاد دیگر چیزی نگفت و از کنار پدرش گذشت و شنید که عطا پشت سرش چیزی زیر لب زمزمه کرد، چیزی شبیه به یک فحش! و بعد هم تقریباً داد زد:

- آره بدو! بدو برو پیش مامانت چُغلی باباتو کن!

از ساختمان هتل بیرون زد و سعی کرد هوای تازه را نفس بکشد، پدرش به خوبی توانسته بود حرصش بدهد و چرایش اصلا برایش سوال نبود. تلفن همراهش را از جیبش بیرون کشید و به سرعت شماره‌ی مادرش را گرفت.

- الو؟

- مامان این بابا داره چکار می‌کنه؟ هان؟ رسماً می‌خواه من رو اخراج کنه.

- چی می‌گی مامان جون؟ منظورت چیه؟

- من می‌خواستم ازدواج کنم که البته تو دختره رو ناراحتش کردی! یعنی این مسئله چه مشکلی داشت که الان دارید همچین تاوانی براش در نظر می‌گیرید؟ به بابا بگو از همین جا تمومش کنه.

- آروم باش پسر! من نمی‌دونم داری از چی حرف می‌زنی. با انگشتان شست و اشاره‌اش چشمانش را فشرد و سعی کرد آرام باشد.

- در اتاقم رو قفل کرده و می‌گه یه هفته بهم مرخصی داده. بدون اینکه بخوام! می‌فهمی؟ این کار یه جورایی به معنی اخراجه!

سحر کلافه گفت:

- اصلاً همچین چیزی نیست. اگه عقلت رو به کار بندازی و برگردی سمت ترمه اون وقت این زنجیره تماماً متعلق به تو می‌شه! تو هیچ وقت قرار نیست از کارت اخراج بشی! دیوونه شدی؟ تو اخراج بشی دیگه این دم و دستگاه واسه کیه؟؟!

فرهاد پوزخندی زد و گفت:

- تو هم که همه‌اش میگی ترمه... ترمه! بابا هم همیشه عین بچه‌ها با من لج کرده! الانم هیچ تعجب نمی‌کنم که چرا دوباره ناسازگاری می‌کنه با من... دیگه باید قطع کنم.

- من باهاش حرف می‌زنم خیالت راحت این مشکل رو حل می‌کنم. تو فعلاً از مرخصیت لذت ببر و بدون اخراجی در کار نیست! الکی نیست که! تو واسه کارت زحمت کشیدی. می‌پوسمت عزیزم.

تماسش را که قطع کرد گفت:

- البته که بعید نیست یه جورایی باهاش همدست شده باشی!

گلشن لحظه‌ای آخر پیش از آنکه اتوبوس به راه بیافتد، پیاده شد. به فکرش افتاده بود به این مناسبت یک کارتن کوچک شیرینی بخرد.

با این حال تمام فکر و خیالش پی‌مزون بود، آن‌قدر حواسش به قدم‌هایش نبود که چند باری پایش به ناهمواری‌های کوچک پیاده‌رو گیر می‌کرد ولی فوراً خود را کنترل می‌کرد تا مبادا سقوط کند که صدایی او را به هوا پراند.

- گلشن!

همه‌اش یک کلمه بود؛ آن‌هم اسم خودش، اما به یکباره تمام دردها و رنج‌هایش را به یاد آورد. صدایش آن‌قدر آشنا بود که نیازی به فکر کردن نداشت. پیمان در یک قدمی‌اش ایستاده بود و او با حسی آمیخته به حیرت و ترس نگاهش می‌کرد. یک قدم به عقب راند و بعد یک قدم دیگر... پیمان به آرامی نزدیک رفت.

- جلو نیا!

آن‌قدر مقتدرانه جمله‌اش را به زبان آورد که پیمان مانند کسی که برای ثانیه‌ای کوتاه جریان برق را حس می‌کند؛ به عقب پرید!

- خیلی خب، هر چی تو بگی! فقط باهات حرف دارم.

گلشن به نفس نفس افتاده بود. یخ زدگی انگشتان پایش را در کفش‌هایش احساس می‌کرد. دلش می‌خواست پا به فرار بگذارد اما از دنبال کردن‌های او می‌ترسید.

- فقط می‌خوام باهات حرف بزنم!

- من هیچ حرفی با تو ندارم!

- فقط بهم بگو واقعا می‌خوای... می‌خوای باهاش ازدواج کنی؟ با فرهاد؟

چشم‌های غمگینش ملتسماسانه به گلشن نگاه می‌کردند. دلش می‌خواست به پایش بیافتد و خیلی رک و پوست کنده بگوید یک شانس دیگر به رابطه‌ی قدیمی‌شان بدهد اما جراتش را نداشت. گلشن نمی‌دانست باید چه جوابی بدهد. او قرار نبود ازدواج کند آن‌هم با فرهاد! اما احساس می‌کرد نفی این سوال ممکن است او را مقابل این مرد کوچک کند بنابراین جواب مناسبی پیدا نکرد غیر از اینکه بگوید:

- لازم نمی‌دونم بهت جوابی پس بدم!

پیمان دستانش را بالا آورد انگار که می‌خواست او را در آغوش بگیرد.

- گلی خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم یکم صبر کن..

با هر قدمی که به سمتش بر می‌داشت دختر را هراسان به عقب می‌راند.

- این کار رو نکن! باهاش ازدواج نکن. خب؟ بذار همه چیز رو توضیح بدم.

گلشن به دروغ گفت:

- ولی من از تو هیچ توضیحی نمی‌خوام! تو باعث نابودی زندگیم شدی، فکر کردی با این حال برای رفتنت توضیحی می‌خوام؟

دیگر توان مقاومت نداشت و به اشک‌هایش اجازه‌ی فرو ریختن داد. چهره‌ی پیمان را از پشت هاله‌ای از اشک می‌دید. پیمان دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما گلشن شروع به دویدن و دور شدن کرد، انتظار این رویارویی غیر منتظره را نداشت، هر چند که برای پیمان ادا غیر منتظره نبود.

چند بار صدایش کرد اما گلشن اصلا اعتنا نکرد، او هم پاهایش توان

دنبال کردن را نداشتند، از نا امیدی یا شاید هم حس عذاب وجدان از اینکه گلشن بی‌شک سختی‌های زیادی را به خاطر او متحمل شده است. هیچکس به اندازه‌ی خودش نمی‌دانست که او مجبور به رفتن شد و هر روز از دوری گلشن و اتفاقی که ابداً مسببش نبود، می‌پوخت. دست مشت شده‌اش را محکم به دیوار کوباند و زیر لب گفت:

- حق نداری باهاش ازدواج کنی... حق نداری جلوی چشم‌ام مال یکی دیگه باشی!

گلشن در حالی که نفس نفس می‌زد خود را در خم یک کوچه انداخت و دستش را بر روی سینه‌اش گذاشت و انتظار کشید تا آرام شود. اشک هایش مدام بر روی صورتش جاری می‌شدند. از سر جایش سر خورد و بر روی زمین افتاد. حالش سال پیشش باری دیگر به او هجوم آورده بود. انگار به همان روزی بازگشته بود که چون با مخالفت پدرش روبه‌رو شده بودند، پیمان پیشنهاد یک راه نادرست را داده بود! به همان روزی که برای پدرش آن سو تفاهم بزرگ پیش آمد! و بعد هم تعقیب و گریز پدر، مرتضی، پیمان و گلشن...

چشم‌هایش را بست. مژه‌هایش که به صورتش برخوردند سرعت پایین افتادن اشک‌هایش را دوچندان کرد. به یاد آورد که پیمان مقابلش زانو زده بود و دستانش را محکم در دستانش گرفته بود. آن روز هم همین‌ا قدر گریه می‌کرد.

- گلی... گلی! عزیزم باور کن این تنها راهه! من نمی‌خوام بهت آسیب بزنم فقط می‌خوام تو رو واسه خودم داشته باشم. فقط می‌خوام اونا مجبور باشن که ما رو کنار هم قبول کنن!

- می‌فهمی داری چی می‌گی؟ آبروریزی می‌شه! من نمی‌تونم.

حق می‌کرد و کلمات بریده بریده از دهانش خارج می‌شدند. پیمان چندین بوسه بر دستانش زد و سرش را بر روی آنها گذاشت، حالا دیگر او هم اشک می‌ریخت!

- من نمی‌تونم.

صدای کوبش ناگهانی در هر دوی شان را از جا پراند.

- گلشن؟؟ گلشن؟ درو باز کن ببینم! دیدم که رفتی اون تو...

قلبش چنان به تپش افتاد که از روی لباسش می‌توانست ببیندش. نفس‌هایش به شمارش افتاد، آن‌قدر هیجان زده شد که انگار پدرش در حین ارتکاب جرم مچش را گرفته؛ البته که چیزی بود در این مایه‌ها!

دست‌هایش را لرزان در هوا تکان داد و روی صورتش گذاشت. تمام تلاشش را برای حرف زدن به خرج داد و در آخر هراسان گفت:

- بابامه! بابامه!

اشک‌هایش به سرعت بیشتری پایین ریختند. پیمان هم کمی ترسیده بود، نگاهی به گلشن و سپس به در انداخت.

- باز کن این در رو!

این بار صدای مرتضی را شنید. او هم عصبی بود! گلشن وحشت زده به اطرافش نگاه کرد؛ انگار که به دنبال راهی برای فرار بود. پیمان به آرامی به سمت در رفت. کوبش در یک لحظه هم متوقف نمی‌شد!

گلشن به التماس افتاد.

- باز نکن! خواهش می‌کنم پیمان.

- نمی‌شنه که تا ابد اینجا بمونیم. پس لطفاً آروم باش چیزی نشده که!

پیمان دستگیره‌ی در را محکم در دستانش گرفت، لحظه‌ای چشمانش را بست و در را به سرعت باز کرد.. آن‌قدر سریع که انگار می‌توانست پشیمان شود.

پدر گلشن خون در چشمانش می‌جوشید، به تندی پیمان را به کناری زد و گفت:

- برو کنار مرتیکه!

اما پشت سرش مرتضی یقه‌ی پیمان را سفت چسبید و از میان دندان‌های بهم چسبیده‌اش غرید:

@shahregoftegoo

- بیچاره‌ات می‌کنم کثافت!

پدر گلشن خشمگین به سمت دخترش رفت. روسری را از روی زمین برداشت و در یک حرکت آن را به دور گردن گلشن آویخت و فشرد. گلشن دستانش را به روسری‌اش برد و بیهوده تلاش کرد تا نفس بکشد. پیمان با دیدنش مرتضی را به عقب هل داد و به سمتشان دوید، مرتضی که تازه متوجه‌ی اوضاع شده بود به طرف پدرش دوید و سعی کرد مانع کارش شود.

- بابا ولش کن! آخه کشتیش مرد حسابی...

هر دو سعی می‌کردند گلشن را نجات دهند. گلشن به محض آنکه خود را آزاد دید، مانتو و روسریش که حالا دوباره بر روی زمین افتاده بود را برداشت و از خانه بیرون زد. خودش را درون آسانسور انداخت و مانتو اش را پوشید. از آپارتمان که بیرون زد متوجه شد هر سه مرد به دنبالش می‌دوند.

خودش را به محله‌ی پایین نشین دختر عمو و پسرعمویش رساند و چند روزی کنار ستاره ماند. پدرش پیغام فرستاده بود که باید گواهی پزشکی بگیرد و بدون آن حرف‌های گلشن را باور نخواهد کرد!

سحر بارها و بارها لیست غذا را چک کرد و گفت:

- فکر نکنم دیگه نیازی به تذکر باشه! می‌خوام پیمان و ترمه امشب بهترین غذاها رو توی عمارت بخورن!

باری دیگر نگاهی به لیست انداخت و گفت:

- احتمالا جای دلمه‌ی برگ کلم خالیه پیمان عاشقشه! و بعد سریعا آن را نوشت و رو به خدمتکاران آشپزخانه گفت: لطفا ساعت هشت شام آماده‌ی سرو باشه!

- البته خانم! چشم!

- غذای قمر الملوک خانم هم که توی اتاقشون سر ساعت!

@shahregoftegoo

و بعد در حالی که به سمت در آشپزخانه بر می گشت زیر لب فحشی نثار مادرشوهر پیرش کرد. فریال در آستانه‌ی در آشپزخانه ایستاده بود و با لبخند نگاهش می کرد.

با دیدن لبخند دخترش دریافت که یقیناً متوجه ی فحش زیرلبی اش نشده است.

- خیر باشه از کی تا حالا اینجایی؟

- داشتم رد می شدم صدات رو از اینجا شنیدم، کنجکاو شدم ببینم مامانم توی آشپزخونه چطور به نظر می راسه؟!

سحر نیز لبخندی زد و به شوخی گفت:

- نکنه فکر کردی پیشبند بستم و دارم گوجه خرد می کنم؟

فریال به یکباره خندید و گفت:

- نه! در حال عدس پاک کردن تصورت کردم با یه دستمال سر قرمز تورتوری...

این را گفت و در حالی که لبخندش را هنوز بر لب داشت از آنجا دور شد. سحر بر سر جایش ماند و لحظه ای به فکر فرو رفت، زیر چشمی نگاهی به جزیره‌ی وسط آشپزخانه انداخت و لبخند کمرنگی زد. انگار که بدش نمی آمد پاک کردن حبوبات را پس از سال ها تجربه کند! فوراً به خود نهیب زد و از فکرش بیرون آمد. به سمت سالن نشیمن رفت. کسی غیر از خودش آنجا نبود بنابراین تلفن همراهش را از جیب لباسش بیرون کشید و شماره گرفت.

- چی شد؟؟ چی فهمیدی؟

منتظر ایستاد و با دقت گوش داد بعد هم گوشی را قطع کرد و با آن چند بار به آرامی به کف دستش ضربه زد.

- پس تو هر روز می رای دنبالش راه می افتی! آخ فرهاد احمق تو چرا نمی فهمی ازدواج با ترمه چی برات به دنبال میاره لعنتی!

ساعت هفت شب بود که همگی شان در سالن نشیمن نشسته بودند و تلاش می کردند یکدیگر را به حرف بیاورند. سحر کنار ترمه نشسته بود و سوالاتی درمورد فروشگاه های برند کانادا می پرسید و اینکه چگونه می تواند آنها را در سفر آینده اش پیدا کند! فریال نیز غرق در فضای مجازی بود و هر از گاهی چیزی به پیمان نشان می داد و هر دو اظهار نظر می کردند. در این بین عطا به تنهایی در راس همه نشسته بود و با لبخند به خانواده اش نگاه می کرد و به این فکر می کرد که اگر ترمه و فرهاد و همین طور فریال و پیمان قسمت یکدیگر شوند خیالش از بابت همه چیز راحت خواهد شد!

فرهاد با یک چمدان نسبتاً کوچک از پله های خانه پایین آمد. بدون آنکه به کسی توجه کند راهش را به سمت در ورودی گرفت. عطا با دیدنش اخم هایش را در هم کشید و صورتش را برگرداند اما؛ سحر با دیدن پسرش تعجبی کرد و گفت:

- فرهاد؟! -

فرهاد پشت به جمع بر سر جایش ایستاد و چشم هایش را بست. به سمت شان برگشت و سری تکان داد.

- جایی می رای؟ اونم قبل شام!

- بابا سورپرایزم کرده و یه هفته بهم مرخصی داده، می خواهم ازش استفاده کنم!

بی هیچ حرف دیگری از خانه بیرون رفت، سحر نا امیدانه بر سر جایش نشست. می خواست همین امشب یک قدم برای رابطه ی بین ترمه و پسرش، به جلو بردارد که نشد! تمام آن شب را با بی حوصلگی به پایان رساند.

فرهاد مستقیماً به خانه اش رفت که در یکی از برج های بلند قامت تهران بود. یک دوش کوتاه گرفت و حوله ی سفیدش را به تن کرد. برای خودش چای سبز درست کرد و یک ماگ را از آن پر کرد. به بالکن خانه رفت و در

هوای سرد آبان ماه مشغول نوشیدن چای شد. جنب و جوش باد میان موهای نم دارش داشت باعث سر دردش می‌شد همین‌طور سرما لا به لا ی ساق پاهایش که بیرون حوله بودند می‌پیچید اما بخاری که از چای ا اش بلند می‌شد حس خوبی می‌داد. از نزدیک ترین چراغ‌ها تا دور دست ها همه و همه به او چشمک می‌زدند. از خودش پرسید یعنی کدام نور از آن خانه‌ی گلشن است؟! بعد هم نام مناطق را یکی یکی حدس زد و مرزا ها را در ذهنش کشید اما باز هم به نور خانه‌ی گلشن نرسید! بی رمق خندید. اصلا چه اهمیتی داشت؟

- خب؟ می‌پینی؟! یه هفته به خاطرت بهم مرخصی دادن.. یعنی الان تو به خاطر من در چه حالی؟!

گلشن لباس‌هایش را به تن کرد. همان‌هایی که در روز قرارش با فرهاد پوشیده بود! ستاره هاج و واج نگاهش می‌کرد و مدام می‌پرسید:

- یعنی جدی می‌گی؟!

گلشن کلافه سرش را تکان داد و گفت:

- وای ستاره چقدر می‌پرسی! آره دیگه خود دختره گفت بیا و توی مزون کار کن.

- خب یعنی چی؟!

با خنده گفت:

- یعنی من مدل به مدل مانتوها رو می‌پوشم، عکس می‌گیریم اونا میذارن اینستا مردم می‌خرن دیگه...

- خب اگه انقدر آسونه چرا خودشون این کار رو نمی‌کنن؟؟

- وای ستاره بیخیال تو رو خدا! حالا یکی پیدا شده بدون دردسر من رو استخدام کرده تو هی شک بنداز به دلم! والله واسه خودمم عجیبه فقط دارم به خودم تلقین می‌کنم که چیزی نیست به خاطر پولش.

به سرعت گونه‌ی دختر عمویش را بوسید و گفت:

- دیگه سفارش نکنم ها! طبق معمول مرتضی نباید چیزی بفهمه.

- من نمی‌گم ولی خودش که بالاخره می‌فهمه.

- چطور می‌خواه بفهمه؟ اون که توی اینستاگرام نمی‌چرخه. بعدشم گفتن که سر و گردن توی فیلم و عکس نمی‌افته!

به سرعت خودش را به اف ام مزون رساند. نمی‌خواست به هیچ عنوان بی انضباط به چشم بیاید آن هم حالا که بدون دردسر یکی او را استخدام کرده بود!

فریال با دیدنش از جایش برخاست و به سمتش رفت لبخند زد و دستش را فشرد و گفت:

- برو توی اون اتاق و منتظرم بمون الان میام.

به سراغ رگال لباس‌ها رفت و سعی کرد خودش را تا آمدن فریال سرگرم کند. پس از چند لحظه در باز شد و فریال و دو دختر دیگر وارد شدند.

تمام روز گلشن در مزون مشغول پوشیدن مانتوهای مختلف بود، مقابل دوربین می‌ایستاد و یک بار به آرامی به سمت لنز قدم بر می‌داشت و بعد پشت به آن راه آمده را بر می‌گشت. فریال روی یک مبل یک نفره نشسته بود و ایراداتش را به او یاد آور می‌شد گاهی هم از جایش بر می‌خاست و خودش مقابل دوربین قدم بر می‌داشت و توضیح دقیق می‌داد.

بعد از انجام کار فریال رو به یکی از دخترها گفت:

- سبا جون فیلم و عکس‌ها رو برام بفرست می‌خوام چک کنم.

بعد دست گلشن را گرفت و در حالی که به سمت اتاقش می‌رفت، گفت:

- ببینم اولین روز کاری چطور پیش رفته!

فریال فوراً پشت میزش نشست و لپ تاپش را روشن کرد. گلشن طرف دیگر میز منتظر ایستاد، دلش می‌خواست جلو تر برود و هر چه زودتر

فیلم‌ها را تماشا کند و نظر فریال را بداند؛ اما ترجیح داد همان جا بر سر جایش بایستد. سرش را بالا گرفت و به تابلوهایی که بالای سر فریال نصب شده بودند چشم دوخت. حالا می‌توانست از آن فاصله‌ی نزدیک نوشته‌ها را بخواند. چند لوح تقدیر که بر روی آن‌ها نام فریال مظفری به چشم می‌خورد! فوراً نام فرهاد مظفری را به یاد آورد. نام خانوادگی یکسان و تشابه بین نام‌ها او را مشکوک کرده بود. با دقت به فریال نگاه کرد! حالا به دنبال شباهت‌ها در چهره‌ی این دو بود... چشم و پوست روشن... دیگر چه بود؟

حرف‌های غرور شکن آن زن به سرش هجوم آوردند..

«همین که فهمیدم خونه‌ات کجاست متوجه‌ی اصل ماجرا شدم...»

دستش را بر روی سینه‌اش گذاشت، انگار که اکسیژن موجود در هوا را به سختی می‌بلعید. ناباورانه یک قدم به عقب برداشت.

«اجازه نمی‌دم به خاطر سطح پایین تو اسم و رسم خانواده‌ی مظفری لکه دار بشه!»

حالا یک قدم دیگر هم داشت به عقب بر می‌داشت که فریال سرش را با لا گرفت و با لبخند گفت:

- خب عزیزم! اگه دوست داری ببینی...

حرفش را نیمه تمام گذاشت و با دیدن گلشن گفت:

- چیزی شده؟

- توی استخدام من برادرت نقش داشت؟ معلومه که داشت! وگرنه چرا باید انقدر بیخودی من رو استخدام کنی!

فریال حیرت زده از جایش برخاست.

- چی؟

گلشن سرش را به اطراف تکان داد و گفت:

- خیلی احمق به نظر اومدم، نه؟

عصبی ادامه داد:

- واقعا این جوری فکر کردی؟ من... من از اولشم می‌دونستم یه چیزی هست!

پشت کرد که برود، فریال تازه داشت به خودش می‌آمد.

- صبر کن برات توضیح بدم! اینطوری‌ها هم نیست.

گلشن به سرعت از اتاق خارج شد. فریال به دنبالش رفت و گفت:

- من اینجا واقعا به یه نفر نیاز داشتم و فرهاد...

گلشن تند به سمتش چرخید و گفت:

- آره نیاز داشتی اما نه به من به یه آدم کار درست!

همه‌ی دخترها با حیرت اطرافشان جمع شدند. گلشن با لحنی آمیخته به نفرت ادامه داد:

- نمی‌فهمم خانواده‌ی به اصطلاح و به ظاهر بزرگ شما دنبال چیه! اما این رو بدونید که غرور من زیر پاهای کوچیک شما خرد نمی‌شه!

فریال انتظار این برخورد را واقعا نداشت، ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- منظور فرهاد این نیست منم که فقط...

- ولی منظور مادرتون همینه!

بعد هم فوراً آنجا را ترک کرد. از دست خودش عصبی بود، چرا قبلاً متوجه‌ی نام خانوادگی این دختر نشده بود؟ چرا هر دفعه که می‌پرسید او می‌گفت به نام کوچک صدایش بزند؟ بی‌شک این‌ها همه از قبل برنامه ریزی شده بود! نتوانست خودش را کنترل کند بنابراین تلفن همراهش را از کیفش خارج کرد و با دستانی لرزان شماره‌ی فرهاد را گرفت. صدای گرفته و بیماری از آن طرف خط جوابش را داد.

- درست می‌بینم؟ گل-...

با عصبانیت میان حرفش پرید:

- تو کی هستی هان؟ واقعا با خودت چی فکر کردی که برای من کار پیدا می‌کنی؟!

صدایی به گوشش نرسید. گلشن نگاهی به صفحه‌ی موبایلش انداخت تا مطمئن شود تماسش قطع نشده و بعد دوباره آن را بر روی گوشش گذاشت.

- دست از سر من بردار اگه یه بار دیگه مادرت بخواد بهم بی احترامی کنه...

- باهام ازدواج کن!

یک دفعه دهان گلشن بسته شد! نگاهی به آدم‌های اطرافش انداخت، انگار دلش می‌خواست از تک تک شان بپرسد شنیدید چه گفت؟ یا خیال برم داشته!

- تو... تو چی گفتی؟

- گفتم... گفتم... می‌دونم خیلی مریضم! واقعا دارم می‌گم! شاید فکر کنی دارم چرت و پرت می‌گم.. شاید... گلشن پشت خطی؟ من.. من... فکر کنم گند زدم!

صدای بوق در گوشش پیچید. حیرت زده موبایلش را پایین آورد. چند لحظه انگار که از بُعد زمان و مکان خارج شده باشد در همان حالت ایستاد بعد سریع به خودش آمد و در حالی که موبایلش را به درون کیفش می‌انداخت زیر لب گفت:

- احمق روانی!

فرهاد دو روز تمام را در رخت‌خوابش گذرانده بود و مدام از رستوران پدرش سوپ‌های مقوی سفارش می‌داد. حالا احساس می‌کرد با کمک غذا و دارو حالش رو به بهبودی رفته است. دوش گرفت و این بار دیگر خودش را با حوله و موی خیس، در معرض سرما قرار نداد. با سشوار،

@shahregoftegoo

موها و حتی بدنش را کاملاً خشک کرد و لباس پوشید. یک بافت کرم رنگ روشن، اورکت مشکی و یک جین نغالی.

صدای زنگ موبایلش از بیرون اتاق به گوش می‌رسید، به سمتش رفت و با دیدن نام خواهرش تماس را پاسخ داد.

- الو؟

- سلام رمانتیک جون! یعنی آفرین داری‌ها... فکر می‌کردم این چیزا فقط واسه فیلم هاست!

فرهاد با سردرگمی پرسید:

- کدوم چیزا؟

- همین که از دوری یار مریض بشی! از روزی که دختره اون‌جوری از مزون گذاشت و رفت، تو مریض شدی!

چشمانش را برای چند لحظه‌ای طولانی بست. از این شوخی حوصله‌اش سر رفت! واقعا یک سرما خوردگی معمولی بود نه چیز دیگر.

- فرهاد از اون اولشم بهت گفتم که نقشه‌ات واسه استخدام کردن این دختر واقعا مسخره است.

- باشه آبجی جون! تو هر کاری از دستت بر می‌اومد رو کردی.

- فقط یه چیز رو نفهمیدم. این وسط ماما چه نقشی داشت. گلشن یه حرفایی می‌زاد!

- رفته در خونه‌اش تحقیقش کرده.

صدای بهت زده‌ای فریاد به گوشش رسید:

- جدی که نمی‌گی؟

فرهاد ابرو بالا انداخت.

- اینطوری هاست دیگه!

صدای بوق کوتاهی را که شنید به صفحه‌ای موبایلش نگاه کرد و با دیدن

@shahregoftegoo

نام ترمه، کمی حرصش گرفت. اعتنا نکرد و ادامه داد:

- یعنی اومد هتل جلوی پرسنل شرفمو به چوخ داد!

- اوه اوه... بابا هم بود؟

- نه اون روز کلا نبود خدا رو شکر! اسم مامان رو هم نگفت ولی من خودم فهمیدم موضوع از چه قرار بوده! فقط از سحر خانم بر میاد این کارا!

باز هم صدای آن بوق را شنید. این بار به خواهرش گفت:

- خیلی خب پشت خطی دارم. باید قطع کنم.

- اوکی غصه نخور درست می‌شه! بای عشقم.

بلافاصله با ترمه تماس برقرار کرد.

- الو؟

صدای ترمه مثل همیشه پر انرژی بود

- سلام فرهادجان. چه خبر؟

- ممنون تو چطوری؟

- منم خوبم. از مامانت شنیدم که مریض شدی گفتم حالت رو بپرسم. خیلی نگران شده بودم چقدر دلم می‌خواست پیام پشت ولی خب گفتم احتمالا نامزدت پرستارته و به من نیازی نیست.

فرهاد چشمانش را بسته بود و تمسخر گونه در تایید حرف‌های ترمه فقط سر تکان می‌داد.

- نامزدم؟

- آه... آره دیگه! اممم نکنه باید می‌گفتم دوست دخترت؟ من فکر می‌کردم قضیه‌ی ازدواجتون حتمیه!

- نه نه منظورم اون نبود. بیخیال اصلا! به هر حال من حالم خوبه و ممنونم از احوال پرسیت. میشه قطع کنم؟ باید برم.

- خب من برای یه چیز دیگه هم بهت زنگ زدم. اینکه برای آخر هفته
شام بیای خونه‌ی ما. من و پیمان می‌خوایم میزبانتون باشیم. عمو اینا
رو هم دعوت کردم و ازت می‌خوام با... با نامزدت بیایید. اون روز
قسمت نشد درست به همدیگه معرفی بشیم.

فرهاد کمی فکر کرد تا کلمات مناسب و محترمانه‌ای برای بیان حرفش
پیدا کند، بنابراین گفت:

- از حسن نیت خیلی ممنونم ترمه جان! ولی متأسفانه ما نمی‌تونیم
شرکت کنیم از طرفی هم در اصل نمی‌خوایم تو رو به زحمت
بندازیم چون جلسه‌ی معرفی جز وظایف تو نیست.

ترمه که حسابی توی ذوقش خورده بود، بهتر دید اصراری نکند. شاید
این طور حداقل خودش را کوچک نمی‌کرد!

- خیلی خب! عجله‌ای نیست بالاخره باهاش آشنا می‌بشیم. پس من
بیشتر از این مزاحمت نمی‌بشم و قطع می‌کنم.

- بازم ممنونم خداحافظ

- خداحافظ.

تماس را که قطع کرد گفت:

- خب! تلاشت خیلی ستودنیه مامان؛ ولی اصلاً کافی نیست! تو به
من زنگ نمی‌زنی و مریض شدنم رو از فریال می‌شنوی ولی ترمه
رو می‌فرستی جلو! دست مریزاد!

سوئیچ ماشینش را برداشت و از خانه خارج شد. بی‌اختیار به سمت
محله‌ی گلشن به راه افتاد. آنقدر سر کوچه‌بشان منتظر ایستاد که بالاخره
یک ساعت بعد یعنی یازده صبح، گلشن از خانه خارج شد. فرهاد مانند
کسی که با آلارم ساعت از خواب می‌پرد، به خودش آمد و استارت زد. با
فاصله‌ی زیاد و به آرامی به تعقیبش پرداخت تا متوجه نشود.

گلشن به تمام سالن‌های زیبایی سر زد، به تولیدی‌ها به شرکت‌ها حتی به
سوپر مارکت‌ها... همه جا تک به تک سوال می‌پرسید و جویای کار می‌

شد. فرهاد نیز تمام مدت پشت سرش بود و او را می‌پایید. خودش هم نمی‌دانست چرا! فقط انگار که زندگی این دختر کنجکاوش کرده باشد یا... اصلاً نمی‌دانست!

ساعت یک و نیم بعد از ظهر وارد یک فست فود فروشی شد و یک ساندویچ و یک بطری آب، به عنوان ناهارش خرید. توی پارک نشست و مشغول خوردن شد. فرهاد نیز در نزدیکی‌اش متوقف شد و باز هم به تماشایش نشست. دلش می‌خواست پیاده شود و به طرفش برود و بدون ترس از رانده شدن مدت‌ها فقط کنارش بنشیند؛ حالا اگر حرفی هم نزدند ایرادی ندارد!

چند بار دستش را به در برد تا بازش کند اما فوراً پشیمان می‌شد. سرش را روی فرمان گذاشت و چند لحظه در همان حال ماند. سرش را که بلند کرد گلشن نبود! هراسان با چشمانش به جستجویش پرداخت تا اینکه سوار بر یک تاب قرمز رنگ پیدایش کرد که سعی می‌کرد خودش را تاب دهد فرهاد از اینکه گمش نکرده بود نفسی از سر آسودگی کشید. به پا زدن‌های گلشن به روی زمین و تلاشش برای تاب دادنش خندید. بعد خودش را پشت سر گلشن تصور کرد که آنقدر هلش می‌دهد تا گلشن بتواند به آسمان برسد!

تمام روزش را همین‌طور گذراند. به تعقیب گلشن آن هم بی‌دلیل! در آخر برای شامش پیتزا خرید و باز هم به خانه‌ی خودش رفت.

نیم ساعت بعد از آنکه شامش را خورد برای خودش نسکافه درست کرد و روی کاناپه مقابل تلویزیون نشست و پاهایش را روی میز کشید. ساعت ده بود که آیفون به صدا درآمد. پیمان بود! دکمه را فشرد و در واحدش را باز کرد. منتظر به آسانسور چشم دوخت تا اینکه پیمان از آن خارج شد.

- این ورا؟

- حوصله‌ام سر رفته بود گفتم پیام اینجا. شایدم یه فوتبال دیدیم!

فرهاد سری تکان داد و گفت:

@shahregoftegoo

- خوبه بیا تو!

در را که بست پرسید:

- شام خوردی؟ البته بهتره که خورده باشی آخه من فقط یه اسلایس پیتزا بدون سس دارم! البته می‌تونم برات سفار..

- نه نه نیازی نیست! برای شام نیومدم.

- اوکی پس بشین برات نسکافه میارم.

دو دقیقه‌ی بعد با یک ماگ برگشت و آن را جلوی پیمان روی میز گذاشت. خودش هم نشست و کنترل تلویزیون را به دست گرفت تا یک برنامه‌ی جالب پیدا کند که ناگهان سوال بی‌مقدمه‌ی پیمان متعجبش کرد.

- چطور باهاش آشنا شدی؟

کنترل را به آرامی پایین آورد و دست از جستجو برداشت. به طرفش برگشت و پرسید:

- چی؟

پیمان به مبل سبز رنگ تکیه داده بود و خیلی جدی به فرهاد نگاه می‌کرد. با عکس‌العملی که از فرهاد دید تازه فهمید که تند رفته است! خم شد و نسکافه‌اش را برداشت، کمی از آن را چشید. فرهاد فقط نگاهش می‌کرد.

- یعنی منظورم اینه که چی شد که یه دفعه تصمیم گرفتی ازدواج کنی؟

فرهاد داشت کم کم دیوانه می‌شد! از اینکه همگی به اتفاقی فکر می‌کردند که در واقع نیافتاده است، رفته رفته داشت عصبیش می‌کرد. نه راه پس داشت و نه راه پیش! گلشن همراهی‌اش نمی‌کرد تا پیش برود و همین‌طور نمی‌توانست به خودش اجازه دهد تا به همه بگوید که آن روز و آن لحظه فقط یک بازی بود صرفاً برای لجبازی و همه چیز تمام شده است!

چشمانش را با انگشتانش فشرد و سعی کرد فوراً برای گفتن چیزی فکر کند و کلیشه‌ای ترینشان به ذهنش رسید.

- خب... عاشقش شدم بعد هم تصمیم گرفتم باهاش ازدواج کنم.

پیمان سرش را پایین انداخت. چشمانش را بست و دستش را بر روی پیشانی‌اش فشرد.

- اما مامانم! فعلاً که همه چیز رو خراب کرده.

پیمان خیلی سریع سرش را بالا گرفت. امید داشت این گونه بشنود که بعدش هم همه چیز تمام شده! منتظر ماند ولی چیزی نشنید.

- یعنی چی؟ خاله سحر چکار کرده؟

- رفته در خونه‌ی دختره چیزایی بهش گفته که نباید می‌گفت... اونم ناراحت شد دیگه!

- چطور با دختره آشنا شدی؟

فرهاد مشکوکانه کمی نگاهش کرد و گفت: حاجی واسه چی اومدی اینجا؟ اینا چی‌ان یه دفعه اومدی می‌پرسی؟
پیمان سرش را به اطراف تکان داد و گفت:

- هیچی همین طوری پرسیدم! آخه تو با خیلی‌ها آشنا شدی؛ اما هیچ وقت از ازدواج حرف نزدی.

فرهاد ترجیح داد دیگر چیزی نگوید. پیمان هم همین طور! ترسید اگر ادامه دهد اوضاع را خراب دهد.

در آخر صحبت‌شان به عملکرد بازیکنان اروپایی در بازی‌های اخیرشان، کشید!

ستاره‌نانش را با قیچی مخصوص می‌برید و بسته بندی می‌کرد. رو به گلشن که غرق در روزنامه‌ی نیازمندی‌ها بود، گفت:

- واقعا نمی‌دونم چی بهت بگم!

- پس هیچی نگو خواهشا!

- گلی کار به اون خوبی رو ول کردی الان داری در به در دنبال کار می‌گردی، می‌فهمی با خودت چی کار کردی؟!

گلشن سرش را بالا گرفت و گفت:

- ستاره تو که خودت دیدی مامانش اومد چه آبرو ریزی به پا کرد! من نمی‌خوام دوباره پاشه بیاد اینجا و حرفای مفتش رو تکرار کنه. بعدشم مگه تو خودت نمی‌گفتی خیلی مشکوکه و فلان؟

- آره ولی اون مال وقتی بود که نمی‌دونستم پشت استخدام شدنت این پسره‌اس! ولی الان می‌دونم که بهت آسیبی نمی‌رسه. بابا شاید این یارو فهمیده تو از اون کارت انصراف دادی خواسته کمکت کنه!

- بیخود کرده! کاری نکنه مامانش بیاد اینجا داد و هوار کنه، این خودش بزرگترین کمکه. من رفتم!

از جایش بلند شد و به سمت در رفت.

- کجا میری؟

- برم یه چند جا دیگه سر بزنم این‌جوری بیکار نمیشه که.

از خانه خارج شد و به سمت خیابان اصلی به راه افتاد. صدای بوق ماشین کناری‌اش متوقفش کرد. به سمتش چرخید و با دیدن فرهاد اخم‌هایش در هم رفت.

فرهاد پیاده شد و گفت:

- فقط چند لحظه. لطفا!

التماس درون صدایش کاملا قابل تشخیص بود. گلشن چشمانش را بر روی هم فشرد، خواستار کنترل خشمش بود.

- وظیفه‌ی تو نیست که برای من کار پیدا کنی. نمی‌فهمم چرا دست

از سر من بر نمی‌داری! اون قضیه که اون روز توی کافی شاپ
تعریف کردی منتفیه. می‌فهمی؟ همون دروغات رو میگم.

فرهاد فقط خیره نگاهش می‌کرد و کاملاً زیر نظرش گرفته بود. با
خودش فکر کرد این دختر لحن صدایش هنگام دعوا چه دوست داشتنی
است! حتی دوست داشت ساعت‌ها همان جا بماند و به شماتت‌هایش
گوش دهد.

گلشن متوجه شد هر چه می‌گوید فرهاد انگار در خیال دیگری است و
اصلاً از حرف‌هایش چیزی نمی‌شنود یا دست کم نمی‌فهمد؛ از آرامشش
در برابر عصبانیت خودش کمی جا خورد و گفت:

- چیه؟ چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟

به یاد لحن دوست داشتنی‌اش، لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی لب‌های فرهاد
نشست. به سمتش رفت و در ماشین را باز کرد و گفت:

- می‌شنینی؟ می‌خوام باهات حرف بزنم و البته که بهت کلی معذرت
خواهی بدهکارم!

گلشن مردد ماند که چه کند؟! بعد هم بی دلیل توی ماشین نشست.
لبخند فرهاد پررنگ‌تر شد. ماشین به حرکت درآمد.

- بابت رفتار مادرم واقعا معذرت می‌خوام. حق داشتی هر چقدر
ناراحت بشی.

منتظر جوابی ماند اما هیچ چیز جز سکوت نشنید.

- در مورد مزون هم که... خب من نمی‌خواستم اذیت بشی و دنبال
کار بگردی.

گلشن خیلی جدی پرسید:

- من ازت خواستم؟

- چی رو؟

- اینکه کمک کنی و برام دنبال کار بگردی!

- لطفا بد برداشت نکن. من قصد بدی ندارم.
- و اما اون روز توی خونه تون؟
- بهت که گفتم خود ترمه اونجا بود منم چیزی بهتر از اون به ذهنم نرسید که بگم!
- بعدشم گفתי مسئله لجبازی با مامانت بوده!
- فرهاد فقط سر تکان داد. نمی‌دانست چگونه باید موضوع را جمع کند و به سوالات گلشن به درستی پاسخ بدهد. همه چیز پیچیده بود و توضیحش برای فرهاد مشکل.
- خیلی خب آقای مظفری معذرت خواهی هات رو کردی، حالا هم نگه دار پیاده می‌شم.
- فرهاد بی‌اهمیت به راهش ادامه داد. گلشن داشت کنترلش را از دست می‌داد.
- گفتم نگه دار! نمی‌شنوی؟
- فرهاد کلافه صدایش را بالا برد و به دروغ گفت:
- نمی‌تونم اینجا نگه دارم جریمه می‌شم!
- گلشن ابروهایش را بالا داد و گفت:
- عه؟! با این همه ال و پل کردن، بهت نمیاد از جریمه شدن بترسی!
- فرهاد چیزی نگفت و فقط به راهش ادامه داد. با دقت به رو به رویش نگاه می‌کرد اما ذهنش کنار دستش نشسته بود!
- تو کار و زندگی نداری؟
- فرهاد سعی کرد نخندد اما خیلی موفق نبود.
- چرا می‌خندی یه سوال پرسیدم.
- بابام بهم یه هفته مرخصی داده. خب البته که تقریباً سه روزش به بیماری گذشت.

انتظار داشت گلشن از کلمه‌ی بیماری چیزی بپرسد اما...

- خب این کجاش خنده دار بود؟

به راست پیچید و گفت:

-ازت یه سوال دارم. چرا اون روز درمورد پیمان پرسیدی؟

به یک باره تن گلشن یخ بست! از شنیدن اسمش هم احساس عجیبی پیدا می‌کرد. فکر کن یک ترازو که در یک کفه اش عشق باشد و در دیگری تنفر! هیچ کدام هم سنگین‌تر از دیگری نباشد! این احساس گلشن به پیمان بود. سرش را به طرف دیگر چرخاند و مشغول تماشای خانه‌ها و مغازه‌ها شد.

- منتظر شنیدن جوابم!

گلشن برای فرار از جواب دادن گفت:

- دلیلی نداشت! بعدشم مگه تو درست حسابی جواب سوال‌های من رو می‌دی؟

- کدوم سوالت رو دقیقا جواب ندادم؟

گلشن کمی من من کرد و گفت:

- همین... ترمه! ماجرا چیه اصلا؟

- ازمون می‌خوان باهم ازدواج کنیم به خاطر مسائل خانوادگی! منم برای اینکه دست از سرم بردارن تو رو این‌طور معرفی کردم! خب حالا نوبت تونه..

گلشن سر به زیر انداخت و گفت:

- می‌خوان پیاده شم.

ماشین مقابل همان کافی شاپی که قبلا با یکدیگر قرار گذاشته بودند، ایستاد.

- بریم یه چیزی بخوریم؟

گلشن پوزخندی زد و گفت:

- ببخشید؟ بعدش که نمی‌خواهی پیشنهاد مسافرت بدی؟ نمی‌شه من کار دارم.

- لطفا! فقط چند دقیقه حرف بزنیم. بعدش شاید من رو ندیدی دیگه...

جمله‌ی آخرش را کمی با اکراه گفته بود، گلشن کمی مکث کرد و سپس پیاده شد و به سمت کافی شاپ رفت، فرهاد پشت سرش می‌رفت.

- نمی‌فهمم دیگه چی مونده که می‌خواهی بگی!

هر دو نشستند و کافه‌چی به سمتشان آمد. فرهاد سری تکان داد و جدی گفت:

- من نه! تو قراره حرف بزنی. بعدشم شاید من یه چیزایی گفتم.

گلشن گ * نگ نگاهش کرد. کیفش را به آرامی روی پاهایش گذاشت، حس خوبی نداشت. مثل کسی که به جرمش پی برده باشند و حالا وقت بازخواستش رسیده باشد؛ فرهاد مشکوکانه نگاهش می‌کرد.

- خب؟ نیازی باشه یه بار دیگه برات تکرار می‌کنم!

کافه‌چی منو به دست کنار میزشان ایستاد و محترمانه پرسید:

- چی میل دارید قربان؟

فرهاد بی آنکه نظر گلشن را بپرسد یا نگاهی به منو بیاندازد، گفت:

- دو تا قهوه‌ی کم شکر لطفا.

- حتما قربان!

گلشن توی شوک فرو رفته بود، فرهاد گیرش انداخته بود و حالا منتظر جوابش بود.

- بگو گلشن من منتظرم!

گلشن نفسی کشید و خودش را جمع کرد.

- منظورت چیه؟

- منظورم مشخصه! دارم می‌گم چرا اون روز از پیمان پرسیدی؟ چرا خواستی بدونی نسبتش با من چیه؟

گلشن شانه بالا انداخت و گفت:

- چه ربطی داره؟ الان ذهنت درگیر اینه؟! خب من فقط کنجکاو شدم!

فرهاد ابتدا باور نکرد. سرش را به اطراف تکان داد و گفت:

- نه نه... این اصلا جواب سوال من نیست.

در همین موقع قهوه هایشان رسید. کمی سکوت بینشان جاری شد و در این فرصت خیلی کوتاه گلشن فکر کرد چگونه می‌تواند از زیر جواب دادن در برود! از اینکه قبول کرده بود بیاید و توی کافه بشیند پشیمان شد؛ باید همان لحظه توی ماشین از این بحث فرار می‌کرد. فکر کرد آخرین دیدارشان است و بالاخره از نگاه‌های مشکوکانه‌ی همسایگان خلاص می‌شود.

- تو از سر کنجکاوی پرسیدی. چون وقتی من گفتم پیمان رو می‌آگی؟ تو حالت یه جوری شد... یعنی چند لحظه بهت زده شدی و بیشتر گریه کردی! پس به من نگو فقط از سر کنجکاوی بوده.

گلشن سکوت کرد و به قهوه‌اش چشم دوخت. دسته‌ی کوچک فنجان را به بازی گرفت، زیر نگاه‌های خیره و منتظر فرهاد معذب شده بود... فنجانش را بلند کرد و کمی از محتوایش را نوشید. فرهاد کم کم داشت از انتظار کشیدن خسته می‌شد، شاید اگر آن شب پیمان به خانه‌اش نمی‌رفت و آن‌طور بی مقدمه از گلشن سوال نمی‌پرسید، هیچ‌گاه به این موضوع دقت هم نمی‌کرد.

- نمی‌خوای چیزی بگی؟

- اصلا چرا باید بگم؟ وقتی هیچی برای گفتن نیست من چیو بگم؟

فرهاد با اینکه هنوز قانع نشده بود اما تصمیم گرفت دست از تلاش

بردارد. هر دو مشغول صرف قهوه شدند. پس از چند دقیقه‌ی کوتاه گلشن به حرف آمد.

- چرا الان پرسیدی؟ چرا همون موقع سوال نکردی؟
فرهاد صادقانه گفت:

- چون اون روز فقط به فکر آروم کردن تو بودم، اصلاً دقت نکردم. تو هم که نمی‌خواستی چیزی بگی!

گلشن به نشانه‌ی تایید سر تکان داد و گفت:

- چیزی برای گفتن نیست.

بعد از جایش برخاست و گفت:

- مرسی بابت قهوه.

فرهاد هم برخاست و گفت:

- صبر کن حساب کنم بعدش می‌واسونمت.

- نه نیازی نیست. فقط امیدوارم همون‌طور که گفتی بار آخری باشه که همدیگه رو می‌بینیم.

یک قدم برداشت برود که فرهاد گفت:

- می‌دونم به خاطر مامانم این همه اصرار داری که نبینمت؛ ولی...
من بهت نیاز دارم. شاید تو هم همین‌طور! پس اینکه دیگه نبینمت
منتفیه!

گلشن کمی سر تا پایش را نگاه کرد و چشمش ثابت ماند روی انحنای لب‌هایش که احساس می‌کرد کمی بالا رفته بودند. از اینکه باز هم سرش را کلاه گذاشته بود کمی حرصش گرفت! همان یک قدم رفته را به سمتش برگشت و به یک جفت چشم بلوطی رنگ مقابلش خیره ماند.

- من چه نیازی ممکنه بهت داشته باشم؟

بی‌اختیار به یاد حرف‌های ستاره افتاد...

«اون که ماجرای بین تو و فرهاد رو نمی‌دونه فکر می‌کنه دستای تو و فرهاد واقعیت دارن! حالا ببینم می‌تونی بهش ثابت کنی که این عشقت هم مثل دفعه‌ی قبل بی نتیجه مونده یا نه»

- میشه بشینی؟

گلشن قاطعانه جواب داد:

- نه دیرم می‌شه باید برم.

- پس می‌شه یه روز دیگه همدیگه رو ببینیم؟

گلشن به این سوالش هم نمی‌خواست جواب دهد، جواب قطعی هم نداشت. کمی نگاهش کرد و بعد بی هیچ حرفی از کافی شاپ بیرون زد. صدای ستاره باز هم در سرش پیچید...

«گلی به خودت بیا! نشون بده که با رفتنش نتونسته شکست بده»

فرهاد همان‌طور سر جایش مانده بود. از همین حالا داشت به این فکر می‌کرد که دیدار بعدی را چگونه ترتیب بدهد! سر چرخاند و رو به پسر جوانی که صاحب کافه بود، گفت:

- پسر جون بیا اینجا ببینم!

دوباره سر صندلی‌اش نشست و منتظر ماند.

- بفرمایید آقا!

فرهاد به فنجان سفید و ساده‌ی گلشن اشاره داد و گفت:

- این فنجون چند؟

کافه‌چی متعجب گفت:

- بله؟

- می‌خوام بخرمش! دارم قیمتش رو می‌پارسم.

پسر جوان لبخندی زد و گفت:

- ظروفون فروشی نیستن که ولی...

لبخندش پررنگ تر شد، موضوع را به خوبی فهمید. ادامه داد:

- این فنجون هدیه‌ی ما به شما! پک می‌کنم ببرید.

فرهاد چشمانش را به نشانه‌ی تشکر بست و زیر لب گفت: مرسی.

گلشن چندین بار می‌خواست به سمت کافی‌شاپ باز گردد اما فوراً پشیمان می‌شد. دلش می‌خواست برود و تمام ماجرا را بذارد کف دست فرهاد! و البته در ازایش از این شش سال پیمان بپرسد. اینکه کجا بود، چه می‌کرد و مهم‌تر از همه آیا کسی وارد زندگی‌اش شد یا خیر؟! فرهاد حتماً خبر داشت. مگر نه اینکه پسر خاله‌اش بود؟!

فرهاد هم آنجا را ترک کرد و به سمت خانه‌اش به راه افتاد. اصلاً متوجه نشد که تمام این مدت پیمان برای اینکه شناخته نشود با یک تاکسی به تعقیبش پرداخته بود و تمام مدت مقابل کافی‌شاپ منتظرشان مانده بود! برایش سوال شد که چرا هر دو با یکدیگر خارج نشدند؟ چرا فرهاد گلشن را نرساند؟! شاید حق با ترمه باشد و یک جای کار می‌لنگد.

ستاره دستانش را بر روی سرش گذاشت و گفت:

- وای گلی دارم از دستت دیوونه می‌شم! بخدا من از دست تو پس نیافتم خیلی شانس اوردم.

- بیخیال دختر.

- چی چی رو بیخیال؟ بابا این پسره چقدر دیگه باید به تو پیشنهاد بده؟؟ تو چرا نمی‌فهمی؟

- چه پیشنهادی؟ فقط سوال پرسید چیز دیگه‌ای نگفت که.

- گوش کن چی بهت می‌گم گلی! به نظرم تو درست فکر کردی جواب سوالات دست همین فرهاد. تو اصلاً به پیمان اعتماد نداری درسته؟ پس بهتره جواب سوالات رو از زبون یه نفر دیگه بشنوی.

گلشن پوزخندی زد و گفت:

- اگه بحث اعتماد باشه من به این پسره هم اعتماد ندارم. مدام دروغ می‌گه! امروز می‌گفت بیا باهام کافه بار آخریه که من رو می‌بینی آخر سر گفت...

دهانش را کج کرد و در حالی که ادای فرهاد را در می‌آورد، ادامه داد:

- اینکه نبینمت منتفیه!!

ستاره پُفی کرد و گفت:

- پس دیگه حق نداری آه و ناله راه بندازی! دو سه سالی بود که دیگه بابتش گریه نمی‌کردی، اصلاً بهش فکر هم نمی‌کردی ولی از اون روز که دیدیش همون آشه و همون کاسه!

حق با ستاره بود. این روزها زندگی گلشن به کلی بهم ریخته بود، یا به یک گوشه خیره می‌شد و فکر می‌کرد یا گوشه‌ای اتاق می‌نشست و گریه می‌کرد. دوباره داشت توانش را از دست می‌داد. بلند شد و با یک پتوی کوچک به حیاط رفت، لبه‌ای حوض نشست و پتو را محکم به خودش پیچاند. به این فکر می‌کرد که چگونه می‌تواند از وضعیت پیش آمده نجات پیدا کند. از طرفی می‌خواست همه چیز را بداند و از طرفی هم راهش را نمی‌دانست. با خودش می‌گفت شاید بهتر باشد که کلاً قضیه را فراموش کند؛ اما مگر می‌توانست؟ چند روز پیش وقتی آن‌گونه پیمان مقابلش ظاهر شد دلش آن چنان شروع به کوبیدن کرد که شوکه شد. نفهمید از عشق بود یا چیز دیگری! هنوز هم نفهمیده بود پس از شش سال و پس از اتفاقاتی که افتاد، چه احساسی به پیمان دارد!

حضور مرتضی را به واسطه‌ی دود سیگار کنار خودش حس کرد.

- تو فکری گلی!

- حوصله ندارم برو رد کارت.

- می‌دونم دلت از چی گرفته! من خواهر خودم رو شناسم به چه دردی می‌خورم آخه!

گلشن نفس عمیقی کشید، اصلاً حوصله‌ی شنیدن حرف‌های مرتضی را نداشت. مرتضی پشت سر هم به سیگارش پُک می‌زد.

- گلی قبلاً که بهت گفته بودم، بیخیال! ما از هر طرف هم که حرکت کنیم به خواسته‌هامون نمی‌راسیم! چون ژنمون خوب نیست! می‌افهمی؟

گلشن خودش را بی تفاوت نشان می‌داد. صورتش را به سمت دیگر برگردانده بود و ذره‌ای به حرف‌های برادرش اهمیت نمی‌داد.

- گلی من خیلی فکر کردم! به این نتیجه رسیدم این یارو پسر که خاطر خواست شده شاید آدم بدی نباشه. من چرا باید مخالفت کنم؟ گلی اگه با یه آدمی که دستش به دهنش می‌رسه ازدواج کنی دیگه لازم نیست کار کنی! میری خونه‌ی خودت و خانومی می‌کنی. گلشن کمی نگاهش کرد و گفت:

- چی می‌گی واسه خودت؟ کدوم خاطر خواه؟

- می‌دونم داری اینا رو می‌گی که من حساس نباشم؛ ولی نیستم! یاد شیش سال پیش که می‌افتم با خودم می‌گم اون موقع‌ها گلی بچه بود ا لان بزرگ شده! همون سال باعث شد پخته بشه! می‌دونی گلی؟ آدم بعضی وقتا توی یه سال قد یه عمر بزرگ می‌بشه.

گلشن از جایش برخاست و به تندی گفت:

- تو از کجا می‌دونی من بزرگ شده باشم، هان؟ شاید پیر شده باشم!

حالا که بحث داشت جدی می‌شد مرتضی هم از جایش برخاست و مقابل خواهرش ایستاد.

- آخه به خاطر کی؟ ارزشش رو داشت؟ اون ولت کرد و رفت احمق!

گلشن کمی جا خورد، انتظار نداشت این قدر رک و راست جواب بشنود! چیزی در درون دلش کمی ترک خورد. چند قدم به عقب برداشت و سرش را چند بار تکان داد. پس این را همه می‌دانستند؛ اینکه آنها با توافق یکدیگر، جدا نشده بودند و در اصل پیمان او را ترک کرد!

- حالا بهم بگو این پسره دقیقا کیه؟ خاطر خواهته؟
- گلشن سرش را بالا گرفت و بی‌رحمانه گفت:
- می‌گی خاطرخواه؟ به نظرت اگه یه نفر بفهمه یه معتاد مُفنگی مثل تو برادرمه خاطرخواهم می‌شه؟
- این را گفت تا به طرز بچگانه‌ای تلافی رُک گویی مرتضی را بکند؛ بلکه شاید دلش کمی آرام بگیرد. چند قدم برداشت برود که با صدای مرتضی، ایستاد.
- د لعنتی من رو غصه‌ی تو معتاد کرد! اصلا زندگی تو به من چه مربوط؟ هر کی تو رو بخواد همه جوره می‌خواد!
- غصه‌ی من تو رو معتاد کرد آره؟ شیش سال پیش تو داشتی باعث بی‌آبرویی من می‌شدی! تو بابا رو آوردی در خونه‌ی اون پسره، فکر کردی چه خبره! بعدشم که دیدی... برگه‌ی سلامت رو انداختم جلوی هردوتون ولی دیگه پام رو توی اون خونه نداشتم.
- حالا ستاره و سهیل و حتی امین هم از اتاق‌هایشان بیرون زدند و نزاع هر روزه‌ی خواهر و برادر را تماشا کردند.
- گلی از اون روز به بعد زندگی ما از هم پاشید! خونه‌مون از دستمون رفت بعدشم بابا سخته کرد و مُرد!
- خونه رو تو فروختی گفتی گذاشتی یه کاری راه بندازی و یه سری قرض و قوله‌ی بابا رو هم صاف کردی باهاش. دیگه به من چه ربطی داشت؟!
- مرتضی دست‌هایش را بر روی سرش گذاشت و گفت:
- د نمی‌فهمی... تو نمی‌فهمی... هیچ وقت نمی‌فهمی!
- پا رو دُمم نذار مرتضی! به خاطر چرت و پرت هات از کارم دست کشیدم حالا دارم در به در دنبال کار می‌گردم. اعصاب برام نمونده تو هم سعی نکن دیوونه‌ام کنی.

- فورا به اتاقش رفت و پشت سرش ستاره وارد شد.
- تا کی می‌خواید این‌جوری به همدیگه پیرید؟
- گلشن روی زمین نشست و بدون اینکه چیزی بگوید به رو به رویش خیره شد.
- تمومش کنید. یکم با همدیگه راه بیاید آخه!
- تو چی فکر می‌کنی؟
- ستاره رو به رویش نشست و گفت:
- به چی؟
- چهره‌اش را در هم کشیده بود و غصه‌دار گفت:
- به نظرت همه‌ی اتفاق‌هایی که افتاد به خاطر من و پیمان بود؟ خونه | مون و بعدش مرگ بابام.
- این چه حرفیه که می‌زنی؟ معلومه که ارتباط نداشت.
- پس چرا مرتضی ربطش می‌ده؟ چی هست که من نمی‌فهمم؟
- آخه به نظرت مرتضی عقل داره؟! اون نمی‌فهمه چی می‌گه، فقط می‌| خواد حرصت بده!
- گلشن کمی سکوت کرد و بعدش خیلی مصمم گفت:
- می‌خوام با پیمان حرف بزنم!
- چی داری می‌گی؟ چی بهش بگی اصلا؟
- برو گوشی سهیل رو برام بیار، احتیاجش دارم.
- ستاره بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد. نفس در سینه‌ی گلشن حبس شده بود، بالاخره تصمیمش را گرفته بود. حالا که مرتضی هم این‌طور فکر می‌کرد باید جوابش را از پیمان می‌گرفت. برای پیدا کردنش یک راه ساده پیش پایش داشت که امیدوار بود جواب بدهد.

ستاره با موبایل سهیل برگشت و آن را به دست گلشن داد. گلشن فوراً وارد اینستاگرام شد و اف ام مزون را جستجو کرد بعد هم در فالوورها و فالوینگ های پیج به دنبال ردی از پیمان گشت و خیلی راحت پیدایش کرد. پیجش قفل بود اما خودش بود. این را از عکس پروفایلش فهمید. قلبش به تپش افتاد، نمی دانست دارد کار درستی می کند یا نه. وارد دایرکتش شد و شروع به نوشتن کرد.

- سلام. باید ببینمت. گلشن.

چند باری می خواست پیام را حذف کند اما خودش را کنترل کرد. باید این ترس را زیر پا می گذاشت، برای فهمیدن جوابش باید این کار را می کرد. ده دقیقه گذشت و هیچ پیامی دریافت نکرد، حتی پیامش هم دیده نشد. ربع ساعت بعد کلمه ی seen (ممکن است به دلیل کی بورد در صفحات مختلف اشتباه دیده شود) را زیر پیامش دید و هیجانش بالا گرفت. پیمان در حال تایپ بود، چشمانش را برای چند لحظه بست و منتظر ماند.

- ؟؟

همین! فقط دو علامت سوال! گلشن برای اینکه او را مطمئن کند، این بار صدایش را فرستاد. تمام تلاشش را کرد که نلرزد و عادی به نظر برسد.

- مگه چند روز پیش نگفتی می خوام باهام حرف بزنی؟ حالا می خوام بهت فرصت بدم.

پیمان هم صدایش را فرستاد.

- اره اره... بگو کجا پیام؟ هر جا بخوای و برات راحت باشه. اصلاً اگه بخوای پیام سراغت!

صدایش پر از هیجان بود. گلشن با شنیدن صدای پیمان اشک هایش سرازیر شد و بی صدا گریه کرد. ستاره در آغوشش کشید و پیشانی اش را بوسید. گلشن نتوانست با صدای بغض آلودش چیزی بگوید و این بار نوشت.

- نه نیازی نیست. بیا جلوی در دانشگاه. فردا ساعت چهار اونجا باش.

*

از تاکسی که پیاده شد فوراً او را دید که به ماشین‌اش تکیه زده بود. پیمان هم خیلی سریع او را دید و با دیدنش تکیه‌اش را از ماشین برداشت و خیره نگاهش کرد. قدم‌هایشان را به سمت یکدیگر برداشتند. گلشن سعی کرد به خودش مسلط باشد، سرش را بالا بگیرد و صاف توی چشمان مقابلش نگاه کند!

- خب؟ حالا بهم بگو! اون روز چی می‌خواستی بگی؟

پیمان کمی دستپاچه به نظر می‌رسید. دستی به صورتش کشید. نفس عمیقی کشید تا بتواند بر خودش مسلط شود اما خیلی افاقه نکرد.

- من واقعا... باورم نمی‌شه که این جور اتفاقی...

گلشن میان حرفش پرید و گفت:

- اگه نمی‌توننی سریع بری روی اصل مطلب پس بذار کمکت کنم!

مثل کسی حرف می‌زد که انگار ساعت‌ها تمرین کرده تا بتواند بر روی کلماتی که می‌خواهد ادا کند، مسلط باشد. مثل کسی که یک متن را بارها خوانده باشد تا بتواند از حفظ آن را تحویل دیگران دهد!

- یه سوال می‌پرسم و تو هم بدون حاشیه جوابم رو بده!

مکثی کرد و خیره نگاهش کرد. پیمان منتظر بود...

- چرا یهو غیبت زد؟

جوابی دریافت نکرد. پیمان فقط نگاهش می‌کرد. لبانش را با زبانش تر کرد، یک لحظه‌ی کوتاه چشمانش را بست. سعی کرد سوالش را تغییر دهد.

- از اون روز که بابام و مرتضی اومدن چی شد که تو آب شدی و رفتی زیر زمین؟ بهت گفتم بیا ملت ببینمت؛ نیومدی! چی شد که تلفنت رو دیگه جواب ندادی؟ چی شد که بعد چند روز برای

@shahregoftegoo

همیشه خاموشش کردی؟

دیگر نتوانست خودش را کنترل کند! تن صدایش بالا رفت و با چشمان پر از اشک بدون اینکه مکث کند، ادامه داد:

- چه اتفاقی افتاد پیمان؟ بگو..

پیمان دستانش را روی صورتش گذاشت. چرخید و به گلشن پشت کرد... حرفی برای گفتن نداشت! یعنی داشت ولی نمی‌توانست به همین راحتی بگوید. خیلی چیزها گفتنی نبودند! گلشن هم با این سوال‌ها و با این حالش داشت به او فشار می‌آورد.

گلشن چند قدم به جلو برداشت. پیمان را دور زد و مقابلش ایستاد.

- بگو من منتظرم!

کمی مکث کرد و چون باز هم جوابی دریافت نکرد، پوزخندی زد و ادامه داد:

- چی داری بگی غیر از اینکه خیلی بی دلیل جا زدی! چون تو عاشق نبودی. هیچی نبودی به جز یه پسر هوس با...

پیمان دستش را بالا آورد و گفت:

- ساکت شو! واقعا بسه چیزی به روم نیاور من اون روزا فکرم به چیزی نمی‌راسید، از بس درمونده بودم نمی‌دونستم دارم چی کار می‌کنم. اون قدر خام و نفهم بودم که نمی‌دونستم راه درست چیه...

حالا هر دو از یادآوری آن روزها عصبی شده بودند.

- بعدش راه درست رو پیدا کردی؟ چی بود؟ بیخیال شدن من؟ گم و گور شدن؟ چی بود راه درست؟

پیمان سر بلند کرد چیزی بگوید که ناگهان با چهره‌ای اخم آلود فرهاد که پشت سر گلشن ایستاده بود، مواجه شد! گلشن رد نگاهش را خواند و چرخید و به پشت سرش نگاه کرد. در سکوت نگاهی بین پیمان و فرهاد

که به یکدیگر چشم دوخته بودند، انداخت.

- اینجا چه خبره؟

با سر رسیدن فرهاد خودش را در یک مخمسه دیدند اما پیمان اصلا خودش را نباخت و گفت:

- می‌دونی که؟ اینجا دانشگاهیه که من توش درس خوندم! یه سوال داشتم اومدم بپرسم خیلی اتفاقی ایشون رو اینجا دیدم خواستم برسونمشون ولی حالا که خودت اینجایی به من نیازی نیست.

فرهاد که تمام مدت به واسطه‌ی تعقیب گلشن به اینجا رسیده بود و شاهد مشاجره‌ی بینشان بود، ادا باور نکرد و با تمسخر زیر لب گفت:

- اتفاقی!

- خیلی خب من دیگه برم!

پیمان زیر لب خدا حافظی کرد و بی آنکه منتظر پاسخی باشد؛ به سمت ماشینش به راه افتاد. فرهاد همه چیز را دید اما صحبت‌های میانشان را نشنیده بود.

گلشن تا لحظه‌ی آخر به پیمان چشم دوخته بود. پیمان استارت زد و پیش از آنکه راه بیافتد با دست ضربه‌ای به فرمان زد و گفت:

- گندت بزنن لعنتی!

و بعد به راه افتاد. فرهاد حتی متوجه‌ی نوع نگاه گلشن به پیمان شد حتی چندین بار در حالی که حرص می‌خورد، خط نگاهش را دنبال کرد.

با سگرمه‌های درهم کشیده و با لحنی کاملاً دستوری گفت:

- خب؟ حالا تو بگو جریان چیه!

گلشن خودش را کنترل نکرد، بغضش را نبلعید و با دور شدن عشق سابقش اشک هایش سرازیر شد. فرهاد دیگر می‌دانست یک چیزی این وسط هست که او نمی‌داند. گلشن روی لبه‌ی جدول نشست و دستانش را بر روی صورتش گذاشت. اصلا هم برایش مهم نبود که در حضور چه

کسی گریه می‌کند و اینکه این مرد منتظر پاسخ است!
فرهاد دستش را درون جیبش فرو کرد و دستمال کاغذی تمیزی را بیرون کشید. دستمال تا شده را مقابل گلشن گرفت.

- بگیر!

گلشن دست هایش را از روی صورتش برداشت. اول نگاهی به سر تا پای فرهاد انداخت و بعد دستمال را از دستش گرفت. فرهاد کنارش روی زمین نشست و چیزی نگفت، دستانش را به دور زانوانش قفل کرد و به ماشین‌هایی که رد می‌شدند نگاه می‌کرد و اجازه داد گریه‌های گلشن تمام شود بلکه حالش بهتر شود.

- دوستش داشتم... همه‌ی عمرم!

فرهاد یکه خورد! سرش را به طرف گلشن چرخاند، خیال کرد درست نشنیده... اما گلشن دیگر دلش را به دریا زده بود!

- ترکم کرد! بدون اینکه بدونم چرا.

فرهاد هیچ نمی‌گفت، هم‌چنان نگاهش می‌کرد. انگار طول کشید تا پیام به مغزش برسد! داشت کم کم معنای کلمات را درک می‌کرد. دستی به صورتش کشید. نه این نمی‌توانست امکان داشته باشد، با خودش گفت دنیا انقدرها هم کوچک نیست!

گلشن به چهره‌ی حیرت زده و دهان نیمه باز فرهاد نگاه کرد و گفت:

- اینم جواب سوالی که اون روز ازم پرسیدی.

بعد بلند شد و از او دور شد. فرهاد در همان حال نشسته بود و به رفتن گلشن هم توجهی نکرد. چند ثانیه‌ی بعد به خودش آمد! بلند شد و با چند قدم بلند خودش را به گلشن رساند و سد راهش شد.

- صبر کن ببینم دختر جون! این حرفا که زدی یعنی چی؟

- یه سوال پرسیدی جوابت رو هم دادم. همین!

نه این طور نمی‌بهد! باید کامل توضیح می‌داد. نمی‌توانست در ذهن و

فکر این مرد آشوب بپا کند و برود... این مرد تازه داشت عاشق می‌شد!

- این‌طور نمی‌شه! بهم بگو جریان دقیقا چیه؟

گلشن کمی فکر کرد و گفت:

- باید باهات حرف بزنم.

فرهاد در حالی که سعی می‌کرد از سر حیرت کلماتش بریده نشوند،
دستانش را توی هوا تکان می‌داد و تند گفت:

- آره! آره واقعا حرف بزنیم. من واقعا گیجم! من اول تو رو دیده
بودم؛ بردم به خانواده‌ام نشونت دادم حالا میگی عاشق پیمان
بودی؟ تازه ولت هم کرده؟

شانه هایش را بالا انداخت و متعجب ادامه داد: اصلا کی این اتفاق‌ها
افتاد؟

به پیشنهاد فرهاد توی ماشین نشستند. گلشن گفت:

- اون چند ترم بالا تر بود. یه روز که خواستم برم خونه پیشنهاد داد
من رو برسونه. آشنایی‌مون این‌طوری شروع شد! بعدش هم که
توی اوج عاشقی‌مون گذاشت رفت. شیش سال پیش! دیگه
چقدرش رو می‌خوای بدونی؟

یادش آمد چند سال پیش خیلی اتفاقی پیمان را با یک دختر توی یک
کافی شاپ دیده بود! با آنها سلام کرده بود و دختر برخلاف پیمان، فقط
یک سلام خشک و خالی تحویل داد. خیلی خوب فهمیده بود دوست
هستند و نیازی به کنجکاوی نداشت. ادا نمی‌توانست چهره‌ی آن دختر را
به یاد بیاورد، اما حالا خیلی خوب می‌دانست که آن دختر چه کسی
بوده!

- هنوزم دوشش داری؟

قلب فرهاد به طرز عجیبی شروع به تپیدن کرد.

گلشن به دروغ گفت:

- تو خودت اگه عشقت کاملاً بی دلیل ترک کنه، بازم دوشش داری؟
من که نه!

فرهاد سرش را پایین انداخت، لبش را گزید و به کوچکی دنیا لعنت فرستاد.

- حالا تو جواب سوال‌های من رو بده. توی این شیش سال پیمان کجا بود؟ چی ازش می‌دونی؟

- کانادا بود... تقریباً یک سال و نیم پیش دوباره برگشت ایران و گفت نمی‌تونه دور از اینجا زندگی کنه. خسته شده بود می‌گفت به زندگی اونجا عادت نداره و این حرفا.

- اون روز توی مراسم عموی تو پیمان نبود. آره؟

- نه نبود! من فرستادمش رستوران کارا رو راست و ریست کنه آخه مراسم داشتیم اونجا!

گلشن این بار می‌خواست چیزی که دلش می‌گویی را بپرسد. چندین بار می‌خواست بپرسد اما از جوابش می‌ترسید.
بالاخره بر خودش تسلط پیدا کرد و پرسید:

- توی این شیش سال کسی هم توی زندگیش اومد؟

فرهاد چشمانش را روی هم فشرد. اصلاً دلش نمی‌خواست به این بحث ادامه دهد.

- من نمی‌دونم! واقعاً می‌گم. من و پیمان درسته پسر خاله‌ایم اما صمیمیت خاصی بینمون نیست که از زندگی همدیگه با خبر باشیم. می‌شه بدونم درمورد من بهش چی گفتی؟

- هیچی! الان فقط ازش پرسیدم که چرا اون کار رو کرد. چرا ولم کرد.
- چرا؟

- هیچی نگفت! هیچی.

چند دقیقه سکوت میانشان جاری شد. فرهاد نمی‌دانست با این اوضاع باید چکار کند. از طرفی هم نمی‌خواست بیخیال گلشن شود. نمی‌خواست پا پس بکشد. او را به منظور ازدواج به همه معرفی کرده بود - الا چطور می‌توانست قضیه را ماست مالی کند و خودش را مقابل آن جمع ضایع کند؟! حالا هم که یک مشکل دیگر به قضایا اضافه شده بود. یک حس رقابت جویانه با پیمان در دلش شروع به جوشیدن کرد! گذشته از این، پیمان شش سال پیش گلشن را ترک کرده بود و گلشن هم دیگر عاشقش نبود پس چه چیزی مانع می‌شود؟ زیر چشمی نگاهی به گلشن انداخت، که داشت بیرون را تماشا می‌کرد.

- می‌خوای تا خونه برسونمت؟

با شنیدن صدایش گلشن به خودش آمد و پیام را به اشتباه این گونه دریافت کرد «پیاده نمی‌شی؟ می‌خوام برم رد کارم!»

- نه نه! نیازی نیست مرسی.

چشم فرهاد که به صورت گلشن افتاد، فوراً متوجه سیاهی زیر چشمانش شد.

- می‌خوای یه دستمال دیگه بردار؟!

جعبه کوچک دستمال کاغذی را با دو دستش مقابلش گرفت و گفت:

- ریملت ریخته! البته ببخشید که این رو می‌گم.

گلشن لبخندی زد و دستمالی دیگر برداشت. در حالی که زیر چشم‌هایش را پاک می‌کرد، گفت:

- نه اتفاقاً خوب شد گفتم. شبیه پاندا شدم که!

لبخند تلخی بر روی لبانش نشست و در حالی که پیاده می‌شد گفت:

- از کجا پیدات شد یهو؟

فرهاد سکوت کرد و نگاهش را پایین انداخت. خودش هم نمی‌دانست چرا دلش نمی‌خواست راستش را بگوید! اینکه تمام این یک هفته‌ای که

پدرش او را مرخص کرده، به جز دو سه روز اول تمام روز سر کوچه‌شان پارک می‌کرد و منتظر می‌ماند گلشن از خانه بیرون بزند!

برای طفره رفتن، نا امیدانه گفت:

- چه اهمیتی داره برات که بدونی؟

گلشن به نشانه قانع شدن سرش را به راست کج کرد و گفت:

- پس خداحافظ!

فرهاد جواب نداد و فقط تمام قدم‌های گلشن را که داشت از او دور می‌شد، به نظاره نشست.

ماشینش را روشن کرد و به سمت خانه‌اش راند. حس نفرتی در دلش به وجود آمده بود و نمی‌دانست که این احساس دقیقاً نسبت به چه چیزی به سراغش آمده! نسبت به گلشن؟ نسبت به عشقی که داشت در دلش جوانه می‌زد؟ نسبت به احساسی که بین آن دو بود؟ یا نسبت به پیمان؟! اصلاً نمی‌دانست.

کلید را توی قفل در چرخاند و وارد شد. با وارد شدنش صداهایی از آشپزخانه به گوشش رسید که متعجبش کرد. فریال از آشپزخانه بیرون زد و با انرژی سلام کرد.

- سلام... چطوری زشت من؟

بی‌حوصله گفت:

- داری چی کار می‌کنی؟ بوی سوختنی میاد.

- خلال سیب زمینی سرخ شده که دوست داری! هیچم نسوخته که می‌گی بو میاد...

مستقیم به سمت کاناپه رفت و همان‌جا نشست. فریال به چیزی شک کرد! همیشه که به خانه‌اش می‌آمد و آشپزی می‌کرد، برادرش اعتراض می‌کرد. یاد بار آخر افتاد که فرهاد بالای سرش رفت و خیلی جدی گفت: «ببینش تو رو خدا! دختر همین کارها رو می‌کنی کسی نمی‌گیرت! تمام

هود رو چرب کردی!»

فریال هم تا دو روز قهر کرده بود و می‌گفت چرا به خاطر چرب شدن هود آشپزخانه کسی مرا نگیرد! اصلا مگر هدف زندگی یک دختر فقط ازدواج است؟ و از این حرف‌ها!

اما این بار هیچ چیز نگفت. زیر ماهی تابه را خاموش کرد و فنجان چای ایش را برداشت. بی هیچ حرفی کنار برادرش نشست. کمی از چای ایش نوشید و پرسید:

- می‌خوای برات بیارم؟

فرهاد نیم نگاهی به او انداخت و با دیدن فنجان اخم‌هایش در هم رفت و گفت:

- دختر کی بهت اجازه داد به این دست بزنی؟

فریال شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- چی میگی تو؟ به چی؟؟

همان فنجان بی‌نقشی که گلشن در کافی شاپ قهوه‌اش را با آن نوشیده بود! با این تفاوت که فرهاد سپرده بود روی آن یک جمله با خط زیبا بنویسند.

فنجان را سریع از دست فریال گرفت. حرکتش آن‌قدر سریع بود که کمی از چای لب پُر شد و بر روی پای خواهرش ریخت. فریال جیغ کوتاهی کشید. فرهاد فنجان را درون سینک ظرفشویی انداخت و با عصبانیت گفت:

- هر سری میای اینجا رو به گند می‌کشی دختر! نظم خونه‌ی من رو بهم ریختی.

فریال با چشمانی متعجب فقط نگاهش می‌کرد و او ادامه می‌داد:

- آسایش ندارم من... میام اینجا از خونه دور باشم تو هر روز هر روز میای اینجا هر کاری دلت می‌خواد می‌کنی... به مبل‌هام دست

پفکی می‌زانی...

فریال دست بر روی دهانش گذاشت که از تعجب باز شده بود و هینی کشید...

- من خسته‌ام دختر بفهم! دیروز هسته‌ی آلوچه‌ها را از زیر میز جمع کردم...

- وای خدای من... چرا مثل بچه‌ها رفتار می‌کنی؟

از جایش بلند شد و در حالی که کلاهش را بر روی سرش می‌کشید، ادامه داد:

- ندید بدید احمق! وای خدایا!!

فرهاد دستش را محکم روی صورتش کشید، فهمید که خیلی تند رفته و عصبانیتش را بی‌جهت سر خواهر بیچاره‌اش خالی کرده است؛ چیزی نگفت و دلجویی و معذرت‌خواهی را به وقت دیگری موکول کرد. الان فقط دلش تنهایی می‌خواست.

فریال پافرش را از روی مبل برداشت و گفت:

- آخرش می‌گیری بیچاره! انقدر حرص این چیزا رو می‌خوری که می‌گیری. بدبخت!

کلمه‌ی آخرش را خیلی غلیظ ادا کرد و از خانه بیرون زد. برای اینکه بیشتر حرصش دهد در را محکم پشت سرش بست، می‌دانست فرهاد از شنیدن صدای محکم بسته شدن در ها متنفر است.

با رفتن فریال، چشمش به سینک ظرفشویی افتاد که فنجان جدید و محبوبش کج آن تو افتاده. چشمش به نوشته‌ی سیاه رنگش افتاد و آن را بی اختیار توی ذهنش خواند.

« قهوه این بار چرا در دهنم شیرین است؟

جای لب‌های تو گویا، لب فنجان مانده»

به سمتش رفت و آن را شست، بعد هم سر جایش گذاشت.

کنار پنجره ایستاده بود و بیرون را تماشا می کرد.

- حالا به نظرت باید چی کار کنیم مامان؟

مادرش روی یک صندلی راک نشسته و چشمانش را بسته بود. از روزی که تاروت هایش را از دست داده بود هنوز یک کلمه هم با سحر حرف نزده بود.

- کافیه دیگه یه چیزی بگو.

- چی بهت بگم؟ قبلا این کار رو کردی باز می تونی!

سحر دستش را بر روی پیشانی اش گذاشت و از پنجره دور شد. یک مسیر را چند بار آمد و رفت...

- بعد کاری که کردم نمی فهمم چرا این دختر دست از سر ما بر نمی داره..
فرهاد هر روز می رة دنبالش.

- شاید در اصل این فرهاد باشه که دست از سر اون بر نمی داره!

خیلی خوب توانست حرصش بدهد. سحر نفسش را در سینه حبس کرد. خودش هم می دانست اصل موضوع همین است اما نمی خواست باور کند!

- حالا قمرالملوک پیر رو درک می کنی؟ یادته چقدر مخالف بود
عروسش بشی؟!

سحر شانه هایش را بالا انداخت و کلافه گفت:

- حالا مگه من خواستم؟ تو خواستی! بعدشم موضوع الان این نیست!
خودت می دونی که فرهاد باید با ترمه ازدواج کنه. تازه اگه فریال هم با
پیمان باشه من خیالم راحت! هرچی باشه پیمان برای من مثل پسر می ا
مونه...

- سحر این پسر رو ولش کن بذار خودش تصمیم بگیره... طفلی عاشق
شده! تو اهمیت نده اون زن چی می گه به فکر خوشحالی بچه هات باش.

@shahregoftegoo

سحر پوزخندی زد و گفت:

- آره دقیقا مثل تو!

مادرش پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- تو هم اصلا بدت نیومد!

سحر از جوابی که گرفت، بیخیال گذشته شد و ادامه داد:

- مامان پیمان و ترمه هم مثل بچه‌های خودم می‌هونن. باید به فکر اونا هم باشم، ریحانه که اصلا به چیزی اهمیت نمی‌ده.

- تو به مال و ثروت این چهار نفر به خصوص بچه‌های خودت اهمیت می‌دی، ریحانه به خوشبختی بچه‌ها! اون بچه‌ها رو نمی‌خواه مجبور به این ازدواج زوری کنه تو هم دست بردار و به خودت بیا! این زن که نمی‌تونه مال و ثروتش رو با خودش تو گور ببره آخرش مجبوره بین بچه‌ها تقسیمش کنه.

جلو آمد و رو به رویش روی تخت نشست و گفت:

- این فقط خواسته‌ی من و قمرالملوک نیست! ترمه هم که عاشق فرهاد.

- بقیه چی؟! پیمان و فریال هم عاشق همدیگه‌ان؟ اصلا فرهاد چی؟
عاشق ترمه هست؟ مدام داره ازش فرار می‌کنه.

سحر دیگر چیزی برای گفتن نداشت. تمام حقیقت همین بود؛ آنها یکدیگر را نمی‌خواستند. با صدای زنگ موبایلش به خودش آمد. خدمتکار آشپزخانه بود!

- قمرالملوک خانوم شما رو خواستن خانوم!

هیچ چیز نگفت، فقط موبایلش را به آرامی پایین آورد و گفت:

-انگار حالش خوب شده...

- کی رو می‌گی؟

بدون اینکه جواب مادرش را بدهد از اتاقش خارج شد و به سمت اتاق

مادر شوهرش قدم برداشت. انگشتانش یکدفعه مانند یخ سرد شدند. آب دهانش را به زحمت بلعید و سعی کرد نفس عمیق بکشد. پشت در اتاق ایستاد. سرش را پایین انداخت و با چشمان بسته زیر لب گفت:

-خدایا این کابوس رو تمومش کن!

در زد و یک صدای بم، هر چند زنانه از پشت در بلند شد.

- بیا داخل!

از صدایش فهمید که حالش کاملا خوب شده و احتمالا عزاداری اش را به اتمام رسانده. وارد اتاق شد و به چشمان مشکی قمرالملوک خانم چشم دوخت. مادر شوهرش روی یک صندلی نشسته بود و گلستان سعدی را در دست داشت. سحر سعی کرد خودش را نبازد.

- بیا جلو سحر.

جلو رفت و به زحمت لبخند زد... حتی اگر شده بی روح و سرد. همیشه از این پیرزن هفتاد و شش ساله می ترسید... همیشه! به خاطر ابهتش و اینکه خیلی ها گوش به فرمانش بودند!

- خیلی خوشحال شدم وقتی شنیدم با من کار دارید! این یعنی اینکه حالتون بهتره.

- عزاداری من هیچ وقت تموم نمی شه ولی یه حدی داره عروس خانوم! به آشپزخونه بگو امشب همه برای شام میان اینجا! به پیمان و ترمه زنگ بزن بیان اینجا... به فرهاد خودم زنگ می زانم!

سحر نمی دانست از این جمله یی آخر باید خوشحال شود یا نگران؟ خب البته هر روز دیگری بود قطعا خوشحال می شد از اینکه فرهاد اینقدر مورد توجه یی مادر بزرگش است ولی حالا... می دانست که احتمالا شام امشب در اصل یک تشریفات برای محاکمه یی فرهاد است! اما شاید هم بد نباشد... شاید سر فرهاد بالاخره به سنگ بخورد! حداقل در این یک موضوع با این زن موافق بود.

سحر می خواست برود که صدایش را شنید.

- راستی مادرت وسایلت رو جمع کرده؟

به سمتش برگشت. یک لبخند خیلی کوچک گوشه‌ی لبان قمرالملوک نشسته بود. این یک اعلان جنگ دوباره بود! سحر چیزی نگفت و فوراً از اتاق خارج شد. حرص خورده قدم‌هایش را به تندی برداشت و زیر لب گفت:

- انگار من نوکرشم! اینا رو می‌تونستی به خود آشپزخونه بگی پیر خرفت!

فرهاد از دیروز و همان لحظه‌ای که به خانه آمده بود، حتی یک لحظه هم از فکر گلشن و پیمان بیرون نیامده بود. دلش نمی‌خواست باور کند اما از طرفی هم نمی‌خواست مانند احمق‌ها خودش را به کوچه‌ی علی چپ بزند. اصلاً نمی‌توانست. چندین بار در خانه‌اش قدم زده و فکر کرده بود. بارها برای خودش قهوه ریخت و نوشید... فکر کرد و فکر کرد! نباید دست می‌کشید... این دختر را به عنوان گزینه‌ی ازدواجش به همه معرفی کرده بود حالا نمی‌توانست طوری رفتار کند که انگار اتفاقی نیافتاده. دستی لای موهایش کشید... واقعا که چه کار احمقانه‌ای کرده بود! این کارش اگر بچه بازی نبود، پس چه بود؟ یک لجبازی احمقانه... حداقل کاش برای لجبازی‌اش یک نقشه‌ی بهتر می‌کشید؛ نه تا این حد دم دستی! کاش برای مخالفتش با تصمیم دیگران راه درستی انتخاب می‌کرد! سرش داشت سوت می‌کشید... پس علاقه‌اش به گلشن چه می‌شد؟ این را که دیگر نمی‌توانست نادیده بگیرد! یک عشق داشت این وسط شکل می‌گرفت.

موبایلش را به دست گرفت و شماره‌ی گلشن را گرفت. جواب نداد! دو باره و سه باره گرفت.

- الو؟

- سلام

- گوشیم روی سایلنت بود. خیلی اتفاقی دیدم زنگ زد!

@shahregoftegoo

این یعنی اگر همان اول متوجه می‌شد جوابش را می‌داد! فرهاد کمی اعتماد به نفس گرفت.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد بر خودش مسلط شود. کلمات را در ذهنش جفت و جور کرد و عاقبت گفت:

- می‌خوام درمورد پیشنهادی که قبلا بهت دادم فکر کنی!

گلشن خوب می‌دانست منظورش کدام پیشنهاد است؛ اما پرسید:

- کدام پیشنهاد؟

- می‌خوام باهات رو در رو حرف بزنم!

گلشن پوفی کرد...

- الان نمی‌شه.

- پس کی؟!

- نمی‌دونم هر چی می‌خوای بگی الان بگو.

کمی سکوت بینشان جاری شد. فرهاد به فنجان قهوه‌اش خیره ماند

- گلشن...

هر چه فکر کرده بود، تمامش پرید. اینکه چگونه باید حرفش را می‌زد تماما از یادش رفت. این بار سومی بود که می‌خواست از او خواستگاری کند. حالا هر چند برای یک ازدواج سوری! کلماتی که از پیش تعیین کرده بود حالا به ذهنش نمی‌آمدند.

- خب... هر وقت تونستی بیای همدیگه رو ببینیم خبرم کن.

- چی می‌خوای بگی آقای مظفری؟! هر چی هست الان بگو من هیچ وقتی ندارم در ضمن واقعا یه نکته رو نمی‌فهمم اونم اینکه دیگه واقعا به چه بهونه‌ای به من زنگ می‌زنید؟ حقیقتا این موضوع رو نمی‌فهمم. یه چیزایی به من گفتید که همه شون... باشه اصلا واقعیت بودن! ولی در اصل...

- باهام ازدواج کن گلشن!

اصل موضوع بی اختیار از دهانش خارج شد و حتی خودش را متعجب کرد. هیچ صدایی از آن طرف خط شنیده نمی‌شد و این یعنی گلشن باز هم شوکه شده بود؛ نگاهش به ستاره افتاد که با حرکات چشم و انگشت داشت برایش خط و نشان می‌کشید!

- تو... تو واقعا می‌فهمی چی می‌گی؟!

حالا که خواسته‌اش را مطرح کرده بود دیگر داشت جرأت به خرج می‌داد.

- آره می‌فهمم. قبلا هم بهت گفتم به این ازدواج احتیاج دارم خب تو هم به نظرم بهش احتیاج داری.

دقیقا همان طور که ستاره برایش همه چیز را روشن کرده بود. گلشن هم می‌خواست خودش را اثبات کند، اینکه زندگی‌اش را از سر گرفته و او را فراموش کرده. نیازش به این ازدواج کاملا برایش مشخص بود. با این حال پرسید:

- چه احتیاجی می‌تونم داشته باشم؟

- به هر حال اون روز توی اون اتاق همه شنیدن که من تو رو به عنوان کسی که می‌خوام باهاش ازدواج کنم معرفی کردم. حتی پیمان! خب شاید بخوای بهش نشون بدی که داری زندگیت رو می‌کنی.

گلشن چند روزی بود که خودش هم به این مسئله فکر می‌کرد. از اینکه پیشنهاد فرهاد را رد کرده بود پشیمان شده بود به خصوص در رابطه با پیشنهاد مالی‌اش و آینده‌ی امین! حقیقت همین بود با خودش که دیگر نمی‌توانست رو راست نباشد؟! او به پول نیاز داشت... مرتضی سرش با خرید و فروش مواد مخدر گرم بود و هیچ رقمه کوتاه نمی‌آمد. خودش هم که دیگر بیکار شده بود. آینده‌ی امین چه می‌شد؟ مثل مرتضی؟! نه نه هرگز نباید این اتفاق بیافتد.

- الو؟

فرهاد گمان کرد تماس قطع شده که گلشن گفت:

- تو چرا می‌خوای با من ازدواج کنی؟؟ در حالی که مامانت اصلاً از من خوشش نمیاد.

- دقیقاً به خاطر همین که مامانم از تو خوشش نمیاد!

- چرا می‌خوای باهاش لج کنی؟

- موضوع طولانیه. در همین حد خلاصه کنم که همه می‌خوان من با ترمه ازدواج کنم ولی من اون رو نمی‌خوام.

گلشن کمی سکوت کرد و سپس گفت:

- نمی‌دونم... باید فکر کنم!

- می‌ته الان ببینمت؟ یه موضوع هست که برام مهمه.

گلشن به مرتضی فکر کرد.

- الان شرایط برام جور نیست بیام. باور کن!

- نمی‌خوام جای دوری بیای. زود بر می‌گردی خونه. اگه بخوای من بیام؟ خیلی مهمه!

- پس بمون پیش ایستگاه اتوبوس، میام اونجا.

تماس را که قطع کردند، فرهاد مثل برق گرفته‌ها از جایش پرید. فوراً لباس پوشید و از خانه بیرون زد.

ستاره که تمام مکالمه‌شان را شنیده بود، روی شانه‌ی گلشن زد و گفت:

- بدو دختر بدو!

- به نظرت چی کار کنم؟

ستاره بلند شد و لباس‌های گلشن را جلوی پایش انداخت و گفت:

- گلی موافقت کن، باشه؟ دیگه ادا مدا در نیار واسش. پیشنهادش رو

قبول کن گلی یه عمر واسه خودت راحت زندگی می‌کنی... این به کنارا!
می‌توننی حرص اون عوضی رو دربیاری. شیش سال عذابت داد حالا
نوبت توئه که بهش ثابت کنی چقدر خوشبختی و داری زندگی می‌کنی.
- ولی به هر حال من که قراره یه روز طلاق بگیرم! دیگه چه خوشبختی
؟!

ستاره ابرو هایش را بالا انداخت و گفت:

- تو حالا به اونجا هاش فکر نکن. فعلا به خودت فکر کن به امین به
آینده تون. گلی به نظرم دلت موافقه! آخه بهش می‌گی اگه از اول
تماسش رو می‌دید جواب می‌دادی بعد سرش آوار می‌بشی که
دلیلی واسه زنگ زدن و دیدن همدیگه وجود نداره! تو دلت راضیه
عزیزم باور کن! حداقل واسه خودت دیگه نقش بازی نکن!

گلشن سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و زیر لب باشه‌ای گفت. لباس
هایش را پوشید و گفت:

- ای خدا مرتضی رو چی کارش کنم بهش گفته بودم الان وقتش نیست!
- تو برو به فکر اون نباش سرش رو گرم می‌کنم. فعلا هم که توی اتاقشه
اصلا شاید متوجه نشد.

گلشن به نشانه‌ی تشکر سری تکان داد و مخفیانه از خانه بیرون رفت.
قدم‌های بلند برداشت تا زودتر برسد هر از گاهی هم سرش را به عقب بر
می‌گرداند. انگار که می‌خواست مطمئن شود کسی علی‌الخصوص
مرتضی، تعقیبش نمی‌کند!

به ایستگاه که رسید فوراً ماشین فرهاد را تشخیص داد. چراغ‌های
ماشین علامت دادند. در حالی که اطرافش را می‌پایید به سمتش رفت.
خودش هم خنده‌اش گرفته بود، مثل خلافتارها رفتار می‌کرد! فرهاد از
ماشین پیاده شد و سلام کرد. گلشن به آرامی جوابش را داد و بعد هر دو
داخل ماشین نشستند.

نوک انگشتانش به خاطر استرس درونی‌اش سرد شده بودند. دستانش

را بهم مالید. گونه‌هایش هم یخ کرده بودند. فرهاد درجه‌ی بخاری را بیشتر کرد و گفت:

- حالت خوبه؟

گلشن سر تکان داد و گفت:

- خوبم ولی خیلی وقت ندارم باید زود برگردم.

- امشب باید برم خونه مون! همه رو برای شام دعوت کردن، منظورم اینه که پیمان و ترمه هم هستن! مطمئنم که امشب درمورد اون روز ازم سوال پرسیده میشه. همین‌طور درمورد تو! می‌خوام بهم اطمینان بدی که این راه رو با من شروع می‌کنی. اینکه کنار هم به خواسته‌هامون برسیم.

گلشن بدون ذره‌ای اکراه گفت:

- من هستم! همه‌ی فکر هامو کردم و دیدم که حق با توه. منم به این ازدواج نیاز دارم. چه بخوام چه نخوام اون روز پیمان فکر کرد من نامزدتم پس نباید کاری کنم که فکر کنه به خاطر اون از ازدواج با تو پا پس کشیدم. خیالت راحت! من فکرام رو کردم.

فرهاد چشمانش را برای لحظه‌ای بست، داشت موفق می‌شد!

- ببین من هر کاری که بخوای می‌کنم! یعنی اینکه مثل همه‌ی ازدواج‌ها ازدواجمون رو پیش می‌بریم. میام و تو رو از خانواده‌ات خواستگاری می‌کنم. خودم رو توی دل پدر و مادرت جا می‌کنم. مهریه در نظر می‌گیریم و هر چیزی که رسم شماست!

گلشن آهی کشید. چشمانش را بست و دستش را روی پیشانی‌اش کشید، قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید. این روزها چقدر گریه می‌کرد؛ خودش هم کلافه شده بود. فرهاد داشت یک بند حرف می‌زد از رسومات احتمالی خانواده‌ی گلشن صحبت می‌کرد و اینکه به همه شان پای بند خواهد بود!

- مسئله این چیزایی که می‌گی نیست.

فرهاد از باقی مانده ی حرف هایش ماند. گفت:

- پس چیه؟

- باید یه سری چیزا درمورد خانواده ام بدونی!

پوزخند غمگینی زد و ادامه داد:

- اون وقت شاید از پیشنهادات پشیمون شدی!

فرهاد اخم هایش را در هم کشید و گفت:

- منظورت چیه اخه؟

- خانواده ی من دو تا برادر ام و پسرعمو و دختر عموم هستن. راحت

بهت بگم... مادرم دوازده سال پیش مرد، بابام پنج شیش سالی هست.

فرهاد واقعا اطلاع نداشت. کمی خودش را عقب کشید و متاسف گفت:

- من واقعا معذرت می خواهم.

- نه مهم نیست! مسئله ی مهم و بزرگتر که شاید تو رو عقب بزنه برادرمه!

فرهاد منتظر در چشمان گلشن خیره ماند. اصلا نمی توانست حدس بزند که برادرش چه مشکلی می تواند داشته باشد.

- اون معتاده... حتی می فروشه!

این را به هرکه می گفت فوراً پا پس می کشید. به همه شان حق می داد! به هر حال برایشان سخت بود که برادر زنشان فروشنده ی مواد مخدر باشد.

فرهاد پس از چند ثانیه ی کوتاه، گفت:

- اون داره به خودش آسیب می زانه، به من و تو چه آسیبی می تونه بزنه که گفتی ممکنه من پا پس بکشم؟

گلشن کمی جا خورد... یعنی واقعا موضوع را نفهمید؟ خب حالا که

برایش روشن کند حتما پا پس می‌کشد...

- خب یعنی برای تو مهم نیست دیگران درموردت اینجوری بگن که برادر زنت فروشنده‌ی مواد مخدره؟

داشت خنده‌اش می‌گرفت... ادامه داد:

- حالا دیگه فکر نکنی خیلی کله‌گنده‌اس توی این کارا..

فرهاد محکم و بدون تردید گفت:

- اینی که زندگی برادرته، زندگی من نیست. حرف دیگران هم برام مهم نیست اگه برام مهم بود به حرف خانواده‌ام گوش می‌کردم و با ترمه ازدواج می‌کردم؛ ولی می‌بینی که! من حتی حرف خانواده‌ام هم برام مهم نیست! من می‌خوام خودم برای خودم تصمیم بگیرم. پس فقط منم که مهم‌ام.

گلشن با دهان باز نگاهش می‌کرد. دو خواستگار پیشینش این عقیده را نداشتند و دقیقا به خاطر مرتضی از خواستگاری‌شان صرف نظر می‌کردند، آن هم به خاطر حرف مردم!

سری تکان داد و گفت:

- پسر عموم خیابون بغلی یه کافی نت کوچیک داره، سهیل نت اسمشه. فردا برو باهاش صحبت کن! از بابت من خیالت راحت اما یادت نره خانواده‌ی من هم نباید چیزی بفهمن.

فرهاد به نشانه‌ی تفهیم سر تکان داد. گلشن بی هیچ حرف دیگری پیاده شد. بعد از رفتنش، فرهاد نیز اتوموبیلش را به سوی عمارت راند.

وارد سالن پذیرایی که شد، خدمتکار جلو آمد و کتش را از دستش گرفت. فرهاد لبخند می‌زد و پرانرژی بود. همه چیز طبق خواسته‌اش بود و چه چیزی از این بهتر؟!

خانواده‌اش در سکوت نگاهش می‌کردند. ترمه با دیدنش چشم‌هایش می‌درخشیدند و سینه‌اش به خاطر نفس‌های هیجان زده‌اش به سرعت بالا و پایین می‌رفت.

فرهاد جلو رفت و مقابل مادر بزرگش خم شد. دستش را گرفت و بوسید.

- همیشه سلامت باشید عزیز جون!

قمرالملوک لبخند شیرینی زد و محبت گونه دست فرهاد را برای لحظه‌ای توی دستش نوازش کرد.

- ممنون پسر م.

فرهاد به گرمی با همه سلام کرد و همه جواب دادند، جز پدرش که فقط سر تکان داد.

قمرالملوک عصای نقره‌اش را به دست گرفته بود و به جمع خانواده‌اش لبخند می‌زد. شال حریری به سر کرده بود و یک کت و دامن زرشکی خوش دوخت پوشیده بود. چهل روز عزاداری برای پسرش را کافی می‌دانست! هر چند که در خلوتش هنوز هم قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش می‌چکید اما عقیده داشت که ستون خانواده‌اش است! همانند فرماندهی یک لشکر...

برخاست و گفت:

- حالا که همه جمع هستید. بفرمایید شام!

خودش اولین نفر به سمت سالن غذا خوری به راه افتاد. قمرالملوک در هر جمعی که حضور داشت، آن جمع رسمی و مودبانه بود! بزرگ و کوچک جایگاه خودشان را می‌دانستند. نفس در سینه همه حبس می‌شد!

در راس میز نشست و بعد عطا و فرهاد باید در دو طرفش می‌نشستند. شام در سکوت سنگینی سرو شد. در طول صرف شام، قمرالملوک هر سه نوه‌اش را زیر نظر گرفته بود. چقدر خوشحال بود که از یکی از پسران هایش نوه دختر دارد و از دیگری پسر! این مسئله خود به تنهایی نشانش می‌داد که تقدیر هم مقدر کرده که سرنوشت آن‌ها به یکدیگر گره بخورد و همان جمله‌ی معروف عقد آسمانی دختر عمو و پسر عمو!

به گونه‌ای زیر نظرشان گرفته بود که انگار می‌خواست عشق را میان شان ببیند. ناگهان چشمش به مادر سحر افتاد.

- مشکل خونه ات برطرف شد منیر خانم؟

قاشق درون دست منیر با صدای بلند روی بشقابش افتاد! دستپاچه شده بود و به من من افتاده بود. نمی‌دانست چه جوابی بدهد! او به خیال خودش آمده بود که همیشه بماند... فکر کرد این پیرزن بعد از مرگ پسرش دیگر هیچ زمان سراغ او نخواهد شد و او نیز جایش را در عمارت پیدا خواهد کرد و کنار نوه‌هایش می‌ماند!

- من ... راستش...

سحر به کمکش آمد و گفت:

- به زودی مشکل حل می‌شه عزیز جون!

قمرالملوک به نشانه‌ی تایید سری تکان داد و از آن جایی که خیالاتشان را می‌دانست، متلک گونه گفت:

- حتما دلمون براتون تنگ می‌شه منیر خانم! نگران وسایلتون نباشید می‌گم با یه ماشین براتون بیارن!

منیر به زحمت لبخندی زد و زیر لب تشکر کرد. فریال دلسوزانه لبخندی به مادر بزرگش زد و چیزی نگفت.

بعد از صرف شام همگی به سالن پذیرایی برگشتند و هر کسی در جای قبلی‌اش نشست. حوصله‌ی فرهاد داشت سر می‌رفت. از جمع خانوادگی شان اصلا خوشش نمی‌آمد! به خاطر همین برخاست و گفت:

- عزیز جون من باید برم خونه‌ی خودم آخه اونجا خیلی راحت ترم. خیلی خوشحال شدم که سلامت می‌بینمتون.

یک قدم بیشتر برنداشت که متوقف شد.

- صبر کن فرهاد! من همه تون رو اینجا جمع کردم که باهاتون حرف بزنم.

لبخند به لبان ترمه بازگشت. در تمام طول شب حتی یک لحظه هم از فرهاد چشم برنداشته بود و این، از نگاه هیچ‌کس دور نمانده بود!

فرهاد به خوبی می‌توانست حدس بزند موضوع صحبت مادر بزرگش چه خواهد بود! در اصل هر لحظه انتظار همین موقعیت را می‌کشید! نمی‌توانست با قمرالملوک بی‌ادبانه رفتار کند و برود، بنابراین خلاف میلش به سمت جمع بازگشت و گفت:

- بفرمایید عزیز جون!

بعد کنار فریال نشست، در جمع خانواده‌اش تنها فریال بود که همیشه درکش می‌کرد و محرم اسرارش بود که البته اخیراً دلش را هم شکسته بود.

- درسته که پسر من رو از دست دادم ولی هنوز شماها رو دارم. عزاداری برام کافیه! برای شما هم همین‌طور. روزبه به خاطر مسمومیت دارویی جونش رو از دست داد، این رو پزشک قانونی هم تایید کرد. چیز دیگه‌ای نبود، دوست ندارم درموردش چیزی غیر از این بشنوم! روزبه چند سال گوشه‌ای خونه‌اش نشست و از همه شما دوری کرد اما این دلیل نمی‌شه دلخونش نباشید! پس مراقب رفتار هاتون به خصوص بین مردم باشید.

عطا گفت:

- عزیز جون هیچ‌کس به برادرم بی‌حرمتی نکرده، همه‌ی ما غصه دار شدیم.

- من منظورم این نبود! فقط قصد نصیحت و گوشزد داشتم. این رو هم بگم که من چند ساله اسم زن سابقش رو توی این خونه ممنوع کردم از حالا به بعد هم هر گونه ارتباط با اون زن قدغنه!

سحر اخمی کرد و سرش را پایین انداخت. پیمان نفسش را حبس کرد و شرم‌زده چشمانش را بست... شاید فقط او می‌دانست دلیل این قدغن شدن چیست؛ گذشته از این خانواده‌اش از هم پاشیده شده بود و یادآوری‌اش همیشه غمگین‌اش می‌کرد.

- ازدواج بچه‌ها رو عقب نمی‌اندازیم! آخر همین هفته عقد انجام می‌شه. مراسم ازدواج رو بعد از سالگرد پسر من برگزار می‌کنیم.

@shahregoftegoo

قند در دل ترمه آب می‌پزد و چشمانش شروع به درخشیدن کردند.
پیمان خیره ماند به اشتیاق خواهرش و فریال با دهان باز مادر بزرگش را
نگاه می‌کرد و حقیقتاً دلش به حال برادرش سوخت! اما فرهاد...

با نارضایتی از جایش برخاست و معترضانه گفت:

- عزیز جون من و ترمه دیگه بچه نیستیم! خیلی خوب می‌دونیم
چی می‌خوایم و باید چی‌کار کنیم... من قراره...

قمرالملوک به سرعت برخاست و عصایش را با عصبانیت به زمین کوفت
و مانع حرف‌های نوه‌اش شد. اخم‌هایش در هم رفت و لب‌های باریکش
را برای چند لحظه روی هم فشرد؛ سپس گفت:

- فکر کردی نمی‌دونم؟ دست یه دختر رو گرفتی و آوردی اینجا
گفتی قراره باهاش ازدواج کنی اما؛ این قسمت تو نخواهد بود
فرهاد!

نوه‌اش خیلی خونسردانه و شمرده پاسخ داد:

- قسمت رو شما تعیین نمی‌کنید ماما بزرگ! دنیا به خواسته‌ی شما
نمی‌چرخه دیگه کافیه! یه عمر هر طور که شما خواستید رفتار
کردیم ولی دیگه کافیه! من یکی دیگه عروسک خیمه شب بازی
نیستم!

چشمان قمرالملوک از شدت عصبانیت گرد شده بودند. لرزش دست
راستش که عصایش را محکم در دست گرفته بود، را همه می‌توانستند
به خوبی ببینند. سحر از عاقبت مخالفت پسرش می‌ترسید و هاج و واج
نگاهشان می‌کرد.

- فرهاد از مادر بزرگت فوراً معذرت خواهی کن!

پیمان که حضور خودش را زیادی می‌دید بلند شد و بی آنکه توجهی را
به خودش جلب کند، آن جمع خانوادگی را ترک کرد.

فرهاد به سمت مادرش برگشت و گفت:

- من دیگه بچه نیستم که منو امر و نهی کنی! هیچ‌کس حق دخالت

توی زندگی من رو نداره! همین طور درمورد زندگی فریال... مامان
خوب گوش کن!

به آرامی با کف دستش چند ضربه به سینه‌ی خودش زد و ادامه داد:
- من پشت خواهرمم! تا خودش نخواد کسی نمی‌تونه مجبورش کنه.
فریال دلش از این جانب‌داری برادرش قرص شد و لبخندی به لبش آمد و
از این حمایت برادر بزرگترش برقی توی چشم‌هایش راه یافت. زیر لب
گفت:

- الکی نیست که بهت می‌گم شجاع دل!
خشم بزرگی تمام وجود قمرالملوک را گرفته بود، هیچ زمان تا این حد از
نوه‌ی محبوبش نرنجیده بود... هیچ زمان!
- پسره‌ی احمق تو فکر می‌کنی کی هستی که این طور مقابل من می‌ایستی؟

این بار صدایش را بالا برد:

- خود تو فکر کردی کی هستی مامان بزرگ؟؟ بس کن این همه
دیکتاتور بازی رو!

عطا به سرعت از جایش برخاست و فریاد کشید:
- کافیه دیگه!

تا آن لحظه سکوت کرده بود و تمام خشمش را درون خودش ریخته بود
اما به نظرش دیگر کافی بود، فرهاد زیاده روی می‌کرد.

- هیچ می‌فهمی داری با کی حرف می‌زنی؟ یه عمر نازت رو کشیدن
و پشت سر همین دوتا قایم می‌بندی حالا تو روشن می‌ایستی؟؟

چند قدم به جلو برداشت و مقابل یگانه پسرش ایستاد. خون به
چشمانش هجوم آورده بود ولی فرهاد هنوز هم کوتاه نمی‌آمد.

- این زندگی خودمه! به کسی مربوط نیست واسه زندگی من چه
تصمیمی می‌گیرم!

@shahregoftegoo

پدرش در یک حرکت ناگهانی دستش را بالا برد و بر روی صورت فرهاد پایین آورد. ترمه هینی کشید و با دستانش دهانش را پوشاند.

فریال از جایش برخاست و با اعتراض پدرش را صدا زد. به سرعت جلو آمد و دستش را به دور بازوی برادرش انداخت و با نگرانی نگاهش کرد. عطا به سمت مادر و زنش برگشت و با خشم فریاد کشید:

- تحویل بگیرید! این همون پفیوزیه که از آسمون واسه شما دوتا افتاده بود! گفتم انقدر لی لی به لالاش نذار سحر...

بعد به طور مضحکی ادای زنش را درآورد و ادامه داد:

- پسر من باید پرستار خارجی داشته باشه!

سحر بی توجه به شماتت‌های او، نگران گفت:

- کافیه الان فشارت می‌ره بالا عطا!

- بذار بره...

فرهاد سرش را بالا گرفت و همه را از زیر نظر گذراند، سرش را چند بار به بالا و پایین تکان داد و گفت:

- من حرفم عوض نمی‌شه!

سپس آنجا را ترک کرد. فوراً به سمت خانه‌اش راند و اصلاً به سحر که به دنبالش می‌دوید توجه‌ای نکرد.

گلشن کنار حوض نشسته بود و شمعدانی‌هایش را یکی پس از دیگری آب می‌داد. با خودش فکر کرد روزی که از این خانه برود چه کسی به شمعدانی‌هایش خواهد رسید؟ قطعاً از بوی سیگار خواهند مرد! زیر لب برای گل‌هایش آواز می‌خواند.

مرتضی روی تخت چوبی توی حیاط نشسته بود و به گلشن خیره شده بود. به سیگارش پک می‌زد و چشم از خواهرش بر نمی‌داشت. تمام

اتفاقاتی که در این شش سال برایشان پیش آمده بود، مقابل چشمانش می‌گذشتند. با خودش فکر کرد چه کسی بیشتر از همه آسیب دیده است؟ پدرش یا خود گلشن؟ یا شاید هم خودش و امین!

جلو رفت و کنار گلشن نشست. یکی دیگر به سیگارش زد و گفت:

- گلی هر جور فکر می‌کنم می‌بینم تو کل زندگیم اگه نتونستم آدما رو از روی ظاهرشون قضاوت کنم، از رو نوع سیگارشون تونستم! ولی آخه آدمای زندگی تو حتی سیگار هم نمی‌کشن! دیگه خودت بشین حساب کن ببین من چطور باید بفهمم آخه؟!

گلشن چشمانش را برای لحظه‌ای بست و نفسش را بیرون داد. چرت و پرت های مرتضی همیشه کلافه‌اش می‌کردند!

- اگه نمی‌توننی دلیل حال خوبم باشی حداقل دلیل ناراحتیم نباش! فقط اینو ازت می‌خوام مرتضی. مگه زیاده؟

مرتضی شانه بالا انداخت و گفت:

- من که چیزی بهت نگفتم دختر!

- تو کلا واسه احوال پرسشی پیش من نمیای؛ میای که زخم بزنی! همیشه بحث رو می‌کشی به همین آدمایی که می‌گی، تو غیر از این حرفی نداری که بزنی؟!

در همین لحظه تلفن همراهش که روی لبه‌ی حوض بود زنگ خورد و شماره‌ی فرهاد بر روی آن نقش بست. هنوز شماره‌اش را ذخیره نکرده بود اما می‌شناخت و حتی آن را از بر کرده بود!

با دیدن شماره، چنان به سرعت تلفنش را برداشت که مرتضی هم از این حرکت ناگهانی‌اش به شک افتاد!

گلشن فوراً به سمت اتاقش رفت و تماس را پاسخ داد.

- الو؟

- سلام.

- سلام. چیزی شده؟!

- نه فقط می‌خواستم بگم...

گلشن منتظر ماند اما صدایی جز سکوت نشنید.

- الو؟

فرهاد به من من افتاد و گفت:

- من باید قطع کنم... همین الان.

و بعد صدای بوق...

گلشن نگاهی به موبایلش انداخت و دهانش را به معنای نفهمیدن کج کرد.

*

فرهاد فوراً تماس را قطع کرده و آن را روی کاناپه‌ی کنارش انداخت. دستانش را روی صورتش گذاشت و با خودش فکر کرد اصلاً چرا زنگ زد؟ حرفی که برای گفتن نداشت! فقط احساس کرده بود میل شدیدی به شنیدن صدای آن دختر دارد... خودش هم روی کاناپه نشست و به حرف‌هایی که به مادر بزرگش زده بود، فکر کرد. شاید واقعاً زیاده روی کرده بود اما اگر به همان ساعت باز می‌گشت، باز هم همان قدر مخالفت نشان می‌داد. این زندگی برای او بود و فقط یک بار حق زیستنش را داشت پس نمی‌خواست دیگران برایش تصمیم بگیرند. باید هر آنچه دلش دستور می‌داد، شود. اما مگر گلشن حرف دلش بود؟

صدایی توی سرش گفت:

«تو داری این کار رو می‌کنی که دست از سرت بردارن نه چیز دیگه! یه مدت که بگذره کلاً بیخیالت می‌شن و بعد هم طلاق، بعد از اون هر کدومتون هم می‌دین پی زندگی خودتون. بیشتر از این نیست فرهاد!» اما چرا نمی‌توانست هیچ تصویری از بعد طلاق داشته باشد؟ چرا فقط می‌توانست به ازدواج و زیستن با گلشن فکر کند؟ حتی به صورت

نمایشی... یک جورایی قشنگ بود، رنگ و بویی تازه از این خیالش حس می‌کرد اما طلاق را نمی‌توانست حس کند. درست مثل خوابی که هنوز ندیده بود!

تمام طول شب را نتوانست درست بخوابد. بارها بیدار می‌شد و به عکس گلشن نگاه می‌کرد. روزی که گلشن برای اولین بار به مزون رفته بود، فریال گفته بود می‌خواهد از او عکس بگیرد و به شریکش که آن روز در مزون حضور نداشت، نشان بدهد! این هم به قول فریال یک نقشه‌ی احمقانه‌ی دیگر بود.

*

فریال فریاد زد:

- داری خل می‌شی؟ این کارا چیه عکس این دختر رو می‌خوای چی‌کار؟

- می‌خوام داشته باشم فقط همین. مگه چیه؟

- ببین از من چه کارایی می‌خوای! این دختر بیچاره رو رسماً به مسخره گرفتی‌ها...

- همچنین چیزی نیست. من فقط می‌خوام کار پیدا کنه، همین!

- و عکس؟!

فرهاد جوابش را نداد چون خودش هم نمی‌دانست، زیر لب گفت:

- اصلاً بیخیالش!

اما فریال برایش آورده بود چون عقیده داشت جواب همچنین سوالاتی را اگر ندانی یعنی فاتحه‌ی دلت خوانده شده!

*

تا خود صبح هر لحظه که چشم باز می‌کرد چیزی به یادش می‌آمد حتی در خواب هم چیزهایی دید اما وقتی بیدار شد همه را فراموش کرده بود. ساعت نه صبح بود که صبحانه‌اش را تمام کرد. قهوه‌اش را با همان فنجانی که از کافی شاپ گرفته بود، نوشید. بعد هم لباس پوشید و کمی

@shahregoftegoo

عطر زد. نمی‌دانست خانواده‌ای که گلشن از آنها برایش گفته بود از چه نوع آدم‌هایی خوششان می‌آید تا خودش را همان گونه جلوه بدهد و به دلشان بنشیند اما تصمیم گرفت خودش باشد.

مقابل آینه ایستاد. ریش و سبیل کوتاهش را اصلاح کرده بود و حالا داشت قرینه بودنشان را چک می‌کرد! بعد هم در حالی که یقه‌ی پیراهنش را مرتب می‌کرد به خودش گفت:

- خب آقای خواستگار ببینم چی کار می‌کنی!

کمتر از یک ساعت بعد سر خیابانی که گلشن گفته بود، ایستاده بود. تابلوی زرد رنگی که روی آن نوشته بود «سهیل نت» را می‌توانست از این فاصله ببیند. اتوموبیل را به درون خیابان هدایت کرد و مقابل کافی نت متوقف شد.

نمی‌دانست دقیقا با چه کلماتی باید موضوع را پیش می‌کشید؛ اما گلشن به او اطمینان داده بود که سهیل بسیار آدم فهمیده و مهربانی است.

وارد کافی نت شد. یک پسر جوان پشت یک سیستم نشسته بود و چیزی تایپ می‌کرد. موهای مجعدش از وسط سرش نسبت به اطرافش خیلی بلند تر بودند این هم مدل موی جدید پسران جوان بود که فرهاد ابدآ آن را دوست نداشت و کلاسیک را ترجیح می‌داد. صورت کاملاً اصلاح شده‌اش هیچ ردی از ریش نداشت و احتمالاً به خاطر همین بود که کم سن و سال نشان می‌داد! هیچ مشتری نبود و این از نظر فرهاد خوشایند بود و فکر می‌کرد بهتر می‌تواند حرفش را بزند.

پسر جوان از پشت عینک گردش نگاهی به فرهاد انداخت و گفت:

- بفرمایید آقا امرتون؟

- سلام خسته نباشید.

- خیلی ممنون. در خدمتم؟

فرهاد نمی‌دانست چگونه باید موضوع را مطرح کند، این اولین خواستگاری در تمام طول عمرش بود و از پیش هم تمرین نکرده بود با

این حال او همیشه سعی می‌کرد خودش را محکم نشان دهد.

- شما سهیل رفیعی هستید؟

- بله خودمم.

سهیل منتظر به مرد مقابلش خیره شده بود. کاملاً مطمئن بود او را جایی دیده است اما نمی‌دانست کجا. این مرد بلند قد، با موهای نسبتاً روشن بلندی که حالتشان داده بود، با این چشم‌های بلوطی رنگ، ابروهای نسبتاً پهن و هاشور خورده و بینی استخوانی را قبلاً دیده بود.

- من فرهاد مظفری‌ام!

فرهاد دستش را جلو کشید و سهیل نیز آن را به گرمی فشرد.

- وقت دارید درمورد یه موضوعی با همدیگه صحبت کنیم؟!

سهیل برخاست و در حالی که به یک صندلی اشاره می‌داد، گفت:

- بله بفرمایید لطفاً.

- خب راستش رو بخواید من نمی‌دونم مردم برای این جور مسائل چجوری مقدمه چینی می‌کنن به خاطر همین اصل موضوع رو بهتر می‌گم!

سهیل داشت نگران می‌شد! اصلاً نمی‌توانست حدسش را هم بزند که این مرد غریبه‌ای آشنا چه چیزی می‌خواهد به او بگوید که نحوه‌ی مقدمه چینی‌اش را نمی‌داند!

- بفرمایید می‌شنوم!

- می‌خوام گلشن خانوم رو ازتون خواستگاری کنم!

خیلی رک و پوست‌کنده حرفش را زد. بدون هیچ حرف اضافه‌ای! سهیل که حالا فهمید نگرانی‌اش بی‌مورد بوده است لبخندی زد و گفت:

- یک لحظه نگرانم کردید... خب راستش من پسر عموی گلشن هستم. بهتره با برادرش صحبت کنید یا شایدم با خودش!

فرهاد سری به نشانه‌ی تفهیم تکان داد و گفت:

- بله من در جریان هستم که شما پسر عموی ایشون هستید. ایشون خودشون گفتن که می‌تونم با شما صحبت کنم.

سهیل نگاهی به سر تا پای مصاحبش انداخت. لباس‌های شیک و مرتب | اش، بوی عطرش و ساعت بسته شده به دستش همه و همه نشان از تجمل می‌دادند و این برای سهیل کمی عجیب بود که مردی با این اوصاف گذرش به محله‌ی آن‌ها بیافتد!

سهیل ابرو هایش را بالا انداخت و گفت:

- خب همون‌طور که می‌دونید من پسر عموی گلشن هستم. گلشن دختر عاقلیه و خودش می‌تونه برای زندگیش تصمیم بگیره و اینکه بهتون گفته با من صحبت کنید نشون می‌ده که شما خودتون قبلا به یک جایی رسیدید با همدیگه. اما ما هم به عنوان خانواده‌ی گلشن باید با شما آشنایی پیدا کنیم.

- بله حق دارید. من شاغلم در اصل برای هتل مادر بزرگم کار می‌کنم. البته مدیر پدرم هستن منم همون‌جا یکی از معاونین هستم. یه خونه توی پونک دارم...

خیلی سریع جمله‌اش را اصلاح کرد.

- البته راستش واسه مادر بزرگمه منتها من توش می‌شینم.

فرهاد ادا نمی‌خواست بحث به خانواده بکشد به همین دلیل بلند شد و گفت:

- اگه مایل باشید شماره‌ی من رو یادداشت کنید. بعد از صحبت هاتون بهم زنگ بزنید.

سهیل یک کاغذ و خودکار که دم دستش بود را جلو آورد و به شماره هایی که روی کاغذ سفید می‌آمدند چشم دوخت. اچپ دست بودن فرهاد خیلی بی دلیل توجه‌اش را به خود جلب کرد. نگاهش به ساعت مچی | اش افتاد که یازده و نیم صبح را نشان می‌داد.

فرهاد در خودکار را بست و آن را دو دستی به سهیل تقدیم کرد! بعد هم قبل از آنکه به سهیل فرصت سوال کردن بدهد خداحافظی کرد و رفت! همه چیز برای سهیل عجیب و غریب بود. یک خواستگاری ناگهانی و ناشیانه. تازه یادش افتاد که چیزی از خانواده‌ی فرهاد مظفری نفهمید.

- من این یارو رو کجا دیدم؟!

به سختی به فکر فرو رفته بود تا اینکه یک جایی سر کوچه‌شان در یک زانتیا پیدایش کرد!

گلشن پر از استرس بود. تا جایی که داشت از حال می‌رفت همه‌اش هم به خاطر ریسکی بود که پذیرفته بود. با خودش می‌گفت نکند اشتباهی کرده باشد؟ این زندگی او بود نه یک شوخی. آخر این ازدواج طلاق و جدایی بود. این هم قطعا به مشکلاتش اضافه خواهد شد! اما حالا دیگر زمان فکر کردن نبود... او به فرهاد قولی داده بود حتی خودش هم برای نشان دادن خوشبختی‌اش به پیمان باید این کار را می‌کرد. اما به هنگام طلاقش دیگر چه چیز برای نشان دادن داشت؟ یک زندگی به ظاهر عاشقانه‌ای که از هم پاشیده...

- گلی این چه حالیه داری؟

انگار منتظر همین یک جمله بود تا قدم‌های پر استرسش را متوقف کند و به ستاره چشم ببندد و بگوید:

- ستاره من دارم چی کار می‌کنم؟

- بیخیال بابا... تو داری کار درست رو می‌کنی! اصلا خودت رو به شک نداز بذار سهیل بیاد بفهمیم چی شده.

- ستاره آخرش ما قراره از هم جدا بشیم اون وقت چی به روز من میاد؟ جلوی پیمان غرورم رو چطوری جمع کنم؟ چطوری برگردم اینجا و با مرتضی رو در رو شم؟!

ستاره از جایش بلند شد و دستان گلشن را محکم در دستانش گرفت و

گفت:

- تو به امین فکر کن... به آینده‌اش! مگه این پسر بهت قول نداده
اوضاع رو درست کنه؟؟

گلشن سری به اطراف تکان داد و چشمانش را بست، حق با دختر
عمویش بود. این قسمتش را فراموش کرده بود! به خودش قول داده
بود آینده‌ای بهتر از سرنوشت خودش و مرتضی برای امین بسازد! این
زندگی را حق برادر کوچکش نمی‌دانست...

باری دیگر خودش را مصمم دید و منتظر آمدن سهیل ماند که صدای
زنگ موبایلش را شنید. فرهاد بود!

- الو؟

- سلام.

- سلام!

دلش می‌خواست بگوید چه خبر اما فرهاد زودتر از او به حرف آمد.
- با سهیل حرف زدم. فقط گلشن یه کاری کن بیخیال خانواده‌ام بشن.
- چیزی شده؟
- نه چیزی درموردشون نگفت البته من فرصت ندادم که چیزی هم بگه.
- آها خودم فهمیدم باشه.

درست وقتی که خورشید تنبل و بی‌حوصله‌ی پاییزی خودش را پشت
ابرها پنهان کرده بود؛ مرتضی سر چرخاند به سمت گلشن و گفت:

- وایسا بینم... نفهمیدم! این یارو که سهیل می‌گه ربطش به اون زنه
چییه؟ فکر نکن یادم رفته گلی! این یارو همونه که مامانش اومد در
خونه و آبرو ریزی راه انداخت.

حق با مرتضی بود حالا سهیل نیز می‌توانست به خوبی به یاد بیاورد که

آن زن از پشت در فریاد کشید و گفت باید از زندگی فرهاد خارج شود و اینکه نمی‌گذارد گلشن نام خانواده‌گی مظفری را لکه دار کند... خوب درک کرد که این وسط چیزهایی هست که گلشن به هیچ‌کس نگفته است!

ستاره نگاه نگرانش را میان همه‌شان رد و بدل کرد. همه منتظر یک توضیح بودند!

- اره تو درست می‌گی. اون مادرش بود، چیزی برای پنهون کردن که وجود نداره.

سهیل چشمانش را بست و نگاهش را از عموزاده هایش گرفت. فهمید که یک دردسر تازه در راه است و این را اصلاً دوست نداشت.

- گلی من حال ندارم دو روز دیگه ننه‌اش بیاد اینجا بس بشینه حرفای دو هزاری بزنه!

گلشن که دیگر شاکی شده بود قدمی به جلو گذاشت و معترضانه گفت:

- من نمی‌فهمم مگه تو خودت توی این خونه هر روز نمی‌گی هرکس سرش تو کار خودش باشه؟ پس الان مشکل چیه؟ سرت تو کار منم نباشه.

مرتضی جلو رفت و مقابل گلشن ایستاد به نرمی گفت:

- گلی این پسره خانواده‌اش راضی نیستن. مادرش اومد این رو خیلی خوب نشونمون داد.

- قرار نیست با کسی غیر از خودش زندگی کنم.

مرتضی فریاد کشید:

- نمی‌خوام تو آسیب ببینی... بفهم!

سهیل به خواهرش اشاره داد که خواهر و برادر را تنها بگذارند.

- تو که می‌گفتی راضی هستی من باهاش ازدواج کنم. چی شد پس؟

- اون واسه وقتی بود که نمی‌دونستم پسر اون زنه است. ولی حالا که فهمیدم. من نمی‌خوام انقدر توی زندگیت دردسر بندازن که پاشی بیای اینجا.

قلب گلشن فشرده شد... مگر قرار نبود که برگردد همین‌جا؟! در حالی که هیچ‌کس انتظار بازگشتش را ندارد چگونه برگردد؟ چشمانش را به آرامی بست. دیگر کلافه شده بود.

- از یه رابطه‌ی دو نفره هیچ‌وقت دو نفر همزمان خارج نمی‌شن گلی! آخرش یه نفر می‌مونه و غصه‌ی رفتن اون یکی رو می‌خوره... می‌مونه با خاطره‌ها سر می‌کنه. گلی من نمی‌خوام بازم اون یه نفر تو باشی!

- این اتفاق قرار نیست بیافته. ما می‌خوایم با هم زندگی کنیم. می‌خوایم ادامه‌ی راهمون رو با هم باشیم. از جدایی نگو مرتضی!

خواست برود که صدای مرتضی او را بر سر جایش می‌خکوب کرد.

- اگه دوستش داری حرفی ندارم ولی مادرش باید بیاد خواستگاریت کنه!

گلشن متعجب پرسید:

- یعنی تو مخالفتی نداری؟

- سر حرف‌هایی که اون شب بهت زدم، می‌مونم! من توی زندگیت هیچ دخالتی نمی‌کنم.

ناگهان بغضی به گلویش هجوم آورد و با چشمانی که به یکباره پر از اشک شدند، گفت:

- فقط خوشبخت باش گلی!

گلشن نیز با دیدن بغض برادرش، بغضش گرفت. مرتضی قطره اشکی که داشت از چشمش پایین می‌چکید را با پشت دستش پاک کرد. گلشن فاصله‌ی میانشان را پر کرد و برادرش را به آغوش کشید.

- بگو این پسر امروز بیاد باهاش حرف دارم. اول باس باهاش

حرف بزمن بعدشم تحقیقش رو کنم!

گلشن با چشمان اشکی خندید و گفت:

- چی می‌گی تو؟ با این وضع زندگی که ما داریم تازه اون باید تحقیق ما رو کنه!

- پولکی نباش گلی! چون پول داره که حتما درست حسابی نیست؛ شاید این یارو دست بزن داشت، شاید اخلاقش مثل خودت دو قرون نیارزید! باید اینا رو بدونم من.

سیگاری از پاکت درون جیبش بیرون کشید و آن را روشن کرد.

- اتفاقا از آدم پولدار باید ترسید! از بی پول هم همین‌طور... کلا باید ترسید فقط مرده است که ترس نداره!

مرتضی پیش از آنکه از خانه خارج شود دوباره تاکید کرد که همین امروز می‌خواهد با فرهاد رو در رو صحبت کند. گلشن فوراً به اتاقش رفت و شماره‌ی فرهاد را گرفت.

- الو؟

- سلام

- سلام چه خبر؟

گلشن نفسی گرفت و گفت:

- مرتضی گفته که باید باهات حرف بزنه. یه مشکلی هم هست.

- چیه مشکل؟

- می‌گه... باید مادرت بیاد خواستگاری. نمی‌دونم چطور باید منصرفش کنم. بیشتر به خاطر اون اتفاقی که افتاد، اصرار داره!

- من یه فکری می‌کنم تو نگران نباش.

گلشن سری تکان داد و باشه‌ای گفت.

- من امشب میام خونتون.

گلشن حیرت زده گفت:

- چی می‌گی تو؟

- مگه نگفتی برادرت می‌خواه باهام حرف بزنی؟ امشب میام حرفامون رو می‌زنیم دیگه!

گلشن معترضانه گفت:

- آخه مگه می‌تونه انقدر زود؟

- من الان دارم رانندگی می‌کنم نمی‌تونم صحبت کنم. امشب می‌بینمت! بعد صدای بوق را شنید که خبر از قطع شدن تماس را می‌داد.

فرهاد خودش هم نمی‌دانست که این جسارت را از کجا آورده است، فقط می‌خواست جا نزنه و تا آخرش برود؛ نه فقط به خاطر لجبازی با خانواده‌اش! یک چیزی این وسط بود که حتی خود فرهاد هم احساسش می‌کرد اما اصلاً نمی‌دانست چیست!

دلش نمی‌خواست دیگر به چیزی فکر کند چون که نقشه مشخص بود. باید امشب می‌رفت و قال قضیه را می‌کند. دیگر هیچ چیز برای فکر کردن وجود نداشت. کنار خیابان توقف کرد و پیاده شد. به اتوموبیل‌اش تکیه زد و به رفت و آمد مردم چشم دوخت. یک پسر جوان که یک آکاردئون در دست داشت در پیاده رو مشغول نواختن یک موسیقی زیبا بود. به لطف پرستار کودکی‌اش سبک موسیقی‌ها را می‌شناخت و می‌دانست والس می‌نوازد و او هم که عاشقش بود. ناگهان به یاد فریال افتاد که چگونه دلش را شکسته بود. شماره‌اش را گرفت ولی هیچ جوابی دریافت نکرد به همین دلیل به سمت مزون حرکت کرد. از سر راهش هم یک دسته گل نرگس گرفت.

فریال از ثانیه‌ای که فهمیده بود برادرش به دیدنش آمده، خودش را مشغول طراحی هایش کرد و اصلاً نمی‌خواست محلش بدهد تا دلخوری‌اش را کاملاً به او نشان دهد.

فرهاد وارد اتاق شد و دسته گل را روی طراحی‌های خواهرش گذاشت و

گفت:

- از اونجایی که گل نرگس دوست داری! به نظرم خوشحال باش
چون اولین باره یه نفر برات دسته گل میاره! منظورم رو می‌گیری
که؟

فریال اهمیتی نداد.

- البته اینکه من برادرتم می‌تونه توی خوشحال نشدن تاثیر بذاره! حق
داری.

- سرم خیلی شلوغه چی می‌خوای؟

- تو که جلوی عزیز جون خوب یادت رفته بود با من قهر بودی! اومدی
سمتم که...

- دلم سوخت برات! الان دردت؟

فرهاد دلجویانه گفت:

- بابت اون روز واقعا معذرت می‌خوام. قبول دارم تند رفتم.

فریال شانه بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت:

- اوکیه! الانم می‌خوام به کارم برسم اگه اجازه بدی.

فرهاد به خدا حافظی غیر رسمی خواهرش محل نداد و فوراً روی یک
صندلی نشست و گفت:

- چه خبرا؟ چی شد بعد اینکه من رفتم؟

- آها... پس بگو! اومدی تخلیه اطلاعاتی. چی می‌خواستی بشه؟ بابا رو
برد توی یه اتاق و خصوصی باهاش حرف زد. داری عزیز جون رو با
خودت دشمن می‌کنی بیچاره! دمار از روزگارت درمیاره بخدا.

- تو نگران من نباش آبجی جون من گلیم رو از آب می‌کشم بیرون بالا
خره.

فریال شانه بالا انداخت و گفت:

- به هر حال خودت می‌دونی اما از من می‌شنوی یه کمی کوتاه بیا.

فرهاد با خودش فکر کرد که تازه امشب قرار است همه چیز را بهم بریزد! گونه‌ی فریال را بوسید و گفت:

- من دیگه می‌لام... آها راستی!

یک بسته‌ی کوچک آلوچه خشک شده از توی جیب داخلی کتش درآورد و گفت:

- داشت یادم می‌رفت واسه تو خریدم!

نشست روی میزش و بسته را باز کرد. چند دانه خودش برداشت و بعد به خواهرش تعارف کرد. فریال به تندی بسته‌ی کوچک را از دستان فرهاد بیرون کشید و گفت:

- آگه واسه منه که تو مرض می‌خوری!

فرهاد با دلخوری آلوچه‌ها را توی بسته انداخت و گفت:

- بیا بابا نخواستم!

فریال جیغی کشید و گفت:

- کثافت هسته‌ی دهنیت رو هم انداختی بی شعور!

- نمی‌گشتت که!

بعد سر دو انگشت شست و اشاره‌اش را با زبانش تر کرد و گفت:

- وایسا الان درش میارم! خودتو نکش فقط!

نتوانست خنده‌اش را مهار کند و از اینکه سعی می‌کند خواهرش را با این دسته رفتارها حرص بدهد لذت می‌برد.

- این حجم از بی‌شعوری دیگه خیلی زیادیه!

امشب اوضاع خیلی فرق می‌کرد. هیجانی تمام بدنش را در بر گرفته بود

، خودش هم نمی‌دانست چرا! مانند کسی که می‌خواست به دختر رویاهایش برسد. با خودش گفت اصلاً از گلشن چه دیده که این‌طور حال عجیبی به او دست پیدا کرده است؟

چند بار گفتگو که دلیل نمی‌شود! اخلاقش هم که خیلی تند است... دلش هم که با دیگری است.. نه! درستش این است که دلش با دیگری بود! برای فرهاد بین این دو فرق هاست!

یک بافت یقه اسکی کرمی روشن به همراه یک کت بلند خاکستری تیره پوشید. به طرف خانه‌ی گلشن به راه افتاد. تمام طول مسیر به این فکر می‌کرد که اگر گلشن بفهمد آن روز در آن کافه بعضی از حرف‌هایش که اتفاقاً مهم‌ترینشان هم بوده‌اند؛ زاده‌ی ذهنش بوده، چه خواهد شد؟ اگر بفهمد قصه بافته تا رضایتش را جلب کند، چقدر طول می‌کشد تا اوضاع بهم بریزد؟!

افکارش را دور ریخت و تصمیم گرفت روزی دیگر و بعد از جاری شدن عقد به این جای کار فکر کند... همیشه همین بود، به اتفاقاتی که دلش نمی‌خواستشان، فکر نمی‌کرد.

گل و شیرینی روی صندلی کنارش را برداشت و مقابل در کوچک خانه ایستاد و هوای سرد را به ریه‌هایش فرستاد. پیاده شد و در خانه را به آرامی زد. کلاً از لحظه‌ای که شروع به لباس پوشیدن کرده بود، احساس عجیبی به سراغش آمده بود و هر لحظه بیشتر می‌شد. چیزی حدوداً شبیه به استرس!

آن طرف در یک خانواده‌ی خود ساخته به انتظار نشسته بودند و قرار گذاشته بودند هر زمان که صدای در را شنیدند سهیل در را باز کند که فرهاد از همان اول احساس غریبی نکند! با شنیدن صدای در هر پنج نفرشان به یکباره از جا برخواستند و بی حرکت ماندند.

سهیل نگاهی به همه کرد و گفت:

- دخترا شما فعلاً برید. وسایل پذیرایی هم حاضر باشه ها!

دخترها سری تکان دادند و رفتند. سهیل به طرف در رفت.

@shahregoftegoo

فرهاد که وارد خانه شد نگاهی به حیاط خانه انداخت. موزاییک های رنگین کف خانه... درخت های نارنج سمت چپ اش و حوض آبی وسط حیاط و شمعدانی های اطرافش و اما در انتهای همه ی این ها یک تخت چوبی و فرش لاکی که بر روی آن پهن شده بود. همه شان حس خوبی می دادند. شبیه به خانه ی مادر بزرگ های توی فیلم و سریال ها بود.

- بفرمایید از این طرف.

چون هیچ کس دیگر به استقبالش نیامده بود گل و شیرینی توی دستش را به سهیل سپرد و به اشاره ی او نیز به طرف یک در آبی که از پس شیشه های شفافش یک پرده ی توری پیدا بود؛ حرکت کرد و وارد اتاق شد. مرتضی و امین با دیدنش بلند شدند و خیلی رسمی سلام کردند. همگی او را دعوت به نشستن کردند.

دلش می خواست سرش را بلند کند و همه جای خانه را به همراه جزئیاتش ببیند، نه اینکه وضع زندگی شان را ببیند! فقط دلش می ا خواست گلشن را در جای جای این خانه تصور کند. خودش هم نمی دانست چه مرگش شده که انقدر پیگیر این دختر است! قطعاً اگر برای کسی از حال و روزش می گفت پاسخ می شنید که «واقعاً نفهمیده ای که عاشق شده ای ابله؟!»

- اون روزی که تشریف آورده بودید محل کار من، هر اونچه که فرمایش کرده بودید رو من به اطلاع همه رسوندم. ایشون آقا مرتضی هستند برادر بزرگتر گلشن و آقا امین گل هم برادر کوچیکترش.

فرهاد سری تکان داد و گفت:

- خوشوقتم.

مرتضی سر تا پای فرهاد را خریدارانه نگاه می کرد بعد در حالی که هنوز از او چشم نگرفته بود گفت: سهیل جون شما با امین برید تو آشپزخونه کمک، من با آقای مظفری حرف دارم!

سهیل هراسان نگاهی به مرتضی کرد. شدیداً معتقد بود تحت موادی که

مصرف می‌کند دیگر عقل از سرش پریده و نمی‌داند چه می‌گوید! با تمام نارضایتی که داشت مخالفت را جایز نمی‌دانست و به همراه امین از آنجا خارج شد. فرهاد احساس کرد حالا قرار است مورد هزاران توصیه و شروط قرار بگیرد! همچنان ساکت بود و تصمیم گرفت فقط پرسش‌ها را پاسخ بگوید و تا حد امکان شروع کننده‌ی بحثی نباشد. حالا انگار به دوران مدرسه‌اش بازگشته و به همراه معلمش به کنار تخته سیاه ایستاده و قرار است سوالات درسی را جواب دهد!

- خب آقا پسر! من اهل حاشیه حرف زدن نیستم واسه همین تو هم نباش... حاشیه همش چرت و پрте خدا و کیلی! آدم باید راست و پوست کنده حرفشو بزنه طرف وقتش گرفته نشه. حالا بهم بگو گلشن رو اولین بار کجا دیدی؟

فرهاد با خودش فکر کرد هیچ وقت از خواستگار آینده‌ی خواهرش این سوال را نپرسد! چه اهمیتی دارد برای اولین بار کجا یکدیگر را دیده‌اند؟ این سوال جز اینکه مرتضی را یک برادر متعصب نشان می‌داد، هیچ چیزی به فرهاد نمی‌فهماند.

- خب... فکر می‌کنم خیلی اهمیتی نداشته باشه.. در حقیقت این اصلا مهم نیست! مهم اینه که...

مرتضی میانه‌ی کلامش پرید:

- عموجان حاشیه نرو بهت گفتم که!

فرهاد فوراً پاسخ داد:

- قبرستون.

مرتضی جا خورد. یک آن فکر کرد از فرهاد بی ادبی دیده! ابروهایش را بالا داد و گفت:

- بله؟؟

- عرض کردم قبرستون! بعدها فهمیدم ایشون شاغل هستن از محل کارشون تحقیقات کردم و آدرس رو پیدا کردم. همین.

مرتضی حرص خورده نگاهی به اطرافش کرد دلش میخواست گلشن را فرا بخواند و باری دیگر به او یادآور شود که این چه شغل عجیبی بود که تو داشتی!

- ببین گلی هر چی بگه همونه. جواب خواستگاری رو اون میده اما رضایت منم واسه اون مهمه. یه سری چیزا رو میگم خوب گوش کن! اگه تو خونه‌ی ما بزرگتر نمی‌بینی که اینجا به جای من واست حرف بزنه به خاطر بی کس و کار بودن ما نیست! از دست دادیمشون. پنج نفرمون تصمیم گرفتیم خانواده‌ی هم باشیم و پشت هم وایسیم. ولی اینکه تو تنهایی اومدی اینجا نشستنی رو من نمی‌فهمم!

- من فکر می‌کردم امشب یه جلسه‌ی آشنایی با منه فقط!

- قدیم خانواده‌ها آشنا بودن دختر پسر رو به هم معرفی می‌کردن ولی الان دختر و پسر آشنای خانواده‌ها رو بهم معرفی می‌کنن! تو و گلشن هم حرفاتون رو زدید قرار مدارتونم گذاشتید. اگه تو امشب اومدی اینجا با خانواده‌ی گلشن آشنا شی این حق ما هم هست که با خانواده‌ی تو آشنا بشیم.

- درست می‌گی ولی من روی پاهای خودم وایسادم...

مرتضی گفت:

- ما ها همه رو پاهامون وایسادیم عمو!

- گلشن قراره با من زندگی کنه نه خانواده‌ام یا کسی دیگه.

- این حرفا فقط ظاهر قضیه‌اس. از اول تا آخر کوچه‌ی ما رو که رد می‌شی، پر از خانوم‌هایی هست که می‌گن مادرشوهرم اینو گفت خواهر شوهرم فلان گفت و بیسار! پس اینکه دختره فقط می‌خواد با من زندگی کنه اشتباس. چند وقت پیش یه خانومی اومده بود در خونه‌ی ما حرف‌های خوبی نمی‌زد آقای مظفری! من نمی‌خوام واسه گلی مشکل پیش بیاد.

- شما حق داری من کامل می‌فهمم چی می‌گی. درمورد خانومی هم که

گفتی واقعا متاسفم. مادرم اشتباه برداشت کرده.

- می‌خوام بدونم چی شده که فکر کردی گلشن واست مناسبه در حالی که مخالفت مادرت رو دیدیم.

گلشن در همان لحظه وارد اتاق شد در حالی که یک سینی چای به دست داشت. فرهاد با شنیدن سلامش به سمتش چرخید. دلش تکانی خورد و در قلبش چیزی که جوانه زده بود، اندکی رشد کرد! دلش می‌خواست به سمت مرتضی برگردد و سوالش را این گونه جواب دهد که گلشن در ابتدا هیچ چیز متفاوتی با دیگر دختران نداشت غیر از احساس ناشناخته‌ای که حالا به او می‌دهد.

مرتضی نگاهی میانشان رد و بدل کرد و متوجه‌ی طرز نگاه فرهاد به گلشن شد. طوری نگاهش می‌کرد که انگار تا حالا او را ندیده و همان داستان عشق در نگاه اول و این چیزها... صدایش را توی گلو صاف کرد تا فرهاد را متوجه نگاه خیره‌اش کند. فرهاد نیز فوراً به خود آمد.

گلشن جلو آمد و سینی را روی زمین گذاشت. بعد هم کنار مرتضی با فاصله نشست. دلش می‌خواست چیزی بگوید اما از واکنش‌های برادرش می‌ترسید، تصمیم گرفت با همه‌ی ترسی که داشت، تردیدش را کنار بگذارد و با شجاعت توی بحث شرکت کند!

مرتضی در ادامه‌ی صحبت‌هایش گفت:

- نه! این‌جوری نمی‌شه! اگه فکر کردی نه چک می‌زنی و نه چونه، عروس می‌بری به خونه... که باید بهت بگم این‌طوری معامله‌ی ما نمی‌شه!

گلشن اخمی کرد.

- چی می‌گی مرتضی؟ مگه داری گوسفند معامله می‌کنی؟

انحنای لب‌های فرهاد کمی بالا رفتند. گلشن داشت پی حرفش را می‌گرفت:

- من همه‌ی فکرام رو قبلاً کردم! همه صحبت‌ها رو با فرهاد کردم،

اصلا هم...

مرتضی میانه‌ی کلامش پرید و گفت:

- با فرهاد!! عالیه.

به طعنه ادامه داد:

- ایول گلی!

گلشن به اعتراض مرتضی نسبت به اینکه به جای نام خانوادگی، نام فرهاد را برده بود عکس العملی نشان نداد و ادامه داد:

- اصلا هم برام مهم نیست این وسط کی ناراضیه!

چشم در چشم برادرش نگاه می‌کرد و مراعات هیچ چیز را نمی‌کرد. سرش را بالا گرفته بود و از حقی که از آن خودش می‌دید، دفاع می‌کرد.

- این زندگی منه مرتضی. تصمیم رو گرفتم پس سوال پیچش نکن بهش هم سخت نگیر من فرهاد رو می‌خوام!

فرهاد چشمانش را برای چند ثانیه‌ی کوتاه بست. حرصش گرفته بود و دندان‌هایش را بر روی هم می‌فشرد... دلش خواست این لحظات واقعی می‌بودند!

مرتضی سری به اطراف تکان داد و گفت:

- خیلی خودسری گلشن!

ابروهایش را بالا انداخت و متلک وار گفت:

- اشتباه گذشته رو تکرار نکن و این بی فکری هات رو بذار کنار.

- من هیچ اشتباهی رو تکرار نمی‌کنم! فرهاد قصد آشنایی داشت و گرنه جواب خواستگاریش رو قبلا گرفته پس لطفا انقدر سوال جواب نکن هرچی که لازم بود رو من خودم بهش گفتم.

مرتضی حاج و واج نگاهش می‌کرد. اصلا انتظار این برخورد را از خواهرش نداشت. اینکه آن قدر تند و تیز مقابلش قرار بگیرد و به او

نشان بدهد که نیازی به دیگران ندارد و این خودش است که برای آینده |
اش تصمیم گرفته و به کسی حق مداخله نمی‌دهد. مرتضی دیگر هیچ
چیز نگفت.

سهیل و ستاره با ظرف شیرینی و میوه وارد شدند. هیچکس دیگر
حرفی نمی‌زد.

مرتضی توی خودش فرو رفته بود و هیچ اهمیتی به این خواستگاری که
دیگر در نظرش مسخره می‌آمد، نمی‌داد.

فرهاد سکوت را شکست و گفت:

- من توی یه واحد آپارتمانی زندگی می‌کنم... البته مال خودم
نیست! من فکرهامو کردم که الان بگم یه خونه مهر گلشن باشه!
واقعا توی عقدنامه همین رو به عنوان مهریه ثبتش می‌کنیم... اگه
گلشن راضی باشه!

همگی با تعجب نگاهی به یکدیگر انداختند ولی مرتضی انگار که هیچ
نشنیده بود.

- هر رسمی که خانواده‌ی شما داره، در توان من و در عقاید من باشه
حتما انجامش می‌دم!

- در مورد رسم و رسوم‌ها با هم حرف نزدید؟

این طعنه‌ی مرتضی بود که معترضانه به زبان آورده بودش! همه نگاهش
می‌کردند و کسی جوابی نمی‌داد. مرتضی بلند شد و در حالی که شانه |
هایش را بالا می‌انداخت در ادامه‌ی حرفش گفت:

- خب حرف می‌زدید! بد که نمی‌بُدد.

فورا از اتاق خارج شد. فرهاد نگاهی به گلشن انداخت و سرش را به
آرامی و به نشانه‌ی تاسف به اطراف تکان داد. گلشن به خوبی
دستگیرش شد که منظور فرهاد چیست، ولی چیزی نگفت و تندی از
جایش بلند شد و به داخل حیاط رفت. مرتضی سیگاری روشن کرده بود
و تکیه‌اش را به دیوار زده بود. چشمش به شمعدانی‌های خواهرش بود.

- چرا پا شدی و نموندی؟

بدون اینکه نگاهش کند، جواب داد:

- دیگه نیازی نبود گلی! مگه مهم خودتون نیستید؟ شما که آشنایید

دیگه فیلم بازی کردنتون چیه؟ با سهیل حرف بزن و من رو بکش
وسط و گل و شیرینی واسه چیه؟!

حالا فرهاد و پشت سرش سهیل و ستاره هم وارد حیاط شدند و نظاره
گرشان شدند.

- شماها خانواده‌ی من هستین. معلومه که باید همه‌ی اینا طی می‌شد من
فقط گفتم سوال پیچش نکن همین.

- من همه دردم اون دل وامونده‌ی توئه! اگه هر چی می‌گم واس خاطر
خودته، ولی تو هیچ وقت من رو حساب نکردی.

به سمت گلشن برگشت تا ادامه‌ی حرف‌هایش را رو در رو بزند، اما با
دیدن دیگران منصرف شد. رو به سمت فرهاد کرد و گفت:

- توی این دنیا به اندازه‌ای که واسه خواهرم نگرانم چیز دیگه‌ای
فکرم رو درگیر نمی‌کنه. من می‌خوام تو زندگیش آرامش داشته
باشه چون لایقشه!

ادامه داد:

- ببین... ببین من انقدر گلی رو دوست دارم که پشیمات می‌رایزه اگه
بدونی! اخم به ابروش بیاد.. بغض به گلویش بیاد... اشک به چشاش
بیاد، مسببش رو بیچاره می‌کنم! من خودم کم اذیتش نکردم ها...
ولی واسه دیگران از این خبرا نیست.

بعد هم سریعاً وارد همان اتاق شد. فرهاد سکوت کرده بود و با رفتن
مرتضی، چشمش را به زمین دوخت. ستاره و سهیل نیز داخل شدند.
گلشن روی لبه‌ی حوض نشست. دستش را بر روی صورتش گذاشت.
فهمیده بود که باز هم در مقابل برادر بیچاره‌اش تند رفته است.

- فکر نمی‌کنی اشتباه کردی؟! چیزی نمی‌گفت که حقش بود این سوال‌ها.

@shahregoftegoo

- من مرتضی رو خیلی خوب می‌شناسم اگه این کار رو نمی‌کردم پاش رو توی یه کفش می‌کرد که تو با خانواده‌ات بیای اینجا.

- من متوجه‌ام ولی این مسئله درست می‌نهد! ولی تو... خیلی معذرت می‌جوام گلشن ولی تو با این کارت باعث شدی برادرت احساس سرشکستگی کنه! علنا بهش گفتم که هیچی به اون مربوط نیست آخه چرا؟ اون برادرت، خانواده‌ی توئه! به خودت بیا عزیزم.

کلمه‌ی آخر ناخواسته از دهانش خارج شد؛ گلشن هیچ اهمیتی نداد و به نظرش حالا دیگر یکسری کلمات را همه بی‌منظور و به صورت تیکه کلام استفاده می‌کردند.

وقتی گلشن چیزی نگفت، ادامه داد:

- من دیگه باید برم، قبلا خدا حافظی کردم.

گلشن برخاست و به منظور بدرقه پشت سر فرهاد به راه افتاد اما تمام حواسش پی مرتضی بود، حق با فرهاد بود او تند رفته بود!

آن شب فرهاد نمی‌دانست دقیقا چه احساسی دارد، آخرین لحظه‌ای که با گلشن خدا حافظی کرد و در بسته شد، دلش می‌خواست بارها و بارها به چند ثانیه‌ی پیش بازگردد! پشت سر هم از خودش چرایش را می‌پرسید و سعی می‌کرد این حس دل‌تنگی شدیدی که به همین زودی به او دست داده بود را انکار کند. تمام خیابان‌هایی که آن شب رانندگی کرد را به گلشن فکر می‌کرد و اینکه قدم بعدی‌اش باید چگونه باشد؟!

وارد خانه‌اش که شد، هیچ لامپی روشن نکرد و ترجیح داد همان‌طور در تاریکی بماند. سوئیچش را بر روی میز انداخت و یک فنجان چای سبز برای خودش دم کرد. به سمت پنجره‌ی تمام قد اتاقش رفت. تمام چراغ‌های شهر را که سو سو می‌زدند، به تماشا نشست.

کسی در خانه‌اش را چند بار به آرامی زد. فنجانش را بر روی میز گذاشت و لامپی روشن کرد. در را که باز کرد با دیدن صورت پر از اشک ترمه متعجب شد.

- ترمه؟! این وقت شب اینجا چی کار می کنی؟
- بدون اینکه تعارفش کند خودش را داخل خانه انداخت و مستقیم به سمت کاناپه ای مقابل تلویزیون رفت و روی آن نشست.
- مثل اینکه از بیرون اومدی یا شایدم می رفتی جایی؟
- فرهاد هنوز هم دم در خانه خشکش زده بود. بالاخره در را بست و گفت:
- آره راستش تازه از بیرون اومدم و حال نداشتم لباس هام رو عوض کنم. چیزی می خوری برات بیارم؟
- نه هیچی. فقط می شه بشینی؟
- فرهاد روی مبل تک نفره ای سمت چپش نشست و گفت:
- می خوای بگی چی شده؟
- بغض ترمه شکست و باری دیگر اشک هایش سرازیر شد. چشم ها و نوک بینی اش کاملا سرخ بودند. با دستمال درون دستش صورتش را پاک کرد و گفت:
- حالم اصلا خوب نیست.
- می خوای به پیمان زنگ بزنم بیاد سراغت؟
- ترمه فوراً واکنش نشان داد:
- نه اصلاً!
- فرهاد نمی دانست باید چه بگوید، اشک های ترمه اصلاً متاثرش نکرده بودند. شاید هم کمی دلش به حالش سوخته باشد اما برای دلیلش خیلی کنجکاو نبود.
- دیگه نمی توانم فرهاد! از وقتی که از عمارت برگشتم خونه خیلی ناراحتم. همه اش از دست خودم عصبی ام آخه مگه من...
- بغضش شکست و باری دیگر اشک هایش سرازیر شدند. فرهاد هیچ چیز دستگیرش نشد! بی حرکت مانده بود و فقط نگاهش می کرد. وقتی

سکوت دختر مقابل اش طولانی شد به آشپزخانه رفت و یک لیوان آب با خودش آورد. ترمه دست‌هایش را بر روی صورتش گذاشته بود و گریه می‌کرد.

- یکم آب بخور شاید حالت رو بهتر کنه.

دختر سرش را بلند کرد و به اطراف تکان داد. لیوان را گرفت و روی میز گذاشت بعد دست فرهاد را در مشت‌هایش گرفت و مقابل‌اش ایستاد.

- نه حال من این‌جوری خوب نمی‌شه!

فرهاد حس خوبی از لمس دستان ترمه نمی‌گرفت، خواست دستش را بیرون بکشد که ترمه آن را محکم‌تر فشرد و با چشمانی که اشک از آن‌ها جاری بود، گفت:

- چرا این کارها رو می‌کنی؟

فرهاد اخم‌هایش را در هم کشید.

- تو چت شده؟

- معلومه که نمی‌تونم من چمه! من از وقتی که به دنیا اومدم نامزد تو ام.

همین یک جمله برای کلافه شدنش کافی بود. فوراً دستش را کشید و سرش را به چپ تکان داد و گفت:

- همچین چیزی نیست. از خودت حرف در نیار!

چند قدم خود را به عقب کشید و ادامه داد:

- اگه دلیل این حالت این جور حرف‌هاست، از همین حالا تمومش کن لطفا!

- چطور می‌تونم اینقدر ساده بگی که همچین چیزی نیست. اسم ما برای همه.

- قرار نیست عزیزجون واسه ما تصمیم بگیره ترمه!

به همین زودی ظرفیت تحمل این بحث داشت برایش تمام می‌شد. دلش می‌خواست در خانه‌اش را باز کند و فوراً او را بیرون کند اما باید احترامش را نگه می‌داشت.

ترمه آه سردی کشید و این بار خودش را روی همان مبل رها کرد. اشک‌های روی گونه‌هایش را پاک کرد و پس از مکثی نسبتاً طولانی گفت:

- کاش حداقل بدونم مشکل من در نظر تو چیه!

فرهاد این بار کنارش نشست و سعی کرد دلجویانه‌ترین لحنی که بلد بود را برای ادای جملاتش به کار ببرد.

- یکم فکر کن ترمه! من انتخاب خودت نیستم انتخاب عزیزجونم؛ واقعا این برای تو مهم نیست؟ تو کم سن و سالی... خیلی جوون‌تری... می‌تونی فکرت رو درگیر اهداف زندگیت کنی و به وقت ازدواجت که رسید با اونی که خودت انتخاب کردی زندگی کنی نه کسی که یه نفر دیگه برات انتخاب کرده!

ترمه عصبی و لرزان خندید بعد اخم‌هایش را درهم کشید و خیلی جدی گفت:

- ان‌قدر چرند نگو! من از وقتی که دست چپ و راستم رو شناختم به تو فکر کردم! تا وقتی که بچه بودم مدام دنبال تو می‌دویدم... بزرگ‌تر که شدم فهمیدم چه حسی دارم! عزیزجون که گفت دلش می‌خواست زن تو بشم من بال درآوردم!

باز هم روی صورتش دست کشید و اشک‌هایش را پاک کرد.

- تو نمی‌فهمی هر دفعه که با کسی بودی من چقدر عذاب کشیدم! اون روز توی عمارت... وقتی تو رفتی...

کمی به حق افتاد... نفس عمیقی کشید تا بتواند گریه‌اش را مهار کند.

- وقتی تو رفتی از مامانت شنیدم که داشت به فریال می‌گفت این یکی خیلی فرق داره! فرهاد مدام دنبالشه...

ناخن‌هایش را توی پنجه‌ی دست مرد محبوبش فرو برد و خشمگین گفت:

- هر دفعه با کسی بودی من خیلی شکستم ولی چیزی نمی‌گفتم! این بار دیگه نمی‌تونم ساکت باشم...

فرهاد دستش را از توی دست او خارج کرد و تند برخاست و مقابل‌اش ایستاد.

- اون‌طور که تو می‌گی... من کاروانسرا اداره کردم! چی می‌گی بابا؟؟

دستانش را به کمر زد و سعی کرد بر اعصابش مسلط باشد. چشم از او گرفت و می‌خواست که نفس‌هایش را منظم کند.

- تو انتخاب خودمی! فکر کردی من به ته سال اختلافی که بینمونه اهمیت می‌دم؟ اصلا برام مهم نیست...

- ولی واسه من مهمه! گذشته از این تو دقیقا مثل خودشی و من نمی‌ا
خوام از عزیزجون یه نفر دیگه تو زندگیم داشته باشم! کسی با رفتارهای خود بینانه و افکار قدیمی!

ترمه آرنج‌هایش را روی زانوانش ستون تنش کرد.

- خاله سحر می‌گه این دختره هم جزیی از بازی‌هاته! واقعا خیلی دوست دارم بدونم چرا از من فرار می‌کنی؟

فرهاد داشت کلافه می‌شد.

- از تو فرار نمی‌کنم؛ در اصل از تصمیمی که دیگران برام گرفتن و سعی دارن اجبارم کنن، فرار می‌کنم!

ترمه مظلومانه و غمگین نجوا کرد:

- پس تکلیف من چی می‌شه این وسط؟

فرهاد سر تکان داد.

- نمی‌دونم! تکلیفت رو فقط خودت می‌تونی روشن کنی!

@shahregoftegoo

ترمه با جیغ گفت:

- ولی من دوست دارم!

و باز هم به گریه افتاد... فرهاد انگشتان شست و اشاره‌اش را روی چشمانش فشرد. از کار دنیا واقعا کسی سر در نمی‌آورد! به این فکر می‌کرد که چرا عشق، آدم‌ها را توی دنیا درست و حسابی تقسیم نمی‌کند؟ کسی که دوستش داری او دوستت ندارد و کسی که دوستت دارد تو دوستش نداری! گاهی همین است و البته که خیلی خیلی مضخرف است!

ترمه صورتش را با دستانش پوشانده بود و حق‌ها حق‌کنان می‌گریست. فرهاد فقط نگاهش می‌کرد. دستانش را در یکدیگر قلاب کرد و پشت سرش نگه داشت.

- همه‌ی حواست رو دادی به اون دختره‌ی دهاتی... اون باعث شد تو از من دور بشی.

فرهاد مانند کسی که دست روی نقطه ضعف‌اش گذاشته باشند به یک باره داد زد:

- کافیه... دیگه کافیه اصلا ملاحظه نمی‌کنی که چی می‌گی!

جلو رفت و روی او خم شد. بازوی باریک ترمه را محکم در دستش فشرد و ادامه داد:

- دارم بهت هشدار می‌دم! هیچ‌وقت اسم گلشن رو به زبونت نیار، فهمیدی؟

خیلی عبوس در چشمانش نگاه کرد و به منظور اتمام حجت این بار گفت:

- من هیچ‌وقت نزدیک تو نبودم که با اومدن اون ازت دور بشم. حالا هم می‌خوام استراحت کنم فردا توی هتل کار دارم پس لطفا برو!

ترمه متعجب نگاهش می‌کرد، پس او برای گلشن تعصب زیادی می‌کشید و حاضر نبود بی احترامی کسی را نسبت به او ببیند. بلند شد و با تمام

نفرتی که نسبت به گلشن داشت، گفت:

- هیچ وقت اون چیزی که می‌خوای نمی‌شه. تو دل اون دختر، جایگاهی که توی دل من داشتی رو به دست نمیاری. اون قدر دلت پر از غم می‌شه که هزاران بار به خودت می‌گی چرا و هر بار منو به یاد میاری.

فرهاد چشمانش را بست و لرزش دلش را از شنیدن این حرف‌ها احساس کرد.

- هیچ وقت چیزی بین ما نبوده که حالا حق داشته باشی اینا رو بگی!

ترمه هیچ اهمیتی نداد و فوراً از خانه خارج شد؛ بدون آنکه در را پشت سر خودش ببندد. فرهاد همان‌طور سراپا ایستاده بود و در بهت حرف‌هایی که شنیده بود فرو رفته بود. چرا برایش مهم بود که جایگاهی در دل گلشن نداشته باشد؟! اصلاً چرا باید از حرف‌های پوچ ترمه حساب ببرد و نگران همچین روزی شود؟!

او عاشق شده بود، عاشق گلشن! خیلی مسخره بود نه؟ برای چه باید عاشقش می‌شد در حالی که هیچ چیز خاصی بینشان اتفاق نیافتاده بود! خودش هم نمی‌دانست که باید به خودش حق بدهد یا نه فقط این را می‌دانست که علیرغم مخالفت‌ها و ناممکن‌ها، گلشن ارزش هر حماقتی را داشت. گلشن عالی بود! نمی‌دانست چرا اما همین قدر می‌دانست که امشب لحظه‌ای اولی که دیدش نفسش برید انگار!

چهره‌ای آرام و معصوم گلشن به نظرش آمد. آن لحظه‌ای که وارد اتاق شد و سلام کرد، قلب فرهاد با یادآوری‌اش تندی در سینه‌اش کوبید. داشت می‌زد به سرش! آن قدر که دلش خواست همان لحظه زنگ بزند و از احساسش بگوید اما نه! یقیناً دختر را از خودش می‌داند. باید صبور می‌بود. حداقل تا روزی که او را قانوناً و شرعاً از آن خود کند. این وسط فقط یک چیز را باید حل می‌کرد آن هم چرندیاتی که آن روز در آن کافه به او تحویل داده بود! باید اولین بار از زبان خودش می‌شنید تا اینکه

خودش بفهمد. اینکه کجای آن قصه دروغ بود و کجایش واقعیت را باید خودش می‌گفت.

آن شب پیمان را به کلی از یاد برده بود. انگار که از روز ازل خودش بود و گلشن...

*

این چند روز هوش از سر سحر پریده بود! موضوع عصبانیت قمرالملوک از فرهاد برایش چیز کمی نبود که بیخیالش باشد و به زندگی‌اش برسد. می‌دانست که این عصبانیت به قیمت فرو ریختن کاخ آرزوهایش تمام می‌شود. باید راهی به دست می‌آورد تا فرهاد را از ارتباط با آن دختر _گلشن_ منصرف کند؛ ولی مگر فرهاد به حرفش بود؟!

از آن شب به بعد تمام لحظاته‌اش را این گونه سپری می‌کرد، که مادر شوهرش اعلام کند فرهاد را از همه چیز محروم می‌کند تا بر سر عقل بیاید و البته که فرهاد هم خیلی در قید و بند این مادیات نبود! هر آنچه که داشت برایش کافی بود. سحر مادرش بود با همه‌ی اخلاق‌ها، رفتارها و با همه‌ی سازهایش آشنایی داشت!

مقابل آینه‌اش نشست و وحشت را در چشمان خودش دید.

- واقعا از چی اون پیرزن می‌ترسی سحر؟! با تمام مخالفت‌هایی که کرد نتوانست جلوی ازدواجت با عطا رو بگیره حالا هم نمی‌تونه چیزی از پسترت بگیره.

عطا سراسیمه وارد اتاق شد. سحر فوراً از جایش برخاست و هراسان گفت:

- عطا یه کاری کن! مادرت چیزی نمی‌گه ولی معلومه که بیکار نمی‌شینه... چیزی نشون نمی‌ده ولی حتماً داره یه کارایی می‌کنه.

بعد در دلش آرزو کرد کی این زن می‌میرد و همه چیز تمام می‌شود؟

- من چی می‌تونم بگم سحر؟ به اون پسره‌ی الدنگت چی می‌تونم بگم؟!

سحر بازوهای شوهرش را گرفت و گفت:

- عزیزم منم به اندازه‌ی تو از دستش عصبی‌ام ولی مجبوریم عصبانیتمون رو کنار بذاریم و پشتش دربیایم. اجازه نده عزیز جون باهاش لجبازی کنه. فرهاد جوونه حالا خوشش از این دختره اومده ولی سرش به سنگ می‌خوره و بر می‌گرده پیش ترمه!

عطا دستانش را به نشانه‌ی اعتراض بالا برد و گفت:

- ما تا کی خودمون رو گول بزنیم سحر؟ فرهاد هیچ‌وقت علاقه‌ای به ترمه نشون نداده که حالا می‌گی بر می‌گرده پیشش.

- ولی اونا باید مال همدیگه بشن! ما با هم یه قراری گذاشتیم... قرار شد پسر ما صاحب همه چیز بشه!

- عزیز جون اصلا بد فرهاد رو نمی‌خواد بذار این پسره رو یکم ادبش کنه.

- یعنی چی ادبش کنه؟ می‌فهمی چی می‌گی؟

عطا سرش را به زیر انداخت و بازدمش را پر فشار بیرون داد. نمی‌دانست چگونه باید بیانش کند؟! از اینکه قرار بود زنش را ناامید کند، شدیداً متأسف بود. سحر در سکوت نگاهش می‌کرد و به حالش پی برده بود.

مضطرب پرسید:

- چی شده؟

- از هر چیزی که نگران بودی به سرت اومد! همین الان از پیش مادرم اومدم گفت همه‌ی اختیارات فرهاد رو ازش می‌گیره. چه کارش توی هتل و چه آپارتمانی که توش لنگر انداخته!

سحر چند لحظه به همان حالت ماند تا اینکه بالاخره توانست حرفش را توی ذهنش تحلیل کند. حیرت زده به عطا نگاه می‌کرد. میان حیرتش احمقانه لبخندی زد و گفت:

- نه اون نمی‌تونه با نوه‌ی خودش همچین کاری کنه.

دستانش را بر روی سرش گذاشت و ادامه داد:

- این‌طوری نمی‌شه!

بعد به سرعت از اتاقش خارج شد و با اعصابی بهم ریخته راه اتاق قمرالملوک را در پیش گرفت، این زن دیگر داشت زیاد از حد حکم رانی می‌کرد! باید سر جایش می‌نشاندش وگرنه آینده‌ای که برای خانواده‌اش می‌دید را به باد می‌داد.

فریال پشت در اتاق پدر و مادرش همه چیز را شنیده بود، او هم با خودش فکر کرد که باید در خصوص پشتیبانی از برادرش، کاری کند. اول به جای خلوتی رفت و شماره‌ی فرهاد را گرفت.

- الو؟

- دیدی با خودت چی‌کار کردی؟ همین رو می‌خواستی؟

- چی شده؟

- عزیز جون واست خواب‌هایی دیده انگار! بهت گفته بودم که باهاش در نیافت.

فرهاد خندید... فریال متعجب گفت:

- بشر تو خلی؟

- نگران نباش جون داداش! من فکر همه جاش رو کردم فقط از طرف من به عزیز جون بگو وسایل اون خونه رو خودم خریدم، حداقل اونا رو که دیگه می‌تونم ببرم خونه‌ی جدیدم؟

- منظورت چیه؟

- می‌خوام بهت بگم داداشت دنبال خونه‌ای که جابه‌جا بشه!

- خونه؟؟ با کدوم پول؟ یعنی چی...

- الان دارم رانندگی می‌کنم بعد باهات حرف می‌زنم.

صدای بوق توی گوشش پیچید. به سمت اتاق مادر بزرگش رفت و پشت سر مادرش وارد شد. سحر با دیدنش گفت:

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟

مادرش را به کنار زد و خودش را به سمت قمرالملوک رسانید که روی یک صندلی راک نشسته بود و کتاب می‌خواند.

- عزیز جون متوجه هستی که داری چی کار می‌کنی؟

قمرالملوک نگاهش را از کتاب گرفت و از بالای فریم عینکش به فریال چشم دوخت.

- چی می‌گی دختر؟ مادر و دختر یه دفعه وارد اتاقم شدید که چی بگید؟

- داری با داداشم چی کار می‌کنی؟ مگه این تو نبودی که همیشه فرهاد رو بیشتر از همه دوست داشتی؟ همیشه می‌گفتی فرهاد نسل منه! تک پسریه که می‌خواه واسم نسل بیاره!

سحر با افتخار به دخترش نگاه می‌کرد، از اینکه او را در حال دفاع از برادرش می‌دید خوشحال بود.

- اره دخترم تو درست می‌گی! من فرهاد رو خیلی دوست داشتم ولی رفتار اون شبش رو که دیدی!

با حرص ادامه داد:

- منم که آدم‌ها خیلی زود از چشمم می‌افتن.

فریال سرش را اندکی بالاتر گرفت و با خشمی که سعی داشت کنترلش کند، گفت:

- فرهاد خوب می‌دونه چی کار کنه! هرچقدر که دلت می‌خواه بهش سخت بگیر ولی اون آدم جا زدن و سر خم کردن در مقابل حرف زور نیست!

سحر قدمی جلو برداشت و از بازوهای دخترش گرفت و او را به سمت

بیرون هدایت کرد و گفت:

- خیلی خب! تو برو بیرون من با عزیزجون حرف می‌زنم.

و بعد نگاه تنفر آمیز و معنا داری به قمرالملوک انداخت. فریال فوراً از آن اتاق خارج شد و سحر با مادرشوهرش در اتاق تنها ماندند.

فریال به حیاط خانه رفت، می‌خواست جای خلوتی پیدا کند و با فرهاد در مورد جمله‌ای که گفته بود، مفصل حرف بزند، اما پیش از آنکه شماره‌ای او را بگیرد نام پیمان بر روی صفحه‌ی موبایلش نقش بست. آیکون سبز رنگ را کشید.

- الو پیمان جان!

- سلام حالت خوبه؟

- قربونت به خوبی تو.

- زنگ زدم بگم که می‌شه یه جایی قرار بذاریم یکم حرف بزنیم؟

فریال پیش از آنکه پاسخی بدهد به ساعتش نگاه کرد. وقت نداشت...

- تلفنی نمی‌شه؟ سرم شلوغه باید برم سر کار.

- خب راستش دلم می‌خواست رو در رو باهات حرف بزنم باشه یه وقت دیگه.

فریال در ماشینش را گشود و کیفش را روی صندلی پرتاب کرد.

- کنجکاوم کردی!

- نه نه... درمورد خودمون و فرهاد و ترمه بود.

فریال نفس کلافه‌ای کشید، حالا فهمید که موضوع ارزش کنجکاوی نداشته است.

- بگو عزیزم می‌شنوم.

استارت زد و به راه افتاد.

- می‌خواستم بهت بگم ما اصلاً مجبور نیستیم به خواست بقیه زندگی کنیم.

فریال سری تکان داد و تصدیق کرد.

- با اینکه من نوه‌ی قمرالملوک خانم نیستم اما همیشه به من لطف داشته. می‌دونم چقدر از مامانم متنفره... در این مورد حرفی ندارم هرگز هم توی رابطه‌ی مادرشوهر و عروس بودنشون دخالتی نداشتم حتی بعد از طلاق مامانم... ولی با وجود تمام احترامی که برای من قائله بازم برام دلیل نمی‌شه به خودم اجازه بدم و تو رو ازش خواستگاری کنم. می‌خواستم بهت بگم که مجبور نیستیم واقعا به حرف دیگران گوش بدیم.

- درسته! ما قرار نیست به میل دیگران زندگی کنیم. با وجود اصراری که مامانم داره ولی مهم خودمون هستیم.

پیمان لبش را گزید، حالا باید حرفی را می‌زد که رویش حساب کرده بود!

- ما همدیگه رو همیشه خواهر و برادر دوستیم ولی خودتم میدونی ترمه عاشق فرهاد.. یه کاری کنیم اونا بهم برسن!

فریال لبخندی زد و گفت:

- ببین پیمان جان درمورد خودمون خیلی خوب گفتی! اما درمورد ترمه و فرهاد هم مثل خودمون فکر کن... فرهاد هم یه طرف قضیه‌اس. آره ترمه داداشمو خیلی دوست داره ولی فرهاد چی؟ تو احساسات ترمه برات مهم هستن منم احساسات فرهاد! من اجازه نمی‌دم کسی فرهاد رو به انجام کاری که نمی‌خواد مجبور کنه. درضمن خودتم که دیدی عاشق یه دختر شده و می‌خواد باهاش ازدواج کنه. راستش منم پشتشم!

پیمان مکتی طولانی کرده بود.

- من دارم رانندگی می‌کنم به خاطر همین بهتره قطع کنم... حالا اگه فرصت شد همدیگه رو می‌بینیم یه روز!

- آره حتما! برو به کارت برس اتفاقا منم توی راه آموزشگاه هستم.

فرهاد به خواسته‌ی خواهرش وارد مزون شد و به طرف دفتر کار فریال رفت.

فریال با دیدنش لبخندی زد و گفت:

- اومدی بالاخره؟!

فرهاد بی تعارف نشست و پایش را روی پایش گذاشت. از پشت شیشه ای که دفتر فریال را از محل کار پرسنل جدا می‌کرد به کارکنان نگاه می‌کرد که انگار با عجله داشتند پارچه‌ها را برش می‌زدند.

- بگو ببینم جریان اون خونه گرفتن که گفتی چیه؟

- یه هشتاد متری دو خوابه‌اس... شیشصد تومن احتیاج دارم که رهن کاملش کنم و اگه خودمو بتکونم بازم یه دویست تومنی کم دارم!

دهان فریال باز ماند، کش دار گفت:

- فرهاد گمشو!

و بعد معترضانه ادامه داد:

این همه پول رو از کجا می‌خوای بیاری تو؟ کسی هم که قرار نیست تو رو حمایت کنه برو یه جای ارزون تر.

- نمی‌شه با وجود ترافیک رفت و آمد به محل کارم سخت می‌شه.

- بیا خونه پیش ما آخه خونه گرفتنت چیه دیگه!

فرهاد دهانش را کج کرد.

- خب دیگه... به هر حال.

- پس دست بذار روی جایی که رهن کامل نخواد.
- نمی‌شه عزیزم! واقعا نمی‌تونم ماه به ماه بشینم و چندرغازم رو حساب کتاب کنم که پول اجاره جدا بذارم! بابات قطره چکونی به من حقوق می‌ده!
- خیره به یک گوشه با حسرت ادامه داد:
- اگه حقوقم دست عزیزجون بود که شاباش می‌رایخت سرم! ولی افتاد دست عطا که آب از دستش نمی‌چکه واسه من!
- بعد با خنده رو به خواهرش ادامه داد:
- می‌دونه چندم برام واریز می‌شه دقیقا همون روز بهم پیام می‌ده که افتاد تو جوب سگ خورد!
- فریال با تاسف سری تکان داد و گفت:
- از دست این بابا! همه می‌دونن که تو واقعا اونجا زحمت می‌کشی. صدای پیامک تلفن همراه فرهاد بلند شد.
- «سلام. باید حرف بزنیم»
- با دیدن پیامکی که از گلشن به دستش رسیده بود از جایش برخاست و گفت:
- حالا شایدم در آخر مجبور شدم اجاره هم بدم! فعلا من می‌لام.
- فریال سری تکان داد و گفت:
- باشه رو کمکم می‌تونم یه مقداری حساب کنی اگه خواستی. خدانگهدارت.
- از مزون که خارج شد، شماره‌ی گلشن را گرفت.
- الو؟
- الو سلام. کجا پیام ببینمت؟
- بیا همون ایستگاه نزدیک خونه‌ی ما.
- آها باشه اومدم پس.

تماس را قطع کرد و به طرف گلشن راند. توی راه هزار و یک فکر به سراغش آمد. تصور اینکه قرار بود آن دختر را ببیند دلش را می‌لرزاند! و این عجیب ترین چیزی بود که این روزها در حال تجربه اش بود. لرزیدن دلش برای گلشن. اگر او را نمی‌دید قطعا به او فکر می‌کرد. تمام لحظات زندگی اش داشت پر می‌شد از این دختر. به ایستگاه اتوبوس که رسید سرعتش را کم کرد و با چشم در میان آدم‌ها گشت تا پیدایش کند.

درپوش روی کلاویه‌ها را برداشت و شروع به نواختن کرد. هرچند نابلد و ناشیانه! ترمه کنار پیانو ایستاده بود و دستانش را بر روی هم قرار داده بود تا نواختن فریال تمام شود و او را تشویق کند. پیمان نیز بر روی یک شزلون نشسته بود و پایش را روی آن پایش انداخته بود و به انگشتان فریال که بر روی کلاویه‌ها می‌راقصیدند، نگاه می‌کرد. دیگر اعضای خانواده کمی دورتر نشسته بودند و آن‌ها هم بی هیچ حرفی به صدای پیانو گوش سپرده بودند.

در همان لحظه فرهاد در آستانه‌ی در ورودی سالن پیدایش شد و با صدای بلند سلام داد. توجهات همگی به سمتش جلب شد. صدای موسیقی به یکباره قطع شد.

ترمه اول با شوق به سمتش چرخید و بعد با دیدن صحنه‌ی مقابلش ماتش برد. خانواده اش با حیرت از جایشان برخاستند و رفته رفته خشم درون چهره‌ی بعضی‌ها نمایان گشت!

گلشن در حالی که دستش درون دست فرهاد بود، مقابلشان ایستاده بود. آرام و لرزان گفت:

- سلام.

هیچکس جواب هیچکدامشان را نداد. سحر با دیدن این صحنه سرش گیج رفت و فوراً دسته‌ی مبل را فشرد تا مانع افتادن خودش شود.

پیمان نیز مانند ترمه مات و مبهوت این صحنه شده بود. خواهر و برادر، رقیب‌های عشقی شان را در یک قاب کنار یکدیگر می‌دیدند!

@shahregoftegoo

چند ثانیه‌ی طولانی بدون اینکه کسی حرف بزند به همین منوال گذشت. اولین کسی که به خودش آمد، فریال بود که تعجبش به لبخند تبدیل شد و در حالی که بر می‌خاست با خوشحالی گفت:

- خوش اوم...-

با صدای بلند قمر الملوک باقی حرفش در دهانش ماسید.

- اینجا چه خبره؟

فرهاد اول رو به خواهرش به نشانه‌ی تشکر سری تکان داد و بعد خطاب به همه گفت:

- امشب گلشن رو آوردم اینجا تا با همه تون آشنا بشه!

قمر الملوک از جایش برخاست و با خشم گفت:

- این دیگه چه بی حرمتیه!

فرهاد قاطعانه گفت:

- اینکه می‌خوام با نامزدم آشناتون کنم کجاش بی حرمتیه عزیز جون؟

همه نگران و عصبی چشمانشان میان فرهاد و قمر الملوک در چرخش بود. مادر بزرگش فریاد زد:

- از اینجا ببرش... اصلا هر دوتون از اینجا برید!

فرهاد لبخند تلخی زد و دست گلشن را محکم تر در دستش گرفت و همچنان که او را مانند یک پر سبک به دنبال خود می‌کشید، گفت:

- باشه ولی به اتاق خودم!

و پشت کرد به تمام فریادهای قمر الملوک و از حال رفتنش! به اتاقش که رسید در را قفل کرد. نمی‌خواست مادرش سر زده وارد اتاق شود و به گلشن حرف‌های نامربوط بزند. گلشن دست‌هایش را بر روی سینه به یکدیگر گره زد و چند قدم مستأصل برداشت.

- نه اینجوری نمی‌شه! زن بیچاره از حال رفت مگه ندیدی؟
- فرهاد روی یک صندلی نشست. با پایش تند تند روی زمین ضرب گرفت و دستش را نیز به بازی گرفته بود. پاسخ داد:
- چیزیش نمی‌شه نگران نباش.
- تو خودت رو بین چقدر نگرانی!
- فرهاد دلش می‌خواست بگوید استرسی که می‌کشد برای خود گلشن است اما چیزی درونش پاسخ می‌داد که باید زودتر از این‌ها به این مسئله و دل نگرانی‌ها فکر می‌کرد.
- گلشن که جوابی دریافت نکرده بود، گفت:
- من باید برگردم.
- فرهاد نگاهش را بالا گرفت و مستقیم به چشمان گلشن نگاه کرد:
- بمون شام بخور!
- گلشن ناباورانه گفت:
- شوخیت گرفته؟
- نه می‌گم بیارن تو اتاق.
- نه میل ندارم و البته نمی‌خوام توی همچین موقعیتی بیخیال بشینم و شام بخورم.
- به پشت پنجره رفت و پرده را با دستش کنار گرفت. بخار نفس‌هایش روی پنجره‌ی سرد نشستند. نگاهش را معطوف درختان کرد که در تاریک و روشن حیاط پیمان را دید که با فریال در حال مشاجره بود. فوراً پرده را کشید و دوباره تکرار کرد:
- باید برم.
- بعد زیرلب تکرار کرد:
- از اولشم اشتباه بود این کار!

برگشت سمت فرهاد و نگاه خیره‌ای او را شکار کرد.

- باشه باشه... می‌راسونمت.

هر دو از اتاق خارج شدند و به پیشنهاد فرهاد از راهی خارج شدند که به اعضای خانواده بر نخورند؛ اما فریال و پیمان که در حیاط بودند را نتوانستند از سر بگذرانند.

برای ثانیه‌ای کوتاه پیمان و گلشن چشم در چشم هم شدند و گلشن در یک حرکت ناخودآگاهانه، خود را پشت فرهاد پنهان کرد تا دیگر در دید پیمان نباشد.

فقط کمی دورتر که شدند فرهاد از حرکت بازماند. چشمانش میخ چشمان گلشن شدند و پرسید:

- ازش می‌ترسی؟

- منظورت چیه؟

- پیمان رو می‌گم! ازش می‌ترسی؟

- چرا باید بترسم؟ فقط دوست ندارم چشمم بهش بیافته. چه ربطی داره!

فرهاد سری تکان داد. اینکه شنیده بود دوست ندارد ببیندش، خیالش را یک جورایی آسوده کرده بود. دست گلشن را به آرامی در دست گرفت و گلشن با لمس دست فرهاد احساس کرد دلش قرص شده؛ یک چیزی توی همین مایه‌ها!

پیمان از دیدن دست‌هایی که در هم تنیده‌اند ابدًا خوشش نیامد و قدمی به عقب رفت و بعد از آنجا به سمت مقصدی نامعلوم، آنقدر دور شد تا دیگر آن دست‌ها را نبیند. فرهاد با دیدن عکس العمل پیمان انگار بیشتر جوانه‌ای نفرت در دلش رشد کرد اما هیچ چیز نگفت. فریال به طرف برادر و نامزد برادرش روانه شد و پرسید:

- می‌راید؟

فرهاد به طعنه پاسخ داد:

- آره دیگه زیادی خوش گذشت.

فریال کمی من من کرد و رو به گلشن گفت:

- من بابت اتفاقی که توی مزون افتاد متاسفم. واقعا معذرت می‌خواهم اگه احساس بدی بهت دست داد.

گلشن حالا که با دقت می‌توانست توی چشم‌های سیاه فریال نگاه کند، دریافت که در اصل سری پیشین او روی چشمانش لنز داشته است.

- فکر کنم در اصل یه نفر دیگه باید این رو می‌گفت! به هر حال ازت ممنونم.

فرهاد که اصلا این جمله را به خودش نگرفته بود، گفت:

- بریم گلشن!

و پس از خداحافظی رفتند. هنوز هم دست هایشان در لمس یکدیگر بودند تا اینکه سوار ماشین شدند. فرهاد بی آنکه استارت بزند به صندلی‌اش تکیه زد و نگاهش را به خانه‌ای دوخت که از آن متنفر بود.

- گلشن؟

- بله؟

- اگه ما واقعی بودیم... یعنی می‌خواهم بگم اگه من...

می‌خواست بگوید «اگر من واقعا عاشقت بودم» اما نمی‌توانست به درستی آن را بگوید چرا که احساس می‌کرد این چیزها واقعا هم وجود دارد و اما و اگر هم ندارد. عشق را می‌گویم!

- خب؟ داشتی می‌گفتی؟

فرهاد نگاهش را به گلشن داد و سوالش را جوری دیگه پرسید: گلشن اگه ما این‌طوری باهم آشنا نمی‌شدیم و من ازت جدا خواستگاری می‌کردم

، تو کنار من خوشحال بودی؟

گلشن کمی فکر کرد و پرسید:

- یعنی چی این سوال؟

- همین طوری... می‌خواهم بدونم.
- نمی‌دانم واقعا! جوابی ندارم برای سوالت.
- کمی سکوت بینشان شکل گرفت. جوانه‌ای عشق در دل فرهاد کمی پز
مرده شد حالا! چه انتظاری هم داشت.
- استارت زد و ماشین را به کار انداخت. وارد شهر که شدند خیابان‌های
اطراف را چند بار و چند بار می‌چرخید و اصلا دلش نمی‌خواست از آن
منطقه خارج شود. نه اینکه عاشق چشم و ابروی این خیابان‌ها باشد،
دلش می‌خواست گلشن کمی بیشتر کنارش نشسته باشد. کسی نبود که
بهبش بگوید مثل پسرهای نوجوانی شده‌ای که برای اولین بار عاشق
می‌شوند.
- کجا داریم می‌رویم؟ چی کار می‌کنی؟
- از دور دور خوش نمی‌آید؟ ما که از مهمونی پرت شدیم بیرون حداقل
یکم وقت بگذرونیم.
- گلشن چیزی نگفت. خودش هم مایل نبود به خانه بازگردد. اصلا هم
نگران مرتضی نبود چون دیگر دوران نامزد بازی‌اش فرا رسیده بود!
- دلم می‌خواه یه روز بریم خونه رو نشونت بدم.
- کدوم خونه؟
- خونه‌ای که دیروز اجاره کردم. برای هردومون!
- گلشن کمی جا خورد. فکر نمی‌کرد کار به آنجا بکشد که بخواهند زیر یک
سقف زندگی کنند. با تعجب پرسید:
- تو از همین الان خونه اجاره کردی؟
- واحدی که توش زندگی می‌کردم رو ازم گرفتن... خب البته مال خودم
که نبود ولی فکر می‌کردم این حرفا رو باهام ندارن. به زودی باید اسباب
کشی کنم.
- از کی تنهایی زندگی کردی؟
- پنج شیش سالی می‌شه! البته هنوزم گاهی توی عمارت می‌مونم.
- من چندمین دختر زندگیتم؟
- فرهاد از سوال ناگهانی گلشن یکه خورد. برای لحظه‌ای کوتاه نگاهی به
او انداخت.

- چی؟؟

- همین دیگه. البته می‌توننی جواب ندی.

سکوت باری دیگر بینشان جاری شد. فرهاد از بس یکه خورده بود نمی‌توانست پاسخی به گلشن دهد. همیشه برای یک مرد این یکی از دشوارترین سوالاتی بود که دختر مورد علاقه‌اش می‌توانست از او بپرسد. در زندگی هر کسی آدم‌ها می‌آیند و می‌روند با هر جایگاهی؛ و پس از تمام شدنش دیگر صحبت کردن از آن سخت می‌شود. هیچ کدامشان حرفی نزدند و گلشن این طور برداشت کرد که حتماً آنقدر تعدادشان زیاد بوده که کلی ارقام در حال محاسبه شدن در ذهن فرهاد هستند! در حالی که اصلاً این‌طور نبود و اگر فرهاد می‌دانست چه در ذهن گلشن در حال عبور است حتماً فوراً پاسخش را می‌داد!

- دلت می‌خواد رانندگی کنی؟

این صدای فرهاد بود، اما صدای پیمان هم بلافاصله در ذهن گلشن اجرا شد که روزی همین جمله را به او گفته بود و مدتی سعی کرد رانندگی را به او بیاموزد. با یادآوری‌اش خیلی قاطع پاسخ داد:

- نه.

دلش نمی‌خواست بیشتر از این چیزی به یادش بیاید. نمی‌خواست تمام لحظاتی که قرار بود فرهاد به او آموزشی بدهد، پیمان نیز در ذهنش منسجم شود.

یک ساعت بعد رو به روی خانه‌ی گلشن توقف کردند. گلشن پرسید:

- میای خونه؟

- نه ممنون. می‌خوام برم خونه بخوابم صبح زود باید برم سرکارم. گلشن سری تکان داد و گفت:

- دور دور خوش گذشت ممنون. شبت بخیر.

- شب بخیر.

گلشن کلید توی قفل انداخت و در را باز کرد. مرتضی لبه‌ی حوض نشسته بود و با دیدنش طلبکارانه گفت:

- ساعت ده دقیقه به یازده‌اس به وقت تهران.

- خب هست که هست!

صدای اتومبیل فرهاد را هر دو شنیدند که در حال دور زدن و سپس دور شدن بود. سهیل گوشه‌ای از حیاط نشسته بود و یک کتاب کوچک در دست داشت.

- بدون عقد با این پسره کجا رفتی آخه! گلشن این یارو حتی خانواده‌اش رو نیاورد خواستگاری مگه می‌شه در این حد بی احترامی.
- مرتضی دوباره شروع نکن ما که حرف زدیم!
- می‌گه حرف زدیم! د... آخه چه حرفی زدیم؟ تو فقط گفتی دخالت نکن به تو مربوط نیس. این که حرف زدن نمی‌شه. خانواده‌اش باید بیان گلی.. باید بیان.

- کجا بیان؟ خونه شون رو ندیدی چه شکلیه؛ اینجا براشون مثل لونه مرغ می‌هونه چرا بیان؟
- آهان... پس داماد اینجا رو نمی‌پسند که خانواده‌اش رو بیاره. کسر شانه واسش حتما. مامان جونش که اومد دید!
گلشن کلافه نفسش را بیرون داد و گفت:
- حوصله ندارم باهات بحث کنم مرتضی! بذارش واسه یه وقت دیگه.
از کنار برادرش گذشت تا به اتاقش برود. مرتضی به دنبالش رفت و غرغرکنان با آن صدای تو دماغی‌اش گفت:
- طرز تفکرش قراره بچه‌ها تو بزرگ کنه نه قد و قواره و لباسای مارکش!
تو عاشق چی این یارو شدی وقتی قد... یه ماش بهت احترام نداشت خانواده‌اش رو بیاره خواستگاریت!

گلشن دیگر واقعا کلافه شده بود. باید یک روز سر فرصت طولانی می‌نشست و به این موضوع فکر می‌کرد که چه کند تا مرتضی بیخیال ماجرا شود. به طرفش برگشت تا بلکه جمله‌ای برای گفتن پیدا کند اما مرتضی سریع تر بود.

- لامصب تو خودت نه ماه طول کشید تا با خانواده‌ی خودت آشنا شی چطوری با این یارو انقدر سریع عرض یه ماه تصمیم به ازدواج گرفتی.

- چقدر تو انرژی واسه حرف زدن داری بخدا.
سهیل خیلی خونسردانه گفت:

- شیشه می‌کشه دیگه...
مرتضی چهره در هم کشید.
- تو خفه! من این حرومی رو نمی‌کشم!

فرهاد سرش را بر روی بالشتش گذاشت و دستان خودش و گلشن را به یکباره زنده مقابلش دید. آنقدر به آنها خیره شد که خواب چشمانش را ربود.

صبح با آلارم ساعت بیدار شد و در حالی که برای صبحانه‌ی کم حجمش آماده می‌شد به این فکر می‌کرد که در هتل با دیدن پدرش چه عکس العملی باید از خود نشان دهد.

- داستان داریم ما... طرف خودش خلاف میل ننه‌اش زن گرفته حالا به ما گیر می‌ده!

موبایلش را که نگاه کرد یک پیام از طرف گلشن داشت. با دیدنش با چنان سرعتی آن را از روی میز برداشت که نزدیک بود از دستش بیافتد. گلشن نوشته بود:

«مرتضی درمورد خانواده‌ات دست بردار نیست. باید فکری کرد.»
فرهاد زیر لب گفت:

- پس کو این ازدواج آسان که می‌گن؟ ای بابا!

ثچی کردی و موبایلش را روی میز برگرداند.

وقتی به هتل رسید نگهبان به محض دیدنش گفت پدرش منتظرش است و فرهاد کاملاً پی‌بُرد که مسئله آنقدر مهم است که پدرش اطلاع‌رسانی را به نگهبان ورودی سپرده است.

عطا با دیدنش فوراً از پشت میزش برخاست و جلو رفت. با جملات حمله ور شد.

- چرا هرچقدر به گوشیت زنگ می‌زنیم اشغاله؟؟ حالا دیگه من و

@shahregoftegoo

مامانت رو بلاک می‌کنی الدنگ؟

فرهاد همان دیشب که به همراه گلشن از خانه بیرون زده بود، پدر و مادرش را موقتاً وارد لیست سیاه کرده بود چون می‌دانست که برای مواخذه‌اش با او تماس خواهند گرفت. خیلی خونسرد پاسخ داد:

- اول سلام پدر جان دوم اینکه دوران نامزدی و صحبت کردن پای گوشی و...

- واسه من این چرندیات رو نگو پدرسگ! ببین فرهاد داری روی اعصاب من راه می‌ری. صد دفعه گفتم توی زندگیت سعی کن با مادر من یکی به دو نکنی که به ضرر خودته!

- مگه من چی کار کردم؟ غیر از اینکه خواستم برای خودم، خودم تصمیم بگیرم چی کار کردم؟ من می‌خوام با این دختر ازدواج کنم! با کسی که خودم انتخاب کردم؛ نه کسی که شماها انتخاب کردید.

عطا به یاد آورد جملاتی مشابه را سالها پیش به مادرش گفته بود، اینکه برای زندگی‌اش می‌خواهد خودش تصمیم گیرنده باشد؛ اما این یادآوری ذره‌ای او را متاثر نکرد. به سمت میزش رفت و کاغذهای روی میزش را جابه‌جا کرد تا آن چه را که می‌خواست پیدا کند و بعد به سمت فرهاد گرفتارش!

- خیلی خب بگیر! این‌جا رو امضا کن بعد برو با هر کی می‌خوای ازدواج کن. با هرکی...!

فرهاد که ابدا موضوع را نگرفته بود، پرسید:

- این دیگه چیه؟

- سواد که داری پس بخون!

فرهاد به آرامی کاغذ را از میان دستان پدرش بیرون کشید و با چشمانش سرسری آن را خواند. یک تعهدنامه تایپ شده مبنی بر اینکه فرهاد ادعایی در میراث خانوادگی‌شان نخواهد داشت!

سرش را بالا گرفت و ناباور گفت:

@shahregoftegoo

- این یعنی چی؟؟ نه... نه... دیگه در این حد هم نه!

عطا خونسردانه پاسخ داد:

- آگه این رو امضا کنی دیگه آزادی پسر! می‌رای و با اون دختر ازدواج می‌کنی البته آگه هنوز هم مایل به ازدواج با تو باشه؛ چون که به هر حال یه احمق پولدار بهتر از یه احمق بی پوله!

فرهاد بدون اینکه به لیچار پدرش توجهی کند، ناباورانه گفت:

- عزیزجون که همیشه به من می‌گفت تو تنها پسر نسل منی چی شد پس؟؟!

پدرش ابروهایش را بالا انداخت و با خشم کنترل شده‌ای پاسخ داد:

- آهان... من دقیقا بهشون هشدار همین رو داده بودم! گفتم ان‌قدر این بچه‌ی منو لوسش نکنید این بزرگ بشه فکر می‌کنه یه گوهیه واسه خودش و باید مفت بچره! نه پسر جون از این خبرا نیست!

فرهاد پوزخند لرزانی زد. بعد بدون اینکه تون صدایش را بالا ببرد، خیلی شتاب‌زده و خشمگین گفت:

- اینو تو دیگه به من نگو بابا! هرچقدر اونا به قول تو ناز منو کشیدن تو منو از چهارده پونزده سالگی اوردی اینجا و ازم بیگاری کشیدی مرد حسابی! ان‌قدر من ظرف‌های اینجا رو شستم که دستام توی دستکش عرق سوز می‌شدن! به همه می‌پردی من از آسانسور استفاده نکنم که ده طبقه‌ی اینجا رو چهار نعل بالا و پایین کنم.... اینا رو تو دیگه به من نگو! مگه من چند ساله که تو به خاطر فشار کاری که از اون موقع تا الان روی من گذاشتی شب با کمردرد و پا درد می‌خوابم! تازه اونم آگه تو بازم منو نکشونی اینجا....

دست روی صورتش کشید تا یادآوری تمام سختی‌هایش او را بیش از این خشمگین نکند.

- تو هی بگو ناز منو کشیدن و لی‌لی به لالام گذاشتن ولی من اختیار

ک.و.ن خودمو هم نداشتم!

کلمه‌ی بی ادبانه‌اش را از سر خشم خیلی غلیظ بیان کرد. پدرش چهره‌اش را درهم کشید و هشدارگونه گفت:

- مودب باش احمق!

کاغذ توی دستش را روی میز پدرش گذاشت و فوراً گفت:

- راست می‌گم دیگه... والله طرف اگه آدم هم بکشه خانواده‌اش تو پستوی خونه پنهونش می‌کنن تو واسه اینکه رو دستم تتو کردم از خونه بیرون انداختی منو!

- خب بد که نشد! عزیز جونت خونه بهت داد! همینی که داری توش می‌لولی! ببین پسر! یکی مثل تو توی خانواده بزرگ و با اصل و نسب مظفّری به دنیا میاد و قدر نمی‌دونه و یکی دیگه هم توی بدترین شرایط مالی پا به این دنیا می‌ذاره... مشکل اینه که تو این چیزا رو نمی‌فهمی و مدام غر می‌زانی!

فرهاد دست به کمر ایستاده بود و متأسف به پدرش نگاه می‌کرد. منتظر بود جمله‌اش تمام شود تا جواب آماده در آستینش را تحویل دهد. درحالی که کف دستش را بالا و پایین می‌آورد، خیلی جدی گفت:

- می‌دوننی چیه؟ کم مونده بود تو حتی منت برنده شدن منو بین اون میلیون‌ها روی سرم بذاری... که گذاشتی!

پدرش اول متوجه منظور او نشد ولی در عرض چند ثانیه‌ی بعد که فهمید خشم به کله‌اش دوید. نگاه غضبناکش را بر روی میزش گرداند تا وسیله‌ای برای پرتاب به سمت پسرش پیدا کند!

- گره خر تو به کی رفتی ان‌قدر بی حیا و بی تربیتی!

فرهاد خشم پدرش را که دید آنجا ماندن را جایز ندید و قبل از اینکه عطا بالاخره وسیله‌ای برای پرتاب بیابد؛ خیلی سریع از آنجا خارج شد. دلش می‌خواست بگوید او تنها پسرش است و این کارها اصلاً معنا ندارد... خیلی حرف‌ها در ذهنش آمد که بزند اما به منظور گفتنشان

برنگشت و فقط طولانی مدت و متاسف پشت در بسته ایستاد. احساس تنفر در وجودش به پا خواسته بود. از پدرش از مادرش و از مادر بزرگش بیشتر!

آن روز، تمام مدت زمانی که داشت کار می‌کرد را به این مسئله فکر کرد. حتی زمانی که به خانه‌اش بازگشت و در حالی که در همان فنجان محبوبش چای می‌نوشید نیز، به همین فکر کرد. با خودش گفت چطور همچنین چیز ساده‌ای قبلاً به ذهنش نرسیده بود تا پیش از مواجهه شدن با آن، فکری برایش کند؟ این یک سناریوی قدیمی و تکراری بود که همیشه خانواده‌ی قوی تر_ از نظر مالی_ آن را می‌نوشت و اجرا می‌کرد.

سحر تند تند مشغول انداختن لباس‌های مادرش در چمدان بود و استرسی را در تمام وجودش احساس می‌کرد. مادرش روی یک صندلی نشسته بود و تسبیح می‌انداخت. با دیدن آن همه عجله که سحر به خرج می‌داد گفت:

- من فقط اومدم که بتونم بچه‌ها رو زود زود ببینم واقعا تو انقدر منتظر بودی من از این خونه برم؟

- چرت نگو ماما فقط نگرانم!

دست از کار کشید و روی تخت نشست. ادامه داد:

- اگه فرهاد اون تعهدنامه رو امضا کنه من چی کار کنم؟ یه ریسکی کردیم که شاید خیلی خیلی احمقانه بود!

- از چی حرف می‌زانی کدوم تعهدنامه؟

- قمرالملوک یه تعهدنامه آماده کرده که عطا بده به فرهاد و بهش بگه اگه می‌خواه با این دختره ازدواج کنه باید امضا کنه که هیچ ادعایی برای ارث و میراث نداره!

منیر با شنیدن این حرف‌ها حیرت زده تکیه‌اش را از صندلی برداشت و گفت:

- چی داری می‌گی تو؟؟

سحر سر تکان داد و دوباره از جایش برخاست و با همان عجله مشغول جمع کردن لباس‌های مادرش شد.

منیر عینکش را از روی چشمانش برداشت و به سراغ کارت‌هایش رفت که سحر به تازگی برای او خریده بود تا دلش را به دست بیاورد. سحر با دیدن دستان مادرش که کارت‌هایش را به یک ترتیبی روی میز می‌گذاشت، دست از کارش کشید و یک جورایی به وحشت افتاد.

هر لحظه که می‌گذشت خود منیر هم بیشتر می‌ترسید. سرش را بالا گرفت و در حالی که به چشمان منتظر سحری که لباس توی دستش را توی مشتش می‌فشرد نگاه می‌کرد، گفت:

- عشق از هر چیزی قوی‌تره!

سحر با شنیدن این جمله با وحشت بیشتر چشم از مادرش گرفت و ناامید روی تخت افتاد. از تاروت‌های مادرش متنفر بود چرا که همیشه واقعیت را به او می‌گفتند.

ناگهان و به دور از انتظار، هر دو فریاد قمرالملوک را شنیدند که می‌گفت:

- اگه امضا نکرده که باید عقلش سر جاش بیاد!

سحر فوراً از اتاق بیرون رفت و پشت سرش، مادرش. با فاصله از مادرشوهر و همسرش ایستاده بود و مکالماتشان را گوش سپرد. همین که آن جمله را شنید قلبش از گلویش پایین رفت و بر سر جای خود آرام گرفت! عطا دست در جیب مقابل مادرش ایستاده بود. متوجه‌ی حضور سحر شد و نگاهی کوتاه به او انداخت.

- دست یه دختر رو گرفته اومده توی این خونه می‌گه نامزدمه!! آخه کی رو دیدی این‌جوری بدون اجازه‌ی بزرگترش نامزد کنه؟ اون دختر چی؟ بزرگتر نداره؟

- عزیز جون دیشب که حرف زدیم! بهتره خودت رو انقدر درگیر این پسره‌ی...

سحر هشدار گونه میانه‌ی کلامش دوید:

- عطا!!

جلو رفت و دست به سینه مقابل قمرالملوک ایستاد و گفت:
- نسل جوون این طوریه دیگه عزیزجون کاریش نمی‌شه کرد! ولی من
بلدم چجوری گوش پسرم رو بکشم!
قمرالملوک سرش را به آرامی به سمت عروسش چرخاند و گفت:
- زنی که با حيله عروس یه مرد بشه بالاخره یکی مثل خودش توی
دامنش می‌افته!
بعد هم در حالی که عصایش را روی زمین می‌کوفت، از آنجا رفت. سحر
چند لحظه‌ای نگاهش را پایین انداخت و بعد به عطا چشم دوخت. لبخند
بر لبانش نقش بست.
- می‌دونستم امضا نمی‌کنه! مگه می‌شه به همین راحتی کوتاه بیاد؟
احمق که نیست!
عطا خیلی جدی در چشمان سحر نگاه می‌کرد. پاسخ داد:
- من میگم هست! حالا مونده که به حرفم برسی خانم!

گلشن پیشانی‌اش را چسباند به شیشه‌ی بخار گرفته و خنک در آهنی.
چشمانش را بسته بود. به شبی که گذشت بارها و بارها فکر کرد. چهره‌ی
پیمان مدام به یادش می‌آمد و همین باعث سردردش شده بود.
ستاره بارها سراغش را گرفته بود و به صورت تب دارش دست
می‌کشید. از دیشب که گلشن به خانه برگشته بود مدام فکر می‌کرد و
همین بیماراش کرده بود. هر لحظه حرارت بدنش بیشتر می‌شد. ستاره
نصیحت گونه غر می‌زد و هیچ فایده‌ای نداشت. حتی یکی دو بار هم
یقه‌ی مرتضی را گرفت و بابت پا پیچ شدنش به گلشن، سرزنش کرده
بود. مرتضی مثل اسپند روی آتش این طرف و آن طرف می‌رفت و به
فرهاد فحش می‌داد!
سهیل گفت:
- چرا ان قدر شلوغش می‌کنید؟! بذارید یکم استراحت کنه. ستاره کمک
کن سرش رو روی بالشت بذاره.
- بهش گفتم دیگه! چقدر می‌گی؟ می‌گه همین طوری راحت.

مرتضی ایستاد و انگشتش را تهدید وار تکان داد:

- اگه من دستم به این داماد پدرسگ برسه! هرچی هست زیر سر اونه... معلوم نیس چه بلایی سر این گلی آورده. فرهاد - پدرسگ!

همچنان که کلمه‌ی آخرش را با یک فشار عصبی ادا می‌کرد، زنگ خانه به صدا درآمد اما صدای بلبلی زنگ هم باعث نشد گلشن حتی کنجکاو شود و چشمانش را باز کند. دوست داشت در همان حال بماند.

سهیل که به سمت در رفته بود، با فرهاد به خانه بازگشت. فرهاد سلام کرد و مرتضی با دیدنش به سمتش دوید و گفت:

- همین الان داشتم از تو می‌گفتم چه خوب که پیدات شد! خواست یقه‌ی انگلیسی اورکت فرهاد را در مشت بگیرد که سهیل خودش را وسط انداخت و مانع شد.

- نکن مرتضی!

فرهاد مات و مبهوت به واکنش مرتضی نگاه می‌کرد. آن قدر شوکه شده بود که هنوز متوجه‌ی گلشن هم نشده بود.

- چی شده؟ نمی‌فهمم!

مرتضی باز هم انگشتش را تهدید وار تکان داد و طلبکارانه گفت:

- بهت گفتم گلی خط قرمزمه! بهت گفتم! ولی حالا ببینش!

مرتضی دستش را به طرفی کشید و فرهاد با تعقیب دستش به گلشن رسید. مات نگاهش می‌کرد. موهایش را که به پشت انداخته بود، برخی شان جُسته گُریخته به پیشانی و صورتش چسبیده بودند. فرهاد از همین فاصله می‌توانست نم عرق را بر روی پوست گلشن ببیند. یک آن از چهره‌ی بیمار گلشن حالش دگرگون شد و اکسی‌ژن به ناگاه برای او نایاب به نظر آمد! قدمی به جلو برداشت و کنار گلشن نشست. پرسید:

- چی شده؟

مرتضی هنوز هم خشمگین بود.

- من از تو می‌خوام بیرسم! چه بلایی سرش آوردی که از دیشب که برگشته حالش خوش نیست؟! فرهاد با خود فکر کرد دیشب تا آخرین لحظه‌ای که گلشن با او بود، اصلا هم حال بدی نداشت.

- چی می‌گی؟ دیشب که این‌طوری نبود!

- ببین عمو من این حرف‌ها حالیم نیست... بهت گفته بودم اشک به چشم خواهرم بیاد حالتو می‌گیرم. گفته بودم بخوای اذیتش کنی دمار از روزگارت درمیارم. گلی کم اذیت نشده که تو هم بخوای...

مرتضی می‌گفت و می‌گفت ولی فرهاد اصلا اعتنایی نمی‌کرد و حتی انگار صدای مرتضی را هم دیگر نمی‌شنید. دستش را بر روی دست گلشنی که زانوانش را به آغوش کشیده بود، گذاشت و متوجه‌ی گرمای بدنش شد. بعد موهایش را به آرامی از روی صورتش کنار زد. یک لحظه با چنان اکراهی این کار را کرد که انگار از جریان احتمالی برق ترسیده بود. هرگز صورت گلشن را لمس نکرده بود و حالا لمس آن گونه‌های تب دار، آن جوانه‌ی درون قلبش را به تکاپو انداخت تا کمی دیگر رشد کند!

صدای مرتضی رفته رفته باعث عذابش می‌شد. میان کلام او رفت و ناگهان با لحن تند و محکمی گفت:

- من خواهرت رو اذیت نکردم مرتضی!

آن‌قدر جمله‌اش را قوی ادا کرده بود که حرف در دهان مرتضی لحظه‌ای ماسید؛ اما برای اینکه میدان را نباخته باشد، ادامه داد:

- پس چه بلایی سرش اومده که این‌طوری افتاده گوشه‌ی خونه؟

فرهاد لبانش را با زبان تر کرد و چشمانش را بست. مرتضی حسابی کفری‌اش کرده بود.

دستش را باری دیگر بر دستان گلشن گذاشت. همین کار داشت باعث می‌شد مرتضی از کوره در برود که مدام سهیل چشم ابرو می‌آمد و منصرفش می‌کرد.

حالا فضای کوچک اتاق را سکوت گرفته بود. فرهاد به آرامی گفت:

- گلشن من اومدم!

کمی منتظر ماند و بعد دوباره تکرار کرد.

- من اومدم! صدام رو می‌شنوی؟

اما وقتی باز هم جوابی نشنید رو به دیگران گفت:

- از حال رفته! یعنی واقعا نفهمید این دختر از حال رفته؟

صدای ضعیفی گفت:

- پیمان...

گلشن در عالمی که سیر می‌کرد صدای فرهاد به مانند صدای پیمان در
نظرش آمده بود!

وزنه‌ای سنگین از ناکجا آباد آمد و روی شانه‌های فرهاد نشست!
پلک‌هایش را روی هم فشرد و جوانه‌ی درون قلبش این بار به همان
مقداری که به تازگی رشد کرده بود، در هم مچاله شد.
فرهاد در مقابل آن سه نفری که بالای سرش ایستاده بودند معذب و بی
جواب ماند. مرتضی مشکوکانه پرسید:

- چی؟

انتظارش را نداشت که خواهرش بخواهد با وجود ازدواجی که داشت
برایش می‌جنگید نام پیمان را پس از سال‌ها به زبان بیاورد. سهیل که
اوضاع را خوب نمی‌دید از مرتضی و ستاره خواست از آن اتاق خارج
شوند و فرهاد و گلشن را باهم تنها بگذارند.

وقتی رفتند، فرهاد نا امید به دیوار تکیه زد و بی حرکت ماند یک
جورایی مغزش منجمد شده بود و به هیچ چیز فکر نمی‌کرد آن لحظه.
ستاره همه چیز را می‌دانست اما سهیل و مرتضی اصلاً نمی‌دانستند اگر
فرهاد بخواهد از شخصی به نام پیمان بپرسد چگونه باید موضوع را
ماست مالی کنند!

ستاره هوای سرد را تاب نیاورده بود و به اتاق پسرها رفته بود اما
مرتضی و سهیل در حیاط خانه نشسته بودند و هر کدامشان جداگانه
توی فکر رفته بودند که فرهاد به همراه گلشن نیز وارد حیاط شدند.
گلشن روی پاهای خودش ایستاده بود و با کمک فرهاد از پله‌های ورودی
پایین آمد.

مرتضی با دیدنشان مثل فنر از جای برخاست و گفت:

- گلی! گلی!

گلشن با صدایی آرام گفت:

- خوبم نگران نباش!

به همراه فرهاد به سمت در خانه می‌رفتند. مرتضی طلبکارانه خطاب به
فرهاد گفت:

- وایسا ببینم دست گلی رو گرفتی کجا داری می‌رای؟؟
فرهاد واقعا شاکی شد.

- ماه غسل! خب دارم می‌پوشم بیمارستان.
مرتضی که حرصش گرفته بود رو به سهیل کرد و با کف دست محکم روی پیشانی خودش زد و با دندان‌هایی که از خشم به روی هم می‌فشرده‌شان، گفت:

- دارم رد میدم! بخدا دارم رد میدم!
برگشت و دو قدم به سمت فرهاد برداشت.

- هی یارو! ببر بذار سر جاش وگرنه...
- چی داری می‌گی عمو؟ مگه وسیله‌ای که بذارم سر جاش؟ دارم می‌پوشم بیمارستان می‌فهمی؟ این مسخره بازی‌ها چیه؟
- باید پیام!

- ببین آقا خیلی دارم سعی می‌کنم کنار پیام! واقعا دارم عصبی می‌شم.
داری اون روی...
گلشن به یکباره به گریه افتاد و روی زمین نشست. بازویش را از دستان فرهاد رها کرد و صورتش را با پنجه‌ی دستانش پوشاند. مرتضی و فرهاد با دیدن گلشن مشاجره‌شان را کنار گذاشتند. فرهاد اولین کسی بود که زانویش را خم کرد روی زمین و سعی کرد دوباره زیر بازوی گلشن را به آرامی بگیرد.

- گلشن بلند شو خواهش می‌کنم. تو حالت خوب نیست باید بریم بیمارستان!

مرتضی باز هم خیلی سریع واکنش نشان داد:

- اگه قرار باشه کسی گلی رو ببره دکتر منم! تو چی کارشی؟
گلشن جیغ خفیفی کشید و گفت:

- کافیه دیگه! بس کنید! می‌خوام باهاش از اینجا برم مرتضی! دست از سرم بردار!

سیبک گلوی مرتضی بالا و پایینی کرد. به یکباره زیر پوستش آتش روشن شد انگار اما؛ به همان مقدار هم دستی نامرئی جلوی دخالتش را گرفت.

وقتی فرهاد و خواهرش رفتند هیچ کاری نکرد اما پشت سرشان وقتی در خانه را بستند، مرتضی دوباره به خودش آمد. یک دستش را به کمرش زد و در حالی که به دور خودش می‌چرخید؛ با مشت به پیشانی‌اش می‌کوبید و سعی کرد خودش را قانع کند:
- نامزدشه! نامزدشه یه جورایی!
بعد هم چون قانع نشده بود یقه‌ی سهیل را در مشت‌هایش گرفت و گفت:

- ولی بازم دلیل نمی‌شه! دلیل نمی‌شه! باید برم بیارم دختره رو.
سهیل دستش را گرفت و گفت:
- آروم باش مرتضی! شنیدی که گفت میبرتش بیمارستان. بذار کنارش باشه.

- د - لعنتی تو واسه خواهر خودتم انقدر روشن فکری؟؟

آفتاب تنبل زمستانی از پنجره به داخل اتاق نفوذ کرده بود. گلشن تا چشمانش را باز کرد خودش را میان انبوهی از ملحفه‌های سفید یافت. وقتی پیام به مغزش رسید مانند فنر از جای برخاست. بوی عطر فرهاد در تمام ملحفه‌ها پیچیده بود و همین به خوبی به او یادآوری کرده بود که کجاست.

دستی به صورتش کشید و چشمش به در تراس افتاد. شیشه‌های تمام قدش در نظر گلشن اصلاً احساس امنیت نمی‌دادند. بلند شد و در ریلی را به کناری کشید و قدم در تراس سرد گذاشت. هوای سرد دی ماه فوراً به داخل اتاق هجوم آورد. سوزی که احساس می‌شد به جای اینکه آزارش دهد داشت سرحالش می‌آورد.

سر و صورتش را کاملاً مرتب کرد و کمی بعد، از آن اتاق که به خوبی با نور خورشید روشن شده بود، بیرون رفت. فرهاد را در آشپزخانه مشغول دم کردن چای یافت.

تصمیم گرفت آرامشی که از هوای تازه گرفته بود را منکر شود و بر سر فرهاد آوار شود! خودش هم نمی‌دانست چرا اما طلبکارانه پرسید:
- اینجا کجاست دیگه؟

فرهاد آن قدر از لحن تند گلشن یکه خورده بود که کم مانده بود آب
 جوش را به جای قوری روی خودش بریزد!
 - چه خبرته دختر؟!
 زیر لب ادامه داد:
 - ای بابا... ای بابا!
 کتری را روی شعله برگرداند و به سمت قهوه ساز رفت. بعد بیخیال
 گفت:
 - نمی‌دونستم صبح‌ها چای می‌خوری یا قهوه به خاطر همین هر دوتا رو
 آماده کردم!
 - پرسیدم من اینجا تو خونه‌ی تو چی کار می‌کنم؟
 - والله این رو دیگه باید از خودت بپرسی!
 گلشن با گنگی نگاهش کرد. هیچ نفهمیده بود فرهاد چه می‌گوید.
 - دیشب خودت به مرتضی گفتی می‌خوای با من بیای!
 - چرا مضخرف می‌گی؟ من می‌خواستم باهات پیام بیمارستان! خودت
 گفتی من رو می‌بری اونجا.. ولی حالا تو خونه‌ت! یعنی چی؟
 فرهاد خیلی ساده پاسخ داد:
 - تو ماشین خوابت برد. منم از بیمارستان رفتن پشیمون شدم.
 خیلی بی‌احمانه صدای درونش به او یادآوری کرد که چون دواي دل
 عاشق (گلشن) را در بیمارستان‌ها و داروخانه‌ها نمی‌توان پیدا کرد!
 شب گذشته حال فرهاد اصلا هم خوب نبود حتی شاید بدتر از گلشن
 بود. تمام خیابان‌ها را با کینه رانده بود. دقیقا هم نمی‌دانست از چه
 کسی کینه به دل گرفته است، احتمالا از پیمان ولی این را هم
 نمی‌دانست که کینه‌اش منطقی است یا خیر! این روزها از همه‌ی آدم‌ها
 داشت بریده می‌شد و دوست داشت این یک جفت چشم مشکی مقابلش
 بایستد و این لب‌ها حرف بزنند و حرف بزنند. دوست داشت تمام روز
 ببیند که چگونه این جسم زیبای مقابلش حرکت می‌کند و این ور و آن ور
 می‌لرزد!
 گلشن از تصور آنکه چگونه مسیر بین اتومبیل و خانه را پیموده است
 داشت گیج می‌شد.

- من چطوری اومدم تو خونه‌ات؟
 فرهاد داشت برای خودش قهوه می‌ریخت... توی همان فنجان افسانه‌ای!
 با شنیدن صدای گلشن نیم نگاهی به او انداخت و پرسید:
 - منظورت چیه؟
 اما پیش از آنکه گلشن بخواهد پاسخی دهد او متوجه شد. ابروهایش را بالا انداخت و گفت:
 - آها از اون لحاظ می‌گی؟! اگه درخواست ویدیو چک داری که همچین آپشنی ندارم اینجا! بنابراین...
 فنجانش را روی میز گذاشت و حالا یکی دیگر برداشت.
 - بنابراین به خاطر اون اعصاب قشنگت هم که شده بهتره این‌طور تصور کنی که خودت اومدی بالا! چای یا قهوه؟
 بی رمق روی صندلی آشپزخانه نشست و دست‌هایش را روی میز گذاشت.
 - من باید برم تو مرتضی رو نمی‌شناسی! حتما تا الان...
 فرهاد میان کلامش آمد:
 - تا الان هفت بار بهم زنگ زده! سه بار جواب دادم که گلشن حالش خوبه و چهار بار هم جواب ندادم. به سهیل گفتم بهش بفهمونه که من اصلا به تو نگاه هم نمی‌کنم! ای خدا عجب گرفتاری شدم...
 حالا داشت مربا را توی ظرفی خالی می‌کرد. گلشن کمی شرمنده گفت:
 - تو هم حق داری من واقعا مزاحمت شدم!
 فرهاد دست از کارش کشید. دلش خواست فوراً برود کنار گلشن بنشیند و کاملاً برایش توضیح دهد که اتفاقاً چقدر دوست دارد وقتش را با او بگذراند و بحث را به جوانه‌ی درون قلبش بکشانند. اما به جای این‌ها گفت:
 - نه بابا منظورم این نبود که! فقط خواستم بگم مرتضی واقعا حساسه.
 - من باید برم.
 - باشه صبحانه می‌خوریم بعد خودم می‌راسونمت.
 گلشن مخالفتی نکرد و به دستان فرهاد چشم دوخت که چگونه کره را از کاغذی که به دورش پیچیده بود جدا می‌کرد و روی بشقاب می‌گذاشت.

- من چیزهای شیرین برای صبحانه نمی‌خورم. منظورم کره و مربا و این چیزاس!

فرهاد نگاهش کرد. گلشن احساس کرد می‌خواهد بشنود «من که فقط برای تو صبحانه آماده نمی‌کنم!» کمی معذب شد اما فرهاد گفت:
- خب من که با تو آشنایی ندارم! الان برات نیمرو حاضر می‌کنم.
کلیدی درون قفل در چرخید! فرهاد و گلشن نگاهی به یکدیگر انداختند.
فرهاد اصلا منتظر کسی نبود اما حدس می‌زد که احتمالا فریال باشد
چون او تنها کسی بود که کلید داشت و مدام به دیدنش می‌آمد. همین
قدر هم ناگهانی.

از آشپزخانه خارج شد تا خود را به ورودی خانه برساند. قمرالملوک
همان جا در راهروی خانه ایستاده بود. فرهاد با دیدنش حسابی خلش
تنگ شد و دریافت مادر بزرگش را به عنوان کلید دار این خانه فراموش
کرده!

- سلامت کو پسر؟

- شما وارد شدید عزیزجون!

کمی جمله‌اش را با طعنه گفت. اصلا فکرش هم نمی‌کرد مادر بزرگش سر
زده بخواند وارد خانه شود. خب حق داشت خانه‌ی خودش بود و فرهاد
هم که حتی اجاره‌اش نکرده بود!

قمرالملوک بی تعارف از کنار فرهاد گذشت و وارد سالن خانه شد. فرهاد
استرس به جانش افتاد اما کاملا خودش را کنترل کرد. ایدا نخواست که
گلشن به دردمر بیافتد. فوراً به سالن رفت. گلشن همان جا در ورودی
آشپزخانه خشکش زده بود و منتظر شنیدن هر آنچه که ممکن بود
بشنود...

چشم در چشم قمرالملوک رنگ رخسارش را باخته بود. از اینکه به
احتمال قوی قرار بود مورد سرزنش و قضاوت قرار بگیرد هراس داشت.
سرپایین انداخت و از گوشه‌ی چشمش اطرافش را نگاه می‌کرد انگار به
دنبال سنگری می‌گشت!

قمرالملوک زبانش به لکنت افتاده بود ایدا انتظار چنین چیزی را دیگر
نداشت.

- این دختر... این... این دختر....

فرهاد فوراً مداخله کرد:

- از گلشن خواهش کردم برای صبحانه بیاد اینجا مگه مشکلی داره آدم دلش بخواد با کسی که دوشش داره صبحانه بخوره؟
بعد قمرالملوک مانند کسی که منفجر شده باشد به سمت نوه‌اش چرخید و انگشت اشاره‌اش را تهدید وار بالا آورد. چشمانش از شدت خشم به خون نشسته بودند.

- همین الان این دختر رو از خونه‌ی من بنداز بیرون! تو به چه حقی این دختره رو...

گلشن فوراً طاقتش تمام شد و می‌خواست قبل از آنکه چیز دیگری بشنود و احساساتش بیش از این جریحه دار شوند، خانه را ترک کند. به تندی قدم برداشت سمت فیلتر ورودی، فرهاد محکم بازویش را گرفت.
- گلشن آروم باش عزیزم!

مادر بزرگش هنوز داشت حرف می‌زد و جمله‌اش را تکمیل می‌کرد:
- ... آوردی خونه‌ی من؟ تو خودت هم اینجا موندگار نیستی! این دختره ا
ی پا پتی...

- کافیه دیگه احترامت رو نگه دار!

آنقدر جمله‌اش را با صدای بلند فریاد کشید که احتمالاً حنجره‌اش زخم برداشت. گلشن چشمانش را روی هم فشرد. فرهاد کنار گوش او بر سر مادر بزرگش داد زده بود و برای چند ثانیه کوتاه گوش گلشن سوت کشید. عنوانی که قمرالملوک برایش به زبان رانده بود، اشک را به پشت پلک‌های بسته‌اش روانه کرد. هیچ گاه در زندگی‌اش تا این اندازه که توسط خانواده‌ی خود بین فرهاد تحقیر می‌شد، تحقیر نشده بود! هرگز هم گمان نمی‌کرد که در این روزها آدم‌هایی از این جنس هنوز هم وجود داشته باشند.

قمرالملوک به یکباره و تحت تاثیر خشم فرهاد سکوت کرد. در تمام سال‌های زندگی‌اش کسی بر سر او فریاد نکشیده بود و هیچکس به او نگفته بود احترامش را نگه دارد چون فکر می‌کرد مورد احترام همه است و همیشه حق با اوست. همیشه دیگران از او حساب می‌بردند و

همیشه هم کسی جرات پیدا نمی‌کند بخواهد حتی انتقادی از او بکند! یک دختر نازپرورده در دوران جوانی و یک زن عبوس و دیکتاتور منش در کهنسالی!

همان‌طور که به چشمان نوه‌ی محبوبش نگاه می‌کرد در ذهنش به دنبال شدیدترین تنبیه‌ها بود و عاقبت هم احساس کرد چیزی دستگیرش نشده است که دلش را خنک کند! فرهاد همیشه نوه‌ی محبوبش بود و دلش می‌خواست همین‌طور هم بماند اما این حفظ منصب دیگر برایش مشکل بود.

- همین امروز فردا میرم نیازی نیست نگران باشی.

فرهاد جمله‌اش را به آرامی ادا کرد. قمرالملوک خلاف میلش انگار که تصمیم گرفته باشد به توصیه‌ی فرهاد مبنی بر حفظ احترامش گوش دهد دیگر چیزی درمورد گلشن به زبان نراند.

- اومدم که باهات خصوصی حرف بزنم.

گلشن خطاب به فرهاد گفت:

- من دیگه می‌ام ممنون بابت صبحانه!

می‌خواست بازویش را که هنوز در دست فرهاد قفل بود خارج کند.

- گلشن لطفاً برو توی اتاق منتظرم بمون.

قمرالملوک فقط نگاهشان می‌کرد. گلشن به اتاق رفت و در آن را بست. حالا دیگر فرهاد قوای خود را یافته بود! از اینکه توانسته بود دوباره مقابل زن مقابلش قد علم کند احساس خوشایندی داشت اما همچنان خشمگین بود.

- بشین می‌خوام باهات حرف بزنم.

فرهاد نشست. تمام فکرش را فرستاده بود پی گلشنی که یقین داشت حالا در دلش آشوب به پا شده. مگر می‌شود کسی در مقابل یک زبان تند آرامشش بهم نریزد؟ سنگ هم که باشی از یک جایی به بعد طاقت نمی‌آوری و فرهاد خوب می‌دانست حملات به اصطلاح خانواده‌اش از همان شروع ماجرا شدید و بی‌رحمانه بوده است.

- من همیشه برای تو یه تبعیضی قائل بودم. نمی‌دونم چرا ولی تو یه جوری دیگه به دل من نشسته بودی نسبت به ترمه و فریال. اخب البته

که تو تنها نوه پسری منی و همین خیلی تاثیر داره! حالا می بینم که تو علیه خودمی و اون دو نفر مثل تویی که بیشتر از اونا دوست داشتی سرکشی نمی کنی!!

فرهاد واقعا نگران بود. نمی توانست حدس بزند که گلشن ممکن است توی چه وضعیتی باشد. دلش می خواست هرچه زودتر به کنارش برود و مرهمش شود؛ بنابراین سعی کرد مادر بزرگش را راهی کند.

- خیلی خب بهتره بعدا درموردش حرف بزنیم من الان باید برم بیرون واقعا عجله دارم.

- همون طور که عطا بهت گفت می تونی با اون دختر ازدواج کنی به شرطی که تعهدنامه رو امضا کنی.

فرهاد دوست داشت بداند آیا گلشن صدایشان را می شنود یا نه؟ اصلا دلش نمی خواست گلشن از مشکلاتی که بر سر راهش قرار گرفته اند اطلاع داشته باشد.

فرهاد برخاست و گفت:

- میام خونه و درموردش حرف می زنیم. تا دم در بدرقه ات می کنم!

- تو فکر کردی در اون خونه به روی تو باز می شه؟

فرهاد سر بلند کرد و هاج و واج لحظه ای به صورت چروکیده ی مقابلش چشم دوخت. احساس می کرد ملعبه ی دست مادر بزرگش شده و هرطور که می خواهد زندگی اش را می چرخاند.

- چی داری می گی عزیزجون؟

- تو اصلا جایی تو اون خونه نداری. اینجا هم همین طور! دلم می خواد بدونم اگه یه روز حمایت منو نداشته باشی می تونی برای خودت یه دونه نون بخری؟!

هر جمله اش را با نفرتی بیشتر ادا می کرد و فرهاد نیز هر جمله خطی بیشتر بر اعصابش می کشید. داشت کنترلش را دوباره از دست می داد.

کمی به جلو متمایل شد و انگشتش را به نشانه ی تهدید بالا برد و با صدای آرامی که سعی کرد به اتاق رسوخ نکند و گلشن نشنود، گفت:

- تو نمی تونی من رو تهدید کنی! با کسی که می خوام ازدواج می کنم و حتی یه قرون از مالی که حقمه رو از دست نمی دم! من برای ازدواج

نیازی به اجازه‌ی خانواده‌ام یا تو ندارم. من نه ترمه‌ام نه فریال که فکر کردی همچنین قانون مسخره‌ای درموردم وجود داره قمرالملوک خانم! مچ دست قمرالملوک را که به هوا خواسته بود فوراً درون دستش قفل کرد و گفت:

- من بچه نیستم که بخوای به صورتم سیلی بزنی! در ضمن از حمایت حرف زدی! من علافی نمی‌کنم به امید پول تو جیبی، دارم کار می‌کنم و بابتش پول می‌گیرم. همین الان هم از اینجا برو بهت قول می‌دم منم همین امروز فردا از خونه‌ات برم. ولی این رو بدون بالا بری پایین بیای من از خانواده‌ی مظفری‌ام و نمی‌تونم منو از چیزی محروم کنی. و بعد خیلی محترمانه او را بیرون کرد:

- خوش اومدی عزیز جون!!

در تمام این مدت گلشن گوشش را به در چسبانده بود! می‌دانست کار پسندیده‌ای نیست اما او که ادعایی در فضایل اخلاقی نداشت! می‌خواست سر از کار این خانواده دربیآورد تا با در کنار هم گذاشتن قطعات یک پازل چیزی هم درمورد پیمان و غیب شدن ناگهانی‌اش به دست بیاورد.

وقتی صدای گفتگو کاملاً قطع شد و پس از آن صدای بسته شدن در ورودی را شنید فوراً فاصله گرفت و روی تخت خواب نشست و خود را منتظر نشان داد.

در باز شد و فرهاد توی درگاهی اتاق ایستاد. به چشمان سیاه مقابلش نگاه کرد. گلشن چیزی نمی‌گفت و در سکوت به فرهاد نگاه می‌کرد. فکرش پیش آن لغت «تعهدنامه» مانده بود.

- من واقعاً معذرت می‌خواهم.

فرهاد کاملاً خالصانه عذرخواهی کرده بود ولی هیچ تاثیری در نگاه گلشن ندید.

- چرا عذرخواهی می‌کنی؟؟

همین جمله به تنهایی ذهن فرهاد را برآشفته. برای چه عذرخواهی می‌کنند؟ خب مشخص است به خاطر رفتار زشتی که خانواده‌اش علیه گلشن نشان می‌دهند! همین یک جمله برای فرهاد همه چیز را یادآوری

کرد از تحقیر مادرش تا مادر بزرگش و حتی ترمه که فقط خودش خبر داشت از گلشن به عنوان دختره‌ی دهاتی یاد کرده بود! احساس می‌کرد گلشن با این جمله می‌خواست همین چیزها را برای او یادآوری کند. گلشن سکوت را شکست و گفت:

- چرا می‌خوای با من ازدواج کنی؟ واقعا برای لج بازی با مادرت؟ یا شایدم کلا با خانواده‌ات چون چیزی که من می‌بینم اینه که پدرت و مادر بزرگت هم مخالفان! حتی اون شب از نوع نگاه ترمه به تو...
فورا میانه‌ی کلامش پرید:

- به هیچکس ربطی نداره که بخوان مخالف یا موافق باشن!
گلشن در سکوت نگاهش کرد. تلاش کرد حتی از چهره‌ی مقابلش سر از آن لغت تعهدنامه در بیاورد!

- میای بریم صبحانه بخوریم؟

بعد به ساعت روی دیوار نگاه کرد و ادامه داد:

- خیلی دیر شده ولی ایراد نداره. گفته بودی شیرینی‌جات برای صبحانه دوست نداری راستش منم همین‌طور. نیمرو خوبه؟ خوب بلام درست کنم... یعنی از هر چیزی که فکر کنی نیمرو درست کردن رو بهتر بلام! گلشن فقط نگاهش می‌کرد. هر جمله بیشتر متعجبش می‌کرد، عاقبت پرسید:

- تو چطور می‌تونی خونسرد باشی؟ اون شب هم انتظار داشتی من بشینم و شام بخورم! الانم می‌گی صبحانه! ازت پرسیدم چرا می‌خوای با من ازدواج کنی؟

- این چه سوالیه ما حرف زدیم و توافق کردیم!

گلشن درک نمی‌کرد. پرسید:

- تو واقعا فکر کردی خاله بازیه؟؟

- منظورت چیه؟

گلشن دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و صحبتش را به تعهدنامه نکشاند! مجبور بود لو بدهد حرف هایشان را شنیده.

- چرا با وجود اینکه برات تعهدنامه آماده کردن هنوز هم می‌خوای این کار رو کنی؟! تو چرا می‌خوای با من ازدواج کنی در حالی که یه همچین

تهعدی ازت می‌خوان؟ واقعا برای لج بازی؟ تاوان این لج بازی قراره
همین قدر برات سنگین باشه فکر نمی‌کنم دیگه توافقی که بینمون بوده
به دردت بخوره!

فرهاد چیزی نگفت. همچنان همان‌جا ایستاده بود و آنقدر در آن چهره‌ای
که در نظرش پری گونه می‌آمد غرق شده بود که چیز زیادی از حرف‌های
گلشن دستگیرش نشده بود!

به ناگاه به یاد تمام آن چرت و پرت‌هایی افتاد که آن روز در آن کافه
تحویل گلشن داده بود! گمان نمی‌کرد آن بدجنسی که آن روزها در
پوستش جهیده بود حالا کار دست خودش بدهد و او را به سمت یک
سیاه چاله به نام عشق سوق دهد. عشق با تمام رنگ‌های زیبای
ظاهری‌اش گاهی سیاه است چرا که غمی مهلک به جان آدمی می‌اندازد
و رفته رفته او را از پای می‌اندازد به خصوص اگر یار بی‌رحمی داشته
باشد.

تصور کرد اگر روزی به عشقش اعتراف کند و گلشن هم او را بپذیرد، این
دختر ابدی نمی‌تواند برایش آن یار بی‌رحمی باشد که تمام عشاق دنیا از
آن می‌ترسند. البته... البته تا قبل از آنکه دروغ‌هایش برای او آشکار
شوند آن موقع گلشن حتما او را ترک خواهد کرد!
گلشن از جای برخاست و گفت:

- دیگه چیزی بین ما نمی‌تونه وجود داشته باشه! من نمی‌خوام باعث بهم
خوردن ارتباطت با خانواده‌ات بشم... در ضمن... در ضمن...
دیگر کلمات بر زبانش نمی‌چرخیدند. سرش را پایین انداخته بود و
کلماتی که باید می‌گفت و نتوانسته بود پخش و پلا در ذهنش
می‌چزدند. فرهاد کم و بیش دستگیرش شده بود! آنها توافق کرده
بودند که فرهاد آینده‌ای برای برادر کوچک‌تر گلشن تضمین کند و حالا اگر
قرار بود او از خانواده‌اش طرد شود دیگر چگونه می‌توانست بر قولش
پایبند بماند؟

- می‌فهمم! حق با توه... یعنی... تو درست می‌گی! ولی همچین اتفاقی
نمی‌افته گلشن مطمئن باش. اونا نمی‌تونن از چیزی که حق منه من رو
محروم کنن.

- چطور نمی‌تونن؟ هر کسی تا زنده است اختیار اموالش رو داره و به هرکسی که دوست نداشته باشه می‌تونه نده!

هنوز هم به فرهاد نگاه نمی‌کرد. سعی می‌کرد در هنگام بیاناتش خجالتی از خود نشان ندهد. جای خجالت هم نبود، آن‌ها توافق کرده بودند!

- تو نگران این چیزا نباش و بسپار به من! من درستش می‌کنم... ممکنه زمان بیره ولی درست شدنیه.

- شاید بهتر باشه یه مدتی همدیگه رو نبینیم تا آب‌ها از آسیاب بیافته. سعی کن توی این مدت دلشون رو به دست بیاری.

فرهاد دلش می‌خواست فوراً مخالفت کند و بگوید نمی‌تواند این را بپذیرد و اگر گلشن را نبیند قطعاً چیزی در روزمره‌اش کم خواهد بود و موجب آزارش خواهد شد؛ اما هیچ چیزی در این باره نگفت.

- من دیگه می‌رام البته بعد از نیمرویی که گفتی!

فرهاد لبخندی زد و گفت:

- آره حتما.

بعد هم با اشتیاق به سمت آشپزخانه به راه افتاد، گلشن به آرامی پشت سرش می‌رفت.

- راستش هر جوری بخوای بدم حرفه‌ای درست کنم!

گلشن چیزی نگفت و پشت میز نشست. فرهاد فوراً سه تخم مرغ درون یک ماهی‌تابه داغ شکست. مقداری از پوسته‌ی تخم مرغ درون ظرفش افتاد...

- ای بابا...

به خاطر بوی بدی که از ظرف بلند شد بیشتر هول شد. دستپاچه گفت:

- روغن نذاشتم که! عجب آدمی‌ام من!

گلشن چشمانش را برای لحظه‌ای بست. لبانش را روی هم فشرد و سعی کرد به خود مسلط باشد و نخندد. حالا فرهاد مشغول شستن ماهی‌تابه بود

فرهاد در اتومبیل‌اش را به روی گلشن باز کرد.

- خودم می‌رفتم واقعا میگم!

- اون وقت اون مرتضی ای که من دیدم کله ام رو می کند.
به راه که افتادند گلشن پیشانی اش را روی شیشه ی سرد گذاشت. همیشه عاشق این کار بود و حس خوبی از آن می گرفت. پدرش همیشه می گفت گلشن مانند یک مگنت به شیشه های خنک می چسبد! و او هم می گفت آهن ربا که به شیشه نمی چسبد!

بی هوا پرسید:

- چرا مادر بزرگت تو رو از همه بیشتر دوست داره؟ پسر دوسته! نه؟
- آره دیگه... آدم های توی این سن یه سری هاشون پسر دوست ان.
مامان بزرگ من خیلی خیلی عقاید قدیمی و پوسیده ای داره... یعنی این طوری بهت بگم که پای حرف هاش بشینی مغزت سوت می کشه!!
دقیقا آدم رو به سیصد سال پیش بر می گردونه. باور می کنی چرا از خاله ریحانه بدش میاد؟ چون پسر دار نشد از عموم!
بعد نتوانست خودش را کنترل کند و به دلیل نفرت قمرالملوک نخندد!
ادامه داد:

- باورت میشه؟ البته ترمه رو خیلی دوست داره ولی توی حرف هاش نشون نمی ده خاله ریحانه هم به خاطر همین همیشه از عزیز جون شکار بود که چرا به ترمه محبت نمی کنی. عزیزجون می گه همیشه دوست داشته که پیمان نوه ی واقعیش باشه و خیلی حسرت میخوره که عمو یه پسر نداشت!

- می فهمم! میشه همین جا پیاده شم؟

- چرا هنوز که نرسیدیم؟

- می خوام قدم بزنم.

حرف پیمان که می شنید، گلشن کاملا دماغ می شنید. احساس می کرد توانایی اش را ندارد. حتی شنیدن نامش هم برایش دل آشوبه می آورد چه برسد به اینکه بخواهد ببینتش!

فرهاد ماشین را به کناری پارک کرد و گلشن بی هیچ حرفی پیاده شد. جواب فرهاد را برای سوالش خیلی زیادی و با جزئیات می دید! فرهاد نیز پیاده شد و با فاصله از او شروع به قدم زدن کرد.
هوا آنقدر سرد بود که استخوان می تَرَکاند. گلشن با آن مانتو کتانی که

تنش بود داشت از سرما می‌لرزید اما با این حال باز هم دلش می‌خواست کمی قدم بزند. توافقی که با فرهاد داشت فکرش را مشغول کرده بود! چیزی در اعماق وجودش از خودش متنفر شده بود. گمان می‌کرد خیلی باید فرصت طلب، جاه طلب یا یک چیزی در این مایه ها باشد که بخواهد در ازای یک ازدواج آینده‌ای برای برادرش و حتی خودش تضمین کند. از آن روز در آن کافه مدام خیر و شر درون گلشن بر سر نزاع بودند و حالا می‌دانست از امروز به بعد هم فکری دیگر به جانش می‌افتد.

- اگه اجازه بدی از فردا صبح شروع می‌کنم!
صدای فرهاد را که ناگهان بیخ گوشش شنید کمی شانه‌هایش به هوا پریدند که از چشم فرهاد کاملاً دور ماند.
- می‌رام محضر نوبت می‌گیرم. آزمایش هم که باید بدیم. امروز می‌رام ام لاک که اجاره خونه رو بنویسیم! تو نگران چیزی نباش این موضوع حل می‌شه.

گلشن به یکباره از حرکت ایستاد و پرسید:
- چرا انقدر عادی رفتار می‌کنی؟ تو انگار متوجه نشدی مادر بزرگت چی گفت!

- چرا فهمیدم! خوب هم فهمیدم! ولی بهت گفتم نمی‌تونه از چیزی که حقمه محروم کنه.

گلشن عصبی خندید:

- نه نفهمیدی انگار!

بعد به راهش ادامه داد. فرهاد هنوز هم به دنبالش می‌آمد. گلشن گفت:
- می‌خوام تنها برم خونه خدا حافظ.

سپس قدم‌هایش را تند کرد و از فرهادی که از حرکت بازمانده بود، فاصله گرفت. فرهاد دریافته بود که ذهن گلشن حسابی در این باره بهم ریخته است و این یعنی احتمالاً برای مدتی او را به دردسر خواهد انداخت!

نم نم باران که هر چند ثانیه‌ای طولانی بر روی سر و شانه‌هایش فرود می‌آمد نگرانش کرد که آیا گلشن تا قبل از شدت گرفتن آن می‌تواند به

مقصدش برسد یا خیر.

از خودش حرصش گرفت و سنگ کوچک جلوی پایش را با کفشش به کناری راند و در جواب نگرانی‌اش گفت:

- گندت بززن به تو چه آخه؟

گلشن خودش را که توی خانه انداخت فوراً با مرتضی رو به رو شد. چند ثانیه نگاهش کرد و بعد بدون اینکه چیزی بگوید خواست به طرف اتاق برود اما مرتضی فوراً برخاست و به طرفش رفت.

- تو خجالت نمی‌گشی با این پسره رفتی خونه‌اش؟ کیه این یارو؟؟؟ شوهرته مگه؟

گلشن تند به طرف برادرش چرخید و گفت:

- صدات رو بیار پایین! چه خبرته؟

- از روزی که این پسره اومده تو زندگیت از این رو به اون رو شدی.. خودت چه خبرته؟

تند و تیز پرسد:

- چی شدم مثلاً؟

- سر خود... حاضر جواب... گلی انقدر رو اعصاب من ندو... لامصب ندو... حرصم نده... با اعصابم بازی نکن... من تا صبح نخوابیدم! نخوابیدم!

بعد چند بار به خودش سیلی زد و گلشن هاج و واج نگاهش می‌کرد.

- لعنتی باهام بازی نکن... نکن.. نکن.. گلشن فریاد کشید:

- بسه! بسه! کافیه به خودت بیا!

مرتضی نگاه عاصی‌اش را دوخت به نگاه خواهرش. خوب می‌دانست اگر سال‌ها پیش بود این سیلی‌ها را بر روی گلشن فرود می‌آورد اما حالا، نه او مرتضی قبل بود و نه گلشن.

گلشن انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و گفت:

- انقدر شلوغش نکن! من قراره با فرهاد ازدواج کنم و اینکه رفتم خونه‌اش اتفاقی نیافتاده که تو داری خود زنی می‌گنی!

مرتضی دستانش را به کمرش زد. از سر هیجان کمی نفس نفس می‌زد.

- دل خوش به این جماعت نکن گلی... اینا وفا ندارن فکر کردی واسه این فرهاد پدرسگ چقدر سخته که تو رو بذاره کنار؟ گلشن باز هم تندی کرد و گفت:
- آخه لعنتی چرا همه ایش به فکر اینی که دیگران منو ول کنن؟؟ چرا یه بار هم خوشبین نیستی واسه من؟
مرتضی دهانش بسته ماند. واقعا یک آن دلش به حال خواهرش سوخت. گلشن نیز چند لحظه ای طولانی مکث کرد و وقتی سکوت او را دید راه اتاقش را پیش گرفت.

حالا چند روزی از آن صبح گذشته بود. از آن روزی که به فرهاد گفته بود بهتر است مدتی یکدیگر را نبینند تا آب‌ها از آسیاب بیافتد!
پشت پنجره نشسته بود و از پشت شیشه‌ای صاف و تمیزی که به تازگی آن را برق انداخته بود، به گربه‌ای سیاه کنار حوض نگاه می‌کرد. نور آفتاب خودش را به داخل اتاق کشانده بود و قدش تا طاقچه هم می‌رسید.

گلشن فکر کرد میان طلوع و غروب این خورشید چه اتفاق‌ها که نمی‌افتد و روزها هرچه باشند چه خوش و چه دلگیر بالاخره تمام می‌شوند. توی این چند روزی که فرهاد را ندیده بود یا بهتر اینکه اصلا خبری از او نداشت مدام ذهنش درگیر یک چیز بود... چه می‌کند؟! آیا برای این ازدواج همچنان تلاشی می‌کند یا کلا او را به فراموشی سپرده؟ یا این به کنار... چرا پیمان دیگر سراغی از او نمی‌گیرد تا توضیحی بدهد؟ اصلا چرا باید توضیحی بدهد؟ دیگر چه فایده؟ همین دو جمله درمورد پیمان این روزها کاملا مسمومش کرده بودند. وقتی داشت آن کاسه‌ای گل قرمزی را خشک می‌کرد و از دستش افتاد و شکست، داشت به همین موضوع فکر می‌کرد. یا مثلا وقتی که داشت لاک می‌زد و هنوز خشک نشده به لباسش مالیده شد هم همین‌طور! داشت به همین موضوعات فکر می‌کرد!

اصلا از زندگی چه می‌خواست؟ این سوال را یک روز میان همه‌های کوچه از خودش پرسید... وقتی داشت به خانه بر می‌گشت از همان س

الن زیبایی که رفته بود و گفته بود اصلاح صورت و ابرو بلد است! واقعا نمی‌دانست از این کوفتی که اسمش را زندگی گذاشته اند چه می‌خواست. حرف‌های پیمان را؟ خود. پیمان را؟ یا ازدواج با فرهاد بر سر همان مصلحت‌هایی که می‌دانست؟ حالش از این گلشن جدید بهم می‌خورد. انگار وسط یک بیابان ایستاده بود و به هر طرف که نگاه می‌کرد جز بیابان چیز دیگری نمی‌دید و نمی‌دانست که راه‌هایی کدام طرف است. دیگر مغزش نای این همه فکر و خیال را نداشت.

کسی با یک جسم فلزی به در کوچک خانه‌شان ضربه زد. گلشن با شنیدنش از فکرهایش بیرون آمد و نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت که حوالی دوازده و نیم ظهر را نشان می‌داد، بعد فوراً از جای برخاست و به طرف در به راه افتاد و آن را باز کرد.

چهره‌ی امین مقابلش نمایان شد با یک کوله پشتی سیاه. سنگین. صدای ستاره از مکانی نامعلوم به گوش می‌رسید که می‌گفت: کیه؟ امین پاسخ داد:

- منم آبجی!

بعد قدم در حیاط خانه گذاشت. گلشن فوراً شروع به بازجویی کرد...

- امتحانت چطور بود؟؟

- بد نبود.

گلشن اخمی کرد و گفت:

- بد نبود چیه؟ بده ببینم برگه‌ی امتحانت رو!

امین کلافه گفت:

- هنوز که صحیح نکرده... ای بابا...

با صورتی گرفته از خواهرش دور شد. گلشن همان‌جا وسط حیاط ایستاد و به رفتن امین نگاه کرد.

بالاخره سروکله‌ی ستاره پیدا شد! سبد حصیری نسبتاً بزرگی را یک‌وری به کمرش گرفته بود و به طرف حوض می‌رفت.

- ای بابا ولش کن این بچه رو! بذار از راه برسه بعد شروع کن!

گلشن دست‌هایش را به کمرش زده بود. پاسخ داد:

- اگه بهش سخت بگیرم بیخیال درس خوندن می‌شه.

- اگه مشتاق درس خوندن باشه به گیر دادن های تو ربطی نداره.
این را گفت و بعد سیب های قرمزی که توی سبد داشت را توی حوض پرتاب کرد. همگی شان شلاپ شلاپ توی آب افتادند. بعد روی دو پایش نشست و سیب ها را یکی یکی می نشست و بعد از اینکه صدای برق افتادنشان را می شنید آن ها را دوباره حواله ی سبد حصیری می کرد.
گلشن نیز در نزدیکی اش نشست. اسپری آب و دستمالی توی دست گرفت و برگ های حسن یوسف کنار حوض را تمیز می کرد.
- فرهاد نگفت بری همو ببینید؟
گلشن به نشانه ی نفی نوچی کرد. ستاره نیز کنارش نشست و گفت:
- خودت یه سراغی بگیر دیگه!
بی حوصله گفت:
- چی می گی ستاره! من خودم بهش گفتم یه مدت همدیگه رو نبینیم.
- چرا اونوقت؟؟
- گفتم که! اون طور که فهمیدم به خاطر ازدواجمون یه سری مشکلات افتاده تو زندگیش. می دونی اگه بخوان از حقش محرومش کنن اون وقت این ازدواج برای من چه سودی داره دیگه؟!
از واقعیتی که گفت کمی شرمنده شد و سرش را پایین انداخت حتی آن لحظه از اینکه به چشم های ستاره بخواد نگاه کند هم خجالت می کشید.
ستاره دستش را بی حوصله تکان داد و گفت:
- اووه! ول کن بابا این حرف ها رو. تو به جای این دل نگرونی ها سعی کن ازش یکم دل ببری!
گلشن نگاهی کوتاه و چپی به او انداخت.
- یه حرفی می زنی ها!
- راست می گم دیگه! بابا این پسره هیچ چیش نمی شه من نمی فهمم تو چرا بیخودی نگرانی. فرهاد تنها پسر این خانواده اس اونا همچین کاری باهاش نمی کنن فقط می خوان بترسوننش.
- راستش خودمم همین فکر رو می کنم اما بازم می ترسم که موضوع جدی باشه.

- ازش په سراغی بگیر.
- دیشب بهم پیام داد گفت ترمه همه شون رو دعوت کرده حتی منو!
- بعد تو چی گفتی؟
- به پیامکش جواب ندادم!
ستاره شانه بالا انداخت.
- اینا انگار یه چیزی بشون هست! بزرگتراشون فرهاد رو مجبور به ازدواج
با ترمه می‌کنن بعد خود این دختره میاد تو رو به خونه‌اش و مهمونی
خانوادگی بشون دعوت می‌کنه...
گلشن نیز به معنای نفهمیدن دهانش را کج کرد.
- خودمم سر از کار اینا در نمیارم واقعا.

دسته گلی که در دست داشت را در آغوش مادر بزرگش گذاشت و گفت:

- عزیز جون نمی‌خوای بهم نگاه کنی؟

قمرالملوک خیلی سرد پاسخ داد:

- ندیدمت مگه؟!

فرهاد کنارش نشست و دست چروکیده‌ی مادر بزرگش را در دست گرفت
و گفت:

- عزیز جون می‌تونم ازم ناراحتی! به قول خودت نا امیدت کردم می‌ا
دونم. ولی... من واقعا تصمیم خودم رو گرفته‌ام. می‌خوام...

- آخه چی اون دختر برات جذابه؟

قلب فرهاد تکانی خورد. با دلخوری گفت:

- عزیز حرفت حرف جالبی نبود!

قمرالملوک چشمانش را یک دور چرخاند و گفت:

- خیلی خب حالا! می‌تونم بپرسم چی شد که عاشق پرنسس دایانا

@shahregoftegoo

شدی؟!!!

فرهاد کلافه چشمانش را بست، می‌دانست که درس اخلاق دادن هیچ فایده‌ای ندارد و قمرالملوک به هر طریقی یک متلک آماده دارد. به همین خاطر فکر کرد شاید بهتر باشد از در دیگری وارد شود. کمی شیطنت به خرج داد و پرسید:

- مثلاً خود شما چرا با آقاجون ازدواج کردی؟

- بابام این طوری خواست گفت صلاحیت اینه گفتم باشه!

- آخه عزیز جون الان زمونه فرق می‌کنه! الان جوون‌ها خودشون تصمیم می‌گیرن. دست دختره یا پسره رو می‌گیرن میارن با خانواده آشنا می‌کنن!

- آره دیگه حتماً مثل کاری که تو کردی!!

- نه بابا... من بیچاره! تازه یه مرحله رو هم رد می‌کنم و میان معرفی...

قمرالملوک چپ‌چپ نگاهی به او انداخت و پرسید:

- مثلاً چه مرحله‌ای؟!

اما فرهاد پاسخ این سوالش را نداد و به جای آن گفت:

- شما که اهل کتاب خوندنی یه بار کتاب پدران و پسران رو بخون حتماً! درمورد تفاوت بین دو نسل..

- ببین من این چیزا اصلاً حالیم نیست! اصل و نصب من باید حفظ بشه. کسی که از نسل من نباشه نه به عنوان عروس قبولش دارم و نه به عنوان داماد. نسل قاجار باید حفظ بشه! من نسبم به قاجار می‌رسه این رعیت زاده‌ها رو چه به اصل و نسب من!

فرهاد این بار کاسه‌ی صبرش لبریز شد. این حرف‌ها را از زمانی که بچه بود از قمرالملوک شنیده بود. این تعصب کورکورانه زندگی همه را به جهنم تبدیل کرده بود. فرهاد بلند شد و در حالی که به سمت خروجی سالن قدم بر می‌داشت عصبی گفت:

- بابا ول کن توام! حالا تو منو واسه ترمه داری ولی از اصل و نسبت کی رو بیاریم واسه فریال؟! بعدشم حالا خوبه نسبت به دو تا شاه درست حسابی نرسیده این رو می‌گی وگرنه که ما بیچاره بودیم!
- قمرالملوک چشمانش از خشم سرخ شد دسته گلی که روی پاهایش بود را بلند کرد و به سمت فرهاد پرتاب کرد و او جا خالی داد.
- بی چشم و رو! ورداشته واسه من دسته گل آورده. خیلی غلط کردی! تو که اون روز جلوی اون دختره خوب جلوی من شاخ و شونه می‌کشیدی حالا چی شد؟؟ عینهو این... این پسر بچه‌ها که جلوی مدرسه دخترها تک چرخ می‌زنن!
- بدجنسی زیر پوست فرهاد جهید تا حرص مادر بزرگش را به روش زمان کودکی‌اش دریاورد؛ از همین رو گفت:
- اصلا می‌دونی چیه؟ نسبی که به قاجار برسه با اون قراردادهای طلالی‌تون باعث تاسفه! من به جای تو باشم پنهانش می‌کنم که مردم نریزن سرم! البته بازم خدارو شکر مادر پدرت قجری بودن نه شوهرت! بازم خوب این نسبت به ما نرسیده.
- این بار قمرالملوک تن لرزان از خشمش را بلند کرد و فریاد کشید:
- گم شو از این خونه! از جلوی چشمم گم شو! دیگه این ورا نبینمت.
- فرهاد نتوانست خودش را کنترل کند و نخندد. ادامه داد:
- عزیز جون چرا جوش آوردی؟ خب آقا جونم قجری نبوده که ما هم قجری به حساب بیایم. با اجازه شاهزاده خانم!
- سحر حالا با یک سینی چای توی درگاهی ایستاده بود و به مشاجره شان نگاه می‌کرد.
- هشدار آمیز گفت:
- فرهاد کافیه انقدر بی ادبی نکن!! برو پی کارت زود باش!

فرهاد در حالی که می‌رفت گفت:

- عزیز پدران و پسران یادت نره!

قمرالملوک دوباره بر روی همان مبل نشست و در حالی که حسابی حرص می‌خورد، گفت:

- یه روز سر من داد و بیداد می‌کنه یه روز دیگه میاد دور و ورم می‌آ
پلکه ولی باز دعوا می‌کنه باهام!

سحر سینی چای را روی میز گذاشت و رو به روی مادرشوهرش نشست و گفت:

- غصه نخور عزیز جون! فرهاد شما رو خیلی دوست داره تحمل
قهرتون رو نداره... حالا درسته که چند وقتی یه بار یه بی ادبی
می‌کنه ولی...

قمرالملوک توی حرف عروسش پرید و با خشم گفت:

- ولی تو باید درست تربیتش می‌کردی!

بعد هم چشم از او گرفت و ادامه داد:

- البته... اگه پسرای خودم به حرفم گوش می‌کردن و غریبه ت
خانواده راه نمی‌دادن حالا بچه‌ای اینجوری هم تربیت نمی‌کردن!

سحر مات نگاهش می‌کرد. دوست داشت مثل همیشه بگوید خب تربیت
فرهاد شاید هم در اصل به پدرش رفته باشد؛ اما در ذهنش به دنبال
حرفی تازه‌ای می‌گشت که در عین احترام، کوبنده باشد. اما هیچ چیزی
با این دو ویژگی پیدا نکرد و در آخر گفت:

- عزیز جون من یه چیزی بگم؟ به نظرم اشتباه اول رو پدر
مرحومتون انجام دادن که پدر شوهر خدا بیامرز رو به عنوان
داماد انتخاب کردن!

قمرالملوک سر چرخاند و نگاه غضبناک‌اش را به سحر دوخت. سحر
ادامه داد:

- تا کی می‌خواید همچین تفکری داشته باشید؟ من اگه دوست دارم بچه‌ها با همدیگه ازدواج کنن همه‌اش به خاطر اینه که خیالم بابت هر چهارتاشون راحت باشه ولی شما چی؟ گیر دادید به یه تفکری که از آدمی مثل شما که خودش رو از همه نظر بالاتر می‌پینه، بعیده! آدم انتظار داره یکم متمدن تر رفتار کنید.

سحر می‌دانست اگر بماند خیلی بد خواهد شد و ممکن است حرف‌های تندی در جواب خودش بشنود، به همین علت فوراً از جای برخاست و مادرشوهر عصبانی‌اش را که با چشم‌های گشاد شده او را نگاه می‌کرد؛ را ترک کرد.

خودش را به حیاط خانه رساند تا قبل از رفتن پسرش او را ببیند.
- فرهاد! صبر کن.

فرهاد با شنیدن صدای مادرش از نشستن در ماشین صرف نظر کرد.
سحر به کنارش رسید و سرزنش بار گفت:

- چرا اون حرف‌ها رو بهش زدی؟ من این همه تو گوشت خوردم بهت گفتم بیا از دلش دربیار ولی تو چی کار کردی؟! ای کاش اصلاً نمی‌اومدی. تو که اوضاع رو بدتر بهم ریختی! وای خدایا همه چیز رو نابود کردی.

- یه جوری حرف می‌زنی که انگار خودت هیچی بهش نمی‌گی! من که می‌دونم سر همین موضوعات چقدر باهاش بحث می‌کنی.

- من سی و چهار ساله که زن باباتم اگه همین الانم قمرالملوک مجبورش کنه من رو طلاق بده، من هیچی از دست نمی‌دم؛ اما تو چی؟

- نمی‌تونم من رو از چیزی که حقمه دور کنه!

مادرش به خیال خوش او پوزخندی زد و گفت:

- امشب ترمه همه مون رو دعوت کرده. گفت به تو هم گفته که بری.

حتماً بیا! یکمی بهش توجه کن قربونت برم! چیزی ازت کم نمی‌شه بخدا. حداقل جلوی قمرالملوک یکم توجه کن!

شونه بالا انداخت و سرزنش گرانه ادامه داد:

- یکم فیلم بازی کن بابا!

فرهاد برای اینکه او را حرص دهد، گفت:

- آره به منم زنگ زد منتها گفت با گلشن بیام!

بعد لبخندی به صورت حیرت زده‌ی مادرش زد و سوار اتوموبیلش شد. سحر مات به رفتن پسرش نگاه می‌کرد و اصلاً درک نمی‌کرد که چرا ترمه باید از گلشن هم دعوت کند. خیلی خوب می‌دانست اگر فرهاد به همراه گلشن به آنجا برود قطعاً قیامت می‌شود. سر از کله‌بُنقی‌های ترمه هم در نمی‌آورد.

زیر لب گفت:

- خدایا این دختره چه مرگشه؟!

*

ستاره هنوز هم کنارش نشسته بود. پرسید:

- حالا می‌خوای بری؟

گلشن پر اطمینان پاسخ داد:

- نه بابا مگه دیوونه‌ام؟! فرهاد هم گفت که اصلاً نیازی نیست برم.

- وای گلی یه چیزی بهت بگم ها! اصلاً ازم ناراحت نشو.

- هوم؟

- می‌گم این فرهاد اصلاً یه پیشنهاد خرید بهت نمیده؟ بابا اینجوری که نمی‌شه آدم حداقل یه خرید نامزدی هم میره!

گلشن خندید و گفت:

- ستاره دلت خوشه ها! کدوم نامزدی؟

- ولی به نظرم امشب برو! اول از فرهاد یه خرید درست حسابی بخواه بعد برو مهمونی این دختره ترمه. به نظرم خیلی خوب میشه.

گلشن به فکر فرو رفت. ستاره همیشه تاثیر خود را بر روی گلشن می گذاشت! عجیب بود اما خیلی ها یک نفر مانند ستاره را در زندگی شان دارند که چه راه بگویند و چه بی راه، حرفش تاثیر گذار باشد!

- ولی فرهاد گفت من نرم بهتره؛ یعنی فکر کنم به خاطر این گفت که... چه می‌دونم خانواده‌ی خودش رو می شناسه دیگه می‌دونه که بالاخره یه نیشی می‌زنن.

- ولی اگه بری دیگه نمی‌تونن انکارت کنن اگه همه جا با فرهاد باشی بالاخره شاید کوتاه بیان.

گلشن ساده لوحانه گفت:

- به نظرم این دختره هم فرهاد رو نمی‌خواند که من رو هم دعوت کرده! آخه اون که سال‌ها اینجا نبوده مگه می‌تونه به این زودی فرهاد رو بخواد؟! به نظرم عمداً ما رو باهم دعوت کرده که بگه اونم راضی به ازدواج با فرهاد نیست.

بعد کمی فکر کرد و ادامه داد:

- ولی نگاه اون شبش به فرهاد یه جوری بود ستاره!

- چطوری؟

- نمی‌دونم یه حالی شد که ما رو دید! چشمش که به ما افتاد لبخندش رو جمع کرد و مات نگاهمون کرد؛ ولی خب فرهاد اصلاً چیزی در این مورد نگفته.

ستاره سرش را بالا انداخت و با اطمینان گفت:

- نه بابا! حتماً همونه که اول گفتی! وگرنه چرا باید دعوتت کنه؟ بابا اینا هیچ کدوم نمی‌خوان ازدواج کنن باهم، اصرار خانواده شونه! ولی یه چیزی بهت بگم پیمان هم...

مردمک‌های گلشن چرخیدند و منتظر به ستاره خیره ماندند تا ادامه‌ی جمله را با دقت بیشتری بشنود! ستاره با دیدن چشمان منتظر مقابلش، به یکباره جمله‌اش را نیمه تمام رها کرد. از اینکه گلشن هنوز هم

احساسی به پیمان داشته باشد می‌توسید. این را هر کسی می‌داند که گاهی قلب‌ها دوباره به تپش می‌افتند؛ حتی پس از سالها و حتی پس از احساس ناخوشایندی مانند نفرت که می‌آید و چنگ می‌اندازد به یک احساس عاشقانه! عشق نه دلیل و منطق می‌شناسد و نه حساب و کتاب سرش می‌شود! گاهی فکر می‌کنی به نفرت رسیده‌ای غافل از آنکه در اصل خاکستری زیر آتش عشق مانده!

ستاره تنش را عقب کشید و گفت:

- من می‌دام ظرف‌های نهار رو بشورم. سهیل همیشه نصفه نیمه می‌ذاره میره!

بعد از جای بلند شد و غرغر کنان ادامه داد:

- وقتایی که نوبت سهیل میشه ها... دلم می‌خواد بگم تو زحمت نکش! من که می‌دونم یه سری رو نمی‌شوری و می‌ذاری میری!

گلشن فکر کرد شاید واقعا هم بد نباشد به مهمانی که ترمه ترتیب داده بود، برود. اما اعماق دلش اصلا و ابدا این رفتن را کار درستی نمی‌دید. می‌داند که این یک شام خانوادگی است و حضورش در آن جمع قطعا بی‌مورد است؛ اما کاملا هم باور داشت که قصد ترمه از دعوت کردنش یقینا ثابت کردن مخالفتش با ازدواج با فرهاد است. گفت:

- نه ستاره شدنی نیست!

ستاره که بحث را فراموش کرده بود، گفت:

- هان؟

بعد اسکاج خیس را بر روی ظرف‌ها کشید.

- می‌گم نمی‌شه من برم. بهتره به حرف فرهاد گوش کنم حتما یه چیزی می‌دونه دیگه! بعدشم مهمونی شون خانوادگیه ترمه می‌ذاره با فامیلش آشنا بشه!

ستاره شانه بالا انداخت و گفت:

- خودت می‌دونی!

گلشن باز هم به فکر رفت. صدایی درون قلبش داشت مدام اعتراف می‌کرد که دوست دارد برود و پیمان را ببیند! این صدای درون گاهی خیلی خیلی بی رحم است و همه چیز را به رخ آدم می‌کشد. نمی‌داندست احساسی که دارد دقیقا چه نامیده می‌شود؟! از پیمان می‌تلاشید اما دلش می‌خواست او را ببیند! هزاران بار از خودش پرسیده بود که این چه احساسی است؟ یا اصلا چنین چیزی ممکن است یا فقط اوست که در این جهان به چنین حس احمقانه‌ای دچار شده است؟

سرش را روی بالشت کنارش گذاشت و دست هایش را روی سینه‌اش در هم چلیپا کرد. تنش را مانند یک جنین در هم جمع کرد و پشت پلک‌های بسته‌اش خاطره‌ی آن روز برفی را به یاد آورد...

*

می‌دوید و پیمان نیز به دنبالش همین‌طور. البته دویدن که نه بیشتر شبیه پریدن بود.

صدای خنده‌هایش با صدای خرد شدن برف در زیر چکمه‌هایش مخلوط شده بود.

- دیوونه می‌افتی!

پیمان بود که پشت سر او با قدم‌های آرام می‌آمد و فریاد می‌زد. گلشن پاسخ داد:

- مگه آدم توی زندگیش چقدر این همه برف رو به جا می‌پینه؟؟

اصلا اگر می‌افتاد هم چیزی که نمی‌شد! این پنبه‌های آسمانی مانند یک خوشخوابه‌ی نرم همه جا را برای زمین خوردن ایمن کرده بودند.

برف تا نزدیک زانوانش می‌رسید. آنقدر به سختی دویده بود که دیگر نا داشت و بر روی یک تخته سنگ نشست. دامنه‌ی کوه سراسر سفید پوش شده بود و جاده‌ی کنارش کمی لغزنده! پیمان اصرار کرده بود

@shahregoftegoo

روزی دیگر بیایند اما فایده نداشت. گلشن عاشق برف بود. آن روز اولین هوای آفتابی بعد از آن بارش سنگین بود. نور آفتاب آنقدر بی رمق بود که سوز سرما کاملاً احساس می‌نشد. گلشن خود را میان لباس‌های زمستانی خفه کرده بود.

پیمان کنارش نشست و نفس زنان گفت:

- پشیمونم کردی! واقعا پشیمونم کردی!

گلشن شال گردن بلندش را از هم باز کرد و آن را به دور گردن پیمان نیز پیچید.

- آخه تقصیر من چیه تو لباس گرم نپوشیدی؟

بعد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- یعنی برگردیم؟

پیمان چیزی نگفت و فقط دستان یخزده‌ی گلشن را گرفت. انگشتانش از شدت سرما سرخ شده بودند.

- تو خودت چرا دستکش نپوشیدی؟ همش دستات رو توی برف گرفتی ببین چی شده!

پیمان دستان گلشن را میان دستان خودش فشرد تا گرمشان کند. سر بلند کرد و به چشمان گلشن که برقی درونشان در حال سوسو زدن بود، خیره ماند.

- یه روز بالاخره همه چیز رو درست می‌کنم و با هم می‌رویم یه جای دور تا آخر عمرمون!

گلشن خندید. میان خنده‌اش گفت:

- اون وقت مخ بابامو چطوری می‌زانی؟!

- می‌زنم دیگه! بالاخره یه جوری می‌شه.

گلشن خیلی جدی گفت:

- پیمان بابام اگه بفهمه خیلی خیلی بد می‌شه! خیلی... می‌گه تو رفتی دانشگاه که درس بخونی نه اینکه...

- چه ربطی داره عزیزم؟ بالاخره هر آدمی یه جایی عاشق می‌شه دیگه! گلشن سرش را پایین انداخت و پاسخ داد:

- خب این فکر بابامه دیگه!

پیمان به نگرانی او لبخندی زد و اطمینان بخش گفت:

- چیزی نمی‌شه!

بعد صورت گلشن را میان دو دستش قاب گرفت و تکرار کرد:

- چیزی نمی‌شه تو اصلاً نگران هیچی نباش. خب؟! همه چیز رو بسپار به من... قول می‌دم درستش کنم.

گلشن فقط سری تکان داد. بعد پیشانی شان را بر روی پیشانی یکدیگر گذاشتند و دستانشان را فشردند.

*

گلشن آن چنان از خواب سبکش پرید که انگار روح به تنش بازگشته بود. خاطره‌ای آن روز برفی در میان خواب و بیداری‌اش آن چنان زنده گشت که به نظرش آمد آن را عیناً در رویا دیده است. یک لحظه انگار که عقلش بر سر جای خود آمده باشد، تندی نشست. پیمان به او قول داده بود همه چیز را درست کند؛ اما یک روز بی خبر رفته بود!

بلند شد و لباس‌هایش را پوشید. ضدآفتاب زد و کمی آرایش کرد تا صورتش روح بگیرد. گفت:

- ستاره می‌خوام برم بیرون!

- کجا با این عجله؟

حالا داشت کفش‌هایش را می‌پوشید. جواب داد:

- می‌ام با فرهاد قرار بذارم! کافیه دیگه خودمم خسته شدم می‌ا

خوام ببینمش چرا کوتاه پیام آخه؟ بعدشم تو درست گفتی باید یه خرید برم یا نه؟ می‌خوام برم خونه‌ی اون دختره ترمه! ستاره به کنار در آمد و با دهانی باز نگاهش کرد.

- وا این چه حرفیه؟ تو که گفتی رفتنت درست نیست؟
گلشن با عجله گونه‌اش را بوسید و گفت:
- تو همیشه راه درست رو بهم نشون میدی!

حالا ابرهای تیره کمی پایین آمده بودند و کوه‌ها را در آغوش گرفته بودند. یقیناً در آنجا میان آن کوه‌های بهم چسبیده برف در حال بارش بود.

فرهاد شانه‌اش را تکیه داده بود به تنه‌ی پر گره یک درخت و به همین صحنه‌ی دل‌انگیز نگاه می‌کرد. حدس می‌زد تا آخر شب برف بر سر خیابان‌های تهران هم خواهد بارید.

صدای بوق یک پژو به او تذکر داد که اتومبیل‌اش را کمی جابه‌جا کند تا او هم بتواند پشت سرش پارک کند. فرهاد پشت رول نشست و کمی به جلو راند. حالا اتومبیل پشت سرش یک بوق دیگر این‌بار به نشانه‌ی تشکر زد!

زمانش داشت همین گونه می‌گذشت و حوصله‌اش را سر برده بود. حالا انتظار کشیدن هم داشت به برنامه‌ی روزمره‌اش اضافه می‌شد. انتظار برای دیدن گلشن و صحبت کردن با او! اما قبلش قرار بود مرتضی را ببیند. کسی به شیشه‌ی کنارش زد و او را متوجه خود کرد.

مرتضی بود. پیاده شد و تکیه زد به ماشین‌اش. مرتضی بی آنکه نگاهش کند، گفت:

- خواستی حرف بزنی... سریع فقط عجله دارم!

فرهاد نگاه کرد به خطوط صورت مرتضی که سعی داشت خودش را بی‌

حوصله نشان دهد. خوب می‌دانست که این برادر زن آینده، اصلاً تحویلش نمی‌گیرد و احتمالاً هم از او اصلاً خوشش نیاید.

- سلام!

مرتضی خیلی سریع علیکی گفت انگار که از قبل این کلمه را در ذهنش آماده کرده بود. بعد دست برد در جیبش و یک پاکت سیگار به همراه کبریت بیرون کشید. یک نخ را به دهان گرفت. فرهاد فقط نگاهش می‌کرد. مرتضی خواست چوب کبریت را بر روی پاکتش بکشد تا روشن شود.

- بهمن می‌کشی؟

مرتضی باز هم به تندی پاسخ داد:

- مگه همه مون از بهمن نمی‌کشیم؟!

و بعد کبریت را کشید و سیگارش را آتش زد. فرهاد چند لحظه هیچ نگفت. عاقبت بر سر اصل مطلب رفت و گفت:

- ازت می‌خوام جلوی راه من و گلشن سنگ نندازی! خواستم باهات حرف بزنم چون فکر می‌کنم ما مردها بهتر زبون همو می‌فهمیم!

مرتضی پُکی به سیگارش زد و خیره ماند به دوردست و به همان کوه‌های فرو رفته در مه‌های سیاه.

- خیلی هم حرف همو نمی‌فهمیم!

- من گلشن رو می‌خوام. مگه تو همین برات مهم نیست؟ اینکه دوستش داشته باشم و باعث اذیتش نشم؟ قصدم جدیه می‌خوام باهاش ازدواج کنم.

مرتضی هنوز هم به همان نقطه نگاه می‌کرد. خونسردانه در آخرین کلمات فرهاد پیرید و گفت:

- ننه بابات کجان؟ چرا نمیان خواستگاری؟

فرهاد با صداقت پاسخ داد:

- اونا مخالفان. می‌خوان من با دختر عموم ازدواج کنم.

- اون وقت تو چرا نمی‌خوای؟

فرهاد حالا احساس کرد پشت میز بازجویی نشسته است. به یک باره صدای بوق‌های معترض و ممتد به یک ماشین دیگر که باعث ترافیک شده بود، به هوا خاست. مرتضی نگاهش را به سمندی داد که با توقف بیجا باعث این ترافیک شده بود.

- نگفتی چرا نمی‌خوای!

- آدم وقتی دلش با یه نفره که نمی‌تونه با یه آدم دیگه ازدواج کنه.

مرتضی طوری به فرهاد نگاه کرد که انگار حرف بدی از او شنیده!

بعد هیچ چیزی نگفت. چند ثانیه طولانی در سکوت آنجا ماند تا کمی بیشتر سیگار بکشد و بعد از آنجا رفت. فرهاد نفهمید این دقیقا چه معنا می‌دهد؟! آیا توانسته او را راضی کند یا نه. او هم پشت رول نشست و چند خیابان را طی کرد تا به محل قرارش با گلشن برسد. فقط چند روز او را ندیده بود و حالا احساس می‌کرد با وعده‌ی دیدارش قند توی دلش آب می‌شود! هیجانی درونش به پا خواسته بود. توی این چند روز ندیدن این دختر یک آدم بی‌حوصله از او ساخته بود که حتی احساس می‌کرد زمان هم به کندی می‌گذرد.

پارک کرد و در سکوت منتظر ماند تا اینکه بالاخره سر و کله‌ی گلشن از آن طرف خیابان پیدا شد. فرهاد با دیدنش احساس کرد نبضش تند تر می‌زند! یک پالتوی چهارخانه آبی پوشیده بود و یک شال کرم رنگ چهره‌اش را قاب گرفته بود.

بوق زد تا او را متوجه‌ی خودش کند. گلشن نگاهش کرد و سری تکان داد. با احتیاط چپ و راست را می‌پایید و از میان انبوه ماشین‌ها بالا خره خودش را به فرهاد رسانید.

- سلام!

خودش را روی صندلی کنار دست فرهاد انداخت و در را به سرعت

@shahregoftegoo

بست.

- از دستم در رفت!

- عیبی نداره! حالت خوبه؟

- آره! جواب سلامم رو نمی‌دی؟

فرهاد لبخندی زد. با اینکه تا قبل از دیدن گلشن به خاطر نفهمیدن نتیجه صحبت‌هایش با مرتضی، دماغ شده بود؛ اما حالا احساسی شعف در رگ‌هایش جاری بود. خیره مانده بود به چشمان سیاه گلشن که زیبایی‌اش با آن خط چشم کشیده دو برابر شده بود. فرهاد دوست داشت همان لحظه بگوید «خیلی زیباست و توی این چند روز دلش برای دیدنش چقدر تنگ شده!» اما گفت:

- سلام! ببخش حواسم نبود واقعا.

گلشن کف دستانش را بهم کوبید و گفت:

- می‌خوام باهات پیام مهمونی که گفتی!

خودش هم نفهمید منشأ این ذوقی که پیدا کرده بود، کجاست. فرهاد جا خورد اما خیلی سریع خودش را پیدا کرد و گفت:

- بیای؟!

- آره دیگه! گفتی من رو هم همراهت دعوت کرده. فکر کردم شاید بهتر باشه واقعا پیام.

- من که گفتم اصلا نیازی نیست خودت رو اذیت کنی! راستش خودمم نمی‌رام! واقعا مجبور نیستی به خاطر من این کار رو کنی می‌دونم که قرار نیست بهت خوش بگذره، اعصاب منم بهم می‌رایزه!

گلشن کمی وا رفت و از آن ذوقی که تا همین چند لحظه‌ی پیش در کلامش داشت، دیگر خبری نبود.

- حالا خودت چرا نمی‌رای؟!

- حوصله ندارم واقعا.

گلشن سرش را پایین انداخت و مظلومانه گوشه‌ی شالش را به بازی گرفت. دلخور گفت:

- باشه حرفی ندارم!

فرهاد نگاه بست به نیم رخ گلشن. کاملاً متوجه‌ی علاقه‌اش به این مهمانی شده بود اما می‌دانست که این رفتن ابداً عاقبت خوشی برایش ندارد.

- واقعا دلت می‌خواد بریم؟

- نه... همین‌جوری گفتم!

- اعتماد نکن گلشن! خب؟

گلشن مردمک‌هایش را به فرهاد دوخت. خوب فهمید که در اصل فرهاد نمی‌خواست او حرف‌های زننده بشنود.

فرهاد حالا به روبه‌راویش و ماشین‌های در حال حرکت چشم دوخت. در عرض چند ثانیه کوتاه خیلی زود فکر کرد و تصمیمش را تغییر داد.

- یعنی... امشب می‌رام ولی تنها باشم بهتره! می‌رام با خانواده‌ام دوباره صحبت کنم.

گلشن سرش را پایین انداخت. فکر کرد گذشته از داستان عاشقانه یا غیر عاشقانه... همیشه بدشانس بوده است! یا خانواده خودش مخالفت کرده یا خانواده‌ی مرد مقابلش. واقعا به نظر گلشن مسخره می‌آمد!

گلشن سکوت طولانی‌اش را شکست و گفت:

- من دیگه باید برگردم سر کارم. قول دادم نیم ساعته برگردم.

منتظر هیچ حرفی از جانب فرهاد نشد و پیاده شد. راه آمده را بازگشت و از خم کوچه که گذشت دیگر از دید فرهاد ناپدید شد.

فرهاد کاملاً متوجه‌ی میل گلشن به دورهمی خانه‌ی ترمه شد ولی خوب می‌دانست که آمدنش جز شنیدن تحقیرها چیزی در بر ندارد اما اصلاً

اشتیاق گلشن را درک نمی‌کرد.

صدای فریادی او را هراسان از خواب عمیقش پراند. نگاهی به اطرافش انداخت و چشمش بر روی تلویزیون روشن ثابت ماند. فیلم سینمایی پخش می‌کرد و مردی عصبی بود و مدام فریاد می‌کشید.

احساس سرما می‌کرد. دست هایش را چلیپا کرده بود و بدنش را در خود جمع کرده بود. اورکتش را روی خودش انداخته بود و اصلاً به یاد نداشت چه زمان این کار را کرده است. نگاهی به ساعت توی دستش انداخت که بیست دقیقه به هفت شب را نشان می‌داد. دستش بی اختیار به طرف موبایلش که روی میز بود، کشیده شد. یازده تماس بی پاسخ و پنج پیام فقط از مادرش داشت که در تمام پیام‌هایش داشت خط و نشان می‌کشید.

« چرا گوشیت رو جواب نمی‌دی؟ بیا دیگه همه منتظریم. اگه نیای من می‌دونم و تو! »

« می‌گم جواب بده این لعنتی رو! فرهاد وای به حالت اگه نیای! ببین دستم بهت برسه حقت رو می‌ذارم کف دستت »

« نکنه پیش اون دختره ای؟؟ پاشو بیا کجا موندی؟؟ ترمه رو ناراحتش نکن قربونت برم! گناه داره طفلی کلی تدارک چیده. آب دسته بذار زمین و بیا این دختر نامزد تو به حساب میاد. وای به حالت اگه نیای »

بقیه را نخواند چون می‌دانست آن دو تای دیگر هم موضوع یکسانی دارند. صدای زنگ خور موبایلش را زیاد کرد و آن را کناری انداخت. یادش آمد به محض اینکه به خانه برگشته بود روی کاناپه ی جلوی تلویزیون خوابش گرفته بود. با تمام خستگی که به خاطر خواب بد موقع‌اش به او هجوم آورده بود، بلند شد و کش و قوسی به تنش داد. چشمش که ناگهانی به در نیمه باز تراس افتاد، منشا سرما را پیدا کرد. نوچی کرد و آن را بست. آنقدر سردش بود که فوراً به حمام رفت و

بدنش را به آب داغ سپرد. چند دقیقه کوتاه زیر دوش بی حرکت ایستاد تا خودش را گرم کند. آنقدر سردش بود که اصلاً داغی آب آزارش نمی‌داد بعد فوراً دوش گرفت و خودش را میان حوله‌اش پیچاند. بعد سشوار و شانه کشید. صورتش را در آینه نگاه کرد. طره‌ای از موی موج دارش روی پیشانی‌اش افتاده بود. سعی کرد حالتی به آنها بدهد. لباس پوشید و عطر زد. بار دیگر خود را در آینه چک کرد؛ دسته‌ای از موهایش هنوز روی پیشانی‌اش بود. باز هم آن را کنار زد.

صدای موبایلش را از دور دست شنید. از اتاق بیرون رفت و یک دور به دور خودش چرخید بعد یادش افتاد موبایلش را روی کاناپه انداخته است. مادرش بود.

- بله؟

سحر بر سرش آوار شد:

- آخه تو کجایی؟ این همه بهت زنگ زدم، پیام دادم... کجایی که جواب نمی‌دی؟

فرهاد سادلانه پاسخ داد:

- خواب بودم!

از اینکه بی حواسی کرده و خودش را لو داده است، آرام روی پیشانی‌اش کوباند و بعد وقتی آن دسته موی موج دار را زیر دستش احساس کرد که هنوز حالت نگرفته بیشتر از خودش حرصش گرفت. نباید این صداقت را به خرج می‌داد و به مادرش اثبات می‌کرد که چقدر بیخیال بوده است!

سحر با جیغ گفت:

- چی؟؟ نمی‌گی ما اینجا منتظر توییم؟؟ ترمه به خاطر تو هنوز میزش رو نچیده بعد تو گرفتی خوابیدی؟ عجب آدمی هستی!

- خیلی خب دارم میام! خداحافظ!

منتظر جواب نماند و تماسش را قطع کرد و از خانه‌ی جدیدش خارج

شد. برفی شلخته در حال بارش بود و وقتی سرمای زمستان ظالمانه به سمتش هجوم آورد، زیرلب با خود گفت:

- مریض نشم صلوات! انقدر بدبختم که هر ویروس پدرسگی چهارتا صفر بزنه وارد می‌شه...

با اینکه کاملاً خودش را خشک کرده بود اما هنوز هم نگران بود! دفعه‌ی پیش سرما خوردگی آنقدر خانه نشینش کرده بود که دیگر می‌تُرسید.

فضای خانه گرم و گرفته بود. جو حاکم میان آدم‌های آنجا به حدی خشک و سرد بود که حوصله‌ی هرکسی را سر می‌برد. بوی چند عطر در هم آمیخته شده بود و فرهاد داشت سردرد می‌گرفت، دستش را روی پیشانی‌اش گذاشته بود و سرش را پایین گرفته بود.

هرکسی در سکوت مشغول کاری بود. عطا داشت برای بار دوم پیمان را کیش و مات می‌کرد و قمرالملوک در نزدیکی‌شان نشسته و به دقت زیر نظرشان گرفته بود. فریال با موبایل‌اش سرگرم بود و ترمه مدام در آشپزخانه می‌چرخید و نگران طعم غذا های سفارشی‌اش بود و سحر مدام اطمینان می‌داد که همه چیز عالی است و اگر اجازه می‌دهد بالا خره شام را بکشند که حسابی دیر شده است!

مامان منیر کنار فرهاد نشسته بود و پرتقال پوست می‌گرفت. یک پر پرتقال را به سمت فرهاد گرفت و گفت:

- بگیر مادر!

- ممنون نمی‌خوام!

از وقتی آمده بود و نشسته بود مامان منیرش از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کرد و از درونش غصه می‌خورد. خوب می‌دانست که فرهاد با چه نارضایتی آمده و حالا یک گوشه کز کرده!

کنار گوشش گفت:

- مادر فدات بشم... چرا اومدی حالا که انقدر ناراضی بودی؟

@shahregoftegoo

- کی گفته راضی به اومدن نبودم؟

منیر دست فرهاد را کشید درون دست خودش. چشمش که به نگاه خیره ای قمرالملوک افتاد، گوشه‌ی لبش را گزید. خیلی خیلی از او می‌تُرسید به خصوص اینکه خیلی خوب می‌دانست که حسابی از دستش شکار است. منتظر ماند تا قمرالملوک نگاهش را از آنها بگیرد؛ بعد دست فرهاد را کمی فشرد تا حواسش را به سمت حرفش جلب کند.

- اصلا مجبور نیستی به حرف اونا باشی! مگه آدم چقدر زندگی می‌کنه قربونت برم؟ حالا که حالت اینه پا شدی اومدی که چی؟

بعد یک لحظه سر برگرداند و به قمرالملوک نگاه کرد. دیگر حواسش به او نبود و حالا داشت کمی درس شطرنج به پیمان می‌داد.

- هر روز با سحر درگیرم! کوتاه نیا... ترمه دختر خوبیه! هرچی باشه دختر خودمونه ولی عقدی که رضایت یکی از طرفین رو نداشته باشه باطله پسرم. تو به حرف دلت گوش بده!

فرهاد حوصله‌ی هیچ چیزی را نداشت. از شنیدن هر حرفی هم خسته بود حتی اگر به میلش هم بود، خسته بود! حالا دیگر کار به جایی رسیده بود که همیشه و هر کجا حضور گلشن را طلب می‌کرد. بدون او احساس کسالت عجیبی می‌کرد! دست به سینه توی مبل فرو رفته بود و پایش را روی زمین ضرب گرفته بود. مدام نگاهش به سمت ساعت کشیده می‌شد. اصلا چرا آمده بود؟

می‌خواست یک تیر دیگر را از چله‌ی کمانش رها کند و به عقیده‌ی مادرش یک بار دیگر پا روی دم مادر بزرگ دیکتاتورش بگذارد؛ اما به عقیده‌ی خوش حقدش را بخواهد!

عطا با صدای بلندی گفت:

- پس کی شام می‌خوریم ما عروس خانوم؟

فرهاد چشمانش را در کاسه‌شان چرخاند و چیزی نگفت. با خودش فکر کرد بالاخره کمی بعد نوبت او هم خواهد رسید!

ترمه صورتش از شعی فراوان، سرخ شده بود. نگاهی به فرهاد انداخت که هنوز هم دست به سینه توی مبل فرو رفته بود و چیزی نمی‌گفت اما ابروهایش کمی در هم گره خورده بودند و همین گویای همه چیز بود برای ترمه؛ اما اصلاً خودش را نباخت. اصلاً نگران نارضایتی فرهاد نبود ولی آن دختر تازه وارد که آمده بود کاخ آرزوهایش را فرو بریزد... از او خیلی خیلی هراس داشت!

لبخند شیرینی زد و گفت:

- همین الان پدر جون!

جمله‌اش را خیلی ذوق زده و کش دار بیان کرد آنقدر که فرهاد نفس پر حسرتش را بیرون فرستاد و دیگر هم داشت رفته رفته سینه‌اش می‌سوخت و از آن جمع عُشش می‌گرفت!

فریال دل نگران به برادرش نگاه کرد. با نگاهی به دست و پایش افتاده بود که چیزی نگوید! فرهاد از او چشم گرفت و نگاهی به مادرش افتاد که حالا روی مبل مقابلش نشسته بود و مدام با ابروهایش به او اشاره‌های نامفهومی می‌داد. فرهاد هیچ نمی‌فهمید. شانه‌ای بالا انداخت که یعنی «چیه؟!»

سحر خیلی آرام لب زد:

- پاشو کمکش کن!

فرهاد احساس می‌کرد جَو آن خانه زیادی سنگین است و دارد خفه‌اش می‌کند. هرچه از آن شب کسالت آور طولانی که می‌گذشت دستی نامرئی بیشتر به صورت او سیلی می‌زد. می‌دانست اگر به حرف سحر نباشد و نرود باید اخم و تخم‌های مادرش را تا روزها تحمل می‌کرد، بنابراین برخاست و به سوی آشپزخانه رفت. ترمه خیلی با دقت داشت زرشک و زعفران را بر روی پلو می‌ریخت.

فرهاد دست به سینه مانند اجل معلق بالا سرش ایستاده بود و تازه فهمید که شومیز حریر ترمه قرمز نیست و در اصل زرشکی است!

- این کارها چه معنی می‌ده؟

ترمه مشغول کارش بود. خیلی ساده پاسخ داد:

- خوشمزه‌ای که! دوست نداری؟

- منظورم اینا نیست!

ترمه به آرامی سر بلند کرد و خیره ماند به یک جفت چشم قهوه‌ای روشن مقابلش.

خودش را به راهی دیگر زد و با لبخند لرزانی پرسید:

- منظورت چیه پس؟

- یه شب اومدی خونه‌ام بهت گفتم چیزی بین ما نیست کشش نده!

ترمه قدمی به جلو برداشت و در حالی که سعی می‌کرد صدایش از خشم نلرزد جواب داد:

- منم بهت گفتم اسم ما از بچگی روی همه.

بعد بدون اینکه خودش را از تک و تا بیاندازد اول از همه سبد نان را از روی کابینت برداشت و به سمت میز توی سالن رفت چون قمرالملوک عقیده داشت نان برکت است و همیشه باید زودتر از هر چیزی بر روی سفره گذاشته شود!

فرهاد با بی رمقی دستی به صورتش کشید و پر استیصال نگاهی به اطرافش انداخت. بی‌حوصله بشقاب‌ها را برداشت و رفت توی سالن. یکی یکی آنها را روی میز چید و کنار هر کدامشان قاشق و چنگال گذاشت. بعد دستمال‌ها را به همان روشی که پیشخدمت‌های رستوران تا می‌زدند، تا زد و کنار هر بشقاب یکی گذاشت. ترمه کباب‌ها و پلوها را بر روی میز گذاشت و بعد هم رفت سراغ مخلفات شام!

زیر چشمی مادرش را می‌دید که داشت با لذت به آنها نگاه می‌کرد و فرهاد اصلاً نمی‌فهمید دلیل این شوق مادرش چیست که برای میز چیدن اشتراکی‌اش با ترمه، قند توی دلش آب می‌شود و خیالات برش می‌دارد! انگار که دارد صحنه‌ای عاشقانه‌ای می‌بیند. فرهاد داشت حالش از خودش

بهم می خورد! به خودش قول داد پس از صرف شام تیرش را از چله‌ی
کمانش رها کند که اگر برای این نبود اصلاً به آن جمع وارد نمی‌شد.

ترمه همه را به میز شام دعوت کرد. یک صندلی بیرون کشید و گفت:

- فرهاد جان!

فرهاد از اینکه احساس می‌کرد در مرکز توجه است اصلاً خوشش نیامد.
با خودش فکر کرد مگر نه اینکه آقایون خانوم‌ها را این‌طور دعوت به
نشستن می‌کنند؟ بدون اینکه اعتنایی کند رو به جمع گفت:

- من الان بر می‌گردم!

لبخند روی لب‌های ترمه خشک شد. سحر اخم کرد... انگار فرهاد بچه
بود که مدام سعی می‌کرد امر و نهی‌اش کند. خود فرهاد با اینکه گاهی
حرف شنوی از مادرش داشت؛ اما در کل به ستوه آمده بود.

کتش را از روی مبل برداشت و پوشید بعد رفت توی تراس و در را پشت
سرش بست. دیگر از آن برف شلخته‌ای که تا همین یک ساعت پیش می‌آ
بارید، خبری نبود.

آرنج‌هایش را روی دیوار نیمه کوتاه تراس، ستون خودش قرار داد و
کمی به جلو خم شد. به هوای تازه نیاز داشت تا کمی انرژی بگیرد و باز
هم برود و آن جمع حوصله سر بر را تحمل کند. سرما روی صورت و
موهایش نشسته بود. دست توی جیب داخلی کتش برد و فندک و بسته
ی سفید رنگ سیگارش را بیرون کشید. خیلی نمی‌کشید ماهی یک بار یا
شاید هم کمتر! فقط گاهی که احساس سردرگمی می‌کرد به آن نیاز
داشت و حالا پس از مدت‌های طولانی به آن نیاز پیدا کرده بود.

شعله‌ی آبی لرزان را زیر سیگارش گرفت و پکی زد. فندک کوچکش را
دوباره انداخت ته جیبش. به سوسو چراغ خانه‌های شهر نگاه کرد. خانه
ی پیمان که موقتاً ترمه آن‌جا زندگی می‌کرد در طبقه‌ی ششم یک
ساختمان ده طبقه بود.

- چرا نمی‌ای تو؟

صدای ترمه غافلگیرش کرد. عجیب بود که اصلا صدای در را نشنیده بود. یک لحظه کوتاه چرخید به سمتش و نگاهش کرد که توی درگاهی ایستاده بود.

- پرسیدم چرا نمیای تو؟

فرهاد باز هم به سوسو چراغ‌ها نگاه می‌کرد و دودی که توی ریه‌هایش بود را بیرون فرستاد.

- می‌خوای شو برگزار کنی؟

ترمه خصمانه نگاهش کرد، در اعماق ذهنش به دنبال جمله‌ای می‌گشت تا حق فرهاد را کف دستش بگذارد اما انگار ذهنش کار نمی‌کرد.

فرهاد به طرفش برگشت و حالا به دیوار تکیه زده بود. یک دستش را بر روی سینه‌اش ستون دست دیگرش گرفته بود. دودی که از سیگارش بر می‌خواست وقتی شروع به صحبت کرد، با بخار نفسش در هم آمیخت.

- مثلاً چه می‌دونم! مثل این تازه عروس دوماهای خز تو یه بشقاب غذا بخوریم و از این چیزا...

- چرا چرت می‌گی؟!

- ترمه!

محکم و قوی نامش را بر زبان رانده بود انگار می‌خواست او را از خوابی عمیق بیدار کند.

- مگه تو همونی نبودی که اومدی خونه‌ام و من حرف اول و آخرم رو برای بار چندم به تو زدم. هان؟

برای ترمه عذاب آور بود اما عجیب نبود که برای به دست آوردن فرهاد، عشق زندگی‌اش با خود این مرد می‌جنگید! یک نبرد تن به تن... چند نفر توی دنیا درگیر این نبرد تمام عیار نفس گیر بودند؟

دست به سینه خیره مانده بود به چشم‌های فرهاد و توی ذهن جفتشان علیه یکدیگر هیاهویی به پا بود. نمی‌دانست از چه اختلال و مرضی رنج

می برد اما دلش می خواست یک سیلی به گوش فرهاد بکوباند و دستش را بگیرد و مانند یک بچه ی بد غذا او را کشان کشان بر سر میز شام ببرد! فرهاد یک قدم به او نزدیک شد. حالا می توانست خشم درون چشم هایش را از فاصله ی نزدیک تری ببیند. گفت:

- تو یا مریضی یا خیلی بچه ای! تو که به من گفתי گلشن رو با خودم بیارم مهمونی تو! پس چی شد؟ بابام به تو می گه عروس گلم تو به اون می گی پدرجون! چی شد پس؟ تو که می خواستی گلشن هم بیاد! فکر کردی گلشن چه عنوانی داره غیر از اینکه دختری که من می خوام باهاش ازدواج کنم؟ می خواستی بیاد که این مسخره بازی ها رو ببینه و حرصش بدی؟

ترمه با صدایی که از سر خشم می لرزید، گفت:
- آره بهت گفته بودم با اون بیای ولی مامانت گفت خیلی وقته جدا شدید ولی تو سعی داری یکم انکار کنی.
پوزخندی بر روی صورت فرهاد نشست.

- اشتباه به عرضت رسونده!
ابروهایش را بالا داد و درست توی چشمان مقابلش خیره ماند و ادامه داد:

- واسه خودمم عجیبه ولی... دارم می میرم براش!
بعد سیگارش را زیر پایش انداخت و در حالی که از روی آن رد می شد، ترمه را پشت سر خودش جا گذاشت و رفت داخل. حالا بالاخره کمی احساس پیروزی و رضایتمندی می کرد. ترمه همان جا خشک ایستاده بود و شدیداً میل به شکستن چیزی داشت اما سعی می کرد خودش را کنترل کند.

فرهاد به طرف میز شام رفت و نشست حالا احساس رضایتی که به او دست داده بود، عجیب اشتهايش را باز کرده بود.
سحر که کنارش نشسته بود، آرام پرسید:
- ترمه کو؟

فرهاد بدون اینکه جواب مادرش را بدهد با صدای بلندی گفت:
- کبابی که از دهن افتاده باشه دیگه چه فایده؟! ولی من خیلی گشمنه!

مادر بزرگش اخمی کرد. سحر طلبکارانه گفت:
- اگه تو ما رو منتظر نمی داشتی این وقت شب غذا نمی خوردیم و
کباب ها هم از دهن نمی افتادن!
دیگر فقط صدای بهم خوردن قاشق و چنگال ها بود که این سکوت
سنگین را می شکست تا اینکه سروکله ی ترمه پیدا شد. خیلی آرام
بیخشیدی گفت و روی تنها صندلی خالی که کنار فرهاد بود، نشست. نوک
بینی اش کمی قرمز شده بود و از صورتش کاملاً پیدا بود که تا همین
چند لحظه پیش، گریه می کرده است.
فرهاد قاشق و چنگالش را به آرامی روی بشقابش رها کرد و دو دستش
را در هم مشت کرده و ستون چانه اش کرد. همه را از زیر نظر گذراند و
گفت:

- امشب اومدم بهتون بگم که من و...
همه نگاهش کردند. با اینکه از ادامه ی جمله اش می ترسیدند اما سخنش
را قطع نکردند و منتظر ماندند تا فرهاد پی حرفش را بگیرد به این امید
که شاید بخواهد درمورد خودش و ترمه چیزی بگوید.
- من و گلشن قصد داریم ازدواج کنیم!

ترمه نفس زیر جناق سینه اش بند آمد و سحر خشم در رگ هایش به
غلیان افتاد. عطا اخم هایش را در هم کشید. فریال حیرت زده نگاهش را
میان برادرش که لبخند می زد و قمرالملوکی که بی خیال داشت غذایش
را می خورد، می چرخاند. قمرالملوک انگار نشنیده بود!
اشک باری دیگر به چشمان ترمه هجوم آورده بود، رو به مادر بزرگش
ملتمسانه گفت:

- عزیز جون حرفی نداری بزنی؟؟
قمرالملوک هنوز هم داشت سوپ می خورد چون گوشت قرمز برایش
قدغن بود.

کاملاً در آرامش جواب داد:

- چی بگم؟!

عطا از جایش برخاست و خشمگینانه پرسید:
- پسره ی احمق هیچ حالت هست چی کار می کنی؟!

سحر فوراً بازوی عطا را گرفت. فرهاد خنده‌ی آرامی کرد انگار که داشت از جنون دیگران تفریح می‌کرد. درحالی که با دستمال دهانش را پاک می‌کرد، برخاست و گفت:

- انصافاً که به پای آشپزهای خودمون نمی‌رأسید ولی در کل مرسی. شب همگی بخیر!

عطا فریاد کشید:

- بتمرگ سر جات!

پیمان فوراً با صدای آرامی مداخله کرد:

- آقای مظفری لطفاً آروم باشید! اجازه بدید به عنوان برادر ترمه صحبتی کنم...

چشم‌ها به سمت پیمان کشیده شد.

- فکر می‌کنم این وسط واقعا همه تون دارید باعث احساس بدی توی وجود ترمه می‌بینین! برای نظرتون احترام قائلم ولی به این نتیجه رسیدم که بهتره ترمه و فرهاد خودشون به تنهایی تصمیم بگیرن.

فرهاد ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- اتفاقاً ترمه چند وقت پیش اومد و با من صحبت کرد، ما به همین نتیجه رسیدیم.

سحر ناباورانه به هردویشان نگاه کرد و در آخر رو به ترمه پرسید:

- چی می‌گه این؟ تو که تا الان چیزی نشون ندادی!

ترمه دیگر طاقتش طاق شد و با چشمی گریان به طرف اتاقش رفت. فریال نیز به دنبالش دوید.

سحر رو به قمرالملوک کرد و گفت:

- عزیز جون نمی‌خوای چیزی بگی؟ اصلاً متوجه هستی اینجا چه خبره؟!

قمرالملوک قاشق‌اش را روی دستمالش گذاشت و بدون اینکه به آن جمع منتظر نگاهی بیاندازد، جواب داد:

- حرف من همونیه که تا الان زدم، دیگه حرف تازه‌ای برای این پسر سرکش تو ندارم!

فرهاد باز تکرار کرد:

- شب همگی بخیر.

و رفت! فقط همین. شامش را تمام و کمال خورد و حرف اصلی‌اش را زد و رفت و همه را در سکوتی مضحک تنها گذاشت.

هوای آن روز بهمن ماه سرد و استخوان سوز بود. آنقدر سرد که مردم خودشان را در انواع و اقسام پالتوها پیچانده بودند. خیابان‌ها هم که پر از ترافیکی سرسام آور. گلشن ایستاده بود در همان ایستگاه نزدیک خانه‌شان. در سکوت منتظر اتوبوس بود و داشت به چانه زنی‌های دو زن مسن گوش می‌داد.

- خدا خیرش بده عروسم رو! تمام این مدتی که مریض بودم بهم رسید! هر روز می‌اومد بهم سر می‌زد.

- همون قد بلنده رو می‌گی؟ اسمش چی بود؟

- هانیه! باور کن قد دخترم دوشش دارم. از این پدر مادر دار هاست! گلشن خنده‌اش گرفت به این اصطلاح پدر مادر دار! اتوبوس که آمد دو زن مسن اول از همه سوار شدند و روی نزدیک ترین صندلی نشستند. گلشن باز سر پا ماند و همچنان گوشش ناخواسته تعریف‌های آن عروس پدر مادر دار را می‌شنید!

نگاهی به ساعتش انداخت و متوجه شد خیلی هم دیرش نشده بود. وقتی قدم در سالن زیبایی گذاشت موجی از گرمای بخاری، بوی رنگ و چند عطر زنانه به صورتش خورد. می‌دانست که هر روز باید این جور چیزها را تحمل کند. سلام کرد و رفت توی رختکن. پالتو و شالش را آویخت به چوب لباسی دیواری. از همان جا داد زد:

- نرگس جون مشتری من اومده؟؟

صدای نرگس را از جایی نامعلوم شنید:

- آره عزیزم همین الان پیش پای خودت تشریف آوردن! رفت به سمت اتاق اصلاح و با دیدن دختری که منتظر در آنجا نشسته بود، سر جایش خشک ایستاد. ترمه بود! خیلی شیک و زیبا توی یک مبل چرم فرو رفته بود و داشت توی چشم‌هایش نگاه می‌کرد. فکر کرد شاید خیالاتی شده. دو بار بیشتر او را ندیده بود و هر دو بار برای لحظاتی

کوتاه؛ اما این چهره را در همان دو بار به خوبی از بر کرده بود. آنقدر خوب که توانسته بود برای ستاره شرح دهد که ترمه دقیقا چه قیافه‌ای دارد!

تمام استخوان‌های گلشن برای چند ثانیه قفل کرده بودند! یقین داشت که ترمه اتفاقی به آن سالن نیامده است. نگاهش میان چشمان بی آرایش، استخوان بندی گونه و لب‌های رژ خورده‌اش می‌چرخید. حالا که او را بدون هیچ آرایشی می‌دید می‌توانست چند لکه‌ی خیلی کوچک و قهوه‌ای روی گونه‌هایش را ببیند احساس می‌کرد انحنای لب‌هایش دارند کمی بالا می‌روند! - سلام!

گلشن از شوک در آمد و زیر لب پاسخش را داد. بعد به سمت پنجره رفت و کمی آن را باز کرد. سرما فوراً به داخل اتاق هجوم آورد. گلشن خودش را به آن راه زد و پرسید:

- فقط اصلاح صورت داشتید یا ابرو هم...

- می‌خواهی انکار کنی که من رو شناختی؟!

لحنش خیلی خیلی سرد و خشک بود. گلشن سعی کرد بدون اینکه خودش را از تک و تا بیاندازد، پاسخ دهد:

- بله شناختم؛ اما خب مگه شما نوبت نداشتید؟ برای اصلاح تشریف آوردید دیگه... غیر اینکه مگه؟ الان آماده می‌بشم. لطفا تشریف بیارید روی این صندلی!

به صندلی زرد رنگ کنارش اشاره داد و بعد نخ سفید رنگ را به دور گردنش گره زد. داشت آن را دور انگشتش تاب می‌داد که ترمه گفت:

- من که نگفتم می‌خواهم صورتم رو بند بندازم!

گلشن از حرکت ایستاد و مردمک چشمانش را چرخاند و روی ترمه منتظر نگه داشت، انتظار داشت چیز دیگری بشنود. ترمه دست به سینه نشسته بود و پای چپش را روی پای راستش گذاشته بود و به آرامی آن را تکان می‌داد.

گلشن وقتی طبق انتظارش چیزی نشنید، خوب فهمید که قطعا ترمه با هدفی به آنجا آمده است ولی باز هم خودش را به آن راه زد و گفت:

- و کس هم می‌تونید انجام بدید اگه بخواید!
- میشه پنجره رو ببندی؟ واقعا داره سردم میشه!
- گلشن پنجره را بست و روی صندلی اصلاح نشست. منتظر نگاهش می‌کرد اما او باز هم برای صحبت کردن پیشقدم نمی‌شد، گلشن واقعا داشت اعصابش خرد می‌شد و دلش می‌خواست زودتر دلیل آمدن این دختر را بفهمد.
- می‌شه بگید برای انجام چه کاری نوبت گرفتید؟
- برای اینکه باهات حرف بزنم!
- از روی آن مبل چرمی که با یک کاور پلاستیکی پوشانده شده بود، برخاست و شروع کرد به قدم زدن. رفت پشت پنجره و به ماشین‌ها و عابران چشم دوخت. گلشن پشت سرش همان جا نشسته بود و داشت حوصله‌اش سر می‌رفت.
- چرا می‌خوای با فرهاد ازدواج کنی؟
- گلشن دهان باز کرد چیزی بگوید که نرگس توی چارچوب در ایستاد و با صدای بلندی که پر از انرژی صبحگاهی بود، گفت:
- هنوز شروع نکردی عزیزم؟؟ مشتری بعدی الان می‌رسه ها!
- منتظر جواب هم نماند و فوراً ناپدید شد. گلشن فرصت پیدا کرد پاسخ ترمه را بدهد.
- خب... این همه آدم چرا ازدواج می‌کنن؟ ما هم...
- آنقدر دست و پا شکسته جواب داده بود که ترمه دوست نداشت ادامه‌اش را بشنود، میان کلامش آمد و با همان لحن خشک و محکمش گفت:
- آدم بدی به نظر نمی‌ای!
- بعد با لحن دلسوزانه‌ای ادامه داد:
- واقعا حیفی!
- گلشن نفهمید! گیج و ویج نگاهش کرد. ترمه لب‌هایش را روی هم فشرد.
- گلشن خوب فهمید که مصاحبش برای گفتن چیزی مردد است؛ اما

سرانجام با همان لحن دلسوزانه ادامه داد:

- برای فرهاد خیلی خیلی حیفی!!

- منظورت چیه؟

- خب بهت حق می‌دم! هرچی باشه کم آدمی نیست و فرهاد مظفریه دیگه! خوش بر و رو... خوشتیپ... پولدار!

کلمه‌ی آخر را خیلی نامحسوس زیر لب آورد اما به گوش گلشن رسیده بود و اخمی چاشنی صورتش کرد. ادامه داد:

- از نظر ظاهری، فرهاد مظفری واقعا یه پکیج کامله! ولی می‌خوام از باطنش بهت بگم! اینکه اگه آدم خوبی بود به حرف مادر بزرگم گوش می‌کردم و باهاش ازدواج می‌کردم! خیلی خیلی بد اخلاق و بد دهنه! از سه تا جمله‌ای که می‌گه یکیش حتما فحش و چرت و پرته... تازه خیلی هم لوس و بچه ننه‌اس باباش به خاطر همین خیلی محلش نمی‌ده! گذشته از اینا...

کمی مکث کرد. لبانش را با زبانش تر کرد و ادامه داد:

- شب‌ها هم که تا دیر وقت بیرونه و وقتی میاد خونه....

دیگر پی جمله‌اش را نگرفت و به همین جایش بسنده کرد. حدس باقی جمله‌اش را سپرد به قوه‌ی تخیل گلشن! کیفش را از روی همان مبل برداشت و از اتاق رفت بیرون.

گلشن میان فکرهایش صدای ترمه را شنید که از منشی سالن حسابش را می‌پرسید!

یک آن به بیرون اتاق دوید تا از ترمه بپرسد آدرس محل کارش را از کجا می‌داند؛ اما ترمه دیگر آنجا نبود. به یکباره خلش حسابی تنگ شد. از همان لحظات اول روز کاری احساس کرد نمی‌تواند در آن سالن تاب بیاورد. باز به طرف پنجره رفت و دوباره آن را کمی باز کرد. سرما روی گونه‌های داغش نشست. به ذهنش فشار آورد تا بلکه چیزی منفی از فرهاد به یاد آورد اما موفق نمی‌شد. گلشن خیلی خوب قبول داشت که

هیچ انسانی کامل نیست، حتی خودش هم ابداً نبود ولی اینکه فرهاد بد
دهن و بد اخلاق باشد مطمئناً برای مدتی که قرار بود با او باشد، آزارش
می‌داد.

هنوز پشت پنجره ایستاده بود و از آن بالا داشت به هیاهوی خیابان نگاه
می‌کرد. دو طرف خیابان آنقدر ماشین پارک شده بود که رهگذران به
زحمت خودشان را میان آنها عبور می‌دادند. چشمش به ترمه افتاد که
داشت برای یک تاکسی دست تکان می‌داد. گلشن نفسش را پر فشار
بیرون فرستاد و به آرامی گفت:

- هست که هست! نمی‌خوام باهاش زندگی کنم که!
آنقدر آرام گفت که خودش هم صدایش را به زحمت شنید.

نزدیک غروب خورشید بود. پیمان تکیه‌اش را ایستاده زده بود به دیوار
و از پس پنجره‌ی قدی خانه‌ی مامان منیر به ابرهائی که نارنجی شده
بودند نگاه می‌کرد. هوای خانه گرم و مطبوع بود. بوی خورشت فسنجان
در خانه می‌گشت و حس خوب خانه‌ی مادر بزرگ را به خوبی منتقل می‌ا
کرد.

- از ترمه چه خبر؟

- خبر ندارم!

- وای! مگه می‌شه آدم از خواهرش خبر نداشته باشه؟!

پیمان پوزخندی زد. چشمش هنوز به آن ابرهائی نارنجی در حال حرکت
بود.

- مگه اون اصلاً من رو به عنوان برادر قبول داره؟ انگار من فامیل
دورشم نه خانواده‌اش!

پرده را کشید. غروب آفتاب داشت کسلش می‌کرد و دیدنش دیگر داشت
سخت می‌شد. با یادآوری ترمه شروع به سرزنش کردنش کرد.

- این دختر اصلا قد یه ماش غرور نداره... همه‌اش دنبال فرهاد!
نمی‌دونم چطور تربیت شده!

مامان منیر آب جوش را توی قوری ریخت تا چای دم کند. یک تکه چوب دارچین هم درونش انداخت و همزمان از ترمه دفاع کرد:

- عاشقه دیگه مادر! آدم عاشق هم که نمی‌دونه چی درسته و چی غلط!
- ای ری...م تو عشق و عاشقی!

مامان منیر توهین زیر لبی پیمان را نشنید. میوه‌های خشک را توی یک کاسه آبی سفالی ریخت و گذاشتشان روی میز آشپزخانه.

- بیا مادر از وقتی اومدی هیچی نخوردی!

پیمان نزدیک شد و یک حلقه‌ی زردآلو کوچک برداشت و به دهان گذاشت. فکرش بی اختیار رفت طرف گلشن که عاشق زردآلو خشک شده بود. چقدر خوب می‌شد اگر همین حالا او را می‌دید! به یک نقطه خیره و بی هدف نگاه می‌کرد و با یادآوری گلشن لبخندی روی لب‌هایش نشست. هرکه از دلش خبر نداشت قطعاً می‌گفت دل تنگی‌اش برای آن دختر خیلی خیلی احمقانه است! خودش باعث شد گلشن عاشق شود و خودش هم او را ترک کرد و حالا چه شده؟؟ دلتنگش می‌شود! مسخره‌تر از این در دنیای عاشق‌ها دیگر چیزی نمی‌شود!

روزی را به یاد آورد که گلشن از علاقه‌اش نسبت به پدرش برای او گفته بود و در کنارش اذعان کرده بود که پدرش فکر بسته‌ای دارد!

*

نشسته بودند روی نیمکت یک پارک و به هیاهوی بچه‌ها در زمین بازی نگاه می‌کردند. گلشن دست به سینه خیره‌ی دختر بچه‌ای بود که مدام پایش را روی زمین می‌کوبید تا دوستش به تاب بازی خاتمه دهد و نوبت به او برسد!

گلشن آهی کشید و گفت:

- می‌ترسم یه روز بهم بگه از دانشگاه انصراف بدم!

@shahregoftegoo

پیمان نگاهش را به سوی او چرخاند و مات نیم رخش شد.

- چرا همچین چیزی بهت بگه؟ تو همیشه می گی رابطه ات با بابات خیلی خوبه پس دیگه ترست از چیه؟

گلشن نگاهش را پایین انداخت و انگشتانش را به بازی گرفت.

- درسته! خیلی باهام مهربونه و از روزی که یادم میاد خیلی بهم توجه و محبت کرده ولی می دونی... با هر گونه ارتباط بین دختر و پسر مخالفه!

پیمان ابدًا درک نمی کرد. با اینکه می دانست این عقیده ی مشترک خیلی ا های دیگر می تواند باشد اما ذره ای آن را نمی فهمید. شانه بالا انداخت و گفت:

- خب بالاخره اگه آشنایی و عشقی صورت نگیره که ازدواجی هم در کار نیست؟!

گلشن به خیال خوش او، با دهان بسته لبخند تلخی زد و پاسخ داد:

- نه دیگه... من باید بشینم توی خونه که یه نفر بیاد در بزنه بهش بگه دخترتو می خوام واسه پسرم اونم بره تحقیق کنه اگه خوشش اومد تازه بیاد با من صحبت کنه! بابای من اینه پیمان جان.

پیمان بسته ی میوه های خشک را از میانشان برداشت و خودش را به گلشن نزدیک تر کرد. دستش را توی دستش گرفت و گفت:

- قربونت برم تو نگران چی هستی؟ منم همین کار رو می کنم! به مامانم می گم یه چند سری به بهونه ی خرید بیاد در مغازه ی بابات. شما هم زحمت بکش از طبقه بالای خونه تون پاشو یه توک پا بیا پایین در مغازه یه رخ به مامان من نشون بده که بعدا بیاد به بابات بگه دخترتو دیدم پسندیدم واسه پسرم! بعد من میام خواستگاری خودمو می زنم به اون راه که این خانوم زیبا رو دارم واسه اولین بار می بینم. خوبه؟ خیلی خیلی هم سنتیه!

از وقتی مادرش ریحانه، با روزبه مظفری ازدواج کرده بود، او مامان

منیر را مادر خودش می‌دانست و بیشتر روزها را کنار او زندگی می‌کرد. البته که به گلشن هرگز چیزی درمورد مشکلات زندگی شخصی‌اش نگفته بود.

جمله‌اش که تمام شد گلشن دستش را به کف دست دیگرش کوباند و با چشمان بسته، طولانی خندید. پیمان با دیدن خنده‌های او لبخند به لبش آمد و کمی متعجب گفت:

- چرا می‌خندی پس؟ جدی گفتم بخدا!

گلشن دستش را روی دهانش گذاشت و سعی کرد خنده‌اش را کنترل کند. پرسید:

- به همین راحتی؟

پیمان شانه بالا انداخت و خیلی قاطعانه گفت:

- آره بابا کاری نداره که! به هرکی بگی نگران اینی که می‌خنده بهت!

- اون وقت مرتضی که شک کرده یکی تو زندگیم هست چی؟ ما دوتا که قبلا بهت گفتم چقدر کارد و پنیریم باهم!

- به جای اینکه این همه به موانع فکر کنی به من فکر کن!

بعد سرش را نزدیک گوش او برد و با چشمانی بسته، خیلی آرام و با قلبی لرزان گفت:

- خیلی خیلی دوست دارم. به اندازه‌ی جونم!

*

پیمان با یادآوری آن روز ناگهان مشتش را بر روی میز کوباند. مامان منیر هینی کشید و شانه‌هایش به هوا پریدند.

- چی شدی یهو؟

پیمان کف دستانش را بالا آورد و به مادر بزرگش فهماند جای نگرانی نیست و بعد آن‌ها را روی صورت و چشمان بسته‌اش گذاشت.

- هیچی چیزیم نیست!

فکر می‌کرد هیچ‌کس به اندازه‌ی خودش عاشق گلشن نخواهد بود اما حالا فرهاد... اگر بیشتر از او عاشقش باشد چه؟ اگر مثل او کنار گوشش زمزمه‌ی عاشقانه کرده باشد چه؟ چه خیالاتی! او که نمی‌دانست فرهاد دقیقا در تب و تاب همین چیزها داشت رفته رفته می‌پوخت! بعد دوباره فکر کرد که اگر دستانش را گرم و صمیمانه در دست گرفته باشد چه؟ فوراً تصویر دستان گره خورده‌ی آن دو وقتی توی حیاط عمارت بودند، در ذهنش بی رحمانه نقش بست و حقیقت را به یادش آورد. این دفعه لبانش را روی یکدیگر فشرد و کف هر دو دستش را بر روی میز کوباند. مادر بزرگ بیچاره اش این بار باز هم به هوا پرید. تندی کرد و گفت:

- چته بچه؟؟

پیمان خودش را به راهی دیگر زد و به آرامی پاسخ داد:

- هیچی حرص بی عقلی‌های ترمه رو می‌خورم!

- زنگ بزن اونم بیاد. من الان باید برم سراغ عینکم بگردم که یه شماره بخوام از تو گوشیم پیدا کنم!

- ولش کن بابا.

نگاه اخم آلود منیر نشست روی صورتش. انگشت سبابه اش را چند بار روی میز زد و گفت:

- از یه بابا هم نباشید ولی هر دوتون توی رحم یه مادر رشد کردید!

پیمان سری تکان داد و دستش را توی هوا چرخاند.

- خب چی کار کنم الان؟

- چی کار کنم نداره که! دارم می‌گم خواهرتو جز تو کسی رو نداره اینجا.

- باباش التماسشو کرد یه سر بیاد ببینتش ولی اون نیومد! من که دیگه برادر ناتنیش‌ام! ول کن مامان منیر...

منیر از توی آشپزخانه بیرون آمد و به طرف اتاقی رفت و همزمان می گفت:

- خدا می‌دونه شما بچه‌ها چی توی سرتون می‌گذره!

مکثی کرد و رو به پیمان با هیجان ادامه داد:

- تا غذا حاضر می‌شه من کارت‌ها رو بیارم برات یه فال بگیرم!

و بعد رفت توی اتاق. پیمان چیزی نگفت و یک میوه‌ی خشک دیگر از توی کاسه برداشت. تاروت از سرگرمی‌های عجیب مامان منیر بود که در اول جوانی از مادر بزرگ پدری‌اش یاد گرفته بود. همیشه هم که اعتقاد محکمی به آنها داشت.

منیر شاد برگشت توی آشپزخانه و دوباره پشت همان میز ایستاد. پیمان بی‌علاقه به صحنه‌ی مقابلش نگاه می‌کرد.

- یه فالی برات بگیرم ببینم چه خبره!

بی‌اختیار گفت:

- حوصله داری ها مامان! دست بردار.

منیر اخمی کرد و نگاه عاصی‌اش را دوخت به چشمان پیمان. از اینکه کسی قدرت فالش را دست کم بگیرد خیلی خیلی بدش می‌آمد! دوباره مشغول کارت‌هایش شد و با دقت آنها را می‌چید.

- یه نفر افتاده سر راحت مادر!

چشمان پیمان به بالا کشیده شد و خیره ماند به چهره‌ی مادر بزرگش که خیلی با دقت داشت به کارتی نگاه می‌کرد.

- نمی‌دونم سر چی داره باهات رقابت می‌کنه ولی خیلی خیلی قدره! به این راحتی ها هم از شرش خلاص نمی‌شی!

منیر سر بلند کرد و نگاه عجیب پیمان بر روی خودش را شکار کرد.

- چرا این‌طوری نگاه می‌کنی مگه جن دیدی؟!

پیمان به خودش آمد! از جایش برخاست و گفت:

- من می‌لام بیرون یه دوری بزنم یه ساعت دیگه بر می‌گردم شام می‌خورم.

- کجا می‌روی هنوز تموم نشده فالت!

- بیخیال قربونت برم.

- در را پشت سرش بست و هوای تازه و سرد را توی ریه هایش کشید. انتظار نداشت مادر بزرگش به واسطه یک خرافه فوراً سر اصل مطلب برود!

با قدم‌های تند و سریعی سعی کرد از آن‌جا بیرون برود؛ اما درست در میان باغچه‌های خانه پیش از آنکه به در برسد ناگهان تا روی زانوانش خم شد و با دستان مشت شده، بی صدا فریاد کشید! چشمانش را روی هم می‌فشرد و خیلی خفه و بی صدا داد می‌زد! تمام رگ‌های سر و پیشانی‌اش متورم شدند. تکیه‌اش را به نزدیک‌ترین درخت داد و روی دو پایش نشست. دستش را توی موهایش کشید و بعد پشت دستش را بر روی بینی و دهانش نگه داشت. صدای مامان منیر بارها توی ذهنش تکرار و تکرار می‌شد که می‌گفت «خیلی خیلی قدره!» حتی آن کارت‌های مسخره هم به او زخم زبان می‌زدند.

صبح خیلی زود بود. فرهاد درست وسط اتاق صاف ایستاده بود و خیره شده بود به انعکاس تصویرش توی آینه. دستش را روی صورتش نگه داشته بود. همان دستی که یک کش موی ظریف مشکی دور مچش بود!

*

بعد از ظهر آن روز صبح که گلشن توی خانه‌اش با او صبحانه خورده بود ، از فریال خواسته بود به خانه‌اش بیاید و در جمع آوری برخی از وسایلش به او کمک کند. فریال بود که این کش موی ظریف مشکی را روی تخت خوابش پیدا کرده بود و وقتی آن را مقابل فرهاد گرفت در ح

الی که شیطنت آمیز نگاهش می‌کرد، پرسید:

- این دیگه چیه؟!

فرهاد داشت کتاب‌هایش را توی کارتنی جا می‌داد. سر بلند کرد و نگاه کرد به فریال که چیزی ناشناس مقابلش گرفته بود.

- چی چیه؟

- اینو می‌گم دیگه!

فریال نزدیک تر رفت. فرهاد اصلاً نفهمید چیست! گیج و ویج نگاهش می‌کرد.

- چه می‌دونم چیه این!

فریال نتوانست جلوی خودش را بگیرد و به چهره‌ی فرهاد نخندد فکر می‌کرد خودش را دارد به آن راه می‌راند.

- آهان تو نمی‌دونی! یه کش مو توی تخت خوابته و نمی‌دونی جریانش چیه!

دستی کشید توی موهای برادرش و گفت:

- اونقدری هم موهاش بلند نیست که توی کش بیاد!

فرهاد بالاخره دو هزاری‌اش افتاده بود. حالا می‌فهمید این کش مو مال گلشن است که در بدترین و شک برانگیزترین مکان خانه‌اش به جا مانده!

فورا آن را از دست خواهرش قاپید و توی مشتش پنهانش کرد، با خودش فکر کرد طبق آن جمله‌ی معروف همیشه بهترین دفاع حمله است! پس به او توپید و گفت:

- تو اومدی کمک یا فضولی؟

فریال اخم‌هایش را در هم کشید و حسابی دلخور شد.

- وا من که چیزی نگفتم! حالا که این‌طور شد کاراتو خودت انجام

بده به من چه اصلاً!

شال و کیفش را از روی صندلی برداشت و به سمت خروجی خانه رفت
و همچنان غر غر زنان با خودش حرف می‌زد:

- اصلاً تقصیر منه هر سری این نره خر رو آدم حساب می‌کنم!
مرغش هم نرینه از من کمک می‌خواه!

فرهاد از توی اتاق صدایش زد:

- بیا بابا چقدر تو لوسی آخه! خونه جدیدم راحت نمیدم ها...

- برو بمیر بابا!

بعد صدای کوبیده شدن در را شنید. خودش ماند و اثاثی که فریال به
بهانه‌ی جمع کردن بهم ریخته بود!

حالا این کش مویی که امروز صبح دور مچش بسته بود را از آن روز به
یادگاری داشت. البته خوب می‌دانست که اگر فریال نبود اصلاً نمی‌دانست
این چیست و چقدر برایش با ارزش است!

حالا چند روزی بود که توی خانه‌ی جدیدش زندگی می‌کرد. خانه‌ای که
آن را اجاره کرده بود و دیگر سایه‌ی مادر بزرگش را بر سر آن احساس
نمی‌کرد. کمی عطر زد و بعد اورکت فوتر بلندی پوشید. از اتاقش رفت
بیرون. خلاف انتظارش فریال را دید که روی کاناپه‌ی جلوی تلویزیون
خوابش برده بود. فرهاد با دیدنش توی آن بازار شامی که از انواع
خوراکی راه انداخته بود، خشکش زد! زیر لب با خودش غر زد:

- چرا هر سری کلید این خونه‌های بی صاحب رو می‌دم به این آخه!!

تاسف بار نگاهش می‌کرد و سعی می‌کرد بر خودش مسلط باشد. پوست
های تخمه‌ی پراکنده روی فرش، فنجان محبوب نشسته‌اش و حتی
چیپس و پفک‌های باز شده روی میز داشت عذابش می‌داد. چشمانش را
روی هم فشرد و زیر لب گفت:

- خدایا یه خری بفرست بیاد اینو بگیره!

به اتاقش برگشت و یک کاغذ یادداشت و خودکار آورد. روی آن نوشت:

- خیلی دیر بر می‌گردم احتمالاً دوازده شب اینا. وقتی برگشتم
خونه رو تمیز نبینم از سرورانی که در اعمال خاک سپاری یاری
دادن، تشکر می‌کنم!

کاغذ را گذاشت روی گوشی فریال که روی میز بود و بعد از خانه بیرون
زد تا به هتل برود. امروز یک روز خیلی کاری بود.

روی یک صندلی لهستانی توی سالن نشسته بود. پا روی پا انداخته بود و
دستانش را حلقه بسته بود به دور زانویش. زل زده بود به دیوار و طرح‌های
طلایی کاغذی‌اش. اما توی چه فکری بود؟! مثل همیشه فرهاد و
دردسر هایش! از توی یکی از اتاق‌ها صدای نامفهوم عطا می‌آمد که
داشت با تلفن صحبت می‌کرد.

نفس داغ و خسته‌اش را فوت کرد بیرون... از آن شبی که از خانه‌ی ترمه
برگشته بود حوصله‌ی هیچ چیز و هیچ کسی را نداشت. حتی برای دیدن
مادرش که از او خواسته بود عصر یک سر آنجا برود هم نرفته بود.

عطا موبایل به دست آمد توی سالن... دستش را نشاند روی بازوی سحر
و با ملایمت تکانش داد.

- سحر؟

فکر می‌کرد سحر توی عالمی دیگر است اما به آرامی پاسخش را داد:

- چیه؟

عطا یک صندلی را آورد و مقابل زنش گذاشت. نشست و خم شد روی
زانوانش و آرنج هایش را ستون بدنش قرار داد. به آرامی گفت:

- باز که تو فکری!

- چکار کنم عطا؟ مغز برای من نداشته این بچه. همه‌اش دارم فکر می‌ا
کنم از اون شب! چند ماهه پيله کرده این دختره رو می‌خواه آخه زبون

آدمی زاد هم حالیش نیست! ترمه با خودش پنجاه درصد همه چیز رو
میاره، اما اون دختره جز بدبختی و دردسر چی داره واسه فرهاد؟
کمی سکوت کرد. فکر کرد عطا در تایید حرف‌هایش چیزی خواهد گفت
اما در آخر مجبور شد خودش سکوت را بشکند.

- خسته شدم و یه دلم می‌گه اصلا به درک! بذار هرچی دلش می‌ا
خواد انجام بده ولی عطا راضی نمی‌بشم که!
عطا بالاخره به حرف آمد و شماتت بار گفت:

- وقتی نمی‌فهمه از من و تو چه کاری بر میاد؟
سحر تند سرش را بالا گرفت و توی چشم‌های عطا نگاه کرد. عطا دید که
گونه‌های سحر به یکباره رنگ باخته بودند.
- منظورت چیه؟ یعنی می‌گی کاری با کارش نداشته باشیم؟ یعنی می‌گی
اجازه بدیم با اون دختری که معلوم نیست تو چه خانواده‌ای بزرگ شده،
وقتشو بگذرونه؟

- من کی همچین حرفی زدم؟

- چرا دیگه... معنی حرفت همین بود! من خونه این دختره رو یه بار
دیدم اونم واسه هفت پشتم بس بود! تو که نمی‌دونی تو چه خونه و
منطقه‌ی داغونی ان اینا!

عطا کلافه از جایش برخاست و گفت:

- خودت اول می‌گی یه دلم می‌گه فلان بعد من که می‌گم عصبی می‌ا
شی! از کار شما زن‌ها کسی سر در نیآورده منم در نمیارم!

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و ادامه داد:

بعدشم... فرهاد دست پرورده‌ی تو و مادرمه! همیشه یه جوری باهاش
رفتار کردید که فکر می‌کرد کیه...

سحر شانه‌هایش را بالا انداخت و طلبکارانه پرسید:

- مگه من چی کار کردم؟

- چی کاری کردی؟ این نره خر رو کم مونده شبا ببری قبل خواب سر پاش بگیری...

سحر نچی کرد و خیلی بی حوصله از او چشم گرفت. هشداگونه صدایش زد و گفت:

- عطا! انقدر بهش حرف نزن! فرهاد خیلی از تو دور شده ببین در حدی که پشت سرت اصلا بهت نمی‌گه بابا! مدام بهم می‌گه که تو باهاش دعوا داری.

عطا چهره‌اش را درهم کشید و تاسف بار چندین بار تچ تچ کرد و بالاخره گفت:

- تف به روش بیاد آخه مرد هم توی این سن چغلی می‌کنه؟

- اگه به من نگه به کی بگه؟

بعد به منظور خاتمه دادن به این بحث آهی کشید و از جایش برخاست. دست به سینه چند قدم بی هدف برداشت و بعد ناگهان وسط سالن ایستاد. نگاهش افتاد به تابلوی بزرگ روی دیوار. یک نقاشی رنگ و روغن از خانواده‌ی مظفری! خودش بود که کنار عطا و قمرالملوک نشسته بودند روی یک مبل سلطنتی و همین‌طور فرهاد و فریال وقتی که فقط ده ساله و شش ساله بودند. نشسته بودند روی زمین کنار پای مادر بزرگشان. ترمه توی بغل قمرالملوک نشسته بود. یک اسباب بازی کوچک توی دستش بود. یک سال و نیمه بود! خیلی خوب به یاد داشت. یک عروسک تدی کوچک هم توی بغل فریال بود. پیراهن چهارخانه‌ی یقه ب ب فریال و موهای بافته شده و چتری‌هایی که روی پیشانی‌اش ریخته شده بودند. فرهاد هم کت شلوار چهارخانه‌ای به تن داشت هم رنگ و جنس پیراهن فریال. سحر هر روز این قاب را می‌دید و گاهی همین‌طور خیره به آن می‌ماند و به این فکر می‌کرد بهترین روزهای زندگی‌اش همان زمان‌ها بوده است. وقتی بچه‌هایش کوچک بودند و همین‌طور مشکل هایشان هم!

امضای کوچک ریحانه در حاشیه‌ی تابلو به چشم می‌خورد. با دیدنش گفت:

- هر روز از ریحانه خواستم بهم نشونش بده! بهش می‌گفتم چی می‌کشی؟ حالا بهم نشون بدی چی می‌پشه مگه؟ می‌گفت سورپرایزه! یه روز اومد با خوشحالی بهم گفت کارش تموم شده، ازم خواست چشمام رو ببندم. من رو برد توی اتاقش و بالاخره دیدمش! شوکه شدم... این بزرگ‌ترین اثری بود که کار کرده بود. اونم با کلی جزئیات! ماه‌ها روش کار کرده بود عطا! بهش گفتم پس چرا تو و روزبه نیستید؟ گفت ما کلا جز مظفری‌ها نیستیم و یه روز بالاخره می‌رایم.

برگشت تا عطا را ببیند. همان‌جا هنوز روی همان صندلی نشسته بود و بی‌حوصله به حرف‌های سحر گوش می‌داد. سحر خیلی قاطع ادامه داد:
- این خانواده‌ی مظفریه عطا! کسی غیر پیمان حق نداره واردش بشه!
- تموم شد؟

سحر فقط نگاهش می‌کرد احساس می‌کرد شوهرش اصلا زبانش را نفهمیده بود.

- خودمون رو یادت میاد سحر؟ مادرم اصلا راضی نبود بهم می‌گفت این دختره هیچی برای تو نمیاره! جهیزیه‌اش چیه جز چند تا کاسه بشقاب که اصلا بهش نیازی هم نیست.

سحر این بار کینه‌توزانه نگاهش کرد. خودش همه‌ی این‌ها را می‌دانست و از یادآوری شان منزجر بود. پلک‌هایش را روی هم فشرد و سعی کرد بر اعصابش مسلط باشد که خیلی هم موفق نبود.

- تو الان می‌خوای من رو با این دختره گلشن مقایسه کنی عطا؟ بعد سی و پنج سال زندگی می‌خوای من رو مقایسه کنی! من می‌گم رفتم خونه و زندگی این دختره رو از نزدیک دیدم. این دختره جز یه مشکل هیچی واسه فرهاد نیست... یه برادر معتاد هم که داره!

- می‌خوام بهت بگم بعد سی و پنج سال هر دومون حال اون روزهای مادرم رو داریم درک می‌کنیم! خب دروغ نمی‌گن که بچه‌ها هر بلایی سر پدر و مادرشون بیارن یه روزی هم بچه‌های خودشون همون بلا رو سرشون میارن! تازه فکر کن مادر من حالش دو برابر امروز تو بد بود! هر

دوتا پسر هاش می خواستن با دو خواهر ازدواج کنن که جز بدبختی چیزی نداشتن... تازه یکی شون هم که قبلا ازدواج کرده بود و بچه داشت! اون یکی هم...

عطا دیگر ادامه نداد و خیره نگاه کرد به مردمک های لرزان سحر. سحر جا خورد. این جمله ی نیمه کاره ی عطا از سیلی هم دردش بیشتر بود؛ اما خیلی زود خودش را پیدا کرد و بریده بریده گفت:
- نه... نه... نه تو نمی فهمی عطا! ما وضع اجتماعی بدی نداشتیم ولی این دختره...

عطا بلند شد و بازو های سحر را توی دست هایش گرفت و به آرامی فشرد و گفت:

- استراحت کن عزیزم! فکر کنم به استراحت نیاز داری.

سحر بازوانش را با خشم از دستان شوهرش آزاد کرد و گفت:

- زخمت رو می زانی و بعدش می گی استراحت کنم؟

این را گفت و خصمانه نگاهش کرد. عطا بی هیچ حرف دیگری تند قدم برداشت و از سالن بیرون رفت. سحر نفسش به شماره افتاده بود. دست کشید روی گونه هایش که انگار آتشی زیرشان روشن شده بود و هر لحظه شعله هایش بیشتر جان می گرفتند. برگشت و خودش را روی همان صندلی انداخت و دستش را ستون سرش کرد. سعی کرد نفس های عمیق بکشد و خود را از آن حال خارج کند.

آن جمله ی نیمه تمام را خیلی خوب می دانست. اینکه سال ها پیش نامزدی اش را با یک معلم ساده بهم زده بود به امید ازدواج با عطا مظفری که خیلی خیلی ثروتمند بود! حالا بعد از سال ها می ترسید دختری از جنس خودش در زندگی پسرش ظهور کند!

آن روزها عطا خودش را به آب و آتش می زد برای ازدواج با سحر! با وجود تمام مخالفت های مادرش قمرالملوک... قمرالملوک حرص

می خورد... گریه می کرد... از حال می رفت... تهدید می کرد... فریاد

می کشید... حتی سحر و خانواده اش را تحقیر می کرد اما هیچ چیز

افاقه نکرد! و در آخر... بعدها... از یک جایی به بعد وقتی آتش عشق

کمی فروکش کرد طعنه های عطا شروع شد؛ اما در نظر سحر اصلا

اهمیت نداشتند چون او به خواسته‌اش رسیده بود و حتی بچه‌های خوبی هم داشت... هرگز برایش مهم نبود ولی این روزها اوضاع فرق کرده بود؛ مثل حالا که خیلی خیلی حالش دگرگون شده بود. خسته شده بود و این طعنه‌ها حالش را خیلی بد می‌کردند. آنقدر که به سرش زد و فوراً از جای برخاست. رفت به سمت تلفن قدیمی خانه. انگشت سبابه‌اش را روی شماره‌ها چرخاند و منتظر ماند.

- الو فرهاد؟

- چیزی شده مامان؟

- می‌خواهم ببینم! باید باهات حرف بزنم.

کمی سکوت برقرار شد و فرهاد پاسخ داد:

- الان سر کارم. نمی‌تونم که!

خیلی خوب فهمید صدای فرهاد تحلیل رفته بود حتماً فکر می‌کرد قرار است مورد سرزنش مادرش قرار بگیرد.

- مهمه!

- گفتم که سرکارم. نمی‌تونم که کارم رو ول کنم... اون شوهرت مرخصی هم نمی‌ده!

دهن باز کرد که بگوید پدرش را با عنوان «شوهرت» خطاب نکند ولی یادش آمد خودش هم از دست عطا دلخور است. به خاطر همین به جای این حرف‌ها گفت:

- دارم میام اونجا!

کمی بعد نشسته بود پشت یکی از میزهای رستوران. دستانش را گذاشته بود روی میز چوبی براقی که آن را خیلی مرتب مانند دیگر میزها چیده بودند. یک شمعدان در وسط میز، دو بشقاب سفید و ساده بر روی پارچه‌های تک رنگ طوسی. تمام فضای رستوران را به سبک مینیمال چیده بودند. ساده و زیبا.

فرهاد میان میزها می‌چرخید و سعی می‌کرد با مشتری‌ها خوش و بش کند!

- پیشخدمت ما برای ثبت سفارش بهتون سر زده آقا؟!

مرد جوان لبخند گرمی زد و پاسخ داد:

- بله همین چند لحظه‌ی پیش!
- فرهاد نیز لبخندی زد و گفت:
- خوشحالم ما رو انتخاب کردید!
- بعد به سمت میز دیگری رفت... سحر داشت حوصله‌اش سر می‌رفت.
- همه چیز مرتبه قربان؟
- بله خیلی ممنون!
- امیدوارم از حضورتون در اینجا لذت ببرید.
- خیلی آرام و شمرده صحبت می‌کرد و سعی می‌کرد آرامش را با کلامش منتقل کند. بالاخره به سمت میز مادرش آمد. بدون اینکه سلام کند، پرسید:
- چیزی سفارش ندادی؟
- چیزی نمی‌خوام فقط بشین کارت دارم.
- در حالی که می‌نشست گفت:
- واقعا مدیر بودن هم خیلی انرژی می‌خواه.
- مجبور نیستی توی مردم بگردی ماما جان.
- نه دیگه... این از اصول مشتری مداریه! اینکه شخصا بیای ببینی سرویس دهی چطوره... بالاخره کسی که میاد اینجا باید بدونه مدیرش کیه یا نه؟ تا وقتی بابا مسئول اینجا بود فقط موقع شکایت مشتری سر و کلاهش پیدا می‌شد! تازه بیشتر هم من رو می‌فرستاد. این پرسنل بالا سرشون که نباشی ممکنه گند بزنن...
- فرهاد!
- هشدار گونه صدایش کرد... فرهاد به یکباره سکوت کرد و منتظر ماند.
- تمام تلاخش را کرده بود تا با پر حرفی مانع سرزنش های مادرش شود؛ چرا که خوب می‌دانست سحر برای چه چیزی آمده! قطعا به ترمه مربوط می‌شد. مگر مادرش غیر ترمه هم با او حرفی داشت؟
- اومدم باهات حرف بزنم.
- فرهاد سری تکان داد و گفت:
- باشه بگو! فقط...

سر چرخاند و به یکی از پیشخدمت‌ها اشاره‌ای داد تا به سمتش بیاید.
 - فقط من توی این فرصت شام بخورم که ناهار هم درست حسابی
 نخوردم.
 پیشخدمت به سرعت خود را به طرف فرهاد رسانید و گفت:
 - بفرمایید قربان!
 - برای من کباب سلطانی بیار و...
 کمی مکث کرد تا فکر کند. پیشخدمت جوان پا تند کرد که برود! فرهاد با
 اخم گفت:
 - آی پسر! صبر کن ببینم! از مردم هم این‌جوری سفارش می‌گیری؟ فاتحه
 کار من خونده‌ای که!
 - ببخشید آقا!
 - من حرفم تموم نشده هنوز! ای بابا...
 به مادرش نگاه کرد و ادامه داد:
 - می‌بینی؟ به خاطر اینکه که می‌گم باید بیای و شخصا کنترل کنی!
 بعد رو کرد به سمت پیشخدمت و ادامه داد:
 - پلو زعفرانی هم باشه کنارش!
 پسر جوان ابروهایش را بالا انداخت و گفت:
 - پلو آقا؟ ولی شما که شام پلو نمی‌خوردید!
 فرهاد ابروهایش را بالا انداخت و به آرامی گفت:
 - بچه تو خورد و خوراک مشتری‌ها هم همین‌طوری دخالت می‌کنی؟ تو
 رو کی استخدام کرده؟!
 - نه آقا منظورم این نبود! فقط شما...
 فرهاد توی حرفش پرید:
 - پس شد کباب سلطانی، پلو زعفرانی واسه خانوم مظفری هم خوراک
 میگو بیار... دوست داره مامان. واسه من سالاد هم که می‌دونی کنار
 کباب سالاد فصل دوست دارم!
 پیشخدمت که رفت این بار رو به مادرش شروع به شکایت و اعتراض
 کرد. گفت:
 - به والله عطا فرقی بین منو یه حیوون چهار پا نداشته! ساعت سه

صبح به من زنگ می‌زانه می‌گه برو هتل سر بزن توریست اومده مترجم نیستش یا اینکه می‌گه لوله ترکیده... چاه سرویس بهداشتی گرفته... فریزر به مشکل برخورده... فلانی ری...ده... فلانی نر...یده! به خودش دست کشید و معترضانه ادامه داد:

- حالا من جرات دارم بگم اینا وظایف من نیست؟ از چند جهت پاره می‌کنه منو...

سحر هشدار گونه صدایش زد:

- فرهاد! کافیه دیگه.

- مامان راستش می‌دونم می‌خوای از چی حرف بزنی من اصلا حوصله ندارم.

- نه نمی‌دونم! من اگه اصرار دارم با ترمه...

فرهاد میانه‌ی کلامش پرید و کلافه گفت:

- ترمه ترمه ترمه... من خسته شدم از این اسم! من می‌گم می‌دونم می‌خوای از چی حرف بزنی و تو می‌گی نه نمی‌دونم! بعد می‌گی ترمه... ای بابا!

- گوش بده! من اگه اصرار دارم تو با ترمه ازدواج کنی به خاطر تهدید مادر بزرگته!

فرهاد توی صورت مادرش دقیق نگاه کرد و گفت:

- از کدوم تهدید حرف می‌زانی؟ بازم همون تهدیدنامه؟ سحر کمی به جلو خم شد و خیلی آرام توضیح داد:

- از صلح عمر حرف می‌زنم! این قمرالملوک یه سری از اموالش رو با عطا صلح کرده. اینو که می‌دونم! حالا گفته بود اگه تو با ترمه ازدواج نکنی فسخس می‌کنه و با ترمه صلح می‌کنه! می‌فهمی یعنی چی؟! فرهاد نا باور نگاهش کرد. چقدر دلش برای خودش می‌سوخت. گیر افتاده بود بین خواستن و نخواستن. برای پاسخ دادن کمی مکث کرد اما سرانجام گفت:

- اون نمی‌تونه با ما این کار رو کنه. اصلا همچین چیزی مگه می‌کنه؟ نه... نه اون نمی‌تونه ما رو از چیزی که حق‌مونه محروم کنه! اصلا چرا این کار رو می‌کنه؟ ازدواج من با ترمه چه فایده‌ای برای اون داره؟

سحر تعجب کرد. واقعا جا خورده بود. گفت:
 - این رو جدی می‌پرسی؟! ازدواج تو چه سودی برای اون پیرزن داره؟
 دلیلش یه مشق عقیده‌ی احمقانه و پوسیده‌اس. من خانزاده‌ام و مالم
 نباید از بین بچه‌هام بیرون بره! تو که خیلی خوب این ها رو می‌دونی!
 - ولی تو خودتم از این عقیده پوسیده خوب دفاع می‌کنی!
 - درد من فسخ نکردن اون قرارداد کوفتیه! وگرنه اصلا برام اهمیتی
 نداره تو با ترمه ازدواج می‌کنی یا نه!
 فرهاد با قیافه‌ای که نشان می‌داد اصلا قانع نشده بود، گفت:
 - می‌گفتی پنجاه درصد همه چیز جهیزیه‌ی ترمه‌اس، اون چی شد پس؟
 - حالا من یه حرف‌هایی هم زدم؛ خب که چی؟ اون که نمی‌خواست بیاد
 پنجاه درصد رو به اسم تو بزنه! من حرص سهم ترمه رو نمی‌خورم اصلا؛
 ولی اگه این پیرزن لعنتی بخواد لچ کنه و قرارداد رو فسخ کنه و با ترمه
 قرارداد صلح ببنده ما ها همه ول معطلیم!
 فرهاد چشمانش را بست. به صورتش دستی کشید. مغزش هیچ تحلیل
 یا منطقی را نمی‌توانست انجام دهد.
 - الان پیشنهادات چیه؟ من چی کار کنم؟!
 - معلومه دیگه جان دلم! یه مدتی باهاش خوب تا کن ببینم چی می‌شه.
 یه مدتی اسم این دختره رو نیار به ترمه محبت کن بلکه این مادر بزرگت
 هم از خر شیطان بیاد پایی!
 فرهاد شانه‌هایش را بالا انداخت و طلبکارانه گفت:
 - چی می‌گی آخه؟ پس دلم چی می‌شه این وسط؟!
 سحر دستش را جلو برد و دست فرهاد را توی دستش گرفت و گفت:
 - نابودمون می‌کنی فرهاد! به خودت بیا عزیزم. به خودت و من و بابات
 که فکر نمی‌کنی حداقل به فریال فکر کن! اگه قمرالملوک سهم بابات رو
 با ترمه صلح کنه دیگه چیزی برای ما نمی‌مونه.
 فرهاد به پیشانی‌اش دست می‌کشید و چیزی نمی‌گفت. کلافه شده بود و
 از خودش انتظار داشت خیلی سریع چاره‌ای پیدا کند اما به هیچ راهی
 نمی‌رسید.
 سرش را بالا گرفت و پرسید:

- پس گلشن چی می‌شه؟! هان؟ گلشن چی می‌شه مامان؟
 شانه‌های سحر پایین افتادند. اصلا درک نمی‌کرد این اسم چرا از خاطر
 پسرش پاک نمی‌شود!

- یه مدت... فقط یه مدت با ترمه مهربون باش! بهش محبت کن یکم
 بهش عشق بده تا این مادر بزرگت بیخیال ماجرا بشه!
 فرهاد چهره درهم کشید و با لحنی عصبی گفت:
 - آها... دیگه همین کم مونده که بازی با احساسات ترمه هم به نامه
 اعمال من اضافه شه! دست بردار مامان...
 - یکم باید تحمل کنی پسرم!
 - یکم باید تحمل کنم! دقیقا تا کی؟ با شاهزاده قجری خوب تا کنم... به
 ترمه محبت کنم... باهاش ازدواج کنم...
 - نه!

فرهاد داشت جمله‌اش را هنوز ادامه می‌داد:
 - .. تازه فقط یکم تحمل کنم! فقط یکم! خنده داره واقعا...
 بعد عصبی خندید.

- نه فرهاد... نه! تو با ترمه ازدواج نمی‌کنی! فقط یه مدت وانمود کن
 می‌خوای باهاش ازدواج کنی تا این قرارداد فسخ نشه.
 فرهاد طلبکارانه پرسید:
 - اون وقت تا کی وانمود کنم؟!

سحر خیلی رک و جدی پاسخش را داد:
 - تا وقتی که قمرالملوک سر بزاره بمیره!
 فرهاد باز هم خندید. اصلا زبان مادرش را نمی‌فهمید. خنده‌اش کمی
 بیشتر شد و در آخر سکوت کرد و گفت:
 - داری اینا رو جدی می‌گی؟

- اون که همیشه توی این دنیا نمی‌مونه!
 - بس کن دیگه مامان! مگه عمرش دست من و توئه؟ شاید عزیزجون
 بیست سال دیگه هم عمرش به دنیا بود اون وقت من دقیقا تا کی ترمه
 رو تحمل کنم؟ اصلا شاید من زودتر از عزیزجون مردم...
 سحر فوراً توی حرفش پرید و گفت:

- خدا نکنه... یه حرفایی می‌زنی ها!
فرهاد عصبی و حرص خورده دکمه‌ی بالایی پیراهنش را باز کرد و سعی کرد نفس بکشد. باید یک راهی باشد اما پیدایش قطعاً خیلی خیلی مشکل است.

- من این حرف‌ها حالیم نیست ماما! من... من...
از شدت خشم بریده بریده حرف می‌زد. از اینکه مادرش از او انتظار داشت عشق تازه متولد شده در قلبش را به همین زودی به دست فراموشی بسپارد تا منافع‌شان به خطر نیافتد، داشت دیوانه می‌شد.
- گوش کن فرهاد! تا به امروز تمام اصراری که داشتم فقط و فقط به خاطر حق‌مومن بود که قمرالملوک بابتش ما رو تهدید کرده بود! وگرنه واقعاً فکر کردی برای من اهمیتی داره تو با ترمه ازدواج کنی یا نه؟ دستش را جلو برد تا دست پسرش را بگیرد اما فرهاد متوجه نشد و دستش را زودتر از روی میز برداشت و روی صورتش کشید.
- تو چرا از این دختره گلشن خویشت اومده؟
فرهاد کلافه پاسخ داد:
- نمی‌فهمی! هیچکس من رو نمی‌فهمه!
- بهم بگو فرهاد! اصلاً چطوری باهاش آشنا شدی؟ چی شد که عاشقش شدی؟ من مادرتم! اگه به من نگی دیگه من چجور مادری‌ام آخه!
فرهاد آرام شده بود. اما فقط ظاهراً! خیره ماند به یک نقطه‌ی نامعلوم از میز چوبی مقابلش. تصویر گلشن به یکباره چنان در ذهنش شفاف شده بود که انگار مقابلش بود. سر بلند کرد و رو به مادرش پرسید:
- واقعاً دلت می‌خواد بدونی؟
- خب معلومه!
فرهاد با تاسف سرش را تکان داد و گفت:
- ای کاش قبل از اون روزی که ناراحتش کردی می‌اومدی و این رو ازم می‌پرسیدی!
بلند شد که برود. سحر ناامید نگاهش می‌کرد. پیشخدمت غذاها را آورده بود.
- آقا غذاتون...

- بچین الان بر می‌گردم!

رفت توی تراس ایستاد و به روشنایی خیابان‌ها و ساختمان‌ها نگاه کرد. مردمی که توی تراس مشغول شام خوردن بودند تعدادشان خیلی زیاد نبود.

دور تر از همه ایستاده بود و سیگاری از جیبش بیرون کشید و کنج لب‌هایش گذاشت. می‌دانست توی محل کارش کاملاً ممنوع است اما اهمیت نداد و فندک زد. باز هم فندک زد... باز هم... باز هم... روشن نمی‌شد که نمی‌شد!

صدای تند تند جرقه زدن‌های فندکش توجه برخی‌ها را لحظه‌ای به او جلب کرده بود. فرهاد متوجه این جلب توجه نشده بود. سیگارش را با عصبانیت انداخت کف زمین و زیر لب گفت:

- لعنت بهت! لعنت به تو فرهاد...

بعد زیر فشار و استرس دندان قروچه‌ای کرد. کف دستانش را روی شقیقه‌هایش گذاشت و سعی کرد خودش را آرام کند.

- فرهاد!

صدای مادرش را بیخ گوشش شنید. پلک‌هایش را که برای لحظه‌ای بسته بود، باز کرد و برگشت سمت مادرش.

- باز چیه؟!

- خیلی دوشش داری نه؟

فرهاد دستانش را فرو کرد توی جیب‌های شلوارش و نگاهش را از مادرش گرفت. توی زبانش آمده بود که بگوید معلوم است که خیلی دوستش دارد این دیگر چه سوالی است؟ اما هیچ چیز نگفت. سحر سوالی پرسیده بود که اصلاً منتظر جوابش هم نبود چون خودش خیلی خوب می‌دانست. از تک تک رفتارهای پسرش در این چند وقت این را خیلی خوب فهمیده بود.

سحر بازوی فرهاد را گرفت توی دستش و گفت:

- پسر ما رو فدای عشقت به این دختره نکن! همه چیز به تصمیم تو بستگی داره.

- چرا تا الان به من نگفته بودید این موضوع رو؟

- فکر کردیم شاید بتونیم بدون اینکه ناراحت کنیم تو رو راضی به ازدواج کنیم. فرهاد؟ تو که قرار نیست یه ازدواج واقعی داشته باشی! فرهاد سریع برگشت سمت مادرش و با لحن تندی گفت:

- منظورت چیه؟! - حالا اگه نشد نهایتا اسمتون توی شناسنامه‌ی همدیگه باشه تا ما هم از این تهدید راحت... - فرهاد اصلا قانع نمی‌شد. داشت خنده‌اش می‌گرفت.. یک خنده‌ی عصبی و بیمارگونه. خیلی خشن توی حرف مادرش پرید و گفت:

- اون وقت تا کی؟؟ تو واقعا حالت خوبه؟ مسخره کردی منو؟! کمی مکث کرد بعد شانه بالا انداخت و طلبکارانه پرسید:

- من چی‌ام ماما؟؟ من چی‌ام؟ نگاهش را از او گرفت و نفسش را پر فشار بیرون داد. شانه‌های سحر پایین افتادند. نگاه خسته‌اش را دوخت به نیم رخ مقابلش و چند ثانیه عمیق نگاهش کرد. بعد چشمانش را بست و قطره اشکی از میان مژگانش فرو چکید. دستانش را بالا برد و هر دو بازوی او را گرفت.

- پسرم من خیلی متاسفم! خیلی خیلی متاسفم. فرهاد دستانش را آزاد کرد و به کمرش زد. درمانده نگاهی به اطرافش انداخت. انگار توی چهره‌ی تک تک مشتری‌ها داشت به دنبال راه حلی می‌گشت.

- یه چیزی بگو! فرهاد به طعنه گفت:

- چی بگم که خوشت بیاد؟ هان؟ بنویس دیگه... مثل همیشه سناریو واسم بنویس! باید و نباید‌ها رو لیست کن و همه رو توی مخم فرو کن! بعد چند ضربه هم به پیشانی‌اش زد. مادرش فوراً توی کلام آمد:

- عشق برای هیچکس نون و آب نشده! خیلی تند و عصبی پاسخ داد:

- مگه وظیفه‌ی عشق اینه؟! سحر خسته و کلافه نفسش را به بیرون فوت کرد. دیگر نمی‌دانست باید چه بگوید؛ تمام گفتنی‌ها را گفته بود و حالا تصمیم با فرهاد بود.

- من دیگه می‌رام! مراقب خودت باش.
دستش را برای چند لحظه روی بازوی فرهاد گذاشت و نوازشش کرد بعد
با لبخند تلخی با او خداحافظی کرد و رفت.

گلشن ساعت نه صبح کاملاً آماده بود و توی حیاط منتظر نشسته بود.
مدام به ساعتش نگاه می‌کرد و حرص می‌خورد.

- چرا نمیاد این! ای بابا...

ستاره گوشه‌ای دیگر نشسته بود و داشت کتاب می‌خواند. زیر چشمی به
پا کوبیدن‌های گلشن از سر انتظار و کلافگی نگاه می‌کرد. آخرش طاقتش
طاق شد و به طرفش رفت و کنارش روی لبه‌ی حوض نشست.

- یکم صبر کن دختر! تازه ساعت نه شده.

- خودش گفت همین ساعت میاد در خونه... گفت زودی بریم که به
موقع برسیم.

ستاره کنجکاو پرسید:

- کجا؟

گلشن شانه بالا انداخت و جواب داد:

- نمی‌دونم فقط گفت شیفتش بعدازظهره و تا اون موقع رو باهم باشیم.

- خب بابا یکم تحمل داشته باش. وقتی گفته ساعت نه میاد الان میاد
دیگه...

- آخه گفته بود اگه بتونه هم مرخصی می‌گیره که کل روز رو باهم
باشیم... فکر کن من از همین الان ضد آفتاب زدم! حالا نرفته من تاثیر
ضد آفتابم نصفش همین‌جا تموم می‌شه! تازه از چند ساعت دیگه من
شبییه مرغ پر کنده می‌شم. فکر کن من توی زمستون اینم خدا رحم کنه
اگه بخوام تابستون بازم با این پسره بگردم!

حسابی حرص می‌خورد و غر می‌زد. ستاره با اینکه کمی خنده‌اش گرفته

بود اما کاملاً نگرانی گلشن را درک کرد؛ گفت:

- به جای این همه غر زدن یه فکری کن بتونی دلش رو به دست بیاری!

گلشن از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و گفت:

- چی می‌گی تو؟!

- همین دیگه! یه کاری کن عاشقت بشه! وای گلی به نظرم اصلاً کار سختی نیست. شما خیلی وقتتون رو با هم می‌گذرونید خیلی راحت می‌تونید از پسش بر بیای!

- سستی تو که همه چیز رو می‌دونی این چیه می‌گی!

- ای بابا... ول کن توام! خیلی ساده است فقط کافیه یکم عرضه به خرج بدی سعی کنی خیلی نا محسوس بهش نخ بدی! مثلاً... این چوری نگاهش کنی... یا اینکه این چوری موهاتو بندازی پشت گوشت... یا وقتی می‌خوای نگاهتو ازش بگیری این چوری با ناز باشه... لبخند ملیح بزنی... این شکلی...

هر جمله‌اش را انجام می‌داد تا حق مطلب را به خوبی بتواند ادا کند. گلشن لبخند کوچکی زد و نگاهش را از او گرفت. ستاره فوراً گفت:

- آره آره... از همین نگاه‌ها! خودش!

گلشن بیشتر خندید و گفت:

- بسه بابا چه حرفا می‌زانی!

ستاره شانه بالا انداخت و زانویش را توی قلاب دستش گرفت.

- حالا از من گفتن بود! ولی باور کن اصلاً سخت نیست. این فرهادی که من دیدم زود خام تو می‌شه!

گلشن با حیرت گفت:

- وای ستاره نگو حالا انگاری من خوابی چیزی واسه این پسر دیدم که

می‌گی خامم می‌شه!

- ببین گلی این پسره هیشکی تو زندگیش نیست اگه بود که سراغ تو نمی‌اومد! فرهاد رو مال خودت کن از من گوش بگیر. دیگه چی از یه مرد می‌خوای که فرهاد نداره؟

گلشن با صدای آرامی گفت:

- چرا باید عاشق من بشه؟

آهی کشید و ادامه داد:

- می‌دونی روز اولی که توی بهشت زهرا دیدمش در نظرم خیلی خاص بود! جذبش شده بودم اونقدری که حتی تا لحظه‌ای که توی ون نشستم همه‌اش داشتم نگاهش می‌کردم! با خودم فکر کردم همچین مردهایی چرا سر راه ما معمولی‌ها نمیان؟
توی چشم‌های ستاره نگاه کرد و ادامه داد:

- من که همه چیز رو به تو می‌گم! توی نگاه اول ازش خوشم اومد ولی بعدش که توی محله سیریش بازی دراورد خیلی حرصم داد! حالا توی این چند ماه خیلی محترمانه باهام برخورد می‌کنه ولی می‌دونی؟ من هنوز تکلیفم با پیمان مشخص نیست! یهو بعد شیش سال از آسمون اومد... تمام اون روز و شب‌هایی که با گریه و افسردگی سر کردم رو به یادم آورد.

حرف که به پیمان رسید ستاره صورتش را جمع کرد و با تمام حرص گفت:

- ول کن دیگه توام... اگه یادت نیاد بذار من یادت بیارم!

دست گلشن را گرفت و خط سفید و کم رنگی که بر روی شاه‌رگش بود را نشانش داد تا این قسمت گذشته را هم به او یادآوری کند! گلشن فوراً دستش را پس کشید و ساعدش را توی آستینش پنهان کرد. با ناامیدی گفت:

- اصلاً اومدیم و عاشق اینم شدم و گذاشت رفت! تازه ستاره یه چیزی

@shahregoftegoo

بهت نگفتم.

- چی؟

- ترمه اومده بود سالن! گفت فرهاد آدم خوبی نیست از نظر رفتاری. بد دهن و از این چیزا... می‌گفت اگه پسر خوش اخلاقی بود که به حرف مادر بزرگش گوش می‌داد و زنش می‌بُشد.

ستاره ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- آهان حالا نه اینکه فرهاد هم خیلی می‌خواد با این ترمه ازدواج کنه!!
فرهاد اگه راضی به ازدواج با ترمه بود که نمی‌اومد سراغ تو خنگ خدا!
مگه همین رو هم به خودت نگفته قبلا؟ خدایا این دختر بالا خونه اش رو داده اجاره انگارا!

- چرا گفته ولی آخه اگه قصدش موش دوندن تو رابطه‌ی ما بود که اون شب من رو هم دعوت نمی‌کرد خونه اش! خودت گفتی این دختره هم راضی نیست و می‌خواد این‌جوری نشون بده...

ستاره خیلی جدی پاسخ داد:

- اون مال وقتی بود که هنوز نیومده بود پیش تو چرت و پرت بگه!
من اصلا باورم نمی‌شه تو همین طوری موندی تا اون تو صورتت نگاه کنه و شیر بگه؟ باید می‌گفتی آب رو بریز همون جایی که می‌سوزه!

گلشن چشمانش را چرخاند و سریع بلند شد و در حالی که به سمت در می‌رفت گفت:

- وای ستاره یکم دیگه پیشت بمونم حرفات می‌افته رو زبونم یه دفعه دیدی یکی شون رو جلو این پسره گفتم اون وقت شرفم میره!

سریع در را باز کرد، در حالی با فرهاد مواجه شد که دستش را برای در زدن بالا آورده بود. فرهاد با دیدنش لبخندی زد اما گلشن هاج و واج مانده بود و زل زده بود به انعکاس تصویر خودش توی عینک دودی

فرهاد و به این فکر می‌کرد که حتما جمله‌ی آخرش را شنیده که البته نگرانی‌اش بی‌مورد بود.

- صبح بخیر!

گلشن همچنان نگاهش می‌کرد. شوکه شده بود و هنوز نگران بود که فرهاد جمله‌ی آخرش را شنیده باشد و ذهنش درگیر شده باشد!

- وقتی به نفر این‌جوری بهم زل می‌زانه خیلی معذب می‌شم راستش!

گلشن به خودش آمد و نگاهش را از او گرفت. در را بست و گفت:

- ببخشید! به لحظه شوکه شدم در رو باز کردم پشت در دیدمت. وگرنه منظوری نداشتم.

اما نگاه خیره‌ی او توی دل فرهاد عروسی به پا کرده بود! هر دو توی ماشین نشستند. گلشن داشت کمر بندش را می‌بست. گفت:

- کجا قراره بریم که گفتی صبح زود آماده باشم؟

- می‌خواستم برم خرید گفتم از تو نظر بگیرم!

- نظر من؟؟

گلشن یک لحظه احساس کرد دلش ریخت! فرهاد می‌خواست به خرید برود و می‌خواست از گلشن نظر بگیرد! یعنی اینکه نظر گلشن برایش مهم بود... گلشن احساس کرد این خودش به تنهایی یک نشانه است که می‌گوید حق با ستاره است و به دست آوردن دل فرهاد چندان هم سخت نیست. ادامه داد:

- خب اگه مرخصیت جور می‌شد عصر می‌رفتیم دیگه!

- اون موقع وقتمون کمه.. اخه دم غروب هوا ابری می‌شه و شب قراره بارون بیاد نمی‌خوام اذیت بشی.

فرهاد شب گذشته را تا دیر وقت بیدار مانده بود. توی سالن خانه‌اش قدم می‌زد... توی بالکن کاپوچینو می‌نوشید و همین بیشتر بی‌خوابش

کرده بود. بعد رفت و مقابل تلویزیون نشست. کانال ها را بالا و پایین کرد و پنج دقیقه اخبار دید... پنج دقیقه فوتبال... پنج دقیقه یک فیلم زیرنویس دار و پنج دقیقه بعد یک مستند از تاریخ معاصر تماشا کرد که هیچ چیز جز یک تصویر سیاه و سفید از آن را نه دید و نه فهمید!! هیچ چیز توجهش را جلب نمی کرد و نمی توانست او را از فکرهایش رها کند. با یک تیشرت لانگ و شلوارک خانگی نشست توی ماشینش و خیابان های خلوت را بی هدف رانده بود اما این هم افاقه نکرد. نه توانسته بود فکری به حال زندگی اش بردارد و نه توانسته بود بیخیالش شود! در آخر هم حدود ساعت چهار و نیم صبح افتاد توی تخت خوابش. پادکست پلی کرد و اتفاقا از آن هم هیچ چیز نفهمید و خوابش گرفت.

حالا کنار گلشن توی ماشین نشسته بود. نه حرف های مادرش را به یاد داشت... نه فکرهای دیشبش... نه بی خوابی اش را و نه حتی نگرانی هایش بابت از دست دادن گلشن! همه چیز را بی آنکه بداند به فراموشی سپرده بود و درست حالا وقتی که داشت از خم یک خیابان می گذشت دوست داشت به گلشن نگاه کند... لبخند بزند و بگوید امروز صبح خیلی زیباتر به نظر می راسد و بگوید از اینکه به او زل زده بود، چقدر خوشحال است چون او تشنه ی توجه گلشن بود! توی زندگی اش همه به او بها می دادند و محبت می کردند به جز همین دختری که کنارش نشسته بود! سعی کرد توجه اش را به دست بیاورد که ناخواسته در عشقش گرفتار شد!

فرهاد از سکوتی که حالا بینشان جاری بود اصلا خوشش نمی آمد. دوست داشت سر صحبت را با او باز کند. با اشتیاق گفت:

- دیروز حقوق این ماهم رو گرفتم! حقوق کار جدید به خاطر همین می خواهم به خودم و هم به تو شیرینی بدم!

گلشن لبخندی زد و گفت:

- واقعا؟ مبارکه! ولی نمی دونستم شغل خانوادگی رو یه روز ممکنه عوض کنی.

- نه عوض نكردم!

لبخند پهن تری زد و ادامه داد:

- فقط پُستم عوض شده.

گلشن ابرو بالا انداخت و اصلاً کنجکاو نشد کارش چه تغییری کرده! فرهاد انتظار داشت گلشن از او سوالی بپرسد اما وقتی سکوتش را دید مجبور شد بگوید:

- الان مدیرم ... یه شیفت من اونجام یه شیفت بابام.

- قبلاً چکاره بودی؟

فرهاد از اینکه بالاخره او را به حرف آورده بود احساس رضایت کرد. پاسخ داد:

- رزرواسیون بودم.

گلشن لبخندی زد و گفت:

- پس حالا دیگه مدیر شدی! واقعاً هم شیرینی داره!

کمی سکوت کرد و بعد دوباره گفت:

- از کی شروع به کار کردی اونجا؟ البته اگه فضولی نیست.

- از نوجوونی!

گلشن ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- جدی؟! چکارا می‌کردی؟

- با بابام می‌رفتم واسه تجربه. هفته‌ای چند بار. البته فکر نکنی چون پسرش بودم من رو می‌نشوند یه گوشه تا فقط کار مدیریتی یاد بگیرم! نه! انقدر پیشخدمتی کردم... نمی‌دونم من چقدر ظرف شستم... چقدر با قلم کاغذ سفارش نوشتم یا حتی چقدر واسه این مردم صبحانه بردم در اتاقاشون! توی خونه پادشاهی می‌کردم و عوضش بابام عین سگ ازم کار می‌کشید!

گلشن خنده اش گرفت... نمی‌دانست چرا! شاید به دلیل اینکه این‌هایی که فرهاد می‌گفت اصلاً توی تصوراتش نبودند. فرهاد متوجه‌ی خنده‌ی گلشن نشد و ادامه داد:

- یه مدتی ده طبقه از اون سیزده تا رو از پله‌ها می‌رفتم!

به سادگی دوران نوجوانی‌اش خندید. دنده را عوض کرد و گفت:

- همه جلوی چشمم از آسانسور استفاده می‌کردن ها ولی به من که می‌راسید می‌گفتن خرابه! یه روز دیگه صدام در اومد گفتم اینجا کم جایی نیست که بخواد آسانسورش خراب باشه حتی واسه یه دقیقه! به بابام گفتم می‌خوام به عزیزجون بگم منو میاری اینجا اذیت می‌کنی من نمیام دیگه... ولی از همون چهارده سالگی شروع کردم به کار کردن.

بعد با خنده ادامه داد:

- اگه بابام زودتر من رو بیمه می‌کرد الان سابقه کار زیادی داشتم ها! ولی خب... اینم یکی دیگه از سخت گیری های بابام بود!

فرهاد به یاد داشت که آن روزها هرگز هم اعتراضش را به نزد مادر بزرگش نبرده بود چون از دست سنگین پدرش خیلی می‌ترسید! گلشن به خاطره‌ی او که اتفاقاً برای فرهاد خیلی هم تلخ بود، خندید. دستش را زیر چانه‌اش زد و با اشتیاق به دماوند نگاه کرد که قله‌اش را برف‌ها در آغوش گرفته بودند. دماوند زیباترین چیزی بود که توی زندگی‌اش دیده بود و عاشقش شده بود. موزیکی در کابین ماشین در حال پخش بود و گلشن را توی فکر فرو برده بود...

«اما یک روز یه جایی که خلوت کردی

یه غریبه رو کنارت که دعوت کردی

کاشکی هیچ حسی نباشه وقتی که می‌پوشیش

کاش بگی دلت می‌خواد بازم پیشم برگردی»

شیشه‌ی پنجره را پایین کشید و هوای تازه به داخل ماشین خزید. تمام

کلماتی که می‌پهنید قلبش را می‌جراشیدند و حس تازه‌ی صبحگاهیش را داشتند به گند می‌کشیدند.

فرهاد فارغ از صحبت‌هایش دیگر حواسش را به رانندگی‌اش داده بود اما یک لحظه از گوشه‌ی چشم گلشن را دید که دستش را گذاشته بود روی لبه‌ی پنجره و بیرون را نگاه می‌کرد. دسته‌ای باریک از موهای خرمایی رنگ شده‌اش را باد به بازی گرفته بود و فرهاد احساس کرد پروانه‌ای درون قلبش در حال پرواز است. باز هم از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و لبخند کمرنگی روی لبانش نقش بست...
گلشن اصلاً حواسش پی فرهاد نبود و داشت به درخت‌های کنار خیابان نگاه می‌کرد و به دیوار بلند آپارتمان‌ها.

فرهاد حالا یادش آمد که شب گذشته از چه فکری بی خواب شده بود و مادرش به او چه گفته بود! به یکباره تمام حس قشنگش دود شد و اخم‌هایش در هم کشیده شدند. خلقت حسابی تنگ شد و ناخواسته دست اندازی را ندید. ماشین به هوا پرید و گلشن هینی کشید.
- معذرت می‌جوام! حواسم نبود.
معترضانه ادامه داد:

- شب می‌خواهی صبح پا می‌پنی می‌پنی یه دست انداز جدید انداختن سر راه مردم...

سپس سرش را متأسف تکان داد. گلشن چیزی نگفت و باز به تماشای بیرون نشست تا اینکه ماشین را کنار خیابان پارک کردند و پیاده شدند. وقتی خواستند از عرض خیابان شلوغ رد شوند گلشن کمی خود را به فرهاد نزدیک کرد و فرهاد ناخودآگاه دست ظریف گلشن را به آرامی میان دستش کشید تا هنگام عبور از میان انبوه ماشین‌ها، حامی‌اش باشد.

به یکباره احساسی در قلبش به وجود آمد که انگار... انگار لرزید... گرم شد و عجیب بود در کل! انگار که تازه به یاد آورد لمس دستان گلشن او را به چه دنیایی می‌برد. اگر بخواهد به توصیه‌ی مادرش گوش کند، حتی گذر از این حس کوچک نفسش را بند می‌آورد.
عرض خیابان را که پشت سر گذاشتند، گلشن به آرامی دستش را از میان

دست فرهاد بیرون کشید. گونه‌هایش گر گرفته بودند و حسابی خود را معذب احساس می‌کرد. وارد پاساژی شدند که فرهاد مشتری برخی از بوتیک‌هایش بود. دیگر سعی می‌کرد خیلی با گلشن صحبت نکند و فقط به نظرخواهی گلشن به لباس‌های پشت ویتترین‌ها بسنده کند.

همه را گشتند و فرهاد اصلاً متوجه نشد که این اولین بار است که این همه برای خرید وقت می‌گذرانند و طبق معمول از اولین بوتیک خرید نمی‌کنند! هر دو به سلیقه‌ی یکدیگر خرید کردند و فرهاد پیشنهاد داد لباس‌ها و کفش‌های جدیدشان را بپوشند چون برای خودش هم عجیب بود که ذوق پوشیدن لباس‌هایی را داشت که به سلیقه‌ی گلشن خریده بود! این روزها خودش را کودکی تصور می‌کرد که به تازگی می‌خواست پرورش شود! هر دو در حالی که می‌چندیدند به سمت ماشین برگشتند. گلشن واقعاً نمی‌توانست خنده‌هایش را کنترل کند، گفت:

- وای شدیم عین این بچه‌ها که واسه لباس جدید ذوق می‌کنن و دوست دارن بپوشن و این ور اون ور برن!

ساعت کمی از دو بعدازظهر گذشته بود. رستوران شلوغ بود و پر از همه‌مردان و زنان و صدای برخورد قاشق‌ها و چنگال‌ها؛ و صدای یک موسیقی کلاسیک نیز زمینه‌ی تمام این‌ها بود. گلشن فکر کرد چقدر مردم شاد و بی‌دغدغه به نظر می‌آیند اما فرهاد خیلی خوب می‌دانست که همه‌ی این‌ها زیر یک مشت نقاب است! بی‌اختیار نوع نگاه گلشن را خیلی خوب خواند و گفت:

- توی این سال‌ها کلی چیزهای عجیب و غریب دیدم!
گلشن بی‌حوصله پرسید:

- چی مثلاً؟

- اوممم..

فرهاد نگاه کرد به اطرافش و بعد بدون اینکه اشاره کند، گفت:

- آهان! مثلاً اون آقاهه که یه بلوز بافت زرشکی پوشیده...

گلشن فوراً پیدایش کرد...

- خب؟

- داره سر اون آقا کلاه میذاره! یا مثلاً... اون خانوم با شال خال خالی... پشت سرت نشسته ولی لطفا برنگرد! داره به یه نفر خیانت می‌کنه! ابروهای گلشن بالا پریدند. پرسید:

- اون وقت تو از کجا می‌دونی که این دو نفر رو قضاوت کردی؟
- اولی گوشیش زنگ خورد اومده بود اون طرف سالن داشت صحبت می‌کرد که آره اوردمش یه ناهار بزنیم و خیالت راحت برده‌ی شکمشه و معامله رو جوش میارم! اون خانوم هم دو هفته پیش با یه آقای دیگه‌ای اومد اینجا! همین‌طور هم عاشقانه بهم نگاه می‌کردن... آدم حالش بهم می‌خوره واقعا بهونه دستم بده می‌اندزش بیرون! یه روز هم یه آقا اومد اینجا با یه خانوم... خیلی شیک باهم وقت گذروندن تا اینکه یه خانوم دیگه اومد عصبی... یکی خوابوند زیر گوش اون آقا که این زنه کیه و یه دعوایی شد که نمی‌دونی! شیش تا از بشقاب‌ها شکست. با یه شمعدون ولی ایراد نداره عوضش من جیگرم حال اومد! خانومه اینا رو داغون کرد و رفت بعدش مردی اومد به من گفت شرمنده‌ام خسارت می‌دم. بهش گفتم یکم دیگه بمونی اینجا این سری خودم شیش تا بشقاب می‌زنم تو سرت!

گلشن فقط نگاهش می‌کرد و در آخر گفت:

- چه ماجرای بوده واقعا!

فرهاد بی اختیار خندید و پاسخ داد:

- خیلی! باور نمی‌کنی ولی من عاشق دعوام! البته اگه اینجا جلو چشم مشتری و پرسنل واسه شخص خودم اتفاق بیافته مرگمه؛ اما خب متأسفانه اینجا خیلی پیش میاد بین خود مشتری‌ها.

- آره دیگه... تو حتما این طور چیزایی زیاد دیدی اینجا! کمی سکوت کرد و گفت:

- من باید برم دستشویی!

- برو آخر سالن از پله‌ها که پایین بری تابلو رو می‌بینی.

گلشن سری تکان داد و کیفش را برداشت. رفت همان جایی که فرهاد راهنمایی کرده بود. کسی توی سرویس بهداشتی نبود. سریع صورتش را شست و دوباره کمی ضد آفتاب زد. یک خط چشم ساده کشید و کمی رژ

گونه زد، بعد هم یک رژنُ دُود به لب هایش مالید. حالا که خودش را
توی آینه می‌دید متوجه شد صورتش به کلی تر و تازه شده است. با
رضایت کامل از توی سرویس بهداشتی خارج شد و وارد راهرو شد.
کسی صدایش کرد.

- گلشن!

ناگهان خشک ایستاد. به یکباره رخوت تنش را سست کرد. این صدا را به
خوبی از بر بود و بارها و بارها توی ذهنش آن را می‌شنید. پیمان بود!
چون هیچ حرکتی نکرد پیمان به طرفش پا تند کرد و مقابلش ایستاد.
گلشن نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام بگیرد... آنقدر جا خورده بود
که نفس هایش به سختی بالا می‌آمدند و هر کسی می‌توانست تعدادشان
را بشمارد. ذهنش که تا آن لحظه فلج شده بود بالاخره به کار افتاد.
- تو... تو...

- می‌خوام باهات حرف بزنم!

گلشن هرگز فکرش را هم نمی‌کرد این صدایی که همیشه آرزوی دوباره
شنیدنش را داشت، حالا مانند ناقوس مرگ به گوشش می‌رسد! و عجیب
اینکه هنوز هم پیمان را دوست داشت ولی مانده بود این را باور کند یا
حال غریبی که با دیدنش به او دست می‌داد و یک جورایی او را به
وحشت می‌انداخت.. مانده بود بین دو راهی عشق و تنفر!
- حرفی بین ما نیست.

- از وقتی با فرهاد اومدی اینجا دیدمت. همه‌اش چشمم به تو بود منتظر
یه فرصت بودم!

گلشن پا تند کرد و فاصله گرفت. گفت:

- گفتم حرفی بین ما نیست..

داشت نفس نفس می‌زد.. احساس کرد همین حالا که از حال برود.
پیمان عجله کرد و دستش را گرفت، ناگهان همه‌ی وجود گلشن از خشم
لرزید.

- به من دست نزن!

- لطفاً گلشن!

صدایش از شدت غم و اندوه می‌لرزید. با شنیدن لرزش صدایش

@shahregoftegoo

احساس غریبی تمام تن گلشن را داغ کرد. گلشن دوست داشت همان جا بنشیند و گریه کند؛ اما باز هم قدم برداشت که برود...
پیمان پشت سرش راه افتاد و سعی کرد در آن فرصت کوتاهی که داشت اصل حرفش را بزند.

- من اجازه نمی‌دم فرهاد تو رو مال خودش کنه!
گلشن خیلی سریع به طرفش برگشت آنقدر سریع که پیمان جا خورد و خشکش زد. یک آن خشم به سراغش آمده بود. تمام نفرتش را توی صورتش جمع کرد و گفت:

- کی از تو اجازه خواست؟ فکر نمی‌کنی خیلی چرت می‌گی؟
- این همه آدم توی دنیا آخه چرا تو می‌خوای با فرهاد ازدواج کنی؟
- آهان پس موضوع اینه! هرکسی باشه غیر پسر خاله‌ی تو...
پیمان واقعا دوست داشت همین را بگوید اینکه حالا که قسمت او نمی‌شه حداقل قسمت فرهاد هم نباشد! دوست نداشت گلشن درست مقابل چشمانش برای کسی غیر از خودش باشد. دست‌هایش را بالا برد انگار که می‌خواست گلشن را در آغوش بگیرد.
- گوش کن گلشن!

- دست از سر من بردار! از اینکه دنبالم می‌افتی و سر راهم میای خسته شدم!

- می‌دونم شاید به خاطر من خیلی اذیت شده باشی...
گلشن با انزجار توی حرفش پرید.

- شاید؟ داری می‌گی شاید؟ پیمان من یه شب نتونستم راحت بخوابم مدام حمله‌ی عصبی به من دست می‌داد.

خیلی سعی می‌کرد گریه نکند چون گریه‌های بی حد و اندازه‌ی این روزهایش واقعا حالش را بهم می‌زدند و داشتند دوباره او را از پای می‌انداختند. چانه‌اش را بالا گرفت و با نفرت گفت:

- اون روزی که یهو غیبت زد واسه من م‌رُدی.

« به این فکر کنی چجوری برگردی

بپرسی از خودت کجا گم کردی

شاید یه روز سرد شاید یه نیمه شب

دلت بخواد بشه برگردی به عقب»

پیمان خشکش زد. فکر نمی‌کرد در ذهن گلشن مرده باشد. گلشن با قدم‌های سریع از او دور شد و برگشت به طرف فرهاد. سفارششان رسیده بود. ماهی بود با کمی دورچین کنارش.

فرهاد توی مدتی که گلشن نبود داشت به این فکر می‌کرد که کنار گلشن یک آدم دیگر می‌شود! کسی که مدام حرف می‌زند و خوشحال است. البته دلیل پرحرفی هایش صرفاً به حرف آوردن گلشن بود. دوست داشت روزی برسد که از گوینده تبدیل به شنونده شود اما یک لحظه ترسید پرحرفی هایش حوصله سر بر شوند! توی دلش به خودش گفت «کله خر - الاغ»

با دیدن چهره‌ی گرفته‌ی گلشن گفت:

- چیزی شده؟

- نه هیچی!

به خوبی فهمید که فرهاد دروغ آشکارش را باور نکرده است. دسته‌ای از موهایش را زیر شالش فرستاد و سعی کرد چشمانش را از فرهاد پنهان کند تا چیزی از آنها نفهمد!

فرهاد نگران شده بود. در سکوت کامل براندازش می‌کرد و سعی می‌کرد چیزی بفهمد وگرنه این نفس زدن‌های گلشن قطعاً از سر وحشت بودند. متوجه شد به چشم‌هایش یک خط چشم اضافه شده است و با خودش فکر کرد سیاه با سیاه چه فرقی دارد که رنگ چشمان گلشن تا این اندازه در نظرش متفاوت هستند؟ فکر کرد که احتمالاً مغزش باید آسیب دیده باشد؛ غیر از این امکان ندارد!

ناگهان از سوال گلشن جا خورد که پرسید:

- از اینکه من رو آوردی اینجا توی رستوران خودتون، مطمئنی؟

- نمی‌فهمم!

خیلی هم خوب فهمیده بود اما اصلاً از طرح این سوال خوشش نیامده بود. گلشن توضیح داد:

- یعنی می‌گم از اینکه تمام پرسنل اینجا تو رو می‌شناسن، نمی‌ترسی براشون سوال پیش بیاد که من کی‌ام؟ چرا دارم با تو ناهار می‌خورم...

از این چیزا!

فرهاد سر بلند کرد و توی چشم‌های گلشن نگاه کرد.

- الان تنها چیزی که واسم مهمه اینه که دارم با تو ناهار می‌خورم!
یک لحظه از اینکه احساسش را بی مهابا به زبان آورده بود خودش هم
جا خورد. صدایش را توی گلو صاف کرد و این بار گفت:

- اینایی که می‌گی از همون موقع که اومدی جلوی چشمشون منو مورد
لطف قرار دادی رابطه‌ی ما رو فهمیدن، سخت بگیر!
بعد دست به کار غذا شد. لبخند پهنی زد و ادامه داد:

- کنار همدیگه صبحانه خوردیم، ناهار خوردیم و حتی عصر قهوه
خوردیم و یه روزم باید کنار همدیگه شام بخوریم!

بعد به ناگاه یاد حرف‌های مادرش افتاد و نفهمید آیا این وعده شام
خواهد رسید یا خیر! از خودش پرسید که اگر این دیدار آخر باشد، چه؟
نگاهش مات گلشن شده بود. دست از غذا خوردن کشیده بود و فقط
نگاهش می‌کرد. ترسی مجهول به جانش افتاده بود انگار که تصمیم
قطعی‌اش را گرفته بود و حالا داشت گلشن را برای آخرین بار یک دل
سیر تماشا می‌کرد. قبل از اینکه نگاه خیره‌اش شکار شود، به خودش آمد
و نگاهش را از او گرفت.

- اون اینجاست!

فرهاد جا خورد و اصلا نفهمید منظورش چیست. چنگالش را به آرامی
روی بشقابش گذاشت و منتظر نگاهش کرد. گلشن خودش هم نفهمید ک
ی این جمله از دهانش پریده بود فقط می‌دانست که حالش خیلی
خیلی بد است! شقیقه‌هایش از سر درد ناخوانده‌ای تیر می‌کشیدند.
چنگال و چاقو از دستش با صدای بلندی توی بشقاب افتادند.
دست‌هایش را روی سرش گذاشت.

- پیمان اینجاست! دیدمش...

فرهاد احساس کرد ممکن است یک حمله‌ی عصبی به گلشن دست بدهد.
تند برخاست و به طرفش رفت. دستش را روی شانه‌اش گذاشت.
- آروم باش گلشن!

گلشن دستش را بالا برد و بریده بریده گفت:

- خوبم! خوبم!

فرهاد سرش را به طرف پیشخدمتی برگرداند و اشاره داد به سمتش بیاید.

- بله آقا؟

به آرامی پاسخ داد:

- برو پیش آقای مددی بسپاره خیلی سریع وی آی پی حاضر کنه؛ مشرف هم باشه!

پیشخدمت یک لحظه خیلی کوتاه نگاه مشکوکانه‌ای بین آنها رد و بدل کرد که از چشم فرهاد دور نماند. فرهاد با لحن تندی گفت:

- یالا دیگه چیه نگاه می‌کنی؟

پیشخدمت می‌دانست که وی آی پی‌ها برای افراد خیلی مهمی حاضر می‌شوند به همین دلیل با صدای آرامی که سعی می‌کرد به گوش گلشن نرسد، متعجب پرسید:

- مگه می‌شه؟ درضمن آقای مظفری هم که نیستن الان!

فرهاد با انگشت به خودش اشاره داد و گفت:

- ساعت سه شیفت منه الانم یه ربع به سه هست منم دارم تحویل می‌گیرم دیگه! پس بدو برو.

پیشخدمت پا تند کرد و از آنها دور شد. گلشن پرسید:

- چرا این کار رو کردی؟

- می‌خوام بری استراحت کنی.

- من نمی‌خوام استراحت کنم. مشکلی ندارم واقعا!

با اینکه ناهارشان هنوز تمام نشده بود ولی هر دو اشتهايش را از دست داده بودند. یک لیوان آب برای او ریخت و بدون اینکه بنشینند منتظر ماند تنفسش حالت عادی بگیرد بعد به سمت آسانسور راهنمایی‌اش کرد و طبقه‌ی سیزدهم را فشرد.

نگاهی به اطرافش انداخت. یک اتاق بزرگ و زیبا که مثل یک خانه کلی امکانات داشت یک تخت خواب دو نفره که در نزدیکی‌اش یک شزلون بود. تمام مبلمانها و صندلی‌ها چرم با کیفیتی داشتند و یک فرش دستباف

ایرانی درست وسط سنگ‌های زیبای کف سالن بود. آن‌جا سالنی دیگر هم داشت که گلشن فقط می‌توانست ورودی‌اش را ببیند و البته که برای کنجکاوی هم نه وقتش را داشت و نه حوصله‌اش را! دری که به تراس باز می‌شد یک شیشه‌ای یک دست و تمام قد بود و گلشن با دیدنش استرس وجودش را گرفت به خصوص وقتی که خودش را از پس پنجره‌ها هم قد ساختمان‌های بلند قامت مقابلش می‌دید! از وقتی فرهاد در اتاق را بسته بود، گلشن داشت ذره ذره دکوراسیون مدرن آن‌جا را از زیر نظر می‌گذراند.

- بهتری؟

صدایش را بیخ گوشش شنید. به طرفش برگشت و گفت:

- آره خوبم نگران نباش.

فرهاد تمام پرده‌های ضخیم پنجره‌ها را کشید و فضای اتاق تا اندازه‌ای تاریک شد که گلشن میل شدیدی به خواب پیدا کرد.

- یکم بخواب حالت بهتر می‌شه!

گلشن آنقدر سرش درد گرفته بود که مخالفتی نکرد. لباس‌های اضافه‌اش را کند و توی انبوهی از ملحفه‌های سفید و نازبالش‌های نرم خزید. فرهاد کتش را به تکیه گاه یک صندلی مقابل یک میز کار آویخت و خودش هم روی آن نشست. دو دکمه‌ای بالایی پیراهنش را باز کرد و خیره ماند به سقف. از بیرون اتاق صدای گفتگوهای نا مفهومی می‌آمد؛ اما این‌جا میان آنها فقط سکوت جاری بود.

فرهاد پشت به گلشن نشسته بود. نمی‌خواست گلشن از حضورش معذب باشد، فقط مانده بود تا مطمئن شود مشکلی برایش پیش نمی‌آید و از یک حمله‌ای عصبی خبری نشود! صدای فین فین و گریه‌ای از ته قلب گلشن به گوشش رسید. گریه‌اش تلخ بود و نشان از درماندگی می‌داد، با این حال فرهاد هیچ واکنشی نشان نداد. گلشن همچنان گریه می‌کرد... آنقدر که تمام صورتش خیس و سر دردش بیشتر شد. فرهاد دیگر تاب نیاورد، جعبه‌ای دستمال کاغذی را از روی میز مقابلش برداشت و به طرف گلشن رفت. بی هیچ حرفی جعبه را به طرفش گرفت. گلشن یکی از دستمال‌ها را بیرون کشید و اشک‌هایش را پاک کرد. فرهاد روی لبه‌ای

تخت نشست و نمی‌دانست بهتر این است که سکوت کند یا چیزی بگوید.

- بهش گفتم برام م... رده! فکر کنم خیلی ناراحت شد!

فرهاد پوزخندی زد... پرسید:

- حالا از اینکه فکر می‌کنی ناراحت شده، ناراحتی؟

- ببخشید فکر کنم اعصاب رو خ... رد کردم!

شاید دقیقاً هم همین‌طور بود! فرهاد اعصابش بهم ریخته بود... از توصیه‌ی مادرش از وجود پیمان میان رابطه‌شان... از خودش که می‌توسید علاقه‌اش را به زبان بیاورد و گلشن را از خود براند یا حتی به زبان بیاورد و باز هم او را از دست بدهد! یا اینکه از گلشن که شاید پیمان برایش خدا بود! خدایی که او را رها کرده بود و او هنوز هم بندگی‌اش را می‌کرد... کفرآمیز بود؟ با خودش گفت خب به درک! احساسش داشتند درهم می‌شکستند پس دیگر هیچ چیز اهمیتی ندارد. در پاسخش گفت:

- نه این‌طوری نیست! استراحت کن من می‌لام بیرون.

- نیازی نیست می‌لام خونه.

- نمی‌تونم بذارم با این حال بری. میری خونه از فکر و خیال تب می‌کنی مرتضی باز یقه‌ی من رو می‌گیره! همین‌جا بمون استراحت کن میام سراغت تو رو می‌لام خونه‌ات. فقط...

سرش را پایین انداخت و خیلی دلگیر گفت:

- تو هنوزم دوسش داری!

سری تکان داد و ادامه داد:

- این کاملاً واضح!

منتظر پاسخی نماند. تند از جای برخاست که برود اما هنوز قامتش استوار نشده بود که مچ دستش میان دست گلشن قفل شد.

- بهم حق بده! زندگیم بهم ریخته. من سعی کردم خودم رو بسازم ولی یه دفعه با اومدنش دوباره همه چیز بهم ریخت. تو فکر کردی من یادم می‌ره چی گذشته بهم؟ چه شب‌هایی رو به خاطر بی‌خبری از اون گریه کردم همه‌اش از خودم می‌پرسیدم مگه من چه مشکلی داشتم؟ چرا ولم کرد؟ همه چیز که بین ما خوب بود پس چی شد یهو؟

فرهاد دستانش را در یکدیگر قلاب کرد و زیر چانه‌اش نگه داشت. مچ آستین بلوز راه راه سفید و سیاهش که پایین کشیده شد، کش موی حلقه شده به دور مچش؛ خودش را خلاف میل فرهاد در برابر چشمان گلشن به نمایش گذاشت. حالا راز کوچک و دوست داشتنی‌اش فاش شده بود.

گلشن حالا به یاد آورد که دقیقا از همان روز توی خانه‌ی فرهاد، گمش کرده است! با دیدنش نگاهش را بالا کشاند و به نیم‌راخ فرهاد چشم دوخت. به گونه‌ی براق و مردمک‌های روشنش که نقطه‌ی نامعلومی را به تماشا نشسته بودند.

- این...

حرفش را خورد اگر این حلقه‌ی سیاه ساده که هیچ وجه تمایز خاصی ندارد، مال خودش نباشد چه؟

مردمک‌های فرهاد به سمت او چرخیدند و خط نگاهش را که دید چشمانش را روی هم فشرد و فوراً آنچه که همان لحظه به ذهنش رسیده بود را به زبان آورد.

- آهان راستی اینو جا گذاشته بودی گفتم شاید برات مهم باشه اوردمش برات!

بعد از دستش خارجش کرد و تندی برخاست و به سمت میز رفت.

- می‌ذارم اینجا برات!

اما نگذاشت و دور از چشم گلشن آن را توی مشتش پنهان کرد.

- من می‌رام تو دیگه استراحت کن! من خودم تا یازده شب اینجام بعدش یه آقای دیگه میاد تا صبح می‌هونه... اون وقت آقای مظفری تازه اگه صلاح بدونه صبح میاد این ورا!

بدون اینکه کتش را بردارد فوراً از اتاق بیرون رفت. تند و عصبی قدم بر می‌داشت. اصلاً نمی‌دانست چرا سروکله‌ی پیمان یک دفعه پیدا شده بود. از خشم دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد. زیر لب گفت:

- مرتیکه انگار داره زاغ سیاه ما رو چوب می‌زنه!

دست‌هایش را به صورتش کشید و پشت پنجره‌ای ایستاد و نفس کشید. به یاد اشک‌های گلشن که می‌افتاد از سر خشم چشمانش را لحظه‌ای

می‌بست. اصلاً درکش نمی‌کرد! او از پیمان زخم خورده بود و حالا چون احساس می‌کرد ناراحتش کرده است غمگین بود و گریه می‌کرد! اما دلیل گلشن واقعا این نبود، او فقط نمی‌توانست با پیمان رو در رو شود و به یاد دردهایش نیافتد. او کنترل بر احساساتش در این باره نداشت. فرهاد حرف پیمان که می‌بند احساسی به او دست می‌داد شبیه به... نه دقیقا خود حسادت! فرهاد به پیمان حسادت می‌کرد به اندازه‌ای که انگار یک مار سیاه و زخمی مدام به قلبش نیش می‌زد... به اینکه او اگر حالا هم جایگاهی توی قلب گلشن نداشته باشد بالاخره یک زمانی که داشته است! او داشت از همه چیز می‌گذشت تا خودش را توی قلب این دختر جا بدهد ولی پیمان با اینکه او را ترک کرده بود برای خودش جایگاهی داشت... با خودش فکر کرد « نه! نه! اون دیگه دوش نداره خودش گفت بهم... خودش گفت! »

ناگهان پرده‌ای خواب از چشم‌هایش کنار رفت. گیج و ویج اطرافش را نگاه کرد تا بالاخره یادش آمد که کجاست. آنقدر فضا تاریک شده بود که جز سایه‌ای از اشیا چیز دیگری نمی‌دید. صدای تق تق در چوبی را که شنید فهمید علت از خواب پریدنش همین بوده است. بلند شد و شالش را برداشت و روی سرش کشید. توی تاریکی پیش رفت و اولین کلید برق را زد. نور توی فضا تابید.

- بله؟

دو پیشخدمت مرد بودند با کت‌های دنباله دار مشکی و پاپیون‌هایی به دور گردنشان بسته بودند و یک میز چرخدار چند طبقه را کنار خود داشتند.

یکی از آنها گفت:

- وقتتون بخیر خانم! شامتون رو آوردیم.

گلشن پرسید:

- شام؟ من که چیزی نخواسته بودم!

بعد از خودش پرسید «ساعت چنده اصلا؟»

- دستور آقای مظفریه! حالا اگه اجازه می‌دید میز رو براتون بچینیم.

گلشن کنار رفت و راه را باز کرد. هر دو مرد به همراه چند ظرف غذا به داخل آمدند و رفتند به طرف میز غذاخوری دو نفره‌ی اتاق. به زیبایی آن را چیدند و گلشن حالا دست به سینه تکیه‌اش را به دیوار زده بود و خیره مانده بود به دستکش‌های سفیدشان. همان مرد آمد و با احترام مقابلش ایستاد و گفت:

- جناب مظفری امیدوار بودند از دستپختشون راضی باشید. شخصا خودشون برای شما دست به کار شدند. شبتون بخیر! و بعد هر دو رفتند و در را هم پشت سرشان بستند. گلشن هنوز توی همان حال ایستاده بود و خیره مانده بود به میز شامش! هرگز توی زندگی‌اش یک مرد را در حال پختن قورمه سبزی ندیده بود و حالا از تصور اینکه فرهاد برایش قورمه سبزی درست کرده مات مانده بود. چشمش به ساعت روی دیوار افتاده بود که نه شب را نشان می‌داد! مغزش سوت کشید از دیدنش... از اینکه حدود شش ساعت را خوابیده بود اصلاً باور نمی‌کرد البته هرچند می‌دانست زمان‌هایی که ناراحت یا عصبی است خلاف دیگران که ممکن است بی‌خوابی به سرشان بزند او ساعت‌ها می‌خوابد! اما حالا اینجا را جای مناسبی برای این همه خوابیدن نمی‌دانست.

به طرف کیفش رفت و گوشی موبایلش را بیرون آورد. حتی یک تماس یا یک پیام هم از کسی نداشت. شماره‌ی ستاره را گرفت.

- الو ستاره؟

- الو... سلام!

- ستاره چیزی شده؟

- نه جونم چی بشه؟

- آخه حتی یه بار هم به من کسی زنگ نزده! نه تو و نه حتی مرتضی!

ستاره تندی کرد و گفت:

- خوبی گلشن؟! زنگ بزنی پی تو رو بگیریم بگیریم... زنگ نزنی بگیریم! چکار کنیم ما؟ گفتیم پیش فرهادی زنگ نزنی مزاحم بشیم وگرنه چیزی نشده!

گلشن نالید:

- وای ستاره خیلی بد شد!
 - چی شده مگه؟
 - شیش ساعته خوابم!
 دستش را روی پیشانی اش گذاشت و به آرامی ادامه داد:
 - گند زدم.
 ستاره با جیغ گفت:
 - چی؟؟ یعنی چی شیش ساعت؟ تو گفتی قراره کل روز رو با فرهاد
 باشید حالا می گوی شیش ساعته خوابیدی؟ یعنی چی؟
 شیطنت آمیز ادامه داد:
 - اونم خوابید؟
 گلشن اخمی کرد و طلبکارانه پرسید:
 - چی منه که بخوابه پیشم؟
 - خفه شو چقدر فکرت مسمومه! من فقط پرسیدم اونم؟ چیز دیگه ای
 نگفتم تو خودت داری می گوی...
 گلشن پوفی کرد و گفت:
 - بابا اومدیم رستوران ناهار خوردیم بعد یه اتفاقی افتاد که فرهاد گفت
 پیام توی هتل استراحت کنم... وای ستاره من بهش گفتم که نه نیاز
 نیست و فلان حالا می بینم شیش ساعته من گرفتم خوابیدم! وای حتما
 می گه مفت نشسته تو یکی از بهترین اتاق هامون کنگر خورده لنگر
 انداخته.
 - تو چقدر حرف می زنی گلی! بنده خدا خواسته تو راحت باشی. البته
 شیش ساعت خیلی زیاده واسه خواب روز اونم با اون ناز و ادایی که
 می گوی به خرج دادی و گفتی نمی خوابی!
 گلشن احساس کرد ستاره دارد می خندد. چشمانش را لحظه ای بست و
 نفسش رو بیرون فوت کرد.
 - چی کار کنم...
 - چی کار کنی؟ بهش زنگ بزن بیاد سراغت. اینم من باید بهت بگم؟!
 - الان برام شام هم فرستاد. اون یارویی که آوردش گفت فرهاد خودش
 پخته!

- گلی تو خیلی خری! یعنی خود - خری! می فهمی؟ طرف برای تو آشپزی کرده فرستاده برات بعد تو نشستی داری با من حرف می زانی؟ گلی این پسره تو رو برده تو هتل باباش می فهمی؟ اونا با تو مخالفن ولی این به هیچ جاش نمی گیره و تو رو برده گذاشته تو هتل خودشون می فهمی یعنی چی؟ خیلی زیر پوستی داره با خانواده اش می جنگه! فکر می کنی نمی دونه اگه باباش بفهمه تو توی اون اتاقی قشقرق به پا می کنه؟

- گفت باباش تا صبح نمیاد این ورا. ولی در کل می ترسم یه دفعه سروکله اش پیدا بشه.

- نیاد هم به هر حال ممکنه به گوشش برسه.
چشمش به کت فرهاد افتاد که هنوز به پشتی همان صندلی آویزان بود. احساس کرد در واقع او تمام مدت همچنان همان جا نشسته بوده است. صدای ستاره نگاه او را از لباس فرهاد گرفت.

- نه نیازی نیست الان زنگ می زانم فرهاد بیاد. خودش که هست خیالم راحت تره بدون اون واقعا جراتش رو ندارم از این اتاق بزنم بیرون یه وقت چشمم به یکی از خانواده اش بیافته سخته می کنم تنها باشم! ستاره به قهقهه خندید.

- وای راست می گی! پس بمون خودش بیاد که اگه این جوری شد از پیششون هم بر بیاد! منم برم سر درس و مشق امین خودت زود بیا از من حرف شنوی نداره.

گلشن باشه ای گفت و تماس را قطع کرد، بلافاصله شماره ی فرهاد را گرفت...

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد!
تلفنش را به کناری انداخت و رفت به طرف میز. حالا بوی قورمه سبزی بیشتر به مشامش می خورد.

دوش گرفت... موهایش را سشوار کشید و شانه کرد... یک شلوار جین نغالی پوشید و یک پیراهن مخمل کبریتی مشکی تمیز از توی کمد

لباس‌هایش بیرون کشید و آن را پوشید. قواره‌اش مقداری آزاد بود ولی خیلی به او می‌آمد. دکمه‌هایش را بست و کمی عطر زد... ساعتی از توی کمدش انتخاب کرد و به مچش بست. حالا که لباس‌های مشکی پوشیده بود چشم‌های قهوه‌ای بلوطی‌اش روشن تر به نظر می‌رسیدند و موهایش هم همین‌طور. بلوز و پیراهنش را که آن روز روی هم پوشیده بودندشان را توی ماشین لباسشویی انداخت و به طرف میز کنسول توی سالن رفت. موبایلش را از شارژ کشید و روشنش کرد. چند دقیقه‌ای بعد برایش پیام آمد که چهل دقیقه‌ای پیش تماس از دست رفته‌ای از گلشن داشته است. فوراً شماره‌اش را گرفت.

- الو؟

- الو سلام... ببخشید گوشیم شارژ نداشت.

گلشن کمی طلبکارانه پرسید:

- تو کجایی؟

- یه سر اومدم خونه!

- یعنی چی خونه‌ای؟ مگه نگفتی تا یازده می‌هونی؟ من اینجا تنها موندم واقعا جرات بیرون رفتن هم ندارم می‌ترسم با کسی رو به رو بشم. فرهاد چشمانش را روی هم فشرد و سعی کرد خشم به سراغش نیاید. گفت:

- پیمان که دیگه اونجا نیست!

گلشن برای پاسخ دادن کمی مکث کرد و در آخر کمی شرم زده گفت:

- منظورم اون نیست! منظورم پدرته.

فرهاد ابروهایش را بالا انداخت و از اینکه بیخودی نام او را به زبان آورده بود از خودش حرصش گرفت.

- نگران نباش اون که بهت گفتم تا صبح نمیاد! منم آماده شدم که بیام پیشته. بیست دقیقه دیگه اونجام.

تماس را قطع کرد و از خانه خارج شد تا ماشینش را از پارکینگ ساختمان بیرون بیاورد. از توی پارکینگ هم می‌توانست بوی باران را به خوبی احساس کند.

به سمت گلشن می‌راند و هر از گاهی رعد و برق گوشه‌ای از آسمان را

روشن می‌کرد. کمی شیشه را پایین کشید که از بخار گرفتن شیشه‌ها جلوگیری کند. قطره‌های باران کم و بیش به داخل می‌خزیدند و روی موهایش فرو می‌نشستند.

وقتی به هتل رسید چند شاخه گل تازه از پانسیون مخصوصشان برداشت و کمی دیرتر از موعد مقابل اتاق گلشن ایستاده بود. شانه‌هایش توی فاصله‌ی مابین ماشین تا ورودی هتل کاملاً خیس شده بودند. کوبه‌ای در را به صدا درآورد.

گلشن توی چشمی در چهره‌ی فرهاد را دید. چند شاخه گل رز توی دستش بود. نفهمید چرا اما توی باز کردن در کمی مکث کرد و خیره نگاهش کرد بعد ناخودآگاهش لمس دست او را به هنگام عبور از خیابان به یادش آورد. به خودش یادآوری کرد که فرهاد غیر ممکن است عاشق او شود و رابطه‌ی بین آنها فقط از سر یک توافق است؛ او هم که هنوز فکر پیمان را توی سرش داشت!

در را که باز کرد لبخند روی لب‌های فرهاد آمد با دیدنش!
- سلام!

زیرلب سلامی گفت و پشت به فرهاد راه افتاد و از راهروی کوتاه اتاق گذشت. از این استقبال غیر صمیمی لبخند بر روی لب‌های فرهاد نقش باخت اما خودش را از تک و تا نداشت. داخل شد و به همراه خود موجی از بوی عطر و باران را به داخل آورد.
- حالت خوبه؟

گلشن روی تخت نشست و گفت:

- آره ولی واقعا معذرت می‌خوام!

فرهاد گل‌های توی گلدان سر میز را با گل‌های تازه‌ی توی دستش تعویض کرد.

- چرا؟

- چون خیلی وقته خوابیدم.

- مهم نیست. اگه سردردت خوب شده که خیلی هم عالی شد!

- آره خوبم ولی خواب زیادی کسلم کرده!

گلشن به نرمی خندید و فرهاد هم همین‌طور.

- من حاضرم! می‌تونیم بریم.
 فرهاد به تراس اشاره‌ای داد و پرسید:
 - توی این بارون؟
 - فکر نمی‌کنم خیلی شدید باشه...
 - پس ندیدی چه خبره! بیا خودت ببین!
 هر دو توی تراس رفتند و گلشن از شدت باران شوکه شد! انگار در آسمان
 را باز کرده بودند و با تشت و لگن آب می‌ریختند! رعدی غرش کرد و
 باران سیل آسا شد.
 - بریم تو داریم خیس می‌شیم!
 گلشن خودش را توی اتاق انداخت و کمی از سرما به خودش لرزید.
 فرهاد در شیشه‌ای و کشویی را پشت سرشان بست و پرده را کشید.
 - این طوری که نمی‌شه من باید برم خونه.
 - نگران نباش یکم دیگه که بارون بند اومد یا حداقل کمتر شد، می‌رایم.
 قبل از اینکه به آنجا بیاید توی سایت هواشناسی چک کرده بود که باران
 تا نزدیک صبح ادامه خواهد داشت! فرهاد داشت تمام سعی‌اش را
 می‌کرد که گلشن را کمی بیشتر کنار خودش داشته باشد.
 گلشن ایستاده بود کنار پنجره و بیرون را تماشا می‌کرد، منتظر بند آمدن
 باران بود. حضورش در آنجا دیگر داشت معذبش می‌کرد. فرهاد پشت
 سرش در فاصله‌ای دور تر ایستاده بود و تماشایش می‌کرد. راضی بود از
 اینکه بهانه‌ای برای ماندن او جور کرده بود. این روزها دیگر داشت
 احساس می‌کرد اگر عشقی توی دلش آمده عوضش عقلش را از دست
 داده! دستی به صورتش کشید و توی دلش گفت: «خدایا! خدایا!»
 سعی کرد کمی خودش را کنترل کند چون هر لحظه ممکن بود برود
 مقابل این دختر زانو بزند و بگوید که چقدر دوستش دارد و همه چیز را
 بیشتر بهم بریزد.
 قدم زنان توی اتاق چرخید و گفت:
 - چایی می‌خوای؟ یا هر چیز دیگه‌ای...
 - آره بدم نمیاد.
 رفت توی سالن دیگر که آشپزخانه‌ی مجهزی داشت به طرف چایی ساز

رفت و آن را روشن کرد. با صدای نسبتاً بلندی که به گوش گلشن برساند، گفت:

- البته هر چند این طوری خوشمزه نیست ولی خب! گلشن چیزی نگفت و هنوز توی همان حالت پشت پنجره ایستاده بود. فرهاد برگشت و خیلی نامحسوس نگاهی می‌کرد و فکر کرد گلشن چقدر در نظرش زیبا می‌آید. از چشم‌های درشت و سیاه گلشن خیلی خوشش می‌آمد. به یاد بعداظهر افتاد که او خط چشم زیبایی کشیده بود؛ با خودش گفت « خاک بر سرت هول» گلشن رفت پشت میز نشست و دست‌هایش را در هم گره زد. گفت:

- همه‌اش تقصیر خودمه!

صدای او را که شنید از فکر بیرون آمد و گفت:

- چی تقصیر توعه؟

- نباید می‌هوندم!

فرهاد نزدیک رفت و مقابلش نشست.

- اتفاقاً خوب شد که نرفتی!

نگاه گلشن بالا آمد و روی صورت او منتظر ماند تا دلیل خوب بودن ماندنش را بفهمد.

- آخه باید باهات حرف بزنم!

گلشن هنوز منتظر نگاهی می‌کرد. فرهاد مردد مانده بود... کمی این پا و آن پا کرد... سبک گلویش بالا و پایین رفت بعد تکیه داد و دست توی موهایش کشید. هنوز نمی‌دانست باید برای آن صلح عمر چه فکری بردارد ولی گلشن... گلشن فرق می‌کرد! جای هیچ بحثی باقی نمی‌ماند اما این به قیمت آینده‌اش بود و می‌دانست که باید خیلی خودخواه و احمق می‌بود که از آینده‌ی خود و خانواده‌اش بگذرد.

- بگو دیگه... موضوع چیه؟

به یکباره همه چیز تغییر کرد! فرهاد هر چه توی ذهنش رشته بود همگی پنبه شدند! از گفتن هر چیزی پشیمان شد چون یادش آمد ذهن گلشن بر سر آن تعهدنامه نیز بهم ریخته بود و حالا نمی‌خواست دوباره ذهنش بهم بریزد. این چیزی بود که باید خودش به تنهایی راهی برای آن پیدا

می‌کرد تا بلکه شاید بتواند با یک تیر هر دو نشانش را بزند. گفت:

- یه مدت باید به خودمون فرصت بدیم!

گلشن یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- خب؟

نگاه فرهاد به تُرید روی دستان گلشن. چقدر دوست داشت دست دراز کند و آنها را بگیرد اما...

- چی شده دقیقا؟ موضوع همون تعهدنامه است؟

فرهاد کمی خندید و گفت:

- نه اون که اصلا بیخود بود!

- خب؟

نگاه گلشن توی اجزای صورت فرهاد می‌چرخید تا اصل موضوع را بلکه از چهره‌اش بخواند. در آخر کمی من من کرد و گفت:

- خب البته... یعنی... مشکلی نیست! یه بار من از تو خواستم یه مدت همو نبینیم. حالا تو...

- من نمی‌تونم نبینمت! بعدشم منظورم اون نبود...

آنقدر سریع مغزش فرمان گفتن حرف دلش را داد که نتوانست جلویش را بگیرد! گلشن سر بلند کرد و نگاهش کرد. فرهاد لبانش را روی هم فشرد و سعی کرد کمی اوضاع را درست کند.

- یعنی می‌خوام بگم این طوری‌ها هم نیست..

- اصلا می‌فهمی چی داری می‌گی؟! من که نفهمیدم.

باز هم به دستانش نگاه کرد... خیلی خیلی احمقانه بود اما دلش

می‌خواست آن لحظه راهی برای گرفتنشان پیدا کند! مثلا خیلی رک بگوید «می‌شود دستانت را بگیرم؟»

- اگه قبول کنی یه مدت رازم باشی!

گلشن چیزی نفهمید. کمی ابروهایش را در هم کشید تا برای جمله‌ی او یک معنی درست توی ذهنش پیدا کند و در آخر موفق نشد.

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه... برنامه برای من یکم تغییر کرده!

- یعنی می‌خوای بگی توافقی که بینمون بود دیگه...

فرهاد کاملاً قاطع گفت:

- نه! می‌خوام بگم همه چیز سر جای خودش ولی فعلاً ارتباطمون یه راز نمونه تا من بتونم بلکه اوضاع رو درست کنم.

گلشن فکر کرد یک راز سر بسته فرهاد را به مقصودش یعنی لج‌پازی با دیگران نمی‌رساند اما احتمالاً موضوع همان تعهدنامه است و اینکه

فرهاد میزان اهمیتش را انکار می‌کند حتماً نمی‌خواهد مسائل خانوادگی‌اش را برای او بازگو کند. سری تکان داد و گفت:

- باشه حرفی ندارم.

صدای شر شر باران کمتر شده بود. فرهاد برخاست و رفت توی

آشپزخانه. دو فنجان برداشت و چای ریخت و دوباره به نزد او بازگشت.

برای اینکه بحث را عوض کرده باشد پرسید:

- راستی نظرت چیه؟

- درمورد؟

- اینجا رو می‌گم.

گلشن لبخندی زد و گفت:

- خیلی قشنگ و شیکه! بابت شام هم ممنون دستپخت خوبی داری.

فرهاد با فنجان‌های چای به طرفش رفت در حالی که لبخندی از سر رضایت بر لبانش بود.

- واقعا خوب بود؟

گلشن صادقانه تأکید کرد:

- آره واقعا می‌گم!

- خب خدا رو شکر که دوست داشتی.

کنار یکدیگر چای نوشیدند و وقتی بی اختیار نگاهشان در یکدیگر گره خورد لبخندی زدند... فرهاد گفت:

- می‌خوای با هم یه فیلم ببینیم؟

گلشن لبخند بی جانی زد و گفت:

- وای من خوابم میاد!

ابروهای فرهاد بالا پریدند. پرسید:

- واقعا؟ بعد اون همه خوابیدن هنوز هم؟!

گلشن در جوابش فقط سر تکان داد و بعد پرسید:
- تو چرا چشمت قرمز شدن؟
فرهاد می‌دانست که از بی‌خوابی است اما پاسخ داد:
- حمام بودم حتما شامپو رفته تو چشمم.

گلشن بی‌اختیار به یاد حرف‌های چند روز پیش ترمه افتاد. دلش نمی‌خواست حرف‌هایی که از او شنیده بود را برای فرهاد بازگو کند چون اصلاً نمی‌دانست درست است یا نه! با خودش فکر کرد اگر یک درصد حرف‌های ترمه واقعیت داشته باشد گفتنشان هیچ سودی ندارد. فرهاد بلند شد و خودش را به پنجره رساند. شانه‌اش را تکیه زد به دیوار.

- می‌گم... چرا تو و ترمه نمی‌خواید با هم ازدواج کنید؟ خب می‌تونم علاقه‌ای به همدیگه ندارید ولی چرا هیچ شانس به خودتون نمی‌دید؟
با شنیدن صدایش برگشت و نگاهش کرد. چشم توی چشم یکدیگر مانده بودند. فرهاد یک لحظه احساس کرد هیچ کار مهمی غیر عاشق او بودن ندارد! او با این نگاه بی‌تفسیر گلشن داشت کم کم از درون می‌پوخت! همه‌ی عمرش این احساسات را نداشت.
- اینجا بی‌حالت خوبه؟

فرهاد آنچنان نفس بلندی از ته دل کشید که گلشن درد درونی‌اش را احساس کرد اما فکر می‌کرد دردش فقط مشکلات خانوادگی است و بس!

- خب... به هر حال هر آدمی یه ایده آلی داره دیگه! ترمه ایده آل من نیست.
- و تو؟
- من...

سرش را پایین انداخت و به کفش‌هایش نگاه کرد. به دروغ ادامه داد:
- منم برای اون همین‌طور!
گلشن دهانش باز ماند... ترمه چقدر پشت سر این مرد بدگویی کرده بود در حالی که فرهاد بدون هیچ حرف منفی، این گونه پاسخ داد که باب میل آن دختر نیست و تمام! موبایل گلشن به صدا درآمد...

- الو؟

فرهاد از او چشم گرفت و نگاهش را معطوف آسمان تیره کرد. از حرف‌های گلشن فهمید که دارد با مرتضی صحبت می‌کند.
- خیلی خب دیگه چرا شلوغش می‌کنی؟ بارون خیلی شدیده... ای بابا! تماسش را که قطع کرد رو به فرهاد گفت:
- من باید برم مرتضی واقعا قاطی کرده!
فرهاد تکیه‌اش را از دیوار برداشت و گفت:
- باشه اتفاقا بارون دیگه مثل قبل شدید نیست.
نمی‌خواست دیگر خودخواه باشد و گلشن را به قیمت توی دردرس افتادنش، کنار خودش داشته باشد. به همین خاطر فوراً قبول کرد و از هتل خارج شدند.

وقتی به مقصد رسیدند، گلشن هنگام پیاده شدن گفت:
- وقتی رسیدی خونه بهم یه پیام بده!
فرهاد انگار شنید «دوستت دارم» که انقدر هیجان زده شد! سعی کرد اصلاً هیجانش را نشان ندهد ولی برای چند لحظه‌ی کوتاه واقعا ماتش برده بود.

- آره... آره باشه پیام می‌دم!

چیزی به یک بامداد نمانده بود و مادرش خیلی خسته و خواب‌آلود مقابلش منتظر نشسته بود. صدای باران از داخل ناودان می‌آمد و با صدای تیک تاک ساعت پاندول دار روی دیوار در هم آمیخته شده بودند. فرهاد چند قدم دور تر یک جایی توی تاریکی سالن ایستاده بود و دندان‌ش را روی لبش می‌فشرد.

- نمی‌بشه! نمی‌بشه!

سحر خیلی بی‌حوصله گفت:

- چی نمی‌بشه پسرم؟ این وقت شب اومدی من رو بیدار کردی چی بگی؟
فرهاد به طرف مادرش چرخید و هشدارگونه صدایش زد:

- مامان!

جلو رفت و زیر نور زرد بد رنگ لوستر که تنها روشنایی آن سالن بزرگ

بود، ایستاد و گفت:

- دو شبه که خواب رو از من گرفتی بعد خودت می‌گیری می‌خوابی؟
سحر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- خب چرا؟ چی شده؟

انگار اصلا نفهمیده بود فرهاد از آن شب توی چه برزخی گیر افتاده است... انگار این موضوع خیلی برای سحر پیش پا افتاده بود که حالا اصلا نمی‌دانست درد پسرش چیست! شاید هم اطمینان داشت که انتخاب فرهاد چه چیزی است که انقدر بی تفاوت بود.

- مامان دیوونه‌ام نکن! از اون شب که اومدی باهام حرف زدی همه‌اش دارم فکر می‌کنم... واقعا دیگه مغزم نمی‌کشه! همه‌اش دارم فکر می‌کنم که باید چی کار کنم...

سحر توی حرفش پرید و گفت:

- عزیزم! عزیزم! آروم باش! خب؟ حالا گوش کن ببین چی بهت می‌گم!
کاری که باید بکنی مشخصه! فکر کردن هم نداره.

- چطور می‌تونم انقدر بی تفاوت باشی؟

- آینده الان به تصمیم تو بستگی داره وقتی مادر بزرگت این طوری خواسته...

فرهاد عصبی توی حرفش پرید و گفت:

- باید این طوری بشه آره؟ اون وقت چرا؟ مگه همه چیز به خواستن اونه؟

- درمورد خانواده‌ی مظفری بله!

- ای لعنت به...

فرهاد حرفش را خورد و دست به کمر ایستاد. سحر چشمانش را

لحظه‌ای روی هم فشرد تا خواب بیشتر از سرش بی‌پرد.

صدای قدم‌هایی هر دو را ساکت کرد. منتظر چشم دوختند به سایه‌ای که به طرفشان می‌خزید و بعد عطا توی روشنایی نمایان شد.

- چه خبره اینجا؟

سحر خونسردانه سری بالا انداخت و گفت:

- هیچی جریانه رو بهش گفتم واسه همون عصبی شده!

عطا اهمیتی نداد آن قدر که انگار مسئله‌ی خیلی کوچکی میان آنهاست! فقط گفت:

- آروم تر حرف بزنید صداتون یه وقت می‌ره بالا مادرم بیدار می‌شه! فرهاد یک لحظه ناباور نگاهش کرد بعد چهره در هم کشید و گفت:

- ول کن بابا توام! هی مادرم مادرم...

رو به مادرش معترضانه ادامه داد:

- مادرش داره ما رو به چوخ می‌ده این به فکر خوابشه!

عطا با لحنی آرام و شمرده که واقعا از او بعید بود، گفت:

- بچه سر عقل بیا این عشق و عاشقی واسه تو نون و آب نمی‌شه ما رو هم فدای خودت نکن!

- د آخه آقا عطا! چرا نمی‌رای بهش بگی اینم عدالته که تو داری؟ پدر من!

ما دوتا یه عمر واسه کارمون زحمت کشیدیم! عزیزجون می‌نشست از

این‌جا دستور می‌داد فقط... ما بودیم که این همه حرص خوردیم... این

همه خودمون رو به آب و آتیش زدیم رقیب حذف کردیم... با پرسنل و

مشتری و اتحادیه و صدتا کوفتی دیگه سروکله زدیم! حالا برگشته

می‌گه شما هیچی؟ د... بفرما بگو مترسک سر جالیز بودیم ما!

حق با فرهاد بود! عطا خیلی خوب این را می‌دانست و با تمام حرف‌های

او موافق بود؛ اما سرکشی در مقابل مادرش کاری نبود که از دست او بر

بیاید! به جای اینکه حرف دلش را بزند، باز هم زبان به سرزنش پسرش

باز کرد!

- من اگه بدونم اون رگ بی تربیتی تو مال کدوم جد... منه می‌کش...

مش بیرون و قیچیش می‌کنم!

البته که پسر کو ندارد نشان از پدر؛ ولی عطا توی ک...تش نمی‌رفت!

فرهاد ناامیدانه چشم از او گرفت و زیرلب گفت:

- من چی می‌گم این چی می‌گه...

عطا به سمت پلکان برگشت و آن دو را تنها گذاشت. فرهاد بی هیچ

حرفی واقعا داشت حرص می‌خورد! مادرش دست به سینه روی صندلی

مقابلش نشسته بود و با چشمانی خواب‌آلود نگاهش می‌کرد.

- مامان باید یه فکری کنی!

- درمورد چی؟

شانه بالا انداخت و مصمم گفت:

- من نمی‌تونم بیخیال گلشن بشم! باید یه فکری کنی! اصلاً می‌دونی چیه؟ اصل حرفم رو الان بهت بگم... برای من مهم نیست! این بار کاملاً خواب از سر سحر پرید. تندی برخاست و حیرت زده پرسید:

- حالیه چی می‌گی؟

فرهاد به سمت پله‌هایی که پدرش از آن‌ها بالا رفته بود دست کشید و گفت:

- حالا که بابا داره این‌طور بی‌خیالی طی می‌کنه من واسه چی حرص بخورم؟؟ من از چهارده پونزده سالگی رو پای خودم بودم و کار کردم... امسال با پول این همه سال کار کردم خونه اجاره کردم... با درآمد می‌تونم زندگیم رو بچرخونم. حالا که رفتار بابا اینه منم اصلاً برام مهم نیس چه حقی با این مظفری بودن داشتم و پشت پا زدم بهش! من از گلشن دست نمی‌کشم! متأسفم مامان.

چند قدم پسایس رفت... سحر ناباور به چشمان به خون نشسته‌ی پسرش نگاه کرد که دو شبانه روز فقط چهار ساعت خوابیده بود و حالا سرش در مرز منفجر شدن بود. دهان باز کرد که نامش را به زبان بیاورد اما فقط یک صوت بی معنی از گلویش برخاست. فرهاد رفته بود.

همیشه این حرف دل است که پیروز می‌شود و کاریش هم نمی‌شود کرد! بین دو راهی عقل و دل گیر افتادن، کار ساده‌ای نیست... آدم فکر می‌کند و فکر می‌کند و در آخر راهی می‌رود که همان لحظه‌ی اول به فکرش می‌رساند؛ به عبارتی دیگر، دقیقاً همان چیزی که ثانیه‌ی اول دلش گفته! جلوی در خانه‌ی گلشن پارک کرد و صدای موسیقی را تا حد خیلی زیادی کم کرد به اندازه‌ای که جز یک زمزمه از خواننده چیزی شنیده نمی‌شد. امین توی کوچه با دوستانش فوتبال بازی می‌کردند. سر از پنجره بیرون برد و سوتی کشید. وقتی امین او را دید با لبخندی به سمتش دوید و

انگشتانش را روی لبه‌ی پنجره‌ی ماشین گذاشت.

- سلام آقا فرهاد!

یکی از دوستانش نیز به دنبال او دوید و کنارش ایستاد و او نیز به آرامی سلام کرد. فرهاد جواب هر دویشان را داد و گفت:

- امین می‌لای به گلی بگی من رسیدم، بیاد؟

امین سر تکان داد و به سمت خانه‌شان دوید؛ اما دوستش همچنان همان‌جا ایستاده بود و به فرهاد نگاه می‌کرد.

- تو فامیلشونی؟ یه مدته زیاد میای ولی قبلاها که اصلا ندیدمت! فرهاد ابرویی بالا انداخت و گفت:

- همه باید همدیگه رو بشناسید حتما؟

امین به طرفشان برگشت و گفت:

- گفت الان میاد!

فرهاد سری تکان داد و به طرف دوست امین گفت:

- آره فامیلشونم! شوهر خواهر فامیل به حساب میاد دیگه...

هیچ‌کدام از بچه‌ها چیزی نگفتند. گلشن از خانه خارج شد و در حالی که به سمت ماشین می‌آمد، گفت:

- امین بدو خونه سراغ د رست!

امین پایش را محکم روی زمین کوباند و معترضانه به سمت خانه رفت. گلشن خودش را توی ماشین انداخت و سلامی کرد. فرهاد از تانیه‌ای که او بیرون زد بدون پلک زدن نگاهش می‌کرد و خط عبورش را دنبال می‌کرد.

- سلام! حالت خوبه؟

- آره. مرسی که دیشب پیام فرستادی!

متوجه‌ی طعنه‌ی کلامش شد و چشمانش را لحظه‌ای بست.

- آخ... فراموشم شد!

از خودش پرسید چطور ممکن است فراموش کرده باشد آن هم پس از آن همه ذوقی که به او دست داده بود! گلشن شناسنامه و کارت ملی‌اش را به همراه گواهی فوت پدرش، روی داشبورد گذاشت و پرسید:

- همون‌طور که گفتی همه رو آماده کردم ولی واقعا مطمئنی؟

در حالی که مدارک را بر می داشت و به تاریخ تولدش روی کارت ملی نگاه می کرد، پاسخ داد:

- آره چرا نباشم؟

بیست و چهارم اردیبهشت ماه! تاریخ تولدش بود که نمی دانست چرا لبخند به لبش آورده است.

مرتضی توی حیاط کنار سهیل نشسته بود. گلشن که با مدارکش از خانه بیرون زده بود، حالش را کمی دگرگون کرده بود. سیگار می کشید و به یک نقطه ی نامعلوم خیره شده بود.

- این ها چی فکر کردن با خودشون؟

سهیل سر بلند کرد و نگاهش کرد. پرسید:

- کیا رو می گی؟

- همین پسره با گلی رو می گم دیگه! نه تحقیقی... نه کسب اجازه ای... رفت...

نگاهش را بالا کشید و به سهیل چشم دوخت. سهیل چینی به پیشانی اش انداخت و گفت:

- تو تحقیق این پسره رو کنی؟!

مرتضی فقط با افسوس سری تکان داد و با اینکه متوجه ی کنایه ی سهیل شده بود اما هیچ واکنشی نشان نداد و پی حرف خودش را گرفت:

- من نمی فهمم واقعا! گلی شناسنامه چیزاشو برداشت و رفت! امین نیز کنارشان نشسته بود و به چرخ های دوچرخه اش مهره های رنگی وصل می کرد. مرتضی با پایش به کمرش ضربه ای زد و امین آخی گفت.

- پاشو برو ببینم آبجیت کجا رفت!

- به من چه بابا مگه من فضولم! رفته پیش شوهرش دیگه.

مرتضی اخمی کرد و صورتش را در هم مچاله کرد.

- شوهر کدومه؟؟ نبینم از این ز... را بزنی ها!

- فرهاد خودش گفت من شوهرشم!

اخم های مرتضی بیشتر در یکدیگر گره خوردند و فوراً توی حرفش پرید:

- فرهاد گوه خورده با تو!
- بلند شد و از کنار سهیل گذشت و توی کوچه رفت. اتومبیل فرهاد کنار دیوار آجری مقابلش پارک شده بود. جلو رفت و خودش را توی انعکاس شیشه‌های دودی تماشا کرد. با انگشت سبابه‌اش چند ضربه به آن نواخت. شیشه پایین کشیده شد و چهره‌ی فرهاد نمایان گشت. مرتضی دست‌هایش را توی جیب‌های شلوار خانگی‌اش فرو کرده بود و اخم آلود گفت:
- جایی تشریف می‌پریدید به سلامتی؟! فرهاد می‌خواست سلام کند اما به جای آن با لحنی بی‌حوصله گفت:
- من تنها می‌رام البته اگه ایرادی نداره!
- ایراد که... بعد خم شد و نگاهش را توی ماشین چرخاند. گلشن نگاهش می‌کرد و مدام با چشم و ابرو برایش خط و نشان می‌کشید که برود اما مرتضی هیچ اعتنایی به او نکرد و گفت:
- گلی تو پیاده شو!
- فرهاد و گلشن پر سوال نگاهی به یکدیگر انداختند. مرتضی ماشین را دور زد تا به طرف گلشن برود. فرهاد به آرامی پرسید:
- چیزی شده؟! گلشن شانه‌هایش را بالا انداخت و بعد متوجه شد برادرش در را باز کرده و منتظر است پیاده شود.
- پاشو دیگه!
- گلشن بی‌چون و چرا از جای برخاست و مرتضی نشست. خودش را توی صندلی جابه‌جا کرد و با چشم به مدارک اشاره‌ای داد و گفت:
- اینارم ببر!
- گلشن نگاهی مردد به فرهاد انداخت، بعد رو به مرتضی گفت:
- برای محضر.. مرتضی میان کلامش آمد و گفت:
- ببر دیگه آبجی!
- گلشن باز هم نگاهی به فرهاد انداخت که با اشاره‌ی سر به او می‌گفت که

مدارک را بردارد. مرتضی که متوجه شده بود، شاکی شد و رو به خواهرش گفت:

- تو از این یارو حرف شنوی داری و از من نه؟! گلی هنوز نه به داره نه به باره اینی بعدا چی می‌بشی؟! - خیلی خب بابا توام!

مدارکش را برداشت و در حالی که به سمت خانه می‌رفت نگاه نگرانی میان آن دو مرد توی ماشین رد و بدل کرد. از حرف‌ها و رفتارهای برادرش واقعا هراس داشت! بالاخره وارد خانه شد و در را بست.

- راهش بنداز بریم!

- کجا برم عمو؟

- تو حالا راهش بنداز!

ماشین استارت خورد و روشن شد.

- برو سر کوچه بییچ راست! آتیش داری؟

فرهاد دست توی جیب کتش برد و فندکش را بیرون کشید و بی هیچ حرفی مقابلش گرفت. مرتضی با دیدن فندک ابروهایش بالا پریدند.

می‌خواست بفهمد آیا فرهاد سیگار می‌کشد یا خیر که جوابش را گرفته بود!

- نه بابا...

- چی؟

- پس می‌کشی!

فرهاد خیلی جدی پاسخ داد:

- نه بابا! از آتیشش واسه ضدعفونی استفاده می‌کنم!

مرتضی نگاه چپی به او انداخت. انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و متذکرانه گفت:

- تو زندگیت جلوی من هرگز زر نزن! خب؟

این بار فرهاد شانه بالا انداخت و گفت:

- خب باشه ولی چه ربطی داره مگه تو خودت نمی‌کشی؟!

- سیگارتم بده ببینم! اینجا رو برو سمت چپ...

فرهاد به چپ پیچید و بسته‌ای سیگارش را هم به مرتضی داد. بسته‌ای

سفید و قرمز توی دست‌های مرتضی جای گرفت.

- آدم‌ها رو از ظاهر نمی‌شنه قضاوت کرد ولی از رو سیگارشون چرا...
 فرهاد معنی حرفش را نفهمید و فقط پرسید:
 - الان کجا برم؟

مرتضی داشت با دقت کاغذ درونی پاکت را چک می‌کرد. بدون اینکه نگاه کند پاسخ داد:
 - مستقیم!

ماشین وارد یک کوچه‌ی تنگ دیگر شد که جدولی باریک از وسط آن می‌گذشت.

- چی کار می‌کنی؟

مرتضی درحالی که دو نخ سیگار از پاکت بر می‌داشت و توی جیب خودش می‌گذاشت، پاسخ داد:
 - خب مرحله‌ی اول آزمون رو قبول شدی!

- منظورت چیه؟

- یعنی اینکه گل نمی‌کشی! بیا بگیرش...

این خیلی به فرهاد بر خورد و نگاهی غضبناک به او انداخت و پاکت را پس گرفت. روی زبانش آمد که بگوید «مرتیکه تو خودت معلوم نیست چی‌ها می‌زنی» اما هیچ نگفت.

- نگهش دار!

ماشین توقف کرد. دو زن با چادرهای رنگی کنار یکدیگر مشغول گفتگو بودند و چند پسر بچه با یک توپ پلاستیکی دو لایه توی کوچه فوتبال بازی می‌کردند. فرهاد خیره ماند به هیاهوی بچه‌ها!

مرتضی شیشه‌ی کنارش را تا انتها پایین کشید و سرش را کمی بیرون برد و شخصی را صدا زد:
 - وحید! وحید!

بعد دو انگشتش را توی دهانش برد و سوت بلندی کشید. مردی بلند قد که کمی اضافه وزن داشت نشسته بود کنار یک موتور قرمز رنگ و تعمیرش می‌کرد، با شنیدن صدای سوت توجه‌اش جلب شد و با دیدن مرتضی اطرافش را پایید و به طرفش آمد. دستان روغنی‌اش را گذاشت

روی لبه‌ی پنجره و با اشتیاق گفت:
 - چاکر داداش مرتضی! از این ورا؟
 مرتضی سری تکان داد و گفت:
 - اوضاع خوبه؟
 - خوبه داداش تا آخر شب همه‌اش رفته نگران اونش نباش!
 بعد چشمش به فرهاد افتاد که داشت نگاهش را با کمی تاسف میانشان
 حرکت می‌داد. با سر به طرفش اشاره‌ای داد و از مرتضی پرسید:
 - راستی این عمو خوشگله کیه که آوازه‌اش پیچیده این اطراف؟
 مرتضی سرش را بالا انداخت و خیلی جدی پاسخ داد:
 - ولش کن شخص خاصی نی! شوفرمه!
 وحید خندید و گفت:
 - عه؟ با کلاس شدی داداش مرتضی!
 فرهاد با تعجب ابروهایش را کمی بالا انداخت و بعد نگاهش را از
 هردویشان گرفت و دست زیر چانه‌اش گذاشت.
 - تا شب آبشون کن وحید! آتیش کن بریم پسرا!
 فرهاد دست به فرمان برد و نگاه چپی به او انداخت. کنایه آمیز گفت:
 - چشم!
 ماشین دوباره راه افتاد. فرهاد گفت:
 - حالا چی می‌نهد می‌گفتی شوهر خواهرتم؟
 مرتضی اخمی کرد و گفت:
 - در حال حاضر هستی؟!
 فرهاد پاسخی نداد و فقط نگاهش کرد. مرتضی با انگشتانش صورت او
 را به جلو متمایل کرد و گفت:
 - پس لال شو و این کوچه رو برو راست!
 - امری باشه؟
 - فعلا همین! زیاد حرف می‌زنی ها... من اصلا باهات حال نمی‌کنم
 خداوکیلی.
 کمی بعد دوباره گفت:
 - اون پسر لاغره رو می‌بینی؟

- اون که تیشرت آبی تنشه؟
 - آره همون. پیشش نگه دار!
 یک پسر نوجوانی بود که فرهاد فکر کرد نهایتاً شانزده ساله است.
 ایستاده بود کنار یک سوپرمارکت و داشت با کاغذ و شیشه پاکن شیشه هایش را تمیز می‌کرد. فرهاد توقف کرد.
 - آی پسر! بدو بیا اینجا ببینم!
 پسر با شنیدن صدای مرتضی کاغذ و شیشه پاکن را روی زمین انداخت و به طرفش دوید. کمی نفس نفس زد و گفت:
 - سلام آقا!
 مرتضی دست توی جیبش برد و چند بسته‌ی کوچک بیرون آورد و رو به آن پسر گرفت و گفت:
 - همون قیمت ها!
 - آقا می‌گن گرونه!
 مرتضی چهره‌اش را در هم کشید و گفت:
 - بگو زر مفت نزنن جنس من یه سال و دو ماهه همین قیمت رو داره...
 چطور واسه باقی چیزا لال ان؟!
 پسر شانه‌ای بالا انداخت و بسته‌ها را گرفت. نگاهی به اطراف انداخت و بعد آن‌ها را خیلی سریع توی جیب‌اش چپاند. فرهاد مات و حیرت زده نگاهش می‌کرد. دلش خیلی عجیب سوخت! با دهانی باز فقط نگاهش می‌کرد انگار که حتی نشنیده بود دنیا چه خبر است و بعضی از بچه‌های این دنیا مشغول چه کارهایی هستند! پسر که تازه چشمش به او افتاده بود سلامی کرد و فرهاد چیزی حدوداً شبیه به کلمه‌ی سلام خیلی آرام از گلویش خارج شد که فقط حرف اولش شنیده شد!
 مرتضی با دیدنش گفت:
 - شوفرمه! موقع انجام وظیفه اجازه حرف زدن نداره! حالا برو سر کارت پسر جون.
 فرهاد آنقدر مات مانده بود که این بار نگاه چپ به مرتضی نکرد. پسر دوباره پی حرفش را گرفت و گفت:
 - آقا باشه ولی نمی‌خرن ها! آقا مسعود زده زیر قیمت!

مرتضی چشم‌هایش را ریز کرد و پرسید:

- مسعود دیگه کُ رَه‌ی کیه؟

- سه تا کوچه پایین تر! اون بقالی قدیمیه هست؟ پاتوقش همون جاست! دو هفته‌ای می‌شه اومده اینجا.

- غلط کرده اومده تو بازار من! مادرشو من...

چشمش به نگاه سنگین فرهاد افتاد که با اشاره‌ی ابرو به او می‌فهماند جلوی آن پسر جوان فحش ناموس ندهد. مثل کسی که تسخیر شده باشد به تته پته افتاد و باقی حرفش را خورد. کمی دستپاچه گفت:

- راه بیافت دیگه!

ماشین باز هم به راه افتاد. فرهاد از شوک بیرون آمد و گفت:

- تو داری چی کار می‌کنی؟ اصلاً می‌دونی اون بچه چند سالشه؟

مرتضی اخمی کرد و دستش را توی هوا تکان داد:

- اینا خودشون همه چی بلدن! من خودم دایره لغت فحشم رو با همین بچه مچه‌ها کامل کردم!

فرهاد عصبی پاسخ داد:

- فحشت به درک اون کثافتی که گذاشتی تو دستش بفروشه رو چی می‌گی؟

- فکر کردی چون دنیا به کام خودته به کام همه هم هست؟ نخیر مظفری خان اینطوری‌ها هم نیست! ما انقدر بدبختیم که هرچقدر تو gta هم خلا ف کردیم داریم عقوبتش رو می‌بینیم!

یکی از سیگارهای او را که توی جیبش گذاشته بود را برداشت و روشنش کرد.

- همین کوچه سمت راستی رو برو! بعدشم خیلی تاک - تیوی!

به زبان انگلیسی یعنی آدم و راج و پر حرف اما فرهاد چون انتظارش را نداشت واقعا یک لحظه معنای لغت توی ذهنش نیامد.

- تاک - تیو چیه دیگه؟

مرتضی نیشخندی زد و گفت:

- از سهیل یکم زبان یاد می‌گیرم!

فرهاد تازه منظور او را فهمید اما به خاطر آن پسر شانزده ساله دیگر کام

لا دماغ شده بود.

- من دیگه کار دارم! اگه می‌خوای برسونمت خونه؟

- حرف نباشه می‌خوام بدونم خواهرم رو دست کی می‌بهارم!

فرهاد طلبکارانه گفت:

- این‌جوری؟! چه ربطی داره؟ بیشتر بهت میاد داری تحقیقم رو می‌کنی تو کارت استخدامم کنی نه اینکه خواهرتو بهم بدی!

- جوش نخور دیگه... الانم نگه دار عمو!

فرهاد توقف کرد. مرتضی کمی به اطراف نگاه کرد و گفت:

- من دارم می‌رام همین جا بمون اگه دعوا شد می‌دویی میای!

فرهاد خیلی تند و جدی پاسخ داد:

- در حین انجام وظیفه قربان؟ جسارت نمی‌کنم!

مرتضی پیاده شد و در ماشین را بست. دستانش را به لبه‌ی پنجره‌ی کام لا باز تکیه داد و سرش را کمی داخل آورد. ابرو بالا انداخت و تذکر گونه گفت:

- اینم جز آزمونته ها!

فرهاد شانه بالا انداخت و با چهره‌ی درهمی گفت:

- ولم کن بابا این دیگه چجورشه؟ رسماً داری از من ساقی می‌بازی! من الان دور می‌رانم می‌رام عمو...

هنوز هم چهره‌اش اخم آلود و بی حوصله بود. دنده را عوض کرد و دستش را روی صندلی بغل دستش گذاشت. به پشت سرش نگاه کرد تا کمی به عقب براند. ماشین تکان کوچکی خورد که مرتضی گفت:

- تف به ذات بیاد... اگه رفتی و دعوا شد و تو نموندی که بیای کمکم؛ گلشن رو کنسل شده بدون!

بعد نگاه چپی به قیافه‌ی پوکر او انداخت و رفت به سمت سه مردی که چند متر جلوتر کنار یک مغازه ایستاده بودند. فرهاد به دقت نگاهشان کرد. با خودش فکر کرد هیچ وقت توی زندگی‌اش سر و کارش با این افراد نبوده است و حالا چقدر برایش عجیب هستند!

مردی با یک کاپشن جین کهنه که اتفاقاً برایش کوتاه هم بود و تا کمرش بالا کشیده می‌شد، زنجیری را تند و تند دور انگشتش تاب می‌داد. روی

بینی‌اش یک زخم قدیمی بود و سبیلش تا روی لب‌هایش می‌آمد.
مرتضی در مقابل قد و قواره‌ی بلندتر او ایستاد. صدایش به گوشش رسید که پرسید:

- این مسعودی که می‌گن تویی؟
مرد با لحن طلبکارانه پاسخش را داد:
- فرمایش؟

فرهاد اصلاً حوصله نداشت و شیشه‌های ماشینش را بالا داد و دیگر صدایشان را نشنید. موبایلش را توی دستش گرفت و متوجه شد یک پیام از طرف گلشن دارد.

«اگه مرتضی سوال پیچت کرد از دستش ناراحت نشو»
شروع کرد به تایپ کردن...
«نه نگرا...»

ناگهان یک صدای بلند که برای لحظه‌ای شانه‌های او را بالا پراند... و بلا فاصله شیشه‌ی جلویی ماشین ترک بزرگی برداشت و چند خرده شیشه به سمتش پرتاب شدند. فوراً با حرکتی ناخودآگاه دستانش را مقابل صورت خودش بالا آورد بعد نگاه کرد به مردی که یک چماق توی دستش داشت و آن را بالا برده بود تا ضربه‌ی دوم را هم به شیشه‌ی جلویی ماشینش فرود بیاورد.
داد زد:

- چی‌کار می‌کنی حیوون؟
پیاده شد و با یک مشت به طرفش رفت. آن دستش که چماقی داشت را توی مشتش گرفت و با دست دیگرش مشت‌ی به شکمش زد و در مقابل مشت‌ی هم بر روی گونه‌ی خودش دریافت کرد! اما به نظرش ضربه خیلی قوی نبود. مرد به محض اینکه فرصت دوباره‌ای پیدا کرد با چماقش به ران پای فرهاد کوباند و فرهاد آخی گفت. یقه‌اش را توی چنگش گرفت و مشت گره‌خورده‌اش را برای لحظه‌ای کوتاه مقابل صورتش گرفت و گفت:

- کثافت هر جا می‌زنی اون پایین پایین‌ها نمی‌زنی‌ها!
و بعد مشتش را روی صورتش پایین آورد. مرد کمی عقب کشیده شد و

چماقش از دستش پایین افتاد.

مرتضی که در میان کتک‌های دو مرد دیگر گیر افتاده بود با دیدن فرهاد بریده بریده داد زد:

- فرها... فرهاد... کشتن منو!

اما فرهاد خودش هم درگیر دعوا شده بود و نمی‌توانست اعتنایی کند!

مرتضی چشمش به او بود و مدام کتک می‌خورد و این بار با صدای بلندتری که حنجره‌اش را می‌پوزاند شروع به تهدید کرد:

- جریانه کنسله‌ها!! کنسله‌ها...

این بار توجه فرهاد به او جلب شد که مابین دو مرد قوی تر گیر افتاده بود خواست به سمتش برود که حریفش نیروی خودش را جمع کرد و به سمت او خیز برداشت و غرید:

- مادر تو...

حتی هنوز هم جمله‌اش را تمام نکرده بود که زیر پوست فرهاد آتش روشن شد و به سرش زد! چشم‌هایش به یکباره به خشمی فراوان نشستند تند نگاهش را روی زمین گرداند تا چماق را پیدا کند و پیداش هم کرد! توی کسری از ثانیه خم شد و آن را برداشت عربده کشید تا به جان حریفش بیافتد که او دستانش را بالا برد و ترسیده گفت:

- به قران می‌خواستم بگم به عزات می‌تونم نه چیز دیگه!

دست منقبض شده‌ی فرهاد توی هوا معلق ماند و سینه‌اش از خشم و هیجان بالا و پایین می‌کرد. از دعوا و کتک کاری آن پنج مرد جنجال و همه‌پای به راه افتاده بود که محله را به دور خودشان جمع کرده بودند و با اشتیاق آن‌ها را تماشا می‌کردند؛ انگار که داشتند فیلم سینمایی می‌دیدند!

فرهاد با همان چماق توی دستش به سمت مرتضی دوید که آستین‌هایش پاره شده و بازوان لاغرش کبود بودند. عربده کشید و گفت:

- ولش کنید ببینم!

تا همین چند دقیقه‌ی پیش مدام غر می‌زد که چرا تا چشم از امین بر

@shahregoftegoo

می‌داد به کوچه و نزد دوستانش باز می‌گردد؟ اما وقتی مرتضی و فرهاد با آن ظاهر عجیب و خاکی که پیدا بود از یک دعوای خیابانی برگشته‌اند را دید برادر کوچکش را به کلی فراموش کرد و حالا دلیل دیگری برای عصبانیتش پیدا کرده بود!

گلشن از کوره در رفت و فریاد کشید:

- چه غلطی کردی مرتضی؟

مرتضی دستش را توی هوا چرخاند و گفت:

- صدات رو بیار پایین بابا...

گلشن جلو رفت. درست مقابلش ایستاد و نگاه خصمانه‌ای به او انداخت و گفت:

- کار و بار تو به این بنده خدا چه ربطی داشت؟

مرتضی باز هم آن دستش که سیگار روشنی را گرفته بود توی هوا چرخاند و گفت:

- گلی جان شلوغش نکن... دلت واسه این نسوزه بابا باور کن خودشو به موش مردگی زده از تو دل بیره و گرنه اگه ده تا خورده سی تا هم زده!

تو من رو نمی‌بینی آش و لاش شدم به فکر اینی؟

فرهاد روی تخت چوبی نشسته بود و کیسه‌ی یخ را روی استخوان گونه‌ی کبودش گذاشته بود.

- نگران نباش عزیزم من حالم خوبه!

گلشن خیلی سریع و بی فکر گفت:

- مسئله حال تو نیست...

فرهاد برای یک لحظه نگاه ماتش را به گلشن دوخت و دلخور شد اما سعی کرد نشان ندهد. گلشن داشت جمله‌اش را کامل می‌کرد:

- ... مسئله اینه که مرتضی دیگه شورش رو دراورده!

سهیل ایستاده بود کنار در و کشیک ماشین بدون شیشه‌ی فرهاد را می‌داد. گلشن دستانش را به کمر زده بود و یک مسیر کوتاه را می‌آمد و می‌رفت. عصبی بود و درمانده... و حس حقارت در برابر فرهاد! با این حال دوست داشت حرصش را خالی کند.

- مرتیکه ده تومن زده بود زیر قیمت... حقش رو باید می‌داشتم کف

دستش یا نه؟!

گلشن سر جایش ایستاد و نگاه عاصی‌اش را به او دوخت. خواست چیزی بگوید اما به جای آن فقط نفس تیزی کشید و چیزی نگفت.

سهیل دستش را به سمت مرتضی پایین آورد و با ناامیدی گفت:

- خاک تو اون سرت کن!

- تو تنت می‌جاره ها!

سهیل کوتاه نیامد. دو قدم از در فاصله گرفت و به سمتش رفت.

- آقای اسکوبار! خجالت بکش... بین چه بلایی سر آقای مظفری آوردی!

شیشه‌ی ماشینش هم که داغون شده...

فرهاد تندی برخاست و دستانش را برای دعوت به سکوت و آرامش بالا

آورد و گفت:

- من واقعا حالم خوبه فقط یه کبودی کوچیکه باور کنید چیز دیگه‌ای

نیست!

و البته که درد ران پایش به او می‌گفت قطعا یک کبودی دیگه و حتما

بزرگتر و شدیدتر هم دارد اما درموردش صحبتی نکرد. مرتضی قدمی به

سمت گلشن برداشت و با صدای آرامی که البته همه می‌شنیدند، گفت:

- گلی دلت نسوزه! این اصلا براش مهم نبود دعوا شده تا اینکه زدن به

شیشه‌اش! باور کن سر ماشینش اومد دعوا...

بعد رو به همه ادامه داد:

- اصلا دخلی به من نداشت!

- تو انگار نمی‌فهمی!

بعد با لحنی به مراتب عصبانی‌تر گفت:

- چرا فرهاد رو قاطی مسائل خودت کردی؟ مگه مریضی تو؟!

- می‌گم ربطی به من نداشت... ای بابا...

شانه‌های گلشن پایین افتادند. ناباور یک دور آدم‌های اطرافش را از نظر

گذراند و گفت:

- بازم این رو می‌گه!

دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و خسته از بحث با برادرش رفت به

طرف فرهاد و کنارش نشست. آنقدر خسته و ناامید بود که انگار از یک

جنگ تمام عیار بازگشته بود.
 فرهاد کنار گوشش نجوا کرد:
 - تو غصه نخور انقدر به خودت سخت نگیر!
 سهیل که حال گلشن را دیده بود رو به مرتضی گفت:
 - بابا این حیا رو قورت داده بخدا!
 بعد خطاب به خود - مرتضی ادامه داد:
 - مرتیکه به خودت بیا!
 گلشن با صدای ضعیفی گفت:
 - ولش کن سهیل!
 سهیل نشنید. اصلاً هیچ‌کس نشنید جز فرهاد که کنارش نشسته بود.
 مرتضی عاصی شد و گفت:
 - دیگه داری اون روی سگ من رو بالا میاری...
 سهیل دست کمش گرفت و با صورتی مچاله از نفرت گفت:
 - تو همین روی سگته بابا!
 پشت کرد که برود توی کوچه. مرتضی قدمی به جلو برداشت و گفت:
 - آخه حیوون فکر کردی اگه من نبودم تو چجوری مفت مفت تو این
 خونه لم می‌دادی؟ ارث باباهامون که نبوده!
 سهیل از حرکت باز ماند و دست به کمر رو به دیگران پرسید:
 - چی می‌گه این؟
 ستاره که در سکوت کنار باغچه‌ی درخت نارنج نشسته بود، بالاخره به
 حرف آمد و جدی تر از برادرش، پرسید:
 - یعنی چی این حرف؟
 مرتضی جوابی نداد. همه را مات و در سکوت رها کرد و چیزی نگفت.
 گلشن سکوت را شکست و گفت:
 - خب بنال دیگه! یعنی چی این حرفی که زدی؟
 مرتضی سر پایین انداخت و باز هم سکوت کرد. فرهاد که جو سنگین
 موجود را دید بلند شد و گفت:
 - من دیگه می‌لام.
 همه طوری بر سر جایشان خشک ایستاده بودند که انگار سیلی خورده

بودند و اصلا متوجهی فرهاد نشدند. کمی طول کشید تا گلشن به خودش آمد و برای بدرقه به دنبالش رفت. به مرتضی گفت:
 - الان بر می‌گردم توضیح می‌دی!
 سهیل آمد توی حیاط و کنار خواهرش نشست. فرهاد خدا حافظ بلندی گفت و بیرون رفت. گلشن در را کنار هم جفت کرد و گفت:
 - من واقعا معذرت می‌جوام فرهاد! بابت مرتضی واقعا...
 فرهاد میان کلامش آمد:
 - فکرش رو نکن تو مقصر چیزی نیستی! فقط اینکه...
 کمی اکراه داشت اما حرفش را زد.
 - مدارک...
 گلشن تند سر تکان داد و گفت:
 - الان می‌رام میارم!
 فرهاد نیز سری تکان داد و منتظر ماند. می‌توانست صدای پای گلشن را بشنود که می‌دوید تا او را معطل نکند. کمی بعد دوباره در آستانه‌ی در ظاهر شد و پلاستیک ضخیمی را به سمت فرهاد گرفت.
 - کامله!
 فرهاد پلاستیک را گرفت. برای چند لحظه دستش را دلجویانه بر بازوی او گذاشت و گفت:
 - با برادرت درگیر نشو اون فقط نگرانته باور کن بیشتر از اینم حق داره سخت گیری کنه!
 گلشن کمی شرمنده شد و سرش را پایین انداخت.
 - من امروز خیلی ازت خجالت کشیدم واقعا اذیتت کرد.
 به گونه‌ی نیمه کبود فرهاد و ماشینش دست کشید و ادامه داد:
 - اینم وضعیتی که برات ساخت!
 فرهاد سری بالا انداخت.
 - فکرت رو درگیر نکن دختر جون! نمی‌جوام...
 می‌خواست بگوید «نمی‌جوام اینجوری ببینمت!» اما حرفش را در لحظه خورد و فکر کرد با گفتنش قطعا زیاده روی می‌کند! لبخندی زد و جمله‌اش را این گونه تکمیل کرد:

- نمی‌خواهم دم در خونه‌تون معطل بشی دیگه من برم! ماشینم رو درست می‌کنم اصلاً مهم نیست خودت رو واسه این چیزا ناراحت نکن.
گلشن سری تکان داد و با یکدیگر خداحافظی کردند وقتی برگشت توی حیاط خانه، دید که همه منتظر و در سکوت نشسته بودند.
- خب مرتضی... داشتی می‌گفتی!
سکوت.

- بگو دیگه! یه چیزی به سهیل گفتم که فکر کنم در اصل منظورت همه مون بود. بگو دیگه!

مرتضی نفس عمیقی کشید تا در این فاصله‌ی کوتاه بابت پیچاندن موضوع فکری کند. در آخر گفت:

- تو اصلاً می‌دونی این پسره که می‌گی می‌خوایش سیگاریه؟
گلشن نمی‌دانست! در چهره‌اش نه تعجبی دیده می‌شد و نه چیز دیگری... اگر بی‌اطلاعی‌اش را اظهار می‌کرد اوضاع بهم می‌ریخت و مرتضی قطعاً بابت شناخت ناکافی سرزنشش می‌کرد، بنابراین تظاهر کرد می‌داند. شانه بالا انداخت.

- خب که چی؟ مهم اینه که چیز دیگه‌ای نمی‌کشه و اعتیاد نداره.
مرتضی تک خنده‌ای کرد و گلشن نمی‌دانست تمسخر می‌کند یا متأسف است؟!

- اعتیاد نداره؟ یعنی حتماً باید کنارش یه چیزی هم بزنه؟ کی بهت گفته سیگار کشیدن اعتیاد به حساب نمیاد؟ بگو من برم دهنشو بگیرم!
گلشن پوفی کرد فهمید که کمی گند زده و باز هم بهانه دست برادرش داده است! مرتضی رو به دیگران ادامه داد:

- سیگار کشیدن من... بی‌پول اعتیاده ولی سیگار کشیدن فرهاد مظفری با کلاسیه! چرا؟ چون اون پول داره... لباساش قشنگه... کفشاش براقه و مارکه... ساعت و عطرش برنده...

شانه بالا انداخت و بی‌آنکه مکثی کند ادامه داد:

- حالا این وسط مسط‌ها یه سیگار هم بکشه چیه مگه؟ عوضش این بشر چشاش رنگیه... موهاش یه ذره بوره... قدش بلنده... فول آپشنه!
کسی جوابی نداد. سهیل در سکوت نگاهی میانشان رد و بدل می‌کرد و

بابت این موضوع با مرتضی توافق داشت اما هر زمانی هم که با او موافق بود هرگز بر زبان نمی‌آورد. گلشن چشمانش را بست و نفس کلافه‌ای کشید بعد انگار تازه موضوع اصلی مورد بحث‌شان یادش آمد که ناگهان گفت:

- حرف رو نیچون و بگو جریان اون حرفی که به سهیل زدی چیه؟

سهیل و ستاره نیز قدمی به جلو برداشتند و ستاره گفت:

- آره دیگه بگو! این حرفا رو ول کن و اصل مطلبی رو بگو...

- ول کنید سر جدمون!

سهیل هشدارگونه صدایش زد:

- مرتضی! د... یالا بگو دردت چیه؟

- می‌خواهی بدونی؟ باشه می‌گم! این خونه رو با همین پول‌های سگ

صاحب خریدم! حل شد؟

همه را بیشتر توی شوک برد. سه جفت چشم‌های گرد و لرزان خیره ماندند به او.

سهیل به طرفش رفت و گفت:

- مرتضی تو یه روده‌ی راست هم تو اون شکمت نیست بعد داری می‌گی خونه رو خریدی؟

- خریدم! آره می‌گم خریدم! چیه مگه؟

سهیل برای اینکه ناباوری‌اش را نشان بدهد و طعنه‌ای زده باشد گفت:

- شما اگه صلاح می‌دونی اول زیر اون پیک‌تیک کوفتی رو خاموش کن بعد بیا حرف بزن!

مرتضی نگاهی به ستاره انداخت و گفت:

- این داداشت رو یه روز می‌زنم نفله می‌کنم ها!

ستاره پشت چشمی نازک کرد. گلشن از جای برخاست و ناباور به طرفش رفت و پرسید:

- گفته بودی پول خونه‌ی بابا رو صرف یه کاری کردی پس اگه اینجا

هم صرف نکردی اون وقت... اون وقت...

نفسش کم آمده بود و بریده بریده حرف می‌زد.

- اونوقت پول‌های بابا کجاست؟

- کدوم پول‌های بابا؟

گلشن با جیغ گفت:

- دیوونه‌ام نکن می‌گم پول خونه‌ی خودمون کو؟

- اون خونه که از دستمون در اومد!

گلشن این بار به آرامی و ناباور پرسید:

- یعنی چی؟

مرتضی یک لیوان فرضی را به دهان برد و سر کشید. پاسخ داد:

- عین آب خوردن بالا کشیدنش!

گلشن دیگر تاب نیاورد و مشت‌هایش را به سمت یقه‌ی مرتضی برد و گفت:

- یعنی چی؟ کدوم حروم زاده‌ای این کار رو کرده؟؟

مرتضی اخم‌هایش در هم رفت و خواهرش را به کناری هل داد.

- دست از سرم بردار گلی! اون موقع که تو به فکر عشق زندگیت بودی نمی‌دونستی داره چی به سر من و بابا میاد!

گلشن بی توجه به حرف‌های تکراری برادرش، پوزخندی زد و گفت:

- اصلا من چرا می‌پرسم؟ وقتی تو زدی توی کار این کوفتی که بهش می‌گی بیزنس معلومه که سرمایه می‌خواستی! دیگه چرا ماله می‌اکشی و می‌گی از دستمون در آوردن؟ وجود داشته باش و بگو خودم کردم!

مرتضی سری به اطراف تکان داد و گفت:

- حالا من یه چیزی می‌دانم تو دیگه چی می‌دانی که انقدر زرات مفته ؟

گلشن قدمی به او نزدیک شد و طلبکارانه گفت:

- من زر مفت می‌دانم؟

مرتضی دستش را بالا برد و تکانی داد.

- آره به قران مفته!

سهیل هم که تازه از شوک بیرون آمد، عصبی گفت:

- وایسا ببینم... تو خونه رو خریدی اون وقت من دو ساله دارم اجاره

رو به حساب کدوم گوساله ای می‌رایزم؟!

مرتضی جوابی نداد. هیچ کس حرفی نمی‌زد.

گلشن:

- خب راست می‌گه دیگه! اگه تو خونه رو خریدی سهیل چرا هر ماه

اجاره می‌ده؟

مرتضی چهره در هم کشید:

- هر ماه کدومه بابا؟

سهیل:

- پس دو ساله صاحب خونه عوض شده خودتی در اصل! اون وقت این

سعید حامدی کیه که من براش پول واریز می‌کنم؟

- حساب یکی از بچه هاست کارتتش دست منه!

همه یک نگاه ناباور دیگر به یکدیگر انداختند و سهیل به سمت مرتضی

یورش برد. ستاره و گلشن جیغ کشیدند و خودشان را میان آن دو

انداختند. دستانشان را روی تخت سینه‌ی سهیل گذاشتند و در حالی که

او را به زحمت به عقب می‌رانند التماس می‌کردند آرام باشد!

مرتضی با دور شدن سهیل جرات پیدا کرد و طلبکارانه گفت:

@shahregoftegoo

- لندهور تو فکر کردی کدوم صاحب خونه‌ای راضی می‌شه سه چهار ماه یه بار اونم پول یه ماه رو به حسابش بریزی و جیکش درنیاد؟! فکر کردی می‌داشت تو این خونه بمونی؟
- سهیل به سمت او دست کشید و رو به گلشن گفت:
- گلی من اینو می‌کشم ها!
- ولش کن بابا!
- بعد نگاه تنفر آمیزی به برادرش انداخت و به او هم تشر زد:
- تو هم دیگه حرف نمی‌زنی ها!
- ستاره با تنفر گفت:
- نه اتفاقا هنوز جای بحث داره این موضوع! ما چرا باید توی خونه | ای زندگی کنیم که با پول حروم خریده شده باشه؟
- همه در سکوت چشمانشان را میان یکدیگر گرداند، انگار که به این جای موضوع فکر نکرده بودند! مرتضی بالاخره سکوت را شکست و با طعنه گفت:
- آره برو صاب خونه‌ها واست صف کشیدن خونه بهت اجاره بدن! سرش را تکان می‌داد و با لحن تمسخر آمیزی ادامه داد:
- با قیمت باور نکردنی! فقط ماهی چهل و نه هزار تومان!
- ستاره که حرفی برای گفتن نداشت به سهیل نگاهی کرد و با نگاهی از او خواست چیزی بگوید. برادرش گفت:
- نگران نباش ستاره... من تا الان به این نی قلیون اجاره دادم از این به بعد هم می‌دم بهش!
- این بار مرتضی گفت:
- یعنی من حرصم می‌گیرم می‌گه اجاره دادم! لامصب چهار ماه یه بار تازه بیای پول یه ماه رو بدی این توی هیچ قانون و فرهنگی

بهش اجاره نمی‌گن!

سهیل صدایش را بالا برد:

- من از این به بعد هر ماه بهت می‌دم. خوب شد؟!

گلشن سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و گفت:

- واقعا خجالت بکش مرتضی! اصلا بیاید همه مون خجالت بکشیم! ماها قرار شد خونواده‌ی همدیگه باشیم بعد تو مرتضی همچنین چیزی رو از ما مخفی کردی تازه هر ماه هم از سهیل اجاره گرفتی؟
- باز گفتن هر ماه...

- خیلی خب چند ماهی یه بار! مهم اینه که گرفتی دیگه.

مرتضی برای اینکه بحث را بخواباند تندی گفت:

- تو اینا رو ولش کن! من دارم بهت می‌گم فرهاد سیگاریه! بیچاره یه روز به خودت میای می‌بینی پیپر دستشه داره چت می‌کنه! مرحله مرحله میره سراغ چیزای دیگه.

سهیل که این بار از دست مرتضی واقعا شکار بود فوراً دستش را به سمتش اشاره داد و رو به گلشن گفت:

- این نه اینکه خودش پاکه داره خر فرهاد رو می‌گیره!

گلشن دست روی پیشانی‌اش گذاشت و نفس عمیقی کشید واقعا خسته شده بود. مرتضی در پاسخ سهیل گفت:

- بی شعور حالا مگه من با این وضعیتم خواستم زن بگیرم؟

رو به گلشن ادامه داد:

- گلی اون پلاستیک سیاهه که زیر شالت قایمش کردی من نبینم چی بود توش؟ مدارکت بود دیگه نه؟ بیچاره نکن با خودت این کارها رو! خانواده‌ی این پسره راضی نیستن دو روز دیگه دمار از روزگارت در میارن ها! بهش گیر بده ننه باباشو بیاره با عزت و احترام تو رو ببره خونه‌ی بخت...

گلشن حرص آلود پایش را روی زمین کوباند و در حالی که به داخل خانه می‌رفت، گفت:

- با من و فرهاد کاری نداشته باش اونا هم آخرش مجبورن با ما کنار بیان!

حالا همه دیگر سکوت کرده بودند.

مامان منیر توی هر کدام از چایی‌های توی لیوان غنچه‌ی گل محمدی خشک شده انداخت و بعد قندانی پر از قند و شکر پنیر روی سینی گذاشت و برگشت توی سالن.

- درست شد مادر؟

فریال بدون اینکه چشم از صفحه‌ی موبایل بردارد، گفت:

- آره مامان الان باید یه عکس خوشگل واسه پروفایل انتخاب کنیم!

منیر دستش را بر روی دهانش گذاشت و خیلی جدی فکر کرد.

- صبر کن ببینم... آهان یه عکس دسته جمعی از همه‌تون دارم اون رو بذار!

فریال کمی خندید و گفت:

- مامان عکس پروفایل باید از خودت باشه! ماها رو می‌خوای چی کار؟

- عیب نداره همون رو بذار!

- من یه عکس بهتر می‌ذارم بعد اونی که خودت می‌گی رو پستش می‌کنیم! خوبه؟

- یعنی چی پستش می‌کنیم؟

- الان یادت می‌دم!

- حالا بیا یه چایی بخوریم تا از دهن نیافتاده!

فریال نگاهش به عکس ناصرالدین شاه روی استکان‌های کمر باریک و قندان افتاد و خندید.

- اینجا هم از اینا!

منیر نیز به شیرینی خندید و گفت:

- اینا تنها کادوی قمرالملوک به منه! البته با قلیون و چند تا کاسه بشقاب و چه می‌دونم یه سرویس خیلی کامله!

با صدای آرام و ضعیفی ادامه داد:

- این قمرالملوک هم دیوونه‌اس بخدا.

فریال نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

- کشته ما رو بخدا با اون افکار قدیمیش. فکر می‌کنه دویست سیصد سال پیشه!

منیر نگاهی به ساعت روی دیوار کرد که چهار عصر را نشان می‌داد. می‌دانست که پیمان همیشه و دقیقاً همین ساعت به خانه بر می‌گردد. رفت پشت پنجره و از پس پرده‌ی توری نگاهی به توی حیاط کوچک اما پر درختش انداخت. پیمان داشت خاک روی پاچه‌های شلوارش را می‌تکاند. خیلی خوب می‌دانست که مادر بزرگش چقدر حساس است!

منیر برگشت سر جای قبلی‌اش نشست و گفت:

- به فرهاد هم زنگ زدم بیاد... به ترمه هم گفتم! دلم خواست امشب با نوه‌هام شام بخورم.

- کار خوبی کردی خوش می‌گذره حتما.

بعد با یادآوری آن شب توی خانه‌ی ترمه دهان کجی کرد که از چشم مادر بزرگش دور ماند.

در ورودی سالن باز شد و پیمان توی خانه آمد با دیدن فریال کمی تعجب کرد چون او به خاطر مشغله‌هایش در مزون خیلی کم به آنجا می‌آمد. - سلام.

- سلام جون - دلم خوش اومدی!

منیر مثل همیشه با اشتیاق جواب داد و فریال نیز به آرامی سلامی کرد.
- بازم به معرفت تو پیمان جان که سه روز در هفته رو پیش منی
نمی‌داری تنها باشم ماما جان!

کمی به فریال بر خورد اما اصلا ناراحت نشد و گفت:
- مامانی تو که گرفتاری‌های من رو می‌دونی! الانم که دو ماه و نیم به
نوروزه! داریم طراحی‌های جدید رو انجام می‌دیدم سرمون خیلی
شلوغه.

پیمان به هیچ حرفی توجه نکرد و مستقیم به طرف آشپزخانه رفت و
گفت:

- هیچ بویی از این آشپزخونه نمیاد که! گشنمه!
منیر چرخید به سمت او و با صدای بلندی که انتظار داشت از این فاصله
به گوشش برسد، پاسخش را داد:
- جوجه خوابوندم تو زعفرون فرهاد و ترمه هم شام میان اینجا کباب
می‌کنیم باهم.

پیمان دستش روی در یخچال ثابت ماند و یک تای ابرویش را بالا
انداخت. به تازگی هر زمان که نام فرهاد را می‌شنید گلشن نیز در ذهنش
تداعی می‌شد و این اصلا خوب نبود. نام و یاد آنها کنار یکدیگر اصلا
خوشایند نبود. دماغ شد و از باز کردن در یخچال هم منصرف شد.
برگشت که برود اما منیر زودتر به طرفش آمده بود.
با صدای آرامی که مطمئن بود از آشپزخانه به بیرون درز نخواهد کرد
پرسید:

- ماما منیر قصدت چیه؟
منیر با دلخوری پاسخ داد:
- وا! منظورت چیه؟

- ما چهار نفر رو داری یه جا جمع می‌کنی انتظار داری چه فکری کنم؟
منیر خودش را خیلی سریع جمع کرد و حق به جانب گفت:
- من کی شما چهار تا بچه رو به کاری مجبور کردم که این بخواد دومیش
باشه؟! من که کاری با شماها ندارم ولی... ولی تو و فریال خیلی خوب
می‌شه که ازدواج کنید. یکم بشین فکر کن عزیز. من! من اصلا اجباری

برای ترمه و فرهاد نمی‌بینم تازه خیلی هم مسخره‌اس! فرهاد که بنده خدا تکلیفش رو مشخص کرده ولی تو مادر به صلاحته این ازدواج. فکر کنی می‌فهمی چرا این رو بهت می‌گم! دوما دشون می‌بشی و می‌رای تو دم و دستگاه این مظفری‌ها خیالم رو راحت می‌کنی. من می‌گم صلاحته اینه وگرنه بازم این زندگی خودته چی‌کارت دارم من!

- ول کن تو رو خدا این حرف‌ها رو!

- مگه بد می‌گم بهت؟ بیا بشین اینجا یه لحظه کارت دارم.

دستش را به دنبال خودش به طرف میز غذاخوری کشید و هردو نشستند. منیر با دلسوزی ادامه داد:

- عزیزم باید به فکر آینده‌ات باشی! الان دوره زمونه‌ای شده که کسی با زحمت خودش نمی‌تونه به جایی برسه باید زرنگ باشه و خودش رو وصل کنه به یه جایی!

پیمان به طعنه پاسخ داد:

- آها! یعنی می‌گی واسه خاطر پول برم اون یکی نوه‌ات رو بگیرم؟ منیر با بی‌حوصلگی اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

- استغفرالله من کی همچین حرفی زدم!

پیمان دست‌هایش را گره زده بود روی میز و به گونه‌های گل انداخته‌ی مادر بزرگش نگاه می‌کرد.

- پس دقیقا چی گفتی؟

- ببین عزیزدلم! همیشه که نباید با عشق ازدواج کرد! مثلاً زمونه‌ی ما کمتر کسی با عشق و آشنایی قبلی ازدواج می‌کرد... والله من که توی اطرافیانم ندیدم!

پیمان ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- واقعا ندیدی؟ مامانم و مرحوم آقای مظفری چی؟ اینکه دیگه ثابت شده‌اس.

منیر کلافه شد با غیظ گفت:

- ای بابا تو هم چقدر حرف می‌زنی اجازه بده آدم دو کلوم حرفش رو بزنه! من منظورم دوره‌ی خودم بود... می‌گم اون زمان اصلاً چنین چیزی ندیدم تو اطرافیانم. مادر! عزیزم! فریال به این خوبی... دختر خودمونه

چیزی هم کم نداره! هم خوشگله هم خانومه.

بعد پشت انگشتش را چند بار به میز زد تا فریال را چشم نزده باشد!

- فریال مثل خواهر من می‌هونه. باور کن از ترمه هم بیشتر خواهر خودم می‌دونمش!

منیر نوچی کرد و انگار که حرف خیلی بدی شنیده باشد اخمی کرد.

- استغفرالله...

- دیگه استغفرالله نداره مادر من! حالا این جور حرف‌هایی رو به فرهاد هم می‌زنی؟

منیر کمی به سمتش خم شد و با انگشت‌های تپلش بازوی سفت او را گرفت. سعی کرد لحنش را کمی تاثیر پذیر تر کند.

- معلومه که گفتم! ولی بچه‌ام دلش با یکی دیگه‌اس... چه کاری از دستم برمیاد آخه!

پیمان بی تاب و کمی عصبی گفت:

- خب منم عاشق بودم!

و بعد توی دلش به شخصی که هویتش را شاید فقط خودش می‌دانست، گفت «اومد گند زد به همه چی بی آبرو بازی دراورد!»

این بار نگاه مادر بزرگش تغییر کرد. خسته از نصیحت‌های بی نتیجه‌اش تکیه‌اش را به صندلی داد و نفسش را فوت کرد بیرون.

ناامید از فهماندن حقیقت به پیمان، گفت:

- والله من که آخرشم نفهمیدم دختره کی بود که این همه تو خاطرش رو می‌خواستی. همون موقع هم بهت گفتم با کسی کار نداشته باش تو به من بگو من می‌رام خواستگاری برات گفتمی دیگه شدنی نیست! حالا هم اون جریان تموم شده دیگه... تو قضیه‌ات فرق داره بفهم!

پیمان سریع از جای برخاست و گفت:

- بهتره بریم بیرون. زشته نشستیم اینجا دوتایی پچ پچ می‌کنیم.

- تو برو من الان میام.

پیمان که رفت چند لحظه‌ای طولانی توی همان حالت ایستاده بود بعد تلفن بیسیم روی میز را برداشت و شماره‌ای که خیلی به زحمت آن را از بر کرده بود، گرفت.

- الو؟ گفتی بازم باهاش حرف بزنم.. زدم! مرغش یه پا داره هنوز...
تورو خدا این بچه رو اینقدر اذیتش نکن گناه داره بخدا! پیمان رو من
بزرگش کردم... نه من که منتهی نمی‌ذارم فقط می‌گم کاری با کارش
نداشته باش.

یک ساعتی می‌بُهد که آمده بود خانه مادر بزرگش و از وقتی ترمه را هم
آنجا دیده بود، حسابی رفته بود توی لاک خودش. همه درمورد کبودی
روی صورتش دوره‌اش می‌کردند و او پاسخ می‌داد که «با یکی از ارازل
شهر دعوام شده!» خب البته بجز ترمه که حتی به صورتش هم نگاه
نمی‌کرد! به خاطر آن شب حسابی از دستش ناراحت بود و فکر می‌کرد
این بار را فقط خود فرهاد می‌توانست از دلش در بیاورد که این هم واقعا
غیر ممکن بود. این بی‌اعتنایی‌اش بیشتر از همه پیمان را متعجب کرده
بود که همیشه از خواهرش انتظار داشت غرورش را حفظ کند و در
مقابل فرهاد انقدر خودش را کوچک نکند!

فرهاد آخرین مهمان منیر بود که از راه رسید و از همان لحظه‌ی اول با
دیدن دیگران احساس کرد رو دست خورده است! فکر می‌کرد خودش
تنها کسی است که قرار است شب را آنجا بگذراند.

فریال با دیدنش فوراً کوسنی را توی آغوش گرفت و حتی برخلاف
همیشه هنگام ورود برادرش برای در آغوش کشیدن و بوسیدنش نیز از
جای برنخاست! تلاش می‌کرد تا طرح لباسی که پوشیده بود را از
چشمان او مخفی کند! فرهاد رفت توی آشپزخانه و برای خودش یک
فنجان چای ریخت سپس برگشت توی سالن و روی نزدیک‌ترین مبل تک
نفره به خواهرش نشست. پا روی پا انداخت و جرعه جرعه چای نوشید.
آخرین حبه‌ی قندش را میان لب‌هایش گرفت که توجه‌اش به خواهرش
جلب شد. فریال یک دورس آستین بلند مشکی به تن داشت که

می‌توانست گوشه‌ای از طرح روی آن را ببیند. چند لحظه‌ی طولانی
مشکوکانه نگاهش کرد تا متوجه شد این طرح‌های چاپی سفید رنگ
حروف انگلیسی با فونت روزنامه است و عجیب برای او آشنا می‌زاد!
- اون کوسن توی دستتو بزن کنار ببینم...

فریال سری تکان داد و طلبکارانه پرسید:

- تو چی کار با من داری؟

بعد رویش را از او گرفت. فرهاد فنجانش را به دهانش نزدیک کرد و حبه قند میان لب‌هایش را درونش انداخت. باقی مانده‌ی چای فوراً شروع به حل کردن حبه‌ی قند درون خودش کرد. حالا کاملاً مطمئن بود یکی از آن لباس‌هایی است که به همراه گلشن خریده بود. خیلی آرام به اندازه‌ای که فقط خواهرش بشنود، گفت:

- من اینو هنوز یه بارم نپوشیدم حتی مارکش هم در نیاورده بودم!
فریال عصبی به سمتش برگشت و میان دندان‌هایش گفت:

- هیس! آبرو مو بردی... بهت پشش می‌دم!

- تو درآمدت از من بیشتره بعد میای لباسای منو می‌پوشی؟ خب بخر واسه خودت!

فریال همچنان سعی می‌کرد بی آنکه لب‌هایش را خیلی تکان دهد و کسی متوجه بحثشان بشود، جوابش را بدهد:

- می‌گم خفه شو بهت پشش می‌دم... آدم اینجا نشسته کثافت!

- برو درش بیار!

فریال چشمانش را گرد کرد.

- می‌گم بهت پشش می‌دم خسیس!

- پس قبل از اینکه شب برسم خونه این باید سر جاش باشه!!

فریال چشمانش را بیشتر گرد کرد و گفت:

- چطوری آخه؟

فرهاد شانه بالا انداخت.

- همون طوری که برداشتیش! اموال من اموال عمومیه ها؟ چطور اون تی‌شرت خردلی بزرگه که خریدی من پوشیدمش کولی بازی دراوردی؟
فریال با تعجب هینی کشید و دهانش برای چند لحظه باز ماند.

- تو چقدر خسیس و بچه‌ای! تو داری ازدواج می‌کنی دو روز دیگه خیر سرت بچه دار می‌شی...

- دیگه حالا چه خسیس چه بچه چه هرچی... با هرکسی مثل خودش!
پیمان و ترمه پچ پچ‌های میان آن دو و واکنش‌هایشان نسبت به یکدیگر

را دیده بودند اما نه کنجکاوی کردند و نه نگاهشان کردند. هر دو کنار یکدیگر نشسته بودند و ترمه برای او از تماس تلفنی اخیرش با مادرشان صحبت می‌کرد. مامان منیر کنترل تلویزیون را به دست گرفت و در حالی که به سمت بچه‌ها می‌آمد گفت:

- کانال‌های تلویزون بهم ریختن یکی بیاد برام درستش کنه! فرهاد فوراً دستش را به سمت او گرفت و گفت:

- بده من عشقم! یه کاری کنم همه‌ی کشورها رو برات بگیره! پیمان جدی گرفته بود و نوچی کرد. رو به فرهاد گفت:

- واسه چیشه بابا؟

- شوخی کردم...

سپس فنجانش را به سمت فریال گرفت و گفت:

- برو یکی دیگه برام بیار این سرد شده! فریال شانه بالا انداخت.

- به من چه خب خودت برو! مامان منیر نصیحت گونه رو به فریال گفت:

- پاشو دخترم داداش بزرگته برو براش بیار چیزی ازت کم نمی‌شه که! پاشو قربونت برم.

فرهاد راضی از این جانب داری لبخندی به لب آورد و رو به خواهرش ابرو بالا انداخت. فریال که واقعا حرصش گرفته بود با اعتراض برخاست و یک پس گردنی محکم و صدا دار به برادرش زد و در حالی که به سمت آشپزخانه می‌رفت، غرغر کنان گفت:

- کاش منم پسر بودم و عین این فقط دستور می‌دادم و همه هم ازم طرفداری می‌کردن...

- شنیدم چی گفتی‌ها!

- خب بشنوی! چی گفتم مگه؟

فرهاد برای اینکه خواهرش را بیشتر حرص بدهد و تفریح کند رو به مادر بزرگش گفت:

- این از این حرصش گرفته که من یه دفعه اومدم و دیدم که لباس م...

فریال توی حرفش پرید از توی آشپزخانه داد زد:
- دهنش رو ببند!

با قامتی استوار میان درخت‌های بی برگ قدم می‌زد. صدای قروچ قروچ سنگ ریزه‌های زیر پایش آن شب به طرز عجیبی برایش خوشایند بودند و داشت با آنها تفریح می‌کرد بعد ایستاد زیر یک سقف توری بزرگ آراسته به شاخه‌های انگور.

اورکتش را روی شانه‌هایش انداخته بود و دست‌هایش را توی جیب‌های شلوارش فرو کرده بود. خودش هم نمی‌دانست دقیقا به کدام نقطه خیره مانده است فقط می‌دانست مانند یک پروژکتور تصویر گلشن و مادرش را بر روی سنگ‌ها می‌پیند. توی این چند روز گذشته آنقدر فکر کرده بود که آن قرارداد کوفتی دیگر اهمیتش را از دست داده بود اما همچنان صدای مادرش توی ذهنش می‌پیچید.

صدای سوت زدن و قدم‌های مردانه‌ای می‌آمد. صدا واضح و نزدیک می‌آمد. فرهاد بی‌اختیار برگشت و نگاهش به پیمان افتاد که به سمتش می‌آمد.

- اومدی اینجا که از کباب کردن در بری؟

فرهاد لبخند بی‌قواره‌ای بر لب‌هایش نشانده و گفت:

- نه بابا!

از توی خانه صدای خنده دخترها بلند شد یک لحظه توجه هر دو را جلب کرد. فرهاد پرسید:

- چه خبره؟

- با مامان منیر پانتومیم بازی می‌کنن!

فرهاد بی‌اعتنا سر چرخاند. کمی سکوت میانشان جاری شد بعد پیمان شروع به نصیحت کرد.

- من می‌دونم تو و فریال چقدر همدیگه رو دوست دارید و بهم وابسته‌اید ولی تو هم کنار این دوست داشتنت کرم می‌رایزی اها!

فرهاد نوچی کرد.

- حالا یه چایی واسه من بیاره چی می‌شه؟

- هیچی نمی‌شه ولی تو که می‌دونی اینا همه پسر دوستن پس تو هم دیگه سو استفاده نکن. بیشتر از روحیه فریال مراقبت کن. بنده خدا صد بار ازش شنیدم که دلش می‌خواست پسر باشه از اون طرف مامانت و مادر بزرگت از اینجا هم که مامان منیر... حالا باز مامان منیر خداییش خیلی از اونا بهتره.

فرهاد کاملاً موافق بود اما گاهی به قول پیمان دست خودش نبود و کرم می‌رایخت! چیزی نگفت و فقط به نشانه‌ی تایید حرف‌های او سری تکان داد.

- بیا خونه با مامان منیر صحبت کردم حرف ازدواج تو و ترمه رو وسط نکشه!

فرهاد باز هم پاسخی نداد. تکیه زد به دیوار آجری و یک سیگار از توی پاکتش دراورد و به دهان گذاشت. فندک زد و شعله‌ی لرزان را زیر سیگارش گرفت. کام عمیقی گرفت و پیمان فقط نگاهش می‌کرد. با فاصله از او ایستاده بود و نگاهش به زاویه‌ی دست فرهاد و سیگارش بود که توجه‌اش جلب آن کش موی باریک دور مچش شد. لبخند تلخی زد و سرش را پایین انداخت همیشه فکر می‌کرد یک لوس بازی تینیجری است! حالا فرهاد دیگر حواسش را جمع می‌کرد و هر زمان قرار بود به دیدن گلشن برود آن را دور دستش نمی‌انداخت.

- خیلی دوستش داری نه؟

فرهاد به خودش آمد انگار تازه متوجه شده بود که پیمان هنوز هم آنجا ایستاده است. بی‌اختیار گفت:

- هان؟

پیمان قدمی جلو رفت و کنارش با کمی فاصله تکیه زد به همان دیوار.
- دختره رو می‌گم! فکر کنم واقعا عاشق شدی... اسمش چی بود؟

فرهاد طولانی مدت نگاهش کرد. دلش می‌خواست پاسخ دهد «خر خودتی!» اما نگفت و کمی خنده‌اش گرفت. سر به زیر انداخت و گفت:
- گلی!

این دومین باری بود که نامش را مخفف می‌گفت؛ اما در مقابل خود گلشن و حتی مرتضی انگار که این مسئله برایش یک ریسک بود و آن را نمی‌پذیرفت. سر بلند کرد و باز هم چشم دوخت به دو چشم سیاه کنارش که آن لحظه هیچ چیزی از آنها نمی‌توانست بخواند. این بار پیمان بود که مات نگاهش می‌کرد. دستش را جلو برد و سیگار نیمه سوخته را از میان انگشتان فرهاد بیرون کشید و به لب برد.

حالا فرهاد می‌توانست از لرزش دست پیمان چیزهایی بفهمد. خیلی بیمارگونه زل زده بود به رو به رویش و از سیگار او می‌کشید.

- نمی‌دونستم می‌کشی!

- نمی‌کشم تو رو دیدم دلم خواست.

مانند هر تازه کار دیگری به سرفه افتاد. فرهاد دستش را جلو برد تا فیلتر را از او بگیرد.

- بده یادت بدم!

پیمان دستش را از او دور کرد و به نشانه‌ی اینکه آموزشی نمی‌خواهد سرش را بالا انداخت.

- تو که خودت یه پافریق نابابی!

فرهاد سرش را پایین انداخت.

- نه بخدا!

- آقا عطا همیشه می‌گفت این پسر هرچی یاد گرفته زیر سر دوستای

راهنمایی و دبیرستانشه!

فرهاد خودش هم این جمله را چند باری از پدرش شنیده بود! دوران راهنمایی اش آن قدر از هم کلاسی هایش برچسب پاستوریزه دریافت کرده بود که تصمیم گرفته بود خودش را به کلی تغییر دهد. چیزی در این باره نگفت و همچنان خیره ماند به نیم رخ پیمان که از پرسش سوالا تش حالا حتم داشت به گلشن فکر می کند!

همه می گویند حال یک عاشق را فقط یک عاشق می فهمد اما فرهاد اصلا پیمان را نمی فهمید. اصلا و ابد! کدام عاشق واقعی توی دنیا پیدا می شود که عشقش را رها کند و شش سال دیگر حسرتش را بخورد؟ این توی ذهن فرهاد نمی گنجید. حتی توی ذهن گلشن هم! با این حال او که هنوز هم جایی در اعماق وجودش پیمان را می خواست!

- پسرا بیاین دیگه!

صدای مامان منیر از جایی نامعلوم به گوششان رسید اما هر دو از رفتن کمی تعلل کردند تا اینکه پیمان سیگار را روی زمین انداخت و از روی آن رد شد و رفت. فرهاد تا آن جایی که از دیدش خارج شد و درختان میان ا شان فاصله انداختند، به رفتنش چشم دوخت و بعد سیگاری دیگر آتش زد و با خودش گفت:

- اسمشو می پرسه مرتیکه... لعنت بهت فرهاد! تو چه خری هستی در نظرش...

چند دقیقه بعد بوی دود ذغال پیچید زیر بینی اش. او هم رفت تا کمکی کرده باشد. پیمان باریکو راه انداخته بود و داشت سیخ های جوجه را روی آن می گذاشت.

دختر جوان حتی یک لحظه هم از رقصیدن دست بر نمی داشت! دوستانش اطرافش را گرفته بودند و در رقص و شادی همراهی اش می کردند. موزیک آنقدر شاد بود و صدای بلندی داشت که همه را به رقص وا می داشت حتی گلشن با آنکه توی درگاهی یک اتاق ایستاده بود و

تکیه‌اش به چهارچوب بود، اما دستانش را ریتمیک تکان می‌داد.

زن فیلم بردار مدام از آن دختر جوانی که روز عروسی‌اش بود فیلم می‌گرفت. بعد از کارش دست کشید و از دوستان عروس که ساقدوش‌هایش بودند، خواست به عروس در پوشیدن لباسش کمک کنند و باز هم شروع به فیلم برداری کرد.

گلشن نگاهی به ساعتش انداخت. یک بعد از ظهر بود و دیگر باید به خانه باز می‌گشت. مانتو و شالش را از توی رختکن برداشت و گفت:

- بچه‌ها من می‌لام خسته نباشید!

خودش را توی خیابان شلوغ انداخت. آسمان نیمه ابری بود و چاله‌های شهر به خاطر بارش دو روز گذشته، کاملاً پر شده بودند. عروس آن روز آنقدر سرخوشش کرده بود که داشت توی ذهنش آواز می‌خواند!

پیاده رو آنقدر شلوغ بود که شانه‌های عابری به یکدیگر می‌خوردند. پسر جوانی با یک کیف دانشجویی بر روی شانه‌اش داشت به سرعت می‌دوید که ناگهان بی‌اختیار تنه‌ای سختی به گلشن زد. گلشن غافلگیرانه هینی کشید و چند ثانیه کوتاه بر سر جا ثابت ماند.

کسی عصبی خطاب به پسر جوان فریاد زد:

- چه خبرته؟ جلوتو نگاه کن!

گلشن به سرعت سر چرخاند به طرف صدا. فکر کرد شاید گوش‌هایش اشتباه می‌شنوند اما پیمان بود. واقعا خودش بود! جلو رفت و مقابل گلشن ایستاد. چشم‌هایشان خیره‌ای یکدیگر بود.

پیاده رو هنوز هم شلوغ بود اما یک لحظه انگار دنیا از هیاهو ایستاده بود. به قدری برای گلشن آن دیدار غیر منتظره و عجیب بود که هنوز خشکش زده بود. زیر لب گفت:

- بازم تو؟

یک لحظه احساس سرما کرد به قدری که احتمالاً فکر می‌کرد خون توی رگ‌هایش یخ بسته است! زانوانش کمی می‌لرزیدند اما ناگهان صدای

@shahregoftegoo

دست فروشی او را به خود آورد. چند قدم به عقب رفت و بعد چرخید و سعی کرد با قدم‌هایی نسبتاً تند از آنجا دور شود. قلبش گاپ گاپ تپیدن گرفت. فکر کرد الان است که آن را بالا بیاورد. با هر قدم دورتر می‌شد و صدای آن دست فروش نیز محو‌تر! گام‌هایش لرزان اما سریع بودند.

موجی از عابرین میانشان فاصله انداختند. پیمان از دسته دسته آدم‌ها خود را عبور می‌داد تا به او برسد بلکه این بار موفق شود حرف بزند. از روزی که گلشن را آن طور غیر منتظره توی عمارت مظفری‌ها دیده بود مدام در تعقیب او و فرهاد بود. همه جا از دور آن‌ها را زیر نظر داشت و حالا هم که فهمیده بود محل کار گلشن اینجا است!

بازویش را توی دستش گرفت و گلشن را با گرمای دستش از جا پراند.

- هییییی...

- آروم باش منم!

گلشن آنقدر در راه رفتن سرعت به خرج داده بود که نفس نفس می‌زد. پیمان ملتسانه گفت:

- خواهش می‌کنم این بار دیگه فرار نکن!

گلشن خشمگینانه دست او را از روی بازویش برداشت. اخم‌هایش را در یکدیگر تنید و گفت:

- چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟ چرا مدام سر راهم سبز می‌هی؟
خسته شدم...

پیمان دستانش را به نشانه‌ی دعوت به آرامش بالا آورد.

- آروم باش! خب؟ بهم حق بده من نه شماره‌ای ازت دارم نه چیزی ولی... باید باهات حرف بزنم.

- در مورد شیش سال پیش که ولم کردی؟ خب بگو می‌شنوم!

بعد دست‌هایش را در هم گره زد و منتظر ماند. فکر کرد یک بار آن هم شاید برای همیشه بد نباشد که بر خود مسلط شود و حرف‌هایش را

بشنود بلکه گره‌ای از آن معمای توی ذهنش هم باز شود.

- می‌شه بریم یه جایی؟

گلشن فوراً با لحن یک طلبکار پرسید:

- کجا؟

- هر جایی که بشه راحت تر حرف زد!

گلشن ابروهایش را بالا انداخت.

- همین‌جا هم زیاده!

- خیلی خب باشه! پس حداقل بریم اون طرف!

از جلوی قدم‌های عابرین کنار رفتند سپس توی خیابان خلوت کنارشان پیچیدند و شروع به قدم زدن کردند. گلشن دست به سینه به آرامی و با فاصله از او گام بر می‌داشت.

مقابل یکدیگر ایستادند و گلشن چهره‌اش را دقیق نگاه می‌کرد و برای اولین بار در این همه دیدارهای غیرمنتظره‌ی این روزها، به دنبال تغییرات چهره‌اش می‌گشت. فقط جا افتاده شده بود و تنها تغییرش مدل موهایش بودند.

- می‌دونم شوکه شدی! منم واقعا به اندازه‌ی تو شوکه شدم بیشتر به خاطر اینکه کنار فرهاد دیدمت! اگه نمی‌شناختمش و مشکلی بینمون بود می‌گفتم حتما برای اینکه من رو حرص بده دست روی تو گذاشته ولی خب...

سری به اطراف تکان داد و ادامه داد:

- ای کاش بود! که منم هی با خودم نگم چرا دنیا من و گلشن رو این‌طوری سر راه همدیگه قرار داد دوباره!

ابروهای گلشن بالا پریدند و او پوزخندی زد.

- ما سر راه همدیگه قرار گرفتیم؟! دیگه مایی وجود نداره... الان ما

یعنی من و فرهاد...

صدایش لرزید و چشمانش به ناگاه از آن نگاه دقیق به چهره‌ی مقابلش خیس شد. توی این سال‌ها همیشه با خودش فکر می‌کرد یعنی چقدر تغییر کرده است؟ حتی اگر هر روزی از خیالش توانسته بود فرار کند دقیقاً روز تولد او، دلش غوغا می‌شد.

توجه: این قسمت برابر با پارت پنجاهم رمان در بخش آنلاین اپلیکیشن دنیای رمان (موجود در کافه بازار) می‌باشد و موزیک بی‌احساس شادمهر عقیلی را پخش می‌کند.

نگاه مات پیمان به دهان او بود که وقتی نام فرهاد را به زبان می‌آورد، ارتعاش صدایش بیشتر می‌شد و این وحشتناک و بی‌رحمانه بود. گلشن خیلی طلبکارانه به تندی پرسید:

- بگو دیگه! بگو منتظرم... چرا حرف نمی‌زانی؟
پیمان بی اختیار زیر لب گفت:

- مجبور شدم..!

فکر کرد او صدایش را نشنیده اما گلشن شنیده بود! برای لحظه‌ای زبانش کوتاه شد و مات نگاهش کرد.

- تو به من قول داده بودی همیشه کنارم باشی و تنهام نداری... همیشه بهم می‌گفتی نگران نباش، اوضاع درست می‌شه و منم عادت کردم به این حرفت و دلم رو خوش کردم... ولی تو به همه‌ی حرفای خودت پشت کردی و رفتی! حالا می‌گی مجبور شدی؟! همه‌ی اون روز و شب‌ها رو با خاطره‌هایی که برام جا گذاشتی زندگی کردم. می‌دونم من از مخالفت‌های بابام می‌ترسیدم مدام بهت می‌گفتم از آخرش می‌ترسم ولی نمی‌دونستم که باید در اصل از خودت بترسم... از عاشق نبودنت... از بی‌احساس نبودنت... من چقدر به تو گفتم رابطه‌مون این‌جوری راه به جایی نمی‌پره... ولی تو هیچی برات مهم نبود پیمان!

پیمان از صراحت کلام گلشن و از اینکه تمام دردهایش را به صورتش کوبانده بود، شانه‌هایش پایین افتاده بودند و احساس می‌کرد قلبش که در نظر گلشن احساسی را در خود جای نداده است، حالا در هم مچاله

شده است. پاسخی نداد و نگاهی به اطرافش انداخت. اصلاً جای مناسبی برای بیان هیچ حرفی نبود. فضای شلوغ هر کلمه‌ای که باید می‌گفت را از سرش پرانده بود.

گلشن خسته و درمانده نفس عمیقی کشید سعی کرد توی آن وضعیت صدایش را بالا نبرد.

- حرف بزن دیگه! هر چی هست بگو منم بدونم. می‌خوام بدونم چی شد که فکر کردی می‌رای و آب از آب تگون نمی‌خوره؟ من داغون شدم! من یه شب خواب راحت نداشتم نزدیک‌های صبح از گریه‌ی زیاد می‌خوابیدم و بعدش می‌پوئی چی شد؟؟

دست توی کیفش برد و یک بسته‌ی قرص بیرون کشید و مقابلش گرفت:

- امروز رفتم هزارمین بسته این لعنتی رو از داروخونه خریدم... از یه جایی به بعد ان‌قدر اعصاب من ضعیف شد که تا الان سر کوچیک‌ترین چیزی از سردرد منفجر می‌شم و عین یه جنازه می‌افتم رو زمین و می‌خوابم... خب؟ تو چی فکر کردی پیمان؟ اینکه می‌رای و هیچ اتفاقی نمی‌افته برای من؟ یادم می‌ره و به زندگیم می‌راسم؟

حالا پیمان دیگه تاب نگاه کردن به چشمان او را نداشت. احساس می‌کرد این جملات مذاک می‌پنوند و توی حفره‌ی گوش‌هایش می‌رایزند و سپس به قلبش می‌راسند و آن را می‌پوزانند! مردمک چشمانش در میان نگاه برخی از مردم گردش می‌کردند و او از همه‌شان خجالت می‌کشید.

گلشن سری تکان داد و ادامه داد:

- همون ماهی که تو رفتی بابای من م... رُرد دیگه فکر کن غم‌های من دوتا شدن و من چطوری می‌تونستم کنار بیام؟

با به یاد آوردن مرگ پدرش ناگهان به گریه افتاد و با یک دستش چشمانش را پوشاند. سعی کرد مهارش کند و بینی‌اش را بالا کشید.

ادامه داد:

- همیشه بهت می‌گفتم هیچ امیدی به آخر رابطه‌مون ندارم ولی تو مدام می‌گفتی همه چیز رو درست می‌کنی... حالا آخرش رو دیدی؟ برای تو هیچی مهم نبود و رفتی!

پیمان چندین بار دست روی صورتش کشید و گلشن نگاه بسته بود به

مردمک‌های پیمان که حتی یک لحظه هم نمی‌توانستند به سوی او
بچرخند. گلشن با خودش گفت «وقتی یکی از همون شب‌ها رگ دستمو
زدم تو معلوم نبود سرت به کجا گرم بود!»

- اون روز وقتی بهم گفتی من برات م... رُدم فهمیدم حتما خیلی بهت
سخت گذشته... اما چیزهایی هست که تو نمی‌دونی... نمی‌دونی به منم
چی گذشته توی این مدت! یا اصلا چی شده.

گلشن فقط نگاهش می‌کرد تلاش می‌کرد ته ذهنش چیزی برای گفتن پیدا
کند اما ترسید با آن غرور کوفتی‌اش چیزی بگوید که باعث شود همه
چیز را خراب کند! فکر کرد انگار قرار است جواب سوال‌های ته ذهنش را
بگیرد پس سکوت کرد و منتظر ماند.

- اون روز جلوی دانشگاه قرار گذاشتیم با هم حرف بزنیم ولی نشد.
- من فقط اومده بودم که جواب سوالم رو بگیرم ولی تو طفره رفتی.
روزهای بعدش هم اصلا دلم نمی‌خواست دیگه باهات رو در رو بشم!
- چرا از من فرار می‌کنی؟ آره بهت سخت گذشته ولی حداقل بمون و
یکمی هم از حال من توی این مدت بدون.
گلشن خیلی سریع پاسخ داد:

- به دردم می‌خوره؟؟ مگه من باعثش شدم؟ حالت بد بود؟ من حال تو
رو بد کردم؟ ولی حال منو تو بد کردی... تو فکر کردی می‌رای و منم به
زندگی خودم می‌راسم ولی نشد! نتونستم! ولی میدونی چیه؟ دقیقا...
آب دهانش را قورت داد. کف دستانش در عین یخ بود، پنهان عرق کرده
بودند. خیلی بیشتر از این حرف برای گفتن داشت اما رمقی برای بیان
هیچ کدام پنهان را نداشت. می‌دانست که دلیلش به دو چیز بستگی دارد
اول احساسات خودش و بعد هم به فرهاد. نمی‌خواست دست
احساساتش رو شود و به غرورش صدمه‌ای بزند یا مهم تر اینکه فرهاد
توی دردسر بیافتد! نگاه منتظر پیمان را که بر روی خودش دید با صدای
لرزانی پی جمله‌اش را گرفت.

- دقیقا از وقتی که فرهاد اومد...

پیمان از اینکه نام فرهاد را برای بار چندم داشت از زبان او می‌شنید
احساس کرد چیزی نمانده از کوره در برود... خیلی سریع توی حرف او

پرید.

- من این مدت کانادا بودم.

- اینو که خودم می‌دونم.

پیمان تعجب کرد. فکر نمی‌کرد گلشن بداند و گلشن هم از نوع نگاهش حیرتش را فهمید. سرش را کمی پایین انداخت و گفت:

- از تعریف‌های فرهاد درمورد خانواده‌اش فهمیدم.

پیمان حرصش گرفت و کمی دندان‌هایش را روی هم فشرد و صورتش را طرفی دیگر گرفت. او میان کلامش پریده بود تا بلکه دیگر نام فرهاد را از زبانش نشنود ولی باز هم او حرف خودش را زد! با طعنه گفت:

- این‌طور که پیدا است انگار با جزئیات هم تعریف می‌کنه برات!

گلشن خیلی قاطع پاسخ داد:

- نه! درمورد تو فقط همین رو می‌دونم. در ضمن فرهاد درمورد

خانواده‌اش همه‌ی حقیقت رو به من گفته ولی تو چی؟ گفته بودی

هیچ‌کس رو نداری و با مادرت تنها زندگی می‌کنی که حالا فهمیدم در

اصل با مادر بزرگت زندگی می‌کنی نه مامانت! و یه خواهر ناتنی هم

داری که تو اصلاً به من چیزی نگفته بودی درموردش!

سکوت او را که دید ادامه داد:

- می‌دونم من همه‌اش چند ماهه که با فرهاد آشنا شدم من رو به

خانواده‌اش معرفی کرد ولی تو بعد از دو سال حاضر نشدی من رو با

مامانت که حالا می‌فهمم در اصل مادر بزرگت هم بوده، آشنا کنی! تفاوت

تو و فرهاد خیلی زیاده!

پیمان داشت از تکرار بی‌رحمانه‌ی این نام کلافه می‌شد. کف دستانش را

بر روی سرش کشید و موهایش را به عقب راند. گلشن با حالتی عصبی

کمی خندید و ادامه داد:

- بعد تو بر می‌گردی به من می‌گی که باهاش ازدواج نکنم! فرهاد...

پیمان بالاخره تحملش ته کشید و با لحنی خشک و جدی گفت:

- کافیه انقدر اسمش رو نگو! خیلی خب فهمیدم کافیه دیگه...

سعی کرد کمی بر خودش مسلط باشد. با صدای آرامی ادامه داد:

- مامانم وقتی ازدواج کرد من خیلی سنم کم بود. آقای مظفری اولین

ازدواجش بود و این خودش یکی از دلایل مخالفت قمرالملوک خانم بود.
دلیل دیگه ایش هم خاله‌ی من بود! نمی‌خواست یک بار دیگه با این
خانواده وصلت کنه...

- چرا مادر بزرگت رو مامانت جا زدی؟ چرا هیچ وقت به من نمی‌گفتی
داستان خانواده‌ات چیه؟

- واقعا انتظار داشتی چی بگم؟ اینکه مامانم تو سن کم من، منو ول
کرد؟

- خب جوون بوده دیگه! چه می‌دونم باید از این بابت هم بهش حق داد
که دلش می‌خواست عاشق بشه و زندگی کنه.
پیمان این را بارها از دیگران شنیده بود که مادرش نیز حق زندگی داشته
است ولی آیا حق ترک فرزند هشت ساله ایش را نیز داشته است؟ پیمان
هرگز نه او را درک کرده بود و نه بخشیده بود؛ اما همیشه حفظ ظاهر
می‌کرد.

- اون موقع من بچه بودم درک الانم رو نداشتم فکر می‌کردم مامانم رو
به کلی از دست دادم و دیگه مامان من نیست! البته خب یه جورایی هم
همین جوری شد... وقتی رفت کانادا دقیقا همین شد.
گلشن ایستاد و مستقیم نگاهش کرد.

- الان دیگه دوستن این چیزا برای من لازم نیست!

- باشه برای گفتن اینا دیگه دیره! ولی می‌خواستم به اینجا برسم که
مامانم ازم خواست برم پیشش. گفت بیا کانادا آینده اینجا روشن تره.
نگاه گلشن درهم شکست. پس از سال‌ها یک جواب مسخره و ساده
دریافت کرده بود. نفس عمیقی کشید و خیلی سرد نگاهش کرد.

- تو هم با خودت گفתי گلشن کیلویی چنده و رفتی! حتی اون قدری
ارزش هم نداشتم که بگی من رفتم خدا حافظ...

- نه این جوری نبود! همه ایش این نبود.

- خب؟

- مامانم انتظار داشت به خاطریه سری مسائل من با دختر خاله‌ام
ازدواج کنم واسه همین اصلا نمی‌تونست با تو کنار بیاد وقتی بهش گفتم
با کسی آشنا شدم زمین و آسمون رو بهم ریخت.

گلشن می‌خواست چیزی بگوید اما هیچ کلمه‌ای نه به ذهنش می‌آمد و نه بر روی زبانش جاری می‌شد. نمی‌دانست باید احساسش را با چه واژگانی بیان کند. سوزش اشک را باری دیگر توی چشم‌هایش احساس کرد اما نمی‌خواست گریه کند. تمام سعی خودش را کرد که مرد مقابلش حداقل بیش از این اشکش را نبیند اما برای هزارمین بار در آن لحظات جلوی لرزش صدایش را نتوانست بگیرد.

- همین؟

پیمان فقط نگاهش کرد. یک سری حرف‌ها قابل گفتن نبودند. خیلی خوب می‌دانست اگر دلیل واقعی‌اش را بگوید گلشن خواهد شکست. دیگر زبانش قفل شده بود و فقط نگاه خسته‌اش را معطوف گلشن کرده بود. گلشن سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و خواست راه آمده توی آن خیابان انحرافی را برگردد.

- صبر کن!

لحظه‌ای تعلل کرد و منتظر ماند. برای یک ثانیه کوتاه امیدوار شد یک دلیل منطقی بشنود که برایش ثابت شود هیچ چیز و هیچ‌کس مانع عشق نمی‌شود؛ اما برای او انگار این‌طور نبود.

- جواب سوالم رو ندادی!

گلشن سوال او را به یاد نیاورد و منتظر نگاهش کرد.

- از گذشته‌هون به فرهاد چیزی گفتی؟

گلشن فوراً روزی را به یاد آورد که از این عشق نزد فرهاد اعتراف کرده بود و صداهایشان توی سرش پیچید!

*

- دوستش داشتم... همه‌ی عمرم!

- صبر کن ببینم دختر جون! این حرفا که زدی یعنی چی؟

*

حیرت فرهاد را خیلی خوب به یاد داشت ولی حالا می‌دید که او چیزی را به روی پیمان نیاورده بود، بنابراین با فکر اینکه او نیز انکار کند چانه‌اش را بالا داد و گفت:

- نه. چیزی نگفتم!

پیمان دست‌هایش را بهم کشید و آن‌ها را در یکدیگر قلاب کرد. سرش را پایین انداخت و به نوک کفش‌هایش چشم دوخت. حالا کمی خجالت زده بود از نگاه پر نفرت و تند گلشن! اما دلش می‌خواست چیزی بپرسد که جوابش ممکن بود خیلی عصبی‌اش کند. مدام با خودش می‌گفت سوال پرسیدن ندارد و حتما همین‌طور است؛ اما در اعماق وجودش انتظار خلا فش را داشت!

- دوستش داری؟

گلشن کمی دست‌پاچه شد. دست‌هایش کمی مرتعش شدند و هیجانی قلبش را فرا گرفت. این بار او سرش را پایین انداخت و پیمان نگاهش می‌کرد! قلب پیمان تندتر زد و همچنان منتظر جوابش ماند. ناامید از گرفتن یک پاسخ سری تکان داد و گفت:

- خیلی خ ...

- آره دارم!

پیمان ماتش برد. گلشن چشمانش را روی هم فشرد و آن هاله‌ی لرزان از چشمانش بالاخره فرو چکید. فکر کرد چیزی که می‌خواهد بگوید، هم غرورش را حفظ خواهد کرد و هم اینکه مرد مقابلش را شاید حرص بدهد!

- من یه جورایی نامزدشم! خیلی هم عجیبه برام ولی... دارم می‌پیرم براش!

پیمان با دهانی باز خیره مانده بود به او. نمی‌دانست زبان تلخش را باور کند یا دو اشکی که به سرعت بر روی گونه‌اش پایین افتادند. گلشن پشت به او دوید و از آن‌جا دور شد. از خم کوچه که گذشت یک دستش را بر روی دیوار گذاشت و دست دیگرش را بر روی سینه‌اش نهاد. تنفسش آن‌قدر نامنظم بود که انگار به جای چند قدم یک عمر را دویده بود...

پیمان هنوز هم بر سر جای خود می‌خکوب شده بود و خیلی درمانده رفتنش را نگاه می‌کرد. به اندازه‌ای ماتش برده بود که انگار کسی به او گفته بود فقط یک دقیقه به پایان عمرش مانده و او حیران مانده بود که در این فرصت کوتاه چه کاری می‌تواند انجام دهد؟

شانه‌هایش پایین افتاده بودند و قلبش در هم فشرده شد. احساس کرد یک مار سیاه درونش هیس هیس می‌کند و قلبش را نیش می‌زند. روزهای کودکی خود را در کنار فرهاد به یاد آورد که چون سه سال از او بیشتر داشت مانند یک برادر بزرگتر همواره در بازی‌ها حمایتش می‌کرد و پا به پایش می‌دوید ولی حالا به یکباره آنچنان تنفیری از فرهاد به جاناش افتاد که فکر کرد اگر همین حالا دم دستش بود شاید دستانش را به دور گلویش می‌فشرده!

توجه: پایان پارت پنجاهم و موزیک بی‌احساس شادمهر عقیلی

خورشید کاملاً غروب کرده بود که پس از چند سال بالاخره آمده بود و منتظر ایستاده بود مقابل خانه پدری‌اش تا مادرش در را باز کند. یک چمدان طوسی تمام آن چیزی بود که به همراه داشت. هوا سرد و استخوان سوز بود. تمام دکمه‌های پالتوی بلندش را بسته بود و شال ضخیمی به سر کرده بود. در با صدای تیکی باز شد و ریحانه چمدانش را پشت سرش به داخل کشید. مامان منیر با شوقی فراوان به استقبالش آمد. چند دقیقه‌ای طولانی نگاه بست به چهره‌ی دخترش که همه می‌گفتند هیچ شباهت ظاهری با سحر که اتفاقاً دو قلو هم بودند، ندارد. ریحانه بر خلاف سحر چشمان و ابروهای کشیده‌ای داشت و لبان کوچک و البته با کمک ژل برجسته‌ای داشت.

- خوش اومدی عزیزم!

به طرفش پیش رفت و دستانش را حلقه کرد به دور او و گونه‌اش را خیلی محکم بوسید.

- حالت چطوره؟

خیلی سرد نگاهش می‌کرد برخلاف منیر که هیجان زده بود و دستان ریحانه را به گرمی می‌فشرده.

- خوبم! فکر نمی‌کردم واقعا بیای به مادر پیرت سر بزنی.

- چرا نیام؟ پیمان کلافه کرده منو! فکر کردی زندگی دارم اونجا؟!

@shahregoftegoo

بی تعارف رفت به سمت ورودی خانه. شالش را از سرش کند و گفت:
 - این چمدون رو کجا بذارم؟
 منیر به طرف اتاقی رفت و پاسخش را داد:
 - بیارش مادر... بیار بذار اینجا!
 بعد فورا رفت تا چای بریزد. ریحانه توی خانه می‌چرخید و به اشیا نگاه می‌کرد.
 - از سری قبل تا الان چیزی رو تغییر ندادی انگار!
 منیر برگشت توی سالن و گفت:
 - نه خیلی! نگفته بودی پروازت امروزه و این ساعت می‌رسی.
 - نگفتم که تو فکر نباشی. پیمان کی میاد؟
 - میاد بالاخره...
 ریحانه رفت روی مبل تک نفره‌ای نشست و پا روی پا انداخت. مادرش با سینی چای برگشت و او فنجان کوچکی را به دست گرفت و کمی از آن را نوشید.
 - یعنی توی این مدت که برگشته ایران هیچ اتفاقی نیافتاد؟
 - مادر خسته‌ای الان! امشب رو استراحت کن فردا درموردش حرف می‌زنیم.
 ریحانه فنجان را روی میز گذاشت و خیلی قاطع گفت:
 - نه نمی‌تونم! من اون دختره رو از سر پیمان باز کردم که فکر و ذکرش فقط بره پی فریال... حالا بعد این همه مدت می‌بینم که اونی نشده که می‌خواستیم.
 منیر ابرویش را بالا انداخت و گفت:
 - والله می‌خواستیم که نه... می‌خواستی! به من چه این قضایا... من خیلی هم دوست داشتم برم خواستگاری برا بچه‌ام تو نمی‌داشتی.
 ریحانه نگاه معنا داری به مادرش انداخت و بعد گفت:
 - پیمان صلاحش همینه ولی خب دیگه... نمی‌فهمه!
 - دیگه منم همین رو بهش گفتم! ولی به زور هم نمی‌شه کسی رو مجبور به کاری کرد. سحر نمی‌دونه تو چقدر برات مهمه که پیمان با فریال ازدواج کنه تازه یه سری بهش گفتم برای تو اصلا اهمیتی نداره! ولی

اونم همین قدر به اندازه‌ی تو داره حرص می‌خوره که فرهاد با ترمه
باشه! والله من نمی‌دونم چرا هر دو دخترم ان قدر حریص و زورگو از آب
در اومدن؟!

ریحانه نیشخندی زد و در پاسخ او گفت:

- تاثیرات مادر شوهره دیگه!

پس از اندکی سکوت ادامه داد:

- ترمه و فرهاد برای من اصلا مهم نیستن! ترمه از مظفری‌ها سهم خیلی
خوبی داره ولی این پیمانه که این ازدواج خیلی باید براش مهم باشه که
خب... البته نیست.

کمی سکوت بینشان جاری شد هر دو باقی چای‌شان را نوشیدند.

- از اون دختره دوست پیمان خبر داری؟

منیر شانه‌اش را بالا انداخت و با بی‌خیالی گفت:

- نه بابا من همون موقع اسمش هم نمی‌دونستم! ولی پیمان از وقتی
برگشت اصلا ندیده بودم درموردش چیزی بگه ولی الان یه مدتی هست
که هرچند وقت یه بار یه تیکه‌ای می‌اندازه!

- درمورد چی؟

- که مامانم دختره رو از چنگم دراورد. فیلس یاد هندوستان کرده انگار!

ریحانه مشکوکانه به آرامی زیرلب با خودش گفت:

- چی شده مگه...

منیر به طرفش خم شد و آن قدر تون صدایش را پایین آورد که انگار

می‌ت رسید پیمان آن‌جا باشد و صدایش را بشنود.

- از وقتی فرهاد گفت از یکی خوشش اومده، این‌جوری شده! طفلی یاد
خودش افتاده فکر کنم.

ریحانه کمی توی فکر رفت. با خودش گفت احتمالا همین‌طور است که
مادرش می‌گوید.

- برو تو اتاق یکم بخواب. خسته‌ای حتما!

- نه نیستم. خونه‌ی خودم کلی خوابیدم توی هواپیما هم خیلی اذیت
نشدم. فقط اومدم اینجا که دست پیمان و فریال رو بذارم تو دست هم!
خب نگفتی! این دختره که فرهاد می‌خوادش کیه؟

- نمی‌دانم. یه روز آوردش عمارت گفت می‌خوام باهاش ازدواج کنم همه رو به جون خودش انداخت. یکی دو شب پیش با سحر تلفنی حرف می‌زدیم درموردش... می‌گفت یکی رو فرستاده پی فرهاد که سر از کارش دربیاره اونم گفته فرهاد مدام ور دل این دختره اِیس اگه هم نباشه با ماشین می‌افته دنبالش! خل و چل شده این بچه! ریحانه پوزخندی زد و یک تای ابرویش را بالا انداخت.

- پس سحر کلی به هول و ولا افتاده!

- قمرالملوک خیلی عصبیه! اول اومدش یه تعهدنامه داد دست عطا گفت بده به پسرت امضا کنه بعد بره سراغ این دختر... فرهاد نه امضاش کرد نه دست برداشت. حالا چند وقته پیش موضع خودش رو عوض کرد گفته نه... فرهاد مدیر شیفت بشه بلکه طعم مال و مقام کار و بارشون زیر دندونش اومد و بیخیال شد که بازم سحر گفت یه شب اومده بهم گفته بیخیال نمی‌شم!

ریحانه لبخندی بر روی لب‌هایش نشست. از داستان‌های عاشقانه خیلی خوشش می‌آید اما متأسفانه به پسر خودش که رسیده بود دیگر به عشق اعتقادی نداشت و منافع را بالاتر می‌دید.

- دلم خواست این دختره رو زیارتش کنم! ببینم کیه که دل یکی یه دونه‌ی قمرالملوک رو برده.

منیر احساس کرد دخترش این بار از فرهاد با طعنه یاد کرده است اما اهمیتی نداد و با دلسوزی گفت:

- بمیرم واسه بچه‌ام قمرالملوک خون به دلش کرده... خیر نبینی پیرزن! هر سری یه برنامه می‌چینه واسش... حالا سحر گفت چند وقت پیش تهدید هم کرده!

- به چی؟

- به اینکه اگه فرهاد خون غریبه وارد خاندانم کنه صلح عمر رو فسخش می‌کنم!

ریحانه پوزخندی زد و گفت:

- اون وقت خواهر من هنوز داره با همچین آدمی که مال دو سه قرن پیشه زندگی می‌کنه! چی داره اون عمارت آخه...

هر دو کمی سکوت کردند و ریحانه ادامه داد:
- ترمه یه جور نفهمه... پیمان یه جور دیگه! از اون شبی که ترمه همه رو دعوت کرده بود خونه اش تا الان نه باهام تماس می گیره نه جوابمو می ده نه چیزی!

- چرا؟

- بهم زنگ زد گفت اون شب چی شده گفتم ماما جان انقدر دنبال این فرهاد نباش خودت رو کوچیک نکن! آخه چی می خوای تو؟ تو سهمت از مظفری ها از فرهاد هم بیشتره! دیگه دردت چیه.
منیر کمی مات نگاهش کرد و گفت:

- والله منم تو رو نمی فهمم! همه چیز که پول نیست خب اینم عاشقه چی کار کنه آخه... تو و سحر هم هی من رو مجبور می کنید حرفاتون رو تو گوششون بخونم... من ساده هم هر دفعه گول شما رو می خورم.
کمی ابروهایش را اخم آلود بالا انداخت و گفت:

- به من دیگه مربوط نیست.. والله من دیگه دخالت نمی کنم! چند روزی یه بار میان پیش من حال و هوایی عوض کنن انصاف نیست منم به بچه ها سخت بگیرم! بذارید این جوون ها پی عشق و عاشقی خودشون بدن.

- ول کن ماما! عشق و عاشقی چه کشکیه! من و بابای ترمه این همه همدیگه رو خواستیم ولی چی شد؟ عشق بالاخره یه جایی تموم می شه.
بعد رفت توی آشپزخانه تا برای خودش یک چای دیگ بریزد. صدای مادرش به گوشش می رسید.

- من که فکرم قد نمی ده! تا شما جوون بودید قمرالملوک توی ازدواج تون دخالت می کرد که البته آخرش کوتاه اومد حالا نوبت رسیده به فرهاد و ترمه و اون دختره گلشن که فرهاد می خوادش!
صدای شکستن چیزی از توی آشپزخانه منیر را از جایش پراند. هینی کشید و به طرف دخترش رفت.

- چی شد؟

ریحانه توی بهت فرو رفته بود. داشت به این فکر می کرد که نامی مثل گلشن چقدر در ثبت احوال می تواند فراوانی داشته باشد که دو دختر به

این اسم بخوانند بر سر راه پیمان و فرهاد قرار بگیرند. همان لحظه جمله‌ای که همین چند دقیقه پیش مادرش به زبان رانده بود، توی ذهنش آمد...

«از وقتی فرهاد گفت از یکی خوشش اومده، اینجوری شده! طفلی یاد خودش افتاده فکر کنم.»

- خوبی؟ چت شد یهو؟ ای خدا قضا بلا بوده حتما. صبر کن جارو و خاک انداز بیارم خرده‌ها رو جمع کنم.

ریحانه حیرت زده اطرافش را نگاه می‌کرد و بعد خم شد و تکه‌های درشت فنجان چینی را از روی سرامیک برداشت.

- نمی‌خواه همه‌اش همین سه تیکه‌ایس.

منیر اعتنا نکرد و جارو و خاک انداز آورد و همچنان که مشغول شده بود گفت:

- نه! واسه قد یه عدس هم که شده جا می‌مونه! بچه‌ها میان این‌جا

رفت و آمد دارن خدایی نکرده تو پای یکی شون می‌راه دق می‌کنم!

ریحانه موهای دودی‌اش را پشت گوش انداخت و بی رمق نشست روی

صندلی. آرنجش را روی میز گذاشت تا دست را تکیه گاه پیشانی‌اش

کرده باشد. یخ بستن انگشتان پایش را به وضوح احساس می‌کرد. به

آرامی گفت:

- اونا که دیگه بچه نیستن تو واسه یه ذره زخم دق کنی!!

منیر با مهربانی گفت:

- نگو مادرا! الهی خار هم به انگشتشون نره!

ریحانه دست روی صورتش کشید. پلک‌های داغش را روی هم فشرد و

امیدوار بود این فقط یک تشابه اسمی باشد! همان لحظه به ذهنش رسید

اگر همانی باشد که فکر می‌کند باید فرهاد را می‌دید و برای ازدواج با

این دختر حمایتش می‌کرد! ناگهان گفت:

- تاروت میاری یه فال بگیری؟

مادرش سر بلند کرد و نگاهش کرد چشمانش می‌درخشیدند. او تنها کسی

بود که حوصله‌ی فال گرفتن‌های مادرش را داشت. منیر با شوق و ذوق

جارو و خاک انداز را تکیه داد به دیوار و به طرف اتاقی رفت. او نیز از

جای برخاست و با قدم‌هایی لرزان توی سالن برگشت و درست همان
جای قبلی‌اش نشست. مادرش کارت‌هایش را آورد. هر زمان پر انرژی بود
به خاطر اضافه وزنش، قدم‌هایش را درست مانند یک اردک بر
می‌داشت. لبخند پهنی روی لب‌هایش بود و کارت‌ها را روی میز گذاشت.
- نیت کن!

- نیت کردم.

کارت‌ها را به یک ترتیب خاص روی میز مقابلش چید و با اشتیاق
نگاهشان می‌کرد. ریحانه خیلی خشک و جدی زل زده بود به حرکات
دست مادرش.

- گره‌ای که قبلا باز کردی دوباره بسته شده!

انحنای لب‌های ریحانه خیلی لرزان بالا رفتند. نمی‌دانست آیا این بار هم
می‌تواند از پشش بر بیاید یا نه!

در ورودی خانه باز شد و پیمان توی درگاهی ظاهر شد. از آمدن مادرش
اصلا اطلاعی نداشت و حالا با دیدنش خشک ایستاده بود. ریحانه
لبخندی که بر لب داشت را پهن تر کرد اما اصلا برای پیشواز پسرش از
جای بلند نشد!

مامان منیر نگاهش کرد و گفت:

- بیا تو مادر چرا خشکت زده؟! چشم دلت روشن مامانت اوامده...
حالا پیمان به خودش آمد و در را به آرامی بست. | چند قدم به جلو
برداشت و آن قدر خشک و جدی مقابل مادرش ایستاد که انگار نه انگار
او را پس از حدودا یک سال و چهار ماه می‌بیند! ریحانه هم همین‌طور.
- نمی‌تونستم قراره بیای!

- دلم تنگ شده بود می‌خواستم هم تو و هم ترمه رو ببینم.

پیمان ابروهایش را بالا انداخت. دلتنگی مادرش برای خودش را
نمی‌توانست باور کند. فکر کرد حتما دلتنگی‌اش فقط برای ترمه است!
مامان منیر همیشه سعی می‌کرد دل پیمان را نرم کند و مهر مادری را به
او یادآوری کند، مهری که پیمان از هشت سالگی‌اش دیگر آن‌طور که دلش
می‌خواست آن را ندیده بود!

منیر نگاهش را بین هردویشان چرخاند و از لحن خشک‌شان حرصش

گرفت اما اعتنایی نکرد.

- خب ریحانه! صبر کن ادامه فالت رو بگیرم!

پیمان خیلی خونسردانه و بی‌حوصله به سمت اتاقی رفت. ریحانه فوراً از جای برخاست.

- بذارش یه وقت دیگه!

منیر غر غر کنان زیر لب گفت:

- نشد یه بار درست حسابی یه فال بگیرم.

ریحانه پشت سرپسرش رفت توی اتاق. آن‌قدر با عجله خود را توی اتاق انداخت که انگار قرار بود پیمان در را قفل کند و از ورودش ممانعت کند! با دلخوری گفت:

- چه استقبال گرمی کردی پسرم!

پیمان خسته و بی‌لامق خندید. هودی زرشکی‌اش را درآورد و به رگال آویخت و بعد یک تیشرت ضخیم آبی پوشید. مادرش شانه‌اش را به دیوار تکیه زده بود و نگاهش می‌کرد که حالا داشت شلوارش را عوض می‌کرد.

- همیشه میای این‌جا و خودت رو سربار این پیرزن می‌کنی؟

پیمان برگشت و توی صورت مادرش عمیق نگاه کرد و گفت:

- آره! البته خیلی وقته که این‌جام و سربارشم. دقیقاً از وقتی که تو منو ول کردی!

ریحانه با دهانی باز نگاهش کرد. این یک سیلی سخت بود که به بهانه‌های مختلف مدام از او دریافتش می‌کرد. پیمان می‌خواست از اتاق برود بیرون که ریحانه فوراً تکیه‌اش را از دیوار برداشت و خودش را مقابلش انداخت.

- چرا چرند می‌گی آخه؟ من که ازت خواستم بیای پیشم. تو هم که اومدی!

- کی؟ وقتی که یه مرد گنده شدم و اصلاً بهت نیاز نداشتم! ازم خواستی پیام پیشت که منو از زندگی که می‌خواستم واسه خودم بسازم دور کنی.

- ازت خواستم ولی تو هم که ناراضی نبودی! زندگی تو وصله به دختر

ع ...

پیمان نمی‌خواست بحث کند. اخمی کرد و بی‌حوصله توی حرفش پرید.
- برو کنار می‌خوام برم یه چیزی بخورم! خسته‌ام بعدشم می‌خوام بخوابم.

اما ریحانه کنار نرفت. دست به سینه مقابلش ایستاد و مانند لحن یک طلبکار از او پرسید:

- تا کی می‌خوای به بچه‌های مردم مشاوره آموزشی بدی و درسشون بدی؟ این واسه تو شغله؟؟
- چیه پس؟!

ریحانه نفس نسبتاً عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت. از این همه لحن تند پسرش هر بار دلش می‌شکست و به خودش لعنت می‌فرستاد. زبانش را بر روی لبانش کشید و تلاش کرد کمی لحن دوستانه تری به خود بگیرد اما نمی‌دانست می‌تواند موفق باشد یا نه. گفت:
- این دختری که می‌گن فرهاد ازش خوشش اومده...
پیمان خیلی سرد و جدی باز هم میان کلامش آمد و باز هم با همان لحن رک و تندش گفت:

- گلشنه!

دستانش را به کمر زده بود و طلبکارانه به مادرش نگاه می‌کرد. ریحانه سرش را بالا آورد و توی چشمان سرد پسرش نگاه کرد و حالا از این اطمینان احساس کرد بند دلش پاره شده. چشمان پر نفرت پیمان چنگ به دلش می‌زد.

- خب؟ نظرت چیه ریحانه خانوم؟ از کار دنیا خوشت اومد؟

گونه‌های ریحانه رنگ باختند. تلاش کرد چیزی بگوید.

- من... من که انتظار همچین چیزی رو نداشتم...

پیمان از آخرین دیدارش با گلشن آن چنان دلش شکسته بود که حوصله ای خودش را هم نداشت... سری تکان داد و گفت:
- برو کنار!

بعد بی آنکه منتظر راه باز کردن او باشد، از کنارش گذشت و او تنها ماند. به اطرافش نگاه کرد و به دنبال جمله‌ای تسکین دهنده می‌گشت!

عجیب بود و غیر قابل انتظار! از صدای قدم‌هایش فهمید که توی آشپزخانه رفته است. به دنبالش رفت و همان لحن حق به جانب همیشگی‌اش را گرفت.

- این قضیه برای تو که تموم شده‌اس!

پیمان تند به طرفش چرخید. لیوان توی دستش را با صدای تقی بر روی میز کوباند. آنقدر حرکتش سریع بود که انگار منتظر بود مادرش به دنبالش برود و سر صحبت را دوباره باز کند.

- چرا تموم شد؟ انگار یادت رفته چه اتفاقی افتاد!

- بهت گفتم آینده‌ی تو فقط کنار فریاله و تو هم سر عقل اومدی.

پیمان طولانی مدت، بی هیچ تفسیری توی صورت او زل زد. مادرش همیشه سعی داشت همین جمله را به او تلقین کند و او دیگر زله شده بود! چشمانش از سر خشم مدام پلک می‌زدند. صدای گلشن توی ذهنش رد شد و جملات زهر آلودش خیلی شلخته به یادش آمدند...

«چی شد که فکر کردی می‌رای و آب از آب تکنون نمی‌خوره؟»

آخرش رو دیدی؟ برای تو هیچی مهم نبود و رفتی!»

صدای گلشن توی ذهنش محو شد و او از این یادآوری خیلی عصبی خندید. از توی کابینت یک بشقاب برداشت و بعد ناگهان آنقدر آن را محکم بست که ریحانه به هوا پرید. پی بحثش را با مادرش گرفت:

- یادت که نرفته؛ ولی چرا خودت رو زدی به اون راه؟؟

صدای منیر را هر دو شنیدند.

- چه خبرتونه؟ این همه سر و صدا واسه چیه؟

پیمان سعی کرد با لحنی ملایم پاسخ دهد.

- هیچی مامان منیر! نگران نباش چیزی نشکسته! نه غرورم... نه قلبم...

نه حیثیتم!

کلمات آخرش را با صدای آرامی که به گوش منیر نرسد، فقط توی صورتش مادرش به طعنه می‌گفت و طرف حرفش اصلا هم مادر بزرگ از همه جا بی خبرش نبود!

به سمت اجاق چرخید و از توی قابلمه برای خودش لوبیا پلو ریخت. تون صدایش را نسبت به قبل کمی پایین آورد و بی آنکه به مصاحبتش

نگاه کند، گفت:

- تو زندگی شون رو نابود کردی تا واسه من راهی نمونه! فکر کردی بعد گندی که بالا آوردی می‌تونستم بمونم و تو چشمای گلشن نگاه کنم؟ اگه سر عقل اومدن اونیه که تو فکر می‌کنی؛ من سر عقل نیومدم! فقط در رفتم که حداقل باور اون دختر نشکنه!

بشقاب را با حرص روی میز گذاشت و بی آنکه بشیند انگشتانش را گره زد به تکیه گاه صندلی و دستانش را ستون بدنش کرد. چشمانش را روی هم فشرد و سعی کرد کمی بر خودش مسلط باشد. معده‌اش داشت می‌پلوخت و مادرش خیلی غمگینانه به او نگاه می‌کرد. ته قلبش می‌گفت که پیمان را نابود کرده است اما حتی ذره‌ای احساس پشیمانی نمی‌کرد!

- برادرش بهم گفت گورمو از زندگی خواهرش گم کنم وگرنه بهش می‌گه چه بلایی سرشون اومده و خبر نداره!
صاف ایستاد و باز هم عصبی خندید.

- آخه فکر می‌کرد من همدست توام!! در نظر برادرش من یه آدم بی‌شرف بودم که با نقشه‌ی قبلی اومدم سمت خواهرش و مادرم رو فرستادم جلو! فکر می‌کرد من به وسیله‌ی تو ازشون سواستفاده کردم! خب حقم داشت فقط یه آدم بی‌شرف از مادرش همچین چیزی می‌خواد.
کمی مکث کرد. لبانش را داخل فرستاد و آن‌ها را روی یکدیگر فشرد.
دوست نداشت از آن روزهای حال بهم زن زندگی‌اش چیزی بگوید. هرگز نمی‌توانست به راحتی با کسی صحبت کند و سفره‌ی دلش را باز کند؛ اما در مقابل مادرش... چرا نگوید؟ او مسبب همه‌ی این‌ها بود. آه سردی کشید و ادامه داد:

- ماه که پشت ابر نمی‌مونه ریحانه خانوم! هزار بار با خودم گفتم ای کاش کنارش می‌موندم ولی اگه می‌موندم...

صدایش لرزید. دستش را خیلی قوی و محکم بر روی صورتش کشید.
- اون که همه چیزش رو به خاطر مادر من از دست داده بود اگه من هم می‌موندم و گورمو گم نمی‌کردم باورش به مهم‌ترین آدم زندگیش رو هم از دست می‌داد! هزار بار به من گفته بود قد خدا قبولش داره! واسه

همین به خودم گفتم از پیشش برم که حداقل این یکی براش بمونه...
حداقل همین یکی بمونه...

ریحانه خیلی خوب دید که چطور عضلات صورت پسرش سفت شده بودند و همچنان خیره مانده بود به چهره‌ی خصم آلود مقابلش. به دیوار تکیه زده بود و دستانش را پشت کمرش در یکدیگر قلاب کرده بود. سر را به راست کج کرده بود و به او نگاه می‌کرد. تمام عواطفش درگیر این کلمات زخمی بودند اما... اما هنوز هم پشیمان نبود! این‌ها را برای بار هزارم می‌شنید و فکر کرد اگر هزار بار دیگر هم بشنود پشیمان نخواهد شد... چند قدم به طرفش برداشت و سینه به سینه‌اش ایستاده بود خوب احساس می‌کرد که پاهایش سست و لرزان هستند حتی مردمک‌های سیاهش هم می‌لرزیدند؛ از اینکه هنوز کار تمام نشده است؛ ترسیده بود. گردنش را صاف گرفت و خیلی جدی گفت:

- به هر حال این موضوع تموم شده!

- ولی برای من نشده! هر بار که گلشن رو با فرهاد می‌بینم دلم می‌خواد بمیرم! من نمی‌تونم همچین چیزی رو تحمل کنم...
مچ دستانش را بهم کوباند و بالا آورد. انگار که دستبندی به دور آن‌ها آویخته شده بود. ادامه داد:

- ولی چی کار کنم که نزدیک ترین کسم دستامو بسته!

بلند شد و بی آنکه به غذایش هم لب زده باشد خیلی سریع از آن‌جا خارج شد و به اتاقش رفت. مامان منیر کمی پچ‌پچ‌هایشان را شنیده بود ولی فکر می‌کرد مشغول یک گپ معمولی هستند و رفع دلتنگی می‌کنند! ریحانه روی یکی از صندلی‌ها افتاد و نشست. بخشیده شدنش توسط پسرش یک امر محال بود و خودش هم این را می‌دانست. هرگز از او معذرت خواهی هم نکرده بود چون قطعاً که شدنی نبود!

آسمان صاف و بدون ابر بود و خورشید یک جایی در همان حوالی مستقر شده بود و می‌درخشید. فرهاد توی کارواش نشسته بود توی ماشینش و نگاه می‌کرد به شیشه‌ی کف آلود مقابلش.

مادرش از پشت خط به او غرید:

- وای به حالت فرهاد... وای به حالت اگه نیای!

- جدا اگه نیام چی می‌شه؟

لبخند تمسخر آمیزی زد و ادامه داد:

- با دمپایی می‌زنی؟

- مسخره بازی درنیار! امشب تولدشه و تو هم حتما میای... فرهاد! به حرف‌هایی که اون شب بهت زدم فکر کن! دردرس درست نکن و بیا.

- من حوصله ندارم تازه از سر کار برگشتم عین جنازه می‌مونم می‌خوام برم خونه‌ام بخوابم!

- باشه عزیزم بگیر بخواب. تولد ترمه شبه یعنی تا ته شب هم نمی‌تونی بیای؟ معلومه که دیگه میای!

فرهاد خیلی سریع بهانه‌ی دیگری جور کرد.

- ته دیگه شب هم می‌خوام پاشم فوتبال ببینم! بابا امشب باید بره سر کار ولی تو که عادتش رو می‌دونی؟ معمولا منو می‌فرسته پس من رو بیخیال می‌خوام استراحت کنم.

- به بابات گفتم امشب کاری با تو نداشته باشه فردا هم بهت مرخصی بده که خوب استراحت کنی واقعا این روزا بهت فشار اومده!

فرهاد سری تکان داد و چشمانش را لحظه‌ای روی هم گذاشت.

- چرا بدون اینکه با خودم هماهنگ بشه مرخصی برای من رد می‌شه؟ و الله من اینجوریش رو دیگه ندیده بودم!

- ببین من خیلی به عطا التماس کردم تا راضی شد بهت مرخصی بده پس میای ها!

فرهاد ابروهایش را بالا انداخت و طلبکارانه گفت:

- التماس کردی بابتش؟؟ چطور من هفته‌ای سه چهار بار باید بدون

اعتراض به جای اون بمونم وگرنه شق الفرهاد می‌بشم، بعد حالا
بخوام مرخصی هم داشته باشم باید التماس کرد؟

مادرش نچی کرد.

- حالا این حرف‌ها رو بذار برای بعدا و امشب بیا!

- خیلی خب.

- حداقل اگه شده بیا و فیلم بازی کن!

بی حوصله پاسخ داد:

- گفتم که خیلی خب!

دو بُرس غولپیکر روی ماشینش غلتیدند و درست همین موقع از مادرش
خداحافظی کرد و تماس را قطع کرد.

توی عمارت غلغله بود! صدای موزیک... رقص نور... دخترها و پسرهای
هزار رنگ... بوی ادکلن‌ها و صدای خنده‌ها... همه و همه شان حال بهم
زن بودند.

فرهاد تکیه زده بود به دیوار و با تاسف جمعیت رقصان ترمه و
دوستانش را می‌دید. مادرش کنارش آمد و بیخ گوشش فریاد کشید:

- کار خوبی کردی اومدی!

صدای موزیک آنقدر بلند بود که صدای مادرش حتی از آن فاصله‌ی
نزدیک هم به زحمت به گوشش رسید. فرهاد سری تکان داد و گفت:

- ببینش تو رو خدا! همه‌اش چهار پنج ماهه باباش مرده... عقل
نداره راحته!

مادرش حتی یک کلمه از حرف هایش را نشنید.

- چی؟؟؟

- هیچی بابا...

سحر به معنای نفهمیدن سری تکان داد و فرهاد با صدای بلندتری فریاد کشید:

- می‌گم هیچی بابا!

از پلکان بالا رفت و هر چه پله‌ها را بالاتر می‌رفت صدای موزیک محو‌تر می‌شد. به دنبال قمرالملوک بود و او را در نقطه‌ای دور نشسته بر روی یک صندلی حصیری توی ایوان پیدا کرد.

- عجیب نیست؟

مادربزرگ متکبرش پاسخی نداد. از آن روز که فرهاد به خاندانش بی احترامی کرده بود هنوز با او آشتی نکرده بود! فرهاد جلو رفت و نشست روی نرده‌های سنگی.

- این دختر لوسی که واسش تولد گرفتی و اون پایین با دوستاش داره می‌رقصه همه‌اش چهار ماهه باباش فوت شده! پسر خودت رو می‌گم!

قمرالملوک مستقیم به یک نقطه نامعلوم نگاه می‌کرد و حتی لحظه‌ای چشمانش را به سمت نوه‌ی محبوب ولی سرکشش مایل نمی‌کرد. خیلی جدی پاسخ داد:

- کار زنده و مرده از هم سواست! در ضمن به تو چه؟

- اره به من چه... ولی اینجاش بهم مربوط می‌شه که شما انتظار دارید من از این شیرین عقل خوشم بیاد!

قمرالملوک آن چنان نگاه تند و طولانی به او انداخت که فرهاد را مضطرب کرد.

- عین بچه‌ها می‌هونی! از حرف زدنت با بزرگترت هم که خجالت نمی‌کشی... هیکل گنده کردی ولی قد یه ماش هم نمی‌فهمی!

نگاهش را از او گرفت و باز هم خیره ماند به همان نقطه‌ی پیشین و گفت:

- ولی چه کنم که دلم حسابی باهاته... از این در که می‌رای بیرون می‌ا
گم کی می‌شه دوباره برگردی نگات کنم!

فرهاد دستانش را توی جیب‌هایش فرو کرده بود و به نیم رخ
مادربزرگش نگاه می‌کرد.

- فکر کنم مادرت همه چیز رو برات گفته!

- در چه مورد؟

- حساسیت موضوع تو و ترمه!

فرهاد پوزخندی زد. سرش را پایین انداخت و انگشتانش را بر روی
چشمانش فشرد. کوشید خنده‌ی کوچکش را مهار کند. نگاه اخم‌آلود
قمرالملوک روی او نشست.

- آره... گفته!

این بار مادربزرگش لبخند پیروزمندانه‌ای زد! احساس خشنودی و
رضایت می‌کرد؛ انگار که فرهاد را در تور خودش می‌دید!

- جالب بود برام؛ واقعا می‌گم!

- اگه فکر کردی این تو بمیری از اون تو بمیری بهاست...

فرهاد شانه بالا انداخت و خیلی نرم میان کلامش آمد:

- نه همچین فکری نکردم!

- خوبه!

- حالا همون عروس خانم‌تون بهتون گفت که حواب من...

صدای پاشنه‌های یک جفت کفش به آنها نزدیک می‌شد کلامش را قطع
کرد. کسی توی تاریکی راهروی بلند ایستاده بود. سحر بود که گوشه‌ی
پیراهن طلایی بلندش را گرفته بود که مبادا زمین بخورد.

- فرهاد؟ کجا غیبت زد یهو؟ بیا ترمه می‌خواه کیکش رو بیره.

فرهاد دستش را تکان داد و گفت:

@shahregoftegoo

- خب به من چه! چی کار کنم حالا؟؟ من اصلا کیک خور هم نیستم که پیام.

سحر با سر اشاره‌ای به قمرالملوک کرد و همزمان چشم غره‌ای به پسرش رفت. فرهاد کلافه نفسش را بیرون فوت کرد و با قدم‌هایی آرام به سمت مادرش رفت. می‌خواست از کنارش عبور کند که صدای نجوا گونه‌اش را شنید.

- صبر کن!

جعبه‌ی سورمه‌ای مخملی توی دستش را مقابلش گرفت و گفت:

- این رو بده بهش! از طرف خودت!

فرهاد چهره در هم کشید و اخمی کرد.

- چیه این؟ جواهراته؟؟

- خیلی قشنگه! نگاش کن!

با ذوقی وصف ناپذیر در جعبه را باز کرد و نگاه فرهاد به سمت یک نیم ست سُرید که اصلا در نظرش زیبا نیامد.

- آخه من چرا باید این رو به ترمه هدیه بدم؟ من هزار تومن هم کف دست این دختر به عنوان هدیه نمی‌دم!

مادرش باز هم به او چشم غره‌ای رفت و سرزنش بار گفت:

- دل این پیرزن رو به دست بیار وگرنه همه‌مون رو به خاک سیاه می‌شونی!

فرهاد دستش را بالا آورد و زمزمه وار اما حرص آلود هشدار داد:

- من کادو نمی‌دم!

مادرش جعبه را به بازوی او کوباند و گفت:

- حرف نباشه! بگیرش!

- می‌دونم من از چی می‌سوزم؟ از اینکه برم جلو این جمع از ترس اون

صلح عمر فیلم بازی کنم بعد آخرش که برم سراغ خواسته‌ی دلم، همین جمعیت بگن فرهاد به ترمه خیانت کرده! نخیر من خودم رو حرف دهن خودش و رفقای انترش نمی‌کنم.

با اخم‌های درهم کشیده جعبه را از دست مادرش گرفت و برگشت پایین. صدای موزیک قطع شده بود و حالا دوستان ترمه داشتند برایش تولدت مبارک می‌خواندند. فرهاد ایستاده بود روی یکی از پله‌ها و بی حوصله به صحنه‌ی مقابلش نگاه می‌کرد. خطاب به مادرش که کنارش ایستاده بود، گفت:

- این زیاد ایران نمیاد این همه دوست از کجا پیدا کرده؟

سحر کنار گوشش پاسخش را داد:

- فکر کردی همه مثل خودتن که استعداد دوست یابی ندارن؟

بعد لبخندی زیبا زد... احساس کرد از ترمه تعریف بزرگی کرده است! فرهاد از او چشم گرفت و نگاهش ثابت ماند بر روی ترمه که یک پیراهن میدی ساتن سفید پوشیده بود با شانه‌های افتاده. موهای بلندش را فر ریز کرده بود و روی شانه‌هایش ریخته بود. جذاب بود! حتی از گلشن هم اندام جذاب تری داشت ولی هرگز فرهاد را مجذوب نمی‌کرد و فرهاد حالا با آمدن گلشن توی زندگی‌اش حتی احساس می‌کرد این دختر مقابلش خیلی هم کسالت آور است!

پسری با دیدنش سوت بلندی کشید و گفت:

- به افتخار آقا فرهاد!

مردمک‌های چشمانش به سوی صدا چرخیدند و او را از افکارش جدا کردند. نگاه‌های دیگران نیز به سمت او برگشت و همگی‌شان دست هایشان را بهم کوبیدند. طوری نگاهش می‌کردند که انگار آن شب اولین بار بود که چشمشان به او می‌افتاد. ترمه چرخید به سمتش و عمیق نگاهش کرد. هنوز هم از او دلخور بود اما تحت تاثیر آن جمع دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و حالا با اشتیاق نگاهش می‌کرد.

فرهاد سنگینی نگاهی را روی خودش احساس کرد. سر چرخاند و بالای سرش را دید که مادر بزرگش آمده بود پشت نرده‌های چوبی و نگاهشان می‌کرد. با شور و حالی وصف ناپذیر! منتظر بود که حالا از فرهاد یک عاشقانه زیبا ببیند!

فرهاد نگاه سردش را از او گرفت و معطوف جمع کرد. ترمه ناگهان با اشتیاقی کودکانه مدام روی انگشتان پا می‌پلرید و دستانش را قلاب یکدیگر کرده بود.

فرهاد از میان جمعیت گذشت و کنار ترمه ایستاد. فضا برایش سنگین و البته بی محتوا بود! احساس می‌کرد توی منگنه قرار گرفته و نگاه منتظر دیگران علی‌الخصوص مادر و مادر بزرگش داشت عذابش می‌داد. جعبه‌ای مخملی را روی میز گذاشت. فندک توی جیبش را دراورد و به آرامی شمع بیست و پنج سالگی او را روشن کرد. همه دست زدند. لبخندی زد و پشت به جمعیت در حالی که سعی می‌کرد جمله‌اش لب خوانی نشود، سرش را کنار گوش ترمه برد و گفت:

- خیلی به خودت نگیر؛ واقعا مجبورم!

دیگران به اشتباه فکر کردند گونه‌اش را بوسیده به همین دلیل با اشتیاق دست زدند. از شنیدن این جمله لحظه‌ای لبخند روی لب‌های دختر ماسید؛ دوست داشت اخمی کند اما خودداری کرد و فوراً حفظ ظاهر کرد.

- ممنونم از همه که اومدید تولد دختر عموی عزیزم!

کمی مکث کرد. با این جمله می‌خواست اعلام کند که ترمه هیچ چیز بجز یک دخترعمو برای او نیست! ادامه داد:

- حالا بهتره که ترمه جان شمعش رو فوت کنه که فکر کنم دل همه مون حسابی کیک می‌خواد!

بعضی‌ها خندیدند و بعضی‌ها هم یک لبخند کوچک زدند. باز هم خوانی شعر تولدت مبارک از سر گرفته شد، اما ترمه حسابی توی پَرش خورده بود با این حال خم شد روی کیک. موهایش را گرفت تا مزاحمش نشوند... بعد فوت کرد. به یکباره شدت دست زدن‌ها بیشتر شد و حتی

این بار فرهاد هم به جمع پیوست. چند نفری سوت زدند و این بار باز هم گونه‌های ترمه جان گرفتند و به سر خوشی‌اش برگشت.

با یک چاقو برشی به کیک مقابلش داد و سپس آن را به دست خدمتکاری سپرد.

دختری در میان جمع گفت:

- نوبت کادوهاست! اول نوبت فرهاد!

فرهاد باز هم نگاهی به مادر بزرگش انداخت که هنوز هم داشت با لبخند به او نگاه می‌کرد. تصمیم گرفت خلاف انتظار مادرش نقش بازی نکند و خودش باشد. واقعیت را بگوید تا با مادرش اتمام حجت کند!

- خب راستش... از اونجایی که من خیلی مشغله دارم مادرم لطف کردن و کادوی ترمه رو آماده کردن.

جعبه را از روی میز برداشت و رو به ترمه گرفت، سپس رو به چهره‌ی حیرت زده‌ی مادرش خبیثانه ابروهایش را دوبار پشت سر هم بالا انداخت!

یک پایش را نشانده بود روی همان نرده‌های سنگی! سیگاری توی دستش گرفته بود و داشت به این فکر می‌کرد که این روزها خیلی مصرف می‌کند!

ترمه نشسته بود روی یک صندلی حصیری و خیلی مغموم به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده بود. از اینکه فرهاد مقابل دوستانش اعتراف کرده بود کادو را خودش خریده و در این روز مهم همچنان سرگرم مشغله‌ی هایش بوده، غصه‌اش گرفته بود. گربه‌اش در آغوش بود و موهای سفید و بلندش را نوازش می‌کرد و گربه با چشمانی بسته دمش را کمی تکان می‌داد. آه سردی کشید و از فکر بیرون آمد. برای اینکه سکوت میانشان را بشکند، گفت:

- فکر نمی‌کردم بیای... سورپرایزم کردی!

فرهاد از سیگارش کامی گرفت و دود را توی ریه هایش بلعید. حوصله حرف زدن نداشت. پشت به ترمه نشسته بود و به سو سوای چراغها در دور دست ترین نقاط نگاه می کرد. این سرگرمی مورد علاقه ی شبانه اش بود!

- باشه! معذرت خواهیت رو قبول می کنم.

بدون اینکه به طرفش برگردد با صدای گرفته ای پاسخ داد:

- کدوم معذرت خواهی؟!

- خانومها واسه آقایون ناز و ادا دارن ولی برعکسش دیگه نوبره!

خدمتکار با یک منقل کوچک پر از تکه های گداخته ی ذغال نزدیک شد. چیزی روی آنها ریخت و جرق جرق صدا دادند. بوی اسپند پیچید زیر شامه ی فرهاد. اخمی کرد و گفت:

- این جادو جنبلها چیه؟

زن ابروهایش را بالا داد و گفت:

- استغفرالله آقا! از قدیم اسپند دود می کردن واسه چشم زخم...
دستور خانم بزرگه!

فرهاد دستش را تکانی داد و گفت:

- می دونم چیه! بیرش بوی اسپند گرفتم حالم بهم خورد...

با انگشتانش پره های بینی اش را بهم چسباند تا بو نکشد و با دست دیگرش بوی اسپند را از محیط اطرافش زدود.

زن توی ذوقش خورد و بی هیچ حرفی اطاعت کرد و رفت. ترمه داشت می خندید.

- آره واقعا چشم نخوریم چقدرم ما خوبیم باهم!

فرهاد تندی از روی نرده ها برخاست و با غیظ گفت:

- من دیگه رد دادم! واقعا! واقعا!

ترمه از حرکت ناگهانی‌اش جا خورد و هینی کشید. گربه نیز خرناسه‌ای کشید.

- چه خبرته؟؟ ترسیدم!

فرهاد قدمی به میز نزدیک شد و سیگارش را توی جا سیگاری فشرد و گفت:

- برو به عزیزجون بگو که من رو نمی‌خوای! من خسته‌ام... من دیگه نمی‌تونم ادامه بدم... نمی‌خوام!

ترمه عاصی نگاهش می‌کرد.

- صدات رو بیار پایین سر من داد نزن!

نشست روی صندلی مقابلش و با همان لحن تند ادامه داد:

- برو بهش بگو و همه چی رو تمومش کن! خودتم می‌دونی...

می‌خواست بگوید «که من بهت علاقه ندارم» اما حرفش را خورد و جمله‌اش را با تیر زهر آلود دیگری تکمیل کرد.

- من دوستش دارم! همین! می‌فهمی؟

کلمه‌ی آخر را فریاد کشید. گربه با حالت تهاجمی به سمتش خیز برداشت. ترمه فوراً او را محکم تر در آغوش کشید و با نفرت با چشمانی به خون نشسته خیره مانده بود به فرهاد که خیلی عصبی تقریباً داد می‌زد:

- بگیرش این جونور پدر سگو!

بعد از جای برخاست و آن‌قدر در رفتن عجله به خرج داد که صندلی حصیری روی زمین افتاد. سر راهش شانه‌اش به فریالی که داشت به طرفشان می‌آمد تصادفاً برخورد کرد.

فریال از این همه خشم جا خورد و لحظه‌ای کوتاه مکث کرد، بعد به طرف ترمه رفت و گفت:

- عشقم ببخش نیومدم عوضش...

@shahregoftegoo

صدایشان محو و در آخر قطع شد. فرهاد به سرعت خودش را به دست پله‌ها سپرد تا از آن‌جا برود. تلفن همراهش که زنگ خورد روی پله‌ها مکت کرد و آن را از جیبش درآورد. پدرش بود.

- بله؟

- چه خبر پسر؟ خوبی بابا؟

فرهاد گیج و ویج کمی مکت کرد و نگاه متعجبش را روی دیوارها چرخاند. با این لحن مهربانانه‌ی پدرش خیلی خیلی کم مواجه می‌شد و البته تجربه به او ثابت کرده بود که فقط یک معنا دارد! خیلی متاسف و بی حوصله گفت:

- بابا راحت باش می‌خواهی پیام به جای تو بمونم امشب؟

- اصرارت قشنگ بود! زود باش بیا من خوابم میاد.

فرهاد نفس خسته‌اش را پر فشار بیرون داد و نگاهی به ساعتش انداخت که پانزده دقیقه از نیمه شب گذشته بود.

- بابا تو هنوز دو ساعت هم نیست که تحویل گرفتی! چه وضعشه؟

- اومدی‌ها!

- مامان که می‌گفت بهت گفته یه امشب رو با من کار نداشته باشی!

آه سرد و خسته‌ای کشید و پرسید:

- من مطمئن باشم که سر راهی نیستم؟

پدرش خیلی مضحک و کش‌دار گفت:

- بله... مطمئن باش عزیزم... محصول خود خودمی!

فرهاد در میان کلافگی‌هایش سری تکان داد و نیشخندی زد.

- باشه این دفعه رو هم میام... ولی بابا داری یه تنه نظم اون‌جا رو

بهم می‌زانی!

پدرش در کمال ناباوری شروع به تملق کرد!

@shahregoftegoo

- اتفاقاً آن قدر خوب گزارش‌ها رو می‌نوویسی که وقتی میام می خونم انگار خودم این‌جا بودم. کم مونده آمار توالت رفتن همه رو هم بنویسی!

لبخند فرهاد پررنگ تر شد. آن قدر پدرش از او کم تعریف می‌کرد که حتی اگر می‌دانست برای فریب دادنش است، باز هم او خوشش می‌آمد! در حالی که به سمت ماشینش قدم بر می‌داشت، گفت:

- باشه میام! فقط به خاطر اینکه امروز عصر رو خوابیدم.

ایستاده بود مقابل یک تابلو نسبتاً بزرگ از یک جنگل نیمه تاریک. خودش آن را کشیده بود. سال‌ها پیش و جز اولین آثار جدی‌اش بود! و حالا می‌دید که فرهاد آن را بر روی دیوار خانه‌اش کوبانده است. فرهاد با دو فنجان چای آمد توی سالن و گفت:

- مطمئنم تا روزی که اینجا هستید مثل چایی منو پیدا نمی‌کنید! ریحانه به نرمی خندید و گفت:

- دست بردار بچه! تو چقدر از خودت تعریف می‌کنی!

جلو رفت و خودش را توی یکی از مبل‌های یشمی فرو کرد. یکی از سیب‌های توی ظرف روی میز را برداشت و شروع کرد دورانی پوستش را گرفت.

فرهاد یکی از فنجان‌های روی سینی را برداشت و مقابلش نشست. - سورپرایز شدم واقعا! یه دفعه در خونه رو باز کردم شما رو دیدم فکر کردم خوابم. انتظار نداشتم خونه‌ی جدیدم رو بلد باشید.

ریحانه سیب را روی بشقابش گذاشت و چهار تکه کرد و حالا داشت هر تکه را با حوصله به چند قسمت کوچک‌تر تقسیم می‌کرد. - از فریال آدرس گرفتم. گفتم بهت نگه که پیام سورپرایزت کنم.

فرهاد سرخوشانه خندید و گفت:

- آره واقعا هم شدم! هیچی به این نمی‌بشه که آدم عزیزانش رو حضوری ببینه... این تماس‌های تصویری دلتنگی آدم‌ها رو برطرف نمی‌کنن. ریحانه چاقوی توی دستش را فرو کرد توی بزرگترین تکه سیب توی

بشقاب و آن را به سمت فرهاد گرفت. فرهاد دستش را جلو برد تا آن را بگیرد.

- آره همین طوره. فقط باعث می شه آدم از دوری کمتر غر بزنه.

- مامانم می دونه که اومدید؟

- چرا؟ فکر کردی می دونه میاد؟ نه بابا... مامان تو بله قربان گوی

مادرشوهرشه سمت من نمیاد!

فرهاد خوب می دانست که حق با خاله ریحانه اش است. مادرش از دوری

و ارتباط کم با خواهرش ناراحت بود. متاسفانه با تمام حاضر

جوابی هایی که برای قمرالملوک داشت ولی حتی برای یک پیام دادن هم

از او حساب می پرد.

- یه چیزایی شنیدم!

فرهاد سر بلند کرد و نگاه کنجکاوش را به چهره ی مقابلش دوخت.

شصتش با خبر شد و احساس کرد می خواهد مورد مواخذه قرار بگیرد.

- چی مثلاً؟

- عاشق شدی و سنت شکنی کردی! خوب حال قمرالملوک رو گرفتی

خوشم اومد واقعا!

فرهاد به این دشمنی زنانه خندید.

- مامان منیره جوری از علاقه ات تعریف می کرد که کنجکاو شدم

دختره رو ببینم.

- شما ناراحت نشدید؟

- از چی؟

- از همون سنت شکنی که گفتید.

- دیوونه ای پسر من دارم می گم خوشم اومد... آها... یعنی موضوع تو

و ترمه رو می خوای بگی؟!

سکوت کرد. نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- یعنی انتظار داری ازت خواهش کنم دخترم رو دوست داشته باشی؟

فرهاد کمی جا خورد.

- نه...

ریحانه بشقاب را روی میز برگرداند و گفت:

- ترمه درمورد تو یه دختر احساساتیه که همش دلش واسش تصمیم می‌گیره... بهش حق بده ولی... کوتاه نیا! اینجوری بهت بگم! من انتظار دارم دخترم با مردی ازدواج کنه که عاشقش باشه نه با کسی که برای توجه‌اش التماس کنه.

احساس ناخوشایندی سراغ فرهاد آمد. این صراحت کلام فضا را برایش کمی تنگ کرد.

- می‌دام چاییتون رو عوض کنم. سرد شده!

- نه نیازی نیست، نمی‌خورم. برگردیم سر صحبت خودمون! حالا که این همه دختره رو دوست داری چرا باهاش ازدواج نمی‌کنی پس؟

- یه سری مشکلات هست این وسط. نیازی به گفتنشون نیست خودتون می‌دونید!

- می‌شه عکسش رو ببینم؟ خیلی مشتاق شدم ببینم کیه این همه دلت رو برده که واسه قمرالملوک سرکشی می‌کنی!

فرهاد کمی بی‌دلایل این پا و آن پایی کرد و کمی اطرافش را نگاه کرد.

انگار که به دنبال عکس گلشن به روی دیوارها بود!

- ایراد نداره ولش کن!

- راستش رابطه ما انقدر درگیر راضی کردن دیگرانه که اصلا به این فکر نکرده بودیم که بخوایم با هم حتی یه عکس بگیریم!

ریحانه ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- جالبه! به هر حال اگه فکر می‌کنی واقعا دوسش داری باهاش ازدواج کن حتما. قمرالملوک بیخودی یه چیزی می‌گه ولی انجام نمی‌ده. از تهدیدهاش نترس! در ضمن ازدواجت رو مجبور نیستی علنا اعلام کنی! مخفیش کن!

دقیقا همین تصمیم فرهاد بود! توی این چند روز گذشته با گلشن برای آزمایش های قبل از ازدواج به آزمایشگاه رفته بودند و حالا دو روز دیگر توی محضر نوبت عقد داشتند؛ اما هیچ چیز نگفت.

- قمرالملوک دیشب واسه ترمه تولد گرفت، یا مامانت؟

- عزیزجون.

ریحانه پوزخندی زد و گفت:

- داره همه تلاشش رو می‌کنه ترمه دلبسته بشه و توی ایران موندگار شه ولی من بالاخره دخترم رو با خودم می‌برم... راستی بد موقع که مزاحم نشدم؟

- نه این چه حرفیه!

- ولی دیگه باید برم!

دست برد به سمت کیفش که روی مبل کناری‌اش افتاده بود.

- فقط اومده بودم بهت بگم حتما ازدواج کن و به ترمه هم فکر نکن.

داره کله شقی می‌کنه که این همه دست و پا می‌زانه تو برو دنبال کسی که دوشش داری! به هر حال ترمه هم یاد می‌گیره عشق یه طرفه و زوری نمی‌شه!

فرهاد فقط نگاهش کرد. ریحانه به سمتش آمد و هر دو گونه‌ی یکدیگر را بوسیدند و بعد هم بدرقه‌اش کرد.

کمی برایش عجیب بود! هرگز انتظار نداشت ریحانه حمایتش کند... فکر می‌کرد او هم مثل همه پشت ترمه را خواهد گرفت ولی این گونه نبود.

گلشن مدام این طرف و آن طرف می‌رفت و به گوشه کنار خانه سرک می‌کشید. ستاره بارها به او اطمینان داده بود که همه چیز خوب است و سخت نگیرد؛ اما گلشن احساس کرد برای پذیرایی از فرهاد همه چیز باید مرتب و آماده باشد.

- گلی انقدر سخت نگیر اون که چندین بار اومده همه چیز رو دیده.

بنده خدا خیلی هم عادی برخورد کرده!

گلشن مقابلش ایستاد و دستان سردش را روی یکدیگر گذاشت و گفت:

- دفعه‌ی آخری که اومد این‌جا به خاطر مرتضی خیلی بد شد!

بعد انگار که تازه به یاد او افتاده باشد، مشکوکانه پرسید:

- راستی مرتضی کجاست؟

ستاره شانه‌ای بالا انداخت تا به او بفهماند که نمی‌داند؛ بعد هم کنار

میوه‌های توی سبد نشست و با دستمالی خشک‌بشان کرد. گلشن توی

حیاط رفت. می‌خواست برادرش را پیدا کند و به او تذکرات لازم را

بدهد. آتشی توی منقل روی تخت در حال سوختن بود. سهیل کنارش

نشسته بود و با امین ریاضی تمرین می‌کرد؛ هر از گاهی هم یک پس گردنی به او می‌زد و هشدار می‌داد که حواسش را جمع کند.
- سهیل مرتضی کو؟

سهیل پرسشگرانه نگاهی به اطرافش انداخت و در آخر با دستش به توالی گوشه‌ی حیاط اشاره داد:
- حتما اون توئه...

گلشن نگاهی به روشنایی زرد رنگی انداخت که از پس شیشه‌ی در پیدا بود. حدس زد حتما همین‌طور است اما صدای آواز خواندن زمزمه وار برادرش را از پس سرش شنید که از اتاق - گوشه‌ی حیاط خارج شده بود و داشت در آن را قفل می‌کرد. اتاق خودش بود و بی دلیل عادت داشت همیشه قفلش کند؛ حتی اگر قرار بود برای لحظه‌ای از آن‌جا دور شود.

گلشن با دهانی باز خیره مانده بود به او که یک رکابی نازک سفید پوشیده بود و سیگاری به لب داشت. ابروهای گلشن در یکدیگر گره خوردند.

- این چه سر و وضعیه؟ برو یه لباس درست درمون بپوش!
مرتضی خیلی طلبکارانه با صدای تو دماغی همیشگی‌اش که این بار کمی هم خمار بود، گفت:

- هوا به این خوبی! بهار تابستون که کاپشن نمی‌پوشن...
ابروهای گلشن بالا پریدند. حیرت زده اول با سهیل نگاهی رد و بدل کرد بعد دوباره به برادرش چشم دوخت.

- بهار و تابستون کدومه الان وسط زمستونیم که!
مرتضی بی آنکه به کسی نگاه کند، جلو آمد و روی لبه‌ی حوض نشست. اول با چشمانی بسته گردنش را به چپ و راست تاب داد و صدای مفصل‌هایش را که شنید احساس کرد خستگی از تنش در رفته است، سپس دستش را به سمت درخت کاملاً خشکیده‌ی نارنج کشید و گفت:
- کوری که شکوفه‌ها رو نمی‌بینی؟
گلشن باز هم نگاه متعجبش را به سهیل دوخت و از او پرسید:
- این چشه؟

سهیل برای اینکه به او بفهماند مرتضی به تازگی مصرف کرده است، انگشتان اشاره‌اش را چند بار به آرامی روی هم کشید و همزمان سرزنش‌گر پرسید:

- نمی‌دونی یعنی؟ این الان گرم کرده حساب ماه و سال، کلا از دستش دراومده!

گلشن حرص خورده قدم‌های سریعش را به سمت برادرش برداشت، شیر آب را باز کرد و در یک حرکت ناگهانی دستش را بر روی گردن برادرش گذاشت و سر او را به زیر شیر آب برد. مرتضی توان مقاومت نداشت و گفت:

- چی کار می‌کنی؟

با هر کلمه دهانش پر آب می‌شد و نمی‌توانست به درستی صحبت کند. گلشن دستش را توی موهای مرتضی کشید و با نفرت به او نگاه می‌کرد. موهایش کاملاً خیس آب شدند و بالاخره توانست از زیر دست خواهرش در برود و سرش را بالا بگیرد. قطرات آب از سر و صورتش می‌پلکیدند و از یقه‌ی رکابی‌اش به شکم و کمرش می‌ریسیدند. سرمای آب لرز به تنش انداخت.

- مگه مریضی دختر؟ یخ زدم!

- آها! حالا شد! یخ بزنی حداقل یادت بیاد الان بهمنه نه بهار یا

تابستون... امین پاشو برو حوله و لباس گرم بپار واسش!

امین فوراً مثل فنر برخاست و به سمت خانه رفت و خیلی سریع با یک حوله‌ی کوچک و یک بلوز بافت برگشت. آن را روی سر برادرش انداخت و مشغول خشک کردن موهای امجدش شد.

- آجی حق داره! الان داداش فرهاد میاد خیلی زشت می‌شه تو رو این‌جوری ببینه.

مرتضی از این «داداش فرهاد» گفتن امین خیلی حرصش گرفت و مثل کسی که یک خرمالوی نارس و گس توی دهان گذاشته باشد، چهره‌اش را در هم کشید و شمرد اما یک جورایی با نفرت معترض شد که:

- داداش فرهاد دیگه کدوم گاو نریه؟

گلشن اول نگاه غضبناک و تندی به مرتضی انداخت سپس حوله را از

دست برادر کوچکش گرفت و با اشاره‌ی سر به او فهماند که برود سراغ کتابش و خودش انجامش خواهد داد. موهای مرتضی را کاملاً خشک کرد و بعد یقه‌ی لباس گرم را بر سرش کشید و مرتضی خودش آستین‌هایش را پوشید.

- ولی خداییش چه سوزی میاد وسط تابستون! سهیل از همان جایی که نشسته بود با تاسف گفت:
- تو یا زهرماری خوردی یا شیشه زدی! شما فکر نمی‌کنید دارید شورش رو در میارید آقای اسکوبار؟
مرتضی نیز با همان لحن پاسخ داد:
- شما فکر نمی‌کنید خیلی زر می‌زنید آقای مستاجر نمونه؟؟!
گلشن که ترسید باز هم بحث به دعوا ختم شود، به هر دو تشر زد:
- بس کنید دیگه!

دوباره وارد خانه شد و نزد ستاره برگشت که حالا داشت با سری پایین افتاده، بشقاب‌های شسته شده را دستمال می‌کشید. گلشن ظرف میوه‌ها را برداشت تا آن‌ها را توی یخچال بگذارد. صدای فین فین ستاره را که شنید حیرت زده به سوی او چرخید.

- داری گریه می‌کنی؟!

با دهانی باز چند لحظه‌ی طولانی نگاهش کرد و بعد به سمتش قدم برداشت. کنارش نشست و چانه‌اش را بالا داد.

- چی شدی؟؟

ستاره با پشت دستش صورت خیسش را پاک کرد و گفت:

- فردا روز عقدته و دیگه توی این خونه نیستی! من می‌مونم و مرتضی و سهیلی که مدام به همدیگه می‌پلرن و امینی که باید هی توی سرش زد تا درس بخونه.

گلشن با انگشتان شصتش اشک‌های او را پاک کرد و گفت:

- زود به زود میام سر می‌زنم قرار نیست بمیرم که!

ستاره بینی‌اش را بالا کشید و به سمت دو چمدانی که گوشه‌ی خانه بودند، اشاره داد:

- همه چیز رو برات خریدم و آماده کردم. فرهاد انقدری به حسابت فرستاده بود که منم از هر چیزی بهترینش رو برات برداشتم!

گلشن از اشک‌های ستاره مردمک چشمانش از اشکی که قرار نبود فرو بریزد، خیس شدند. لبخندی به لب آورد و نجوا کرد:

- مرسی!

- ای کاش خودت می‌رفتی و به سلیقه‌ی خودت لباس می‌خریدی.

- تو که می‌دونی خیلی وقته شوق هیچ کاری رو ندارم! حوصله‌ی هیچی رو ندارم بخدا...

آه سردی کشید و ادامه داد:

- از اون روزی که پیمان رو ناگهانی دیدم و باهم حرف زدیم حوصله‌ام ته کشیده.

- خب حداقل الان برو نگاه کن ببینم خوست اومده یا نه؟

گلشن لبخند کم جانی بر روی لب‌هایش نشانده. دستش را قدرشناسانه بر روی شانه‌ی دخترعمویش گذاشت و گفت:

- تو زحمت کشیدی و همه رو با دقت تا زدی، نظمشون رو بهم نمی‌زنم! بعدشم تو سلیقه‌ات خیلی خوبه؛ هر چی باشن دوست دارم!

و بعد از کنارش گذشت و چند متکا برداشت که آن‌ها را ببرد و روی تخت چوبی بگذارد. سر راهش این بار مکتی کرد و برای چند لحظه‌ی کوتاه به کت و شلوار سفیدش که خیلی اتو کشیده و مرتب به دیوار وصلش کرده بودند، خیره ماند و بعد از کنارش عبور کرد و رفت.

ستاره هاج و واج او را نگاه می‌کرد و از اینکه گلشن تا این حد خونسردانه برخورد می‌کند متعجب مانده بود. با خودش فکر کرد اگر جای او بود قطعا دل توی دلش نبود و امشب بیشتر از هر زمان دیگری

هیجان زده می‌بود؛ حالا هر چند که ازدواجش واقعی نباشد ولی ستاره برخلاف او خیلی خودش را رمانتیک می‌دید.

یک ساعت و نیم بعد همه‌شان نشسته بودند روی تخت چوبی. یک کتری قدیمی روی خاکسترهای توی منقل بود و منتظر بودند آتش زیر خاکستر آب توی کتری را جوش بیاورد.

گلشن یک پتوی نسبتاً نازک را به دور خودش پیچانده بود و فرهاد کنارش نشسته بود. مرتضی لحظه‌ای از آن‌ها چشم بر نمی‌داشت و همین داشت فرهاد را کلافه می‌کرد.

- همین دیگه؟؟ فردا بعدازظهر می‌راین محضر و بعدشم خونه خودتون؟

گلشن به او توپید.

- آره دیگه... ایرادش چیه؟

- باید لباس عروس بپوشی! من این چیزها حالیم نیست... تنها خواهرم رو می‌خوام تو لباس عروس ببینم!

- ولی ما حرف‌هامون رو زدیم به همین نتیجه رسیدیم!

فرهاد دستش را بالا آورد و گفت:

- گلشن جان یه لحظه اجازه بده!

بعد رو به مرتضی ادامه داد:

- من بهت حق می‌دم! به اونجاش هم فکر کردم. حتما یه مدت بعد یه جشن خیلی خوب می‌گیریم! حالا تو بیا و یه بزرگی کن فعلاً به همین رضایت بده!

مرتضی صاف توی چشمانش نگاه می‌کرد و در آخر با لحنی که انگار در اصل می‌خواست بگوید «تو یکی حرف نزن!»، گفت:

- ببینم اصلاً تو کی هستی عمو؟! ننه بابات کی ان؟! من هنوز اینو نفهمیدم!

گلشن ابروهایش را بالا انداخت و هشدارگونه گفت:

- مرتضی کافیه! می گم تصمیم مون رو گرفتیم!

سهیل بی اعتنا به بحث حالا داشت چایی ها را توی آب جوش می ریخت.
ستاره مثل یک پیام بازرگانی توی بحث آمد و گفت:

- می رام لیوان و قند بیارم!

مرتضی:

- وای گلی قد یه ماش نمی فهمی بخدا! بابا دُم به تله این یارو نده!!

سهیل دستش را به طرف فرهاد کشید و رو به مرتضی گفت:

- بابا طرف اینجا نشسته چی داری می گی تو؟؟

فرهاد سری تکان داد و در کمال آرامش گفت:

- اشکالی نداره من مشکلی ندارم سهیل جان! بذار بگه...

گلشن سرش را پایین انداخت از این همه رک گویی برادرش گونه هایش
گر گرفته بودند.

مرتضی انگشتانش را انگار که لقمه ای توی دستش گرفته باشد به یکدیگر
چسبانده بود و طرف صحبتش هرکسی که بود، درحالی که توی هوا
ضربه می زد، به او اشاره می داد.

- این هتلی که توش کار می کنی کجاست؟! نه من می خوام بدونم!

این جایی که می گی توش مدیری کجاست؟

فرهاد دهان باز کرد چیزی بگوید اما گلشن سریع تر بود.

- من خودم چند باری رفتم! تو چرا انقدر حرف می زنی؟

سهیل به دور از چشم دیگران انگشتان اشاره اش را روی هم کشید تا به
گلشن یادآور شود پرحرفی برادرش ناشی از مواد مخدر است! مرتضی
این حرکت او را ندید. خیلی شاکی رو به خواهرش پرسید:

- گلی تو چرا زبون اینی؟؟ من از این پرسیدم!

فرهاد:

- این که به اشیا می‌گن... ولی در هر صورت هر وقت مایل باشی می‌رایم
ناهار یا شام مهمون من!

- اونوقت خونه‌ات کجاست؟؟

گلشن اخم‌هایش را درهم کشید.

- بازجویی می‌کنی مرتضی؟! این چه طرز سوال پرسیدنه؟

مرتضی بازهم شاکی شد و گفت:

- بابا گلی امون بده داریم حرف می‌زنیم... بگو عمو جان! خونه‌ات
کجاست؟

- شهرک غرب.

- باریکلا! همونی که گفتی می‌زنی به اسم گلی دیگه؟!

فرهاد کمی سردرگم شد.

- نه دیگه من مستاجرم اون‌جا! من گفتم مهریه گلشن یه خونه
باشه...

مرتضی خیلی سریع توی حرف او پرید و گفت:

- آهان... نشستنی با خودت فکر کردی مهریه رو کی داده کی گرفته...

آره؟ ببین مظفری اونی که فکر کردی ماییم خودتی داداش!

فرهاد گیج نگاهش می‌کرد.

- خب اون چیزی که فکر می‌کنی منم که... تو الان به من گفتی
داداش!

گلشن لبش را گاز گرفت. سهیل تک خنده‌ای کرد. مرتضی چرخید سمتش
و گفت:

- تو خفه!

بعد برگشت به سمت فرهاد و پاسخ داد:

- خیلی حرف می‌زانی ها! صد دفعه هم اینو بهت گفتم.

فرهاد به امید اینکه این بار او را قانع کند، خیلی جدی گفت:

- ببین... خواهر شما هر زمان مهرش رو بذاره اجرا من اگه کلیه هم فروختم باید بخرم اون خونه رو... دیگه چی می‌گی تو؟

- تو اون شبی که اومدی اینجا نشستی راجع به مهریه شیر گفتی یا تنت گرم بود نفهمیدی یا دستت تو بازار مسکن نبود یا اینکه محض رضای دختر و خودتو تو گل می‌پلکونی!

جمله‌ی آخرش را در حالی ادا کرد که با ابروهایش به گلشن اشاره می‌داد. بی وقفه ادامه داد:

- آخه مرد حسابی! کی رو دیدی با کلیه خونه بخره؟ با دیه آدم هم نمی‌شه خونه خرید. یعنی جون آدم از چهارتا آجر کنار همدیگه هم ارزشش کمتره می‌فهمی کجا داریم زندگی می‌کنیم ما، یا تو هم خوابی و نمی‌شه بیدارت کرد؟

- دیگه تو چی کار داری من با چی می‌خرم؟

- فرق داره! گفتی خونه ولی نگفتی کجا! به نظرت همین شهرک غربی که می‌گی رو با اینجا می‌شه مقایسه اش کرد؟! پس باید رو این مسئله به توافق رسید!

- خب چطوری به توافق می‌رسی؟

مرتضی با لحن متفکرانه و خاصی گفت:

- همین شهرک غربی که گفتی همچین بدک نیست!

چهره‌ی فرهاد بالاخره از هم باز شد و کمی با خنده پاسخ داد:

- شوخیت گرفته؟ من واسه پول رهن پاره شدم حالا بخوام بخرم؟

مرتضی نگاهی به ظاهر مرتب او انداخت و گفت:

- همچین هم بهت نمیداد پاره شده باشی بچه ژینگول! اگه پاره شدن تو اینه پس ما چی بگیم؟ دیگه از این حرف‌ها نزنه ها! با اون دم و دستگاهی که می‌گی دارید...

فرهاد توی حرفش پرید:

- خب اون که واسه من نیست! باور کن اون طوری‌ها نیست که فکر می‌کنی من یه مقداری از خواهرم گرفتم گذاشتم رو پول خودم!

- خواهر خوبی داری دایی جان!

سهیل سینی چای را در مرکز دسترس گذاشت؛ همه برداشتند.

گلشن که تا آن لحظه مدام چشمانش میان فرهاد و مرتضی در چرخش بود و مکالمه‌شان را با دقت گوش می‌داد؛ دیگر اوضاع را خیلی خوب نمی‌دید و به همین دلیل به کمک فرهاد آمد و گفت:

- من و فرهاد درمورد همه چیز صحبت کردیم و به توافق رسیدیم! واقعا دیگه نیازی به سنگ اندازی‌های تو نیست!

- دستت درد نکنه گلی! نگرانی و دور اندیشی من شده سنگ اندازی؟

گلشن خیلی جدی توی صورت برادرش نگاه کرد و گفت:

- ببین من تصمیم خودم رو گرفتم و فردا هم نوبت محضر داریم! من برای فرهادم دیگه این مسئله حرف زدن نداره...

نگاه شوکه ولی آرام فرهاد روی او نشست. گوشه‌ی لبش برای لبخند رضایت آمیزی کمی بالا کشیده شد و چراغ‌های چشمانش روشن شدند. مرتضی نگاه معترضش را از خواهرش برداشت و به فرهادی داد که می‌توانست ذوقی مهار شده را توی چهره‌اش ببیند؛ اما بها نداد و به او گفت:

- ببین یه چیزی بهت بگم روشنت کنم! فکر نکن دختره رو با لباس سفید می‌پاری و فقط با کفن میاد بیرون از خونه‌ات! اگه پاش بیافته خودم میام با رخت عزای تو میارمش بیرون!

ذوق فرهاد از این رک گویی خوابید و سرش را به طرفی خم کرد و انگشتانش را روی لبانش گذاشت. سهیل با دیدن او رو به مرتضی گفت:

- بابا وا بده دیگه!

- بد می گم سهیل؟ تو آی کیو جمع مایی! خودت بگو من بد می گم؟

بعد رو به جمع ادامه داد:

- توی جهان هستی کی این چوری دستی دستی شوهر می کنه؟

ستاره صدای ضعیفی از دهانش پرید:

- گلشن!

مرتضی دستانش را از هم باز کرد و گفت:

- بیا... من دیگه حرفی ندارم!

فرهاد و گلشن هر دو نگاه خیره و معنا داری به او انداختند. ستاره از

نگاهشان کمی هول کرد. زیر لب به هردویشان گفت:

- بخدا یه لحظه نفهمیدم چی گفت...

رو به مرتضی اخمی کرد و گفت:

- گیرنده دیگه مرتضی!

فرهاد گفت:

- ببین عزیز من! تو فکر کردی من می رام اونجا خیلی شیک و پیک

می بینم... پا روی پا می اندازم... سر ماه یه حقوق تپل دارم؟! من

ان قدر این طرف اون طرف می رام و مدام سراپا ایستادم که تمام

مفاصلم درد گرفته چی فکر کردی عمو؟

مرتضی شانه بالا انداخت و گفت:

- دیگه از قدیم و ندیم گفتن کار جوهر مرده!

- باشه من که حرفی ندارم فقط می گم این طوری هم که تو فکر می کنی

واقعا نیست! بالاخره همه چیز هم کم کم درست می‌شه!

مرتضی خیلی سریع جواب توی آستینش را به زبان آورد:

- اونی که کم کم درست می‌شه سیر ترشیه نه تو!

یقه‌ی اورکت فرهاد را با دو انگشتش برای لحظه‌ای گرفت و گفت:

- خاصیت چیه جز اینایی که پوشیدی؟ ها؟ از اون برام بگو!

فرهاد مات نگاهش کرد! هر موقعیت دیگری بود قطعا واکنش نشان می‌داد یا حداقل حرف توی دلش را به زبان می‌آورد و می‌گفت «دیگه داره بهم بر می‌خوره!» اما هیچ چیز نگفت... پای گلشن در میان بود و او نمی‌خواست با برادرش در بیافتد و او ناراحت شود. صدای سهیل سکوت را بالاخره شکست که می‌گفت:

- مرتضی خجالت بکش بسه دیگه!

- تو خودت راضی هستی خواهرت رو همین طوری دستی دستی شوهر بدی؟ مگه من اصلا می‌شناسم این آقا رو؟؟!

بعد خیلی پرسشگرانه به همه نگاهی انداخت و در حالی که دستش را به سمت فرهاد می‌کشید، پرسید:

- من اصلا بهتون گفته‌م که این سیگاریه؟

سهیل به نشانه‌ی کلافگی نوچی کرد و از او رو برگرداند. فرهاد واقعا داشت تحملش تمام می‌شد؛ انا هنوز هم خوددار بود. سرش را پایین انداخت و با چشمانی بسته دستش را بر روی پیشانی‌اش می‌کشید. گلشن نگاه غضبناکش را به برادرش دوخت و هر جمله‌اش را با اخم و تشر گفت:

- آره! گفته بودی! بس کن دیگه!

همه سکوت کردند و امین همین لحظه در حالی که یک عکس قدیمی به دست داشت، از توی خانه بیرون زد و مستقیم به سمت فرهاد رفت و با اشتیاق عکس را به سمتش گرفت و گفت:

- داداش فرهاد اینو ببین! عکس آبجی گلشنه وقتی من دو سالم بود.. منو بغل کرده این جا...

فرهاد دست برد آن را بگیرد اما گلشن خیلی از او سریع تر بود! فوراً آن را میان دستان امین و فرهاد قاپید و تصویرش را به خودش چسباند تا ظاهر نوجوانی اش را از فرهاد پنهان کرده باشد! با اخم رو به امین گفت:

- چیه هی نیستی نیستی یهو عین پیام بازرگانی میای!

فرهاد خیلی کنجکاو بود او را در سنین نوجوانی اش ببیند دستش را به سمت عکس کشید و گفت:

- بده یه لحظه ببینم!

اما گلشن اصلاً نمی خواست به او نشان دهد و عکس را همچنان محکم توی دستش گرفته بود. مرتضی برای اینکه از مقاومت خواهرش دفاعی کرده باشد رو به فرهاد گفت:

- تو خودت نوجوونی دماغ گنده و صورت جوش دار نبودی؟

فرهاد شانه بالا انداخت و گفت:

- معلومه که بودم! مگه من گفتم از کودکی پریدم تو سی سالگی؟!

- شما برگرد سر اصل مطلب! مهریه ی گلشن که همین جا قبل محضر تعیین کنیم...

پیش از آنکه فرهاد پاسخی بدهد امین که کنار او نشسته بود میان بحث پرید و رو به برادرش گفت:

- آخه این رو که باید آبجی گلشن خودش درموردش تصمیم بگیره نه تو یا کسی دیگه!

گلشن و فرهاد از این حرفی که به نظرشان حق می آمد، رو به یکدیگر لبخندی زدند ولی مرتضی اخم کرد و به امین گفت:

- تو چی می گی این وسط قاشق نشسته؟ خوب شد تو هم آبجی نشدی وگرنه باید حرص بی فکری های تو رو هم می خوردم!

سپس نفسی گرفت و کمی مکث کرد... این بار رو به فرهاد خیلی جدی گفت:

- خونه مهر کردن مراحل خاص خودش رو داره... باید اول ملکی باشه که بخوای مهرش کنی! تو هم که با تموم این مارک بودنت عین خودمونی پس مهر گلشن هفتصد تا سکه باشه... من بیشتر بهت نمی‌گم که نگی اینا سخت می‌گیرن کمتر هم نمی‌گم که باز نگی اینا هیچی بارشون نیست و دو روز دیگه واسه خواهر من دُم دراری!

فرهاد قاطعانه سری به اطراف تکان داد و پاسخ داد:

- نه من همچین جسارتی نمی‌کنم. در ضمن اگه این حرف رو زدم منم از همه چیز اطلاع داشتم می‌شه توی سند ازدواج قید کرد مَرَد تا چه زمان وقت داره خونه‌ای با وی‌ژگی‌های مد نظر زن مهیا کنه! ولی از اونجایی که مهریه حق گلشنه هرچیزی که خودش تصمیم بگیره من حرفی ندارم!

مرتضی لبخند رضایت بخشی زد و گفت:

- الان داری حرف حساب می‌زنی! خونه پیشکش خودت همون سکه رو اوکی کن! گلی راضی هستی؟

گلشن سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. این سکوت را همه به نشانه‌ی رضایت دیدند، بالاخره سهیل سکوت را شکست و با چشم به کارتن شیرینی که فرهاد با خودش آورده بود اشاره داد و گفت:

- ستاره شیرینی‌ها رو بیار که مسئله حل شد!

ستاره فوراً چسب‌های کارتن را باز کرد و آن را به دست امین داد تا بگرداند. سهیل دبه‌ای که روی تخت بود را برداشت و زیر بغلش گرفت و شروع به تنبک زدن کرد تا آواز سرخوشانه‌ی مرتضی را همراهی کند:

- اومدم از هند اومدم با ماشین بنز اومدم...

اومدمو باز اومدم خیلی سر افراز اومدم!

منم که دلشاد اومدم بی غمو آزاد اومدم...
به عشق شیرین اومدم مثال فرهاد اومدم...

فرهاد دل توی دلش نبود! احساس شعف و پیروزی می‌کرد. مانند یک
شب‌نم صبحگاهی شاداب و تر و تازه بود. کیفش کوک‌کوک بود! پر شور
و شوق نشسته بود توی یک دست کت و شلوار و پاپیون مشکی. یک
استایل کاملاً کلاسیک!

گلشن هم که با یک کت و شلوار سفید کنارش بود با یک دسته گل ژ
پیسوفیلای سفید. فکر می‌کرد دیگر بیشتر از این چیزی نمی‌خواهد! او و
گلشن‌اش کنار یکدیگر نشسته بودند و تا چند لحظه‌ای دیگر قرار بود از
هرکسی به یکدیگر نزدیک‌تر و محرم‌تر باشند و این آن‌قدر برای فرهاد
خواستنی بود که حتی لحظه‌ای به ماجرای نفرت انگیز صلح عمر فکر
نمی‌کرد! مرد جوانی با دوربینش عکس می‌گرفت و مدام از گلشن می‌ا
خواست لب‌خند به لب بیاورد و او واقعا نمی‌توانست یک لب‌خند طبیعی و
زیبا به لب بنشانند.

سالن عقد خیلی زیبا آراسته بود به گل‌ها، شمعدان‌ها، شاخه نبات‌ها، آینه
و قران و هر آنچه که توی تمام سالن‌ها پیدا می‌شد! خانواده‌ی عروس
به همین ترتیب امین، مرتضی، ستاره و سهیل نشسته بودند روی صندلی‌ا
های مقابلشان ولی خانواده‌ی داماد... مسلماً هیچ‌کس!

امین با شوق به خواهرش نگاه می‌کرد اما مرتضی از اینکه کسی از
خانواده‌ی فرهاد نیامده است خیلی حرص می‌خورد و با این حال حرفی
نمی‌زد. خواهرش از او حرف شنوی نداشت و بارها و بارها هم به او اعلا
م کرده بود که حق هیچ‌گونه دخالتی ندارد!

- نگاهش کن تورو خدا! انگار از زیر بوته عمل اومده!

صدای ضعیفش را ستاره که هیچ حتی سهیل هم شنید اما حتی نگاهش
هم نکردند. سهیل دوست داشت بگوید «والله داداش تا اینجاش رو منم
فکر نمی‌کردم. حق داری واقعا» ولی چیزی نگفت! ترسید اگر بگوید

@shahregoftegoo

مرتضی را شیر کند تا آبرو ریزی به پا کند.

عاقده آمد تبریک گفت و در مورد امر پسندیده‌ی ازدواج صحبت‌ها کرد بعد هم توصیه کرد مجردهای جمع حتما به زودی ازدواج کنند. مرتضی که دست به سینه نشسته بود، دستش را تکانی داد و گفت:

- واللہ حاج آقا با این اوضاع و احوال من هنوز خودم رو توی سنی احساس می‌کنم که کسی بیاد سرپرستم بشه! ازدواج کجا بود...

همه خیلی ریز و کوچک خندیدند. سهیل سنگینی شانه‌اش را به روی خواهرش انداخت تا سرش را نزدیک مرتضی ببرد. به طعنه گفت:

- حالا کسی هم هست واسه مرتضی اسکوبار سر و دست بشکونه؟!

و بعد سرخوشانه تنش را به جای خود بازگرداند! این بار مرتضی سرش را خم کرد تا او را ببیند. ابروهایش را تکانی داد و فوراً در جواب طعنه‌ی او متلک گونه گفت:

- نه ولی واسه یه مستاجر آس و پاس هم کسی نیست!

ستاره با آرنج‌هایش به پهلوی هر دوی‌شان کوبید و میان دندان‌های چفت شده‌اش به هر دو غرید:

- ساکت شید!

عاقده رو به آن‌ها گفت:

- قند نمی‌بایید برای گل عروس خانم و ماه داماد؟

تازه یادشان آمد که برنامه چه بوده است! ستاره هول شد و فوراً از جای برخاست و پارچه‌ی ساتن سفید و کله قندهای کوچک تزئین شده را برداشت. مرتضی و سهیل نیز برخاستند تا به او کمک کنند و پارچه را با لای سرگلشن و فرهاد بگیرند. امین با دیدنشان معترضانه پا روی زمین کوفت و گفت:

- خب بذارید منم یه کاری کنم دیگه!

فرهاد فوراً دست توی جیب داخلی اکتش برد و موبایلش را بیرون کشید:

@shahregoftegoo

- تو عکس بگیر!

حالا آن مرد جوان که تا آن لحظه داشت عکس می گرفت، شروع به فیلم برداری کرد.

عاقده شروع به خواندن خطبه کرده بود. فرهاد از فکر اینکه گلشن عروسش است تنش یخ کرده بود و گلشن... فکر می کرد اگر آن شش ساله دوری پیش نمی آمد و این لحظه را با پیمان تجربه می کرد... چه اشتیاقی داشت! مرتبه ای سوم گلشن بی آنکه به رسم برخی از دخترها بگوید از کسی اجازه می گیرد، با صدای لرزانی گفت:

- بله!

او بله گفت و تمام! فرهاد به رویای هر شبش رسیده بود...

«فصل دوم»

گلشن با دو چمدان پر از لباس های نو و وسایل ضروری اش ایستاده بود وسط سالن. نگاه می کرد به اطرافش و به نظرش می آمد که این خانه نسبت به خانه ی پیشین فرهاد دلنشین تر است. یک خانه ی کوچک دو خوابه که یک راهروی بلند ورودی، سرویس بهداشتی و اتاق ها را از سالن و آشپزخانه جدا می کرد

- خونه ی قشنگیه!

فرهاد کتش را درآورد و بعد پاپیونش را از دور گردنش باز کرد.

- اره قشنگه!

به طرف راهرو دست کشید و گفت:

- اتاق آخری یه کمد دیواری خیلی بزرگ داره. می تونی وسایلت رو به سلیقه ی خودت جا بدی.

@shahregoftegoo

گلشن سر تکان داد و چمدان‌ها را به دنبال خودش کشید. فرهاد با چند قدم بلند خود را به او رساند و گفت:

- بذار کمکت کنم!

- نه نمی‌خواه از این‌جا به بعد رو دیگه خودم می‌پوشون.

سپس از کنارش گذشت و رفت. بلافاصله در اتاق را نیز بست و نفس عمیقی کشید. حس عجیبی داشت! خیلی معذب بود و البته احساس می‌کرد یک آدم دیگر شده است. هیچ‌گاه کنار فرهاد این همه معذب نبود. حالا فرهاد این مردی که فقط پنج ماه بود که می‌شناختش، شده بود نزدیک ترین شخص زندگی‌اش!

اولین کاری که کرد جلوی آینه رفت و مژه‌های مصنوعی‌اش را از روی چشمانش کند. هرچند خیلی کم حجم بودند ولی چون عادت نداشت همین هم برای پلک‌هایش خیلی سنگین بودند. همان سالنی که در آن‌جا کار می‌کرد ماهرانه او را میکاپ و موهایش را کرلی کرده بود.

موهای افتاده بر روی شانه‌اش را بست تا مزاحمش نشوند؛ سپس در ریلی کمد را کنار کشید و خیره ماند به لباس‌های آویزان شده‌ی فرهاد به رگال. لباس‌های خودش را هم کنارشان آویخت و بعد لباس‌های خانگی‌اش را توی یک کشوی دراور جا داد.

ناگهان چشمش به حلقه‌اش افتاد... خیره ماند به آن و فکر کرد... او حالا زن پسر خاله‌ی پیمان بود و این عجیب‌ترین اتفاقی بود که می‌توانست توی زندگی‌اش بیافتد!

فرهاد توی سالن ایستاده بود. شناسنامه خودش و گلشن را توی دستش داشت و هر دوی‌شان صفحه مشخصات همسر را نشان می‌دادند. نام گلشن رفیعی توی شناسنامه‌اش، در نظرش دقیقا مانند یک ستاره توی تاریکی آسمان می‌درخشید و بعد نگاه کرد به نام خودش توی شناسنامه‌ی گلشن... ابروهایش را بالا انداخت و زیر لب گفت:

- خیلی اسمم به شناسنامه‌ات میاد دختر جون! مبارکت باشه واقعا!!

لبخند پهنی زد و چشمانش درخشیدن گرفت. ناگهان با شنیدن صدای در بر سر جایش خشک و جدی ایستاد. گلشن آمده بود و کنار ورودی سالن ایستاده بود و تماشایش می کرد بی آنکه چیزی از آن لبخند رضایت آمیز دیده باشد.

- عه... داشتم نگاه می کردم ببینم کدوم شناسنامه ای منه و کدوم مال تو!

- نگاه کردن نداشت که! اون آبیہ مال منه قهوه ایہ مال تو!

فرهاد به این دروغ آشکارش تک خنده ای کرد و گفت:

- آره همین طوره انگار!! بیا بگیرش!

گلشن جلو رفت و آن را از دستش گرفت و باز هم برگشت توی اتاق! فرهاد دست هایش را به کمر زد و زیر لب نچی کرد. انتظار داشت او بیاید و توی سالن جلوی چشمش بنشیند. همان لحظه تصمیم گرفت اصلاً سخت نگیرد و بگذارد گلشن راحت باشد.

بی اختیار یک دور به دور خودش چرخید و بعد ثابت ایستاد. به طرف اتاق رفت و در زد.

- می شه پیام تو؟

- آره بیا!

دستگیره را توی دستش چرخاند و وارد شد. گلشن نشسته بود روی زمین و داشت آخرین لباس هایش را از چمدان بیرون می آورد. با خودش فکر کرد حوصله ای آن یکی چمدان را واقعاً ندارد و بماند برای یک وقت دیگر!

- من...

گلشن سر بلند کرد و منتظر نگاهش کرد.

- اگه می شه لباس هام رو عوض کنم!

- آره! آره! حتما!

رفت بیرون و در را پشت سرش بست. فرهاد لباس‌هایش را با یک سویتشرت چرم و شلوار جین مشکی عوض کرد. کمی ادکلن زد و حلقه‌اش را هم از دستش درآورد. نگاهی به اطرافش انداخت تا مطمئن شود چیزی جا نمی‌گذارد؛ و بعد رفت بیرون. این بار گلشن را مقابل تلویزیون یافت که کنترل به دست نشسته بود.

- می‌رام هتل ولی زود بر می‌گردم فقط می‌رام که یه سری به اوضاع بزنم! هر چیزی نیاز داشتی می‌تونم بهم زنگ بزنی. حتما می‌ارم!

گلشن خیلی خشک باشه‌ای گفت و حتی به او نگاه هم نکرد. البته که دلیلش خجالت بود! نمی‌دانست چه مرگش شده که از روز آزمایش و گرفتن نوبت محضر تا دقیقا همان لحظه نسبت به فرهاد احساس خجالت می‌کرد!

اما فرهاد رفتار سردش را برداشت دیگری کرد و از اینکه برای بدرقه‌اش به دنبالش نیامده بود کمی آزرده شد! البته که باز هم به روی خودش نیاورد. فوراً به این نتیجه می‌رسید که ناراحت شدنش بر سر بی توجهی‌های گلشن کاملاً بی‌مورد است!

در که بسته شد گلشن فوراً به طرف موبایلش رفت و شماره‌ی ستاره را گرفت.

- الو؟

خیلی هراسان گفت:

- الو ستاره؟ سلام!

- سلام... چیزی شده؟ صدات که یه جوریه!

- نه هیچی! فقط فرهاد رفت سر کارش گفتم حالا که تنهام بهت زنگ بزنم.

- یعنی چی که رفته سر کارش؟ شما همین الان ازدواج کردید... یه شام دو نفره‌ای... یه صحبتی... یه خاک و چوکی!

کلمه‌ی آخرش را با خنده ادا کرد که گلشن به او توپید:

@shahregoftegoo

- انگار نمی‌دونه موضوع چیه!!

- نخیرم! من اصلا هم نمی‌دونم!! ببین از روزی که با فرهاد آشنا شدی تقریباً هر روز همدیگه رو دیدید! تا الان که هیچ کاری نکردی حداقل از این به بعد سعی کن این آقا رو جذب خودت کنی! باور کن کاری نداره! شما الان تو یه خونه زندگی می‌کنید روزی چندین بار همو می‌بینید... دلبری کن! به خودت برس خوشگل کن! بخدا این فرهادی که من دیدم یه دلبری بیینه ازت دلش میره برات! حالا ببین کی گفتم! می‌گم گلی...

تون صدایش را پایین تر آورد و با شیطنت ادامه داد:

- یه لباس‌های ساتنی برات برداشتم از اون خوش جنس‌ها که دلت می‌خواد عین سُرْمه به چشات بکشی!

گلشن چیزی نفهمید. خیلی گنگ و نامفهوم پرسید:

- خب؟ چی‌ان مگه؟

- از همونا که خانوم‌ها واسه شوهرشون می‌پوشن ولی دو دقیقه‌ی بعد به خودشون که میان می‌پینن لباسه نیستش!

لحن گفتارش آن‌قدر شیطنت آمیز بود که گلشن متوجه‌ی منظورش شد و فوراً تماس را قطع کرد. گوش‌هایش را به کناری انداخت. عصبی با خودش گفت:

- دختره پاک اعصاب من رو بهم می‌رایزه!

نگاهی به اطرافش انداخت. دکوراسیون خانه همان وسایل خانه‌ی قبلی بودند که اینجا نیز به همان سادگی و زیبایی چیده شده بودند. به خوبی می‌توانست بفهمد که فرهاد هیچ چیز را تغییر نداده است. بلند شد و توی سالن گشتی زد. خیلی بهم ریخته نبود اما هر آنچه که نامرتب بود را مرتب کرد. آشپزخانه را هم همین‌طور. بعد هم کنجکاوی به خرج داد و یخچال و تمام کابینت‌ها را تک به تک نگاه کرد!

ساعت هشت شب شده بود و از رفتن فرهاد دو ساعت و نیم می‌گذشت و گلشن از تنهایی کلافه شده بود. حسابی گرسنه بود و یادش آمد توی

یخچال یک پرس غذای بیرون بر بود، رفت سراغش و از آنجایی که همه جا را دیده بود حالا به خوبی می‌دانست از کجا باید یک ظرف برای گرم کردن غذایش پیدا کند.

صدای چرخش کلید توی در را شنید. بعد هم شنید که دارد کفش هایش را از پا می‌کند!

با اینکه تنهایی کسل و خسته‌اش کرده بود اما فوراً آرزو کرد که ای کاش همچنان تنها می‌بود! حضور فرهاد انگار استرس به جانش می‌انداخت.

فرهاد ورودی خانه را پشت سر گذاشت و قدم توی سالن نهاد. گلشن را دید که توی درگاهی آشپزخانه ایستاده بود و نگاهش می‌کند. یک شومیز آبی با آستین‌های مچی و شلوار راسته‌ی مشکی و اتو کشیده به تن داشت. موهای بلند و فندق‌ای‌اش را بافته بود.

- سلام!

فرهاد فوراً چشم از او برداشت و در حالی که یک کارتن روی کانتینر می‌گذاشت پاسخش را داد.

- این چیه؟

- کیک!

- می‌دونم. چرا؟

فرهاد نگاه کرد توی چشم‌های سیاه گلشن و با لبخند گفت:

- حداقل برای ازدواجمون یه جشن بگیریم!

- ولی امروز توی محضر شیرینی گرفتی دیگه... همون کافی بود!

- این برای خودمونه که حداقل یه جشن کوچیک بگیریم! همه‌ی زن و شوهرها روز اول ازدواج شون رو جشن می‌گیرن!

دو کلمه‌ی زن و شوهر را که شنید سر بلند کرد و توی چشمان فرهاد خیره ماند. با نگاهش می‌خواست بگوید «ولی ما که زن و شوهر نیستیم!» ولی نگفت فکر کرد در آن صورت در چشم فرهاد آدم خشکی

به نظر خواهد آمد.

فرهاد کارتن را از هم باز کرد و نگاه گلشن ماند روی جمله‌ی نسبتاً کوچک Happy birthday که روی بدنه‌ی کیک با شکلات نوشته بودند. سعی کرد خودش را کنترل کند و نخندد که زیاد موفق نبود و لبخندی، سمج لب‌هایش بود.

- می‌رام بشقاب بیارم.

سر بلند کرد و نگاهش سرید روی لبخند گلشن.

- چی شده؟

- هیچی! بذارش اونجا روی میز... بگو چاقو و چنگال کجاست خودم میارم.

با این سوالش سعی کرد کنجکاوی که به خرج داده بود را منکر شود. فرهاد کیک را برداشت و انگشتش را به طرف یک کابینت اشاره داد و گفت:

- اونجاست!

بعد رفت و روی مبل منتظر نشست. سعی می‌کرد به گلشن نگاه نکند اما این سخت‌ترین کار این روزهایش بود! نگاهش مانده بود به پیچ و تاب موهای بافته شده‌ی گلشن. وقتی آمد و کنارش نشست، نگاهش سرید به مژه‌های سیاهش.

گلشن ناگهان نگاه خیره‌اش را شکار کرد. فرهاد فوراً سر پایین انداخت و گفت:

- گلشن یه چیزایی درست پیش نرفته می‌دونم!

گلشن کمی گیج شد.

- منظورت چیه؟

- ما خیلی ساده ازدواج کردیم! خیلی خیلی ساده...

گلشن بی اختیار لبخندی زد و گفت:

- مگه قرار بود چجوری باشه؟

فرهاد شانه بالا انداخت.

- به هر حال این جوری هم نه!

- خب خانواده‌ی تو اطلاعی ندارن... بایدم همین قدر ساده می‌شد چاره |
ای نبود! بعدشم مگه ما چرا «ما» شدیم؟

نگاهش را از او گرفت و ادامه داد:

- از سر عشق که نبوده!

فرهاد دمغ شد و پلک‌هایش پایین افتادند. نور توی چشمانش به ناگاه
خاموش شدند و با صدایی که به زحمت به گوش گلشن رسید، گفت:

- آره حق با توه از سر عشق که نبوده!

بعد برای اینکه جو میانشان را عوض کند، پرسید:

- نگفتی برای چی خندیدی!

- کی؟

- وقتی کیک رو گذاشتم روی کانتِر.

گلشن با یادآوری اش باز هم خندید.

- چیه خب؟؟

- روی کیک نوشته تولدت مبارک!

فرهاد ناگهان یکه خورد و کیک را به سرعت چرخاند...

- کو؟؟

پیدایش که کرد بی حرکت ایستاد و فقط مات نگاهش می‌کرد.

- یکی از آماده‌های توی ویتَرین رو برداشتم... حواس ندارم که!

- اشکالی نداره بیخیال!
- فرهاد یک اسلایس بزرگ گذاشت توی بشقابی که گلشن به دست داشت.
- اووه این همه چه خبره!
- فرهاد بی اختیار پاسخ داد:
- با هم می‌خوریم!
- نگاه گلشن ثابت ماند رو مردمک‌های او... فرهاد کمی دستپاچه شد!
- یعنی الان نصفش می‌کنم می‌ذارم رو بشقاب خودم!
- سعی کرد در آرامش نفس بکشد، خوب فهمیده بود که نزدیک شدن به گلشن بسیار مشکل است. در حالی که داشت کمی کیک توی بشقابش می‌گذاشت، گلشن ناگهان گفت:
- باید یه چیزی بهت بگم!
- هوم؟
- چند وقت پیش با پیمان صحبت کردم!
- سیبک گلوی فرهاد به آرامی غلتید. چنگالش را پایین آورد. هنوز هم به او نگاه نمی‌کرد و تمام سعی‌اش را کرد که خودش را بی‌تفاوت نشان دهد.
- یه روز ظهر از سالن که زدم بیرون یه دفعه سر و کله‌اش پیدا شد. دلم خواست باهاش حرف بزنم ولی... خب من... امیدوار بودم یه چیزی بگه ولی چیز خاصی نگفت. فقط ازم پرسید...
- فرهاد سرش را بلند کرد. حالا چشمانش منتظر به او نگاه می‌کردند.
- ازم پرسید تو رو دوست دارم یا نه!
- فرهاد این بار معصومانه نگاهش می‌کرد... نگاهش سه ثانیه روی دستانش. به انگشت بدون حلقه‌ی گلشن...
- و جوابت؟! -
- گفتم آره!

دل فرهاد لرزید. درونش لرزید... دوست داشت دستش را جلو ببرد و دست گلشن را بگیرد و بگوید « منم دوستت دارم... خیلی خیلی بیشتر از اونی که حتی خودم فکر می‌کنم »

هرچند که در وهله‌ی اول برایش خوشایند بود؛ اما باز هم چیزی نگفت چون صدای درونش خیلی بی‌رحمانه به او نهیب می‌زد که واقعی نیست و گلشن برای حرص دادن پیمان این جمله را گفته! سرش را پایین انداخت و داشت با چنگالش روی خامه‌ی کیک را خط خطی می‌کرد. اینکه خود را صرفاً وسیله‌ای برای آزار پیمان می‌دید قلبش را می‌فشرد. سر به زیر انداخت و خیلی آرام پرسید:

- چرا بهم گفتی که پیمان رو دیدی؟

- چون... فکر کردم باید بهت بگم! به هر حال ما یه جورایی شریکیم و من نمی‌خوام یه چیزهایی بینمون مخفی باشه!

ذهن فرهاد بی‌اختیار به سمت دروغ‌هایش کشیده شد. سرش را تکان داد و چیزی نگفت. گلشن بشقابش را روی میز برگرداند و گفت:

- ممنونم خیلی خوشمزه بود!

فرهاد دیگر دماغ و بی‌حوصله شده بود. اینکه گلشن باز هم پیمان را دیده بود و بدتر از آن با او صحبت کرده بود، غمگینش کرد. حس حسادت باری دیگر به سراغش آمده بود و دلش می‌خواست بالاخره حساب پیمان را کف دستش بگذارد و به او بگوید گذشته هر چه که بوده تمام شده و حالا او و گلشن کنار یکدیگراند!

بلند شد و در حالی که ظرف‌ها را توی آشپزخانه می‌پرَد، گفت:

- تو می‌تونی توی اتاق روی تخت بخوابی منم همین‌جا.

- نیازی نیست! تو به جای خودت عادت داری حتما! تو برو توی اتاق.

- انقدر خسته می‌شم که هر جایی باشم می‌تونم بخوابم. واقعا می‌گم!

کمی سکوت میانشان جاری شد و بعد گلشن سکوت را شکست.

- راستی فردا باید برم سر کارم.

- باشه می‌راسونمت!

خیلی خشک و سرد پاسخ داده بود. بدون هیچ انعطافی! پشت به گلشن داشت بشقاب‌ها را می‌شست و گلشن نگاهش می‌کرد. به خوبی متوجه‌ی

تغییر حالتش شده بود.

فرهاد برگشت توی سالن. اصلاً به او نگاه نکرد. کشوهای کنسول را به دنبال شارژر موبایلش یکی یکی باز کرد و بالاخره پیدایش کرد. گلشن در سکوت نگاهش می‌کرد. زبانش را بر روی لب‌هایش کشید و گفت:
- ناراحت شدی؟

- نه از چی مثلاً؟!

گلشن نگاهش را بر روی او که تمام قد کنار کنسول ایستاده بود و سیم شارژر را به موبایلش وصل می‌کرد، گرداند. نفهمید چه حرف بدی زده است که او یکباره حال عجیبی پیدا کرده بود و توی لاک کم حرفی و بد خلقی فرو رفت! شانه‌هایش را بالا انداخت و رفت توی اتاق. فرهاد که صدای بسته شدن در را شنید، زیر لب گفت:

- چقدرم واسه تو مهمه حالا!

ریحانه نشسته بود مقابل تنها پسرش. سرد و جدی نگاهش می‌کرد. یک ساعت تمام داشت با او بر سر خواهرش مشاجره می‌کرد. آنها احساسی که باید بین یک خواهر و برادر باشد را نداشتند و این برای مادرشان ابداً قابل قبول نبود! ترمه یک آدم سرد و بی محبت بود و ریحانه خیلی خوب می‌دانست این دو، ویژگی‌های بارز قمرالملوک است که به دخترش ارث رسیده.

- دخترت به بابای خودشم احساس نداشت من که دیگه برادر نا تنی‌اشم!
- ترمه و روزبه خیلی همدیگه رو نمی‌دیدن به خاطر همین سرد شد!
پیمان خیلی مغموم و گرفته پاسخ داد:

- نخیر؛ من آخرین باری که بابام رو دیدم سه سالم بود.. یه تصویر محوی توی ذهنمه که داشت بهم یاد داد دوچرخه بروم! سی و دو ساله که ندیدمش فکر کردی دیگه بهش احساس ندارم؟ این منطق مسخره رو نگوا! تازه وقتی کم ببینیش که باید دلت پُر بکشه براش!
این بار خیلی جدی ادامه داد:

- ترمه از وقتی تو شونزده سالگی فهمید موضوع خودش و فرهاد چیه یه آدم دیگه شد!

ریحانه نفس خسته و بلندی کشید و گفت:

- فرهاد ازدواج کرده! همین دیروز...

پیمان مات و متحیر نگاهش می‌کرد. این یک جوک مسخره بود؟ ناگهان زمان از حرکت باز ایستاد و حتی هر دوی آنها از حرکت افتادند و میخ چشمان یکدیگر شدند. بی شک گوش‌های پیمان درست نشنیده بودند اما واقعیت داشت. ذهنش در همان ثانیه پاک شد! دهان باز کرد و کلماتی شلخته، بیرون ریختند.

- چی شده؟

مادرش انگار که موضوع پیش پا افتاده‌ای را می‌خواهد به او بگوید، خیلی بی‌احمانه و فوراً پاسخ داد:

- دارم از فرهاد حرف می‌زنم دیگه... می‌گم همین دیروز ازدواج کرد! پیمان بذاق دهانش را به سختی بلعید... ابروهایش را بالا انداخت و گیج و ویج به اطرافش نگاهی انداخت. معنی کلمات را می‌فهمید؛ اما ابدا درک نمی‌کرد! چند لحظه‌ای طولانی در سکوت گذشت و او دست برد و لب زیرینش را میان ناخن‌های شصت و اشاره‌اش می‌گرفت و رها می‌کرد. خون ابدا به مغزش نمی‌رسید؛ حتی قلبش توی این گیر و دار مدام به مغزش دستور می‌داد بپرسد با چه کسی؟ و به طرز احمقانه‌ای این قلب باور داشت نام کسی غیر گلشن را خواهد شنید!

- با کی؟

ریحانه از ظاهر او ترسید! این آرامش رفتار و آن تیک عصبی که لبش را مدام به ناخن‌هایش می‌کشید، خیلی با یکدیگر در تضاد بودند. این قطعا یک آرامش قبل از طوفان بود! از گفتنش پشیمان شد؛ اما آبی که ریخته می‌شود را چه کسی می‌تواند جمع کند؟

- با کی می‌خواستی؟ همون دختره گلشن دیگه!

سیبک گلوی پیمان بالا و پایین غلتید. هنوز هم حالت چهره‌اش نشان از غافلگیری می‌داد. حالا کم کم داشت از آن بهت مسخره خارج می‌شد... این بار با صدای آرامی که از سر خشم می‌لرزید، پرسید:

- از کجا می‌دونی؟؟

ریحانه فکر کرد اگر تا حالا پسرش داد و بیدادی راه نینداخته است قطعا

همان پسر آرام و خونسرد همیشگی اش است! از این اطمینان جرات پیدا کرد و با خیال راحت گفت:

- وقتی فهمیدم اونى که اومده سر راه فرهاد همون دختره‌اى، تصمیم گرفتم تعقیبشون کنم. دیروز رفته بودن یه سالن عقد.. با سر و وضع عروس دومادها رفته بودن دیگه... راستی ازشون یه عکس هم گرفتم! می‌خوای ببینی؟ از دور گرفتم دیگه... خیلی پیدا نیست.

- چرا درست وقتی که تو اومدی اینجا اونا هم ازدواج کردن؟
- این رو دیگه من نمى‌دونم!

پیمان آنقدر تند از جایش برخاست که انگار جریان برق به او وصل کرده بودند! بی هدف چند قدم عصبی برداشت. دستانش را چند بار باز و بسته کرد، احساس کز کز توی انگشتانش می‌کرد. غمی شدید مانند یک حمله‌ی عصبی داشت به سراغش می‌آمد. مادرش باز هم ترس به دلش افتاد! عقلش نهیب زد که حالا دیگر وقتش رسیده است، پیمان به خودش بیايد! در سکوت فقط نگاهش می‌کرد و در آخر مشکوکانه پرسید:

- خوبی؟

پیمان به یک‌باره و دور از انتظار فریاد کشید:

- خوب باشم؟؟ می‌پرسی من خوبم؟

ریحانه از این فریاد ناگهانی چشمانش گرد شدند؛ اما به سرعت از روی مبل کنده شد و مقابلش ایستاد. چون حال او را کاملاً دگرگون می‌دید، جلو رفت و بازوهایش را توی مشت‌هایش گرفت و گفت:

- آرام باش!

پیمان احساس می‌کرد حتی خون رسانی توی بدنش هم مختل شده است! عرقی سرد روی تنش نشست. با حال زاری چشم از او گرفت و سرش را بی جهت به اطراف تکان می‌داد. خیلی آرام لب زد:

- تو منو نابود کردی! تو زندگی منو نابود کردی!

- آرام باش عزیزم... پیرزن بیچاره خوابیده!

ریحانه که حرف می‌زد انگار او به خودش می‌آمد و یادش می‌افتاد که باید فریاد بکشد! تلاشش برای آرام کردنش بیشتر از آنکه نتیجه بخش

باشد، در اصل پیمان را حرص می‌داد! دست‌های مادرش را به تندی پس زد و داد زد:

- اینم زیر سر خودته! اینم زیر سر توئه! کار خودته...

- من کاری نکردم!

- کار خودته!

ریحانه با جیغ گفت:

- می‌گم من کاری نکردم!

رگ‌های پیشانی و گردن پیمان آنقدر متورم شده بودند که ریحانه فکر کرد هر لحظه ممکن است بترکند!

منیر به سرعت توی سالن آمد و حیرت زده پرسید:

- چه خبرتونه؟ کسی طوریش شده؟

پیمان بی توجه به مادر بزرگش همچنان توی صورت مادرش فریاد می‌کشید:

- حالم از زندگی که ساختی بهم می‌خوره. حالم از اون مظفری‌های عوضی بهم می‌خوره! حتی حالم از کاری که شیش سال پیش کردی هم بهم می‌خوره! حالم از خودمم بهم می‌خوره که... اووم!
و فوراً بر روی دهانش کوباند که به او نشان دهد از سکوتی که کرد هم متنفر است!

منیر دو قدم به جلو برداشت و به هت زده پرسید:

- چه خبرته مادر؟ چی شد یه دفعه؟

ریحانه دست بر روی شانه‌ی او گذاشت که به سمت اتاق خواب راهی‌اش کند.

- هیچی ماما تو برو بخواب!

- چطوری دیگه بخوابم؟ با سر و صدای شما از خواب پریدم قلبم داره می‌ایسته!!

پیمان بی توجه به مادر بزرگش، انگار که او آن‌جا حضور نداشت باز هم به سرزنش ریحانه ادامه داد.

- از همون روزی که رفتی با این حرومی‌ها وصلت کردی زندگی منو هم نابود کردی!

منیر دست چروکیده‌اش را به بازوی پیمان کشید و سعی کرد آرامش کند.

- قربونت برم انقدر بد و بیراه نبند به ریش مردم! عیبه! اصلا چتون شد شما دوتا؟!

پیمان منزجر از نصیحت، دستش را توی هوا تکان داد و گفت:

- ول کن بابا!

رفت توی حیاط. نشست زیر همان سقف توری و به دیوار آجری تکیه داد. لحظه‌ای که گلشن به او گفته بود فرهاد را دوست دارد مدام توی ذهنش آمد...

« - دوستش داری؟ »

- آره دارم ... آره دارم... آره دارم... »

جمله‌ی کوتاه ولی سنگین و درد آور او مدام توی ذهنش تکرار می‌شد. دوست داشت همین حالا برود و یک جایی که نمی‌دانست کجاست گلشن را گیر بیاورد و از او واقعیت را بپرسد!

پیمان از او خواهش کرده بود که این کار را نکند. از خدا می‌خواست که گلشن مقابل چشمانش از آن دیگری نباشد! ولی حالا می‌فهمید که آن همه دعایش مستجاب نشده است.

تمام شب را همان‌جا نشسته بود. با وجود اینکه تا پیش از فهمیدن این موضوع، احساس خواب‌آلودگی شدیدی می‌کرد اما حالا ذره‌ای خواب را پشت پلک‌هایش حس نمی‌کرد. بارها و بارها آن‌ها را کنار یکدیگر تصور کرد... اگر دقیقا همین حالا در آغوش یکدیگر باشند، چه؟

پلک‌هایش را روی هم فشرد تا این افکار مضخرف را از سر خود دور کند ولی فایده نداشت! اگر فرهاد او را ببوسد چه؟ دست روی صورتش

گذاشت و با پایش روی زمین ضرب گرفت. آن‌ها زن و شوهر بودند...

این خودش همه چیز را مشخص می‌کند! گلشن هم که گفته بود دوستش دارد... فرهاد هم که عاشق اوست... آن‌ها زن و شوهر هستند! زن و شوهر...

همین عبارت بارها و بارها توی ذهنش چرخید و به او سیلی می‌زد؛

پیمان باری دیگر درهم شکسته بود!

گلشن ایستاده بود کنار یک صندلی زرد بد رنگ و صورت مشتری‌اش را اصلاح می‌کرد. ستاره به او گفته بود حالا که زن فرهاد مظفری است دیگر احتیاجی به کار کردن ندارد اما او نمی‌خواست شغلش را از دست بدهد و خودش را تمام و کمال متکی به فرهاد ببیند! حالا هر چند شغلش کم درآمد و خیلی کوچک بود اما احساس می‌کرد برایش کافی است.

صدای زنگ آیفون توی سالن پیچیده شد. نرگس آمد توی اتاق و گفت:
- گلشن جون یه آقای دم دره می‌گه با تو کار داره!
- بهش بگو سه چهار دقیقه منتظر بمونه کارم تموم شه!
- باشه عزیزم!

توی ذهنش فقط فرهاد گذشت اما اصلاً نفهمید چرا اگر با او کاری دارد باید به آنجا بیاید و این اصلاً سابقه نداشته است. کارش که تمام شد رفت توی رختکن و مانتو و شالش را برداشت.
از پله‌ها پایین رفت و به محض اینکه در را باز کرد با چهره‌ای برافروخته ای پیمان مواجه شد. شوکه شد! با اینکه بار اولی نبود که او را توی محل کارش می‌دید اما، باز هم شوکه شد!

یک دستش را گذاشته بود روی لنکه‌ای دیگر در و با چشم‌های به خون نشسته مقابلش ایستاده بود. هیچ حرفی نمی‌زد و فقط نگاهش می‌کرد. گلشن با دیدن آن چهره‌ای غضبناک احساس کرد قلبش فرو ریخته است! با چشمانی سرخ درست شبیه قاتلی بود که به تازگی از صحنه‌ای جرم فرار کرده و حالا به دنبال یک قربانی دیگر می‌گردد! بی‌اختیار زبان باز کرد و پرسید:

- چته؟ چرا این شکلی شدی؟

- زنش شدی؟

گلشن زبانش بند آمد. هراسان اما صاف توی چشمانش نگاه می‌کرد و نمی‌دانست باید چه جوابی بدهد.

- چرا باز اومدی اینجا؟ اینجا محل کار منه!

پیمان با صدایی که خشم کنترل شده‌ای در آن موج می‌زد، گفت:

@shahregoftegoo

- جواب سوال منو بده وگرنه محل کارت رو به آتیش می کشم!
این بار گلشن مغرورانه چانه اش را بالا داد. هنوز هم نمی دانست باید چه جوابی به او بدهد اما در مقابل خشمش نمی خواست کم بیاورد!
می دانست اگر تایید کند قطعا فرهاد را توی دردرس خواهد انداخت
وگرنه حتما و فورا می گفت! حتما و فورا!
- جواب بده!

- چرا می پرسی؟ چه اهمیتی برای تو داره؟
- سوال منو با سوال جواب نده!
کمی صدایش را بالا برده بود. آن قدر که برخی از عابریں در حین رد شدن کنجکاوانه نگاهشان کردند. گلشن نگاهی به اطرافش انداخت.
قدمی به عقب برداشت و خواست در را ببندد که پیمان سریع تر بود و پایش را لای در گذاشت. میان دندان هایش از سر حرص غرید و گفت:
- هنوز جواب منو ندادی!

- منتظر جوابی؟؟ پس باید شیش سال صبر کنی!
پیمان بی اعتنا به طعنه ای که شنیده بود، گفت:
- فکر کردی اگه مادر بزرگش بفهمه چی می شه؟ تو اینا رو نمی شناسی
گلشن!

- دست از سرم بردار! چرا هر دفعه یهویی مثل جن ظاهر می شی؟
- من باید راه به راه دنبالت پیام تا بالاخره بتونم یه جایی باهات حرف بزنم! نه شماره ای ازت دارم نه هیچ راه دیگه ای که بتونم باهات حرف بزنم! گلی... من ازت خواهش کردم! التماس کردم...
گلشن سرش را به اطراف تکان داد و گفت:
- دیگه دیره! دیگه دیره!

پیمان باقی جمله اش را خورد. مات مانده بود و به چهره ی رو به رویش نگاه می کرد. پاسخ گلشن به او مانند یک سیلی روی صورتش فرود آمده بود. دیگر دیر بود و همین پاسخ سوال او بود!
پیمان خشک و بی حرکت ایستاده بود و گلشن در را به روی او بست.
تکیه اش را به آن داد. قلبش دیوانه وار توی قفسه ی سینه اش می کوبید.
چشمانش را بست و سعی کرد عمیق نفس بکشد. می خواست روحیه اش

را حفظ کند و بر سر کارش بازگردد.

پیمان هنوز هم خشمگین بود! حتی بیشتر از قبل! پا تند کرد و برای اولین تاکسی دست تکان داد. باید این بار به سراغ فرهاد می‌رفت... پاک زده بود به سرش! اصلاً نمی‌دانست کار درست و غلط چیست. مقابل ساختمان مجلل و بلند هتل که ایستاد یک لحظه احساس پشیمانی کرد اما به یکباره خود را مصمم یافت. قدمی به جلو برداشت و باز هم بر سر جای خود ایستاد و قدری دیگر فکر کرد اما او خشمگین تر از آن بود که بخواهد عقل و منطقش را به کار بیاندازد.

- الو! بیا کارت دارم.

- کجا پیام؟ سر کارم.

- بیا دم در! من همین‌جام.

- باشه ولی دستم بنده، یه ربع بیست دقیقه وایسا!

پیمان تقریباً داد زد:

- بهت می‌گم بیا!

سکوت پشت خط حیرت فرهاد را به او نشان می‌داد! چند ثانیه طول کشید تا پاسخ بدهد:

- باشه!

کمتر از پنج دقیقه‌ی بعد فرهاد را دید که داشت از پله‌های پهن و مرمرین پایین می‌آمد. حتی یک لحظه هم از ذهنش خطور نکرد که موضوع چیست! خیلی نگران پرسید:

- چی شده؟

دست پیمان ناخواسته مشت شد. می‌خواست آن را بلند کند و روی صورت مقابلش فرود بیاورد! اما این غیر منطقی‌ترین کاری بود که می‌توانست انجام دهد! مشتش همچنان از چشم فرهاد پنهان بود.

- بالاخره کار خودت رو کردی! نه؟

فرهاد چهره‌اش را در هم کشید. نه متوجه‌ی منظورش شد و نه این حال عجیبش را درک می‌کرد.

- چی می‌گی حاجی؟!

- ترمه رو دورش زدی؟ دختره رو عقد کردی ترمه رو پیچوندی هان؟

فرهاد خسته شده بود. از اینکه این همه مدت از نظر پیمان نادان و از همه جا بی خبر فرض شده بود، خسته بود. سرش را پایین انداخت و چشمانش را بست. فکر کرد به همین زودی دستش برای یک نفر رو شده بود! آنهم برای پیمان... لعنت به این شانس! می‌تواند از سر حرصش همه را خبر دار کند!

- من و گلشن قول و قرار داشتیم باهم... عاشقش بودم! هنوزم هستم! صدای لرزان پیمان را که شنید سر بلند کرد و هر دو خیره ماندند به چشم‌های یکدیگر. یکی پر از خشم و نفرت و دیگری کاملاً سرد و آرام! پیمان تنها عاشقی بود که حالش ابداً برای فرهاد قابل درک نبود. فرهاد نمی‌خواست نقش بازی کند و از آنچه که از زبان مرد مقابلش شنیده، خود را حیرت زده نشان دهد! صاف ایستاده بود مقابلش و دست‌هایش را توی جیب‌های شلوارش فرو کرده بود.

- از آخرش بگو! چی شد آخرش؟ کمی سکوت میانشان حکم فرما شد. فرهاد همین را می‌خواست! اینکه او را بی جواب بگذارد و بگوید:

- ولی من ازش خواستگاری کردم و اون الان زن منه! فرقمون این بود! پیمان پنجه‌های دستانش را میان موهایش کشید و از او رو برگرداند. دوست داشت فریاد بزند و بگوید به خاطری کلاهی که مادرش از سر خانواده گلشن برداشته، روی ماندن نداشته است! دوست داشت فریاد بزند «من مقصر نیستم!» اما می‌دانست قطعاً همه چیز خراب‌تر خواهد شد.

فرهاد دو پله را به آرامی به عقب قدم برداشت و همچنان خیره مانده بود به پیمان. نیشخند کوچکی لب‌هایش را در بر گرفته بود.

- راستی! یادته بچه بودیم بازی می‌کردیم یه دفعه من گلدون ناصری مادر بزرگم رو با توپ شکوندم؟؟ دمت گرم هنوز به کسی نگفتی! اینم مثل همونه... به کسی نگو!

- ولی این سری موضوع یه گلدون نیست! موضوع قلب چند نفره که تو شکوندی! من... ترمه... قمرالملوک، مادر بزرگ تاج دارت! فرهاد به این اصطلاح «مادر بزرگ تاج دار» بی‌اختیار لب‌هایش به

خنده‌ای باز شد. عقب گرد کرد و به سرعت به کارش برگشت.
پیمان چند ثانیه‌ای همان‌جا ماند و به ساختمان بلند هتل چشم دوخت
که به تازگی فرهاد داشت یک شیف‌ت آن را مدیریت می‌کرد. از مامان
منیر شنیده بود که مادر بزرگ فرهاد این منصب را برای سر به راه
کردنش به او بخشیده اما غافل از اینکه فرهاد کاری که می‌خواست را، با
لاخره به سرانجام رسانده بود!

گلشن نشسته بود روی یک چهارپایه چوبی و بلند. توی بالکن. سرما
داشت گونه‌هایش را سرخ می‌کرد.
از وقتی برگشته بود خانه مدام به پیمان فکر می‌کرد. آن چهره‌ی
غضبناک لحظه‌ای از خاطرش محو نمی‌شد. غمی سراسر دلش را گرفته
بود حتما که امروز برای پیمان روز سختی بوده است! اگر فرهاد بفهمد
چه در دل گلشن می‌گذرد حتما باز هم به عشق احمقانه‌ی این دختر لعنت
می‌فرستد!

هر دو از وقتی یکدیگر را بعد از یک روز کاری دیدند، کلمه‌ای درمورد
اینکه پیمان را دیده بودند چیزی نگفتند. گلشن به این دلیل که می‌توانست
آتش‌خیز در دل فرهاد به پا کند و او و پیمان را به جان هم بیاندازد!
می‌دانست که به هر حال هرکسی صبری دارد! فرهاد هم به این دلیل
چیزی نمی‌گفت چون فکر نمی‌کرد پیمان قبل از او به سراغ گلشن رفته
باشد! نمی‌خواست اسمی از او ببرد و با دست‌های خودش محبوبش را
به یاد عشقش بیاندازد!

صدای باز شدن در پشت سرش ادا توجه‌اش را جلب نکرد.

- میای شام بخوریم؟

- گشتم نیست!

- مگه می‌پشه؟

- عصر با بچه‌ها پیتزا سفارش داده بودیم بیارن سالن.

فرهاد در را بست و خود را به کنار گلشن رساند. نگاه کرد به نیم رخ او
که زیر نور لامپ زیبا بود و در نظرش می‌درخشید. با دیدن گونه‌های
سرخش گفت:

- برات لباس گرم بپارم؟

- نه!

شانه‌های فرهاد پایین افتادند حضور خودش را آن لحظه کنار گلشن مزاحمت می‌دید! بی رحمانه بود که حتی خودش هم این احساس را داشت. نگاهش ثابت ماند به چشم‌های گلشن. به خوبی غم درونشان را می‌دید. ترسید! از اینکه درست همین حالا پیمان یک جایی توی ذهن گلشن دارد می‌چرخد، خیلی خیلی ترسید.

برگشت توی خانه. طبق عادت همیشگی‌اش کانال‌ها را بارها و بارها زیر و رو کرد و در آخر هم هیچ برنامه‌ای توجه‌اش را جلب نکرد. آن قدر اتفاق آن روز دمغش کرده بود که حتی حوصله‌ی قسمت ششم سریال مورد علاقه‌اش که فقط هفته‌ای یک بار پخش می‌شد را هم نداشت. صدای زنگ موبایل بلند شد. خواهرش بود.

- الو؟

فریال بی آنکه حتی سلام و احوال‌پرسی کند با اشتیاق بر سر اصل مطلب رفت.

- ببین دو تا خواهش ازت دارم نه نگو جان من!
فکرش پیش گلشن بود و بی‌حوصله پاسخ داد:
- بگو!

- می‌دونم بهم گفתי یه چند روزی نیام طرف خونه‌ات ولی یه مشکلی پیش اومده!
- بگو خوب...

- پریناز رو یادته؟ با مامان و باباش حرفش شده رفته خونه‌ی داییش
مونده ولی معذبه خیلی؛ دو روز خونه رو بذار در اختیار ما. دختره حالش بده جایی رو هم نداره!
فرهاد طلبکارانه پرسید:

- خونه‌ی داییش معذبه بعد خونه‌ی من. هفت پشت غریبه راحتیه؟!
- داداش خنگول. مهربونم خوب تو که توی خونه نمی‌مونی که بخواد معذب باشه!

چشمانش را بست. خودش کلافه بود و حالا خواهرش هم مثل یک

@shahregoftegoo

خروس بی محل بیشتر کلافه اش کرده بود.
 - الو پشت خطی؟
 - خواهش بعدیت؟
 - برو یه سری خوراکی بخر برامون بذار تو خونه ما حوصله مون سر
 نره!
 - اولی نه در نتیجه دومی هم نه!
 فریال با دلخوری گفت:
 - حالا من بعد مدت ها یه چیزی ازت خواستم ها! بعدشم می گم پرینازه!
 همونی که پارسال گفתי دلت می خواد باهاش ر...ل بشی!
 فرهاد اخم هایش را در هم کشید.
 - من کی همچین زری زدم؟؟
 - بخدا یادته خودت رو می زانی به اون راه!
 - حالا هرچی! من نمی خوام! این جا مگه کاروانسراس؟
 فریال ملتمسانه گفت:
 - بابا می گم بعد مدت ها یه چیز ازت خواستم...
 - زنگ بزن به بابا مشکلت رو حل کنه برید هتل.
 این بار فریال شاکی شد.
 - چطور اون موقع که اومدی گفתי می خوای خونه بگیری پولت کمه،
 مشکلت مشکل دوتامون بود ولی الان من زنگ بزنم بابا مشکلم رو حل
 کنم؟!
 - خب برید خونه، اتاق... خودت... چه می دونم!
 - تو که عزیز جون رو می شناسی! الان هی می گه این دختره کیه چرا
 شب مونده خانواده اش کی ان... هی از این حرفای رو مخی می زانه
 جلوی دوستم خجالت می کشم.
 صدای باز شدن در را شنید. گلشن وارد خانه شد و بعد رفت توی اتاق.
 فرهاد با دیدنش صدایش را پایین تر آورد.
 حالا صدای فریال رنگ التماس گرفته بود:
 - جبران می کنم ها! من خونه ی تو رو دوست دارم...
 فرهاد حرص خورده پاسخ داد:

- واسه اینکه این جا رو بی صاحب فرض می کنی می زانی می ترکونیش
واسه همین دوست داری... ببین دختر من حوصله بحث ندارم می خوام
قطع کنم!

- فرهاد خیلی ذاتت کثیفه! متاسفم برات!

- ای بابا...

- حالا بهم می راسیم!

این بار ابروهایش را بالا انداخت و خیلی جدی تر تکرار کرد:

- ای بابا...

فریال تماس را با ناراحتی قطع کرده بود. فرهاد موبایلش را به کناری
انداخت و خیره ماند به صفحه ی تلویزیون. یک مستند درمورد کوه های
آتش فشان در حال پخش بود. منتظر بود گلشن به سالن بیاید و کنار
یکدیگر بنشینند اما نیامد. حتی بعد از گذشت نیم ساعت هم نیامد. بعد
فکری به ذهنش رسید. رفت و به آرامی با انگشت سبابه اش سه ضربه به
در اتاق نواخت.

- بله؟ بیا تو!

رفت توی اتاق. گلشن نشسته بود روی تخت و یکی از کتاب های توی
کتابخانه اش را در دست داشت. فرهاد نظرش جلب شد و پرسید:

- چی می خونی؟

- کیمیاگر!

- کتاب مورد علاقه ی منه!

گلشن لبخندی زد و گفت:

- به هر حال ببخشید که به کتابخونه ات دست زدم! اگه می خوا ی بیا
بشین!

فرهاد از خدا خواسته جلو رفت و کنار گلشن روی تخت نشست و گفت:

- نه اصلا ایرادی نداره. داشتم با فریال صحبت می کردم. ازم اجازه

می خواست که با دوستش بیاد اینجا دو روز بمونن!

- باشه من می رام مشکلی نیست اصلا.

فرهاد فوراً گفت:

- نه نه! این طوری نیست. راستش من اجازه ندادم ولی فکر کردم بد

- نیست ما باهم بریم یه جایی.
- کجا مثلاً؟
- بریم یه هوایی عوض کنیم... ماه عسل مثلاً!
- ابروهای گلشن بالا پریدند. منظورش را نفهمید ولی خنده‌اش گرفت و پرسید:
- کجا؟؟
- ماه عسل! جای دوری نمی‌لایم. می‌لایم ویلای مادر بزرگم تو لواسون. گلشن خارج از بحث پرسید:
- همه چیز مال مادر بزرگته نه؟
- فرهاد با لبخند گفت:
- من فقط یه ماشین دارم با یه مقدار از پول پیش این خونه!
- گلشن با یادآوری قمرالملوک توی آن صبح - شوم گفت:
- اگه مادر بزرگت بفهمه چی؟
- نمی‌فهمه! آقا بابا دهنش قرصه.
- آقا بابا کیه دیگه؟؟
- سرایدار ویلا. حالا میای بریم؟
- گلشن سری تکان داد و گفت:
- به نظر بد نمیاد ولی کارت چی می‌شه؟
- می‌گم مامانم به جای من بره کارها رو بچرخونه! خیلی خوب بلده. یه سه چهار روزی می‌لایم می‌مونیم. مطمئن باش خیلی خوش می‌گذره.
- موبایل توی دستش زنگ خورد و با دیدنش گفت:
- مرتضی-ه!
- بله؟
- سلام دوما! یادی از ما نمی‌کنی!
- سلام. کم سعادتیه دیگه!
- گلی خوبه؟
- آره حالش خوبه!
- ببین وای به حالت بهش سخت بگذره.
- چرا تهدید می‌کنی؟ می‌گم خوبه دیگه...

- دیشب منتظر بودم نیومدید... امشب هم منتظر موندم تا الان که نیومدید.

- چرا باید بیایم؟ چیزی شده؟

- رسم برادر زن سلام ندارید شما مگه؟! فرهاد کمی سکوت کرد. نگاهی به گلشن انداخت که داشت با اشاره‌ی سر می‌پرسید چه خبر است.

- تا جایی که من می‌دونم اون مادر زن سلام بهش می‌گن!!

- حالا ما مادر نداریم واسه همین رسم رو به جا نمیاری؟! فرهاد از پاسخ دادن کمی گیج شد. مکث کرد و در آخر گفت:

- با گلشن حرف می‌زنم اگه شد میایم.

- باریکلا! تنها کسی که مردها از زن ذلیل بودنش راضی‌ان شوهر خواهرشونه!

هشدارگونه پاسخ داد:

- عه! خیلی خب حالا...

بعد تماس را قطع کرد. گلشن منتظر نگاهش می‌کرد.

- چی شده؟

- آماده شو بریم رسمی که می‌گه رو به جا بیاریم!

شب هوا آنقدر سرد بود که استخوان می‌تَرَکاند. بر خلاف شب‌های دیگر به خاطر همین سرما توی حیاط بر روی تخت چوبی محبوبشان نشستند.

به دور کرسی نشسته بودند و یک کاسه بزرگ تخمه داغ به همراه یک ظرف میوه وسایل پذیرایی شان بودند.

مرتضی ظرف میوه را به سمت فرهاد گرفت و گفت:

- بفرما بخور مظفری!

فرهاد پرتقالی برداشت.

- ممنون.

از لحظه‌ای که آمده بودند مرتضی مدام گلشن را با نگاهی برانداز می‌کرد و به دنبال آثاری از خشونت می‌گشت!! در آخر با اینکه هیچ چیزی دستگیرش نشد اما هنوز هم از اعماق دلش نسبت به فرهاد کمی بدبین بود! گلشن هم متوجه این نگاه‌ها شده بود تحمل می‌کرد تا اینکه سری تکان داد و طلبکارانه پرسید:

- چیه؟؟!

مرتضی بدون اینکه پاسخش را بدهد رو به فرهاد گفت:

- برسیم به اجرای مراسم! این طوریه که تو باید واسه برادر زنت یه کادو آورده باشی!

فرهاد انگار که حرف عجیبی شنیده باشد صورتش را در هم جمع کرد و گفت:

- کادو؟ کادو چیه؟!

مرتضی رو به خواهرش با لحن سرزنش باری گفت:

- بابا گلی تو اینو از کجا گیرش آوردی؟؟! خیلی پرته بخدا!

گلشن چشمانش را گرد کرد و لبش را گزید. مرتضی رو به فرهاد کرد و گفت:

- بابا کادو دیگه! هدیه... پیشکش... گیفت... اون یکی چی بود سهیل؟؟ آهان پرزنت!

- خیلی خب فهمیدم! می‌گم منظورت چیه؟

- پس کادو رو که نیاوردی آقای مدیر! تو مگه نمی‌گفتی هر رسمی ما داشته باشیم انجام می‌دی؟

گلشن این بار چشم غره‌ای به مرتضی رفت.

- چرا گفتم؛ ولی اینکه هر رسمی چطوری انجام می‌شه... واقعا از این چیزا بلد نیستم! اما حالا بذار من یه چیزی بگم!

مرتضی مشتی تخمه برداشت و تند و تند مشغول شکستنشان شد و به فرهاد گوش می‌داد.

- من و گلشن تصمیم گرفتیم فردا بریم ماه عسل!

- گلی که پاسپورت نداره چطوری انقدر سریع جورش کردی!

- پاسپورت نمی‌خواه که! می‌رایم لواسون.

مرتضی دست از تخمه شکستن برداشت و سرش را بالا گرفت و انگار که حرف بدی شنیده باشد، متعجب پرسید:

- لواسون؟

- بله!

- مگه آمریکا چشه؟

فرهاد چند ثانیه طولانی نگاهش کرد و در آخر گفت:

- آمریکا چرا؟

- ماه عسل برین آمریکا دیگه!!

با دیدن چهره‌ی گلشن شاکی ادامه داد:

- بابا گلی چیه از سر شب که اومدی هی چشم و ابرو میای!

سهیل که تا حالا سکوت کرده بود، بالاخره به حرف آمد و میانه‌ی کلامش گفت:

- چه اهمیتی داره که کجا برن؟ مهم اینه که خوشحال باشن کنار هم!

گلشن نیز فوراً رو به مرتضی گفت:

- فرهاد سرش خیلی شلوغه و اصلاً بیکار نیست! با این حال قصد داره سه روز به خودش استراحت بده که در اصل کنار هم باشیم. همه‌اش همین‌ه حالا اینکه اسمش رو گذاشتیم ماه عسل که حتماً نباید جای دور بریم!

فرهاد برای لحظه‌ای دستش را نوازش گونه بر دست گلشن گذاشت و با به او گفت:

- فردا صبح که رفتم سر کار مرخصیم رو اوکی می‌کنم که پس فردا بریم!

مرتضی سری به اطراف تکان داد و انگار که او گلشن باشد، به جای خواهرش که دهانش را برای گفتن چیزی باز کرده بود، گفت:

- مشکلی نیست!

ستاره سینی میان جمع را برداشت و به سمت آشپزخانه رفت. گلشن نیز به دنبالش رفت.

ستاره ظرف‌های نشسته را توی سینک گذاشت و در حالی که زیرلب داشت برای خودش شعر نامفهومی را زمزمه می‌کرد، مشغول اسکاج کشیدنشان شد. گلشن جلو رفت تا آن‌ها را آبکشی کند.

- می‌گم ستاره!

بدون اینکه نگاهش کند هومی گفت.

- من هر لحظه ممکنه ماهانه‌ام سراغم بیاد چی‌کار کنم به نظرت؟

- بهش بگو خوش اومدی!

گلشن سقلمه‌ای به پهلوی او زد و گفت:

- درد! من دارم با فرهاد می‌لام ویلاشون اگه پری بشم چی؟ خیر

سرم بعد مدت‌ها می‌خوام برم خوشگذرونی!

ستاره نگاه اخم آلودی به او انداخت و گفت:

- خب قرص بخور! خداییش اینم من بهت بگم؟!

- ندارم خب!

- من یه بسته گرفتم گفتم شاید یه وقتایی بخوام عقب بندازم بهت می‌دم.

- مرسی!

این را گفت و آخرین ظرف را هم توی آب چکان جای داد. ستاره دست | هایش را با حوله‌ی صورتی آشپزخانه خشک کرد و با چشمان درخشانی گفت:

- خوبه دیگه اگه اتفاقی هم افتاد همین اول ازدواج شکمت بالا
نمیاد!

گلشن ابروهایش بالا پریدند و از سر حرص به آستین کلفت لباسش چنگ انداخت و میان دندان‌های چفت شده‌اش به آرامی غرید:

- خدا بگم چی کارت کنه نمی‌گی الان می‌شنوه؟!

ستاره شانه‌هایش را بالا انداخت و مشتی به بازوی او زد.

- نمی‌شنوه بابا صدام نمی‌راه بیرون! چطور تو گفتی قرص می‌خوای
ترس نداشتی؟!

بعد چشمکی زد! دستانش را به‌دور شانه‌های گلشن آویخت و توی
گوشش گفت:

- ببین اینم یه موقعیت دیگه‌است ها! دلبری کن!

گلشن دستان او را از دور گردنش باز کرد و خیلی جدی گفت:

- فرهاد اصلا توی این فکرها نیست! اصلا چرا باشه؟ منم نیستم...

ستاره نفس حسرت باری از این نصیحت‌های بی‌ثمر کشید و بعد هر دو
به سمت پسرها برگشتند که این بار داشتند حکم بازی می‌کردند. مرتضی
سیگاری میان لب‌هایش داشت، حرص خورده گفت:

- اه... تف به این بُر زدنت عمو!

فرهاد شانه بالا انداخت.

- چی کار کنم بابا؟ شانسیه دیگه دست خودمم تعریفی نداره.

گلشن با دیدن امین اخمی کرد و با لحنی سرزنش بار به او توپید:

@shahregoftegoo

- امین پاشو برو سر درس و مشقت! صد دفعه بهت گفتم از این بازی‌ها نکن!

مرتض فوراً ابرو در هم کشید و سریع‌تر پاسخ داد:

- تو خودت درس خوندی به جایی هم رسیدی؟

اما گلشن به او توجه نکرد و نگاهش را به امین داد که داشت می‌نالید. با التماس گفت:

- آجی تورو خدا بیخیال یه امشب رو گیر نده... تو شوهر کردی دیگه چی‌کار با کار من داری؟

این جمله به مزاق فرهاد خیلی خوش آمده بود، با چشمانی که گوشه‌هایشان به خاطر لبخندش خط افتاده بودند، به گلشن نگاه کرد و گفت:

- راست می‌گه دیگه... تو شوهر کردی با این بچه چی‌کار داری!

- چه ربطی داره؟ یعنی باید از این نیمچه باقالی غافل شم؟

امین به زانوی فرهاد زد و ملتسمانه گفت:

- داداش فرهاد بیخیال! نوبتته خشت بیار!

فرهاد بی آنکه به کارت‌های توی دستش توجه کند فوراً یک کارت خشت پایین آورد. مرتضی که مقابل او نشسته بود و یارش بود میان صحبت‌هاشان آمد و معترضانه رو به فرهاد گفت:

- آی کیو حواست رو بده به بازی! شاه رو روی تک می‌زنن؟؟

فرهاد لبخندش را جمع کرد و نگاه از گلشن گرفت:

- بابا ندارم خب وگرنه گلابی که نیستم... عجب گیری هستی‌ها!

چند لحظه‌ای بعد وقتی فرهاد هشت خشت را پایین آورد مرتضی به او توپید:

- حالا نداشتی گلابی؟؟

سهیل بی‌اختیار به خنده افتاد. مرتضی نیز اخم‌هایش از هم باز شد و با

لبخند پهنی خیلی کش دار گفت:

- گلی رو بیخیال عمو!

همه خندیدند و حتی گلشن چشمان شیطننت آمیزش را به فرهاد دوخته بود؛ اما فرهاد از اینکه دستش انداخته بودند صورتش کاملاً سرخ شده بود و خجالت زده شد.

صدای چراغ راهنما خش انداخت روی سکوتی که در فضای کابین ماشین حکم فرما بود. گلشن به سختی لای پلک‌هایش را از هم گشود اما بعد با همان سرعت باز هم خوابش برد. سرش را گذاشته بود روی شیشه‌ی بخار گرفته و به یک خواب راحت فرو رفته بود. فرهاد بالاخره ماشین را توی پارکینگ آپارتمان و توی شماره‌ی بلوکش پارک کرد. پیاده شد و صدای بسته شدن در، اکو انداخت توی پارکینگ سرد. با احتیاط در سمت گلشن را باز کرد.

- رسیدیم!

گلشن به آرامی لب زد:

- ولم کن...

- پاشو دختر جون مثل این فیلم‌ها نمی‌تونم بغلت کنم!

گلشن خودش را به زحمت از روی صندلی کند و تلو تلو خوران به خیال خودش به طرف آسانسور رفت. فرهاد با دیدنش گفت:

- صبر کن! صبر کن! اونجا انباره!

با چند قدم بلند خودش را به او رسانید و بازویش را توی دستش گرفت. به آرامی گفت:

- هرکی ندونه تو چقدر خوابالویی فکر می‌کنه چیز میزی خوردی!

در ورودی خانه را که پشت سرشان بست، با کمی شیطننت گفت:

- ولی از اینجا دیگه می‌تونم مثل تو فیلم‌ها بغلت کنم!

گلشن نگاه چپی به او انداخت و فرهاد با دیدنش به آرامی و حیرت زده گفت:

- ولی بازم هر جور صلاحه!

کفش‌هایش را از پا کند و همان جا رهایشان کرد. رفت توی اتاق و در را پشت سرش بست. فرهاد خم شد و کفش‌های ساق دار گلشن را توی کمد در راهرو گذاشت و زیر لب گفت:

- هم بی نظم هم تنبل... تازه هم بد اخلاق! فرهاد - بدبخت تمام ویژگی‌هایی که درموردشون نگران بودی سرت اومد!

نفسش را کلافه بیرون فرستاد. این همه وقت نگذراندن‌های گلشن با او داشت طاقتش را طاق می‌کرد. نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت.

ساعت نزدیک به یک بامداد بود. زیر لب با خودش گفت:

- آخه تو این ساعت چرا باید باهات وقت بگذرونه الاغ؟

در اتاق را به آرامی باز کرد و وارد شد. گلشن آنقدر خودش را توی ملحفه‌ها پیچانده بود که دیده نمی‌شد. فرهاد سعی کرد مزاحم خوابش نشود. آهسته و پاورچین به سمت کمد لباس‌ها رفت و چند دست لباس برای خودش و گلشن برداشت؛ بعد هم چمدانی که گلشن گوشه‌ی اتاق و کنار کمد باز نکرده رهایش کرده بود؛ را آورد و مقابل زانوانش، بازش کرد. نگاه - متعجبش بر روی لباس‌های درون آن ثابت ماند. لباس خواب‌های زرشکی، سبزه تیره، سفید و مشکی!

بعد نگاهش به گلشن خفته در تخت خوابش بالا کشیده شد. نگاهش رنگ شیطنت گرفت و با خودش گفت « برنامه که اصلا این نبود! »

گلشن غلتی زد و او به خودش آمد! بلند شد و بالاترین در کمد - اتاق را باز کرد و چمدان خودش را بیرون آورد. لباس‌های گلشن را توی کشو لباس‌هایش برگرداند و چیزهای دیگری برای او برداشت.

صبح وقتی که می‌خواست توی فنجان محبوبش چای بریزد مادرش زنگ زد. اول با تهدید و بعد با خواهش و پس از آن باز هم با تهدید از او خواسته بود شب را توی عمارت کنار باقی خانواده بگذراند. فرهاد حسابی دماغ شده بود و گلشن بعد از فهمیدن این موضوع که دیگر نمی‌توانند عصر به لواسان بروند، بیخیال و بی تفاوت باز هم به اتاق و تنهایی درون آن پناه برد. فرهاد حرصش گرفته بود و از این همه بی توجهی‌های گلشن تمام تلاشش را می‌کرد که از کوره در نرود اما، این

دختر داشت نفسش را بند می‌آورد!

سه روز از کنار هم بودنشان به عنوان زن و شوهر آن هم فقط بر روی کاغذ، گذشته بود و فرهاد داشت به این فکر می‌کرد که سه روز گذشته و هیچ قدمی هم برای کشاندن گلشن به سمت خودش برنداشته! خیلی می‌توانست از اینکه بی‌گدار به آب بزند و دست احساسش برای این دختر رو شود و در آخر همه چیز بهم بریزد و شانسش را هم از دست بدهد. تصمیم گرفته بود ذره ذره خودش را به او نزدیک کند... عشقش را توی دلش باز کند... او را به خود وابسته کند و او بماند و گلشن و یک عمر زندگی! فرهاد حتی فکر کردن به آن را توی این روزها مقدم تر از هر چیزی می‌دانست... آخ اگر می‌شد... اگر می‌شد...

ترمه دست به سینه روی نرده‌های سنگی بالکن نشسته بود و خیره مانده بود به خط روشن درختان زیر نور مهتاب. مثل کسی که توی ذوقش خورده باشد، بی‌حوصله بود. سحر به او گفته بود نگرانی‌اش بی‌مورد است و فرهاد قطعاً به دورهمی خانوادگی‌شان خواهد آمد. بالاخره سحر به خیال خودش پسرش را خیلی خوب می‌شناخت! از شب تولدش حسابی روح و روانش بهم ریخته بود. عجیب بود اما یک لحظه خوش بود و یک لحظه ناخوش! با خودش فکر کرد از نوجوانی یک عشق یک طرفه را به دوش کشیدن واقعا سخت است. فرهاد اولین و آخرین زندگی او بود؛ از شانزده سالگی! برای تعطیلات آمده بود ایران. درست وسط تیر ماه بود و هوا گرم و طاقت فرسا.. توی همین بالکن یک روز پشت یکی از همین ستون‌های تنومند و سنگی پنهان شده بود و وقتی که قمرالملوک داشت با پدرش صحبت می‌کرد، او همه چیز را شنید. روزبه مدام با حالی غیر طبیعی این طرف و آن طرف قدم بر می‌داشت. ناگهان بر سر جای خشک ایستاد و گفت:

- بازم این بحث رو پیش کشیدی؟ از وقتی دخترم به دنیا اومده مدام همین رو می‌گی! حرف تازه تری نداری که بزنی؟

قمرالملوک نشسته بود روی یکی از صندلی‌های فرفورژه دار. قدیمی که هنوز هم پس از سال‌ها همان جا بودند! خودش را باد می‌زد و با شنیدن

این حرف چانه‌اش را بالا گرفت. خیلی جدی پاسخ داد:

- این کار باید انجام بشه! دوست ندارم بچه‌هام با هرکسی وصلت کنن. عقد دختر عمو و پسر عمو رو توی آسمون‌ها بستن.

ترمه با شنیدن این حرف‌ها از پشت ستون بیرون آمد. صدای کفش‌هایش توی فضا طنین انداخت و حضورش را به گوش پدرش رساند. هر دو چرخیدند و نگاهشان ثابت ماند روی دخترک که با چند قدم فاصله از آن‌ها ایستاده بود. متکبر و شق و رق... درست مانند روزهای نوجوانی مادر بزرگش بود آن‌هم از همه لحاظ! چهره... خلق و خو... از همه نظر شبیه او بود.

- من باید زن فرهاد بشم؟

لبخند به لب‌های نسبتاً باریک قمرالملوک آمد. روزبه دلش می‌خواست کف دستش را به پیشانی‌اش بکوباند اما فقط چشمانش را بست. ترمه در سکوت نگاهشان می‌کرد و در آخر پدرش قدمی به سمتش برداشت. دستانش را حلقه کرد به دور بازوان تنها فرزندش و گفت:

- درست نیست توی این سن کم، ذهنت رو درگیر کنی!

ترمه چیزی نگفت اما وقتی فرهاد جوان و کم سن و سال را تنها توی آشپزخانه مشغول خوردن ناهارش دید همه چیز را کف دستش گذاشت. فرهاد لقمه توی دهانش ماسید و خیره مانده بود به ترمه که مانند اجل معلق بالای سرش ایستاده بود.

- می‌دونی که عزیز جون هرچی بگه همونه!

فرهاد هم خیلی رک و پوست کنده پاسخ داده بود که...

- ولی من حاضرم بمیرم!

ترمه برای فرهاد یک دخترک لوس - جیغ‌چیغو بود که از بچگی همیشه با او کل‌کل داشت!

با به یاد آوردن این جمله چشم‌هایش را بست. سوزش اشک را پشت پلک‌هایش احساس می‌کرد اما نمی‌خواست گریه کند چون قطعاً صورتش بهم می‌ریخت!

نفس عمیقی کشید و هوای سرد را وارد ریه‌هایش کرد. بی هدف چشم چرخاند توی باغ - سرما زده.

- ترمه جون؟ اینجایی عزیزم؟!
 سر چرخاند و از سر شانه‌اش به فریال نگاه کرد. خندید و گفت:
 - فکر کردم امشب هم به موقع نیای!
 بخار نفس‌هایش توی فضای سرد جهیدند. فریال به طرفش آمد و او را
 گرم و صمیمانه در آغوش کشید.
 - وای تو که هنوز هم دلخور اون شبی!
 - نه بابا منظوری نداشتم.
 هردو نشستند روی صندلی‌های قدیمی، درست رو به روی یکدیگر.
 - هوا امشب خیلی سرده مگه نه؟
 - آره خیلی!
 - پس چرا نشستی اینجا؟
 ترمه سرد و بی روح نگاهش کرد. انتظار داشت پاسخ سوالش را بداند و
 یا شاید هم می‌خواست از زبان خودش بشنود.
 - فکر نمی‌کنم امشب بیاد... مگه نه؟!
 این بار فریال بود که طولانی به او نگاه کرد. بعد پر نشاط خندید و ترمه
 هیچ از دلیل حال خوشش نفهمید.
 - فرهاد رو می‌گی؟! امکان نداره نیادا!
 - تا الان که نیومده!
 فریال با ابروهایش اشاره داد به راه سنگفرش شده‌ای که از باغ
 می‌گذشت و گفت:
 - اوناهاشش! داره میاد. داداشم به مامانم نه نمی‌گه!
 ترمه مانند یک فنر از روی صندلی برخاست و رفت پشت نرده‌های سنگی
 ایستاد. خیره ماند به مردی که داشت قدم زنان به سوی عمارت می‌آمد.
 مثل بیشتر مواقع یک اورکت مشکی به تن داشت که زیر آن هم یک
 بافت مشکی پوشده بود. این رنگ بیشتر از هر رنگی به او می‌آمد و
 باعث می‌شد مردمک چشمانش روشن‌تر و براق‌تر به نظر برسند.
 ترمه یک لحظه پا تند کرد به استقبالش برود که فریال فوراً مانع شد.
 - نری‌ها!
 - چرا؟

فریال صورتش را درهم کشید و گفت:
 - ولش کن بابا پررو می‌شه!
 در اصل می‌خواست او را از سر برادرش باز کند و همین‌طور سعی می‌کرد این عشق یک طرفه را از دل ترمه نیز بیرون بکشد.
 ترمه باری دیگر خودش را توی صندلی انداخت و دستش را ستون چانه‌اش کرد. سحر داشت به طرفشان می‌آمد. سر خوش بود و پیرانرژ ی! از اینکه پسرش برخلاف ماجرای کادوی تولد، این بار به حرفش گوش کرده بود و آن شب به دورهمی‌شان آمده بود، روحیه گرفته بود!
 - دخترا شما اینجا یید؟ کلی دنبالتون گشتم.
 بی آنکه جوابی بگیرد او هم به دور میز نشست.
 - ترمه جان چند روزه ازت خبر ندارم. چه خبر؟
 همچنان که سرش را پایین انداخته بود، گفت:
 - هیچی! با مامانم بودم این مدت.
 سحر از لحن سرد و بی حوصله‌ی او لبخند روی لبش ماسید. نگاهی به فریال انداخت که او هم شانه بالا انداخت.
 - با ریحانه می‌رفتید گردش؟ البته هر چند هوا خیلی سرد و ولی خوبه روحیه آدم عوض می‌شه!
 ترمه خیلی کوتاه و مغموم پاسخ داد:
 - رفتیم!
 سحر از این همه سرمای کلام او باز هم نگاهی به دخترش انداخت و فریال برای عوض کردن حال ترمه، به کمک مادرش شتافت! ذوق زده گفت:
 - می‌گم چه‌طوره سه تایی فردا شب بریم خونه‌ی مامان منیر؟ هان؟
 - آره فکر بدی نیست! درسته ترمه جون؟ قمرالملوک رو پیچونیم بریم دیدن ریحانه... دلم یه ذره‌اش براش!
 فریال تصحیح کرد:
 - البته من چون یکی از دوستانم قراره مهمونم باشه زیاد نمی‌تونم توی جمع تون بمونم ولی در حد یه ساعت حتما میام.
 ترمه بلند شد و در حالی که از آنها دور می‌شد، گفت:

- برم فرهاد رو ببینم.

فریال ناامیدانه زُچی کرد و به مادرش نگاه کرد. چند ثانیه طولانی توی همان حالت نشستند و بعد آنها هم به سمت سالن بزرگ عمارت به راه افتادند.

فرهاد نشسته بود کنار مادر بزرگش و سر به سرش می گذاشت. قمرالملوک داشت می خندید.

- پسره‌ی بی تربیت! یه روز میاد خون به دلم می‌کنه... یه روزم میاد منو می‌خندونه!

فرهاد گونه‌ی مادر بزرگش را بوسید و گفت:

- چون به خودت کشیدم! کینه تو دلم نگه نمی‌دارم و زودی میام باهات آشتی می‌کنم.

نگاهش که به ترمه‌ی روی پله‌ها افتاد، لبخند روی لب‌هایش خشک شد. - سلام فرهاد!

مادر بزرگش با اشتیاق نگاهش می‌کرد و منتظر بود نحوه پاسخ دادنش را ببیند! درست در لحظه متوجه‌ی عکس العملش شده بود. بنابراین به گرمی پاسخ داد:

- سلام... حالت چه‌طوره؟ نمی‌دونستم تو هم اینجاایی!
ترمه در حالی که سه پله‌ی آخر را هم پایین می‌آمد، به طنازی خندید و گفت:

- مگه می‌شه عزیز جون از من بخواد و من نیام؟
قمرالملوک گفت:

- خوب کاری کردی دخترم! بیا بشین کنار نامزدت!
فرهاد با حالت دلگیری چهره از هر دوی آنها گرفت اما کسی متوجه نشد. ترمه آنقدر نزدیک نشست که باعث تماس فیزیکی شد. فرهاد با انزجار فوراً برخاست و گفت:

- میرم آشپزخونه آب بخورم!

ترمه از این عکس العمل سریع، لبخندش را فرو بلعید و نگاهش خشک رفتن فرهاد شد. دست کشید به لبه‌ی کشفافت ژاکت سیاهش. فکر کرد چون با پوست روشن و موهای تازه بلوند شده‌اش تضاد خوبی دارد

قطعا بهترین انتخاب است! فرهاد هم که این رنگ را خیلی دوست دارد و میان لباس‌هایش بیشترین فراوانی را دارد... برخاست تا به دنبالش برود.

فرهاد پشت به ورودی آشپزخانه ایستاده بود. یک دستش را گذاشته بود روی کابینت‌های قهوه‌ای تیره که به سبک کلاسیک بودند و با دست دیگرش لیوانی گرفته بود.

ترمه با عصبانیت به طرفش رفت. صدای پاشنه‌ی کفشش فرهاد را به سمت او چرخاند.

- چرا این طوری رفتار می‌کنی؟!

فرهاد ابروهایش را بالا انداخت و با لحن مضحکی گفت:

- ناراحت شدی؟!

ترمه اخم‌هایش را بیشتر در هم کشید. به یاد آورد همین شب گذشته مادرش به او گفته بود که فرهاد رفتار مناسبی با او ندارد و همین دلیلی است که می‌گوید او باید هر چه سریع‌تر این عشق نا فرجام را از دل بیرون کند. گفت:

- بسه! واقعا بسه! من خسته شدم...

فرهاد لیوان توی دستش را میانشان به حرکت درآورد و به بیرون آشپزخانه اشاره داد.

- پس بهتره بری به مادر بزرگت این رو بگی! می‌دونی چیه؟ اگه یه نگاه به سابقه‌ی ارتباط بینمون بندازی می‌فهمی که ما کنار هم باشیم یه فاجعه‌ای!

لیوان توی دستش را همان جا روی کابینت گذاشت و دو قدم از کنار دخترعمویش رد شد که ناگهان سوزشی توی بازویش احساس کرد. ترمه بازویش را گرفته بود و ناخن‌های بلندش را توی ماهیچه‌ی فرهاد می‌فشرد.

- عزیزجون گفته صلح عمر رو با عمو فسخ می‌کنه! اونم به خاطر ما... فرهاد از اینکه ترمه این موضوع را می‌دانست کمی جا خورد. انتظار نداشت او هم بداند!

- واسه تو که بد نمی‌کنه! می‌کنه؟

- من نمی‌خواهم از این موضوع برای بهتر شدن رابطه‌ام با تو استفاده کنم ولی به خودت بیا! حداقل به خاطر خودت و خانواده‌ات! فرهاد خیلی مسخره ابرو بالا انداخت.

- آهان! واقعا از حُسن نیتت ممنونم ولی تو نگران ما نباش. می‌خواست برود که ترمه بازویش را بیشتر فشرد تا مانع‌اش شود. صاف و مستقیم توی چشم‌های یکدیگر نگاه کردند. ترمه با مردمک‌هایی لرزان، غمگین پرسید:

- هنوزم باهاش در ارتباطی؟
فرهاد دست ترمه را به آرامی از روی بازویش برداشت و گفت:
- اگه نباشم امیدی برای ما دو تا نیست!
ادامه داد:

- من و تو یه عمره جن و بسم الله‌ایم! خب؟ ولی این بار یه چیزی دوستانه بهت بگم! نذار دیگران برات تصمیم بگیرن ترمه! من انتخاب خودت نیستم؛ انتخاب مادر بزرگم برات... این زندگی توعه به شیوه و خواست خودت زندگی کن نه بقیه!
اشک لحظه به لحظه بیشتر توی چشمان ترمه جمع می‌شد؛ آن قدر که تصویر مرد مقابلش کاملاً تار گشت. فرهاد هم چنان ادامه می‌داد:
- از همون بچگی اینو فرو کردی تو مغزت و باعث شد بهت تلقین بشه که باید با من باشی ولی این‌طوری نیست!
- ان قدر برات ساده‌اس؟

فرهاد باز هم قدمی برداشت که برود؛ اما دوباره مکثی کرد و انگار که به همین زودی بحث را به فراموشی سپرده باشد، پرسید:
- چی؟

- گفتن این حرف‌ها...
قطره‌ای اشک همانند مروارید روی گونه‌اش پایین غلطید. فرهاد به یاد بچگی‌شان افتاد که هر بار از سر بدجنسی اشک ترمه را در می‌آورد کسی سر می‌رسانید و بی‌رحمانه تو بیخش می‌کرد!
- خیلی خب حالا گریه نکن! ای بابا...
کلافه سری تکان داد و دست به کمر ایستاد. هنوز هم با این قد و قواره

انگار از توییخ دیگران می‌ترسید!

- من که چیزی نگفتم!

- اینو قبلا هم بهت گفتم که اون دختره هرگز عاشقت نمی‌شه! هرگز!
فرهاد می‌خواست جوابی بدهد که مادرش وارد آشپزخانه شد، با دیدن
اشک‌های ترمه روی پشت دستش کوباند و به سمتش رفت. فرهاد با
دیدن مادرش کلافه نشد، چچی کرد! بالاخره شخصی که باید او را توییخ
کند سر رسیده بود!

سحر ترمه را فوراً در آغوشش کشید و گفت:

- قربونت برم! چی شده دخترم؟

رو کرد به سمت پسرش و با غیظ گفت:

- بازم زیر سر توئه؟

فرهاد شانه بالا انداخت.

- به من چه بابا...

قبل از اینکه شماتت‌های بیشتری بشنود از آشپزخانه بیرون زد. حالش از
این خانه و آدم‌ها و رفتارهایشان بهم می‌خورد. اینکه با او مثل بچه‌ها
رفتار می‌کردند عذابش می‌داد!

مانند یک کودک از او می‌خواستند غذای مقوی بخورد... به بزرگترش سه
لام کند... باعث رنجش دیگران علی‌الخصوص ترمه نشود! حتی برای
رفت و آمدهایش به جمع‌شان قانون و اجبار تعیین می‌کردند. نوع
برخورد و صحبت‌هایشان هم با او منجر کننده بود. حتی نوع
شماتت‌هایشان هم کودکانه بود.

همه‌اش هم یک دلیل مسخره داشت! او تنها ادامه دهنده‌ی نسل
مظفری‌ها بود! همه‌ی توجهات از بچگی روی او بود و ای کاش این‌طور
نبود!

این وسط تنها کسی که او را جدی نمی‌گرفت و در کانون توجه‌اش نبود؛
پدرش بود! عطا از بچه‌های لوس اصلاً خوشش نمی‌آمد و فرهاد در
کودکی آن قدر لوس بود که دل پدرش را می‌داد.

برگشت توی سالن. حالا پدرش آمده بود و روی کاناپه‌ی شیری رنگ
مقابل تلویزیون لم داده بود و این بار دیگر خبری از مادر بزرگش نبود.

بی آنکه سرش را به سوی پسرش بچرخاند، پرسید:

- فرهاد؟ تویی؟

فرهاد خیلی آرام بله گفت و به سمتش رفت. کنار پدرش نشست و از ظرف میوه‌ای روی میز یک سیب برداشت. صدای گاز زدن سیب روی اعصاب عطا خطی انداخت. چشم از صفحه‌ی تلویزیون برداشت. ابروهای پر پشتش را در هم کشید و به پسر نگاه کرد. با بدخلقی تشر زد:

- بشقاب و چاقو وردار بی شخصیت!

فرهاد چند ثانیه توی چشمان پدرش خیره ماند و بعد روی میز خم شد و به توصیه‌ی پدرش عمل کرد.

- الان چرا اخمات تو همه که به سیب خوردن منم گیر می‌دی؟ پدرش به او پاسخی نداد و حرکات توپ زیر پای فوتبالیست‌ها را دنبال کرد. وقتی توپ از بازیکن تیم محبوبش گرفته شد، حرص خورده روی پایش کوباند و به موهای جو گندمی‌اش دست کشید.

- مرخصی می‌خواستی چی‌کار؟ اونم سه روز! عروسیته مگه؟ این متلکی که اتفاقا خیلی هم اشتباه نبود، لبخند نامحسوسی به لب فرهاد آورد؛ اما فوراً لب‌های کش آمده‌اش را جمع کرد و هم‌زمان که هسته‌های کوچک سیب را با چاقو جدا می‌کرد؛ پاسخ داد:

- می‌خوام استراحت کنم.

عطا سر چرخاند و از بالا به پایین و مغرورانه به او نگاهی انداخت. فرهاد سنگینی نگاه او را بر روی خودش که احساس کرد، او نیز نگاه منتظرش را به پدرش داد. خیلی خوب می‌دانست که حالا هر لحظه ممکن است حرف نا خوشایندی از او بشنود.

- استراحت؟

- بله... استراحت...

- بله قربان! شما امر بفرمایید فقط!

و نگاه سردش را از پسرش گرفت و باز هم به تلویزیون داد. فرهاد خودش را به سوی او کشید و دست به دور گردن پدرش انداخت و با صدای آرامی گفت:

- سه روز بهم مرخصی بده به جون فریال برگشتم سر کار یعنی عین اسب می‌دوئم اون جا... هر کاری بگی انجام می‌دم! پدرش با آرنجش به او ضربه‌ای زد و خیلی مصمم گفت:
- خودت رو بکش کنار از این خبرها نیست!
فرهاد از او فاصله گرفت. فکر کرد رگ خواب پدرش را خیلی خوب می‌داند! در حالی که از جای بر می‌خواست، گفت:
- باشه خودت خواستی! الان می‌رام به عزیز جون می‌گم بعد می‌بینی که به جای سه روز مجبورت می‌کنه یه هفته مرخصی بدی اون وقت کارات لنگ می‌هونه!

عطا خیلی خوب می‌دانست که مادرش تا چه اندازه پشت این نوه‌ی دوست داشتنی‌اش در می‌آید و قطعا اگر فرهاد نباشد او باید چند برابر کار کند! فوراً بازوی فرهاد را توی دستش گرفت و با چهره‌ای در هم گفت:

- بشین ببینم! تهدید هم می‌کنه کره خرا! فرهاد لبخند موزیانه‌ای زد و پیشانی پدرش را صدا دار بوسید چون می‌دانست که از این کار متنفر است! عطا با انزجار او را پس زد و اخم‌هایش را از این مرخصی زوری در هم کشید. دست زیر چانه زد و حرصش را بر سر فوتبال خالی کرد.
- این داوره هم معلوم نیست چه مرگشه! سحر در حالی که ترمه را مانند یک دختر بچه به دنبال خود می‌کشید، با لایحه از آشنایان بیرون آمدند و به سمتشان رفتند. فرهاد برخاست و رو به همه گفت:
- من دیگه برم!

سحر پشت سر عطا متعجب ایستاد و پرسید:
- کجا بری؟ همه‌اش نیم ساعت هم نیست که اومدی! عطا بی آنکه به کسی نگاه کند، خطاب به زنش گفت:
- پسر شیادت در اصل اومده مرخصی زوری بگیره نه اینکه به حرف تو اومده باشه که این همه پیش من خودتو فداش کردی! از لحن کلامش حرصی که می‌خورد کاملاً مشهود بود. سحر نگاه

متعجبی میان پدر و پسر رد و بدل کرد و آرام لب زد:
- یعنی چی...

فرهاد عاشق رانندگی توی صبح‌های خیلی زود بود و یا اینکه آخر شب |
ها. اگر می‌خواست با ماشینش جای خاصی برود قطعا یکی از همین دو
زمان را انتخاب می‌کرد.

حالا دقیقا ساعت هفت صبح داشت توی جاده می‌راند. گلشن توی
صندلی کنارش خوابیده بود. با اعتراض گفت:

- چقدر می‌خواهی دختر جون!

گلشن به زحمت پلک‌هایش را از هم گشود و گفت:

- صبح ساعت شیش اومدی منو بیدار کردی انتظار داری نخوابم؟

- پاشو یه لیوان چایی برام بریز... یا چه می‌دونم؟ از همین توجهاتی که
خانوم‌ها واسه شوهرشون خرج می‌کنن تو مسافرت!

- شوخیت گرفته؟ مگه چقدر راهه؟

از دهانش پرید:

- تو اگه بخوای به من توجه کنی من با بیست‌ها می‌روم که راه طو
لانی بشه!

گلشن نیشخندی زد و گفت:

- بیخیال بابا خوابم میاد!

پلک‌های گلشن باز هم به آرامی روی هم قرار گرفتند. فرهاد کمی فرمان
را به راست هدایت کرد تا عمدا ماشین را توی یک فرو رفتگی بیاندازد!

گلشن تکان سختی خورد و هینی کشید. خنده‌ی فرهاد را که دید
معتراضانه پرسید:

- مگه مریضی؟!

فرهاد شانه بالا انداخت و به دروغ گفت:

- حواسم نبود! ای بابا... بد نشد که خواب به کلی از سرت پرید!

گلشن دستش را زیر چانه اش زد و نگاهش را به ماشین هایی که از کنارشان می گذشتند، داد.

بی هوا پرسید:

- تحصیلاتت چیه؟

- ارشد زبان آلمانی. ترجمه خوندم!

گلشن ابروهایش را بالا داد و گفت:

- نه بابا؟ جدی می گی؟!

فرهاد شانه بالا انداخت.

- آره بابا شوخی دارم مگه؟!

- فکر می کردم هتل داری خونده باشی مثلاً.

فرهاد خندید.

- من نه ولی بابام خونده. من بچه ای درس خونی نبودم! یعنی حوصله ای مدرسه اینا نداشتم ولی چون بچگی من و فریال پرستار آلمانی داشتیم؛ منم کامل یاد گرفتم. راستش رو بخوای کنکور هم نمی خواستم بدم! ولی یه روز بابام زد بیخ گوشم گفت فکر کردی چون تک پسر مظفری ها هستی قراره مفت پجری؟!

با یادآوری نحوه ای حرف زدن پدرش نسبت به خودش خندید! ادامه داد:

- این شد که با خودم گفتم من که آلمانی بldم برم سمت همین زبان! نشستم همین رو خوندم!

- واقعا تعجب کردم! فکر می کردم رشته ات به کارت مربوطه.

- نه عزیزم! کی سر جای خودش وایساده که من باشم؟ البته خیلی هم بی ربط نیست! واسه مدیران یه هتل مهم که مهمان های خارجی

انتخابش می‌کنن افت داره زبان ندونن!

- حالا چرا پرستارت ایرانی نبود؟

- چه می‌دونم! ادا اطوارهای مامانم بود دیگه... تا ده دوازده سالگی من به خاطر شغل شوهرش ایران بود بعدش برگشت کشور خودش اما چون خیلی وابسته‌اش بودم باهاش در ارتباط بودم مدام و... الان ده سالی می‌شه که اون خانوم فوت شده! واقعا تا مدت‌ها افسرده بودم و یادش هم می‌افتم غصه‌ام می‌گیره.

گلشن چیزی نگفت. داشت با خودش فکر می‌کرد فاصله‌ی طبقاتی واقعا مضخرف است.

فرهاد صدای ضبط ماشین را زیاد کرد و یک موسیقی سنتی پخش شد. در باقی مسیر دیگر خیلی با یکدیگر صحبت نکردند تا اینکه به مقصد رسیدند.

مقابل یک در فرفوزه دار متوقف شدند و فرهاد دو بار پشت سر هم بوق زد. پیرمردی که یک پیراهن چهارخانه آبی و شلوار قهوه‌ای به تن داشت، بیل توی دستش را کناری گذاشت و به طرف در دوید. بعد کمی با چشمان ریز شده از پس در نگاهشان کرد. فرهاد سرش را از پنجره بیرون برد و داد زد:

- آقا بابا منم! فرهاد!

ناگهان پیرمرد سر خوشانه خندید و در حالی که در را باز می‌کرد، گفت:

- خوش اومدی بابا! خوش اومدی!

فرهاد فوراً پیاده شد و خود را به در رساند.

- خودم باز می‌کنم نمی‌خواه زحمت بکشی! بالاخره خودم این در رو اتوماتیک می‌کنم یه روزی.

آقا بابا این بار چشمانش را توی ماشین ریز کرد و با دیدن گلشن، پرسید:

- تنها نیستی؟

فرهاد به طرف ماشین برگشت تا سوار شود.

- نه مهمون آوردم واسه تو و مهناز خانم!

و بعد به داخل راند و سنگ ریزه‌های کف حیاط زیر چرخ‌های ماشین صدا دادند. گلشن با دیدن نگاه عجیب پیرمرد کمی استرس یه جانش افتاد.

- می‌گم مطمئن اومدنمون ایرادی نداره؟

- نه بابا نگران نباش.

هر دو پیاده شدند و گلشن چشم دوخت به نمای آجری ویلای یک طبقه و مدرن مقابلش. فرهاد باز هم به سمت در رفت تا آن را ببندد. آقا بابا کنارش رفت و مشکوکانه پرسید:

- این دختر خانوم کیه فرهاد؟

- خانومه!

- یعنی چی؟

- یعنی مثل تو و مهناز خانوم دیگه! کجاست راستی؟

و چشمش را توی حیاط چرخاند.

- رفته خرید میادش الان!

بعد در حالی که به ریش‌های کوتاه و یکدست سفیدش دست می‌کشید، خیلی آرام و دلسوزانه ادامه داد:

- فرهاد! بابا! دست یه دختر رو گرفتی آوردی اینجا... قباحت داره ها..!

فرهاد لبش را گزید و با صدای آرامی گفت:

- نه... نه... می‌گم زنمه! شوهرشم!

- چه حرفا می‌زنی! خانوم بزرگی که من می‌شناسم عمرا اجازه نمی‌ده!

- خبر نداره!

آقا بابا صورتش را در هم جمع کرد و ناباور پرسید:

- چی؟؟

- می‌گم خبر نداره! تو هم نگی ها..!

- والله تو هنوز همون بچه‌ای هستی که بودی! ولی من تا شناسنامه هاتون رو نبینم خیالم راحت نمی‌شه که حلال همدیگه اید!

فرهاد باز هم با صدای آرامی که سعی می‌کرد به گوش گلشن نرسد، نوچی کرد و از میان لب‌هایش گفت:

- چرا مسافرخونه‌چی بازی درمیاری؟! عه... جلو دختره آبروم رو بردی!

- اولاً اینکه صدای من تا پیش اون خانوم نمی‌رسه دوما همین که گفتم! فرهاد به طرف گلشن قدم برداشت و گفت:

- گلی تو برو خونه من الان میام!

گلشن بی هیچ حرفی از او دور شد و به طرف خانه رفت. فرهاد شناسنامه‌اش را از توی داشبورد درآورد و دوباره به سمت آقا بابا رفت. صفحه‌ی مشخصات همسر را باز کرد و گفت:

- ببین ایناهاشش!

آقا بابا با دقت چشم دوخت به صفحه‌ی شناسنامه و متوجه شد واقعا نام کسی را آنجا نوشته‌اند. ناباور لب زد.

- یا ابوالفضل! چی کار کردی تو بچه؟!!

فرهاد پاسخی نداد و شناسنامه‌اش را به جای خود برگرداند و چمدان را از توی صندوق عقب بیرون کشید. بعد به سمت گلشن که مقابل ورودی خانه ایستاده بود، پا تند کرد و هم زمان دکمه‌ی روی سوییچ‌اش را فشرد و صدای قفل شدن درهای ماشینش بلند شد.

- چرا وایسادی؟

- منتظر بودم تو بیای!

فرهاد دست او را گرفت و گلشن سرش را بلند کرد و نگاهش کرد. نمی دانست چرا از لمس دستان این مرد احساس عجیبی را تجربه می کند؟! روزی که باهم به خرید رفته بودند و می خواست با او از عرض خیابان رد شود هم، همین احساس را داشت. دلش لرزیده بود و گونه هایش گر گرفته بودند!

گلشن نگاهش را از او گرفت و به خودش تشر زد که این امکان ندارد! دستش را از درون دست او بیرون کشید و موهایش را به زیر شال آجری اش کشید.

فرهاد چند لحظه ای کوتاه خیره نگاهش کرد و اصلا نمی فهمید دلیل اینکه گلشن این همه از او دوری می کند، چیست! صدای درونش، پیمان را به او یادآور می شد و فرهاد فهمید که امیدی برای نزدیک شدن به گلشن ندارد! همین رفتارها باعث می شدند او از نزدیک شدن به گلشن بترسد...

به خودش آمد و از او فاصله گرفت. در تمام شیشه ای خانه را باز کرد و منتظر ماند اول گلشن وارد شود بعد هم خودش پشت سر او چمدان را به دنبالش کشید.

گلشن توی سالن مستطیلی ایستاد و اطرافش را نگاهی کرد. بر خلاف عمارت که به سبک کلاسیک چیده شده بود؛ آنجا همه چیز مدرن بود.

یک دست مبلمان صورتی چرک پشت یک پنجره ای عظیم و بلند قامت، بر روی فرش کرم رنگ چیده شده بودند.

چندین قاب با نظمی خاص پشت یکی از مبل ها بر روی دیوار نمای آجری آویخته شده بودند. مردان و زنان خطی بدون چهره با برگ های سبز بزرگی در دست برخی هایشان! آن قدر فضای خانه روشن و پر نور بود که هر دل گرفته ای را باز می کرد!

- اتاق من توی راهروی سمت چپه!

با صدای فرهاد کمی شانه هایش بالا پریدند. به طرفش چرخید و پشت

سرش به راه افتاد.

- زیاد میای اینجا؟

- نه... آخرین بار بعد فوت عموم بود. اومدم که یه حال و هوایی عوض کنم اینجا.

چمدان را کنار کمد دیواری سر تا سری اتاق گذاشت. گلشن روی لبه‌ی تخت نشست و به اطرافش نگاه می‌کرد.

فرهاد پشت به او مقابل آینه‌ی کار شده‌ی توی کمد ایستاد و مشغول باز کردن پیراهن سرمه‌ای ضخیمش شد. از توی آینه نگاهش به گلشن بود که ببیند به او توجهی می‌کند یا خیر؛ ولی گلشن نگاهش روی کاغذ دیواری‌های راه راه نخودی می‌چرخیدند!

فرهاد از توی کمد تی‌شرت سبز گشادی بیرون کشید و تن لختش را با آن پوشاند.

- من می‌ام بیرون که تو راحت باشی! راستی توی چمدون برات لباس گذاشتم می‌تونی عوض کنی.

گلشن گیج سری تکان داد و پشت سر فرهاد فوراً در اتاق را بست و نفسی از سر آسودگی کشید! حضور این مرد زیر یک سقف معذبش می‌کرد و او را می‌ترساند... فکر کرد او توی زندگی‌اش ماندنی نخواهد بود و پرونده‌ی عشق سابقش هم چه خوب و چه بد هنوز توی قلبش بسته نشده است. بارها توی ذهنش تکرار کرد... فرهاد ماندنی نیست! واقعا نیست! برای او ساخته نشده است و دنیایش هم خیلی متفاوت است.

گوشه‌ی مانتوی کشمیر کرم رنگش را توی دستش مچاله کرد و درست لحظه‌ای که تصمیم گرفت فرهاد را توی ذهنش پس بزند به یاد دستان گرمش افتاد. نفس خسته‌اش را بیرون فرستاد و بعد اخم‌هایش را در هم کشید و شروع به سرزنشش کرد.

- خیلی بیخود می‌کنه دستم رو می‌گیره! چه غلط!

چمدان را باز کرد و با دیدن لباس‌های خودش و فرهاد واقعا تعجب کرد.

@shahregoftegoo

گمان می‌کرد فقط وسایل فرهاد توی آن باشد. با آنکه فرهاد به او گفته بود اما گویا تا با چشم خودش ندید باور نکرد که تا این اندازه متعجب شد! زیر لب گفت:

- برام لباس گذاشته واقعا! چرا خودم این همه بر نداشتم؟

بعد خواب‌آلودگی‌اش در شب گذشته را به یاد آورد و پوفی کرد. لباس‌های زیرش را که دید؛ چشمانش را روی هم فشرد و از احساس شرم جیغ خیلی خفیفی کشید.

لباس‌ها را زیر و رو کرد و با دیدن بیشترشان دهانش باز ماند.

- عجب مارمولکیه این بشر! فکر کرده اینا رو می‌پوشم!

صدای ستاره توی سرش پیچید. «از همونا که خانوم‌ها واسه شوهرشون می‌پوشن ولی دو دقیقه‌ی بعد...»

صدای ستاره را توی ذهنش پس زد و لب‌هایش را از سر حرص درونی‌اش روی هم فشرد. زیرلب درمورد فرهاد با خودش گفت:

- اگه خودت جمع می‌کردی این کوره آتیش بندی برات بر نمی‌داشت که!

بلند شد که برود و بر سرش آوار شود! آتش خشمی زیر پوستش کز کز می‌کرد. مدام با خودش سرزنش گونه تکرار کرد که چرا به فکر خودش نرسیده که لباس‌های مناسب‌تر و بیشتری بیاورد یا حتی اگر جلوی چشمان او، برای خودش بر می‌داشت، حالا همچین جسارتی نمی‌کرد! فرهاد توی آشپزخانه‌ی پر نور و مرتب، پشت به او ایستاده بود و داشت یک لیوان آب می‌نوشید. گلشن ناگهان تندی کرد و گفت:

- اصلا کی به تو اجازه داده برای من لباس برداری؟ فکر کردی خودم چلا غم و بر نداشتم؟

فرهاد سعی کرد لبخندش را کنترل کند بعد به سمت او چرخید و آن دستش که لیوانی را نگه داشته بود به آرامی تابی داد و خیلی جدی گفت:

- الان این عوض تشکرته؟

گلشن اخم‌هایش را در هم کشید و خشمگین نگاهش می‌کرد، البته که از دست ستاره هم خیلی دلخور شده بود. یک آن فکر کرد باید حق او را هم کف دستش بگذارد! فرهاد لیوان شیشه‌ای را توی سینک ظرفشویی گذاشت و این بار برای اینکه آرامش کند، خیلی دلجووانه گفت:
- بعدشم من که نگاه نکردم! تو از بس می‌خواهی منم فکر کردم حواست نبوده یا تنبلی کردی یا چه می‌دونم... منم هر چی توی کشو دیدم برات برداشتم دیگه...

گلشن به یاد آورد این‌ها را اصلاً از چمدان خودش بیرون هم نیاورده بود چه برسد به اینکه توی کشوی لباس‌ها گذاشته باشد! نگاه - اخم آلودی به سر تا پای او انداخت و با لحن مشکوکانه‌ای گفت:
- آره قطعاً! تو که راست می‌گی!

بعد از آشپزخانه بیرون رفت و به اتاق برگشت. دست به سینه بالای چمدان ایستاد. همه یا برالت و شلوارک بودند یا لباس زیر! از دست خودش حرصش گرفت! موهای روی صورتش را پس زد و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت. واقعاً فکر نمی‌کرد یک مسافرت به این نزدیکی آن‌هم کوتاه برای نهایتاً سه روز نیاز به چمدان داشته باشد. همان لحظه‌ای اولی هم که فرهاد آن را از صندوق عقب ماشین بیرون آورده بود کمی متعجب شد.

مانتوی کوتاه توی تنش را درآورد و همراه با شالش توی کمد آویخت. کیف نسبتاً بزرگ چرمی که با خودش آورده بود آن‌قدری جا دار بود که بتواند دو دست لباس - خانگی را صبح خیلی زود با عجله توی آن بچپاند.

حالا با یک تی‌شرت سیاه و شلوار بگ آبی روی تخت نشست. درحالی که موهایش را باز می‌کرد تا این بار آن‌ها را بیافد، گفت:

- آدم نیست انگار! بخدا یه چیزیش هست...

مدام زیر لب می‌غرید و به او ناسزا می‌گفت. کسی با چند ضربه‌ی آرام به در نواخت. حتماً که خودش بود! بی حوصله پاسخ داد:
- بله؟

فرهاد در را گشود و توی درگاهی ایستاد. هم‌چنان دستگیره را توی

دستش گرفته بود. خیره ماند به حرکات دست گلشن که موهایش را توی سه دسته‌ی مساوی به هم می‌پیچاند.

- اگه اخم‌هاتو باز کردی میای بریم بیرون؟

گلشن لحظه‌ای بی حرکت ماند و لمس دست او را به یاد آورد. اخمی کرد و با بدخلقی گفت:

- خوابم میاد!

فرهاد ابروهایش را بالا انداخت. به خودش لعنت فرستاد! از خودش پرسید چرا این همه بی محلی می‌بیند و از رو نمی‌آورد؟! با این حال باز هم کوتاه نیامد و وارد اتاق شد.

- یادته یه بار بهم گفتی اگه درمورد خانواده‌ات یه چیزی رو بدونم از پیشنهاد منصرف می‌شم؟

گلشن خیلی خوب یادش می‌آمد اما چیزی نگفت و فقط نگاهش کرد. حالا فرهاد کنارش نشست و ادامه داد:

- به اون دلیل که پا پس نکشیدم ولی اگه می‌گفتی عین خرس می‌خوابی حتما منصرف می‌شدم!

- نخوابم چی کار کنم؟

- منو ببین! خیلی دیدنی‌ام اتفاقا.

گلشن از این همه اعتماد به نفس مغزش سوت کشید! چشمانش را بست و سعی کرد نفس عمیق بکشد. فرهاد نگاه خیره‌ای او را که دید به یاد یک دیالوگ معروف، پرسید:

- خورش اوامده؟

- خدایی اینا رو جدی می‌گی؟

فرهاد برخاست و فارغ از موضوع مورد بحثشان به سمت در رفت.

- بیا بریم واسه ناهار یه فکری کنیم!

- من خیلی وقته آشپزی نکردم. همه‌اش به عهده‌ی ستاره است. من فقط کارای خونه رو انجام می‌دم.

- باشه بیا به من کمک کن بلکه یه چیزی هم یاد بگیری...

گلشن کلافه به دنبال فرهاد توی آشپزخانه رفت.

- آخه واقعا به آشپزی علاقه ندارم!

با دست‌هایی در هم گره زده به کانتر آشپزخانه تکیه داد و به فرهاد نگاه می‌کرد که اول یخچال و بعد کابینت‌های سفید را یکی پس از دیگری باز می‌کرد و درونشان را نگاه می‌کرد.

- چی می‌خوای درست کنی؟

- نمی‌دونم! فعلاً ببینم چیا هست اینجا...

در آخر چون واقعا حوصله‌ی آشپزی هم نداشت دست از جستجو برداشت و گفت:

- ولش کن! مهناز خانوم که از خریدش برگشت یه چیزی درست می‌کنه دیگه.

گلشن تکیه‌اش را برداشت و گفت:

- خوبه پس منم برم بخوابم!

فرهاد لحظه‌ای مات نگاهش کرد و خیلی متعجب گفت:

- تو دیگه چجورشی؟!

گلشن چشمانش را توی کاسه‌های گرداند و خیلی بی‌حوصله از او چشم گرفت و به طرف همان اتاق رفت.

ساعت دو بعدازظهر بود که فرهاد میز آشپزخانه را برای دومین بار چید. همه چیز آماده و عالی بود. نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و دست به کمر ایستاد.

- خدایا این دختر الان سه ساعته که خوابه! این چه وضعیه آخه...

در اتاق را به آرامی باز کرد و وارد شد. گلشن سرش را زیر بالشت برده

بود و از حرکات ریز تنش به هنگام دم و بازدم مشخص بود که توی

خواب عمیقی فرو رفته بود. فرهاد جلو رفت و کنارش روی لبه‌ی تخت

نشست. نگاهش سرید به بازوی ظریف گلشن... به پوست گردن‌اش. کمی

تی‌شرت مشکی‌اش کنار رفته بود و پهلوی او را نمایان کرده بود.

فرهاد سر انگشتان خود را خیلی آرام روی پوست گلشن کشید؛ اما فوراً

دستش را پس کشید. ترسید باعث قلقلکش شود و او بیدار شود. از

شماتت‌های این دختر واقعا حساب می‌پرد!

- گلشن؟ پاشو مهناز خانوم ناهار آورده خیلی هم دوست داشت با تو

آشنا بشه... گلشن؟ با توام ها...

تنش را به آرامی تکان داد و باز هم صدایش زد. صدای ضعیفی پاسخ داد.

- ولم کن!

- بین ده ثانیه فرصت می‌دم اگه بیدار نشدی من می‌جوایم! تخت هم که یه نفره‌ایس به منم مربوط نیست!

گلشن هیچ تکانی نخورد. از فرط خستگی فوراً به خواب رفته بود و حتی ذهنش آن قدری هوشیار نبود که حضور فرهاد را حس کند! - جدی گفتم ها!

بلند شد و تخت را دور زد و لبه‌ی آن نشست. خیلی آرام زیر پتوی نخودی رنگ خزید. هرچند که سخت بود اما خودش را کنار گلشن جای داد. با لمس تن گلشن قلبش به تپش افتاد و حتی احساس می‌کرد نفس‌اش بالا نمی‌آید. هرگز تا این حد به او نزدیک نشده بود و حالا از این همه نزدیکی به هیجان آمده بود. پوستش سوخت و حس - خواستن در تنش جوشید.

یک آن از دست خودش عصبی شد! به سرعت بلند شد و از اتاق بیرون رفت. در را که پشت سر خودش بست چند لحظه‌ی طولانی پلک‌هایش را روی هم فشرد و سعی کرد نفس عمیقی بکشد.

گلشن یک ساعتی می‌بُند که با مهناز خانم توی آلاچیق نشسته بودند و گپ می‌زدند. دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود و به پرچانگی‌های پیرزن درشت هیکل مقابل‌اش درمورد داستان سنتی ازدواج‌اش گوش می‌کرد. مهناز خانم هر چند لحظه یک بار دستش را بر روی ران - خودش می‌کوفت و می‌خندید.

فرهاد دورتر از آن‌ها روی کنده‌ی درختی نشسته بود و آتش کوچکی درست کرده بود. این سرگرمی محبوب - زمستانه‌اش بود! نشستن به دور یک آتش گرم و دلنشین؛ و گوش سپردن به صدای جرق جرق سوختن آن! هر از گاهی که صدای خندیدن گلشن را از آن فاصله می‌شنید به منظور تماشای او سر بلند می‌کرد بعد انگار که صدای درونش

به خاطر اتفاق بعد از ظهر، بر سرش فریاد می‌کشید که خجالت بکشد!
با آنکه احساسات مردانه‌اش را سرکوب کرده بود اما احساس خیلی بدی
داشت! حسی مثل خجالت از گلشن و تنفر از خودش! خب این که دور از
انتظار نبود! آب و آتش کنار یکدیگر مگر شدنی است؟
سرش را پایین انداخت و به شعله‌ی رقصان چشم دوخت. صدای خنده‌ی
دوباره‌ی گلشن این بار واقعا روی عصبش خط کشید! مگر این زن چه
چیزی به او می‌گفت که می‌توانست به همین راحتی او را بخنداند در ح-
الی که فرهاد از انجامش درمانده بود؟ خنده‌های گلشن بیشتر از آنکه
احساس خشنودی و رضایت را به او منتقل کنند، بیشتر باعث حسادتش
به مهناز خانوم می‌شدند!

یک لحظه کلافه شد! با خودش فکر کرد نکند این یک اختلال روحی
باشد که بی آنکه بداند به آن دچار است؟ این همه حس حسادت نسبت
به هرکسی که به گلشن نزدیک است دیگر غیر طبیعی است! خدایا چه
افکاری ذهنش را مسموم می‌کند!

- چقدر بی حوصله‌ای!

سرش را بالا گرفت. او در چند قدمی‌اش ایستاده بود و عجیب بود که
حتی صدای پایش را نشنیده بود! پالتوی فوتر - سیاه فرهاد را به تن
کرده بود و دکمه‌اش را هم بسته بود. همان شال آجری که امروز به سر
کرده بود، این بار هم گونه‌هایش که از سرما سرخ شده بودند، را قاب
گرفته بودند.

فرهاد نگاهش را از او گرفت و جوابی نداد. دست‌هایش را در هم قلاب
کرده و به آتش زل زده بود.

گلشن روی چهار آجری که منظم کنار یکدیگر چیده شده بودند، نشست.
- من عاشق بوی چوب سوخته‌ام!

بالاخره یک نقطه اشتراک با او پیدا کرد؛ اما حتی نگفت من هم
همین طورا! گلشن کمی مشکوکانه نگاهش کرد. کاملاً متوجه تغییر روحیه
و رفتارش شد. کمی به سر پایین افتاده‌ی او خیره ماند و م-رد کنارش
داشت زیر نگاه - او از خجالت بیشتر ذوب می‌شد!

پر - شالگردن کرم رنگ فرهاد از روی شانه‌اش پایین افتاد و پوست

گردنش پیدا شد. گلشن دستش را جلو برد تا آن را بر روی شانه‌اش
بندازد که فرهاد فوراً خود را عقب کشید و خیلی سرد گفت:
- نمی‌خواه!

گلشن چشم از او گرفت و دستان سرما زده‌اش را به آتش نزدیک کرد
تا گرمشان کند. از لحن سرد او دلش گرفت؛ اما به روی خودش نیاورد. با
خودش فکر کرد ادا نباید به فرهاد نزدیک شود چون او خوشش نمی‌آید
و مهم‌تر این که ماندنی هم نیست!

- می‌گم این مهناز خانم عجب دستپختی داره! بهم قول داده که
فردا خورشید بادمجون یادم بده!

فرهاد جوابی نداد. لبخند کوچک روی لبان گلشن خشک شد.

- یه جوری شدی! چرا خودتو می‌گیری؟

این بار فرهاد خیلی نامحسوس لبخند شیطننت آمیزی زد و باز هم بی
آنکه به او نگاه کند پاسخ داد:

- پس چی کار کنم؟ تو رو بگیرم خوبه؟ گرفتمت که!

گلشن حرفی نزد و فرهاد هنوز هم با سری پایین افتاده به شعله‌های
آتش نگاه می‌کرد. احساس می‌کرد اگر او چشمانش را ببیند همه چیز را
از آنها خواهد خواند!

- دلم چایی می‌خواه! توی این هوای سرد عالی می‌شه!

این بار فوراً برخاست و گفت:

- می‌ام قوری و کتری بیارم. همین‌جا دودی درست می‌کنم برات.

گلشن زیرلب تشکری کرد. کمی رفتن او را تماشا کرد و بعد اطرافش را
برای بار چندم از زیر نظر گذراند. بلوک‌های نارنجی و کوتاه به دور
باغچه‌ها تنها منفک آن‌ها از راهروهای شنی بودند. پایه چراغ‌های مشکی
با فاصله‌های یکسان همه جا را روشن کرده بودند.

آن شب هوای سرد و آتش، تضاد مطبوعی با یکدیگر داشتند و گلشن بوی
سوخته‌ی هیزم‌ها را زیر شامه‌اش که احساس می‌کرد به آرامش دلپذیری

می‌راسید.

فرهاد با وساییش برگشت. با انبر کمی هیزم‌ها را جابه‌جا کرد و کتری آب را روی آن‌ها گذاشت.

- خیلی خونه‌ی قشنگیه!

فرهاد پاسخی نداد. انگار که نشنیده بود اما مگر می‌شود؟ او صدای گلشن را هرچقدر ضعیف هم که باشد با گوش جان‌ش می‌شنود؛ اما از بعد از ظهر تا آن لحظه واقعا دماغ شده بود. گلشن که دید فرهاد میلی به صحبت ندارد دیگر حرفی نزد و به نیم رخ او چشم دوخت. عجیب بود که یک آن احساس کرد دلش برای فرهاد همیشگی تنگ شده است! موبایل فرهاد که زنگ خورد سکوت طولانی حاکم را شکست. خواهرش بود.

- بله؟

- سلام قربونت برم!

قربان صدقه میان آن‌ها یک رمز برای اخاذی بود. فرهاد چشمانش را توی کاسه‌شان گرداند.

- چی می‌خوای؟

- کلید اتاق! چرا قفلش کردی؟

- می‌خوای چی کار آخه؟

- بابا می‌خوام یه تی‌شرت ازت بردارم بپوشم.

فرهاد ابرو بالا انداخت و هر کلمه را با تاکید ادا کرد.

- می‌گی می‌خوام بپوشم ولی می‌بری واسه خودت!

فریال تصمیم گرفت از در دیگری وارد شود.

- آهان باشه خسیس جون مشکلی نیست... فقط می‌گم به گلشن بگو بسته‌ی قرصش رو جا گذاشته روی کانترا!

فرهاد اصلا سر درنیاورد.

- چی می‌گی؟!

- همون قرص‌های کوچولو که پشتشون نوشته شنبه... یکشنبه...
دوشنبه... خجالت هم خوب چیزیه آقای فرهاد مظفری!

فرهاد چیزی نفهمید. بی حوصله گفت:

- درست حرف بزن ببینم چی می‌گی!

صدای خواهرش پس از چند ثانیه‌ی کوتاه که حیرت کرده بود، به
گوشش رسید که هینی کشید و گفت:

- چه خودش رو هم به اون راه می‌زانه... عجب!

فرهاد اخمی کرد و این بار خیلی تند و جدی گفت:

- خب نمی‌فهمم چی می‌گی! روزای هفته رو چرا می‌شماری؟!

- ببخشیدا! واقعا ببخشیدا! قرص بچه دار نشدنه!

فرهاد که واقعا تازه دو هزاره‌اش افتاده بود، لحظه‌ای چشمانش را
بست. حالا فهمید موضوع در اصل از چه قرار است! پلک‌هایش را روی
هم فشرد و تهدید خواهرش را با پوست و استخوان درک کرد.

- کلید رو گذاشتم توی کابینت بالای هود!

بعد بدون اینکه منتظر پاسخی بماند یا حتی خداحافظی کند، حرص
خورده تماس را قطع کرد. آهی کشید و با خودش گفت «آش نخورده و
دهن سوخته!»

گلشن که آه کشیدن او را دید، پرسید:

- چیزی شده؟

فرهاد موبایلش را کنارش روی زمین گذاشت و گفت:

- نه هیچی! یه آدم حواس پرت بهونه دست یه آدم سودجو می‌ده...
این وسط یه آدم بدبخت چوبش رو می‌خوره!

گلشن سر در نیاورد و کنجکاو می نکرده.

*

فردای آن روز برای فرهاد روز قشنگ و به یادماندنی از آب درآمد! قبل از ناهار تنیس بازی کردند و به جنب و جوش یکدیگر برای ضربه زدن به توپ و از دست ندادنش خندیدند.

شب گذشته وقتی گلشن برای خواب به اتاق رفت، فرهاد تصمیم گرفت دیگر اصلاً به او نزدیک نشود و تا صبح ساعت نه و نیم که گلشن از آن اتاق خارج شد؛ فرهاد بر تصمیم خودش پایبند بود.

فرهاد می دانست برای اینکه گلشن زن او باشد باید به قلبش هم نفوذ کند نه فقط به شناسنامه اش! به همین دلیل در نظر او غلبه بر تمایزش انسانی ترین راهی بود که باید می رفت.

تنیس آنقدر سرخوشش کرده بود که روز گذشته را به فراموشی سپرد و حالا باز هم به گلشن نزدیک شده بود. بعد از صرف شام کنار یکدیگر نشسته بودند و در حالی که یک کاسه ی بزرگ هله هوله میانشان داشتند؛ یک فیلم سینمایی تماشا کردند.

ناگهان هر دو در حالی که چشم به قاب تلویزیون داشتند خیلی اتفاقی دستشان را برای برداشتن یک چیپس به درون ظرف بردند. فرهاد فوراً عقب کشید و گفت:

- خانومها مقدم ترن!

گلشن به نرمی خندید و باز هم میانشان سکوت جاری شد. همین یک جمله که باعث شده بود پس از سکوتی طولانی صدای او را بشنود و حضورش را به یادش بیاورد، لمس دستانش را توی خاطرش عبور داد... صدای درونش دوباره بر سرش آوار شد که نباید وابسته شود! نگاه غمگینش را به چیپس شکسته ی توی دستش داد و از خودش پرسید از زندگی چه می خواهد؟! احساس وابستگی به مرد کنارش داشت به سراغش می آمد و از طرفی هم فکر پیمان از سرش بیرون نمی رفت! فکر کرد جایگزین کردن آدمها زمان می برد ولی او باید بتواند خیلی راحت

تصمیمش را بگیرد. پیمان یک روزی بی آنکه دلیلی بیاورد او را ترک کرده بود. او مانده بود با گریه‌های شبانه، جسمی که افت وزن پیدا کرده تحلیل رفته بود، تیغی که به شاه‌رگش کشید و مرتضی و سهیل او را فوراً به بیمارستان رسانده بودند. با یادآوری‌اش آستین پلیور سرمه‌ای گشادی که به تن کرده بود را روی مچش کشید تا از نگاه فرهاد همچنان پنهانش کند. فکر کرد باید خیلی راحت تصمیمش را بگیرد ولی چرا نمی‌توانست؟ قلبش خیلی سریع به او پاسخ داد «مگه چه عیب و ایرادی داشتم که یهو ترکم کرد؟»

صدای خنده‌ی آرام فرهاد او را از فکر بیرون آورد و به نیم رخش نگاه کرد. گوشه‌ی چشمش به خاطر لب‌خندی که به لب داشت خط افتاده بود و مشخص بود فیلم طنز در حال پخش حسابی او را سرگرم کرده است.

گلشن جزئیات فیلم را به درستی نمی‌فهمید و ذهنش میان فرهاد و پیمان پرسه می‌زد! فرهاد پا روی پا انداخت و شانه‌اش برای یک لحظه‌ی کوتاه خیلی نرم به شانه‌ی گلشن برخورد کرد. گلشن احساس کرد نفسش می‌راود! زبانش را بر روی لب‌هایش کشید و با خودش گفت فقط پنج دقیقه‌ی دیگر می‌ماند و بعد قطعاً به بهانه‌ی خواب از وجود این مرد فرار خواهد کرد. بالاخره پنج دقیقه‌ی سنگین و عذاب‌آور گذشت. خیلی سریع گفت:

- خسته‌ام می‌لام بخوابم!

و فوراً از جای برخاست. به نظرش اگر کمی بیشتر می‌ماند افکارش را به زبان می‌آورد. پیش از آنکه بخواد قدم سوم را بردارد، صدای مردانه‌ی او متوقفش کرد.

- گلشن!

گلشن از روی شانه نگاهش کرد و وقتی نگاه طولانی او را دید کاملاً به سمتش چرخید و منتظر ماند. آب دهانش را بلعید و قسمت درونی لبش را به دندان گرفت. مردمک‌های فرهاد برق عجیبی داشتند.

- می‌دونی من قبل اینکه باهات حرف بزنم بسم الله می‌گم؟

گلشن گیج و ویج نگاهش را بر چهره‌ی بشاش او و بعد به پیراهن
کبریتی کرم رنگش چرخاند که آستین هایش را تا زده بود.

- منظورت چیه؟

- آخه... از اخلاقت خیلی می‌ترسم دختر جون! الانم می‌ترسم یه چیزی
بگم...

گلشن اخمی به چهره آورد! از این که دیگران او را یک دختر زود جوش
می‌دانستند اصلاً خوشش نمی‌آمد. خیلی بد عنق پرسید:

- خب الان حرفت چیه؟

فرهاد با همان دستش که کنترل سیاه و کوچک را به دست گرفته بود به
سمت پلیور توی تن او دست کشید و گفت:

- لباسم خیلی بهت میاد؛ خوشگل شدی!

گلشن احساس کرد رنگ از چهره‌اش پریده. چند بار پلک زد و نفسی
گرفت. صدایش را توی گلو صاف کرد و سعی کرد دانستنش را منکر
شود. خیلی جدی پرسید:

- مگه این مال توئه؟؟

فرهاد از لحن طلبکارانه‌ی او کمی تعجب کرد و نگاهش رنگ باخت. کمی
نگاهش کرد و خیلی آرام پاسخ داد:

- البته اجازه‌اش دست توئه!

گلشن به خودش نهیب زد که نباید قلبش خام این حرف‌ها شود. پیمان
هم از او تعریف می‌کرد و تحسینش می‌کرد، اما یک روزی با اینکه قول
ماندن داده بود، رفت... دیگر چه برسد به فرهادی که از همان روز اول
به او گفته بود قطعاً می‌رود! سرش را بالا گرفت و بی آنکه بداند تیری
به مقصد قلب فرهاد از چله‌ی کمانش رها کرد. با لحن خیلی بدی گفت:

- اگه می‌دونستم مال توئه که هرگز نمی‌پوشیدم!

چراغ‌های توی چشمان فرهاد خاموش شدند و خیلی پوکر فیس با

مردمک‌هایش رفتنش را دنبال کرد. گلشن خود را توی راهروی مقابل سه
الن انداخت و وقتی در اتاق را پشت سر خود تقریباً بهم کوبید، فرهاد
زیر لب گفت:

- پس حتماً اون عمه‌ی نداشته‌ام بود که دیشب پالتوی منو پوشیده
بود!

انگشتانش را زیر شقیقه‌اش ستون سرش کرد و خیلی بی حوصله به
ادامه‌ی فیلم نگاه کرد. چند ثانیه بیشتر نگذشت که خیلی عصبی
تلویزیون را خاموش کرد و کنترل را کنارش انداخت. روی همان مبل دو
نفره‌ی صورتی رنگی که نشسته بود.

گلشن از لحظه‌ای که توی اتاق آمد در را هراسان قفل کرد و خود را پشت
آینه‌ی دایره شکل وصل شده به دیوار انداخت. کش بسته شده‌ی دور
موهایش را باز کرد و این بار موهایش را بالا زد و فرق منظمش را
پوشاند و آن‌ها را بالای سرش محکم بست.

دستانش را روی میز آرایش خیلی ساده‌ی مقابلش نگه داشت و به
انعکاس تصویر خودش نگاه کرد. جمله‌ی فرهاد مدام توی ذهنش می‌ا
پیچید که به او گفته بود زیبا شده است و حالا او به این فکر می‌کرد که
آیا واقعاً همین‌طور است؟

یک پر دستمال مرطوب از جعبه‌ی فلزی روی میز برداشت. بی بی کرم و
رژگونه‌ی روی پوست گندمی‌اش را پاک کرد. آن را با قدرت روی
پوستش کشید و دستمال به رنگ کرم و صورتی درآمد. بعد یکی دیگر را
از جعبه برداشت و باز هم به صورتش کشید. این بار دستمال دیگر رنگی
نشد و خیالش راحت شد که آرایشش پاک شده است. حالا آن را به روی
لب‌های صورتی‌اش کشید و لب‌های نسبتاً بی رنگ خودش به نمایش
درآمدند. صدای فرهاد توی ذهنش چرخید...

« خوشگل شدی! »

پوست گندمی بی رنگ و لعابش، صورت گردش، چشمان سیاه و درشتش
، گونه‌ها و لب‌های برجسته اما بی رنگش.. حالا خود خودش بود!

« خوشگل شدی! »

احساس کرد قلبش توی دهانش می‌راند و گوش‌های داغ شده‌اند.
چشمانش به خاطر حساسیت به دستمال مرطوب کمی سوز می‌زدند و
او بی توجه، صدای فرهاد را توی سرش مرور می‌کرد. یک بار دیگر
تصویر توی آینه را دوره کرد و از خودش پرسید:

- یعنی جدی می‌گفت؟!

در نظرش این جمله را یک جور خاصی بیان کرده بود. با چشمانی
درخشان و صدایی گوش نواز! بینی‌اش را بالا کشید و اشکی که از سر
حساسیت کنار چشمش جمع شده بود را با سر انگشتش پاک کرد. باید به
خودش مسلط شود و برای خودش یادآوری کرد که فاصله‌اش با فرهاد
زیاد است و این حرف‌ها نباید تاثیری بر قلبش بگذارند... او هنوز هم دل
در گرو عشق پیمان داشت!

صبح فرهاد خیلی زود از خواب بیدار شده بود و توی حیاط ایستاده بود
و تکیه بر درخت کاج کنار خانه سرایداری، چای می‌نوشید. درست مقابل
پنجره‌ی اتاقی که گلشن در آن اقامت داشت و چیزی حدود سی متر
فاصله‌ی میان قلب‌هایشان بود!

سرما صبحگاهی اگرچه کمی سوز داشت ولی به خاطر بخاری که از
لیوان چای توی دستش بلند می‌شد، خیلی دل انگیز بود. آقا بابا و مهناز
خانم روی نیمکت جلوی خانه‌شان نشسته بودند و صبحانه می‌خوردند.
آقا بابا یک بیلر آبی را بر روی پلیور قهوه‌ای‌اش پوشیده بود و تازه از
آبیاری درختان توی حیاط فارغ شده بود و حالا زنش داشت برای او توی
استکان کمر باریکش چای می‌ریخت.

فرهاد با شنیدن صدای در چشمش را به سوی آن گرداند و گلشن را دید
که داشت به سمتشان می‌آمد. پیچیده در یک اشارپ زرشکی که هدیه‌ی
مهناز خانم بود. این بار لباس‌های فرهاد را به تن نداشت و همان مانتو و
شلوار روز اول را پوشیده بود. از کنار فرهاد که گذشت پشت چشمی
نازک کرد و اخم ریزی به ابرو آورد.

فرهاد با نگاهش قدم‌های او را دنبال می‌کرد و با دیدن بد خلقی او زیر لب گفت:

- ای بابا چرا آخه...

دهانش را به معنای نفهمیدن کج کرد و از او نگاه گرفت. گلشن پشت به فرهاد صبح بخیر گفت و به جز فرهاد از دیگران پاسخ گرفت. مهناز خانوم از اینکه گلشن هدیه‌ای او را استفاده کرده است لبخند به لب آورد و از او دعوت به نشستن کرد.

گلشن کنارش نشست و با دیدن رگ‌های باریک و قرمزی که گونه‌های تپل مهناز خانوم را پر کرده بودند، گفت:

- همیشه بیرون صبحانه می‌خورید؟ هوا خیلی سرده!

- نه فقط وقتایی که قراره درخت‌ها رو آب بدیم.

فرهاد از همان فاصله نگاه دیگری به گلشن انداخت که داشت یک لیوان چای را از دست مهناز خانم می‌گرفت و تشکر می‌کرد. گلشن به محض اینکه سرش را بالا گرفت با او چشم در چشم شد و باز هم اخم کوچکی کرد و رو برگرداند! فرهاد این بار خیلی حرصش گرفت. سه قدمی را که با میز فاصله داشت را برداشت و استکان خالی را روی میز گذاشت. مهناز خانوم پیش از آنکه استکان او را توی سبد حصیری روی میز بگذارد، پرسید:

- یکی دیگه می‌خوای ننه؟

فرهاد تشکری کرد. نگاه کوتاه و دلخوری به گلشن انداخت و به سوی خانه رفت. گلشن غم او را دید و پیش از آنکه صبحانه‌اش را کامل بخورد برخاست و پس از یک تشکر کوتاه به طرف فرهاد رفت. از اینکه کسی از او دلخور باشد خوشش نمی‌آمد و حالا احساس می‌کرد فرهاد از او رنجیده است. فرهاد قدم‌های او را شنیده بود اما به طرفش برنگشت و داخل خانه شد. گلشن بازوی او را گرفت و به سوی خود کشید.

- چیزی شده؟

فرهاد از حرکت ایستاد و خیلی جدی اما هنوز هم دلخور پاسخ داد:
- نه!

گلشن از لحن کلام او دروغ آشکارش را فهمیده بود. کمی در سکوت نگاهش کرد. خشم درونی و نهفته‌ی توی چشمانش را خیلی خوب می‌توانست ببیند.

- پس چرا این‌جوری نگاه می‌کردی؟
فرهاد ابرویی بالا انداخت و به گونه‌های سرخ و سرما زده‌ی او نگاه کرد.
- خودت چرا اون‌جوری نگاه می‌کردی؟!

گلشن حرفی نداشت که بزند. قطعاً از احساس و ترسش نمی‌توانست چیزی بگوید. می‌دانست که هورمون‌هایش هم این روزها بهم ریخته‌اند و نه تسلطی بر احساسش دارد و نه بر اعصابش. ناگهان به یاد قرص‌هایش افتاد و همان‌طور خیره در چهره‌ی فرهاد، با ناامیدی گفت:
- وای!

و به طرف اتاق دوید. فرهاد سر از کارش در نیاورد و تصمیم گرفت دنبالش هم نرود. گلشن به طرف کیفش رفت و میان لوازمی که بیرونشان ریخته بود به دنبال بسته‌ی قرصش گشت. تازه یادش افتاده بود که دو شب استفاده نکرده است و وقتی پیدایش نکرد به معنای واقعی کلمه وا رفت...

آخرین باری که فرهاد را در آن روز دیده بود به او گفته بود که برای خرید می‌رود و میخواهد این بار را خودش آشپزی کند. دیگر رفتارش سرد نبود و این گلشن را بیشتر ترساند که چرا او بد خلقی نمی‌کند؟ نکند همین هم باعث وابستگی‌اش شود؟

گلشن حالا بدون او مانده بود، کمد لباس‌ها را باز کرد و خیره ماند به لباس‌های آویخته به رگال او... رایحه‌ی ملایمی توی بینی گلشن پیچید... چیزی میان بوی درختان سرو و چوب! فرهاد به او گفته بود می‌تواند از تمام وسایل توی اتاق استفاده کند و حتی از لباس‌هایش

چون گلشن با خودش جز یک مانتوی ضخیم کشمیری، لباس گرم دیگری
نیاورده بود. یک پیراهن مشکی که داخل کرک بود را از روی رگال
برداشت و بر صندلی پشت میز نشست. از دکمه‌های چوبی و کوچکش
ناگهان آن را به یاد آورد! اولین باری که فرهاد را توی بهشت زهرا دیده
بود همین تنش بود یا حداقل شبیه به همین!

خورشید داشت کم کم غروب می‌کرد که آن تکه کاغذ عجیب را توی
جیب روی سینه‌ی پیراهن فرهاد پیدا کرد! یک رسید خودپرداز که اندازه
ی کف دستش بود اما نفس را زیر جناق سینه‌اش بند آورده بود. یک
کنجکاوی باعث شده بود همه چیز توی ذهن او بهم بریزد و بوی دوست
داشتنی درختان سرو و چوب هم به یکباره نفرت انگیز به نظر برسد!

حالا گلشن با دیدن آن تکه کاغذ احساس ضعف و سستی می‌کرد. هنوز
هم روی صندلی میز آرایش توی اتاق نشسته بود. بارها و بارها نام کسی
که واریز پول به حسابش بود را خواند. «مجید محبی»

هزاران بار این اسم را خواند و هر دفعه تنش بیشتر لرزید. فکر می‌کرد
هر چقدر بیشتر این نام را بخواند بالاخره از سر معجزه عوض خواهد
شد و آن کاغذ تبدیل می‌شود به صرفاً یک رسید بانکی که هیچ معنایی
برایش نداشته باشد!

مجید محبی صاحب کار قبلی‌اش بود و واریز درست در بحبوحه‌ی فوت
عموی فرهاد انجام شده بود! دست لرزانش را پیش برد به سمت
موبایلش که روی میز بود. شماره‌ی منشی دفتر را گرفت و منتظر ماند.
چیزی روی قلبش سنگینی می‌کرد.

- الو؟

- الو سلام خانوم معتمدی!

- سلام گلشن جان... بالاخره یاد ما کردی...

صدای پر نشاط خانوم معتمدی ذره‌ای از استرس و حال بدش کم نکرد.

با همان صدای لرزان گفت:

- هنوز توی دفتر هستید؟

- آره عزیزم. بیست دقیقه از وقت کاریم مونده!

- می‌شه یه کاری کنید؟ توی سیستم سرچ کنید برای مراسم آقای به

اسم روزبه مظفری کی قرارداد بسته؟ مهر ماه بود مراسمش!

اضطراب توی صدایش موج میزد. احساس می‌کرد هر لحظه پس خواهد

افتاد. کف دستانش عرق کرده بودند.

- چیزی شده؟

- می‌شه همین الان سریع چک کنید؟

- آره وایسا...

صدای برخورد انگشتانی بر روی کیبورد به گوشش رسید. ضربان قلبش

با شنیدن صدای تایپ شدن بالا رفته بودند.

- آها پیداش کردم... فرهاد مظفری!

انگار زمان متوقف شد. حتی صدای کوبش قلبش را هم دیگر نمی‌شنید.

دستش سر خورد و پایین افتاد. موبایلش را بی رمق روی میز برگرداند و

با چشمان داغ و گرد شده مات تصویر خودش ماند!

- الو؟ الو گلشن؟

خانوم معتمدی پس از لحظه‌ای کوتاه تماس را قطع کرد. صدای فرهاد

توی آن روز که حالا جهنمی به نظرش می‌آمد، توی ذهنش عبور کرد...

«ترمه خانوم؟ ترمه خانوم؟»

گلشن با یادآوری آن روز زیرلب خطاب به خود گفت:

- تو یه احمقی! احمق! احمق! احمق...

«من واقعا بهتون تسلیت می‌گم!»

- تو چطور نفهمیدی...

« یعنی چی؟ »

این شغل منه!

داری سر به سرم می‌ذاری؟ »

دیالوگ‌ها جسته و گریخته توی ذهنش مرور می‌شدند. تنش یخ بسته بود احساس می‌کرد خیلی خیلی احمق است! چطور می‌توانست انقدر بی فکر باشد؟ تا این حد بی گدار به آب زده باشد؟! دقایقی طولانی خشمگینانه ولی بی حرکت، خیره‌ای تصویرش توی آینه بود. با نگاه غضبناکش داشت خودش را سرزنش می‌کرد. خیلی بد رو دست خورده بود و از این همه شرم بازیگری فرهاد مبهوت مانده بود. یا او خیلی نقشش را بلد بود و یا اینکه گلشن خیلی نادان بوده است. با این افکاری که به ذهنش هجوم آورده بودند، با صدای بلندی به تصویرش گفت:

- تو احمق بودی! تو نفهمیدی! تو یه خر بودی و گذاشتی یارو گولت بزنه! لعنت بهت... لعنت به نادونی هات گلشن... لعنت بهت!

حرارتی زیر پوستش تنوره می‌کشید و داشت او را ذره ذره می‌پهوزاند. بـه الاخره اشک‌هایش سرازیر شدند... مشت‌هایش را محکم بر سر میز مقابلش فرود می‌آورد و حق‌هایش پیچیده بود توی فضای سرد و بی روح اتاق. فرهاد توی سرش داشت به او دهن کجی می‌کرد و غرورش در حال ترک برداشتن بود!

روزی را توی ایستگاه اتوبوس نزدیک خانه‌شان به یاد آورد که فرهاد را برای دومین بار پس از بهشت زهرا دیده بود. باز هم او را ترمه صدا زده بود و ادعا کرده بود که خیلی اتفاقی پیدایش کرده است! حالا می‌فهمید که چطور امکان دارد دختر عموی تازه از خارج برگشته را توی آن ایستگاه محقر آن هم اتفاقی پیدا کرد؟ فرهاد گفته بود تمام هتل‌های شهر را به دنبالش گشته بود... ای حقه باز!

حالا آن ویلایی که تا همین چند دقیقه‌ای پیش در نظرش زیبا و دنج می‌آمد، تبدیل شد به یک زندان متروکه! می‌دانست که این نادانی‌اش زیر

@shahregoftegoo

سر عشقش به پیمان بود! آن دیدار غیر منتظره و آن عشقی که ناگهان از زیر خاکستر سر دراورده بود، هوش و حواسش را زایل کرده بود. از خودش متنفر شد.

صدایی از بیرون اتاق به گوشش رسید. کسی داشت با کفش‌هایش بر روی پارکت‌ها قدم بر می‌داشت و این صدا هر لحظه به او نزدیک تر می‌شد. قطعاً که خود مجرم بود!

برخاست و به تندی از اتاق خارج شد و قدم توی راهروی روشن گذاشت. در ذهنش هیاهو شده بود. فرهاد با دو نان سنگگ و پلاستیک‌های توی دستش، با دیدن حال گلشن مثل یک مجسمه سر جایش ثابت ماند. با دهانی باز خیره ماند به صورت اشک‌آلود او. گلشن با چند قدم بلند خود را به او رساند. نگاه پر نفرت و عاصی‌اش را نثارش کرد و بعد چنگ‌هایش را به پیراهن او کشید. خشم صدایش را می‌لرزاند.

- کثافت! پست فطرت! عوضی!

فرهاد مات این صحنه مانده بود و نمی‌دانست توی این فاصله‌ی نسبتاً کوتاه که او آنجا نبوده، چه اتفاقی افتاده است. موضوع اصلاً به ذهنش خطور هم نمی‌کرد! گلشن وحشیانه او را چنگ می‌زد... مشت می‌کوباند روی تخت سینه‌اش و حتی ناخن‌های بلندش را کشید روی گردنش و خطی قرمز و بلندی روی پوست او به جا گذاشت و مدام ناسزا می‌گفت! فرهاد خرید هایش را روی زمین انداخت. چند پرتقال نارنجی از پلاستیک بیرون خزیدند و کف زمین غلتیدند. هر دو دستش را به دور مچ‌های گلشن قفل کرد و تقلا کرد آرامش کند.

- آروم باش! کافیه... کافیه!

- خیلی عوضی هستی! خیلی... خیلی...

از آن همه کشمکش و هیجانی که برای آزادی دستانش به خرج می‌داد داشت نفس نفس می‌زد. موهایش پریشان روی صورتش افتادند. آنقدر بر سر آزادی دستانش جدال کرد و از سر خشم درونش ناسزا گفت که از تقلا افتاد. فهمیده بود توان مبارزه با مرد قوی مقابلش را ندارد. نشست

کف زمین و شروع به جیغ کشیدن کرد.

- ولم کن! ولم کن!

فرهاد رهایش کرد. قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت و دستانش را به کمر زد. خیلی کلافه به اطرافش نگریست و میان نفس‌های آشفته‌اش گفت:

- چی شده؟ اون از امروز صبح اینم از الان...

گلشن صورتش را از نفرت مچاله کرد و به فرهاد که بالای سرش ایستاده بود، بی آنکه پاسخی بدهد خشمگینانه به او نگاه می‌کرد. فرهاد کمی عصبی داد زد:

- د - بگو دیگه!

- تو... تو عجب بازیگری هستی!

فرهاد چشمانش را ریز کرد و خیره نگاهش کرد. فوراً نقش بازی کردن‌هایش را به یاد آورد اما فکر کرد قطعاً توی این فاصله گلشن نمی‌توانسته واقعیت را فهمیده باشد! اصلاً از کجا باید بفهمد؟! اخمی کرد و خودش را به آن راه زد.

- منظورت چیه؟ نمی‌فهمم!

گلشن هرچند رمق از پاهایش رفته بود اما قد علم کرد و مقابلش ایستاد. دیگر گریه نمی‌کرد... جیغ و داد نمی‌کرد و فحش هم نمی‌داد. فقط خیلی لرزان پرسید:

- این همه آدم چرا من؟

- درست حرف بزن ببینم چی می‌گی؟؟

با انگشت سبابه‌اش روی تخت سینه‌اش می‌زد و گفت:

- تو از همون اولشم می‌دونستی که من ترمه نیستم! می‌دونستی اون کوفتی شغل من بود! تو همه چیز رو درمورد من می‌دونستی... از اولش هم قصدت این بود به واسطه‌ی من حرص خانواده‌ات رو در بیاری! با جیغ ادامه داد:

- به واسطه‌ی منی که کسی رو نداشتم...

و با کف دستانش تن سست او را به عقب راند؛ حالا گلویش از جیغی که کشیده بود، می‌پسخت. سرش از خشم می‌لرزید! چشمان پر نفرتش میخ

چشمان بی نور فرهاد شدند. فرهاد حرفی برای گفتن نداشت فقط قلبش به درد آمد... قصد داشت واقعیت را روزی خودش بگوید اما همیشه آن را به تعویق می‌انداخت چون جرات گفتنش را نداشت. همه چیز از یک شیطنت مسخره شروع شده بود. خیلی خیلی مسخره!

سکوت میان هردویشان را پر کرده بود. فرهاد بالاخره نگاهش را کمی چرخاند و سرش را پایین انداخت. مثل کسی که تازه خون به مغزش رسیده بود. از کجا فهمیده بود؟ لعنت به شانس او... هیچ حرفی برای گفتن نداشت. هم ذهنش از کار افتاده بود و هم زبانش. تمام تنش از این شرمندگی داغ شده بود و احساس می‌کرد مواد مذابی از حفره‌ی گوش هایش بیرون می‌ریزد!

چرخید و از کنار خریدهایش قدم برداشت و رفت. گلشن با دیدن واکنش او، فریاد کشید:

- نمی‌تونی که همین‌جوری بذاری بری... برگرد و به خاطر بی‌احترامی که کردی معذرت خواهی کن!

فرهاد پشت به او از حرکت ایستاد. به یاد آورد همین جمله را روزی واو به واو خودش به گلشن گفته بود!

- البته به کار من که نمی‌آید... لعنت بهت! لعنت بهت! لعنت بهت...

هر بار با خشم و فریاد بیشتری تکرار می‌کرد. کلمات گلویش را می‌خراشیدند و از دهانش بیرون می‌آمدند. فرهاد دیگر نتوانست بماند. قدم‌هایش را خیلی سریع برداشت و از آنجا خارج شد. در را که پشت سرش بست دندان‌هایش را روی هم سایید و چند بار کف هر دو دستش را به پیشانی‌اش کوباند. صدای گریه‌های گلشن از پشت در به گوشش می‌رسید. هزاران بار با خودش تکرار کرد که باید دست می‌جنباند و این موضوع را خودش به گلشن می‌گفت... چرا هر بار به تعویقش انداخت؟ ترسیده بود از اینکه گلشن او را بیشتر پس بزند خیلی ترسیده بود! نشست روی اولین پله‌ی خانه. بالاخره همه چیز خراب شد! حالا باید چه می‌کرد؟ چگونه اوضاع را درست می‌کرد؟

یک ساعت گذشت و حالا او همان جا توی حیاط تاریک ویلا بعد از کمی پرسه زدن، دوباره نشسته بود. تنها روشنایی اطرافش نور کوچک

سیگارش بود.
سایه‌ی خمیده‌ی آقا بابا را دید که داشت به طرفش می‌آمد.
- یه لامپ روشن می‌کردی بابا جان...
نور توی فضا تابید. فرهاد لحظه‌ای چشمانش را بست و بعد خیلی سریع چشمانش به نور عادت کردند. آنقدر دست توی موهایش کشیده بود که آنها را بهم ریخته بود.
آقا بابا نزدیکش آمد. نگاه کرد به حال و روزش و بعد چشمانش ثابت ماند به دو فیلتر سوخته‌ای که میان پاهای فرهاد افتاده بودند. بعد زمزمه‌اش را شنید.
- گوه بگیرن این زندگی رو...
کف دست لرزانش را نگه داشت روی پیشانی‌اش. آقا بابا با نگرانی به نوک موهایش که در نزدیکی آتش سیگار بودند نگاه کرد.
- خوبی پسر؟ طوریت شده؟
فرهاد تازه فهمید او هنوز هم آنجاست. با صدای دو رگه‌ای توی کلامش پرید و گفت:
- آقا بابا؟
- جانم؟
- چه طوریه که دو نفر سال‌های سال کنار هم زندگی می‌کنن؟
آقا بابا کمی مردد ماند. از یک ساعت پیش، او و زنش صدای مشاجره‌ی آنها را شنیده بودند اما دخالت نکردند و تا متوجه دعوایشان شدند رفتند توی خانه‌ی خودشان و در را هم بسته بودند.
- با مهربونی... با گذشت... با همچین چیزایی!
فرهاد نگاه از او گرفت. پوزخند زنان پکی زد و زیر لب گفت:
- گذشت! گلشن عمرا اگه بگذره... این دختر به خون من تشنه‌اس انگار!
آقا بابا چند ثانیه طولانی نگاهش کرد و بعد رفت تا تنهایش بگذارد.
فرهاد سرما را تا استخوان‌هایش حس می‌کرد.
چند تا از هیزم‌های کنار دیوار را آورد و انداخت کنار یکدیگر. کمی نفت ریخت و بعد آتششان زد. نشست کنار آتش و چوب باریکی به دست گرفت. تا قبل از مشاجره‌ی گلشن با او، احساس گرسنگی می‌کرد ولی حا

لا اشتهايش كاملا كور شده بود.

خرید کرده بود که آن شب را برخلاف وقت‌های دیگر که مهناز خانم برایشان غذا می‌پخت، خودش برای گلشن بهترین کشک بادمجانی که بلد بود را بپزد!

فضای خانه مانند یک سیاهچاله تاریک و دلگیر بود و جز رقص شعله‌های شومینه هیچ چیز روشنش نکرده بود. گلشن همان اشارپ زرشکی را به شانه‌هایش پیچانده بود و پشت پنجره‌ی خانه با چشمانی که اشک از آنها سرازیر بود، به فرهاد نگاه می‌کرد که بر روی یک کنده‌ی درخت نشسته بود و با یک چوب باریک شکل‌های نا مفهومی روی زمین می‌کشید. شعله‌ی آتشی که کنارش نشسته بود صورتش را کاملاً برای گلشن نمایان ساخته بود.

با کف دستش گونه‌ی خیس از اشکش را پاک کرد و بینی‌اش را بالا کشید. به این فکر کرد که تازه داشت دلش می‌لرزید و عاشق می‌شد! نفس حسرت باری کشید و فکر کرد ای کاش این واقعیت احمقانه وجود نداشت و همه چیز همان‌طور بود که فرهاد نشان می‌داد و او فکر می‌کرد! همچنان پشت شیشه‌های بخار گرفته ایستاده بود و بی هیچ حرکتی به مرد کنار آتش نگاه می‌کرد. آسمان پشت پنجره نیز مانند درون خانه تیره و تار بود. روز اولی که او را دیده بود در نظرش خیلی با جاذبه می‌آمد. بوی عطر او پس از تقریباً ٭شش ماه کنارش بودن، تازه داشت زیر بینی‌اش می‌پیچید تا به قلبش برسد! اصلاً از همان روزی که زیر یک ساتن سفید کنار یکدیگر نشستند، شرم گونه‌های گلشن را سرخ کرده بود و هر روز قلبش بیشتر از دیروز می‌لرزید.

« - خب اگه اطلاع نداشتید پس کی با شرکت ما این قرارداد رو بسته؟

- خب... نمی‌دونم! شاید پسر خونده‌ی عموم...»

ناگهان چیز دیگری به یادش آمده بود! فرهاد گفته بود پسرخوانده‌ی عمویش و او بعدها فهمیده بود این شخص در واقع پیمان بوده است! ای فرهاد دروغگو... باز هم حرص و خشم به سراغش آمد و نفس را در سینه‌اش حبس کرد. چند بار پلک‌های عصبی‌اش را بر هم زد و بی هدف

چشمانش را در اطرافش چرخاند.
دیگر تاب نیاورد و در خانه را باز کرد. کفش‌های مشکی‌اش را با پنجه
هایش جفت کرد و پوشید.
فرهاد صدای سنگ ریزه‌های زیر پای گلشن را که شنید سرش را به
طرفش چرخاند و نگاهش را معطوف او کرد. گلشن باز هم بر سرش آوار
شد:

- تو پست ترین آدمی هستی که من توی تمام زندگیم دیدم! دروغگو
ترین و بی شرف ترین!
فرهاد سرش را بالا نیاورد و نمی‌فهمید این دختری که فکر می‌کرد آرام
گرفته چرا دوباره بر سرش آوار شده است؟! فقط به آرامی گفت:
- بسه!

- نه بس نیست! آره دیگه فکر کردی من هیچکس رو ندارم و این کار رو
با من کردی. با خودت گفתי کی بهتر از گلشن؟ خیلی راحت! دروغ گفتن
بهش راحت! گولش زدن راحت! آخه من - احمق چطور برام سوال پیش
نیامد زنی که سال هاست سخته کرده و زمین گیر شده چطور یه دفعه
بلند می‌شه و مثل یه آدم عادی حرف می‌زنه! تو... تو...
انگشت اشاره‌اش را به سمت فرهاد نشانه گرفت و سعی کرد اکسی‌ژن
موجود در اطرافش را به درون ریه‌هایش بکشد... باقی حرفش را بدون
هیچ منی تکرار کرد:

- بی شرف ترین کسی هستی که من دیدم!
فرهاد به یک‌باره بلند شد. چوب باریکی که تا آن لحظه به دستش بود را
روی زمین پرت کرد و داد زد:
- بسه! بسه! بسه!!

کمی سکوت میان‌شان جاری شد و فرهاد این بار تون - صدایش را
پایین آورد.

- باشه! حق داری هر چقدر داد بزنی و عصبانی بشی ولی...
چشم در چشم گلشن که شد جمله‌اش نا تمام ماند و خیره شد به یک
جفت چشم مشکی که در هاله‌ای از اشک، براق و غلتان بود.
گلشن جمله‌اش را به میل خودش تکمیل کرد:

- ولی حق ندارم این حرف‌ها رو بزnm ها؟؟
فرهاد به آرامی پاسخ داد:

- تو حق داری گلشن. گفتم که حق داری...

دستانش را بالا برد تا بازوان گلشن را در بر بگیرد اما واکنش گلشن خیلی سریع تر بود. خودش را یکی دو قدم به عقب راند و دستان فرهاد پایین افتادند.

- هر چی بگی حق داری! اون روز توی اون کافه من هزار تا چرت و پرت تحویل دادم. هرچی درمورد مادر بزرگم و ترمه بهت گفتم دروغ بود! تو حق داری... دلت می‌خواد تا صبح من رو سرزنش کنی تا صبح فحشم بدی... تو حق داری گلشن...

فرهاد سکوت کرد. کلماتی که به زبان می‌آورد آن قدر ضعیف بودند که فوراً در فضا محو می‌شدند. نمی‌دانست چگونه و با چه کلمات و جملاتی عذر خواهی کند تا بیشترین تاثیر را بر روی گلشن بگذارد. گلشن تمام خشمش را جمع کرد و با انگشت اشاره چند بار به سینه‌ی فرهاد کوباند و گفت:

- از اینکه فکر کردی من یه دختر بی کس و کارم که خیلی راحت

می‌تونم سرش رو شیره بمالی ازت متنفرم فرهاد! ازت متنفرم!

ضربه‌ی انگشت گلشن بر روی تن سست فرهاد آنقدر قوی بود که او را تکان می‌داد. گلشن با قدم‌هایی سریع و خشمگین دوباره به سمت خانه برگشت و در کنار شومینه نشست. زانوانش را در آغوش گرفته بود و اشارش را حالا به دور زانوانش نیز پیچانده بود.

فرهاد چشم به رفتن گلشن دوخته بود و با شنیدن جمله‌ی آخر او انگار که به درون یک اقیانوس پرتاب شده بود و لحظه به لحظه به اعماق آن فرو می‌رفت. با قلبی شکسته و حزن آلود مات رفتنش شده بود؛ حتی وقتی که گلشن در ورودی خانه را بهم کوباند نیز، خیره به در بسته ماند.

توجه: این قسمت برابر با پارت هفتاد رمان در بخش آنلاین اپلیکیشن دنیای رمان (موجود در کافه بازار) می‌باشد و موزیک تقدیر شادمهر عقیلی را پخش می‌کند.

دوباره بر روی کنده‌ی درخت نشست و دستش را به صورتش کشید.
جوانه‌ی درون قلبش که تا همین یک ماه پیش گاهی رشد می‌کرد و گاهی پژمرده می‌شد، حالا به یک درخت تنومند تبدیل شده بود! او برای وارد کردن یک دختر به ماجراهایش خود را همراه با دروغ‌های پیچیده در مقابلش علم کرده بود و بعد هم که فهمید با اتکا به هر دروغ دیگری باید به دستش بیاورد!

قدم زنان مسیر یکسانی را می‌پیمود و سنگ ریزه‌ها قروح قروح زیر پایش صدا می‌دادند. به یکباره ایستاد و از پس شیشه‌ی مات در ورودی سایه‌ی گلشن را در کنار شومینه دید. قدم‌هایش را به سمتش برداشت. در را که باز کرد همراه خودش سوز سرما را به داخل آورد و آن را زودتر از خودش به تن گلشن رسانید.

- من...

گلشن فوراً حرفش را قطع کرد و به آرامی گفت:

- به نظرت گفتن چه حرفی تاثیر داره؟ ما اسممون حالا توی شناسنامه‌ی همدیگه اِس اونم با کلاهی که تو سر من گذاشتی!

- یکم منطقی باش! برای تو چه فرقی می‌کرد؟ اینکه راست و دروغ چیه برای تو چه فرقی می‌کرد؟ ما توافقی کرده بودیم و...

گلشن نگاهش را از آتش گرفت و به سمتش برگشت. پوزخند تلخی زد و گفت:

- تو حالت خوبه؟ کی هستی اصلاً؟ چی می‌گی؟؟ من قرار بود نیم ساعت ترمه باشم ولی یه دفعه شدم دوست دختری که می‌خواه باهاش ازدواج کنی تا حرص خانواده‌ات رو دربیاری بعدشم گفتی آخه می‌دونم؟! ترمه رو غیرمنتظره اونجا دیدم دیگه چی باید غیر این می‌گفتم؟ اما حالا چی شده فرهاد؟؟ فهمیدم ماجرا ترمه هم دروغ بود تو از همون اولش هم من رو بردی که اینطوری معرفی کنی نه به عنوان ترمه! من نمی‌دونم مامانت که می‌گفت قبلاً با کسانی ارتباط داشتی چرا یکی از همون‌ها رو وارد ماجرا نکردی؟ اما تو چی گفتی؟ گفتی کی از گلشن بهتر؟ حرص شون رو به وسیله گلشن درمیارم و آخرش هم کسی نیست ازم بپرسه چرا با دخترم بازی کردی! تو خیلی پستی خیلی....

فرهاد دستانش را بر روی صورتش کشید از اینکه بازی رو شده بود
 خجالت می‌کشید! اتفاقاً فرهاد هم بدجنس تر از خودش سراغ نداشت.
 اولش گلشن برای چند روز بود... صرفاً برای بازی با اعصاب دیگران اما
 هر چه می‌گذشت گلشن باید ماندگار می‌شد! فرهاد اصلاً و ابداً قصد
 ازدواج با گلشن را هم نداشت اما حالا اسمش در شناسنامه‌اش بود چون
 گلشن باید به اندازه‌ی تمام عمرش می‌ماند!
 با پشت دست اشک‌هایش را از روی صورتش کنار زد و با صدایی که اصلاً
 از بغض بلکه از خشم می‌لرزید ادامه داد:
 - خانواده‌ی تو باعث تحقیر من شدن اما من چرا انقدر دیر فهمیدم که
 اتفاقاً اولین کسی که من رو تحقیر کرد خود... تو بودی!
 گلشن نگاه عاصی‌اش را از فرهادی که فقط شنونده بود، گرفت و دوباره
 به شعله‌های رقصان چشم دوخت. فرهاد جلو رفت و کنارش نشست.
 کمی به طرفش متمایل شد و گفت:
 - بهت حق می‌دم. گلشن من این رو هزار بار حاضرم برای تو تکرار کنم
 که بهت حق می‌دم...
 - و فایده‌اش؟؟
 باز هم فرهاد از حرف‌هایش باز ماند. از جایش برخاست و یک بار بی
 هدف به دور خود چرخید. گلشن که عصبی چیزی می‌گفت او انگار همه
 چیز را فراموش کرده و فقط سکوت می‌کرد. گلشن بلند شد و مقابلش
 ایستاد.
 - تو درست می‌گی ما توافق کرده بودیم برای این ازدواج! بهم گفתי به
 خاطر پیمان هم که شده بهش نیاز دارم و منم از یه طرف دردم امین
 بود! ولی تو اگه واقعیت رو به من می‌گفتی من قبول نمی‌کردم؟ اگه
 دروغ نمی‌گفتی ازدواج نمی‌کردم؟ مگه ما دلیلمون برای این ازدواج
 چیزی به جز سود بردن هر دومون بود؟ درد من اینکه تو درمورد من با
 تحقیر فکر کردی! آره دیگه زندگی برای خانواده‌ای مثل مظفری انگار
 همین... هرکسی رو که در سطح خودشون نبینن می‌تونن تحقیر کنن.
 برای من یکی که این طوری بود.
 فرهاد که تا آن لحظه دستش را بر دهانش گذاشته بود، آن را بالا برد و

گفت:

- کافیه دیگه گلشن به خودت بیا!

- مگه غیر از اینه؟

فرهاد بالا فاصله داد زد:

- آره هست!

هر دو سکوت کردند و به چشم‌های یکدیگر خیره ماندند. فرهاد دوست داشت بگوید از یک جایی به بعد دیگر این گونه نبوده که گلشن فکر می‌کند، دوست داشت بگوید از یک جایی به بعد احساسی را تجربه کرده که تمام هدف پلیدش را به یک راه عاشقانه تغییر داده. دوست داشت بگوید از یک جایی به بعد پشت پنجره‌ی اتاقش به دنبال نور خانه‌ی گلشن می‌گشته.... یا اینکه بگوید روزها بی آنکه دلیلش را بداند به تعقیبش می‌آمده و قلبش از آن یواشکی دیدن‌ها حال عجیبی داشته... یا اینکه بگوید حالا دقیقا همین حالا در تب گرفتن دستانش دارد می‌لهزد... فرهاد دیگر فرهاد سابق نبود!

سرش را پایین انداخت و با مشت دستش چند بار به پیشانی‌اش کوباند بعد هم به سمت تلویزیون رفت و آن را روشن کرد. گلشن رفتنش را کمی تماشا کرد. حالا که همه چیز را فهمیده بود نشانه‌ها داشتند آشکار می‌شدند. همان‌طور که گفته بود مادر بزرگ فرهاد را دو بار دیده بود و هر دو بار خیلی قوی به نظر می‌رسید. چرا به فکرش نرسیده بود که همچنین زنی چطور ممکن است پس از مدت‌های زیاد از تخت بیماری برخیزد؟ قصه‌ی فرهاد خیلی خیلی احمقانه بود و او این را باور کرده بود. با خودش گفت من که یک دختر بچه نبودم! همان جای قبلی‌اش نشست و آنقدر فکر کرد تا به یک جواب منطقی برسد و در آخر باز هم دریافت که دیدن پیمان آن هم ناگهانی و در آن خانه، آن قدر او را غافلگیر کرده بود که دیگر حتی یک لحظه هم به صحبت‌های فرهاد فکر و دقت نکرده بود. غیر از این هیچ چیز دیگری به ذهنش نمی‌رسید.

فرهاد خیلی دوست داشت بفهمد گلشن این موضوع را از کجا فهمیده بود اما هر چقدر فکر می‌کرد نمی‌توانست به نتیجه‌ای برسد. آن قدر هم

از گلشن شنیده بود پست است که از خودش منزجر شده بود!
فرهاد توی تاریکی نشسته بود مقابل تلویزیون و خیره مانده بود به
تصاویر رنگی که پخش می‌کرد. از گوشه‌ی چشم گلشن را دید که به
طرف اتاقش رفت و کمی بعد لباس پوشیده به همراه کیفش بیرون آمد.
بدون اینکه از جای برخیزد، پرسید:
- الان منظورت از این کار چیه؟
- به تو چه؟!

فرهاد کمی نگاهش کرد و با تحکم گفت:
- گلشن! نکن! قرار شد فردا بر گردیم، بر می‌گردیم دیگه!
گلشن اعتنا نکرد و دسته‌ی کیفش که روی بازویش سه‌ر خورده بود، را
به روی شانه‌اش انداخت. فرهاد با چند قدم بلند خودش را مقابلش
انداخت و دستش که بر روی دستگیره‌ی در بود را پایین آورد.
- آخه چطوری بذارم این همه راه رو تنهایی بری؟ اصلا کجا بری گلشن؟
- اسنپ می‌گیرم. برو کنار حوصله‌ات رو ندارم!
فرهاد بازوهای گلشن را سفت توی دستانش گرفت. گلشن تقلا کرد
دستانش را رها کند ولی باز هم موفق نبود. احساس کرد انگشتان فرهاد
توی گوشتش فرو می‌روند.
- نمی‌تونوی بری! نمی‌تونوی!
- دستت رو بکش!

سکوت توی فضا ریخت. دوست داشت چیزی بگوید... از آن همه
احساسی که راه گلویش را گرفته بودند و داشتند خفه‌اش می‌کردند...
دوست داشت از آن‌ها بگوید.
بوی هیزم‌های سوخته که از تن فرهاد بر می‌خواست پیچید زیر شامه‌ی
گلشن. در میان سکوت‌های سنگین، توی چشم‌هایش نگاه می‌کرد. حتی
دیگر تلاش نمی‌کرد خودش را از بند دستان او رها کند.
فرهاد هیچ فاصله‌ای با در آغوش کشیدنش نداشت ولی حیف که خیلی
خیلی می‌تلاشید. انگار که با در آغوش کشیدنش قرار بود به او آسیبی
برساند که سعی در امتناع می‌کرد.
- نرو گلشن! خواهش می‌کنم.

بالاخره گلشن با حرکتی سریع دستانش را آزاد کرد و گفت:
 - مگه قرار نبود ازدواج مون فقط تا یه مدت باشه؟ هان؟ پس بیا فکر کنیم مدتش تموم شده!

بند دل فرهاد پاره شد و نگاهش رنگ باخت. چند بار نفس گرفت تا جمله‌ای بر زبان بیاورد ولی نمی‌توانست. گلشن خصمانه و تند تند، در حالی که هر لحظه صدایش را بالا می‌برد گفت:

- تمومش کن! گفته بودی فقط یه مدت... پس کی به خانواده‌ات می‌گی؟
 گفתי فقط یه مدت تا بتونی حرصشون بدی ولی هنوز اونا خبر هم ندارن! هرچی که گفתי دروغ بود. دروغگو که شاخ و دم نداره ولی دردم اینه که تو داشتی و من نفهمیدم!

فرهاد هر دو دستش را به سوی خود کشید و کمی به جلو خم شد. با تمام قوایش فریاد کشید:

- چرا یه بارم منو نمی‌بینی دختر؟ چرا یه بار با خودت نگفتی فرهاد هم آدمه و یه وقتی می‌شکنه؟

گلشن نگاه بست به چشمان سرخ او. به رگ‌های متورم پیشانی‌اش و به چهره‌ای که تا حالا ندیده بود. صدایش توی کلمات آخرش از شدت فریادش گرفته شده بود. گلشن به ناگاه لمس دستان او را به یاد آورد... بوی چوب و درختان سرو... و «خوشگل شدی!» اما همه را توی ذهنش خط زد و دستانش را کنار بدنش مشت کرد و داد زد:

- تو یه عوضی بیشتری مگه؟ لعنت به اون روزی که تو... کثافتو واسه اولین بار دیدم و گول حرفاتو خوردم!

و باز هم با تمام قدرت روی سینه‌ی او کوباند و هلش داد.

- ولی من... من انقدر دوسه‌ت دارم که... که خاک بر سرم!

فرهاد به ناگاه با تمام وجودش با فریادی بلند فوراً پس از کلام او آمده بود! هر دو از حرکت افتادند و سکوت مطلق خود را میانشان انداخت!

گلشن خشم توی نگاهش ماسید... نمی‌دانست باید از تون صدای فرهاد مبهوت شود یا از جمله‌ای که به زبان راند. گلشن خشک ایستاد... انگار که صاعقه خورده باشد به مغزش!

فرهاد صورتش سرخ و رگ‌هایش متورم شده بود. چرخ‌ی زد و رویش را

از گلشن گرفت. اصلاً نمی‌توانست برگردد و حیرت را توی صورتش نگاه کند. حالا کمی جراتش را پیدا کرده بود. بدون اینکه به سمتش برگردد، این بار خیلی آرام گفت:

- ان‌قدر واضح می‌خوامت ولی تو نمی‌فهمی!
صدایش انگار بغضی داشت... گلشن دو قدم پس‌پس رفت... بعد عقب گرد کرد و با قدم‌های سریع خود را به اتاق رساند و روی تخت خواب نشست. دستانش را کنارش ستون کرد و با خود فکر کرد چه اتفاقی افتاده؟ ان‌قدر فکر کرد تا بالاخره ذهنش به کار افتاد! فرهاد عاشق او شده بود و تمام! این که دیگر فکر و گفتگو ندارد!

دست کشید به گلویش. می‌خواست راه نفس کشیدنش را این‌گونه باز کند. فکر کرد اگر او و فرهاد جوری دیگر مقابل یکدیگر قرار می‌گرفتند، شاید سرنوشت هم طوری دیگر رقم می‌خورد. آن‌طور که اعماق قلبش می‌خواست... سعی کرد نفس بکشد! موضوع آن رسید به کنار این یکی هم به کنار... در کسری از ثانیه هزاران بار جمله‌ی فرهاد توی ذهنش تکرار شد و او آب دهانش را به سختی بلعید. سر انگشتانش یخ بسته بودند و نگاهش توی آینه به چشمان مبهوتش افتاد. تصویر توی آینه لب زد و نجوا کرد...

- دروغ می‌گه! مثل موضوع مادر بزرگش.. مثل ماجرای ترمه... مثل وقتی که از شغلم تعجب کرد... مثل وقتی که گفت پیمان قرارداد بسته... دروغ می‌گه!

حالا احساس می‌کرد قلبش هم می‌لرزد... فرهاد با قدم‌هایی آرام توی اتاق آمد و با دو قدم دیگر خود را به گلشن رساند و مقابلش بالاخره زانو زد... بالاخره دستانش را گرفت و نوازششان کرد. این هم یکی دیگر از آرزوهای فرهاد بود که تحقق یافت!

- گلشن من معذرت می‌خوام! تو شوکه شدی نباید انقدر تند می‌رفتم. ببخش گلشن...

هنوز هم نمی‌توانست توی چشمان مقابلش نگاه کند. خدای من! انگار که حرف بدی زده بود و حالا شرمسار بود! گلشن چند لحظه توی همان حالت مانده بود؛ خیره در خطوط پیشانی فرهاد.

ناگهان همه چیز را به یاد آورد! دستانش را از توی دستان آن مرد رها کرد. به تندی بلند شد و مقابلش ایستاد و نگاه فرهاد نیز به همراه او بالا کشیده شد. گامی به عقب برداشت و فاصله میان‌شان انداخت.

- این چیزی رو عوض نمی‌کنه!

- من نمی‌خوام بهت آسیب بزنم... از اولشم همچین قصدی نداشتم که! گلشن سرش را به اطراف تند تند تکان داد و تکرار کرد.

- این چیزی رو عوض نمی‌کنه!

فرهاد هنوز هم روی زانوانش ایستاده بود. ناباور بالاخره توی چشمانش نگاه کرد و گفت:

- ولی من قلبمو به روی تو باز کردم! اگه کنارم نبودی حسرت کردم همیشه...

گلشن جیغ کشید.

- ولی تو بیخود کردی مرتیکه!

نگاه فرهاد ماسیده شد توی نگاه گلشن. تنش از این همه رک گویی و بی رحمی یخ بست.

- تو که همه چیز رو می‌دونستی! می‌دونستی من عاشقشم! می‌دونستی هنوز فراموشش نکردم... تو همه‌ی اینا رو می‌دونستی! فرهاد هم مقابلش ایستاد و این بار او داد کشید.

- ولی اون دوست نداره! نداره! نداره! بفهم! اون ولت کرد رفت... تموم شد!

اشک‌های گلشن روی گونه هایش غلتیدند. خودش هم می‌دانست! پیمان او را ترک کرده بود... او را نمی‌خواست... دوستش نداشت وگرنه به خیال گلشن چرا باید ترکش می‌کرد؟ او همه چیز را می‌دانست ولی وقتی حقیقت را کسی به صورتش می‌کوباند خیلی برایش دردناک بود. حالا این فرهاد بود که اختیارش را از دست داده بود و فریاد می‌کشید. با هر دو دستش به سوی خود اشاره داد و گفت:

- من از روزی که فهمیدم دلت رو شکونده دود از کله‌ام بلند شد گلش!

گفتم دستت رو می‌گیرم و بلندت می‌کنم که تنها نباشی...

گلشن سینه به سینه‌اش ایستاد... درست در جایی که حتی یک قدم هم

میانشان فاصله نبود. میان کلام او پرید و توی صورتش داد زد:
 - ولی من ازت نخواستم...
 - چون تو با خودتم دشمنی! هر آسیبی که دیدی رو خودت به خودت
 داری می‌زانی دختر...
 - به تو چه ربطی داره؟ چه کاره‌ای؟؟ کی هستی مگه؟
 - اونی که خود واقعیت رو پیدا می‌کنه و به خودت تحویل می‌ده؛
 حتی اگه بزنی نابودش کنی گلشن!
 و هر دو چشم در چشم یکدیگر آرام گرفتند. گلشن هنوز هم شوکه شده
 بود.. از صدای بلند او و خشمی که درونش موج می‌زد. با خودش فکر
 کرد عجب دل پری داشته و انگار که منتظر یک فرصت بوده است. فرهاد
 سری به اطراف تکان داد و خیلی غمگین و آرام و گفت:
 - تقصیر تو نیست دختر جون! اینم شانس و سرنوشت منه که به چشمت
 نیام و اگه هم میام منو فوری دور می‌اندازی.
 بازوهای گلشن را محکم توی دست‌هایش گرفت و ادامه داد:
 - من می‌خواستم دلت رو آرام کنم و به خودت بیارمت! من برای تو
 نقشه‌ای نکشیدم!
 گلشن خود را از دستان او رها کرد و به عقب رفت. به خودش نهیب زد
 که او یک بازیگر و دروغگو حرفه‌ایست... غیر ممکن است عاشقش
 باشد... این هم یک بازی برای نگه داشتن گلشن توی نقشه‌های زشت
 اوست!
 - با اون همه دروغت فکر کردی بهت اعتماد می‌کنم؟ پیمان هر چی بود
 هرگز به من دروغ نگفت و سر من کلاه نداشت...
 فرهاد از این اسم مزاحم کلافه شد.. خون به چشمانش دوید و باری
 دیگر فریاد کشید:
 - بسه تمومش کن! تو می‌خوای با من لج کنی چرا به خودت آسیب
 می‌زانی؟ لعنت به عشق احمقانه‌ات گلشن... لعنت خدا به عشق
 احمقانه‌ات...
 فرهاد دستانش را به روی صورتش نگه داشت و توی دلش به خود لعنت
 فرستاد. دختر بیچاره افتاد روی زمین و به حق افتاد. با شنیدن

صدای گریه تلخ - گلشن از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد. لحظه‌ای چشمانش را بست و باری دیگر به خود لعنت فرستاد. دستانش را به کمر زد و سرش را بالا و به عقب گرفت.

گریه‌های گلشن هر لحظه تلخ تر می‌شد. با سری پایین انداخته دستانش را روی چشمانش گرفته بود و شانه‌هایش می‌لرزیدند. فرهاد رفت و مقابلش نشست. دستانش را برای در آغوش کشیدنش گشود تا با او همدردی کند؛ اما دستانش پایین افتادند. از اینکه پس زده شود می‌ترسید. با خودش گفت «گور بابای هرچی غروره!»

و بعد گلشن را در آغوش گرمش کشید... گلشن زار زد و با هر قطره اشکی که به یاد آن عشق احمقانه می‌ریخت، فرهاد در هم می‌شکست. قلب - بیچاره‌اش مچاله می‌شد.

مانند یک شیء با ارزش او را درون بازوهایش کشیده بود. سبیک گلویش پایین غلتید؛ می‌خواست بغضش را سرکوب کند. گلشن آن قدر توی آغوش این مرد گریست که بالاخره یک خواب - عصبی که حاصل آن همه هیجان وارد شده بود، او را گرفتار کرد!

آفتاب از میان شاخه‌های نارنج، روی زمین پاشیده بود و صدای داد و قال گنجشکان، آن هم اول صبح داشت روی اعصاب گلشن خط می‌انداخت.

نشسته بود کنار حوض آب و با یک دستمال و اسپری شاخ و برگ‌های گل‌هایش را تمیز می‌کرد. مرتضی از روی پشت پام در سکوت نگاهش می‌کرد و سیگار می‌کشید.

سهیل هم گوشه‌ای از حیاط نشسته بود و با یک پولیش کفش‌هایش را برق می‌انداخت. حواس هیچ‌کدامشان پی مرتضی نبود تا اینکه صدایش را شنیدند.

- الان چند وقت شده؟

گلشن از سر کلافگی چشمانش را توی کاسه‌بهان چرخاند و نفسش را بیرون فرستاد. مرتضی که دید خواهرش اعتنایی نمی‌کند از پله‌های آهنین گوشه‌ی حیاط که به پشت بام راه داشت، پایین آمد.

- من بهت گفتم این یارو ازش شوهر در نمیاد!
- گلشن نگاه خصم آلودی نثارش کرد و گفت:
- چقدر بهت بگم؟ کار داره! رفته خارج یه سمینار شرکت کنه به هر حال کار اینا هم الکی نیست... میزبان مقامات سیاسی خارجی می‌شن!
- توی چشمانش نگاه نمی‌کرد و پشت سر هم دروغش را برای برادر - سختگیرش ردیف می‌کرد.
- دختر فکر کردی خ... کرم من؟ این حرفت رو چند روز اول باور کردم ولی گلی الان دو هفته شده که تو اومدی و از این یارو خبری نیست!
- انگشت اشاره‌اش را تهدید وار توی هوا تکان داد.
- من این پدرسگو گیرش میارم بالاخره! دنده‌هاش رو خرد می‌کنم تو حلقش!
- سهیل سر بلند کرد و با لحنی پرسشگرانه گفت:
- اون وقت چطوری این کارو انجام میدی؟
- تو یکی خفه!
- سهیل خیلی جدی گفت:
- نه واقعا برام سوال شد! این حتما یه فن خیلی خاصه.
- گلشن سرش را پایین انداخته بود و حالا داشت می‌خندید.
- ولش کن بابا این نمی‌فهمه چی می‌گه! تو برو سر کارت.
- مرتضی اهمیتی به صحبت‌شان نداد و گفت:
- سهیل یه دقه گوشیت رو می‌دی؟
- می‌خوای چکار؟
- این یارو از بوته دراومده فکر کنم شماره منو گذاشته تو لیست سیاه نمی‌تونم بگیرمش!
- گلشن خیلی سریع اعتراض کرد:
- تو چرا هر سری یه چیزی می‌پندی به ریشش؟
- مرتضی در حالی که به گلشن اشاره می‌داد، رو به سهیل با تاسف گفت:
- خواهر ما رو نگاه! یارو تو زرد از آب در اومده و این هنوز داره طرفش رو می‌گیره!
- طرفش رو نمی‌گیرم ولی خوشمم نمیاد هر سری یه چیزی می‌گی بهش.

دست از سرش بردار بابا!

- تو خیلی ساده‌ای! اون موقع که گفتم پدر مادرش بیان خواستگاری دماغت رو کج کردی... بهت گفتم اصلا محل کارش کجاست؟ باز قهر کردی... دیگه حداقل اینجاش رو لال‌هونی بگیر بلکه من پشتت در پیام! بذار برم حالیش کنم بیچاره‌ی ساده!

- چرا نمی‌فهمی؟ می‌گم رفته دنبال کارش بعدشم اگه چیزی باشه مگه خودم چلاغم که نتونم از پس خودم بر پیام؟!

- جو بایدن هم راه دور بره انقدر کارش طول نمی‌کشه! ولی من این یارو رو از زیر سنگ هم که شده گیرش میارم. از همون اولش هم می‌دونستم ریگی به کفششه منتها تو عین کبک سرت رو زیر برف کرده بودی گلی! گلشن نگاهش را به موزائیک‌های کف حیاط داد و به فکر رفت. او ریگی به کفشش بود و گلشن مثل کبک سرش را زیر برف برده بود. واقعا این طور نبود؟ آهی کشید و دستمال توی دستش را به برگ‌های شمعدانی کنارش کشید.

مرتضی با همان تون صدا در حالی که به سمت اتاقش بر می‌گشت غرغر کنان می‌گفت:

- چقدر من از همون اول از این فرهاد - لجن بدم می‌اومد...

صدایش رفته رفته محو می‌شد. سهیل با چند قدم خودش را به گلشن رساند و بالای سرش ایستاد. دلسوزانه پرسید:

- گلی اتفاقی افتاده؟

- نه بابا! چی بشه؟!

سرش را بلند نکرده بود و از گلدان توی دستش هم لحظه‌ای چشم برداشته و خیلی ناشیانه بعضی صدایش را هم پوشاند. او دلش برای فرهاد لرزیده بود و بعد فهمید که در اصل باید دلشکسته باشد! معلوم است که اتفاقی افتاده!

سهیل کنارش نشست و عینکش را از روی چشمانش برداشت تا با گوشه‌ای پیراهن آبی روشنش پاکش کند. سعی کرد با منطقی‌ترین لحنی که بلد بود پیش برود.

- منم فکر می‌کنم حق با مرتضی باشه! الان خیلی وقته که تو اینجایی.

تو روی سر ما جا داری؛ خواهرمونی؛ ولی بگو ما هم بدونیم! مشکلی
بینتون پیش اومده؟

گلشن به نشانه‌ی نه فقط سر تکان داد. توجه سهیل به قطره اشکی جلب
شد که به ناگاه روی گلبهرگی افتاد! نگاه مات و طولانی‌اش را به نیم‌راخ
گلشن داد که پوشیده بود در یک روسری سفید. گلداز. حالا مطمئن بود
حقیقتی را پنهان می‌کند؛ اما به جای آنکه اصراری بورزد فقط خیلی
دلسوزانه گفت:

- هر چی باشه ما پشتتیم! خب؟

گلشن هنوز هم بی آنکه برگردد و به او نگاه کند، خیلی سریع سر تکان
داد و نفس عمیقی کشید تا گریه‌اش را کنترل کند و موفق هم شد. سهیل
بلند شد و به سمت در رفت. صدای بسته شدن در توی فضا پیچید و
گلشن تنها ماند. با قلب و تنی سرد همان جایی که نشسته بود، دست زیر
چانه‌اش زد و چشمانش را بست بعد فکری به سرش زد و رفت توی اتاق.
سیم‌کارتش را از توی موبایل هوشمندش درآورد و بعد با دقت دستگاه را
توی کارتنش گذاشت. حلقه‌ی ازدواجش را هم گذاشت توی جعبه‌ی
مخملی‌اش. توی کشو لباس‌هایش گشت تا نیم ستی که فرهاد توی
مراسم عقدشان به عنوان زیر لفظی به او هدیه داده بود را، پیدا کند.
یادش آمد نیم‌بخت حالا توی خانه‌ی خود. فرهاد است! از حواس
پرتی‌اش نچی کرد.

یک پلاستیک مشکی که روی آن آدرس یک بوتیک را نوشته بودند، آورد
و جعبه‌ی موبایل و حلقه را توی آن گذاشت. صدای خش خش پلاستیک
پلک‌های بسته‌ی ستاره را باز کرد.

- داری چکار می‌کنی گلی؟

- می‌رام اینا رو پس بدم بهش! الان حتما رفته سرکارش.

- بابا گلی کوتاه بیا!

بلند شد و توی رخت‌خواب. قدیمی‌اش نشست. موهای ژولیده‌اش را از
روی صورتش کنار زد و گفت:

- زیادی شلوغش می‌کنی! این بنده خدا که گفت دوست داره... به خودت
بیا دختر... داری دستی دستی می‌زنی زیر بخت و اقبال خودت!

گلشن شاکی گفت:

- کدوم بخت و اقبال؟ ستاره چند روزه دارم خودم رو می‌کشم تا بهت حالی کنم پسره طرز فکرش درمورد من چی بوده! کلی دروغ بهم گفته می‌فهمی؟

- گلی باور کن فقط می‌خواست به باهات ازدواج کنه! نفهمیده داره چی کار می‌کنه. درست و غلطش رو نمی‌دونسته... تو هم که چپ می‌راستی راست می‌اومدی همه‌اش می‌گفتی پیمان پیمان! اونم می‌دونسته اگه واقعیت رو بهت بگه که از سر عشق و علاقه می‌خواست حتما نه می‌گی. - چی می‌گی تو؟ این جریان دروغ‌هاش مال زمانیه که تازه با من آشنا شده بود چه عشق و علاقه‌ای به روزه‌ای؟

ستاره خسته و ناامید از بحث کردن با او، گفت:

- چه می‌دونم... من که هرچی می‌گم تو باز حرف خودت رو می‌زنی! گلشن تند از جایش برخاست و لباس‌هایش را پوشید و رفت. ستاره که تنها ماند، دست کشید به سمت موبایل زیر بالشت صورتی‌اش و شماره‌ای فرهاد را گرفت.

- الو آقا فرهاد؟ گلشن داره میاد پیش شما... خیلی هم عصبیه به نظرم! هر چی اومد گفت فکر کنم باید باهاش مدارا کنی وگرنه اوضاع بدتر می‌شه!

صدای دلشکسته‌ای از آن‌هوی خط پاسخش را داد.

- من حاضرم همه‌ی عمرم رو با این دختره‌ی بداخلاق مدارا کنم! فرهاد تماس را که قطع کرد، دیگر دل توی دلش نبود. احساس می‌کرد یک دسته پروانه توی قلبش پرواز می‌کنند. فوراً رفت توی سرویس بهداشتی و مقابل آینه ایستاد. میمیک چهره‌اش را این طرف و آن طرف تکان می‌داد تا مطمئن شود نقصی ندارد! سعی کرد با انگشت موهای نسبتاً روشنش را به چپ‌شانه کند. دستمال آبی رنگ توی کتش را مرتب کرد؛ همین‌طور گره‌ی کراوات خاکستری‌اش را... در آخر هم دستی به ریش‌های کوتاهش کشید.

کمی با آینه فاصله گرفت تا کادر بیشتری از تصویر خودش داشته باشد. صاف ایستاد و صدایش را توی گلو صاف کرد.

- از اینکه بعد این همه مدت می‌پینمت خیلی خوشحالم!
نچی کرد و گفت:

- نه... نه این‌طوری نه!

تمام این دو هفته را به او فکر می‌کرد... به لحظه‌ای که در آغوشش گرفته بود... به لحظه‌ای که گلشن برای اولین بار در آغوش او به خواب رفته بود و خیلی مخفیانه می‌خواست روی موهایش را ببوسد؛ اما... پشیمان شد! احساس کرد اگر قرار است دل گلشن برای او نباشد هرگز هم حق بوسیدنش را ندارد! آن لحظه صدایی توی سرش به او گفته بود که یک احمق به تمام معناست ولی او ترجیح می‌داد احمق باشد! بعضی از شب‌ها را می‌رفت سر خیابان خانه‌شان پارک می‌کرد و به آن در بسته ای رنگ و رو رفته نگاه می‌کرد و حسرتش را می‌کشید... اما گلشن را... هرگز ندید!

دستش را روی لب‌هایش نگه داشت تا برای گفتن یک جمله پس از دو هفته انتظار، فکری کند. بعد دوباره صاف ایستاد و به تصویرش توی آینه گفت:

- گلشن نمی‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود!
باری دیگر سر و وضعش را کمی سامان داد و سرخوشانه از آنجا بیرون رفت.

دختر توی فرانت آفیس نگاهی به او انداخت و متوجه‌ی تغییر خلق و خویش که شد نفسی از سر آسودگی کشید. فرهاد در این مدت آنقدر برخلاف گذشته اخم و تـخـم می‌کرد و بیخودی از پرسنل ایراد می‌گرفت که همه را از محل کارشان داشت دلزده می‌کرد!
مردمک‌های سیاه دختر، فرهاد را تا هنگام خروجش از لابی هتل تماشا کردند. با صدایی آرام به دوستش گفت:

- تو هم دیدی؟

دختر دیگر در حال چک کردن اطلاعات توی لپ تاپ بود. بدون اینکه نگاهی به او بیاندازد گفت:

- چیو؟

- آقای مظفری رو!

دخترک حالا داشت اطلاعات - کاغذ توی دستش را با صدای تق تق بلندی تایپ می کرد و خیلی بی اعتنا پرسید:
- آقا عطا رو؟

- نه بابا فرهاد رو می گم! ندیدی چه با حال خوشی رد شد... باور کن یه چیزیش شده... این اصلا این طوری نبود!
بعد ولو شد روی صندلی و رژ قرمزش را از توی کیفش دراورد و روی لب هایش کشید. هم زامن می گفت:
- فکر کنم جریان همون دختره اس!
- کدوم؟

- ندیدی چند ماه پیش اومد اینجا یه سری پول رو کوبوند رو سینه ی فرهاد؟ بچه های رستوران گفتن یه روزم اومده اینجا باهاش نهار خورده...

نیشش باز شد و شیطنت آمیز ادامه داد:

- بعدم که رفتن وی آی پی! خدا می دونه چی کار کردن...
و خیلی ریز خندید! دختر پشت مانیتور صورتش را چرخاند به سمت مصاحبش. ابروهای تتو شده اش را بالا فرستاد و پرسید:
- حالا از کجا می دونی جریان اونه؟

دختر رژلبش را انداخت توی کیف - سیاهش. شانه هایش را تکان داد و سعی کرد ادا در بیاورد.

- با گوشی حرف می زار داشت می گفت حاضرم همه ی عمرم رو با بداخلاقی هاش بسازم.. یه همچین چیزی می گفت.
دوستش باز هم نگاهش را به لپ تاپ مقابلش داد و باز هم مشغول تایپ شد و گفت:

- به هر حال کراش هتل هون خیلی وقته از دست رفته! حتما جریان همونه!

آن یکی این بار داشت با دقت ناخن هایش را لاک قرمز می کشید و در حالی که سرش را پایین گرفته بود خیلی حسرت آمیز گفت:

- یعنی هرچی زهرمار تر شانس بیشتر بخدا! دختره تو خوابشم نمی دید بشه دوست دختر فرهاد مظفری! دختره ی حالی به حالی... اسمش چی

بود؟ اولش گُل بود... گل ✱
صدایی مردانه و جدی از پشت پیشخوان گفت:
- گلشن!

دختر هینی کشید و تند از جای برخاست. آن قدر سریع که شیشه‌ی لاک
بر روی زمین افتاد و شکست. رنگ کمی به اطراف پاشیده شد. فرهاد
غضبناک داشت به او نگاه می‌کرد. دختر پشت مانیتور هم حیرت زده
چشمانش را میان آن دو می‌چرخاند

- بفرما! حالا بوی لاک رو کی از اینجا جمع کنه؟! آقای صادقی؟ آقای
صادقی؟

مردی میانسالی با موها و ریش یکدست سفیدش دوان دوان به سمتشان
آمد.

- بله آقا؟

- لطف کن بگو یه چیزی بیارن این‌جا رو تمیز کنن!
بعد مکث کرد و کمی سر تا پای آقای صادقی را نگاه کرد و خیلی جدی
گفت:

- در ضمن رنگ پیراهنت خیلی قشنگه! چه رنگیه این؟
انگار جدی جدی حالش خوش بود که مثل قبل می‌خواست با همه خوش
و بش کند! دو هفته‌ی تمام کسی جز اخم و داد و بیداد چیز دیگری از او
ندیده بود. صادقی کمی با حیرت پاسخ داد:

- بنفش کم رنگ حتما!

همان دختر از پشت سرش به آرامی تصحیح کرد:

- پوست پیازی در اصل!

قبل از اینکه فرهاد بخواهد پاسخی بدهد، گلشن را دید که وارد لابی
هتل شد. همه‌ی چشم‌ها به سمتش چرخیدند. کت و شلوار مشکی کرپ
و یک روسری مشکی با خال‌های سفید و ریز پوشیده بود. با دیدنش
برقی توی چشمان فرهاد درخشش گرفت و لبخند به لبش آورد. به
اطرافیان‌ش نگاهی انداخت و گفت:

- به کارتون برسید!

همه به خودشان آمدند و سعی کردند خود را مشغول کارشان نشان دهند

اما همچنان زیر چشمی به آن دو نگاه می کردند.
به سمتش قدم برداشت. وقتی به آن گونه های برجسته که با پودر خوش
رنگ شده بودند، نگاه می کرد نفسش بند می آمد. لب هایش که رژ نود
روی آن ها مالیده بود و موهای فندقی اش که زیر روسری یک طرفه
انداخته بود، همه نشان فرهاد را وادار می کردند که به او بگوید چقدر
دل تنگش است.
- سلام!

گلشن چند ثانیه طولانی نگاهش کرد. حالا که او را پس از مدت ها
می دید متوجه شد عصبانیتش هنوز هم فروکش نکرده است! نه این کت
و شلوار تیره با خط های باریک و روشن که اتفاقا خیلی به او می آمد،
دلش را به دست می آوردند و نه بوی درختان سرو و چوب که از تن او بر
می خاست!

لب هایش را روی هم فشرد تا احیانا حرف نامربوطی که توجه دیگران را
پیش از این به خودشان جلب کند، نزند. همه ی وجودش از خشم و
حقارت داشت به آرامی می لرزید.
- اومدم باهات حرف بزنم!

فرهاد نگاهی به اطرافش انداخت... همه به ظاهر داشتند کارشان را
می کردند؛ اما در اصل زیر چشمی آن ها را می دیدند... دختر پشت لب
تاپ با هر تایپی که انجام می داد چشمش را هم برای لحظه ای به آن ها
می دوخت... دختر کناری اش وقتی نگاهش توسط فرهاد شکار شد سریع
رویش را برگرداند... حتی آقای صادقی که حالا داشت زمین تمیز را
بیخودی جارو می کرد... حتی نگهبان دم در که سرش را به سوی آن ها
چرخانده بود! از این همه توجه، دو خط موازی میان ابروهای فرهاد
افتادند و چهره اش را اخم آلود کرد. فرهاد با نارضایتی سری تکان داد و
گفت:

- حالا یه ثانیه منو آن بلاک می کردی و زنگ می زدی که می رافتم یه
جای مناسب! بعد هم می توانستی سریع بلاکم کنی دوباره... ایراد نداشت
که!

جمله ی آخرش را خیلی با معنا و طعنه آمیز گفت! به هر حال قرار بود به

او بگوید دلتنگش است ولی توی جملات آخرش طعنه موج می‌زد و شانه‌هایش را بی اختیار بالا انداخت. گلشن در حالی که صاف ایستاده بود و نگاهش می‌کرد، مقابلش بود! دقیقا پس از چهارده روز! آمده بود تا حرف‌هایی بزند... تکراری یا جدید اصلا مهم نبود! حتی اگر همان سرزنش‌های دیدار آخرشان هم باشد، برای او امیدوار کننده بود! همین که این لب‌ها برای او حرف داشته باشند کافی بود؛ حتی اگر سرزنش باشد یا فحش. مهم این بود که با فرهاد حرفی برای گفتن داشته باشد؛ ولی این همه چشم خیره داشت حال او را بد می‌کرد! گلشن بی‌اختیار نگاه کرد به تخت سینه‌ای فرهاد. به تار و پود ژبله‌ای یقه هفت. خاکستری‌اش... به عرض شانه‌ها و آغوشش. ناگهان به یاد آورد که چگونه میان این آغوش به یاد عشق قدیمی‌اش اشک می‌ریخته است و... حتی بوی آتش و هیزم‌های سوخته‌ای آن شب را هم به یاد آورد! سکوت نسبتا طولانی‌اش را شکست.

- چرا؟ مگه اینجا بده؟ یا نکنه می‌ترسی دیگران متوجه‌ی نسبت‌هون بشن؟

فرهاد جوابی به طعنه‌ای او نداد و در حالی که یک قدم به عقب بر می‌داشت، گفت:

- من برم سوئیچم رو بردارم. زود میام!
گلشن کمی به اطرافش نگاه کرد. ناگهان نگاه اخم‌آلود عطا را دید! قلبش شروع به تپیدن کرد و خیره‌ای او ماند که شباهت عجیبی با پسرش داشت... انگار که فرهاد را توی میانسالی‌اش می‌دید... سن او را که نمی‌دانست ولی خیلی به او نمی‌آمد پیر باشد. نگاه ترسیده‌اش توی اجزای صورت او گشت. موهای یکدست سفید و خوش حالتش با چهره‌ای نسبتا جوان و بی‌چین و چروکش خیلی در تضاد بود. چشم‌های قهوه‌ای خیلی روشنش مستقیم به او نگاه می‌کردند و اخم‌هایش در هم بود. گلشن تا به حال احتمالا سه بار او را دیده بود و با این حال بی اختیار از خودش پرسید «باباشه دیگه... نه؟ آره باباشه!»
از نگاهش ترسید، از نگاه تمام مظفری‌ها در وهله‌ی اول می‌ترسید ولی بعد پر از خشم و نفرت می‌شد! به مسیر رفتن فرهاد نگاهی انداخت.

می‌خواست برود و پشتش سنگری بگیرد اما او دیگر نبود.
نگاهش را که دوباره به سمت عطا چرخاند دید که با قدم‌های بلند و
عصبی، به سمتش می‌آید. خیلی طول نکشید که مقابلش ایستاد و با
چشم‌انی سرخ نگاهش کرد. گلشن از نگاه خشمگین او خیلی خیلی
ترسید و نفس زیر جناق سینه‌اش بند آمد. دستش مشت شد به دور
دسته‌ی کیفش.

- چرا دست از سر ما ورنه می‌داری خانم؟
رعشه‌ای وحشیانه بر دل گلشن افتاد. زبانش بند آمد... او همیشه برای
مرتضی و فرهاد و حتی پیمان جوابی در آستین داشت ولی در مقابل
مظفری‌ها احساس می‌کرد خیلی کوچک و بی‌پناه است.
عطا سعی می‌کرد صدایش را بالا نبرد و طرز حرف زدنش از حرکاتش
هم معلوم نباشد. نجوا کنان ادامه داد:
- از اینجا برو قبل از اینکه دستت رو نگرفتم پرت کن بیرون! به خاطر
اعتبارمون این کار رو نمی‌کنم وگرنه حتی هشدار هم نمی‌دادم!
بالاخره به خودش آمد. سگرمه‌هایش را در هم کشید و گفت:
- البته که از اینجا می‌رام ولی به همراه پسر تون! اوناهاشش داره میاد!
بیخودی دلش خواست حرصش دهد. هر دو چشم دوختند به فرهاد که
به طرفشان می‌آمد و ناباور نگاهشان می‌کرد. چهره‌ی خشمگین پدرش و
سر بالا گرفته‌ی گلشن به خاطر غرورش همه چیز را برایش روشن کرد!
وقتی کنار گلشن قرار گرفت دستش فوراً توی دست او کشیده شد و از
گرمای دست او شوکه شد! گلشن این بار نه از روی حرص دادن عطا بلکه
از روی ترس از او، دست فرهاد را محکم و سخت توی دستش نگه
داشته بود. ناگهان از لمس فرهاد چنان جراتی توی خونس جهید که زبان
باز کرد و گفت:

- من همیشه کنارشم!
پلکش از این نقش بازی کردن بالا پرید. فرهاد جا خورده بود اما کاملاً
توانسته بود حفظ ظاهر کند. وقتی چشم غره‌ی پدرش را دید تازه به
خودش آمد، اما برایش ذره‌ای اهمیت نداشت او در آینده چه
سرزنش‌هایی برایش در نظر خواهد گرفت. او آرزویش را از زبان گلشن

شنیده بود! حتی به دروغ...

عطا نفسش را توی سینه حبس کرده بود و در لحظه‌ی آخر نگاه چپی به پسرش انداخت و با ابرویش اشاره‌ی خیلی ریزی به او داد که از آن‌جا بروند و بیش از این جلب توجه نکنند! گلشن متوجه نشد اما فرهاد خیلی خوب ریز و درشت حرکات او را می‌شناخت. پدرش که رفت، اما او به خاطر اینکه نمی‌دانست پدرش ناگهانی به آن‌جا آمده و بدتر اینکه با گلشن رو در رو شده بود خشمگین بود. خیلی غضبناک او را به دنبال خودش کشاند. پله‌های عریض را دو تا یکی و با سرعت پایین آمد. گلشن نزدیک بود پایش بلغزد.

دستش را با اعتراض از او جدا کرد و گفت:

- چه خبرته؟؟

فرهاد تند به سمتش چرخید و با غیظ گفت:

- کله شقی هات کار دستت میده دخترجون!

دستانش را به کمر زد و پشت به او بی هدف به اطرافش نگریست. تلاش می‌کرد آرامشش را بازیابد. باد توی موهایش می‌پیچید و بهمشان می‌ریخت. ناگهان انگار که چیزی به ذهنش رسیده باشد، دوباره به سمت او برگشت و این بار با لحن آرام تری گفت:

- من خانواده‌ی خودم رو خیلی خوب می‌شناسم نمی‌خوام دلت بشکنه! اگه نمی‌خوام باهاشون رو در رو بشی به خاطر همینه!

نور آفتاب دقیق توی صورتش می‌خورد و چهره‌اش را اخم آلود کرده بود. گلشن نیز فقط نگاهش، می‌کرد. خشک، سرد و بی روح! مانند دانش‌آموزی که سر از حرف‌های آموزگارش در نمی‌آورد. بعد به ناگاه به خودش آمد؛ انگار که تازه یادش افتاده بود که برای انجام چه کاری آمده است! تند و دستپاچه دست توی کیفش برد و پلاستیک را بیرون کشید. مقابل فرهاد گرفت و گفت:

- بگیرش! من اومده بودم اینا رو بهت بدم حالا انگار یه چیزی هم بدهکار شدم.

- چیه این؟

گلشن دستوری گفت:

- گفتم بگیرش!!

فرهاد دستش را جلو کشید و پلاستیک را توی دستانش گرفت. داخلش را نگاهی انداخت و بعد اخم آلود سرش را بالا گرفت.

- این مسخره بازی‌ها چیه؟

- فکر نمی‌کنم لزومی برای ادامه‌ی قراردادمون باشه! باقی‌تون هر چی که هست توی خونه‌ی خودته.

- گلشن! نکن!

- از اولشم همه چیز مسخره بازی بود. سر فرصت با مرتضی حرف می‌زدم پی کارای درخواست طلاق رو می‌گیرم چون غرور من شکستنی نیست آقای مظفری!

نگاه فرهاد روی صورت گلشن ماسیده بود و بر و بر نگاهش می‌کرد؛ بعدش سرش را پایین انداخت و خندید. دردناک و حسرت آلود!

- به کدوم زبون باهات حرف بزنم آخه؟

برای گلشن مهم نبود. هیچ چیز مهم نبود. حتی دیگر احساسی هم به او دست نمی‌داد! واقعا که بی رحمانه است. صاف ایستاده بود مقابلش درست مانند یک آدم آهنی. گرمای آفتاب نزدیک ظهر داشت او را از پا می‌انداخت. قدمی برداشت که از کنارش بگذرد اما او مانع شد.

- این پلاستیک رو بگیر برم ماشین رو از پارکینگ بیارم.

اما گلشن دست فرهاد را به تندی پس زد و در حالی که از کنارش می‌گذشت عصبی گفت:

- برو رد کارت بابا!

فرهاد با چشمانی غمگین کمی خیره‌اش شد؛ ولی پیش از آنکه او دور شود دستش را به دور مچ او پیچاند و نگاهش داشت.

- صبر کن! چرا این طوری رفتار می‌کنی؟ انگار که من مقصر تمام اتفاقاتی‌ام که برات افتاده!

گلشن اخم‌هایش را در هم کشید و مچ دستش را با یک حرکت سریع از دست او بیرون کشید و پشت به او باقی مانده‌ی پله‌های عریض و

مرمرین را پایین آمد. فرهاد پلاستیک توی دستش را خیلی بی حواس روی پله رها کرد و پشت سر او قدم‌هایش را برداشت.

- در صبر کن دیگه! جواب منو بده! من مقصر چی‌ام توی زندگیت؟ یه بار بهم گفتی که به پیمان گفتی منو دوست داری... یه سری هم جلوی چشمم تو روی برادرت وایساد و گفتی مال منی... الانم که به بابام می‌گی همیشه با منی ولی به خودم که می‌رسی باهام درگیری! جریانت چیه دختر جون؟

گلشن صدای او را میان بوق کشیدن ماشین‌ها می‌شنید ولی اهمیت نمی‌داد و توی پیاده رو کم تردد، کنار نرده‌های سبز رنگ محوطه‌ی هتل مظفری قدم بر می‌داشت و به فرهادی که پشت او می‌آمد به ظاهر هیچ اهمیت نمی‌داد.

- نمی‌دونم این دو هفته چی به من گذشت! نه خودت بودی نه حتی صدات واقعا بدون تو یه چیزی توی زندگی من کمه... گلشن! با تو دارم حرف می‌زنم ها! حداقل بلاک نمی‌کردی منو...

اصلا نمی‌دانست مقصدش کجاست و از این دورانی قدم زدن‌ها احساس می‌کرد در اصل دارد به دور ساختمان بلند قامت هتل می‌چرخد.

- چرا این مدت نرفتی سر کارت؟ می‌اومدم از دور در خونه‌تون رو نگاه می‌کردم که تو رو ببینم حتی یه بار هم اتفاق نیافتاد! گلشن؟ با تو دارم حرف می‌زنم ها!

قلب گلشن داشت رفته رفته تسلیم می‌شد. دلش بارها از او خواست که به سمتش برگردد و بگوید من هم دو هفته‌ی طاقت فرسا را تحمل کرده‌ام... بگوید دلش تنگ او بوده است و مدام آغوشش را به یاد می‌آورده است. از خودش پرسید آیا عاشقش شده است؟ و آن رسید بانکی به او پاسخ می‌داد که به هیچ وجه!

- من بهت گفتم می‌خواهم ولی آخه تو چطوری تونستی انقدر با بی رحمی رد بشی و بری؟ انگار که نه انگار! گندش بزنن عین احمق‌ها می‌هونم بخدا...

گلشن دسته‌ی کیف‌مشکی‌اش که به روی بازویش افتاده بود را به شانه‌اش بازگرداند و کمی به قدم‌هایش سرعت بخشید. مرد پشت سرش نیز همین‌طور و موهایش در باد به رقص درآمدند.

- از روزی که باهات آشنا شدم نمی‌دونی چقدر حالم خوبه! تو حتی منو دعوا می‌کردی من خوشم می‌اومد...

گلشن دور از انتظار فرهاد ایستاد و او هم به ناگاه متوقف شد. درست در کنار یک نیمکت نارنجی که مرد جوانی روی آن نشسته بود و با موبایلش سرگرم بود.

گلشن تند برگشت و توی چشمان فرهاد نگاه کرد. نوع نگاهش اصلا قابل تفسیر نبود... اینکه خصمانه نگاه می‌کند یا چیز دیگری؟!

- گلشن یه بار... فقط یه بار روی خوست رو به منم نشون بده! منم آدمم بخدا... به این نرو که کی ام و خانواده‌ام چه امتیازاتی دارن... من الان واقعا جز تو کسی رو ندارم!

خب این یک تعارف نبود و حقیقت را می‌گفت! اگر راز ازدواجش بر ملا شود احتمالا هم کسی برای او نماند. گلشن نگاه سردش را به او دوخته بود ولی درونش احساس دیگری داشت. همه‌ی این حرف‌های قشنگ رو دوست داشت ولی او دروغگو بود دیگر؟

- من قبول دارم اشتباه کردم؛ همون موقع هم هزار بار این رو بهت گفتم.

مرد روی نیمکت نگاهش را برای لحظه‌ای به آن‌ها داد که دقیقا با فاصله‌ی کمی مقابلش ایستاده بودند و به یکدیگر نگاه می‌کردند. بی‌اعتنا زیپ کاپشن قهوه‌ای‌اش را بالا کشید و باز هم مشغول موبایلش شد!

گلشن نگاهش را میان اجزای صورت فرهاد گرداند و سرش را پایین انداخت. صدای ضعیفی از میان لب‌هایش خارج شد.

- نمی‌تونم با هر چیزی ساده کنار بیام!

فرهاد یک دستش را به کمر زد و گفت:

- فکر کردی من غرور ندارم؟ هر بار با بی محلی‌های تو غصه‌ام گرفت ولی دم نزدم که یه وقت تو نرنجی! هی ناراحت شدم و هی خودم رو به اون راه زدم که فرهاد بیخیال دختره فکرش هم به حال و روز تو نمی‌رسه هر چی می‌گه و هر کاری می‌کنه ناخواسته | اس...

با حرص و تاکید ادامه داد:

- اوسگلم دیگه!

بی‌اختیار روی شانه‌ی مرد جوان نشسته بر نیمکت زد و پرسید:

- من چی‌ام؟

مرد نگاهش را باری دیگر بالا داد. از آن‌جایی که ناخواسته حرف‌هایشان را شنیده بود، روی ریش‌های کنار لبش را با انگشت خاراند و با بی تفاوتی تایید کرد:

- واقعا اوسگلی داداش...

فرهاد بار دیگر بر شانه‌ی او زد.

- آره بخدا!

گره‌ی ابروهای گلشن کمی از هم گشوده شدند و انحنای لبش خیلی نا محسوس بالا رفت؛ اما صدایش را توی گلو صاف کرد و پرسید:

- تو چی؟ کاری که تو کردی ناخواسته بود؟

فرهاد فکر کرد حق با اوست. چند بار هوا را توی ریه‌هایش کشید تا نفس بگیرد و حرفی بزند.. بالاخره حرفی برای گفتن به ذهنش رسید.

- من... من... بین... دختر جون! من بدبخت این مدتی که تو نبودی هر سری رفتم خونه تصورت کردم اون‌جا... شب و روز واسم بی معنا ترین اتفاقات زندگیم بودن.. هر سری عکست...

حرفش را قطع کرد و توجه‌اش به نگاه خیره‌ی مرد روی نیمکت، جلب شد که حالا بی‌مهابا به مکالمه‌ی بین آن‌ها گوش می‌داد! دست گلشن را

گرفت و به منظور دور شدن از آن مرد بی توقف شروع به قدم زدن کردند. ادامه داد:

- هر سری عکست رو بغل کردم! همونایی که روز عقد گرفتیم.. چند روز بعد رفتن تو یارو عکاسه زنگ زد گفت بیا عکساتون آماده شدن!

دست راستش قفل شده در دست گلشن بود و دیگری را هماهنگ با صحبت‌هایش تکان می‌داد. هر دو خیلی آرام شانه به شانه‌ی یکدیگر بی هدف قدم می‌زدند.

- حالا بلند شدی اومدی این‌جا می‌گی تمومه؟ من نمی‌تونم دست بکشم ازت. شیش ماهه هر روز کنار همدیگه ایم اصلا عادت کردم بهت، خوبه؟

گلشن از حرکت ایستاد و دست آزادش را به پیشانی‌اش کشید. سرش را پایین انداخته بود و احساس می‌کرد از بس به دور محوطه‌ی هتل چرخیده است سرش گیج می‌رود؛ اما می‌دانست دلیلش چیز دیگری است. کلمات و جملاتی توی گلویش گیر کرده بودند که نمی‌دانست گفتنش ممکن است پشیمان‌ش کنند یا نه؟ اسید معده‌اش مدام توی گلویش بالا و پایین می‌شد.

فرهاد مقابلش ایستاد و دلوایس نگاهش کرد.

- خوبی؟

- نه!

فرهاد نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

- از پارکینگ دور شدیم ولی میدوئم می‌رام ماشین رو میارم. همین‌جا بمون!

گلشن دستش را از میان دست او بیرون کشید و خیلی سریع گفت:

- دست از سرم بردار! دنبالم نیا داری اعصابمو خرد می‌کنی!

و رفت! همین! رفت و فرهاد را بهت زده جا گذاشت... فکر می کرد هرگز عاشق این دختر نمی شود. گلشن یک دختر معمولی بود که حتی به قول ستاره دلبری هم بلد نبود ولی با این حال دل از فرهاد بیچاره برده بود! مطمئن بود که عشق او به گلشن دقیقا مثل عشق گلشن به پیمان، احمقانه است! سرش چند بار بالا و پایین تکان داد و با اطمینان به خودش دلداری داد:

- بر می گرده... خودش بر می گرده!

سنگ کوچک جلوی پایش را با نوک کفش آکسفورد سیاهش به کناری پراند و حرص خورده به خوشبینی خود گفت:

- گندت بززن...

ناگهان به یاد چیزی افتاد... دست هایش را از روی لباس به جیب هایش کشید؛ انگار که پلاستیک به آن بزرگی را می توانست توی جیب های کوچکش جای دهد! هاج و واج از خودش پرسید:

- پلاستیکه کو؟!

فارغ از این فکر، مسیر آمده را با قدم های سریع به سمت هتل برگشت. به مرد نشسته بر روی نیمکت که رسید صدایش را شنید.

- نموند؟

فرهاد مکثی کرد و نگاهی به مرد انداخت. عجیب بود که اصلا او به یادش نمی آمد. متعجب پرسید:

- با منی؟

- آره دیگه... خانومه نموند باهات؟

فرهاد به اندازه ای غرق در راضی کردن گلشن بود که نه می دانست چه می گوید و نه به جزئیات اطرافشان توجه داشت؛ اما حالا می توانست موضوع را به یاد بیاورد. اخمی کرد و خیلی جدی پاسخ داد:

- به تو چه آقا؟! ای بابا...

و باز هم قدم‌هایش را برداشت و از او دور شد. عصبی زیرلب با خود
غرید:

- غریبه‌ی توی خیابون هم که دست روی دلت بذاره... این اسمش
زندگی نیست که!

پلاستیک سیاه هنوز هم روی همان پله‌ای بود که خودش رهایش کرده
بود و حالا با دیدنش آن صحنه را هم به یاد آورد.

آسمان پر ستاره به آدم‌ها می‌گفت که خبری از باران نیست و به همین
دلیل ریحانه با پسر و دخترش یک شام خانوادگی توی یک رستوران
سنتی در حومه‌ی شهر ترتیب داده بود؛ اما نه درخت‌های تزئینی کنار
تخت‌ها آن‌ها را به وجد آورده بود و نه حوض بزرگ و گردی که درست
در وسط رستوران مثل یک الماس می‌درخشید و فواره‌ی بلندش چشم
هر کسی را به سوی خود جلب می‌کرد.

پیمان زل زده بود به یک نقطه از فرش لاکی زیر پایش و هر لحظه
داشت توی ذهنش یک تصویر عجیب از تار و پود آن بیرون می‌کشید!
مادرش مقابلش بود و بی هیچ حرفی نگاهش را میان او و ترمه‌ای که
میانشان نشسته بود می‌گرداند.

ترمه شال موهر سیاهش را انداخته بود دور گردنش و موهای رنگ شده‌ی
طلایی‌اش خیلی صاف اطرافش ریخته بودند. ریحانه با دیدن پالتوی
بلند و پیچازی او، خوب بهانه‌ای دستش آمد و با آنکه جوابش را می‌دانست،
دستی به آستینش کشید و گفت:

- از کجا گرفتی اینو؟ خیلی قشنگه!

- کار مزون فریال ایناست.

ریحانه آهانی گفت و ابرو بالا انداخت. هنوز هم محو تماشای پالتوی او
بود.

- خیلی قشنگه! یقه انگلیسی بزرگ و پهنی داره خوشم میاد این |

جوری... فریال و تیمش واقعا کارای شیکی دارن.

نگاه معنا داری به پسرش انداخت تا واکنشی از او ببیند که با نوع نگاه پیمان، آب دهانش را پایین بلعید. طوری دستش را زیر چانه اش زده بود و به او نگاه می کرد که انگار می خواست بگوید «می دانم مقصودت چیست!» با این حال از موضع خود کنار نکشید و اضافه کرد:

- ای کاش می گفتیم بیاد! واقعا جاش خالیه...

- شام خانوادگی!

نگاهش خیلی سریع به سوی پیمان کشیده شد که طعنه آمیز و فوراً پس از کلام او آمده بود. چون خود ریحانه دقیقاً با همین جمله او را به این رستوران کشانده بود. چشمان عسلی ترمه درخشیدند و خیلی هیجان زده گفت:

- آره به فرهاد هم می گفتیم بیاد!

- شام خانوادگی!

پیمان این بار به خواهرش چشم دوخت؛ با تاکید بیشتری جمله اش را تکرار کرد و دید که هر دونفرشان چطور از این جمله شانه هایشان پایین افتادند و اشتیاق خود را از دست دادند.

پس از حدود پانزده دقیقه کنار یکدیگر نشستن، این تنها مکالمه ی کسل کننده ای بود که میانشان گذشت. ترمه برخاست و تخت چوبی را پایین آمد و گفت:

- می رام دستامو بشورم تا شام رو میارن.

کسی چیزی نگفت و او خود را میان درختچه های زینتی عبور داد و از آن جا دور شد. پیمان نگاه خیره ی مادرش را که شکار کرد، قسمت سینه ی بافت طوسی اش را توی دستش کشید و متلک گونه گفت:

- از فریال نگرفتم! چون مردونه طراحی نمی کنه!

ریحانه چشم غره ای به او رفت و نگاهش را گرفت. شروع به سرزنش

کرد و گفت:

- اخلاقت رو درست کن! آدم اصلا دوست نداره کنارت بشینه!

- آره حق با توه! چون از هشت سالگی دیگه دوست نداشتی کنارم
بشینی!

ریحانه باز هم نگاه تیزی به او انداخت و پیمان ابرویی برایش بالا
انداخت. این همه رک گویی و تیکه پراندن‌های او فقط حرصش می‌ا
دادند. انتظار داشت پیمان او را واقعا مادرش خودش بداند در حالی که
عقیده‌اش را می‌دانست... اینکه او را فقط مادر بیولوژیکی خود می‌داند!

- بهت گفتم بیای تا بلکه با هم فرهاد رو از ذهنش بیرون کنیم که
وقتی فهمید ازدواج کرده حداقل کمتر آسیب ببینه!

پیمان مدام سرش را به نشانه‌ی تایید او تکان می‌داد و منتظر بود
صحبتش را تمام کند.

- آره خب... چون تو روحیات دختری برات خیلی مهمه!

این هم یک تیر دیگه بود... ریحانه نفس خسته‌اش را بیرون داد و فکر
کرد صحبت کردن واقعا بی فایده است. پیمان چشمش را میان خنده‌ی
دیگر مشتری‌ها چرخاند و در خالی که سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان
می‌داد، گفت:

- پیمان خواهرت داره میاد ایران مراقبش باش... پیمان یه وقت بهش
سخت نگیری... پیمان با ترمه وقت بگذرون باهات خو بگیره... پیمان هر
چیز نیاز داشت واسش بخر بذار توی خونه براش... پیمان نداری فرهاد
اشک خواهرت رو دربیاره ازش دفاع کن... پیمان..

- خیلی خب... باشه... کافیه!

- آره دیگه همه‌ی پیامک‌هایی که از طرف تو برای گوشی من میاد
همینه!

دستش را روی صورت کاملاً اصلاح شده‌اش نگه داشت و ادامه داد:

- تو خوب شد این ترمه رو به دنیا آوردی و به بهونه‌اش یه سراغی هم از من می‌گیری!

- بسه!

- هر چند که از شیش سال پیش تا الان دیگه من حالم بهم می‌خوره شماره‌ی تو روی گوشیم می‌افته!

ریحانه ابروهای باریکش را در هم کشید و عصبی گفت:

- حرف دهنّت رو بفهم!

- تو کوچیکم کردی! خودت که خجالت نکشیدی... شرمندگیش واسه من موند! غرور و غیرت من رو زدی نابود کردی... حرمت اون ته ماهی که منو با خودت کشیدی نگه داشتم وگرنه اگه مادرم نبود و مثلاً خواهرم بودی استخوون‌هات رو می‌شک...-

ریحانه خیلی سریع توی حرفش پرید. بی حرکت؛ اما تند و تیز واکنش نشان داد.

- خفه شو پیمان!

پیمان جمله‌اش را ناتمام گذاشت و از او نگاه گرفت. با دو انگشتش روی لبانش ضرب گرفت و دیگر چیزی نگفت. ترمه همین موقع به طرفشان برگشت و نگاه مشکوکانه‌ی بین‌شان رد و بدل کرد و پرسید:

- چی شده؟

ریحانه دستش را به سوی او کشید و کمکش کرد از تخت بالا بیاید.

- هیچی عزیزم! داداشت رو که می‌شناسی حوصله‌ی شلوغ پلوغی رو نداره و هی غر می‌زانه.

ترمه خیلی ناگهانی بوسه‌ی محکمی به صورت بدون ریش پیمان زد و دوباره خود را عقب کشید. پیمان جا خورد و نچی کرد و خیلی اخمو گفت:

- این چه کاریه...

پیمان محکم دست روی گونه‌اش می‌کشید تا اثر احتمالی رژ خواهرش را پاک کند. ترمه به بازوی او کوباند و گفت:

- پاک شد دیگه خیالت راحت... عین اختاپوس می‌هونی توی کارتون باب اسفنجی! اونم اصلا حوصله‌ی سر و صدا رو نداشت.

به یادش آمد این اخلاقش حتی روی گلشن هم تاثیر گذاشته بود! یا حداقل وانمود می‌کرد که دیگر حوصله مکان‌های شلوغ را ندارد و هرگز رفتنشان را هم به پیمان پیشنهاد نمی‌داد. توی ذهن همه یک آدم درونگرایی بی حوصله بود الا گلشن که همیشه به او حق می‌داد.

پیمان فکر کرد حالا تمام آن مکان‌های شلوغ را قطعاً با فرهاد می‌رود! روزهایش را با فرهاد سپری می‌کند و شب‌هایش را هم با او به صبح می‌رساند.

- واقعا با پیمان به آدم خوش نمی‌گذره... عوضش فرهاد همیشه با حوصله است!

نگاهش خیلی تند به سوی خواهرش نشانه رفت. چیزی که شمیده بود انگار مهر تاییدی به فکرهایش می‌داد! ریحانه که از نوع نگاهش چیزهایی فهمیده بود با چشم به او اشاره داد که به خاطر نام فرهاد، ترمه را سرزنش نکند؛ اما پیمان کمی حرصش گرفته بود.

- واقعا با اون بهت خوش می‌گذره؟ ترمه اون حتی یه بار توی صورتت نگاه نکرده و بهت محبت کنه... تو دیگه بچه نیستی، چرا نمی‌فهمی؟ آره فرهاد آدم با حوصله‌ایه اما نه واسه تو عزیز من!

ترمه بهت زده نگاهش کرد و ریحانه باز هم با نگاهش خط و نشانی کشید! پیمان طوری به مادرش نگاه کرد که انگار می‌خواست به او بگوید مگر قرار نبود برای بیرون کردن فرهاد توی ذهن ترمه کاری کنند؟!

- بالاخره یه روزی می‌فهمه من بیشتر از هرکسی دوستش دارم.

صدایش کمی بغض داشت و مردمک‌های لرزانش را خیلی عصبی از چهره‌ی برادرش برداشت و به پیشخدمتی داد که سینی بزرگ شام و

مخلفاتش را به سوییشتان می‌آورد. پیمان خیلی متاسف به نیم رخ ترمه نگاه می‌کرد و پیشخدمت سینی را میان آن‌ها گذاشت و مشغول چیدن ظروف شد.

دیگر خیلی خبری از آن سرمای استخوان سوز نبود. زمین داشت به استقبال بهار می‌رفت و همه جا داشت رنگ می‌گرفت؛ اما این وسط فرهاد زندگی‌اش رنگ باخته بود و البته که بی‌چارگی‌های هیچکس برای دنیا اهمیتی نداشت! سیگارش را توی زیر سیگاری فشرد و خاموشش کرد.

- یه مدتی خیلی سیگار می‌کشی! قبلنا این طوری نبود. سرطان ریه می‌گیری بدبخت!

خواهرش با فاصله از او روی نیمکت سنگی و سرد توی آلاچیق نشسته بود.

- بالاخره هر آدمی باید یه جوری بمیره دیگه!

صدایش به خاطر دود گرفته شده بود. خیره مانده بود به آسمان نیمه ابری بالای سرش. فریال دهن کجی کرد و ادایش را درآورد.

- بالاخره هر آدمی باید یه جوری.... گمشو بابا!

فرهاد نگاه چپی به او انداخت و گفت:

- من ازت چند سال بزرگترم خیر سرم!

بعد هم با بی تفاوتی صورتش را به سمت دیگری چرخاند؛ اما فریال به جمله‌ی سرزنش گونه‌ی او ذره‌ای بها نداد.

- چرا این طوری شدی خداییش؟ دیگه کنارت خوش نمی‌گذره. چیه این فازی که گرفتی؟ مثل کسایی که... که...

کمی فکر کرد تا تشابه درستی پیدا کند. فرهاد بی آنکه نگاهش کند به کمکش آمد.

- که شکست عشقی خوردن؟!

فریال ابروهایش را بالا انداخت و هیئی کشید. بلند شد و در حالی که خود را به او می‌رساند از سر دلسوزی گفت:

- الهی بمیرم...

بعد دستانش را به دورش آویخت و او را در آغوش کشاند. فرهاد تلاش کرد خود را از آغوشش جدا کند.

- برو بابا از بوی ادکلنت خوشم نمیداد!

فریال با کف دستش محکم بر روی کتفش کوباند و از سر حرص گفت:

- بمیری!

به ناگاه بغض فرهاد شکست. دستش را روی صورتش گذاشت تا بلکه اشک‌هایش را پنهان کند! فریال باز هم بهت زده نگاهش کرد. دستش را به نشانه‌ی همدردی به آرامی روی کمر برادرش گذاشت و گفت:

- خُل شدی؟ حالا من که واقعا دلم نمی‌خواد تو بمیری!

ولی دل فرهاد از جای دیگری شکسته بود و حرف‌های فریال را هرگز به دل نمی‌گرفت و کاملاً برایش عادی بودند. از روزی که گلشن رفته بود... یا آن‌طور بی‌رحمانه آب پاکی را روی دستش ریخته بود، این اولین باری بود که گریه می‌کرد.

فریال باری دیگر دستانش را به دور او حلقه کرد و سرش را روی شانه اش گذاشت.

- خدا نکنه تو چیزیت بشه! باور کن من دق می‌کنم...

فرهاد بینی‌اش را بالا کشید و خیسی کنار چشمانش را با سر انگشتانش پاک کرد و گریه‌اش را تمام کرد.

- هیچ‌وقت اینقدر خودمو دلشکسته ندیده بودم.

فریال چشمان غمگینش را روی نیم رخ او گرداند و هنوز هم دستانش را

به دور بازوهای او پیچانده بود. تصمیم گرفت برایش یک گوش شنوا باشد و از حرف‌های جسته گریخته‌اش چیزی دستگیرش شود!

- هر کاری می‌کنم به چشمش نمیام! خیلی خسته‌ام...

فریال کمی اخم کرد و به یاد آن قرص‌های شبهه برانگیز افتاد! اگر برادرش به چشم او نمی‌آید پس چطور ممکن است... با چشمان بسته ابروهایش را بالا فرستاد و سعی کرد از این فکر خصوصی بیرون بیاد.

- تو کل زندگیم همچین آدمی ندیدم... دمار از روزگارم دراورده فریال!

- چرا؟ مگه چی شده؟

فرهاد کمی مکث کرد. خواهرش همیشه شنوای او و مشکلاتش بود. حتی اگر راهی هم برای حل مشکلش نداشت غم‌خوار خیلی خوبی بود!

- روز اولی که دیدمش واسم یه دختری بود که حتی یه درصد هم به دلم نمی‌نشت... خیلی معمولی... خیلی عادی! حتی شبیه اونایی هم نبود که تا حالا باهاشون آشنا شده بودم و دقیقا همینش منو بیچاره کرد. کار و بارش خیلی برام عجیب بود...

منظورش شغل او بود که نمی‌خواست واضح بگوید و خواهرش را کنجکاو کند. فکر کرد شاید گلشن به خاطر مخالفت‌های مرتضی، دیگر دلش نخواهد کسی آن موضوع را بداند.

- می‌دونی نوع زندگیش خیلی با ما فرق داشت، منم کنجکاو شدم ببینم زندگیش چه شکلیه؟!

درستش این بود که بگوید با دیدن شغل عجیب او میل داشته که زندگی‌اش را هم ببیند! انگار که گلشن از فضا آمده بود...

- هر روز با ماشین می‌رفتم دنبالش باورت می‌نشه؟ عین احمق‌ها... انگار که هیچ کاری نداشتیم؛ ولی تو که می‌دونی چقدر سرم شلوغه!

فریال به نشانه‌ی تایید او سری تکان داد. دستش را کشید روی یقه‌ی گرد ژاکت آبی او و خیلی آرام نوازشش کرد؛ منتظر ماند ادامه‌ی حرف‌هایش را بشنود.

- دقیقا هر روز! خیلی روزا رو خودشم خبر نداشت. گاهی خودم رو

بهش نشون می‌دادم یه چرت و پرتی می‌گفتم بهش که سعی کنم به خودم نزدیکش کنم... آره.. حق با مامانه! یه ذره هم عاشقش نبودم فقط می‌خواستم ترمه رو از سرم باز کنم اصلا واسه همین یه سری خزعبلات تحویل دختره دادم... د... آخه من چه می‌دونستم عاشقش می‌بشم؟ فکر کردم واسه یه مدته فقط... چه می‌دونستم دلم پیشش گیر می‌کنه؟! نفس تازه‌ای گرفت و ادامه داد:

- گفتم یه مدت می‌گذره هر کدوممون می‌ایم پی زندگی خودمون حالا من هر حرفی هم زدم... قرار نیست که کله‌لو بکنه! ولی الان دلمو از جاش کنده فریال... می‌فهمی؟

فریال سرش را تکانی داد و بوسه‌ای بر روی شانه‌ی او زد.

- غصه نخور عزیزم! من بیشتر از هر کسی می‌شناسمت مطمئنم دلش رو به دست میاری! ولی آخه... من گیج شدم! رابطه‌ی شما چطوریه فرهاد؟ چیزی که همیشه نشون می‌دادی این بود که عاشقش و می‌خواستی باهاش ازدواج کنی اونم که همیشه باهات بود فکر می‌کردم عاشقته دیگه... الان این حرفات یعنی چی؟

- یه اتفاقی افتاده!

فریال کمی اخم کرد و دلواپس شد.

- خب؟

- نری جار بزنی بعدش!

این بار نگاه چپی به او انداخت و به تندی گفت:

- کی حرف تو رو واسه کسی بردم؟؟

- این یکی خیلی فرق داره.

رنگ از چهره‌ی خواهرش پرید. حیرت زده با چشم‌های گرد به او نگاه می‌کرد.

- چه فرقی؟

فرهاد سکوت کرد. دندان‌هایش را روی لب زیرینش کشید و نگاهش را به نقطه‌ی نامعلومی از درختان توی باغ خانه سپرد. نفس تیزی کشید و همچنان به سکوتش ادامه داد. نمی‌دانست موضوع را چگونه عنوان کند.

- بگو دیگه نصفه جونم کردی!

- من با گلشن ازدواج کردم.
- فریال حیرت زده هین کش داری کشید و دستش را بر روی دهانش گذاشت. قلبش چنان کوبش گرفت که لحظه‌ای کوتاه نفس کشیدن را برایش مختل کرد. خیره مانده بود به نیم رخ برادرش و انگار از او شنیده بود که مرتکب عملی خلاف شرع و قانون شده است. دستانش را پس کشید و او را از آغوش خود دور کرد. خیلی آرام و حیرت زده لب زد:
- چی داری می‌گی؟؟
- حالا فرهاد پای راستش را استرس وار تکان می‌داد. پلکش پرش عصبی گرفت. فریال باز پرسید:
- چند وقته؟
- یه ماهی می‌شه!
- یه ماه؟؟؟
- نگفتم که یه سال!
- پس دیگه دردت چی بود می‌گفتی شکست عشقی؟
- قهر کرده رفته.
- قهر کرده؟!
- فریال هر جمله را با چنان تعجب و حیرتی بیان می‌کرد که استرسی مجهول را بیشتر به جان برادرش می‌انداخت. کمی سکوت کرد و بعد چیزی به ذهنش رسید.
- بچه اینا که در کار نیست؟!
- فرهاد سیگار دیگری روی لبش گذاشت و پوزخندی زد.
- هه... دلت خوشه بابا!
- بعد فندک زد و شعله‌ی کوچک آبی را زیر سیگارش گرفت. فکر کرد شاید دود کمی این استرس ناشناخته را از او دور کند. به خواهرش اعتماد داشت اما دلیل حالش را هم نمی‌فهمید.
- پاشو آتیش درست کن یه چایی برام بذار.
- با این غلطی که تو کردی می‌خوای بشینی ریلکس چایی بخوری؟
- فرهاد دستش را توی هوا تکان داد و جانبدارانه گفت:

- چه غلطی بابا؟ تو هم حرف مفت می‌زنی ها!
- و خیلی بیخیال پکی به سیگارش زد. خواهرش شروع به سرزنش کرد:
- تو انگار نفهمیدی چه قیامتی به پا کردی! بذار گندش دربیاد همه بفهمن... بلکه اون وقت حالت شد!
- ول کن بابا توام.
- وای... اگه جریان ازدواجت رو بفهمن یه قیامته؛ موضوع قهر رو هم بفهمن یه قیامت دیگه!
- فرهاد چیزی نمی‌گفت.
- حالا فهمیدم چرا بهم گفتی یه مدت نیام خونه‌ات! خانوم خانوما تشریف داشتن!
- خب دیگه! حالا نمی‌خواد خواهر شوهر بازی در بیاری!
- حالا چرا قهر کرده؟ من از حرفات چیز خاصی دستگیرم نشد راستش...
- فرهاد باز هم دستش را توی هوا تکانی داد و گفت:
- قهر کرده دیگه...
- دستش را تکانی داد تا خاکه‌ی سیگارش بریزد و باز هم آن را به میان لب‌هایش نگه داشت. هر چند خواهرش کنجکاوی به خرج نداد ولی برای اینکه بحث را عوض کرده باشد، گفت:
- راستی جریان چیه از ولنتاین به بعد یه بوی جدید می‌دی؟
- فریال از این مچ گیری کمی جا خورد! تنش را روی نیمکت جابه‌جا کرد و دستپاچه گفت:
- چه ربطی داره؟!
- ربطش رو گفتم که! از ولنتاین به بعد...
- فریال پاسخی نداد. فرهاد برای اینکه حرصش دهد، گفت:
- یعنی گوه تو این سلیقه‌اش با این ادکلن خریدنش!
- فریال نگاه چپی به او انداخت و بعد از کمی مکث گفت:
- چرا فکر می‌کنی یه پسری توی زندگیمه؟
- چرا تو فکر می‌کنی که من فکر می‌کنم یه پسری تو زندگیته؟
- فریال از این پاسخ سریع او باز هم سکوت کرد. فرهاد چشمانش را ریز کرد و باز هم نگاهش را به درختان خشکیده‌ی توی حیاط داد.

- کیه این یارو؟ بگو بیاد من ببینمش اصلا ببینم سرش به تنش می‌ارزه یا نه؟

- خیلی پر رو نیستی به نظرت؟ یه ماهه ازدواج کردی به منی که همیشه جعبه سیاهت بودم نگفتی بعد الان به من گیر می‌دی؟

فرهاد طوری خیره‌ی او بود که انگار دست کمش گرفته بود یا اینکه کلا مش برایش مضحک به نظر می‌رسانید! فریال کمی دستپاچه شد و مردمک‌هایش را از او گرفت ولی همچنان سنگینی نگاه او را بر روی خودش احساس می‌کرد... دستش را جلو برد تا سیگار میان انگشتان او را بردارد. فرهاد فوراً دستش را عقب کشید و گفت:

- بهش فکر هم نکن!

- یه بار! کنجاوم بخدا...

- همه اولش کنجاویم!

فریال این بار التماس توی صدایش ریخت:

- تو رو خدا! یه بار...

فرهاد اخمی کرد و چهره در هم کشید.

- بیا برو بینم! دو دقیقه باهاش درد و دل کردم هوا ورش داشت پاشو از گلیمش دراز تر کنه... خدا می‌دونه یه بار ببینم حتی خاموشش رو هم توی دستت گرفتی انگشتاتو می‌شکونم!

- آره اون وقت منم همین‌جوری عین بزنگات می‌کنم!

بعد خیلی سریع با قهر از کنارش برخاست و همزمان که سرش را تکان می‌داد، توی صورتش دهن کجی کرد و دندان‌هایش را به نمایش گذاشت و رفت! فرهاد با انزجار مسیر رفتن او را نگاه کرد و زیر لب گفت:

- دیگه وقتی این که هم خون منه، منو جدی نمی‌گیره دختر مردم چرا بگیره؟

و با حرص ادامه داد:

- من ریدم توی این شانس - خودم!

تصویر تلویزیون مدام خط می‌افتاد و قطع می‌شد. مرتضی بالا پشت بام رفته بود تا آنتن را بچرخاند. گلشن متکای سفید و قرمز نرمی را به

@shahregoftegoo

آغوش گرفته بود و دستش را زیر پیشانی‌اش ستون کرده بود. ستاره چهار زانو کنارش نشسته بود. دستش را جلو برد و دست گلشن را گرفت تا توجه او را به خود جلب کند. با صدای خیلی آرامی پرسید:

- واقعا فرهاد رو از سر خودت باز کردی؟

گلشن نگاهش را به چشمان قهوه‌ای او داد و هنوز هم یک دستش را زیر چانه‌اش زده بود.

- اصلا نمی‌تونم تصمیم بگیرم... اگه این بار هم دروغ بگه چی؟
خیلی می‌ترسم... یه روز اومد به من احمق یه مشت دروغ گفت
که گولم بزنه حالا از کجا معلوم که بازم نقشه‌اش همین نیست؟
هزار بار از خودم می‌پرسم چطوری می‌تونم اعتماد کنم؟
صدای محو مرتضی از پشت بام خانه به گوششان رسید که فریاد می‌زد:
- درست شد؟

هر دو یک صدا یک «نه» رسا گفتند و پی صحبت‌های خودشان را گرفتند.

- اگه این بار واقعیت رو بگه چی؟ گلشن یادته یه روز بهم گفتی
بودی همچین هم ازش بدت نمیاد؟! ببین...
کمی خودش را جلو کشید تا به او نزدیک شود و با تاثیر بیشتری صحبت کند.

- حتی خانواده‌اش نمی‌دونن ازدواج کرده این واقعا خیلی سخته!
گلشن اخمی کرد. شانه بالا انداخت و خیلی جدی گفت:

- خب به من چه مربوط؟ مگه من گفتم مخفی کنه؟ اصلا همینش
من رو بیشتر نگران کرده که برنامه‌اش چیه؟!

نگاهش را از دخترعمویش گرفت و نفسش را پر حسرت بیرون فرستاد.
خیلی وقت بود که از فکرهایش به این نتیجه رسیده بود که فرهاد را
امتحان کند ولی نمی‌دانست راهش باید چگونه باشد؟! احتمالا باید با

حرف‌هایش پیش می‌رفت و از او حرفی می‌کشید.... خب همه می‌گویند آدم‌ها را توی عصبانیت می‌توان شناخت و نمی‌دانست جوابی خواهد گرفت یا خیر.

- تو هنوز پیمان رو دوست داری؟

گلشن فوراً سرش را به سوی او چرخاند و نگاهش کرد... طولانی مدت و با دقت! کمی سرش را به اطراف تکان داد و بعد گفت:

- ولی وقتی می‌بینمش انگار تمام اون روزها و حرف‌هایش توی سرم می‌چرخن!

صدای محو مرتضی را باز هم شنیدند.

- درست شد؟

تصویر تلویزیون خیلی وقت بود که مشکلش برطرف شده بود، اما آن‌ها خیلی بی‌حواس پاسخ او را با صدای بلند دادند.

- نه هنوز!

باز هم صدای مرتضی را شنیدند که خیلی شاکی می‌گفت:

- ای بابا...

مانند یک شبح ایستاده بود میان درختان توی باغ و با موبایلش صحبت می‌کرد. گاهی دستش را بالا می‌آورد و تکان می‌داد.

فرهاد ایستاده بود پشت پنجره‌ی سالن پذیرایی و بی‌حوصله او را تماشا می‌کرد. داشت به این فکر می‌کرد که گلشن دقیقاً از چه مردهایی خوشش می‌آید؟ پیمان چگونه بود که گلشن فکر و خیالش از او جدا نمی‌شد؟

هرچه به پیمان توی باغ نگاه می‌کرد، بیشتر به نظرش معمولی می‌آمد! حتی شاید خودش هم معمولی بود اما هرچه که بود قصد ترک کردن گلشن آن‌هم بی‌خبر را نداشت!

داشت سه هفته می‌شد که گلشن را کنارش نداشت و احساس می‌کرد زمین جای بیخودی است! حتی زندگی هم پوچ و بی معنا به نظر می‌رسید. حالا دیگر هر چیزی جز خیال گلشن برایش بیهوده و حوصله سر بر بود!

نگاه کرد به ساعت پاندول دار توی سالن که هشت شب را نشان می‌داد. مادرش همین چند دقیقه‌ی پیش او را برای صرف شام صدا زده بود؛ ولی او هنوز سر میز حضور نیافته بود. دلش نمی‌خواست کنار پیمان غذا بخورد! آن قدر از او متنفر شده بود که حسادت‌های بچگانه‌ای داشت سراغش می‌آمد.

با خودش گفت که «قسم می‌خورم این آخرین باریه که میام دورهمی‌های مسخره‌ی عمارت!»

- تو که هنوز اینجا نشستی!

مادرش ناگهانی بالای سرش حاضر شده بود. حتی صدای قدم‌هایش را هم نشنیده بود. توی یک کت و دامن آبی کاربنی جوان‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. خیلی بی‌حوصله پاسخ داد:

- میل ندارم!

- چیزی خوردی بیرون؟

به نشانه‌ی نفی نچی کرد و همچنان خیره ماند به حرکات پیمان! سحر چند لحظه‌ی طولانی مشکوکانه نگاهش کرد و بعد روی صندلی مقابلش نشست.

- چرا این طوری شدی؟ همه‌اش تو لاک خودتی! مریض شدی؟!

- نه حالم خوبه!

- بالاخره من مادرم! می‌فهمم! حالا تو هر چقدر که می‌خوای انکار کن.

فرهاد نگاه معناداری به مادرش انداخت که او هم خیلی خوب معنای نگاهش را درک کرد و کمی چشمانش را این طرف و آن طرف چرخاند!

سکوت سنگینی میانشان رخنه کرد. سحر رد نگاه پسرش را گرفت و به پیمان پشت پنجره رسید. با اعتراض پرسید:

- این یه ساعته داره با کی حرف می‌زانه؟! نه تو برای شام میای نه اون... من که رفتم!

مادرش رفت و جمله‌ای که به زبان رانده بود درست مانند یک صاعقه توی سر فرهاد خورد! از جا پرید و دقیق شد. واقعا او با چه کسی این همه صحبت می‌کرد؟! گیج و ویج به اطرافش نگاهی کرد... خیلی احمقانه در اطرافش، میان صندلی‌های سلطنتی کرم رنگ به دنبال سرنخی می‌گشت و با سیم کارت جدیدی که گرفته بود شماره‌ی گلشن را گرفت.

«مشترک مورد نظر در حال مکالمه است»

صدای اپراتور برای او کم از ناقوس مرگ نداشت! نگاهش این بار اخم آلود به سمت پیمان چرخید. حالا او داشت می‌چندید! معده‌اش یک آن تیری کشید. دست مشت شده‌اش را سه بار محکم بر روی پیشانی‌اش کوباند و زیر لب گفت:

- لعنتی با کی حرف می‌زانی؟!

باز هم شماره‌ی گلشن را گرفت.

«مشترک مورد نظر...»

پیش از آنکه آن صدای نحس جمله‌اش را تمام کند، قطع کرد و لب‌هایش را با حرص روی هم فشرد.

- خدا لعنتت کنه فرهاد... لعنت خدا به من!

پای راستش را استرس وار تکان داد و ناخن شصتش را به دندان گرفت. به پیمان نگاه کرد که یک مسیر خیلی کوتاه را قدم می‌زد و با موبایلش صحبت می‌کرد. می‌دانست که او آدم پرحرفی نیست و این لبخندهای گاه و بی‌گاهش او را بیشتر دلوایس می‌کردند. با حرص مشتش را روی ران پایش کوباند و باری دیگر شماره‌ی گلشن را گرفت.

این بار دیگر اشغال نبود! بی اختیار نگاهی به پیمان کرد که هنوز هم داشت با شخصی نا معلوم صحبت می کرد و حالا فرهاد نفسی از سر آسودگی کشید! چشمانش را بست و دوباره و دوباره نفس عمیق کشید...

برای او پاسخ ندادن گلشن هیچ اهمیتی نداشت! حتی اگر شماره را هم می پنهانخت و پاسخ نمی داد باز هم مهم نبود... همین که مطمئن شد آن دو با یکدیگر صحبت نمی کنند به اندازه ی یک دنیا برایش کافی بود!

حالا همین موضوع کمی سرخوشش کرد و میل به غذا پیدا کرد. رفت توی سالن غذاخوری. بوی پلو و مرغ زعفرانی پیچید زیر شامه اش! خانواده اش همگی به دور میز نشسته و بی توجه به ورود او مشغول شام بهان بودند. از اینکه آن خطر نفرت انگیز را رفع شده می دید، با اشتیاق گفت:

- وقت همگی بخیر!

همه برای لحظه ای دست از غذا کشیدند و جسته گریخته پاسخش را دادند، به جز ترمه که باز هم تصمیم گرفته بود با او سر سنگین برخورد کند! به خاطر همان مکالمه ی آخرشان توی آشپزخانه ی عمارت! توی این مدت همیشه دوست داشت او را ببیند تا هم رفع دلتنگی کند و هم اینکه او را محل ندهد و به خیال خودش کینفش کند!

فرهاد میز را دور زد تا کنار خواهرش بنشیند. قمرالملوک زیر چشمی تا لحظه ی نشستنش نگاهش کرد و در آخر صرفا برای اینکه اعتراضی کرده باشد، گفت:

- وقت شام که می شه همه باید حاضر باشن! نمی فهمم تو و پیمان چرا نمیاید!

فرهاد به بازوی خواهرش زد و با اشاره به او فهماند که دیس پلو را می ا خواهد و بعد پاسخ مادر بزرگش را داد.

- چشم دیگه تکرار نمی شه!

زیر لب متلک گونه ادامه داد

- Your majesty!

(اعلی حضرت)

فریال هشدارگونه روی پنجه‌ی پای او کوباند. فرهاد در جواب خونسردانه نگاهش کرد. مادرش هم چشم و ابرویی آمد که به او بفهماند ساکت باشد!

- فرهاد جان؟ تو که برای شام پلو نمی‌خوردی هیچ وقت مادر!

- گور بابای این حرف‌ها!

این را گفت و اولین قاشق را به دهان برد!

قمرالملوک با تشر گفت:

- مودب باش!

- چی گفتم مگه؟!

فرهاد دیگر سی و دو ساله بود اما با این امر و نهی کردن‌ها احساس می‌کرد هنوز کودک است! به همین دلیل کنار خانواده نشستن اصلاً به مذاقش خوش نمی‌آمد و همه‌اش به خاطر اصرارهای مادرش به این جمع ناخوشایند می‌پیوست! مادر بزرگش پاسخش را نداد و پی حرف قبلی‌اش را گرفت.

- البته ادب این بود که منتظر بمونیم پیمان هم بیاد... هر چی باشه مهمان ماست.

بالاخره ترمه به حرف آمد.

- ایرادی نداره عزیزجون!

فرهاد این بار یک تکه ته دیگ طلایی برداشت و روی بشقابش گذاشت. مادرش با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- تو حالت خوبه؟؟

فرهاد پاسخی نداد اما قمرالملوک به شیرینی خندید و گفت:

@shahregoftegoo

- بذار بخوره! عروسیش بارون می‌گیره! بارون رحمته!

کسی چیزی نگفت. ادامه داد:

- به خاطر روزبه صبر کردم! گفتم همزمان با تولد ترمه ولی سحر

گفت فرهاد آماده نیست! فروردین ماه که جشن سالگرد هتل

هستش سور و سات عقدتون رو هم راه می‌اندازم!

چشم‌های ترمه درخشیدن گرفتند اما فرهاد به ناگاه چند دانه برنج توی
گلویش پرید و به سرفه افتاد.

فریال با کف دستش چند ضربه به پشتش نواخت اما افاقه نکرد. فرهاد
لحظه به لحظه سرخ تر می‌شد. سحر با نگرانی از جای برخاست و میز
را دور زد تا یک لیوان آب به او برساند.

- یکم آب بخور چی شدی یهو؟

عطا خیلی بی خیال و مضحک به عکس العملش پوزخندی زد و ترمه با
دیدن سرفه‌های ناگهانی او لبخند روی لب‌هایش خشکید؛ بی حرکت
خیره ماند به همه‌ای که میان فرهاد و خواهر و مادرش پیش آمده
بود.

پیمان درست توی همین اوضاع سر رسیده بود و متوجه‌ی موضوع شد.
فرهاد بلند شد تا خود را به سرویس بهداشتی برساند.

کف دستانش را پر آب کرد و پاشید روی صورتش و بعد دستانش را روی
سینک استوار کرد و نگاهش را به انعکاس چهره‌ی سرخس، توی آینه داد.
کسی سه ضربه به در چوبی زد و پرسید:

- حالت خوبه؟

صدای پیمان بود. فرهاد دستش را روی صورتش کشید تا نم‌اش را
بگیرد!

سعی کرد چند نفس عمیق بکشد تا حالش مساعد شود. در را باز کرد و با
چهره‌ی سرد پیمان رو به رو شد که شانه‌اش را به چهارچوب در تکیه
داده بود که گفت:

- درکت می‌کنم!

فرهاد اخمی کرد و پرسید:

- چيو درک می کنی؟ چی می فهمی اصلاً؟
 - اینکه نمی تونی بگی پنهونی چی کار کردی!
 فرهاد سری تکان داد و با اطمینان گفت:
 - پنهونی کار خلافی نکردم!! دلم خواسته!
 دستش را به نشانه‌ی تلفن کنار صورتش گرفت و بدون اینکه مکثی کند،
 ابرو بالا انداخت و متلک گونه ادامه داد:
 - مثل خودت که پشت گوشی می‌خندی!
 لب‌های پیمان به لبخندی باز شدند و کنار چشم‌هایش سیاهش خط
 افتادند.
 - داشتم با حسین حرف می‌زادم تو که می‌شناسیش؟ وقتی زنگ می‌زانه
 کلی تعریف می‌کنه و خاطره می‌گه!
 حسین نوه‌ی برادر - مامان منیر بود که شهرستان زندگی می‌کرد. فرهاد
 با گردنی بالا گرفته چند ثانیه خیره نگاهش کرد. خیالش راحت شد که با
 لاخره کنجکاویش برطرف شده است! باری دیگر اطمینان یافت که او با
 گلشن صحبت نمی‌کرده است؛ اما ای کاش می‌شنید که طرف صحبتش
 دختر دیگری بوده است. پیمان لبخندش را بیشتر کش آورد و این بار
 دستش را از جیب شلوار جینش بیرون آورد و لپ ریش دار فرهاد را
 کشید.
 - هنوزم داداش کوچولوی منی بخدا! قضاوت های بی‌جا... اینکه من
 دارم با یه دختری حرف می‌زنم!
 فرهاد ابرویی بالا انداخت و به تقلید از او، هر دو لپ اصلاح شده‌ی
 پیمان را توی انگشتانش کشید و گفت:
 - هنوزم داداش بزرگه‌ی منی بخدا! توهم - شنیداری... من که نگفتم با
 جنس مخالف حرف می‌زادی! گفتم؟
 خودش خیلی خوب می‌دانست که منظورش همین بود؛ ولی او استاد
 انکار کردن بود! نگاه - بی‌میلش را از او گرفت و از کنارش گذشت.
 قدم بر فرش قرمز - توی راهروی بلند گذاشت که صدای پیمان را از
 پشت سرش شنید:
 - تا کی می‌خوای مخفی کنی؟

بر سر جای ایستاد و از روی شانه انگاهش کرد.
 - به تو چه این وسط؟ گلشن واسه‌ی تو تموم شده! کاش بفهمی اینوا!
 باز هم می‌خواست برود که با صدایش میخکوب شد.
 - خودش هم همین رو می‌گه؟!
 پاسخش برای فرهاد حقیقت تلخی بود! اما یک چیزی را نفهمید! آن‌هم
 اینکه مگر پیمان از رابطه‌ی آن‌ها چه می‌دانست که همچین سوالی
 پرسیده بود؟ دوباره برگشت به سمت او و کمی بیشتر اخم‌هایش را در
 هم کشید.
 - چی می‌گی واسه خودت؟
 پیمان سرد و بی روح توی مردمک‌های بی نور فرهاد نگاه می‌کرد.
 دهان باز کرد و تیری بر قلبش نشاند.
 - همه چیز رو می‌دونم! اینکه ازدواجش با تو واقعی نیست و فقط
 می‌خوای از ترمه فرار کنی.
 فرهاد هیچ حرفی برای گفتن نداشت. آن قدر سکوت میان‌شان سنگین
 شد که صدای نفس کشیدن‌هایش را می‌شنید. پس از چند لحظه‌ی خیلی
 طولانی و طاقت فرسا بالاخره تکانی به خود داد. از او رو برگرداند و با
 قدم‌هایی مستأصل به راهش ادامه داد.
 از کنار در سالن که می‌گذشت مادرش فوراً خود را به او رساند.
 - خوب شدی؟ بیا شام!
 بی رمق گفت:
 - میل ندارم.
 و فوراً رفت تا به سمت گلشن براند! باید به او می‌فهماند ازدواج‌شان
 هرچه که باشد هم باید حریم خصوصی‌شان را حفظ کند. آن‌ها از نظر
 شرع و قانون زن و شوهر بودند و چهارچوب‌هایی باید این وسط وجود
 داشته باشند.
 پشت رول که نشست به این فکر کرد که چرا هیچ پاسخی به پیمان نداد
 ؟! چرا سکوت کرد؟ زیر لب به افکارش گفت:
 - این دختره حرفی برات گذاشت مگه؟!
 استارت زد و نفسش را کلافه بیرون فرستاد. توی ذهنش هزاران بار

گلشن را توبیخ کرد! هزاران بار بر سرش فریاد کشید و گفت حق نداشته
همچین چیزی را به پیمان بگوید و آتو دستش دهد! اصلا به چه حقی با
او حرف زده؟ ای کاش می توانست این مرد را بدون اینکه مرتکب قتل
شود از صحنه روزگار محو کند! یا حداقل توی ذهن گلشن ایش خطش
بزند! لحظه به لحظه بیش تر از پیش عصبانی می شد. فکش را منقبض
کرد و تلاش کرد دندان قروچه نکند!

درست وقتی که داشت توی یک خیابان نسبتا شلوغ می راند، انگار که
جریان برق به او وصل شده باشد به ناگاه با مشت هایش آن قدر با
خشونت روی فرمان کوباند که موهایش روی پیشانی اش ریختند.
اتومبیل کمی انحراف پیدا کرد و او فرمان را دوباره محکم توی دستش
گرفت تا کنترلش کرده باشد.

- لعنتی آخه به این مرتیکه چه مربوط من و تو چی بینمون گذشته!
یادش آمد که طبق حرفی که گلشن به برادر سخت گیرش تحویل داده،
او باید حالا در خارج کشور باشد! کنار خیابان پارک کرد و در حالی که
شماره ی گلشن را با سیم کارت جدیدش می گرفت با خودش گفت:
- دارم عقلم رو از دست میدم!

پاسخی دریافت نکرد. این بار پیامک داد.
« بیا ایستگاه اتوبوس. ده دقیقه بیشتر منتظر نمی مونم اگه نیومدی من
ميام. فرهادم»

با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفت و منتظر ماند. چند لحظه ای یک
بار به مسیری که در سمت راستش بود و باید گلشن از آنجا می آمد
نگاهی می انداخت تا بالاخره سر و کله اش پیدا شد.
از همان لحظه ی اولی که دیدش همه چیز فراموشش شد! صدای کوبش
قلبش توی کابین ماشین پیچید و به گوش خودش رسید. عشق همه چیز
را از یادش برد... یک لحظه احساس کرد هیچکس و هیچ چیز را نه
می شناسد و نه به یاد می آورد به جز دختری که دارد هر لحظه به او
نزدیک می شود.

گلشن بالاخره توی ماشین نشست و حتی نگاهش هم نکرد. فرهاد زیرلبی
سلام کرد، آن قدر آهسته که خودش هم صدایش را نشنید! آن قدر

ناگهانی سلول های تنش آرام یافته بودند که خودش هم جا خورده بود!
دختر کنارش خیلی بد عنق پرسید:

- خب دیگه حرفت؟!

حرفش چه بود؟ فرهاد کمی این دست و آن دست کرد. همه چیز را به یاد آورده بود ولی احساس می کرد دیگر عصبی نیست؛ اما می دانست که این موضوع خیلی برایش حائز اهمیت است و باید به او بفهماند این مسئله فقط به خودشان مربوط است!

- چرا به پیمان موضوع رو گفتی؟

گلشن اول فکر کرد جریان ازدواج پنهانی را می گوید اما میدان را خالی نکرد.

- چیو؟

- اینکه دلیل با هم بودنمون چیه!

گلشن ابروهایش را درهم کشید.

- زده به سرت؟ چرا باید بگم؟

فرهاد در سکوت نگاهش کرد. کمی جا خورده بود. نگاه از او گرفت و به رو به رویش داد. حرف گلشن اگر دروغ هم باشد او باور می کند. عاشقی است دیگر! چند لحظه ای خیلی طولانی گذشت و او هم چنان به تاریکی خیابان مقابلش نگاه می کرد؛ بیشتر که فکر کرد به این نتیجه رسید که اصلا پیمان مگر چه گفته بود که او فوراً گلشن را متهم کرد؟! از قضاوت بیجای خودش واقعا کلافه شد. می دانست به خاطر نبود گلشن در زندگی اش حسابی به سرش زده و دیگر ذهنش درست کار نمی کند! فکر کرد احتمالا پیمان عمدا می خواسته او را به شک بیاندازد؛ اما او که هرگز آدم بدجنسی نبوده است... لعنت خدا بر شیطان! قطعا که از سر حرصش بوده است.

- اصلا این از کجا می دونه ما ازدواج کردیم؟

- یه...

گلشن دهانش را بست و کمی مردد ماند. نمی دانست باید بگوید یا نه اما نگاه منتظر فرهاد روی او بود.

- خب؟؟

- خب راستش یه روز اومد در سالن ازم پرسید...
شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
- خودش می‌دونست فقط از من پرسید واقعیت داره یا نه؟
- تو چی جواب دادی؟
- من نه گفتم آره، نه گفتم نه! یه جورایی دست به سرش کردم.
فرهاد نفس عمیقی فرو بلعید و نگه‌اش داشت.
- این مرتیکه عین سایه پشت سر ما راه می‌افته پس!
گلشن توی یک لحظه‌ی خیلی کوتاه آن قدر اشک توی چشم‌هایش جمع
شد که دیدش تار شد. نمی‌دانست از تصور این جمله بود یا از لیچاری که
فرهاد بار... پیمان کرده بود!
سرش را پایین انداخت و اشک‌هایش به سرعت فرو چکیدند. فرهاد
صدای گریه‌ی او را که شنید سرش را به طرفش چرخاند و ناباور نگاهش
کرد... نفهمید چرا او باید اشک بریزد ولی به خودش که آمد دید دستان
لرزان و سرد گلشن را توی دستان گرم‌اش دارد.
- آروم باش گلشن جان!

ولی او که نمی‌توانست آرام بگیرد! همه چیز داشت تکرار می‌شد. دقیقا
همه چیز! همه‌ی این‌ها را قبلا دیده بود... یک جایی توی خاطرش کنار
پیمان.

شش سال پیش پیمان به دلیلی که برای او مبهم بود، ترکش کرده بود و
دقیقا روزی که فرهاد سر راهش قرار گرفت با اینکه توی محله و مقابل
برادرش توی دردسر انداخته بود او را؛ و حتی بارها خواسته بود دست
از سرش بردارد؛ اما توی دلش داشت جوانه‌ای دیگر ظهور می‌کرد! جوانه‌ای
ای بسیار کوچک که وقتی پیمان را آن طور ناگهانی توی آن عمارت نسبتا
شوم دیده بود، نیست و نابود شد؛ اما پس از ازدواجش باز هم از دل
خاک قلبش سر درآورده بود... وای اگر این را فرهاد بفهمد حتما که بد
می‌شد... این هم از بدشانسی این مرد بیچاره بود حتما!

حالا فرهاد عاشقش بود! مردی که یک زمانی فکر می‌کرد همه چیز را به
سُخره می‌گیرد و محال است از او خوشش بیاید؛ به سرعت تقریبا شش

ماه عاشقش شده بود.

فرهاد به سمتش خم شد و کارتن کوچک دستمال را از توی داشبورد بیرون آورد و بی هیچ حرفی به گلشن تعارفش کرد. گلشن اشک‌هایش را پاک کرد و او توی صندلی جابه‌جا شد. یک دستش را روی فرمان نگه داشت و تنش را به سوی گلشن مایل کرد.

- اگه ازت خواهش کنم برگردی خونه...

گلشن خیلی تیز توی حرفش پرید.

- بعد اینکه فهمیدم چه کلاهی سرم گذاشتی؟

فرهاد زبانش کوتاه شد. فهمید که باید راه دیگری را پیش بگیرد. انقدر ساده نمی‌توانست گلشن را برگرداند! فرهاد خیلی آرام گفت:

- من حالم خوب نیست دخترا!

دستش را بر روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و ادامه داد:

- نفسم از این‌جا بالا نمیاد! دارم بدون تو دیوونه می‌شم... من کنار تو آرامم... کنار تو خوشحالم... کنار تو احساس می‌کنم یه مردم!

وقتی جمله‌ی آخرش را به زبان راند به یاد تمام رفتارهای کودکانه‌ی خانواده‌اش نسبت به خودش افتاده بود.

گلشن با مردمک‌های لرزان و غمگینش نگاهش می‌کرد. احساسی به قلبش هجوم آورده بود و آن را می‌لرزاند که دلش می‌خواست دست او را بگیرد و آن‌چه که قلبش از او می‌خواست را بگوید... اینکه تازگی‌ها احساسی به او پیدا کرده است و تمام ذهنش را پر کرده است! دهان باز کرد تا همین‌ها را بگوید که چیزهایی به یاد آورد... نقش‌هایی که او بازی کرده بود و رکی که خورده بود!

نگاهش را از او گرفت و نفسی گرفت تا خودش را کنترل کند. به جای تمام آن حرف‌ها گفت:

- خب دیگه فهمیدی من به پیمان چیزی نگفتم! فقط بابت یه چیز

ناراحتتم اونم اینکه تو رو توی سرش کوبیدم که چقدر باهاش فرق داری! ولی نه...

سرش را به اطراف تکان داد و بغضی به گلویش هجوم آورد. ادامه داد:
- هیچ فرقی باهاش نداری!

فرهاد بی هیچ حرفی توی مردمک‌های سیاه و لرزان گلشن خیره مانده بود. او با پیمان هیچ فرقی ندارد و این یک فاجعه بود...

گلشن بینی‌اش را بالا کشید و نفس عمیقی به درون ریه‌هایش فرستاد. دخترک لجباز درونش به او می‌گفت که فرهاد را بشکند تا بلکه به آرامش برسد؛ پس دهان باز کرد تا خطی دیگر بر قلب رنجور مرد کنارش که ماتش برده بود، بکشد.

- می‌دونی درموردت چی فکر می‌کنم؟ یه پسره‌ی لوس و ثر که دلش می‌خواد جلوی خانواده‌اش بایسته و از حقش دفاع کنه ولی... جراتش رو نداره!

باز هم سرش را به چپ و راست تکان داد و تاکید کرد:

- جراتش رو نداری!

فرهاد بی آنکه کوچک‌ترین حرکتی کند و حتی میمک چهره‌اش را تغییر دهد، قفسه‌ی سینه‌اش به شدت بالا و پایین می‌رفت و تمام نفس‌هایش نصفه نیمه بودند. پلک نمی‌زد و فکر کرد هرکس دیگری به جای این دختر بود حتما این همه خود خوری نمی‌کرد و قطعاً پاسخش را می‌گرفت! حالا در نظر گلشن یک پسر لوس، نر و ترسو هم بود! خب... این هم یک فاجعه‌ی دیگر!

گلشن صورتش را جلو کشید و خیلی بی رحمانه گفت:

- من وابستگی به خونه‌ات ندارم که برگردم!

فرهاد میان آن هیجانی که به او دست داده بود، گفت:

- کافیه!

- من از دیدن یه دفعه‌ای پیمان خودم رو باخته بودم و حالیم نبود دارم
چی کار می‌کنم و تو چه دروغ‌های بچگانه و احمقانه‌ای تحویل می‌دی...
تو این وسط سر من کلاه گذاشتی...

- کافیه دختر جون!

- هر روز بیشتر از دیروز می‌فهمم که هنوزم دوستش دارم...
- کافیه...

گلشن این بار صورتش را از خشم مچاله کرد و توی صورت فرهاد کمی
صدایش را بالا برد.

- تو منو گول زدی! من هنوزم پیمان رو دوستش دارم.

فرهاد به یکباره فریاد کشید:

- کافیه!!!

گلشن حرف توی دهانش ماسید و حتی توی تاریکی هم می‌توانست رگ
متورم گردنش را ببیند! قفسه‌ی سینه‌ی فرهاد این بار با شدت بیشتری با
لا و پایین می‌رفت! پشت دست چپش را روی دهانش گذاشت و رویش
را از او برگرداند؛ انگار که با این کارش می‌خواست فریادش را پس
بگیرد! گلشن چند ثانیه نسبتاً طولانی مات نگاهش می‌کرد تا اینکه به
خودش آمد. در را باز کرد و بی هیچ حرفی رفت. حتی برنگشت نگاهش
کند و رفت!

فرهاد نگاه غمگینش خشک ماند روی رفتنش. شصتش را روی گونه‌اش
گرفته بود و باقی انگشتانش دهانش را پوشانده بودند. آنقدر نگاهش
کرد که گلشن توی تاریکی ناپدید شد.

شیشه‌ی کنارش را تا آخر پایین آورد و دست چپش را زیر سرش جک
کرد. سرمای اسفند ماه لای موهایش می‌پیچید و او مقابلش را نگاه می‌ا
کرد. بی حوصله، مغموم و دلشکسته...

«می‌دونی درموردت چی فکر می‌کنم؟ یه پسره‌ی لوس و ثر که...»

بارها و بارها توی ذهنش تکرار می‌شد و غمگین ترش می‌کرد...

ماشین را توی خیابان پارک کرد و وارد آپارتمان شد. در واحدش را که باز کرد و قدم به درون راهرو گذاشت، کاپشن قهوه‌ای و ساده‌ای که به تن داشت را خیلی سریع درآورد و اول توی دستش مچاله کرد و بعد به سوی مبل دو نفره و یشمی توی سالن پرتاب کرد. حالش از خودش بهم می‌خورد... برای اولین بار توی تمام عمرش!

نگاهی به اطرافش انداخت... صبح خانه را در اسفناک ترین حالت ممکنه رها کرده بود و حالا پس از گذشت دوازده ساعت که برگشته بود آن‌جا را مرتب یافته بود. نه خبری از آشغال‌های ریز و درشت روی فرش بود و نه از جعبه پیتزاهای روی میز و نه لیوان‌های نشسته! حتی میزهای جلو مبلی و تلویزیون هم کاملاً برق افتاده بودند... فکر کرد قطعا کار خواهرش بوده است.

رفت توی اتاق خوابش و ژاکت سیاهش را نیز درآورد و این یکی را روی تخت خواب پرتاب کرد. کمد را باز کرد تا میان لباس‌های آویزان شده به رگال یکی دیگر را انتخاب کند... به جای اینکه آن‌ها را کنار بزند، هر کدام را بیرون می‌کشید و خیلی بی حوصله به گوشه‌ای از اتاق پرتاب می‌کرد. باز هم فکر کرد که چقدر حالش از خود بهم می‌خورد!

نگاهش به آینه‌ی روی میز افتاد. خیره ماند به تصویر آن پسر لوس و نر که اخم آلود به او نگاه می‌کرد و از چهره‌اش خشمی می‌بارید. دستانش را روی درهای کمد نگه داشته بود و به انعکاس تصویر خودش زل زده بود. آن قدر این تصویر عذابش داد که ناگهان سشوار توی کمد را برداشت و به سوی آینه پرتابش کرد...

آینه با صدای بلندی هزار تکه شد و پخش سرامیک‌های کف اتاق شدند و او هنوز هم توی همان حال ثابت مانده بود.

صدای قدم‌هایی که دوان دوان داشت نزدیک می‌شد حتی ذره‌ای توجه‌اش را جلب نکردند. فریال توی درگاهی اتاق ایستاد و با دهانی باز نگاهش می‌کرد. فرهاد در سکوتی طولانی هنوز مانده بود وسط اتاق و

حالا به جای یکی، هزاران تصویر از آن پسر لوس و ثنر داشت!

- فرهاد خوبی؟

صدای لرزان خواهرش خیلی زود توی فضا محو شد. فرهاد اخم به چهره آورد و خیلی آرام پرسید:

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟

فریال آب دهانش را ترسیده قورت داد و گفت:

- نگران بودم... از خونه زدی بیرون فکر کردم میای اینجا منم فوری اومدم سراغت دیگه... الانم...

دستش را بی جهت توی هوا تکانی داد... می‌خواست بگوید توی اتاق دیگری با موبایلش سرگرم بوده است و به خاطر هندزفری متوجه حضور او نشده است؛ اما به نظرش آمد که برادرش اصلاً گوش نمی‌دهد!

فرهاد خیلی سرد از کنارش عبور کرد و فریال به رفتنش نگاه کرد. نگاهش پایین کشیده شد... به رد خونی که از قدم‌های فرهاد به جا می‌ماند. هینی کشید و فرهاد هم بالاخره درد را توی کف پاهایش احساس کرد و چند قدم دورتر از در اتاق از حرکت ایستاد.

- ببین چی کار کردی با خودت!

بازوهایش را توی دستانش گرفت و او را وادار به نشستن کرد.

- بشین همین‌جا روی زمین نگاه کنم ببینم چه بلایی سر خودت آوردی.

فرهاد با لجاجت دست او را پس زد و خیلی بی‌حوصله گفت:

- لازم نکرده برو می‌خوام تنها باشم!

حالا باریکه‌ای خون از پای راستش جریان گرفته بود. فریال با دیدنش فشار بیشتری به بازوهای او آورد و با خشم روی زمین نشاندش و گفت:

- حرف اضافه نزن! ترمه رو نمی‌خوای خب داری می‌گی نمی‌خوایش

دیگه این لوس بازی ات چه معنی می ده؟

خواهرش ناخواسته دست روی حال بدش گذاشته بود. فرهاد به دیوار تکیه زده بود و نگاه چپی به او انداخت که حالا داشت کف پایش را چک می کرد. بی حوصله تکرار کرد:

- بهت گفتم برو!

خواهرش این بار در حالی که با دقت پای او را نگاه می کرد با کمال آرامش پاسخ داد:

- یه تیکه از آینه رفته توی پات اندازه ناخن کوچیکه ی من!

دستش را جلو برد و تکه شیشه را با ملایمت بیرون کشید.

- صبر کن می رام بتادین و پنبه میارم... پیش گلشن بودی، نه؟

خواهرش بی آنکه منتظر پاسخی بماند، به داخل اتاق برگشت و به خاطر دمپایی هایی که پوشیده بود خیالش هم از بابت تکه آینه های روی زمین، راحت بود. فرهاد زانوی چپش را بالا آورده بود و آرنجش را به آن تکیه زده بود. صدای خواهرش از توی اتاق به گوشش رسید:

- بعد اینکه تو رفتی عزیزجون گفت توی همین روزها لباس عروس ترمه رو براش طراحی کنم با نظر خودش. منم گفتم باشه... چاره ای نداشتم که!

فریال به طرفش برگشت و کنار پای او زانوانش را زمین زد. پنبه را به بتادین آغشته کرد که ناگهان چشمش به نگاه اخموی او افتاد.

- چرا این جوری نگاه می کنی؟

- پس تو چه کاره بودی که پشت منو نگرفتی؟

شانه های فریال پایین افتادند. پنبه را هنوز توی دستش گرفته بود و گفت:

- فرهاد جان من این وسط گیر افتادم بخدا... طرف ترمه رو که اصلا نمی توانم بگیرم جانب تو رو هم بگیرم اون ناراحت می شه. خب

اونم گناه داره!

فرهاد در همان حال گفت:

- پس چطور بحث تو و پیمان می‌شه من طرف تو رو می‌گیرم؟
- تو انگار یه چیزیت می‌شه ها! واسه اینکه پیمان هم درگیر من نیست معلومه که از تو ناراحت نمی‌شه... اصلا می‌دونی چیه؟ این همه از من انتظار طرفداری داری همین فردا زنگ می‌زنم گلشن ببینم دردش چیه با تو این کارها رو می‌کنه!

و پنبه را بالاخره روی کف پای او کشید تا ضد عفونی اش کند.

- لازم نکرده!

- از تو نظر نخواستم! یه دونه از تو که بیشتر ندارم دختر مردم دستی دستی بزنه نابودت کنه... حال و روزت رو ببین! به خاطرش زدی آینده ات رو نابود کردی ما رو هم با خودت بیچاره کردی واسه اون صلح عمر اون وقت طاقچه بالا هم می‌ذاره برات؟

نیشخندی روی لب‌های فرهاد آمد و گفت:

- تو احساس نمی‌کنی خیلی خواهر شوهری؟

لب‌های فریال نیز به خنده باز شدند و حالا با دستمالی بتادین اضافه را پاک کرد. فرهاد این بار جدی گفت:

- گلشن اصلا ماجرای اینو نمی‌دونه!

- نمی‌دونه؟؟ خب چرا بهش نگفتی؟

- نمی‌خواستم یه وقت فکر کنه دارم سرش منت می‌ذارم... الانم شرایطش نیست آروم که شد بهش می‌گم. منو ببین دخترا! نشنوم رفتی باهاش حرف زدی ها... ترجیح می‌دم اگه من رو می‌خواند واقعا خودم رو بخواد نه به خاطر پا درمیونی کسی دیگه!

فریال شانه بالا انداخت و دلخور گفت:

- به من چه اصلاً... به تو خوبی نیومده!

مامان منیر عاشق سریالی بود که ساعت یک بعدازظهر پخش می‌شد! با هیجان نشسته بود مقابل تلویزیون و رفته بود توی بهر قصه‌ی سریال. با تاسف گفت:

- نگاهش کن! نگاهش کن! حالا این م... رده خودش طلاها رو دزدیده‌ها! چه آدم‌هایی پیدا می‌شن!

ریحانه سینی پر از لوبیا را کنار گذاشت و گفت:

- دیگه حوصله ندارم پاک کنم! می‌خوام برم یکم استراحت کنم که فریال اومد سر حال باشم!

- قراره بیاد اینجا مگه؟

- آره بهش گفتم یه سر بیاد این ور باهاش کار دارم. من واسه چی زندگیم رو ول کردم اومدم اینجا؟!

مامان منیر آن دستش که کنترل درونش بود را توی هوا تکان داد و گفت:

- بابا مگه حرف نزدی؟ دختره برگشت گفت پیمان داداش منه... خیلی محترمانه بچه‌ام جواب رد داده. ول کن دیگه تو و سحر اعصاب واسه من نداشتید! اون واسه دختر تو داره حرص می‌خوره، تو واسه دختر اون! چه زندگیه واسه خودتون ساختید؟

ریحانه اهمیتی نداد و سر انگشتان خاکی‌اش را با دستمالی پاک کرد. به جای پاسخ به مادرش سر شکایت را باز کرد.

- من یه ماهه اومدم اینجا ولی خواهرم همه‌اش یه بار اومده پیش من! بازم به معرفت همین فریال که سه چهار باره می‌گه خاله جون بیا بریم بیرون یه گشتی بزنیم!

مادرش پوزخندی زد و گفت:

- سحر؟! سحر رو ولش کن! انقدر خودم ازش شکارم که خدا می‌دونه. بعد سی و پنج سال زندگی‌ها... برگشته به من می‌گه تو نداشتی من زن اون معلم آس و پاس بشم! زشت نیست به نظرت بعد این همه سال؟ - حرف مفت می‌زانه! خودشم بال درآورد وقتی عطا رو دید حالا

می‌خواه اندازه گردن تو! ولش کن تو به خودت نگیر.

- برو به چایی بذار دم بکشه. از اون غنچه‌های گل هم به دونه بنداز توش.

وقتی آسمان داشت نارنجی می‌شد و خورشید غروب می‌کرد، ریحانه نشسته بود مقابل خواهرزاده‌اش.

نشسته بودند روی یک زیرانداز که کنار تنه‌ی پر گره‌ی درختی پهن کرده بودند. گونه‌های هردویشان از سرما سرخ شده بودند ولی اصرار داشتند همان جا توی حیاط خانه‌ی مامان منیر بمانند.

ریحانه بالاپوشش را محکم به دور خودش پیچانده بود و انگشتان کشیده‌ی فریال را با حسی مادرانه توی دستش گرفته بود.

- مامانم خیلی دلش می‌خواه بازم بیاد پیشت خاله جون ولی خیلی درگیر داداشمه.

ریحانه به این دروغ آشکار لبخند کمرنگی زد و گفت:

- هیچکس اونقدر درگیر نیست که نتونه واسه هم خونش به ساعت وقت بذاره عزیزم! ولش کن تو از خودت بگو! اوضاع مزون دم عیدی چگونه؟

فریال به یاد مشغله‌های این روزهایش توی مزون، نفس خسته‌اش را پر فشار بیرون فرستاد.

- خیلی سرمون شلوغه! توی این چهار سالی که مزون رو راه انداختم هیچ وقت انقدر درگیر نبودیم! همه‌مون داریم سعی می‌کنیم طرح‌های بهتری نسبت به رقبامون بزنیم.

- اون پیراهنی که پارسال برام فرستادی رو خیلی دوست دارم! امسال هم باید به طرح اختصاصی واسم در نظر بگیری... مشتری ثابتتم به هرحال!

فریال لبخند شیرینی زد و گفت:

- حتما!

باز هم سکوت میان‌شان جریان یافت. ریحانه نمی‌دانست چگونه سر صحبت را با او باز کند تا بلکه این بار بتواند حرف‌های اثر بخش تری بزند! دستی به موهای دودی‌اش کشید و آن‌ها را از صورتش کنار زد. در

آخر نا امید از تمام تلاشش برای پیدا کردن راهی بهتر، آهی کشید و گفت:

- من اگه این بار این همه مدت اینجا موندم و هنوز نرفتم فقط به خاطر تو و پیمانه عزیزم! می‌گن دختری که عروس خاله‌اش بشه خوشبخته! چون خاله مثل مادر دوم آدم می‌هونه و مادرشوهر بازی در نمیاره! لب‌های خوش حالت فریال این بار به خنده باز شدند.

- واقعا؟ چه حرفا! از کجا معلوم همه مثل تو و مامانم این قانون رو دارن که خواهرزاده بچه خود آدمه؟

ریحانه پاسخش را نداد و فقط پشت دستانش را با محبت نوازش کرد.
- اگه تو زن پیمان بشی من خیالم راحت‌تره! می‌تونم پیمان با ازدواج من و عموت خیلی سختی کشید... می‌خوام حداقل خیالم از بابت زندگیش راحت باشه و برگردم کانادا. بعد تحویل سال حتما می‌رام... تازه شاید یه روز اومدم و همین‌جا منتظر نوه‌هام موندم دیگه! پر رنج و غمگین خندید! فریال پاسخ داد:

- من و پیمان درمورد این موضوع قبلا صحبت کردیم. خاله جون شما هم بهتره کنار بیای!

ریحانه لبخند بر روی لب‌هایش خشک شد ولی ناگهان پرسید:
- پای کسی در میونه؟

فریال برخلاف قلبش خیلی قاطعانه پاسخ داد:

- نه نه! اصلا... انقدر توی مزون درگیرم که واقعا نمی‌تونم حدس بزنی! ریحانه نفسی تازه کرد. این پاسخ منفی به خواستگاری را بارها و بارها شنیده بود؛ فکر کرد اگر شدنی نیست نباید به دختر بیچاره این همه فشار بیاورد! ولی وقتی یادش می‌افتاد که دقیقا به همین علت گلشن را از سر پیمان باز کرده و دلیل حال بد پسرش شده است، پس باید خواسته‌اش را به سرانجام برساند تا یک وقت احساس شرمنده بودن نکند! فعلا کوتاه آمد و بحث را به اخباری کشاند که از ترمه دریافت کرده بود... درمورد برنامه‌ای که قمرالملوک برای عقدشان چیده است...

سر ظهر سالن بزرگ رستوران شلوغ و پر رفت و آمد بود. برخی‌ها برای

ناهار کاری آمده بودند، برخی برای عاشقانه و برخی دیگر دوستانه و خانوادگی!

فرهاد ایستاده بود پشت شیشه‌ی بزرگ و یکدست طبقه‌ی بالا و به مشتری‌ها نگاه می‌کرد ولی فکرش جای دیگری بود. آن‌قدر به صدای برخورد قاشق و چنگال‌ها و گپ زدن‌ها عادت داشت که انگار دیگر هیچ‌کدامشان را نمی‌شنید!

موسیقی که پس زمینه‌ی تمام این شلوغی‌ها بود یکی از آثار فاخر بتهوون بود. فرهاد با وسواس یک پلی لیست کلاسیک تهیه کرده بود. تمام روزهای او را همین آدم‌ها پر می‌کردند. آن‌قدر خوش مشرب برخورد می‌کرد و میان میزها می‌چرخید و با مشتری‌ها مودبانه شوخی و صحبت می‌کرد که انرژی مضاعفی به همه می‌داد. پیشخدمت‌ها با دیدنش لبخند بر لبشان می‌آمد و احساس خوش و دوستانه‌ای با او داشتند. برعکس از پدرش خیلی می‌ترسیدند و از فریادهایش هنگام عصبانیت واقعا وحشت داشتند!

فرهاد راه دیگری پیش برده بود! دقیقا برخلاف پدرش که ترس پرسنلش را به دوست داشتنشان ترجیح می‌داد!

حتی وقتی که پر مشغله بود هم با همه خوش و بش می‌کرد. اما حالا... درست از وقتی گلشن رفته، برج زهرمار شده بود! به قدری روحیه‌اش ناگهانی تغییر کرده بود که وقتی سروکله‌اش توی محل کار پیدا می‌شد همه نفس‌شان بند می‌آمد! با دیدنش پچ پچ‌ها شروع می‌شد که قطعا موضوع همان دختری است که دلارها را بر روی سینه‌اش کوباند اما چند وقت بعد با یکدیگر سرخوشانه همین‌جا ناهار خوردند و البته که فرهاد توی آشپزخانه برای او با اشتیاق شام پخته بود! این تضاد برای همه سوال بود ولی کسی آشکارا حق سرک کشیدن توی زندگی مظفری‌ها را نداشت.

دو مرد پیشخدمت با یک میز چرخدار میان مشتری‌ها می‌گشتند و ظرف‌های خالی را جمع می‌کردند. ناگهان از سر حواس پرتی بشقابی روی زمین افتاد و چند تکه شد.

صدایش به گوش فرهاد رسید و او را از فکر شب قبل بیرون آورد.

نگاهش معطوف صحنه شد ولی هم‌چنان بی‌حرکت همان جا ایستاده بود.

صدای مردانه‌ای از پشت سرش گفت:

- آقای مظفری یکی اومده سه نوع غذا با مخلفاتش سفارش داده و حالا هم می‌گه حساب رو پرداخت نمی‌کنم!

حالا پیشخدمت خم شده بود روی زمین و تکه‌های بشقاب را جمع می‌کرد. فرهاد هنوز هم نگاهش به او بود و حتی به سمت صاحب صدا هم برنگشت اما می‌دانست علوی است یکی دیگر از پیشخدمت‌ها. اخم‌هایش را درهم کشید و با غیظ گفت:

- مگه شهر هرتّه اینجا؟ برو از حلقومش بکش بیرون! علوی مردد ماند. دست‌هایش را توی یکدیگر قفل کرده بود و منتظر یک دستور مناسب‌تر بود! فرهاد حضور او را هم‌چنان کنار خودش احساس می‌کرد. برگشت به طرفش و خیلی اخمو گفت:

- پ - چرا وایسادی؟

- گفته می‌خواند شما رو ببینه قربان!

نگاهی به سالن انداخت و همه‌جا را از زیر نظر گذراند و پرسید:

- کجا نشسته این یارو؟

- از اینجا معلوم نیست آقا. میز شماره چهل و سه هستش.

- خیلی خب تو برو منم میام سر وقتش!

چند لحظه‌ای بعد قدم‌های محکم‌ش را برداشت به سمت میز شماره‌ی چهل و سه! از دور دید که علوی ایستاده بود کنار میز و منتظر به او نگاه می‌کرد. مردی توی یک کت و شلوار مشکی که توی تنش حسابی بال بال می‌زد، نشسته بود پشت میز چهل و سه و با علوی صحبت می‌کرد.

فرهاد که جلوتر رفت؛ با دیدن نیم رخمش متوجه شد مشتری بد حسابش مرتضی است!

اصلا انتظارش را نداشت و کمی با دیدنش جا خورد. کلافه چشمانش را لحظه‌ای بست. مرتضی هنوز متوجه‌ی او نبود. اندکی با فاصله از او ایستاد و به صحبت‌هایش گوش کرد.

- کی اصلا این قیمت‌ها رو وضع کرده؟ واسه چی باید بابت دو قاشق

برنج پول یه گونی برنج رو بدم من؟ قیمت هاتون به دلار؟
فرهاد با اشاره‌ی سر علوی را مرخص کرد. نگاه مرتضی به سمت او
چرخید. لبخند کجی زد و به یاد عاقدی که آن‌ها را عقد کرده بود خیلی
کش دار و مضحک گفت:
- به... سلام ماه داماد...

فرهاد بی‌حوصله ایستاده بود بالای سرش و نگاهش توی چشم‌های
مرتضی ثابت مانده بود. برادر گلشن طبق معمول با او چه کاری جز
شماتت و گیر دادن‌های بیخود داشت؟ حتما که برای همین‌ها آمده بود.
- زدم تو گوگل ببینم فرهاد مظفیری تو کدوم خراب شده‌ای کار می‌کنه
گفت اینجا!

- از خودم می‌پرسیدی!
- اونوقت تو یه روده‌ی راست تو شیکمت داری؟!

- چرا نداشته باشم؟

- حرف و حدیث درموردت خیلی زیاده اینجا!
فرهاد لب‌هایش را روی هم فشرد و کمی در سکوت نگاهش کرد. خیلی
خوب می‌دانست حرف و حدیث‌های مربوط به او در محل کارش
چیست اما چیزی نگفت.
- می‌گن که...

مرتضی کمی مکث کرد. دست توی جیبش برد و پاکتی سیگار بیرون
کشید. فرهاد فوراً واکنش نشان داد.

- لطفا اینجا سیگار نکش!

مرتضی با شنیدن صدایش یک لحظه از حرکت باز ماند و بعد پاکت را
درون جیبش برگرداند.

- فکر می‌کردم بالاخره یکی پیدا شده با اخلاق گوه‌خواهر من
ساخته...

فرهاد فوراً با طعنه میان کلامش پرید.

- خیلی خوبه که انقدر ازش تعریف می‌کنی!

اما مرتضی بدون اینکه حرفش را قطع کند، همچنان داشت ادامه می‌داد:

- ...نگو که سر خواهرم کلاه رفته!

فرهاد نفسش را توی ریه‌هایش حبس کرد و تلاش کرد آرام بماند. یک موقعیت نفرت انگیز بود و او خودش را درون مخمصه‌ای احساس می‌کرد. سرش را پایین انداخت.

- معلومه که خانواده‌ات خبر ندارن زن گرفتی وگرنه واس چی تو خواستگاری و عقد نباید می‌اومدن! گفته بودی خانواده‌ات گفتن که کاری باهات نداریم و هر غلطی که دلت می‌خواد بکن. این یعنی چی؟ یعنی خبر دارن ولی اهمیت نمی‌دن! اونوقت من میام اینجا می‌بینم پرسنلت می‌گن مجردی ولی نامزد دخترعموتی! همون دختره که به من گفتی نمی‌خوایش!

فرهاد به تندی سر بلند کرد و نگاهی خصمانه‌ای به سمتش پرتاپ کرد.

- کی همچین زری زده؟؟!

مرتضی چهره در هم کشید و با غیظ گفت:

- الان یعنی می‌خوای ماله بکشی؟؟ بعدشم کجا بودی این مدت مارکوپولو؟ کدوم قطعه بهشت زهرا چالت کرده بودن که پیدات نبود؟

فرهاد خیلی اخمو تشر زد:

- مودب باش! وگرنه نگهبان‌ها رو صدا می‌زنم...

مرتضی چهره‌اش را با نفرت در هم کشید و خیلی جدی گفت:

- خب صدا بزن... اون وقت تف بهم اگه خشتکتو نکشیدم رو سرت!

نگاه چند نفر به سمت‌شان کشیده شد. فرهاد نگاهی شرم‌زاده به اطرافش

انداخت. از آبرو ریزی توی محل کارش می‌تُرسید بنابراین ترجیح داد کوتاه بیاید تا مرتضی را سر لج نندازد!

مرتضی انگشتش را به نشانه‌ی تهدید بالا آورد و این بار با صدای آرامی گفت:

- پس واسه من ادا اصول در نیار وگرنه اینجا رو می‌کوبم توالتش می‌کنم!

فرهاد پوزخندی زد. دست خودش نبود ولی باید پا روی تصمیم لحظه‌ی پیشش می‌گذاشت!

- گنده‌تر از دهنِت حرف می‌زنی عمو!

مرتضی با آبرو به صندلی مقابلش اشاره داد و گفت:

- بتمبرگ و بگو چه گوهی خوردی دقیقا! موضوع بین تو و خواهر من چیه که خانواده‌ات نباس بدونن؟

- اوضاع به پیچیدگی چیزی که تو فکر می‌کنی نیست! از گلشن خوشم اومد، خواستگاری کردم، بله گفت، در آخر اینکه زنمه!

- و الانم که نزدیک سه هفته‌اس تو خونه‌ی ماست سراغشم نمی‌گیری!

هر دو برای مدتی فقط به یکدیگر نگاه کردند. فرهاد برای ثانیه‌ای روی پنجه‌ی پایش بلند شد و از مرتضی چشم گرفت. خونسردانه گفت:

- دعوای زن و شوهریه؛ تو رو سننه؟

مرتضی ابرویی بالا انداخت و گفت:

- آها... منو سننه! اون شبی که بدون خانواده اومدی خواستگاری اگه قلم پاتو میشکوندم الان راست راست بالا سر من نمی‌ایستادی شیر بگی!

فرهاد نگاهی دقیق به اطرافش انداخت.

- ببین مرتضی! اینجا محل کار منه...

مرتضی توی حرفش آمد.

- هست که هست! بیچاره یه تار موی گلشن رستورانت رو پلمپ می کنه و می زانتت زمین!

فرهاد حرصش درآمد. توجه میزهای نزدیک تر داشت به آن ها جلب می شد. خشمگین شده بود و دلش می خواست همین حالا همه چیز را سر مرتضی خالی کند! بی حوصله لبش را جوید و سعی کرد آشفته گی درونش را کنترل کند.

- ببین چی بهت می گم عمو! من دارم مراعات همین محل کارت رو می کنم وگرنه انقدر آروم باهات طرف نمی ندم! الانم بهت می گم که سه روز مهلت می دم مهریه ی خواهرمو بدی وگرنه می لام به خانواده ات همه چیو می گم!

مردمک های فرهاد به سمت مرتضی چرخیدند. تمام تلاشش را می کرد تا خشمش را کنترل کند و دیگران از ظاهرش پی به چیزی نبرند.

- چی می گی عمو؟ من و گلشن مشکلی با هم نداریم که!

سعی کرد لبخندی بزند. هرچند که لبخندش خیلی لرزان بود. یک دستش را مشت شده به پشت کمرش گرفته بود و وانمود می کرد خیلی مودبانه دارد با مشتری اش صحبت می کند. اما حالا پلک چپش هم از سر خشمی سرکوب شده، شروع به پریدن کرده بود.

ادامه داد:

- در ضمن تو نمی تونی ادعای مهر خواهرت رو کنی!

- حالا که داری می بینی خودت! سه روز بهت مهلت می دم! فقط سه روز! بعدش میام با خانواده ات حرف می زانم ببینم موضوع تو چیه که عین بختک افتادی توی زندگی ما!

فرهاد متاسفانه سری به اطراف تکان داد.

- منو باش که فکر می کردم واقعا روی گلشن حساسی! مرد حسابی به جای اینکه دست ما رو بذاری تو دست هم دنبال مهرش می ا

@shahregoftegoo

گردی؟

مرتضی دستش را به حالت چرخشی تو هوا تکان داد.

- نه انگار تو متوجه نشدی که من متوجه شدم!

ادامه داد:

- دارم می‌گم جریان‌ت چیه که بدون اطلاع خانواده‌ات زن گرفتی؟
اینجا که می‌گن نامزد دختر عموتی... اینه که باید روشن شه!
زندگی با آدم پر از تزویری مثل تو فایده‌اش چیه که من دست گلی
رو بذارم تو دستت؟

پلک چپ فرهاد مدام می‌پلرید.

- اصلاً چی می‌گی واسه خودت؟ گلشن از همون اولش هم از این
قضایا خبر داشت!

حقیقت بود ولی این حرف برای مرتضی ذره‌ای اعتبار نداشت. سر تا
پایش را نگاهی انداخت و خیلی آرام؛ اما با انزجار پرسید:

- ببینم این دروغی که می‌گی راسته؟

- بله! راسته!

- داری دروغ می‌گی عین سگ!

کلمه‌ی سگ را خیلی غلیظ بیان کرد.

- دروغی در کار نیست! من و گلشن همدیگه رو خواستیم ولی... اوضاع
این‌طوری شد که... این‌طور بشه خلاصه!

- من اینا رو نمی‌فهمم! چیزی که می‌فهمم اینه که خواهرم چند وقته
برگشته خونه و این اصلاً چیز جالبی نیست! من سه روز فرصت می‌دم!
فرهاد داشت حوصله‌اش را می‌پاخت.

- پاشو برو بیرون!

با ناخن شصتش سر انگشتان باقی انگشتانش را می‌خراشید. باید

@shahregoftegoo

آرامش خود را حفظ می‌کرد!

تکرار کرد:

- گفتم پاشو برو!

مرتضی لیوانی آب نوشید و با انگشتانش عدد سه را نشان داد.

- یادت نره سه روز!

در حالی که بلند می‌بُند دستمالش را برداشت و دهانش را پاک کرد.

- یکمی هم شور بود این غذا! اصلا می‌دونی چیه؟ می‌رام شکایت می‌کنم!

فرهاد تاج ابروهایش را بالا داد و با نگاهی از بالا پرسید:

- اون وقت ببخشید به چه جرمی؟!

مرتضی با انگشت اشاره‌اش به هوا ضربه‌ای زد و گفت:

- به جرم قیمت‌های نجومی!

فرهاد بی حوصله دستش را بالا آورد و به نشانه‌ی هدایت کردن مرتضی به بیرون، تکانش داد و بی حوصله گفت:

- بیا برو عمو... برو!

- پس آب از دستت نمی‌چکه که با وجود این قیمت‌ها خواهر منو ماه
عسل بردی لواسون! تازه قراضه هم می‌بینی...

فرهاد این بار با حرص دندان هایش را روی هم می‌فشرد و فقط نگاهش می‌کرد. مرتضی بی آنکه حرف دیگری بزند از او دور شد. چند قدم از او دور شد بعد به سمتش چرخید و در حالی که توی چشمانش خیره بود و عقب عقب می‌رفت، با صدای بلند شروع به آواز خواندن کرد:

- اگه یادش بره که وعده با من داره... وای! وای! وای!

دل بیچاره‌شو* به دست غم بسپاره... وای! وای! وای!

(ضمیر شعر را عمدا عوض کرد تا به فرهاد رجوعش کرده باشد*)

مردم برای چند لحظه دست از غذا خوردن کشیدند و متعجب نگاهش کردند. فرهاد کاملاً پیام تهدید آمیز او را دریافت کرده بود ولی برایش ذره‌ای اهمیت نداشت. دستانش را روی تکیه‌گاه صندلی ستون خود قرار داد و سرش را پایین انداخت. پلک‌های سوزانش را روی هم فشرد و سنگینی نگاه‌ها را روی خودش احساس می‌کرد.

گلشن شانه‌اش را تکیه داده بود به چهارچوب در. سعی می‌کرد خودش را از دید دانش آموزان پنهان کند و توجه پیمان را هم به خودش جلب نکند!

تند تند روی تخته اعداد و ارقام می‌نوشت و سعی می‌کرد با سوالاتی که می‌پرسد ذهن دانش‌آموزانش را برای حل مسئله به چالش بکشد.

گلشن خیره مانده بود به نیم رخ او! به پیراهن کشمیر چهارخانه قرمزش که روی یک جین ذغالی پوشیده بود... به موهای سیاهش که به بالا حالت داده بود و صورتی که همیشه کاملاً اصلاحش می‌کرد... به مردمک‌هایش که روی اعداد می‌چرخیدند و سعی می‌کرد برای یافتن پاسخ مسئله سرنخی پیدا کند.

آنقدر به او خیره مانده بود که بی آنکه خودش متوجه شود قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش فرو چکید. به یادش آمده بود که یک روز به او گفته بود دلش می‌خواهد همیشه صورتش را اصلاح کند و او حتی پس از شش سال هم هنوز به این موضوع پایبند بود! فوراً با سر انگشتش خیسی اشک را از روی گونه‌اش زدود و بینی‌اش را بالا کشید. به یاد تمام آن روزها و سال‌ها افتاده بود که با او روزگارش را می‌گذراند؛ اما خیلی سریع همه‌ی افکارش را خط کشید تا به راحتی بتواند خودش را باز یابد.

بالاخره پس از محاسبات طولانی، پیمان پاسخ درست را پیدا کرد و از سر اشتیاق نفس راحتی کشید. لبخندی زد و گفت:

- اینم از این! حالا امیدوارم شما سر جلسه کنکور حواستون به نکات انحرافی که گفتم باشه!

دستانش را مشت کرد و رو به دانش‌آموزان به شوخی ادامه داد:

- انقدر جواب با اختلاف به دست نیارید حرص می‌خورم واقعا!

پسری از میان دانش‌آموزانی که توی دید گلشن نبودند، گفت:

- آقا نهایتاً شانس می‌زنیم!

دیگری گفت:

- یا هر گزینه‌ای که به جوابمون نزدیک تر بود...

همه خندیدند. پیمان هم همین‌طور؛ اما گفت:

- کسی که هدف داره هرگز اینو نمی‌گه! من می‌رام یه خستگی در کنم! شما هم ده دقیقه تنفس دارید استراحت کنید تا بر می‌گردم.

گلشن سریع پشت دیوار پنهان شد. پیمان از کلاس بیرون زد و پشت به او چند قدم برداشت که با صدایش میخکوب شد.

- خسته نباشی!

به زحمت از گلویش خارج شد اما به گوش کسی که باید می‌رسید، رسید! پیمان فکر کرد خیالات برش داشته! با قدمی لرزان برگشت و به او نگاه کرد. مات او ماند و مغزش دستور هیچ پاسخی نمی‌داد. این دختری که شال شیری رنگ به سر دارد و پالتوی قهوه‌ای اش را به روی یک جین آبی روشن پوشیده است، را بهتر از هرکس دیگری می‌شناسد!

چند ثانیه خیره‌ی یکدیگر ماندند و چشم‌هایشان گفتگویی طولانی کردند! ناگهان پیمان تمام حواسش جمع پاسخی شد که مغزش دستورش را صادر کرده بود؛ دهان باز کرد و با لحنی از سر غافلگیری گفت:

- سلام.

- سلام!

گلشن منتظر بود پیمان به سمتش قدمی بردارد اما انتظار بیهوده می کشید! خودش جلو رفت و گفت:

- می‌شه باهم حرف بزنیم؟

پیمان نگاهی به اطرافش انداخت و همه چیز را به یاد آورد. اینکه او دیگر گلشن نبود... زن فرهاد بود! یک حقیقت غیر قابل انکار و تلخ...! طلبکار پرسید:

- چه حرفی برای گفتن هست بین ما؟

خیلی محکم و با صلابت گفت:

- باید باهات حرف بزنم!

سرش را پایین انداخت و کمی لرزان ادامه داد:

- هر سه نفرمون داریم همدیگه رو اذیت می‌کنیم...

پیمان سری تکان داد.

- از چی حرف می‌زانی؟

گلشن بی آنکه بداند دسته‌ای کیفش را داشت توی دستانش می‌فشرد. پیمان آن قدر خشک و بی روح مقابلش ایستاده بود و حرف می‌زد که خبری از اون صلابتی که فقط یک لحظه به سراغش آمده بود، دیگر نیست. دستی به موهایش کشید و آنها را زیر شالش فرستاد. سرش را پایین انداخت.

- می‌دونی خودت!

به نظر هردویشان آنجا... درست مقابل چشم دانش‌آموزان کنجکاو، جای مناسبی برای صحبت کردن نبود.

- بریم یه جای بهتر!

و بعد پشت به گلشن جلو افتاد و او هم مثل یک سایه به دنبالش رفت.

توی حیاط موزاییک کاری شده‌ی آموزشگاه، زیر تک درخت انجیری

متوقف شد و گلشن نیز همین طور. هوای آفتابی آخر اسفند ماه بیشتر از هر وقت دیگری بوی نوروز می داد. گلشن به یاد آورد دقیقا اواخر اسفند ماه بود که با پیمان آشنا شده بود. حدود همین روزهای آخر سال.

پیمان دست به سینه، منتظر نگاهش می کرد و توی آن نگاه سردش هیچ انعطافی نبود چون با خودش عهد کرده بود که گلشن را برخلاف میلش، و با هر سختی که هست؛ از حالا به بعد به چشم زن پسرخاله اش ببیند و هول و حوش خیانت به فرهاد نچرخد! او آدمی نبود که سعی کند توی زندگی دیگران آتش بیاندازد و فقط خدا می دانست بابت آن یک دستی که سعی کرده بود به فرهاد بزند، چقدر بعدش خودش را لعنت کرده بود.

گلشن آن قدر از این رفتار سرد جا خورده بود که ناگهان از آمدنش پشیمان شد؛ زمان به طرز بی رحمانه ای قابل بازگشت نبود اما از شب قبل که فرهاد با آن همه دلخوری از او پرسیده بود که آیا چیزی به پیمان درمورد رابطه شان گفته است یا نه، لحظه ای که از پیش او برگشت و قدم توی خانه گذاشته بود، احساس می کرد از شک فرهاد نفسش می ا رود! خیلی سریع گفت:

- ازت می خواهم به خاطر من باعث آزار فرهاد نشی! اون... اون...

کمی مکث کرد. مرد مقابلش دست به سینه مغرورانه نگاهش می کرد و به این فکر می کرد که گلشن... دختری که عاشقش بود و یا شاید هنوز هم... حالا دارد از یک عشق تازه دفاع می کند؟!

- آدم حساسیه به نظرم... وقتی می بینم ناراحته... احساس بدی بهم دست می ده!

از گفتن حرف هایش خجالت می کشید و مدام میان جملاتش وقفه می انداخت. قلبش از ناراحتی فرهاد احساس بدی را دریافت می کرد، اما برایش عجیب بود که منطقش ذره ای او را باور نداشت... این دوگانگی احساس داشت نابودش می کرد! یک لحظه ترسید که پس از طلاقش عشق میان شان توسط پیمان به سخره گرفته شود؛ ولی با این حال فکر کرد بهتر است فعلا توی زمان حال زندگی کند.

- ازت می‌خوام درمورد من باهاش هیچ صحبتی نکنی چون فکر می‌کنم...

زبان‌ش را بر روی لب‌هایش کشید و ادامه داد:

- احساساتش برام مهمه!

برای پیمانی که مدام و سایه وار در تعقیب آنها بود، هیچ چیز تعجب‌آوری توی کلام گلشن احساس نمی‌کرد. او خودش بنا بر یک حدس خیلی قاطع تمام واقعیت را مو به مو می‌دانست؛ اما اینکه دلیل قبول کردن گلشن چه بوده... به یک حدس دلخراش رسیده بود!

- تو می‌دونستی من پسر خاله‌ی فرهادم! مگه نه؟ قبل از اینکه اون روز توی اون عمارت برای اولین بار ببینمت... می‌دونستی گلشن؟

طلبکارانه ادامه داد:

- هدف‌ت این بود که منو حرص بدی؟!

گلشن سری تکان داد و هول شد.

- نه... نه! از کجا باید می‌دونستم؟

دستپاچه شده بود و یک آن ترس به جان‌ش افتاد که نکند حرفش قابل‌باور نباشد؟!

- پس چرا قبول کردی با فرهاد باشی؟

گلشن نگاهش را باز هم پایین انداخت و به دو موزاییکی که میان‌شان فاصله انداخته بود، چشم دوخت! اوضاع کمی پیچیده بود و البته نمی‌خواست حقیقت دیگری را برای او بازگو کند و بیشتر از این گند بزند!

- بگو دیگه منتظرم!

گلشن سر بلند کرد و فوراً گفت:

- دلیلش رو قبلاً بهت گفتم!

پیمان نیز به همان تندی کلام او، میان حرفش آمد:

- نگو عاشقش شدی که چشمت هرگز اینو بهم نگفتن گلشن! دلیل
اون رو می‌دونم؛ مثل روز برام روشنه! ولی تو...

گلشن نگاهش را لحظه‌ای پایین انداخت و احساس کرد زبانش دارد کم
می‌آورد! تصمیم گرفت حقیقتی که صرفاً به خودش مربوط بود را
بگوید. سرش را بلند کرد و با اعتماد به نفس دوباره توی دو چشم سیاه
مقابلش نگاه کرد.

- فکر کردم می‌تونم به زندگی عادی برگردم! دلم می‌خواست زندگی |
ام رو از اول شروع کنم و سر و سامونش بدم.

پیمان ابروهایش را بالا انداخت و با لحنی که کاملاً واضح بود او هیچ
حرفی برایش توجیه کننده نیست، پاسخ داد:

- هر بار که توی این مدت دیدمت فرهاد رو توی چشمت ندیدم! تو
داری با خودت چی کار می‌کنی؟

لحن کلامش برای گلشن خیلی آزار دهنده بود. قلبش داشت فشرده می |
شد و احساس می‌کرد کله‌اش از خشم داغ شده است. بدون اینکه
متوجه باشد این بار دسته کیفش را با ناخن‌هایش می‌خراشید.

- چی؟!

با انزجار ادامه داد:

- مخت تاب ورداشته؟ من دارم بهت می‌گم باعث آزار فرهاد نشو من
از اینکه باعث بشم یه وقت شما دو تا به جون هم بیافتید می |
ترسم بعد تو داری سعی می‌کنی... هدفِت چیه پیمان؟ اصلاً حالا
که این‌طور شد ساده بهت بگم! بین من و فرهاد تو دخالتی نکن!
لطفا!

پیمان متأسف سرش را به اطراف تکان داد و گفت:

- من هیچ وقت حتی به این فکر نکردم که کسی به جای تو توی قلبم
بیاد ولی تو انگار خیلی هم خوب تونستی موفق بشی که میای
پیش من جانبش رو می‌گیری!

گلشن از این تناقض گفتار گیج شد و با دهان باز نگاهش کرد. پیمان بی توجه به نگاه مات او نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت:

- ده دقیقه‌ای که به دانش‌آموزام وقت داده بودم تموم شد. باید برم!

گلشن ناباور نگاهش می‌کرد و تصویر مرد مقابلش در برابر چشم‌های پر اشکش لرزان بود. بغضی مانند شیشه گلویش را خراش می‌داد اما او با هر اجباری که بود سعی در سرکوبش داشت. پیمان به چشمانش نگاه نمی‌کرد چون می‌دانست که تاب نمی‌آورد.

- یعنی می‌خواهی بگی در مقابل رفتن بی توضیح شیش سال پیش، بدهکار هم شدم؟

انگشت اشاره‌اش را به سمتش کشید و با صدای لرزانی ادامه داد:

- یعنی انتظار داشتی دست از زندگی بشورم و هر روز و هر روز بشینم و اشک بریزم؟؟

پیمان با دستانش بینی و دهانش را پوشاند و سر به زیر انداخت. گلشن منتظر پاسخی بود... دستانش را از روی صورتش برداشت و فوراً گفت:

- نه! کسی که بدهکاره منم! ولی... یه مدتی یه حرفی توی سرم افتاده که تو فرهاد رو نمی‌خواهی و فقط می‌خواهی منو حرص بدی!

الان واسه چی اومدی این‌جا گلشن؟

گلشن سعی کرد صدایش را بالا نبرد. داشت حالش از آن موقعیت پیش آمده بهم می‌خورد. دلیل آمدنش را باری دیگر و با جملاتی دیگر به زبان آورد.

- برای اینکه بهت بگم رابطه‌ی من و فرهاد به تو مربوط نمی‌شه! از اینکه از حرف‌های فرهاد این‌طور حس کنم که تو درمورد من چیزی بهش گفتی اصلاً خوشم نمیاد! ما اگه با هم مشکلی داشته باشیم یا نداشته باشیم هم به تو مربوط نمی‌شه!

پیمان در سکوت به چشمان خشمگینش نگاه می‌کرد. گلشن آمده بود تا تکلیفش را با خودش روشن کند و با جانبداری از فرهاد یک بار برای

همیشه پرونده‌ی پیمان را ببندد... از تمام فکرهای دیشبش تصمیم گرفته بود هر دو مرد را از زندگی‌اش بیرون بیاورد. هر دو برایش به طریقی نقش بازی کرده بودند... از هر دو دروغ شنیده بود و از هر دو زخم خورده بود. هر وقت به این فکر می‌کرد قلبش می‌گفت فرهاد ناراحتش کرده... عصبی‌اش کرده؛ اما زخم نزده است! بعد فورا عقل و منطقش به حرف می‌آمد و از او می‌پرسید «مطمئنی که دیگر دروغ‌های شاخدار تحویل نمی‌دهد و عشقش واقعی است؟ یادت نرود که او شم بازیگری قوی‌ای دارد!»

پیمان دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت. داشت کلافه می‌شد و تحملش تمام می‌شد. دلش می‌خواست آن اتفاق نمی‌افتاد و حالا رویی برای کنار گلشن ماندن را داشت...

- باید برم! بچه‌ها حتما منتظرن...

و رفت! گلشن را پشت سر خود گذاشت و رفت. خودش را به کلاسش رساند و پشت میزش نشست. سرش را میان حصار دستانش گرفت و چشمانش را بست. دوست داشت همین حالا خودش را به مادرش برساند و یک دعوای بزرگ راه بندازد. همه چیز را بر سر او آوار کند چون مقصر تمام بدبختی‌های خودش و گلشن، ریحانه بود!

با زانوانی لرزان اول کوچه ایستاد و خیره ماند به زانتیای مشکی فرهاد که مقابل خانه‌شان پارک شده بود. این اولین باری بود که بدون هماهنگی او به خانه‌شان می‌آمد.

طبق شناختی که از خودش داشت با دیدن این صحنه باید پر از خشم می‌شد و به منظور توبیخ فرهاد، تند تند به سمتش قدم بر می‌داشت؛ اما جشمش هم مانند روحش خیلی خسته تر از این حرف‌ها بود.

بی حوصله و ناتوان کلید را از توی کیفش درآورد و در را باز کرد. فورا چشم توی چشم فرهاد شد که روی تخت چوبی نشسته بود. پله‌های ورودی و باریک خانه را پایین آمد و قدم به درون حیاط گذاشت.

فرهاد با دیدنش مانند یک فنر برخاست و به استقبالش آمد.

- اومدی بالاخره؟ منتظرت بودم خیلی!

گلشن خشک ایستاد روی اولین پله‌ی ورودی و به او نگاه می‌کرد. انگار که مغزش دستور هیچ کاری را نمی‌داد و این بی تفاوتی فرهاد را نگران کرد. دستش را بالا برد تا بازوی او را بگیرد و کمکش کند پله‌ها را پایین بیايد.

- هل گذاشتم تو چایی! نمی‌دونم دوست داری یا نه!

ستاره بود که با فنجانی چای روی یک سینی استیل توی حیاط آمد. تازه متوجه شد که دخترعمویش در آستانه‌ی در ایستاده و خشک و بی روح به حیاط خانه چشم دوخته است. با دیدنش مکثی کرد و بعد سینی را روی تخت چوبی گذاشت و پرشال سبزش را که از روی شانه‌اش افتاده بود، مرتبش کرد. به طرفش آمد.

- گلی؟ خوبی؟

اما گلشن به سوال ساده‌ی او اهمیت نداد و رو به فرهاد طلبکارانه پرسید:

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟

- چهارشنبه سوری رو دلم خواست پیش شما جشن بگیرم... تازه فشفشه هم اوردم. فکر کردم حتما خوشت میاد!

- حالت خوبه فرهاد؟

لحنش سرد بود اما فرهاد فکر کرد واقعا حالش را می‌پرسد. لبخند مسرت بخشی روی لب‌هایش آمد و شکوفه‌ای توی قلبش جوانه زد.

- خوبم!

گلشن با لحنی طلبکارانه پرسید:

- چرا انقدر خونسردی؟ چرا هیچی برات مهم نیست؟ چرا هر بار یه جوری برخورد می‌کنی که انگار دفعه‌ی قبل هیچی بین ما اتفاق

نیافتاده؟!

لبخند فرهاد خیلی ناگهانی رنگ باخت.

- کی گفته هیچی برام مهم نیست؟

ستاره هنوز هم چند قدم عقب تر ایستاده بود. با چشم‌های نگران آنها را نگاه می‌کرد و منگوله‌ی شالش را توی دستش به بازی گرفته بود. با خودش می‌گفت دیگر چقدر باید این دختر را نصیحت کند؟

- دیشب اومدی با همدیگه حرف زدیم! حرف مونده‌ای هم هست که نگفته باشیم؟

فرهاد لب‌هایش را روی هم فشرد.

- به خودت بیا دختر جون!

گلشن زیر بار تمام دردهایی که از عشق کشیده بود، داشت احساس خفگی می‌کرد. نای جنگیدن با هیچ چیز و هیچ‌کس را نداشت. دقیقا همان لحظه میل به خوابی عمیق و طولانی داشت. از کنار فرهاد گذشت و بی رمق پله‌ها را پایین آمد.

- برگرد خونه‌ات!

فرهاد بر سر جای خود چرخی زد و دوباره مقابلش ایستاد.

- بدون تو نه! با تو بر می‌گردم!

گلشن فریاد کشید:

- برو پی زندگیت!

و چشمانش لرزیدند... از خشم یا هجوم احساس یا هر چیز دیگری غیر از اشک! به او گفته بود برو؛ اما توی دلش هزاران بار تکرار کرد «نرو نرو نرو...»

فرهاد هاج و واج نگاهش می‌کرد. دهان باز کرد و مظلومانه پاسخ داد:

- کجا برم؟ کجا برم که نباشی؟ هر جا می‌رام فکرت هست... خیالت

هست... دردت هست... کجا برم من؟

خیره ماند به او.

- غیر تو کجا رو دارم برم گلشن؟

ستاره نگاهش را میان آن دو چرخاند و بعد به خودش آمد و فوراً توی خانه رفت و در را پشت سر خودش بست. گلشن به سمت فرهاد چرخید و خیلی آرام و بغض‌آلود گفت:

- همین الان پیش پیمان بودم!

دلش می‌خواست ادامه بدهد که پیمان را از زندگی‌اش حذف کرده است و حالا هم نوبت حذف اوست! اگر می‌گفت قطعاً فرهاد آن قدر از قسمت اول جمله‌اش خوشحال می‌شد که قسمت دومش را اصلاً هم در نظر نمی‌گرفت؛ اما نگفت و شانه‌های فرهاد پایین افتادند. نور توی چشم‌هایش کاملاً خاموش شدند. با خودش فکر کرد قطعاً که این دختر قصد عذابش را دارد! دست خودش نبود؛ اما با قدمی بلند خود را به او رساند و بازوهایش را توی دستانش گرفت. سعی می‌کرد خشمش را کنترل کند اما فقط کمی موفق بود! فقط کمی!

- چرا؟؟

گلشن با صدای لرزانی ادامه داد:

- بهش گفتم هر چیزی درمورد رابطه‌ی ما فکر می‌کنه درسته!

فرهاد نمی‌توانست باور کند! هاج و واج نگاهش می‌کرد... یک لحظه دختر مقابلش به نظرش احمق‌ترین آدم دنیا آمد... خیلی آرام و ناباور پرسید:

- گلشن واقعا گفتی؟!

هر دو دستش را بر روی دهان و بینی‌اش نگه داشت و لحظه‌ای چشمانش را بست. گلشن هنوز مقابل‌اش خیلی خشک مانند یک تکه چوب ایستاده بود. ناگهان فرهاد دوباره بازوهای گلشن را توی دستانش سفت و محکم گرفت. تون صدایش را کمی خشمگینانه بالا برد و منفجر

شد.

- تو زن منی! می فهمی؟ می فهمی گلشن؟ زن منی! اسم ما توی شناسنامه همه... بعد تو... می ری دنبال پیمان و شیر و ور می گی؟! گلشن دست هایش را خیلی سریع آزاد کرد. صدایش را بالا برد و خیلی عصبانی گفت:
- باشه نگفتم! نگفتم! ولی ای کاش می گفتم! ای کاش می توانستم به همه ی دنیا بگم تا بچزونمت و دلم خنک شه حداقل!
- فرهاد چشمانش را بست و نفس آسوده ای کشید.
- خودت هم می دونی ازدواج هون فقط روی همون یه تیکه کاغذ!
- چطوری می توانی بهش بگی یه تیکه کاغذ؟
- دستانش را بالا برد و با لحن حرص آلودی ادامه داد:
- من قلبم رو بهت دادم گلشن!
- گلشن سری به اطراف تکان داد و خیلی آروم گفت:
- از کجا معلوم که راستش رو بگی؟ اینم یکی از همون دروغاته!
- نیست!
- هست! بازم داری فیلم بازی می کنی مثل همون روزی که مدام دنبال من می گردی و وانمود می کرد منو با دختر عموت اشتباه گرفتی.
- فرهاد فاصله ی میانشان را پر کرد و آن قدر به او نزدیک شد که پالتوی قهوه ای گلشن به ژاکت بافت مخملی اش ساییده می شد. بوی درختان سرو و چوب زیر بینی گلشن پیچید و ترسید هر لحظه دستانش را به دور او بیاویزد و سرش را بر روی لباس آبی رنگش بگذارد... بعد هم خیلی صادقانه بگوید «باشه! تو بُردی و من عاشقت شدم... فقط تورو خدا تو دیگه من رو ترک نکن! چون دیگه نمی توانم... می ترسم تو هم توی اوج عاشقی هون بری!» و باز هم کودکانه برای نرفتن التماس کند!

- من برای تو...

می‌خواست تکرار کند که دیگر نقش بازی نمی‌کند؛ اما سکوت کرد و چیز سنگینی را توی گلویش حس کرد... دستانش را از هم باز کرد و با بغض و صدای لرزانی پرسید:

- اصلاً حرفام تاثیری داره یا نه؟؟

گلشن خیلی نرم سرش را به اطراف تکان داد و گفت:

- بهم ثابت کن فرهاد... ببین! دیگه نمی‌تونم خیلی ساده اعتماد کنم دیگه نمی‌تونم بشکنم... می‌فهمی فرهاد؟

فرهاد به‌نشانه‌ی تفهیم خیلی آرام سری تکان داد و گلشن نگاهی به سر تا پای او انداخت... پر از غم... پر از دلتنگی و پر از خاطره‌ی آغوشش در آن شب توی لواسان!

گلشن پس از مکثی طولانی پشت به او به راه افتاد تا خود را به رخت‌خوابی برساند! خسته و ناتوان از هر آنچه که آن روز شنیده بود.

فرهاد هنوز هم همان‌جا توی حیاط ایستاده بود. دست توی موهایش کشید. از خانه خارج شد. دستگیره‌ی در را توی دستانش گرفت و تکیه‌اش را به در آهنی داد. سرش را بالا گرفت و چشمانش را بست. چند دقیقه‌ی طولانی همان‌جا ماند و بعد فهمید که توان رفتن ندارد!

برگشت توی خانه. این بار ستاره کنار باغچه نشسته بود و برنج پاک می‌کرد! با دیدن فرهاد سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. فرهاد هم همین‌طور.

- رفته توی اتاق بخوابه!

فرهاد پرسش‌گونه سری تکان داد.

- چطوره که این همه می‌تونه بخوابه؟!

- وقتایی که ناراحت و عصبیه ساعت‌ها می‌خوابه. دست خودش نیست...

فرهاد به دیوارهای نمای آجری خانه نگاه کرد. انگار که از پس آنها می توانست گلشن ایش را ببیند!

تکیه ایش را از روی دیوار برداشت و قدم توی خانه گذاشت. رفت توی اتاق و توی درگاهی آن ایستاد. خیره ماند به گلشن که زیر یک پتو خزیده بود و غرق خواب بود. موهای بلندش نامنظم به دورش ریخته بودند و نیمی از صورتش توی بالشت پنهان گشته بود.

فرهاد جلو رفت و کنارش نشست. تکیه ایش را به دیوار زد و پاهایش را کشید. یک لحظه توی ذهنش گذشت « باید موضوع رو بهش بگم... شاید دیگه چاره ای نیست! »

دست توی موهای گلشن برد و با انگشتانش آنها را شانه زد. بعد دسته ای از آنها را به دور انگشت سبابه ایش پیچاند و به بازی گرفت. خیره ماند به یک نقطه ی نامعلوم از دیوار مقابلش که مقداری از گچ سفیدش فرو ریخته بود و ذهنش پر کشید به سمت روزی که برای اولین بار گلشن را دیده بود.

« یک دختر معمولی نشسته بود بالای یک تپه خاک که روزبه مظفری به تازگی زیر آن خفته بود! »

دختر شال حریر مشکی ایش را روی صورتش انداخته بود و جز لب ها و چانه ایش چیزی از چهره ایش دیده نمی شد. گریه می کرد و مدام از روزبه به عنوان پدرش یاد می کرد!

فرهاد یک دستش را به سینه ایش گرفته بود و با دست دیگرش دسته ی عینک آفتابی ایش را به ته ریشش می بهایید. با دقت به دختر نگاه می کرد، انگار که می خواست کارش را داوری کند و امتیاز بدهد!!

فریال نزدیکش آمد و آهسته کنار گوشش گفت:

- به همون چیزی فکر می کنی که من فکر می کنم؟

- آره! ترمه اصلا انقدر هم ناراحت نیست به نظرم! این دختره زیادی داره شورش رو درمیاره!

- عیب نداره! تو هم مجبور بودی این گروه رو خبر کنی وگرنه مردم چی می گفتن؟ دخترش برای مراسم هم نیومد!

فرهاد پوزخند کوچکی زد! هنوز هم لحظه ای چشم از آن دختر برنداشته بود.

- متاسفانه قراره بیاد و احتمالا بازم وبال گردنم بشه! دیشب خاله ریحانه می گفت.

فریال از او دور شد و فرهاد هنوز هم گلشن را زیر نظر داشت. نمی دانست اسمش چیست خیلی هم اهمیت نداشت! همین کافی بود که خوب نقش بازی می کرد! با خودش فکر کرد «چه بازیگریه این یارو!» همان طور که نگاهش می کرد، فکر کرد و فکر کرد تا یک سناریو بچیند بعد همان لحظه هم تصمیم خودش را گرفت؛ هرچند برنامه ی شیطننت آمیزی بود ولی برای تفریح همچین هم بدک نبود! مراسم که ختم شد به سمتش رفت برای گفتن یک عرض تسلیت مصنوعی!

تسلیتش را گفت و وقتی گلشن از او جدا شد، پیش خانواده اش برگشت. خویشاوندان دور و نزدیک همگی رفته بودند و قرار بود مراسم توی رستوران ادامه پیدا کند. فرهاد به همراه فریال و مادرش توی ماشین نشست. پدرش به تنهایی رفته بود.

مادرش گفته بود برای لحظه ای چهره ی دخترک را دیده اما اصلا متوجه نشده و به یاد نمی آورد! فریال هم اظهار کرده بود که با وجود تمام کنجکاوی اش زیر آن شال سیاه رنگی که تا بینی اش پایین کشیده بود، اصلا برای لحظه ای هم او را ندیده است!

و فرهاد که این ها را شنید برای بار دوم با خودش گفت «دختره بازیگر خوبیه! به کارم میاد!»

حالا بعد از گذشت شش ماه گلشن تبدیل شده بود به کسی که فرهاد فکر می کرد تمام روزهایش را باید با او بگذراند!

به گلشن نگاه کرد. هنوز خوابیده بود! دوست داشت خم شود و پیشانی ا

اش را ببوسد اما نمی‌توانست! دلش می‌خواست تا قبل از اولین بوسه |
اش دل گلشن را به دست آورده باشد.

کسی آرام به در اتاق ضربه زد. از پس شیشه‌ی مات و سبز رنگی که میان
در چوبی بود، می‌توانست ستاره را تشخیص دهد.
- بله؟

ستاره به آرامی لای در را باز کرد و بالاتنه‌اش را داخل فرستاد. گوشه‌ای
از لباس گلگلی‌اش را به بازی گرفته بود و خیلی خجالت زده گفت:
- می‌تورسم یه وقت مرتضی بیاد تو رو اینجا ببینه یه چیزی بگه بهت!
- چی بگه مثلاً؟!

- چه می‌دونم! فکر کنم این مدت اخلاقش رو شناخته باشی!
فرهاد سرش را بالا انداخت.

- چیزی نمیگه! اومد رستوران کلی باهام صحبت کرد! همه‌ی حرف |
هاشو همون موقع زد!

ستاره خودش را بیشتر توی اتاق انداخت و همان‌جا توی درگاهی
ایستاد.

- چی گفته؟

فرهاد پاسخی نداد. حوصله‌ی توضیح دادن را نداشت! سرش را پایین
انداخت و باز هم به گلشن نگاه کرد.

- تو همه چیز رو می‌دونی... واقعیت رابطه‌ی من و گلشن رو خیلی
خوب می‌دونی! اینکه اون یارو پسرخاله‌ی من از آب دراومده...
گلشن بهم گفته که خیلی به تو اعتماد داره.

ستاره منتظر نگاهش می‌کرد. فرهاد سرش را بالا گرفت و به نگاهش
چشم دوخت.

- من چی‌کار کنم ستاره؟! تو یه راه به من نشون بده!

ستاره تکیه‌اش را از دیوار برداشت. شانه‌ی لباسش در اثر سایش دیوار گچی، کمی سفید شده بود.

- گلی تا نفهمه پیمان چرا ترکش کرده دست بردار نیست!

فرهاد ناامیدانه سری به اطراف تکان داد.

- یعنی واقعا اگه بفهمه دست بر می‌داره؟

ستاره کمی مضطرب شد. مشکوکانه پرسید:

- تو چیزی می‌دونی؟

- نه! فقط خاله ریحانه خیلی اصرار داره که پیمان با خواهرم ازدواج کنه.

- چند وقت پیش درمورد همین یه چیزایی به گلشن گفته بود.

- فریال همین جوریشم ناراضیه! تازه اگه بفهمه ماجرا از چه قراره دیگه بیشتر ناراضی می‌شه. البته خود پیمان هم مایل نیست اصلا.

ستاره همه‌ی این‌ها را می‌دانست. گلشن مو به مو همه چیز را به او می‌گفت!

- من برم سراغ شام.

فرهاد سرش را به نشانه‌ی «باشه» خیلی کوتاه تکان داد و پس از رفتن او نگاهی را معطوف گلشن کرد. یقه‌ی شکاری شومیز سفیدش کمی باز بود و او می‌توانست خال سیاهی که در انتهای گردنش بود را برای اولین بار ببیند! خودش هم پلک‌هایش خیلی سنگین بودند چون صبح خیلی زود از خواب برخواسته بود، خیلی آرام سرش را روی بالشت گلشن گذاشت.

انگشتان گلشن از زیر پتوی نرم و قهوه‌ای رنگش بیرون خزیده بودند، فرهاد دستش را جلو برد تا آن‌ها را بگیرد. دست او را به آرامی بیرون کشید و چیزی را دید که گلشن همیشه سعی می‌کرد از چشمان فرهاد مخفی‌اش کند... به آثار بخیه‌ای که روی مچ گلشن بود، خیره ماند و هر

لحظه کله‌اش داغ می‌شد. دندان‌هایش را با خشم روی هم سایید و نگاهش را روی دیوار گرداند. قسم خورد اگر پیمان همان لحظه دم دستش بود قطعا مُشت پر قدرتی حواله‌اش می‌کرد. دلیل این خودکشی ناموفق را نمی‌دانست، اما غیر از این چه چیز دیگری می‌توانست باشد؟ سرش را به اطراف تکان داد و سعی کرد خودش را آرام کند. زیر لب تکرار کرد:

- به خاطر اون نیست... نه واسه اون نیست!

درونش از او پرسید «پس به خاطر چیه احمق؟»

- نه چرا باید همچین کاری کنه...

احساس می‌کرد ناشناسی بالای سرش ایستاده و مواد مذابی روی تنش می‌ریزد... گوش‌هایش سوت می‌کشیدند. توی ذهنش عبور کرد که اگر گلشن آن روز نامعلوم مُرده بود... اگر هرگز سر راه فرهاد قرار نمی‌گرفت... اگر فرهاد هرگز نمی‌فهمید گلشنی هم وجود داشته است... قطعا که یک چیزی در دنیایش کم می‌بود!

دست او را خیلی نرم و آرام رها کرد و روی کمر شد. یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و دستانش را روی شکمش قفل کرد. آن‌قدر با پلک‌های سنگین به این موضوع فکر کرد که خوابش برد.

*

صدای انفجاری او را با یک حرکت سریع از خواب پراند. برخلاف زمانی که به یاد داشت، همه جا تاریک بود و جز سایه‌ای از اشیا هیچ چیز را نمی‌دید. به پهلوی چپ دراز کشیده و پتوی قهوه‌ای رنگی تا روی شانه‌هایش بالا آمده بود. خبری از گلشن نبود...

باز هم یک انفجار دیگر از آن سوی پنجره‌ی بالای سرش که کمی نور را به داخل می‌تاباند، به گوشش رسید و پشت آن صدای نامفهوم حرف زدن‌ها و خندیدن‌ها! در میان آن گفتگوی نامفهوم تنها صدای گلشن به گوشش رسید که به شخص نامعلومی تشر می‌زد:

- نکن! فرهاد خوابه...

یعنی او نگرانش بود که مبادا بد خواب شود؟ لبخندی خیلی نامحسوس روی لب‌هایش نشست! ناگهان همه چیز را به یاد آورد... چهارشنبه سوری و صدای ترقه و جرق جرق سوختن آتش... و حتی آن بخیه‌های غم‌انگیز!

دکمه‌ی کنار موبایلش را فشرد و با دیدن ساعت متوجه شد که احتمالا چهل دقیقه است که خوابیده. پنج تماس بی پاسخ و دو پیام از مادرش داشت.

«کجایی جواب نمی‌دی؟ بیا خونه منتظریم!»

«مثلا چهارشنبه سوری‌ها... زود باش بیا»

تماس را برقرار کرد و منتظر ماند. نور موبایل بر روی صورتش پشه‌ای مزاحم را به سمتش کشاند که با حرکت سریع دستش آن را پراند. صدای مادرش خیلی پر انرژی بود...

- الو پسرم سلام!

- سلام مامان...

- کجایی عزیزم؟ ما همه منتظریم!

- من پیش دوستانم! اون طرف نیمام امشب.

- کدوم دوستات؟ تو دوست و رفیق خاصی نداشتی که!

فرهاد سرش را به طرفی کج کرد و بی حوصله پاسخ داد:

- حالا شده دیگه... نیمام اون ورا!

- من به عزیز جونت چی بگم؟ منتظرته!

فرهاد شانه بالا انداخت و خونسردانه پاسخ داد:

- بگو فرهاد مُرده... خداحافظ!

و از سر بی حوصلگی تماس را فوراً قطع کرد. باتری موبایلش عدد

@shahregoftegoo

بیست را نشان می‌داد. باید حتماً شارژش می‌کرد.

بلند شد و از پس شیشه‌های صاف پنجره، توی حیاط را تماشا کرد. گلشن همان اشاری که از مهناز خانم هدیه گرفته بود را به دور خودش پیچانده بود و به همراه ستاره روی تخت نشسته بودند. امین روی آتش کوچکی می‌پلرید و سهیل نیز مشغول روشن کردن یک آتش دیگر بود. صدای گفت و گویشان را اگرچه آرام صحبت می‌کردند، اما به وضوح می‌توانست بشنود که امین گفت:

- داداش مرتضی نیومد که!

سهیل کمی نفت روی چوب‌های خشک ریخت و در همان حال پاسخ داد:

- رفته ترقه فروشی! بیزینس جدیدشه به قول خودش!

فرهاد از پنجره فاصله گرفت و لامپ اتاق را روشن کرد. خودش را توی آینه‌ی روی دراور دید و سعی کرد ظاهرش را سر و سامان ببخشد. بعد رفت توی حیاط و چشمش اول از همه پی گلشن گشت. هیچ‌کس حواسش به او نبود تا اینکه با صدای گیرایی سلام کرد. همه‌ی نگاه‌ها به طرفش چرخیدند البته به جز اوایی که توجه‌اش را می‌خواست! سهیل و امین با دو قدم بلند به طرفش آمدند و با او دست دادند.

- امین گوشی من داره شارژش تموم می‌شه یه شارژر میاری برام؟

- آره الان میارم.

- مرسی عزیزم!

امین از کنارش گذشت و فرهاد خیره ماند به چهره‌ی گلشن که نور آتش بر روی آن می‌تابید. ستاره بلند شد و به طرف سهیل رفت. گلشن هنوز هم به او نگاه نمی‌کرد. فرهاد جلو رفت و با فاصله‌ی کم کنارش نشست. گلشن سنگینی نگاه او را روی خودش احساس می‌کرد. کمی متلک گونه گفت:

- صحت خواب!

فرهاد لبخندی زد.

- رکوردش دست خودته دختر جون!

برگشت به سمت او و توی چشم‌هایش نگاه کرد.

- من کی گفتم می‌تونی بمونی؟ چرا نرفتی؟

فرهاد شانه بالا انداخت.

- دلم خواست!

گلشن باز هم از او چشم گرفت و این بار گفت:

- همه چیز به خواستن دل توئه؟

- ای کاش بود. بابت اینکه روی من پتو انداختی هم ممنون.

پاسخی نگرفت و کمی سکوت میان‌شان جاری شد.

- یادته یه روز بهت گفتم هیشکی نمی‌گیرت؟ ولی آخرش خودم

گرفتمت! کار دنیا رو می‌بینی؟!

گلشن لبانش را توی دهانش برد و سعی کرد خودش را کنترل کند و به شوخی او لبخند نزنند. فرهاد یادش آمد که حتی یک بار هم پیش خودش به او گفته بود مغز خر نخورده که دنبالش بیافتد و حالا انگار که خورده بود!

- راست میگن! اخلاقت دو هزار نمی‌ارزه ولی من ازت خوشم اومد

از همون اول.

گلشن طلبکار پرسید:

- اخلاق من دو هزار نمی‌ارزه؟

- حالا... میگن! منم خیلی خلافت رو ندیدم این مدت! ولی من...

حسابی خوش اخلاقم! صبور... مهربون.

- اجازه بده یکی دیگه ازت تعریف کنه نه خودت!

- خب کسی تعریف نمی‌کنه! تو هم که توصیفات از من خوب نیست؛
بهم می‌گی لوس!

- الان واسه چی نشستی بیخ گوش من داری اینا رو می‌گی؟

- همین‌طوری! ای بابا... بیا اینم یه نشونه که می‌گه تو اخلاقت خوب نیست!

نگاهش روی مچ دستش سرید و دید که گلشن پر اشاریش را به دورش پیچانده است. چشمانش را به زوی نیم‌راخش برگرداند و خیلی آرام پرسید:

- چرا سعی کردی خودت رو بکشی؟

گلشن نفهمید! آن‌قدر به مخفی ماندن دستش مطمئن بود که ابدا متوجه ای منظور او نشد. به سوییچ چرخید و پرسید:

- چی؟

فرهاد با ابروهایش به دست او اشاره‌ای داد و باز هم سوالش را تکرار کرد:

- چی بود اون‌ی که به خاطرش می‌خواستی از خودت بگذری؟ وقتی خواب بودی رد بخیه‌های روی دستت دیدم!

حالا می‌توانست به راحتی تعداد نفس‌های گلشن را بشمارد و ببیند که او چه حالی پیدا کرده است... سهیل، امین و ستاره دورتر و پشت به آن‌ها روی آتش می‌پريدند و با صدای بلند می‌خندیدند. هیچ‌کدام ذره‌ای به آن‌ها توجه نداشتند. گلشن نگاهش را از مرد کنارش گرفت و به خانواده‌اش داد. با کمی من و من گفت:

- به خاطر کنکور بود! رشته‌ای که می‌خواستم قبول نشدم منم ناامید شدم دیگه...

فرهاد از صدای لرزان او پی به دروغش برده بود منتها تصمیم گرفت او را توی منگنه‌ی یک پاسخ اجباری نگذارد و حسابش را به یک طریقی از پیمان بگیرد! سرش را پایین انداخت و انگشتانش را به بازی گرفت.

- گلشن می‌خوام یه اعترافی کنم!

- چه اعترافی مونده؟ من که خودم همه چیز رو می‌دونم!

- نه یه چیزی نمی‌دونی!

گلشن صاف توی چشم‌های فرهاد نگاه کرد. فرهاد با نگاه او احساس کرد حالا حرف زدن برایش مشکل شده است.

- بگو می‌شنوم!

- من بین تو و خانواده‌ام گیر کردم...

گلشن نفهمید. فرهاد این ازدواج را می‌خواست تا به واسطه‌ی آن خانواده‌اش را حرص بدهد و ترمه را از سر خود باز کند؛ حال چرا او باید بین گلشن و خانواده‌اش گیر بیافتد؟

- یعنی چی؟

- مادر بزرگم لج کرده بود که اگه من با ترمه ازدواج نکنم هیچی به پدرم و ما نمی‌رسه! اون دسته از اموالش که سهم پدرم می‌شه رو باهاش صلح عمر کرده چندین سال پیش! حالا گفته بود که اگه من به حرفش نباشم فسخس می‌کنه و با ترمه صلح می‌کنه... یعنی هر زحمتی که پدرم و بعدش من برای هتل کشیدیم همه از بین می‌ران!

گلشن نگاهش را از او گرفت و سرش را پایین انداخت. آه سردی کشید و کمی سکوت کرد. از پیمان خواسته بودند با او نباشد... از فرهاد هم همین‌طور و این همه شباهت بین این دو رابطه داشت حال او را بد می‌کرد.

- کی همچین چیزی گفته؟

- چند وقت قبل از عقد ما!

حالت چهره‌ی گلشن نشان از غافلگیری داد. این اصلاً چیز کمی نبود که فرهاد آن را نادیده گرفته بود... با دهانی باز هاج و واج نگاهش کرد.

- قبل عقدمون؟! پس اون وقت چرا با من ازدواج کردی؟ خب اگه

می گفتمی من درکت می کردم.

جمله‌ی آخرش را سرزنش گونه گفته بود و فرهاد نا باور سری تکان داد و به آرامی گفت:

- نمی فهمی دیگه! تو هیچ وقت نمی فهمی!

- ولی این چیز کمی نیست فرهاد!

فورا و قاطع پاسخ شنید:

- تو هم چیز کمی نبودی واسه من!

نگاه کرد به آدم‌های اطرافش. سهیل قابلمه‌ی غذا را روی ذغال‌های توی منقل می گذاشت و ستاره و امین هنوز هم روی آتش می پیریدند.

گلشن به نیم رخ فرهاد چشم دوخته بود و با خود فکر می کرد اگر در همچین شرایطی فرهاد از او نگذشته، پس پیمان چه دلیلی برای گذشتن از او داشته است؟ مات و مبهوت همین فکر بود و انگار یک سیلی به او خورده بود!

- پس به خاطر همین ازدواجمون رو بهشون نگفتمی!

فرهاد صورتش را به طرفش چرخاند و گفت:

- گلشن از لحظه‌ای که دیدمت خودم نفهمیدم ولی آدم دیگه‌ای شده بودم... هر روز عین احمق‌ها دنبالت راه می افتادم! اولش به خاطر راضی کردن تو بود ولی بعدش فکر کردم برای دلجویی کردنته که البته انگار در اصل اونم نبود! به بودنت خیلی زود عادت کردم. توی خونه، سر کارم همه جا فکرم پیشت بود مدام کنجکاو زندگیت شده بودم! من تا قبل تو اصلا این جور نبودم...

گلشن هنوز هم با دهانی باز نگاهش می کرد و حالا احساس عذاب وجدان به او دست داده بود! سر انگشتانش می لرزیدند و به این فکر می آمد که حالا خانواده‌ی فرهاد به خاطر او آینده‌شان متزلزل شده است! سرش را پایین انداخت و حواسش دیگر خیلی هم پی حرف‌های فرهاد نبود!

فرهاد سبک شده بود. وقتی از احساسش برای گلشن می‌گفت احساس سبک‌بالی می‌کرد و دلش کمی آرام می‌گرفت. بلند شد و بیخیال مشک‌ش ، به طرف آتش رفت.

- حالا نوبت منه!

و بعد از روی آن پرید.

همه‌شان غیر گلشنی که به یک نقطه از زمین ماتش برده بود، تکرار کردند:

- زردی من از تو سرخی تو از من...

فرهاد، امین و ستاره هم‌چنان به نوبت از روی آتش می‌پریدند. دسته‌ای از موهای فرهاد روی پیشانی‌اش ریختند. گلشن نگاهش می‌کرد... نگاهش می‌کرد و به روزهای اولی فکر می‌کرد که این مرد توی زندگی‌اش طلوع کرده بود. مثل یک خورشید پس از شب‌های سرد و تاریک! با وجود اینکه حرصش می‌داد اما از او خوشش آمده بود؛ بعد پیمان آمد و تمام آن سال‌ها را به خاطرش آورد.

- گلشن بیا!

فرهاد هیجان زده منتظرش ایستاده بود. خیلی آرام لب زد:

- نمی‌تونم خیلی آتیشش بلند!

فرهاد موهای روی پیشانی‌اش را به عقب راند و گفت:

- بیا من کمکت می‌کنم!

گلشن موضوع توی ذهنش را به کناری گذاشت تا همراهی‌اش کند... برخاست و به طرفش رفت. امین به همراه ستاره به کناری ایستاد و از هیجان کف دستانش را بهم کوفت.

- آجی زود باش پیر!

گلشن لبخندی از سر استرس به لب آورد و گفت:

- خیلی خب هولم نکنید!

فرهاد دستش را گرفت و گفت:

- بیا با هم ببریم! اول بریم عقب‌تر که قبلش بدویم!

فرهاد دست گلشن را محکم میان دستش گرفت. چند قدم به عقب برداشتند و مکثی طولانی کردند. فرهاد با انگشت شصتش پشت دست گلشن را نوازش کرد. نگاه کردند توی چشم‌های یکدیگر... انگار که می‌خواستند آپولو هوا کنند! اما فرهاد توی فکر دیگری بود... اینکه درست همان لحظه زمان توقف کند و گلشن تا ابد برای او باشد.

- آماده‌ای؟

گلشن خندید.

- آره دیگه! هر چقدر بیشتر کشش بدی من استرسم بیشتر می‌شه.

- چرا خب؟

- هیچ سالی از روی آتیش نپریدم!

فرهاد دست گلشن را محکم تر گرفت و بعد هر دو دویدند... وقتی به آتش رسیدند؛ هماهنگ با یکدیگر پریدند و گلشن از ترس جیغی کشید.

سهیل وسط حرف‌هایشان پرید و گفت:

- شام بخوریم؟!

گلشن و ستاره جلو رفتند و به سهیل کمک کردند تا سفره را بر روی تخت چوبی‌شان بچینند. از بیرون خانه صدای ترقه حتی لحظه‌ای قطع نمی‌شد و اینجا پشت در بسته‌ی یک خانه، سفره‌ای در حال مهیا شدن بود.

فرهاد خودش را به گلشن رسانید و کنار او نشست. دقیقا لحظه‌ای که گلشن داشت برایش پلو می‌کشید و کاسه‌ی قیمه را بر می‌داشت تا به طرفش تعارف کند؛ موبایلش به صدا درآمد. اول برای خودش خورشت کشید و تشکر کرد؛ بعد هم موبایلش را از جیبش بیرون آورد، با دیدن نام پدرش یک پیام پیش‌فرض ارسال کرد

«اکنون قادر به پاسخگویی نمی‌باشم»

مثل روز برایش روشن بود که پدرش برای چه با او تماس گرفته است.
می‌خواست موبایلش را کناری بگذارد که صدای پیامکش مانع شد.

«بیخود»

چشمش به نوشته‌ی پدرش بود که باز هم موبایلش زنگ خورد. خیلی آرام بیخشیدی گفت و از روی تخت چوبی پایین آمد و خود را به گوشه‌ی ای نسبتاً دور رساند... درست زیر درخت نارنج.

- الو من شیفت شب نیام بفرمایید!

عطا کمی در پاسخ دادن تعلل کرد... فرهاد احساس کرد تماس قطع شده است؛ اما نه!

- اون وقت واسه چی؟!

فرهاد یک دستش را توی جیب شلوار جینش فرو کرده بود و شانه‌هایش را بالا انداخت.

- دلم نمی‌خواد پیام!

- تو تمام زندگیت داره با همین اضافه کاری‌ها می‌چرخه واسه چی نمیای؟؟

- بابا خدایی تو درمورد من چی فکر کردی؟! این ساعت که می‌شه شماره‌ی تو رو گوشیم می‌بینم تن و بدنم می‌لرزه مرد حسابی... اصلاً بابا هیچ می‌دونی آدمیزاد برای ادامه‌ی حیات به خواب هم نیاز داره؟
پدرش این بار لحن سرزنش بارش را کنار گذاشت و خیلی مهربان پاسخ داد:

- بله... بله پسر معلومه که می‌دونم! واسه همین که می‌گم تو بیا سر کار که من امشب رو بمونم خونه و بخوابم! فرهاد؛ بابا! اون رفقای الدنگت هم یه وقت چیز میزی تعارف نکنن بزنای ها!
خواست به خودت باشه!

و صدای بوق توی گوشش پیچید. خیلی بی حوصله و منزجر هنوز هم موبایلش را روی گوشش گرفته بود و تمام حوصله اش پر کشید... موبایلش را به آرامی پایین آورد و در حالی که به درصد شارژش نگاه می کرد زیر لب گفت:

- خیلی واضح گفت تو آدم نیستی!

برگشت تا خود را دوباره به جمع برساند و هم زمان پرسید:

- امین شارژر نیاوردی برام؟

امین خیلی شرمنده پاسخ داد:

- گشتم نبود!

سهیل اخم هایش را در هم کشید و با اعتراض قاشقش را روی بشقاب کوباند...

- ببینید کارای مرتضی رو... یه شارژر چیه که قایمش می کنه ما استفاده نکنیم؟

گلشن رو به سهیل چشم و ابرویی آمد تا به او بفهماند که در مقابل فرهاد از خساست مرتضی چیزی نگوید!

توجه: این قسمت برابر با پارت هشتاد و چهارم رمان در بخش آنلاین اپلیکیشن دنیای رمان (موجود در کافه بازار) می باشد و موزیک منفی پنج با صدای شادمهر عقیلی (هوش مصنوعی) را پخش می کند.

ساعت حدود یازده شب بود که فرهاد برخاست و گفت:

- من برم! صبح باید زود بیدار بشم.

گلشن هنوز نشسته بود که ستاره سقلمه ای به پهلویش زد و از چشم فرهاد دور نماند! گلشن خیلی خوب پیام دختر عمویش را دریافت کرد و مثل فنر از جای برخاست و گفت:

- تا دم در باهات میام!

فرهاد به نشانه بی تشکر لبخندی زد و از دیگران خدا حافظی کرد. گلشن

@shahregoftegoo

پشت سر او مانند یک سایه به دنبالش می‌خزید و توی درگاهی خانه ایستاد. یک دستش را به در گرفته بود و فرهاد مقابلش ایستاده بود.

- شب خوبی بود! مرسی که اخم‌هاتو وا کردی و گذاشتی بمونم!

بعد از لحظه‌ای مکث ادامه داد:

- و مرسی از مرتضی که نبود بهم گیر بده!

گلشن سرش را پایین انداخت و خندید.

- ولی الان هاست که دیگه پیداش بشه!

فرهاد قدمی به جلو برداشت و مستقیم توی چشم‌های گلشن خیره ماند و پر حرارت نگاهش می‌کرد... عمیق و طولانی! مردمک‌های گلشن بر روی چشمان فرهاد می‌چرخیدند و احساس می‌کرد از نگاه او دلش می‌ریزد...

- می‌شه برگردی گلشن؟

حالا ضربان قلب فرهاد بالا رفت و نفس توی سینه‌اش سنگینی می‌کرد. زیر پوستش آتشی روشن شده بود انگار... گلشن هنوز هم سکوت کرده بود. توی یک دوراهی مانده بود؛ سرش را پایین انداخت و نفس آرامی گرفت تا چیزی بگوید؛ اما زبانش نچرخید. حالا می‌دانست که وجودش آینده‌ی مالی فرهاد و خانواده‌اش را تباه می‌کند! قلبش پر از درد و اندوه بود... دلش می‌خواست همین حالا یک قدم میانشان را بردارد و باز هم آغوش مرد مقابلش را تجربه کند اما با عذاب وجدان آینده‌ی آن‌ها چه می‌کرد؟ نوع نگاه مظفری‌ها همیشه او را می‌ترساند... همیشه! آب دهانش را به سختی بلعید و بالاخره سرش را بالا گرفت و خلاف قلبش گفت:

- چیزی بین ما عوض نشده فرهاد!

و بعد دهانش به خنده‌ی تلخی باز شد! لبخندی لرزان و طولانی روی لب‌های فرهاد نقش بست و سعی می‌کرد به واسطه‌ی آن بغض‌اش را فرو ببلعد! این روزها هزاران بار از خودش می‌پرسید چه چیزی او را به این

دختر بی رحم جذب کرده است؟ و هر بار پاسخی نداشت و انگار که پای یک نیروی ماورایی در کار بود!

گلشن بی رمق خداحافظ زیر لبی گفت و به آرامی لنگه‌ای در را به کنار دیگری‌اش آورد. چشمانش از میان باریکه‌ای در هنوز هم چشمان فرهاد را می‌دید و فرهاد هم همین‌طور... آن قدر این نگاه خیره میان همین باریکه‌ای در امتداد یافت... و آن قدر بی هیچ حرکتی مانده بود و به چشمان خیره و سیاه گلشنی که داشت لحظه به لحظه پشت در پنهان می‌گشت، زل زده بود که در آهنی رنگ و رو رفته بالاخره بسته شد...

فرهاد چند لحظه‌ای طولانی همان‌جا ثابت ماند. قلبش در هم شکسته بود و او انگار توی شوکی فرو رفته بود و هنوز از آن خارج نشد بود! همان‌جا ماند... ماند... ماند...

بعد به خودش آمد... کمی اطرافش را نگریست تا یادش بیاید کجاست! با قدم‌هایی خسته و رنجور به طرف ماشین‌اش رفت و نشست. یک بطری آب معدنی کوچک روی صندلی کنارش بود؛ کمی نوشید و بعد آن را به همان‌جای قبلی‌اش پرتاپ کرد. دستی به صورتش کشید و سرش را به پشتی صندلی چسباند. خسته... ناتوان و بی حوصله! آن روزی که گلشن مقابل هتل بی رحمانه حلقه‌اش را پس داده بود با خودش فکر کرد حتما بر می‌گردد! ولی حالا؟ دیگر هیچ امیدی نداشت... آن روز گلشن نمی‌دانست فرهاد به خاطرش از همه‌ای زحماتش گذشته؛ ولی حالا که می‌داند...

هرچقدر که احساس خوبی از آن شب گرفته بود، حالا دقیقاً احساس سرخوردگی می‌کرد! چشمانش را باز کرد و از پس شیشه‌ای پنجره‌ای کنارش به در خانه‌شان دوخت. طولانی مدت و نا امید خیره ماند به آن... صدای خنده‌ها و آتش بازی افراد توی خانه را خیلی خوب می‌شنید، البته به جز صدای آن دختر بی رحم... هرگز توی زندگی‌اش فکر نمی‌کرد که همچین خانه‌ای محقری آن هم توی پایین شهر یک روزی برایش حسرت شود! حسرت بخورد که جایی میان اعضای این خانه داشته باشد و کسی که باید دوستش داشته باشد، بالاخره دوستش داشته باشد...

ناگهان صدایی توی ذهنش آمد « هیچ وقت اون چیزی که می‌خوای نمی‌شه. تو دل اون دختر، جایگاهی که توی دل من داشتی رو به دست نمیاری. اونقدر دلت پر از غم می‌شه که هزاران بار به خودت می‌گی چرا و هزار بار منو به یاد میاری.»

دستش را مشت کرد و لبانش را روی هم فشرد. از یادآوری حرف‌های ترمه حرصش گرفت و ماشین‌اش را با صدای بلندی به راه انداخت. چرخ‌ها روی آسفالت قدیمی ساییده شدند و به حرکت درآمدند.

با خودش فکر کرد نکند انتخابش پیمان باشد؟ لعنت به گلشن و انتخاب اشتباهش... سری به اطراف تکان داد و زیرلب گفت:

- دیگه سمتش نمی‌رام... نمی‌رام... هیچی به چشمش نمیاد...
هیچی... هیچی... هیچی...

توی خیابانی می‌راند و پر از حس‌های بد شده بود و اعصابش بهم ریخته بود. دست می‌کشید روی ریش‌های کوتاهش و مدام مردمک چشمانش روی خیابان می‌چرخیدند. با شنیدن صدای بوق نگاهش به آینه افتاد و دید که یک سمند پشت سرش مدام چراغ می‌زند. کمی کنار رفت تا راه را باز کرده باشد. حالا ماشین به کنارش آمد. راننده که او هم مرد جوانی بود داد زد:

- هوی! همه‌ی خیابون رو گرفتی یابو!

فرهاد ابروهایش را بالا داد و در حالی که سعی می‌کرد خودش را کنترل کند، پاسخ داد:

- بیا برو زر زر نکن!

- مثلاً می‌خوای چه گوهی بخوری؟

- گوه هیكلته نفهم! برو بهت می‌گم!

این بار ماشین گاز داد و از او دور شد. کمی به جلو راند و فکر کرد نمی‌تواند ادامه دهد و کنار خیابان توقف کرد. سرش را روی فرمان گذاشت و سعی کرد نفس عمیق بکشد. حالش اصلاً خوب نبود.

- دیگه تموم شد... نمی‌رام سمتش!

همه‌ی عاشق‌های دنیا بی شک برای یک بار هم که شده این قرار را با خود بسته‌اند و فوراً هم حرف خود را فراموش کرده‌اند! به معنای جمله‌اش که فکر می‌کرد واقعا در نظرش پوچ و بی معنا بود؛ اما باز هم با خود تکرار کرد.

- حتی اگه ازم بخواد کنارش باشم...

ادامه‌ی جمله‌اش را خورد... خودش هم می‌دانست چرند می‌یافت! زیر لب با خودش زمزمه کرد:

- گوه نخور!

پاکت سیگار و فندک توی داشبورد را برداشت و پیاده شد. به کاپوت تکیه زد. دست به سینه ایستاد و باز هم سعی کرد نفس عمیق بکشد. احساس می‌کرد هیچ اکسی‌ژنی در کار نیست!

چند قدم سست برداشت و روی زمین نشست و به چرخ ماشین‌اش تکیه زد. آسمان تیره و تار را چند لحظه‌ای یک بار فشفشه‌های رنگی روشن می‌کردند و چراغ‌های نئون مغازه‌ها نیز روی صورتش رنگ می‌پاشیدند. دستانش را توی موهایش فرو کرد؛ فکری ذهنش را درگیر کرده بود!

« گلی تا نفهمه پیمان چرا ترکش کرده دست بردار نیست! »

سیگاری از توی پاکت درآورد؛ میان لب‌هایش گرفت و فندک را زیر آن روشن کرد. مسخره بود! نمی‌توانست درست حسابی نفس بکشد ولی دلش دود می‌خواست...

یک پایش را روی زمین کشیده بود و دستش را روی زانوی دیگرش گذاشته بود. بخیه‌های روی دست او توی ذهنش آمدند و پشت بندش صدای ستاره...

« گلی تا نفهمه پیمان چرا ترکش کرده دست بردار نیست! »

« گلی تا نفهمه پیمان چرا ترکش کرده دست بردار نیست! »

« گلی تا نفهمه... »

همین یک جمله توی ذهنش در حال تکرار و تکرار بود!

هزار بار از خودش پرسید یعنی هنوز هم به پیمان فکر می‌کنند؟ پس از آن همه آسیبی که دیده؟ چرا یک بار هم او را نمی‌پایند؟ چرا احساسش به چشم گلشن نمی‌آید؟ چیزی سینه‌اش را سوزاند و سعی کرد خودش را از گلویش بالا بکشانند... حالت تهوع به او هجوم آورد سریع روی جدول کنارش خم شد و بالا آورد. تمام احساس خوبش را... تمام عشقش را... تمام حماقتش را... و حتی تمام خودش را! سیگار میان انگشتانش را توی جدول انداخت و باز هم کمرش را به عقب برد تا به لاستیک ماشین تکیه دهد.

صدایی گفت:

- حالت خوبه آقا؟

مردی توی تاریکی ایستاده بود و نوارهای درخشان روی لباسش نشان می‌داد که پاکبان است. مرد توی روشنایی جلو آمد و نزدیکش شد. فرهاد حالا می‌توانست جاروی بلند و رنگ نارنجی لباسش را ببیند. حتی ریش‌ها و موهای سفیدش را.

- خوبی آقا؟

فرهاد بی رمق گفت:

- نه!

- بیرمت دکتر بابا؟ رانندگی بلدم!

فرهاد نگاهش را از او گرفت و با دستش موهای روی پیشانی‌اش را به با لا هدایت کرد و زیر لب گفت:

- دکتر نمی‌فهمه من چه مرگمه!

آنقدر میزان صدایش پایین بود که انگار داشت با خودش حرف می‌زد؛ اما به گوش پاکبان رسیده بود.

- مگه می‌شه؟ درس خونده کارش اینه!

فرهاد چیزی نگفت و پر رنج خیره مانده بود به بلوک‌های جدول رو به رویش. چانه‌اش لرزید و او لب‌هایش را روی یکدیگر فشرد. پلک‌هایش خیلی خسته روی چشمانش افتاده بودند و احساس کرد قرار است همان جا توی تنهایی بمیرد.

پاکبان کنارش روی دو پایش نشست و دستش را بر روی شانه‌ی فرهاد گذاشت.

- کسی رو از دست دادی؟

به نشانه‌ی تایید خیلی آرام سر تکان داد.

- ان شاءالله جایگاهش بهشت باشه پسرم! قران می‌خونم براش حتما.

اگر هر زمان دیگری بود قطعا به قهقهه می‌خندید ولی حالا انگار عصب چهره‌اش از بالا کشیدن لب‌هایش ناتوان بودند و حتی ذهنش هم از کار افتاده بود.

- پاشو بابا برو خونه‌ات الان بارون می‌گیره بیرون می‌هونی! پاشو مرد که گریه نمی‌کنه!

گریه کرده بود؟ مثل اینکه حق با آن مرد بود... خودش هم نفهمیده بود ولی حالا باریکه‌ی اشکی را روی گونه‌اش احساس می‌کرد. کف دستش را روی صورتش کشید و نفسی گرفت.

صدای خش خش جارو با صدای ترقه‌هایی که از دور دست و مکان‌های نامعلوم می‌آمد، در هم آمیختند و او هنوز هم همان‌جا نشسته بود..

- بارون بگیره بلکه بوی ترقه و آتیش رو بشوره ببره...

پاکبان این را گفت و با هر حرکت جارو از او دور می‌شد. فرهاد با تمام غمی که درون خودش احساس می‌کرد، هم‌چنان توی همان حال نشسته بود... فکر می‌کرد دل شکسته‌اش قطعا برای گلشن بی اهمیت ترین دنیا است؛ اما واقعیت چیز دیگری بود...

گلشن در را بسته بود؛ اما همان‌جا توی تاریکی مطلق درگاهی، که کسی به آن‌جا دید نداشت؛ نشست و زانوانش را توی آغوشش جمع کرد. دستانش را مشت کرده بود و ساعدهایش را روی چشمانش گرفت. بی صدا اشک می‌ریخت و حضور فرهاد را پشت در بسته احساس می‌کرد. اینکه او نمی‌رفت و همان‌جا ایستاده بود، عذابش را چند برابر می‌کرد. کاش برود و دیگر هم نیاید... دلش می‌خواست همان لحظه در را باز کند و توی چشم‌های او اشک بریزد و بگوید نرود! اما خب... ای کاش برود پی زندگی‌اش... پی آینده‌اش... پی زحماتش... اما... فرهاد خیلی برایش خواستنی بود! شده بود از همان آدم‌هایی که هم خدا را می‌خواهند و هم خرما را!

کف دستانش را روی صورتش فشرد و سعی کرد صدای حق هقش ابدًا بلند نشود... فرهاد هنوز هم پشت در ایستاده بود قطعاً! انگار که صدای نفس‌های سنگینش را می‌شنید.

گلشن احساس کرد عشق باری دیگر قرار است او را از پای درآورد... هر چه خود را در این شش سال جمع و جور کرده بود حالا باز هم تکه‌هایش پخش زمین بودند! دوباره! برای بار دوم... آن هم تلخ و بی رحمانه!

بالاخره صدای کفش او را از پشت در شنید که کمی روی آسفالت کشیده شد... پس بالاخره آن مرد پس از مدتی طولانی به خود تکانی داد. گلشن چشمانش را بست و او را پشت پلک‌های بسته‌اش دید... وقتی برای عبور از خیابان دستش را گرفته بود... وقتی توی یکی از اتاق‌های هتل، فرهاد می‌خواست از کنارش برخیزد و او دستش را گرفته بود تا برای لحظه‌ای نگهش دارد... وقتی هر بار کنارش به یاد دیگری گریه می‌کرد و او برای زدودن اشک‌هایش دستمال می‌آورد... وقتی سعی می‌کرد با او شوخی کند و وقتی می‌خندید... وقتی لباس‌هایش را به تن کرده بود و احساس عجیبی داشت... وقتی با چشمان درخشانش به او گفته بود «خوشگل شدی!»... وقتی کنار تخت توی آن اتاق میان اشک‌هایش محکم در آغوشش گرفته بود... وقتی...

وقتی...

وقتی...

خب گذشته از همه ی این ها... احتمالا سرنوشت تمام فرهادهای تاریخ این است که بی شیرین به سر ببرند....

(پایان موزیک)

کسی با سه ضربه ی انگشت روی شیشه ی کنارش نواخت. فرهاد با حرکتی سریع از خواب پرید و با دیدن مرد همسایه شیشه را پایین کشید.

- خوبی آقای مظفری؟

از موهای کم پشت و ریش بزی اش فهمید همسایه ی واحد رو به رویی اش است. سری تکان داد.

- آره...

مرد همسایه از او دور شد و به طرف ماشین خودش رفت. داشت باربند می بست! فرهاد نگاهی به مچ دستش انداخت تا ساعت را ببیند؛ جای خالی اش را که دید پرسید:

- ساعت چنده مگه؟

- چهار صبح! ما هم که داریم بار و بندیل می بندیم بریم که قبل ظهر برسیم شهر خودمون.

با خنده ادامه داد:

- آخه دعوتیم! عیدت هم پشاپیش مبارک آقای مظفری!

برخلاف مرد همسایه که انرژی زیادی داشت، خیلی خسته و بی حوصله پاسخ داد:

- مرسی! برای شما هم همین طور.

تازه فهمیده بود که توی پارکینگ آپارتمان خوابش برده! تنش از روی صندلی ماندن خشک شده بود. پیاده شد و به طرف خانه اش رفت.

لباس هایش را کند و خودش را توی حمام انداخت. جلوی آینه سبیل و ریش هایش را با ریش تراش شارژی اش کاملا تراشید و بعد چند دقیقه ی طولانی بی حرکت زیر آب نسبتا داغ ماند تا تن خشکش نرم شود. بعد

دوش گرفت... خودش را خشک کرد... صبحانه خورد... مسواک زد...
موهایش را شانه زد... لباس پوشید... عطر زد و به محل کارش رفت.
هرچند حوصله‌ی آن‌جا را هم نداشت ولی به هر حال مجبور بود که برود
و شیفتش را تحویل بگیرد.

فضای لابی هتل ساعت پنج و نیم صبح خلوت و کم تردد بود
عطا به تنهایی توی فرانت آفیس، پشت یک لپ تاپ نشسته بود و بی
وقفه تایپ می‌کرد. پس از چندین ساعت کاری، هم کت و شلوار
کاربنی‌اش مرتب توی تنش نشسته بود و هم موهای سفیدش رو به بالا
حالت گرفته بودند. با شنیدن صدای قدم‌های شخصی سرش را بالا آورد
و با دیدن پسرش به طعنه پرسید:

- از این ورا؟!

فرهاد آرنج‌هایش را روی پیشخوان گذاشت و مقابل او ایستاد. خیلی بی
حوصله گفت:

- اول صبحی حوصله حرف زدن ندارم بابا!

عطا چشمانش را به صفحه‌ی نمایشگر داد و به تایپ کردن ادامه داد. بی
آنکه به او نگاه کند، گفت:

- بیا فرم‌های کارآموزی رو بیار مهر و امضا کنم تا یادم نرفته!

فرهاد تکیه‌اش را از پیشخوان برداشت و به سوی فایل‌های پشت سر
پدرش رفت. چند تایی را یکی پس از دیگری گشت تا فرم‌های مورد نظر
را پیدا کرد و روی میز، کنار پدرش گذاشت و بالای سرش خیلی بی حال
ایستاد. عطا با دیدن حرکات آرام او چهره‌اش را در هم کشید و شروع به
شکایت کرد.

- چیه انقدر شل و ولی؟ بشین دونه دونه چک کن مهرشون کن تا پیام
امضا بزنم!

- پس چی کار کردی تا حالا؟

عطا چشم از مانیتور برداشت و نگاه طولانی و غضبناکی به او انداخت.
اخمی کرد و گفت:

- دکمه‌ی یقه‌تو ببند... مثلاً محل کاره این‌جا!

فرهاد نچی کرد و بی هیچ حرفی دکمه‌ی پیراهن مشکی‌اش را بست.

- دکه‌ی کت رو هم ببند مرتیکه!
فرهاد آن را هم بست و با صدای آرام ولی با لحنی دلخور گفت:
- می‌دونی وقتی رفتارهای تو رو با خودم می‌بینم با خودم می‌گم هرگز
بچه دار نمی‌بشم که مبادا پدر بداخلاقی مثل تو باشم براش!
عطا خیلی جدی پاسخ داد:
- تو خیلی بی‌خود می‌کنی اگه بخوای باعث شی خاندان مظفری استاپ
کنه! تنها خاصیتت همینه که مظفری به دنیا بیاری... کلا کارایت همون
میلیون‌هاست!!
فرهاد از لحن کلام پدرش که طعنه در آن موج می‌زد خیلی بی‌رمق به
خنده افتاد.
- هنوز توی دلته انگار!

عطا این بار سرش را به عقب برد و به همراه او با صدای بلند خندید. از
اینکه این حرف را بالاخره به خودش پس داده بود احساس رضایت
کامل می‌کرد. میان خنده‌هایش به فرم‌های روی میز اشاره داد و گفت:
- بشین اینا رو مهر کن بی تربیت!

نزدیک ظهر، میان هیاهوی آدم‌ها و محل کارش هم حال و حوصله‌اش
برنگشت؛ تازه بدترش هم می‌کرد! دخترها و پسرهای جوان را که می‌دید
با یکدیگر وقت می‌گذرانند انگار لجش می‌گرفت! احساس حسادت توی
دلش می‌جوشید آنقدر که دوست داشت همه را بیرون کند و در آنجا را
هم تخته کند!

دیگر نتوانست تحمل کند و از آنجا به سمت خانه‌ی مامان منیر راند.
قطعا پیمان آنجاست و می‌تواند کاری کند. شب گذشته با اینکه همه چیز
خوب پیش رفته بود، اما گلشن در آخر به او گفته بود چیزی تغییر نکرده
و بر نمی‌گردد! این برای فرهاد سمی عذاب آور و کشنده بود.
در با صدای تیکی باز شد و او قدم توی حیاط گذاشت. همه جا را از زیر
نظر گذراند و وقتی ماشین پیمان را ندید خواست برگردد که صدای
مامان منیر را شنید.
- خوش اومدی پسر!

کمی م م م کرد تا برای رفتن بهانه‌ای جور کند اما در را پشت سرش بست و وارد خانه شد. به سمت مادر بزرگش قدم برداشت و گفت - سلام!

- به روی ماهت! فدای قد و بالات مادر.

- کسی اینجا نیست؟

منیر دستش را روی کمر فرهاد گذاشت و در حالی که او را به داخل راهنمایی می‌کرد، پاسخ داد:

- فقط پیمان! ریحانه هم چند روزه رفته پیش دخترش.

- ماشینش اینجا نیست که!

- داده تعمیرش کنن.

فرهاد عقب گرد کرد و دست‌هایش را توی سینهک دستشویی گوشه‌ی حیاط شست. کفش‌هایش را از پا کند و وارد خانه شد. بعد کتش را روی چوب لباسی دیواری توی راهرو آویخت.

- بیا بشین مادر. خوش اومدی!

- کو پسر م م م ویت؟

منیر نوچی کرد و زیر لب گفت:

- یه ساعته تو آشپزخونه داره سالاد شیرازی خرد می‌کنه. والله اگه می‌خواستن یه ت م خیار و گوجه سالاد کنن ها... تا الان تموم شده بود.

فرهاد نیشخندی زد. صدای پیمان از پشت دیوارهای آشپزخانه به گوششان رسید.

- کی بود مامان؟

- فرهاد !

منیر بی توجه و با قدم‌های سریع، خودش را به تلویزیون رساند تا ادامه ی سریالش را ببیند و خیلی هم سریع محو تماشای آن شد. فرهاد رفت توی آشپزخانه و توی درگاهی آن ایستاد و به پیمانی نگاه کرد که یک تیشرت زرد قواره دار به تن داشت. حضور فرهاد را کنار خودش احساس می‌کرد اما سرش را برای دیدنش بلند نکرد. آن قدر آرام آرام چاقو را روی خیارها می‌کشید که حوصله‌ی فرهاد خیلی زود سر رفت.

به طرفش رفت و در حالی که چاقو را از او می‌گرفت، گفت:
- بده من!

بعد خودش دست به کار شد. خیاری را روی تخته‌ی چوبی گذاشت و چاقو را تند تند و مرتب رو آن کشید و در آخر تبدیل به مربع‌های کوچکی شد! خیار دیگری برداشت و هم‌زمان گفت:
- از مزایای کار توی آشپزخانه‌ی رستورانه! ولی خب... من نیومدم اینجا سالاد شیرازی درست کنم... اومدم باهات گپ بزنم! خیلی دوستانه! پیمان هیچ حرفی نمی‌زد و احساس می‌کرد این واژه‌ی دوستانه با حرکات ماهرانه‌ی دست فرهاد در تضاد است!
فرهاد خیار دیگری برداشت.

- چرا گلشن رو ولش کردی؟
پیمان جا خورد! چرا آمده بود همچین سوالی بپرسد؟ آن هم پس از ازدواج... خیلی سریع پاسخ داد.
- الان اون قضیه‌ی تموم شده به تو چه مربوط؟
فرهاد یک لحظه دست از کار کشید و نگاهش کرد. بعد پوزخندی زد و به کارش ادامه داد.

- مدام زاغ سیاه ما رو چوب می‌زانی! عین سایه دنبالش.
- از وقتی زن تو شده ندیدمش.
فرهاد روز گذشته را به یاد آورد که گلشن گفته بود به دیدن پیمان رفته است!

- اوکی ندیدیش!
- یعنی دنبالش نرفتم.
حالا داشت گوجه‌ها را خرد می‌کرد. بعد از کمی سکوت دوباره به حرف آمد.

- یک بار برای همیشه بگو و قضیه رو روشنش کن!
پیمان جوابی نداد. احساس می‌کرد توی اتاق بازجویی نشسته است.
- تو دردت چیه؟ باهات ازدواج کردی دیگه! چه کار با کار گذشته داری؟
با صدای لرزانی ادامه داد:
- اصلا نگم چی می‌شه؟!

فرهاد به دستش سرعت بخشید و بدون اینکه نگاهش کند، پاسخ داد:
 - اون وقت کار به جاهای باریک می‌کشه!
 پیمان نگاهش به سمت دستان فرهاد کشیده شد. احساس می‌کرد فرهاد
 با چاقوی توی دستش دارد یک جورایی تهدیدش می‌کند! کمی احمقانه
 بود! می‌دانست که فرهاد اصلاً آدم این حرف‌ها نبود. او قاتل نبود و
 هیچ وقت هم نمی‌خواست که باشد؛ با این حال خشم یک عاشق،
 همیشه ترسناک بود!

کارش تمام شد. همه‌ی گوجه‌ها و خیارهای روی تخته را توی کاسه‌ی
 کنارش ریخت و بعد کاسه را به سمت پیمان سه‌راند و گفت:
 - بیا تموم شد! هر کی بخواد مثل تو کار انجام بده که پیر می‌شه! پیاز
 خرد کردنش با خودت!

صدای موسیقی تیتراژ سریال توی آشپزخانه آمد و پس از آن سر و کله‌ی
 منیر پیدا شد. کارت‌هایش را توی دستانش گرفته بود و با ذوق آمد و
 کنارشان نشست.

- الان که دوتاتون هستید یه فال بگیرم!
 پیمان به یاد فالی که روزها پیش برایش گرفته بود، اخمی کرد و گفت:
 - ول کن تورو خدا!

این را گفت و از آشپزخانه بیرون رفت تا روی یکی از مبل‌های توی سالن
 بشیند. منیر باز هم توی ذوقش خورده بود. فرهاد دست‌هایش را شست
 و با حوله‌ی آشپزخانه خشک کرد بعد هم استکانی از آب چکان برداشت
 و از سماور برای خودش چای ریخت و در حالی که او هم از آشپزخانه
 خارج می‌شد، گفت:

- بیا واسه من بگیر مامان منیر!

منیر با شغفی فراوان پشت سرش به راه افتاد. حالا هر سه نفرشان توی
 سالن گرداگرد یکدیگر نشسته بودند ولی پیمان خودش را با تلویزیون
 سرگرم ساخته بود.

منیر روی زمین نشست و کارت‌ها را روی میز چید. فرهاد به دست‌های
 مادر بزرگش چشم دوخت و اصلاً متوجه نشد که کارت‌ها را بر چه
 اساسی می‌چیند و جابه‌جا می‌کند! کنجکاو هم نشد.

- خب... حالا بذار نتیجه رو بگم!

فرهاد داشت چای می نوشید و منتظر نگاهش می کرد.

- کارت جور می شه مادر! خوشی افتاده تو فالت... انتظارت نتیجه می ده بالاخره.

توجه پیمان جلب شد و به دهان مادر بزرگش خیره ماند. فرهاد با پوزخندی نگاهش کرد و بعد رو به منیر در حالی که انگشتش را توی هوا تکان می داد، گفت:

- آها... به این می گن یه فال درست حسابی!

استکان خالی را روی میز و دستانش را موازی با بدنش روی دسته های مبل گذاشت و با اشتیاق و رضایت کامل گفت:

- روزمو ساختی!

منیر از اینکه او را رضایتمند می دید، لبخند شیرینی زد و رو به پیمان گفت:

- واسه تو هم بگیرم ماما جان؟

پیمان دستی توی هوا تکان داد و پاسخ داد:

- من اعتقاد ندارم!

رفت توی اتاقش و در حالی که لباس هایش را با یک شلوار جین و هودی زرشکی بدون طرح عوض کرده بود، بیرون آمد. منیر با دیدنش گفت:

- کجا می ری؟

- واسم کار پیش اومده می رام!

- خب بمون اول ناهار بخور...

پیمان واقعا می خواست برود. فرهاد خوب می دانست در اصلا در حال گریز است! فوراً او هم برخاست و گفت:

- من می راسونمت!

- نیازی نیست!

اما فرهاد به دنبالش رفت. سریع و پر عجله! انگار که هراس داشت شکارش از دستش در برود! خودش را تا توی کوچه پشت سر روانه کرد و پیمان سعی می کرد به منظور مقاومت بهانه جویی کند.

- من خودم تنها می رام!

صدای باز شدن قفل ماشین به هوا خاست.

فرهاد به طعنه گفت:

- غیر ممکنه داداشی!

و بعد در را برایش باز کرد و طوری منتظر نگاهش می‌کرد که انگار می‌خواست او را به مسلخ ببرد. پیمان راهش را کشید و رفت. فرهاد در را بهم کوباند و پا تند کرد تا خودش را به او برساند. دستش را روی بازوی او نشاند.

- صبر کن ببینم!

پیمان با کلافگی او را پس زد و گفت:

- ول کن می‌گم! عجب گیری هستی امروز...

فرهاد داشت کنترلش را از دست می‌داد. لحنش کمی خشمگینانه شد.

- دختر بیچاره به خاطر تو شب و روزش رو از هم تشخیص نمی‌ده! از فکر اینکه چه مشکلی داشته که تو ولش کردی!

پیمان دستانش را با حالتی ناباورانه بالا برد و با نیشخندی گفت:

- وای ببین کی اینو می‌گه! شوهرش!

فرهاد با انگشت به خودش اشاره داد.

- آره من دارم می‌گم! شوهرش!

موبایل فرهاد به صدا درآمد اما او اعتنا نکرد. حالا صدایش را کمی پایین‌تر آورد.

- ببین خوب می‌دونم که مامانم واسه چی به من گیر می‌ده کنار ترمه باشم! به خاطر پنجاه درصد سهمی که ترمه از همه‌ی این کوفتی‌ها داره!

منم خوب می‌دونم خاله ریحانه دقیقا به همین دلیل ازت می‌خواه با فریال باشی... پیمان! من می‌دونم دلیلت برای ترک کردن گلشن فریال نبوده که اگه بود واسه فریال پا پیش می‌ذاشتی... خب لعنتی دردت چیه پس؟

پیمان فوراً توی حرفش آمد.

- نخواستم! نخواستم! می‌فهمی؟ زور که نبود!

فرهاد یک لحظه مات نگاهش کرد. باز هم یک بار دیگر موبایلش به صدا درآمد و او باز هم توجهی نکرد.

احساس می‌کرد عصب‌های تنش تیر می‌کشند. هردو از شدت هیجان کمی به نفس نفس افتاده بودند. فرهاد دستانش را به کمرش زد. نگاهی به سرتاسر کوچه‌ی خلوت انداخت.

- چرا همین رو از همون اول نگفتی و عین نامردها ولش کردی؟! الانم که مدام دنبالش راه می‌افتی و عذابش می‌دی!
پیمان دستش را بالا آورد و با کلافگی کلمه به کلمه اش را با تاکید و غیظ بیان کرد.

- می‌گم از روزی که فهمیدم زن تو شده دنبالش راه نیافتادم مرد حسابی! فرهاد هنوز دست به کمر نگاهش می‌کرد. خب... حق با پیمان بود! او دیگر دنبال گلشن راه نمی‌افتاد. موبایلش برای بار سوم زنگ خورد! نوچی کرد و توی جیب‌هایش به جستجو پرداخت. حروف انگلیسی روی صفحه نام سهیل را نمایش می‌دادند.
- الو؟

اما صدای مرتضی بود که از آن سوی خط شنیده می‌شد.
- دقیقا همین الان ساعت یک و نیم سه روز مهلت تموم شد ها!
فرهاد کلافه چشمانش را بست و لبانش را از سر حرص بهم فشرد تا حرف نا مربوطی نزنند.

- خیلی هم زشته آدم برادر زنش رو بلاک کنه!
- من بلاک نکردم!

- دروغ که کنتور نمی‌اندازه... حناق هم که نیست ولی خیلی ضایع‌هس!
دارم میام در اون خراب شده!

صدای بوق توی گوشش پیچید.. دندان‌هایش را روی هم فشرد و گفت:
- خدا لعنتت کنه بشر!

پیمان کنجکاو پرسید:

- چیه؟ چی شده؟

- یه یابو می‌خواد بیاد در رستوران آبرو ریزی کنه انگار!
بعد سریع به سمت ماشین‌اش دوید. پیمان از همان‌جایی که ایستاده بود داد زد:

- کیه این یارو؟ چیه حرفش؟

بعد به سمتش چند قدم کوتاه برداشت و ادامه داد:

- صبر کن باهات پیام!

فرهاد نشست به توی ماشین و داشت استارت می‌زد. با اشاره‌ی دست به او فهماند که نیاید! کمی عقب رفت تا ماشین را از میان دو ماشین پارک شده‌ی دیگر خارج کند. فرمان را کج کرد و فوراً گاز داد. پیمان ماند و رفتنش را دید. با خودش گفت «جنگ و دعوا نشه یه وقت!»

با اینکه می‌دانست هتل و رستوران مظفری چندین مامور امنیتی دارد اما دلواپس بود. شماره‌ی نزدیک ترین آژانس را گرفت.

- الو سلام! یه ماشین می‌خوام.

ناگهان و دقیقاً مقابل پله‌های هتل، پایش را روی ترمز فشرد. ماشین آنقدر سریع توقف کرد که تن‌اش به سمت فرمان پرتاب شد! مرتضی داشت از پله‌ها بزرگ ورودی بالا می‌رفت. فرهاد پیاده شد و بی آنکه در را ببندد هراسان به طرفش دوید! توی زندگی‌اش هیچ چیز به اندازه‌ی آبرو ریزی توی محل کارش او را نمی‌تُرساند! اول به پلوشرت آسمانی‌اش چنگی زد و بعد فوراً بازویش را محکم توی دستش گرفت و با غیظ نام‌اش را به زبان آورد:

- مرتضی!

مرتضی سعی کرد بازوی لاغرش را از میان دست فرهاد جدا کند.

- ول کن مرتیکه‌ی شارلاتان!

فرهاد این بار خودش را مقابل تن نحیف او انداخت و گفت:

- به خودت بیا!

این بار هر دو دست مرتضی توی مشت‌های قوی فرهاد قفل شده بودند. سعی کرد او را به عقب براند ولی به طرز عجیبی در مقابلش ضعیف بود. چون او واقعا خیلی خشمگین بود! مرتضی به یکباره دهان باز کرد که فریاد بکشد!

- آ....

فرهاد با یک حرکت سریع کف دستش را بر روی دهان مرتضی گذاشت و

میان دندان‌هایش با صدای آرامی غرید:

- مرتضی! مرتضی! مرتضی!

نگهبان درشت هیکل ورودی بالاخره توجه‌اش جلب شد و به سمت‌شان تقریباً دوید.

- آقای مظفری خبریه؟؟

نگاهش نکرد و دستوری گفت:

- علی برو! دخالت نکن!

نگهبان نگاه مشکوکی انداخت، مطمئن بود موضوع خیلی جدی است اما اگر صاحب کارش می‌گفت برود پس باید می‌رفت! فرهاد این بار پشت دستش را مقابل مرتضی گرفت. رگ‌های دستش کاملاً متورم شده بودند. تهدید آمیز گفت:

- ببین اگه تا الان چه کمیت نزدم به خاطر گلشن بوده‌ها!

مرتضی هم دستش را توی همان حالت بالا آورد و پاسخ داد:

- ولی من اگه بخوام چکت بزنم دقیقاً واس خاطر گلشن!

- ببین عمو رو اعصابم نرو! به پیغمبر من خیلی قاطی‌ام! به ظاهرم نرو فکر کنی سوسکی‌ام وگرنه یه جوری می‌زنم با کاردک جمع‌ات کنن‌ها...
مرتضی انگار که خرمالوی گسی خورده باشد، چهره‌اش را جمع کرد و گفت:

- نچایی یه وقت بابا... مال این حرفا نیستی! اومدی تری زدی به

زندگی خواهرم معلوم نیست چند چندی با خودت فکر کردی عین این

انترا می‌بینم گوشه‌ی خونه و غیرت ندارم من؟

کسی به طرفشان دوید.

- فرهاد! فرهاد! ولش کن...

پیمان بود که ای کاش نمی‌آمد! به آن‌ها که رسید تازه دید مرد ریز جثه‌ای

که فرهاد پشت قد بلند خودش پنهانش کرده بود، مرتضی بود!

یک قدم به عقب برداشت که برود اما دیر شد...!

چشم توی چشم مرتضی خشکش زده بود. مرتضی با دیدن پیمان

دستانش توی دستان خشمگین فرهاد سست شدند! طرد مقابلش

عجیب آشنا بود... نگاهش را میان اجزای چهره‌ی او گرداند. موهای سیاه

و براقش را به بالا شانه زده بود و ابروهای پهن و چشمان سیاهش به او می‌گفت که چه کسی را مقابلش دارد... بنابراین فقط چند ثانیه طول کشید تا این چهره را به یاد بیاورد و دهانش باز ماند!

فرهاد با دیدن قیافه‌ی متعجب مرتضی سرش را به عقب برگرداند و با دیدن پیمان نگاهی بین هردویشان رد و بدل کرد. تا آن لحظه هنوز هم نمی‌دانست مرتضی پیمان را به عنوان کسی که توی زندگی خواهرش بوده، بشناسد! چه برسد به اینکه بداند چه ماجرای عمیقی این وسط وجود دارد که فاجعه ساز است!

همه‌ی این‌ها فقط توی چند ثانیه‌ی کوتاه اتفاق افتاد. مرتضی همچنان که نگاه متعجبش به پیمان بود، تته پته کنان خطاب به فرهاد گفت:
- ای... این... این عوضی تو رو می‌شناسه؟ می... می‌شناسی این مرتیکه رو؟

شصت فرهاد باخبر شد! مرتضی خواست قدمی به سمت پیمان بردارد که فرهاد فوراً دست او را گرفت و مانع‌اش شد.
- آروم باش!

پیمان خیلی متعجب با دهانی باز، هنوز هم خشکش زده بود. بالاخره توی مخمسه افتاد...!

- می‌گم این کیه؟ داشت تو رو صدا می‌زد کیه این پدرسگ؟!
پیمان به یاد پدر مرحوم‌اش چشمانش را بست و دستان منقبض و لرزانش را بر روی سرش گذاشت. یک بار دیگر از مادرش متنفر شد...
مرتضی توی یک حرکت ناگهانی پیراهن فرهاد را توی مشت‌هایش گرفت و او را به سمت خود چرخاند.

- می‌گم کیه این؟؟
فرهاد گیج و ویج نگاهی بین هردویشان رد و بدل کرد. حیرت کرده بود؛ ولی با این حال خوب فهمیده بود که اوضاع حسابی قمر در عقرب است! آرام لب زد:
- پسر خالمه...

مرتضی به آرامی دستانش را روی سرش گذاشت و ناباور گفت:
- وای... وای... شما ها دیگه چه جونورهایی هستید!!

بعد با کف دستش روی سینه‌ی فرهاد کوباند، گفت:
- تو هم جز نقشه‌ای نه؟ خب آخه واسه چی لعنتی؟!
فرهاد که با ضربه‌ی ناگهانی او جا خورده بود؛ این بار خیلی نامفهوم
نگاهش کرد و میان لب‌هایش فقط یک آوا خارج شد:
- ها؟

مرتضی کمی طول کشید تا به خودش بیاید و موقعیت را بررسی کند!
ناگهان پا تند کرد و با عجله به سمت وانتی که توی خیابان پارک کرده
بود رفت. مال یکی از دوستانش بود که امانت گرفته بود.
عصبی به سمتش می‌رفت و زیر لب با خودش حرف می‌زد.
- گند زدید به ما... گند زدید... خدا لعنتتون کنه! خدا لعنتت کنه گلشن
کور - احمق! دختره‌ی ساده... دختره‌ی کم شانس - احمق!
نزدیک بود به گریه بیافتد! داشت می‌دوید... فرهاد با دیدن حالش فهمید
گلشن قطعاً در خطر است! پله‌ها را پایین پرید و در حالی که او هم به
سمت ماشین‌اش می‌دوید تقریباً داد زد:
- پیمان! پیمان! الان می‌ره قاتلش می‌شه...
پیمان ناگهان به خودش آمد! دوید... به سمت فرهاد دوید و خودش را
توی ماشین او انداخت. فرهاد دنده را عوض کرد و پایش را روی گاز
فشرده. به دنبال مرتضی رفت. خیلی سریع توی ترافیک افتادند! سطح
شهر به خاطر عید نوروز شلوغ و پر رفت و آمد بود. از کف زمین آدم و
ماشین و هیاهو می‌جوشید.
مرتضی توی خیابان خلوت‌تری وارد شد و فرهاد هم که در تعقیبش بود،
ناگهان ماشینی بدون اینکه چراغ راهنما بزند سرعتش را کم کرد تا
بپیچد! فرهاد دستش را طولانی مدت روی بوق فشرد و روی ترمز زد.
شیشه‌ی کنارش پایین بود. داد زد:

- حیف - نون!

پیمان هراسان گفت:

- ولش کن بابا راهتو برو!

فرهاد سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان داد و به راه افتاد. همین اتفاق
باعث شد میان آن‌ها فاصله بیافتد!

پیمان خوب می‌دانست که چیزی به قیامت‌اش نمانده؛ اما نمی‌توانست
فرهاد را همراهی نکند و به دنبال مرتضی راه نیافتد! باید به طرف گلشن
می‌رفت... سخت بود... قرار بود به قهقرا برود اما واقعا تصمیم گرفته
بود که برود!

گلشن روسری سیاهش که گل‌های سفید و ریزی داشت را به پشت گره
زده بود و جارو به دست وسط حیاط ایستاده بود. خسته و بی‌حوصله
به اطرافش نگاه می‌کرد. ستاره لبه‌ی حوض نشسته بود و میوه می‌ا
شست.

- می‌گم ستاره فرش خشک شده بذاریمش روی تخت؟

ستاره چهره‌ی خسته‌اش را در هم کشید و گفت:

- وای من که دیگه حال ندارم گلی! اینم بذار به عهده‌ی پسرا...

گلشن معترضانه پاسخ داد:

- تو که می‌شناسی اینا چقدر تن پرور ان! من حال التماس کردن
ندارم...

آن دستش که جارو را گرفته بود توی هوا تکان داد و به شکایت‌هایش
ادامه داد:

- انقدر باید التماس کنی که تن لشتون رو بردارن! نمی‌خواه بابا
بیا خودمون انجامش بدیم!

ستاره هنوز هم نشسته بود.

- وای ولم کن من که دست هم نمی‌زنم! کمرم نابود شد بخدا...

صدای مشتش کوبیدن کسی روی در هر دو را ترساند و چنان به هوا
برخاستند که انگار جریان برقی در گوشت و استخوان‌هایشان رد شده
بود ستاره هین کش‌داری گفت و دستش را بر روی قلبش گذاشت.

- گلی؟ گلی؟

صدای مرتضی از آن سوی در شنیده می‌شد. گلشن شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- باز چه خبرشه این؟

پله‌ها را بالا رفت. به محض اینکه در را باز کرد، مرتضی در را به داخل هول داد و وارد شد. ساق دست گلشن را گرفت و با عجله او را به دنبال خود وسط حیاط کشاند.

- مرتضی دستمو ول کن چته تو؟؟

مرتضی به تندی دستش را رها کرد و مقابل‌اش ایستاد. قفسه‌ی سینه‌اش می‌لرخت و نفس‌اش به سختی بالا می‌آمد.

- صد دفعه بهت گفتم گلشن ان قدر خودسر نباش!

دستانش را بالا برده بود و با هر جمله‌اش آن‌ها را پایین می‌آورد. همین حرکت را چند بار تکرار کرد...

- صد دفعه گفتم گول این آدم‌های دو رو نخور! گفتم بی فکری‌هاتو بذار کنار! گفتم پای هر ناکسی رو وا نکن به این گوهی که ما بهش می‌گییم زندگی...

آن قدر داد زده بود که صدایش رفته رفته گرفته می‌شد.

- بهت گفتم این جماعت وفا ندارن تو گفتی چرا یه بارم واسه من خوشبین نیستی!

گلشن سر در نیاورد! سرش را به اطراف تکان داد و پرسید:

- خب الان چته؟ چه مرگته؟!

صدای ترمز ماشینی را هر سه نفرشان شنیدند. فرهاد و پشت سر او پیمان خودشان را توی خانه انداختند و در را پشت سرشان بستند. هردویشان روی پله‌های باریک ورودی از حرکت ماندند.

گلشن مات تصویر پیمان توی خانه‌شان شد! توی ذهنش نمی‌گنجید و احساس می‌کرد رویا می‌بیند... ستاره ناباور از لب حوض بلند شد و به

آن‌ها چشم دوخت. مرتضی پا تند کرد و به طرف پنهان رفت.

- شما به چه حقی اومدید اینجا؟

خواست یقه‌ی پیمان را توی مشتش بگیرد که فرهاد خودش را بین آن دو انداخت.

- آروم باش مرتضی دردت چیه؟

مرتضی تن فرهاد را با غیظ کنار کشید و گفت:

- تو برو کنار نوبت به توهم می‌رسه!

پیمان نیز دستی به بازوی فرهاد کشید و خیلی آرام گفت:

- دخالت نکن یه لحظه...

خودش را مقابل مرتضی انداخت تا چیزی بگوید؛ اما این بار مرتضی بدون شخص مزاحمی یقه‌ی او را توی دستانش گرفت و با خشم گفت:

- اگه اون موقع که از زندگی گلی انداختمت بیرون سیفون رو هم کشیده بودم الان بعد شیش سال تو رو پس نمی‌داد بیای بالا دوباره!

نگاه ناباور گلشن روی برادرش نشست... یعنی چه که «از زندگی گلی انداختمت بیرون»؟

پیمان دستان مرد مقابلش را گرفت و گفت:

- دستاتو بیار پایین! اومدم فقط بهت بگم...

مرتضی غرید:

- زر نزن!

بعد فورا تن را کمی به سمت خواهرش چرخاند و از روی شانه به او گفت:

- گلی این دوتا بی‌شعور پسر خاله‌ی همدیگه‌ان!

گلشن هیچ عکس‌العملی نشان نداد. مرتضی از اینکه خواهرش را

@shahregoftegoo

متعجب ندید، جا خورد! با صدای آرامی تکرار کرد:

- دارم بهت می‌گم این دوتا گراز فامیل همدیگه‌ان!

گلشن شانه بالا انداخت و جاروی توی دستش را تکانی داد. با چشمانی لرزان در اشک، پاسخ داد:

- چی کار کنم حالا؟!

مرتضی هاج و واج نگاهش می‌کرد. انتظار این خونسردی را نداشت... فکر کرد او هم به اندازه‌ی خودش به سرش می‌زند؛ اما حالا می‌داید که برای دیدن پیمان هم زیادی خونسرد است! انگار که نه انگار دارد او را پس از سال‌ها می‌پیند... از سر غافلگیری پلک هایش را بر هم زد.

همه سکوت کرده بودند و به خواهر و برادری که خیره‌ی یکدیگر بودند؛ نگاه می‌کردند. مرتضی یقه‌ی پیمان را رها کرد و ناباورانه همان دو پله‌ای که بالا آمده بود را پایین آمد و به سمت خواهرش قدم برداشت.

- فهمیدی چی بهت گفتم؟! می‌گم این دوتا باهم...

ناگهان گلشن منفجر شد! با جیغ گفت:

- فهمیدم! فهمیدم!

چانه‌ی ظریفش از بغض می‌لرزید. این بار همه سکوت کرده بودند. مرتضی هم چنان که حیرت زده نگاهش می‌کرد؛ خیلی آرام پرسید:

- نگو که می‌دونستی و به من نگفتی...

پیمان قدمی به جلو برداشت و با لحنی که سعی می‌کرد قانع کننده باشد، گفت:

- مرتضی باور کن گلشن و فرهاد چیزی رو نمی‌دونستن! فرهاد تقصیری نداره!

فرهاد پشت سرش ایستاده بود. نگاه ناباور و خسته‌اش را خیره‌ی پیمانی کرد که سعی داشت از او دفاع کند!

- فرهاد هیچی نمی‌دونه! گلشن هم...

مرتضی سرش را به سمتش چرخاند و با قدرت داد زد:

- اسمشو به زبونت نیار!

همه را با فریادش شوکه کرد!

- باشه! باشه!

عرق سردی روی پیشانی‌اش نشست. فرهاد همان‌جا کنار در خانه، تکیه‌اش را به دیوار داد و مات پیمان شده بود.

- هیچ‌کدوم تقصیری ندارن! باور کن...

- داری عین سگ دروغ می‌گی! زر نزن! این مرتیکه رو هم خودت با نقشه وارد زندگی گلشن کردی!

چشمان پیمان از تعجب گرد شدند! از اینکه در نظر کسی آدم پستی باشد حرص می‌خورد. دستش را به دهانش کشید. از اینکه در نظر مرتضی نقشه‌های بی‌بهره‌ای می‌کشد واقعا حرص می‌خورد.

- نه! نه! می‌گم نه...

تمام آن پنج پله‌ی ورودی را به آرامی پایین رفت تا خودش را به او برساند. سعی داشت خودش را خونسرد نشان بدهد اما موفق نبود. صدای خسته‌اش می‌لرزید. طوری رفتار می‌کرد که انگار مرتضی اسلحه‌ای را به سمتش گرفته بود! البته با رازی که مرتضی می‌دانست دقیقا همین موقعیتی بود! یک اسلحه‌ی نامرئی توی دستان مرتضی که پیمان سعی می‌کرد او را آرام کند تا بلکه ماشه را نکشد!

- باور کن اتفاقی بود... هیچ نقشه‌ای تو کار نیست مرتضی. قسم می‌خورم!

مرتضی به سمتش یورش برد و باز هم یقه‌اش را توی دستش گرفت و تن سست او را محکم به دیوار آجری پشت سرش کوباند. آن‌قدر محکم که باعث شد او را روی زمین بنشاند و هم‌چنان که یقه‌اش را توی

دستش نگه داشته بود، روی او خم شد. مشتش را مقابل صورتش گرفت اما برای لحظه‌ای نگه‌اش داشت. پیمان تصمیم گرفته بود هیچ‌گونه مقاومتی از خود نشان ندهد و گرنه همه می‌دانستند که مرتضی ابداً آدم قوی‌ای نبود! فرهاد توی همان لحظه به طرفشان دوید... مرتضی خیلی سریع و با خشم گفت:

- بهت گفته بودم پیدات نشه...

و بالاخره مشتش را حواله‌ی زیر چشم پیمان کرد و پوستش را از این ضربه سرخ کرد. فرهاد خودش را میان‌شان انداخت. ستاره به طرف گلشن دوید که خیلی آرام و بی جان لبه‌ی حوض نشست...

پیمان دستش را روی گونه‌اش گرفت و از جای بلند شد. فرهاد خشمگینانه دستانش را روی سینه‌ی مرتضی کوباند و او را هول داد.

- چی کار می‌کنی!

مرتضی چند قدم به عقب رانده شد ولی فوراً خودش را بازیافت و دور از انتظار فرهاد، مشتش را این بار به سمت او پرتاب کرد. ضربه‌ی چهار استخوان‌اش آن قدر قوی بود که توی همان لحظه کنار لب فرهاد پاره شد و خون روی چانه‌اش جاری شد! واقعا از ضعف تن مرتضی این ضربه‌ها بعید بود! فرهاد تعادلش را از دست داد و تنش از این ضربه‌ی محکم به راست متمایل شد!

فورا او هم دستش را مشت کرد؛ به حدی که فرو رفتن ناخن‌هایش را توی کف دستش احساس کرد و رگ‌هایش بیرون افتادند. دستش را بالا بُرد اما قبل از اینکه مرتضی را بزند چشمش به صورت اشک‌آلود گلشن افتاد که خیره کنار لبش را نگاه می‌کرد و چیز عجیبی توی مردمک‌هایش بود... چیزی مثل حس نگرانی برای او... دستش را برخلاف میلش پایین آورد. از اینکه نتوانسته بود تلافی کند لبانش را روی هم فشرد و حرص اش گرفت. پشت دستش را روی چانه‌اش کشید و خون‌اش را روی زمین تکاند.

در عرض چند ثانیه‌ی کوتاه واقعا همه چیز بهم ریخته بود... حالا

مرتضی انگار که کمی دلش خنک شده بود! هر سه مرد به نفس نفس افتاده بودند. فرهاد دستانش را به کمر زده بود و به گلشن نگاه می کرد... پیمان قدمی به جلو برداشت و آن سکوت کوتاه و سنگین را شکست.

- خیلی خب مرتضی! هر دوی ما رو زد... الان اگه آرومت گرفته بهم گوش کن... منم هردوشون رو که دیدم شوکه شدم.

- خفه شو!

گلشن با صدای ضعیفی گفت:

- بسه!

اما کسی به او توجهی نکرد. پیمان ادامه داد:

- باورش سخته می دونم...

- خفه شو!

- منم فکر کردم خوابه... ولی حقیقت همینه!

مرتضی این بار فریاد کشید:

- می گم خفه شو!

فاصله ای میانشان را پر کرد و با خشم توی صورتش فریاد کشید:

- زندگی ما رو نابود کردید!

فرهاد جلو رفت و خودش را به آنها نزدیک کرد.

- چی می گی تمومش کن دیگه! داره می گه ربطی به آشنایی من و گلشن نداره تو حرف تو کله ات نمی راه انگار!

پیمان سرش را پایین انداخت و چشمانش را بست.. فهمید که بالاخره وقتش رسیده!

- تو و مادرت زندگی ما رو خراب کردید! با کلاهی که اون مادرت از سر ما برداشت خونه مون پرید...

رنگ هم داشت از رخ همه می‌پرید! هاج و واج نگاهش می‌کردند او تند و تند حرف می‌زد. به سمت چشمان متعجب و گریان گلشن چرخید و ادامه داد:

- مادرش گلی! مادرش! زندگی ما رو به باد داد... باعث و بانی نابودی خونه‌تون... نابودی بابا... نابودی من... نابودی تو... حتی امین... همه‌تون مادر اینه که زندگی ما رو با سریال‌های جم تیوی اشتباه گرفته بود!

قفسه‌ی سینه‌ی گلشن بالا و پایین می‌رفت و او نگاه هراسان و غمگین | اش را میان پیمان و برادرش می‌چرخاند. پیمان با سری افتاده دست روی پیشانی‌اش گذاشته بود. فرهاد هاج و واج نگاه‌شان می‌کرد و اخم | هایش را درهم کشید. گفت:

- پیمان یه چیزی بگو! نمی‌شنوی چه زری می‌زانه یعنی؟! اما سکوت پیمان را که دید احساس کرد باری سنگین آمد و روی شانه | هایش نشست! با این حال رو به مرتضی ناباور گفت:

- چی می‌گی تو بَنگی؟

- همین که شنیدی!

فرهاد سرش را تکان داد و هشدار داد:

- تهمت جرمه مرتضی!

- تهمت؟! از خودش پرس...

با کنایه ادامه داد:

- از پسرخاله جونت! ازش پرس ببینم مامانش چی کار کرده با زندگی ما! نگاهش کن! سرش پایینه... حرفی داره بزنه؟

بعد سرش را به اطراف تکان داد و متاسف گفت:

- خودش می‌دونه چه گوهی خوردن! خودش می‌دونه این گوهه رو چطوری خوردن...

فرهاد این بار باز هم نگاه بهت زده‌اش را به پیمان دوخت. سر پایین افتاده و سکوت او را که دید، دستی به سوی مرتضی کشید و با اخم و صدای ضعیفی پرسید:

- چطوری یعنی چی؟! چی می‌گی؟

مرتضی توی صورت فرهاد دقیق شد و چشمانش را گرد کرد.

- با اغواگری! با بی‌آبرویی و دنبال یه مرد بزرگ راه افتادن... بابامون رو می‌گم! بابامون! مسئله رو باز تر کنم برات؟؟

کف یک دستش را خیلی محکم روی تخت سینه‌ی فرهاد کوباند. فرهاد آن قدر توی بهت فرو رفته بود که تن ضعیف‌اش دو قدم به عقب رفت و با نشیمنگاهش روی زمین افتاد. کف یک دستش، ستون تنش روی زمین شد و با دهانی باز خیره‌ی مرتضی ماند...

ناگهان همه‌چیز را سکوت فرا گرفت. زمان از حرکت ایستاد انگار... صدای گنجشک‌ها که روی شاخه‌های درختان داد و قال راه انداخته بودند دیگر تنها صدایی بود که شنیده می‌شد. هرکدام‌شان در سکوتی سهمگین، با چشمانی ناباور به نقطه‌ای از حیاط پر از گلدان خانه چشم دوخته بود و اما پیمان پشت به همه، در کنار پله‌های منتهی به در، با قلبی که تپشش را حس نمی‌کرد... دستانش را روی سرش گذاشته بود! بالاخره هراس تمام آن شب‌ها و روزها و سال‌هایش به وقوع پیوسته بود...

((عکس شخصیت های رمان توی اپلیکیشن دنیای رمان موجوده. این برنامه رو می‌تونید از کافه بازار دانلود کنید و همین‌طور ادیت‌های رمان توی کانال تلگرامی [writers_online](https://www.writers-online.com) می‌تونید ببینید. و اینکه رمان «مونالیزا» مرتبط با همین رمانه که درمورد کاراکتر فریال هستش))

فصل سوم

ابرهای پنبه‌ای و پراکنده‌ی توی آسمان روی خورشید را پوشانده بودند و بالاخره شکوفه‌ها به آغوش شاخه‌های نارنج برگشته بودند. این روزها

برای گلشن می توانستند بهترین روزهای سال باشند اما این بار... دقیقا که بدترین ها بودند...

روی تخت چوبی به پهلوی راست دراز کشیده بود و دستانش را در یکدیگر چلیپا کرده بود. نور ملایم خورشیدی که تا یک ساعت دیگر غروب می کرد خواب بهاری را به پشت پلک هایش آورده بود؛ اما او چیز دیگری می دید... در رویای یک تکرار... تکرار و تکرار... در رویای چیزی مانند دژاوو!

تمام خاطراتش... تمام آن روزها و آن سال های کنار پیمان را این بار داشت با فرهاد تجربه می کرد. فکر کرد این دیگر اوج بدشانسی است! دقیقا کمتر از یک ساعت پیش، آن لحظه ی کذایی، وقتی مرتضی آن کلمات و جملات نحس را بر زبان می آورد گلشن دلش می خواست بمیرد! دستانش را بر روی گوش هایش بگیرد و هیچ چیزی را نشنود. ای کاش این کار را می کرد! راستی چرا نکرد؟

*

وقتی مرتضی آن تیر زهر آلود را از چله ی کمانش رها کرد درست آمد و توی قلب گلشن نشست! فرهاد آن قدر جا خورده بود که تن سستش با ضربه ی دست مرتضی روی زمین افتاده بود. درست مقابل گلشن؛ اما هنوز هم نگاه ناباورش به مرتضی بود. اما گلشن... نگاه ماتش را میان پیمان و برادرش می چرخاند. صدای ضعیفش پرسید:

- چی؟

کسی پاسخ نداد. حتی کسی تکان هم نخورد! پس از چند لحظه ی طولانی و نحس مرتضی چند قدم بی هدف برداشت. صدای لاخ لاخ دمپایی هایش سکوت سنگین را شکست. نگاه گلشن با او به دنبالش کشیده شد.

- با توام می گم چی گفتی؟

آرام بلند شد و قد علم کرد. تنش یخ زده بود و مستقیم به چهره ی برادرش نگاه می کرد. مرتضی سرش را پایین انداخته بود و انگار از حرف هایش پشیمان شده بود؛ اما همانطور که آب ریخته شده را

نمی‌توان جمع کرد، کلام گفته شده را هم دیگر نمی‌شود بلعید و همچنان توی دل دفنش کرد. گلشن به طرفش قدم برداشت و بازوهایش را توی دستانش گرفت.

- چی گفتی مرتضی؟

نگاهش را روی اجزای چشمان مرتضی می‌گرداند و بیهوده منتظر جوابی بود. نگاه کرد به فرهاد... بعد به ستاره که مانند مجسمه‌های شکسته‌ای به او خیره بودند و پیمانی که پشت به همه‌شان دستانش را روی سرش گرفته بود. انگشتانش را توی بازوی برادرش فشرد و آرام تکانش داد:

- بگو دیگه با توام!

این بار محکم تر تکانش داد:

- حرف بزن! تو چرت و پرت زیاد می‌گی مرتضی!

همچنان تن‌اش را تکان می‌داد و هر لحظه صدایش را بالا برد:

- بگو دیگه... چی زدی که همچین شر و وری گفتی؟

قطره‌ای اشک مرتضی که روی گونه‌اش سرید، دهان گلشن را بست و از حرکت نگهش داشت... با دهانی باز و بهت زده نگاهش کرد؛ دستانش را از روی بازوی او برداشت. پس حقیقت داشت! مرتضی گفت

با اغواگری؟! اصلاً یعنی چه؟ چرا ذهنش برای این کلمه معنایی تعریف نمی‌کرد ولی می‌توانست به راحتی او را بشکند؟

با دیدن اشک غلتان او، ناامیدانه دستانش را کنار بدنش پایین انداخت.

از خودش بعید می‌دانست که گریه نمی‌کند! نگاهی خصمانه اول به فرهاد که بیشتر توی دیدش بود انداخت و بعد به پیمان. آن قدر نگاهش مسموم و پر کینه بود که انگار آن‌ها را مسبب اتفاق‌های گذشته می‌دانست. به یکباره نفس‌هایش به شمارش افتادند.

- برید بیرون!

فرهاد با دیدن حال گلشن بالاخره از شوک بیرون آمد. بلند شد و مقابلش ایستاد. پیراهن و شلوار مشکی‌اش کاملاً خاکی شده بودند... خواست دستانش را بگیرد ولی او فوراً امتناع کرد.

- گلشن آروم باش!

- گفتم برید بیرون هر دوتون!
 - الان شوکه ای می‌دونم... منم واقعا همین قدر جا خوردم...
 - برو بیرون...
 - متاسفم واقعا... باور کن منم شوکه شدم!
 - گفتم برو...
 داشت تحمل‌اش تمام می‌شد... قدمی به سمتش برداشت و دستانش را روی کمر فرهاد گذاشت و سعی کرد او را به جلو براند.
 - برو... برو از اینجا...
 گلشن بریده بریده کلماتی محو به زبان می‌آورد و انگار اکسی‌ژن به همه می‌رسید الا او! باید این چند قدم را همراه هول دادن او به جلو، بر می‌داشت تا به پیمان هم برسد و او را نیز همین گونه بیرون کند! فرهاد در حالی که به جلو رانده می‌شد، سعی می‌کرد به سمتش برگردد و مرهمی بر روی زخم‌اش بگذارد.
 - تو حق داری عزیزم... آروم باش گلشن! سعی کن نفس بکشی...
 - برو..
 فرهاد هیچ‌گاه تن خودش را به اندازه‌ی آن روز ضعیف نمی‌دید. آن روز آن قدر شوکه شده بود که رمق از تنش پر کشیده بود! با احساس کف دستان گلشن بر کمرش به سمت پله‌های خانه رانده می‌شد. گلشن داشت او را از خانه بیرون می‌کرد اما او... چرا سعی می‌کرد این همه مقاومت کند؟! دوست داشت کنارش بماند و توی لحظه به لحظه نشخوارهای فکری‌اش آرام‌اش کند. حالا که به پله‌ها رسیده بودند، گلشن گوشه‌ی آستین هودی پیمان را نیز توی مشتش گرفت و او را نیز به سوی پله‌ها هل داد. پیمان انگار که دکمه‌ی خاموشی‌اش را زده باشند در سکوت کامل مانند یک پر کاغذ به جلو رانده شد. سرش را پایین گرفته بود و نمی‌خواست به کسی نگاه کند.
 - برو... هر دوتون! برید... نمی‌خوام ببینمتون!
 و این بار پهلوی پیراهن فرهاد را گرفت و با قدرت به دنبال خود کشید. گوشه‌ی پیراهنش از زیر شلوار بیرون کشیده شد... فرهاد به طرفش برگشت؛ از اینکه برای همیشه رانده شود می‌ترسید. او برای اینکه راهی

برای جا شدن توی دل این دختر پیدا کند، شب و روزش را به او فکر می‌کرد. حالا برای چیزی که اصلاً مسبب‌اش هم نبوده رانده شود؟ همان لحظه‌ی خیلی کوتاه... به اندازه‌ی همان یک صدم ثانیه که به طرف گلشن چرخید به این فکر کرد که شش سال پیش او کجای این ماجرا بوده که حالا چوب‌اش را بخورد؟ دستانش را بالا برد و به حالتی مثل تسلیم نگه داشت. التماس داشت توی صدایش موج می‌زد...
- تو حالت خوب نیست گلشن! باشه من می‌لام ولی اول تو آروم باش من ببینم حالت خوبه اون وقت قول می‌دم که می‌لام...
گلشن دست از تقلا برداشت. این بار بغض‌اش شکست و به گریه افتاد. خودش هم اصلاً متوجه نشد که چطور فاصله‌ی کوتاه بین‌شان را پر کرد و سرش را به سینه‌ی فرهاد چسبانده!

فرهاد چیزی که می‌دید را باور نمی‌کرد... دستانش را هنوز توی همان حالت بالا گرفته بود. با اکراه آن‌ها را پایین آورد و با اکراهی بیشتر به دور گلشن آویخت!

پیمان پله‌ها را بالا رفته بود و کنار در خانه، چند قدم دور تر از آنها ایستاده بود. با دیدن گلشن در آغوش فرهاد کسی قلب‌اش را به چنگ و خون کشید! مردمک‌هایش روی آن دو ثابت مانده بودند و نفسی که توی ریه‌هایش کشیده می‌شد بیشتر او را می‌پسوزاند تا اینکه حیاتش بدهد. فرهاد گلشن را توی آغوشش چسبانده بود، سرش را میان موهایش برد و چشمانش را بست. به این فکر کرد که بوییدن عطر موهایش بهترین چیزی است که توی زندگی‌اش تجربه کرده است! دستش را میان موهایش برد و نوازش‌شان کرد.

پیمان ناخواسته قدمی به عقب برداشت و بعد قدمی دیگر... صحنه‌ی مقابل چشمانش از هر اتفاق آن روز تلخ تر و تحمل ناپذیر بود. احساس می‌کرد آن عرق شرمی که روی تنش نشسته بود حالا داشت بدنش را داغ می‌کرد... پلک‌هایش را برای لحظه‌ای روی هم گذاشت و از خانه بیرون رفت. انگار که به قلبش وزنه‌ای وصل کرده بودند که آنقدر درد کشید! البته بی صدا و آرام.

مرتضی دیگر حرفی برای گفتن نداشت. آشوب را توی دل همه و حتی

یک بار دیگر برای خودش به پا کرد و حالا با اینکه می‌پایست بار روی دوشش برداشته شود؛ اما احساس می‌کرد این بار چند برابر شده است. او هم به سمت پله‌های آهنی گوشه‌ی حیاط قدم برداشت تا به اتاق روی پشت بام پناه ببرد. و بعد ستاره هم همین‌طور او هم بدون اینکه واکنشی بیشتر از یک تعجب نشان دهد، به داخل خانه رفت. گلشن در آغوش فرهاد با قلبی مالا مال از درد تنها ماند. با اشک‌های تلخ و دردناک...

فرهاد سرش را به سر او چسباند. گریه‌ی پر هق هق گلشن نشان از درماندگی می‌داد. آن‌قدر رخوت تنش را سست کرد که از آغوش فرهاد پایین سرید و جلوی پای او با زانوانش روی زمین افتاد! فرهاد نیز کنارش مثل او روی زانوانش نشست. با سر انگشتان اشک‌های او را پاک کرد. نگاه گرم و پر محبتش میان اجزای صورت او چرخید. - هر چقدر که آرامت می‌گه گریه کن عزیزم!

و باز هم او را در آغوش کشید و سرش را به شانه‌ی خود چسباند. این بار گلشن دستانش را به دور گردن او آویخت و به گریه‌هایش ادامه داد... هزاران فکر توی سرش چرخید! حرف‌های مرتضی... دلتنگی‌اش برای فرهاد... دوری‌اش از او...

هرچند حالا هیچ فاصله‌ای میانشان نبود و یکدیگر را سخت در آغوش می‌فشاردند، اما به نظر هردویشان، اتفاقا خیلی هم دور هستند... هر دو سرشان را کنار گردن یکدیگر گذاشتند و با چشمان بسته، یکدیگر را نفس کشیدند. چند ثانیه‌ی خیلی طولانی... دستان گلشن به دور او خیلی آرام باز شد و سرش را عقب کشید تا با چشمان غمگینش او را نگاه کند - تو هم یکی از اونایی!

فرهاد ناباور چندین بار سر تکان داد.

- نه!

- تو هم...

مردمک‌های روشن فرهاد خیلی ترسان روی چشمان سیاه او می‌چرخیدند. این بار با تاکید بیشتری تکرار کرد:

- نه... نه گلشن!

قطره‌های اشک روی صورت گلشن داشتند خیلی آرام پایین می‌غلتیدند. نوک بینی‌اش سرخ بود. احساس کرد نگاه کردن به چشمان او خیلی خیلی سخت است... با تمام غم درونش گفت:

- هستی! هستی! تو نمی‌تونی پیش من بمونی... باید بری سراغ زندگی خودت... من تنهام... واسه همیشه...

سرش را به اطراف تکان داد و با گریه گفت:

- دیشب من خیلی عذاب کشیدم...

فرهاد یک لحظه از حرف‌های او هول کرده بود؛ اما به خودش آمد و خیلی سریع کف دستانش را دو طرف صورت او گرفت.

- من این سوال رو قبلا یه بار از خودم پرسیدم و همون یه بار به خودم گفتم می‌تونم! ولی تو هرگز این رو از من نپرسیدی دختر! تو به چه حقی به جای من تصمیم گرفتی گلشن؟!

جمله‌ی آخرش را با صدای لرزانی گفته بود. چشمانش به یکباره پر از اشک شدند... سریع آن‌ها را بست و کف دستش را روی دهان خودش گذاشت و دست دیگرش را روی شانه‌ی گلشن نگه داشته بود. این بار ابدا برای دل شکسته‌ی خودش غمگین نبود... به خاطر عشقش به این دختر هم نبود... به خاطر خود... خود گلشن بود! برای بار سوم هم او را توی آغوش گرفت... با صدایی دلجویانه و آرام گفت:

- من از توام! می‌دونم... یه افسانه هست که می‌گه... خدا یک روح رو توی دو تا جسم می‌ذاره و اون‌ها انقدر روی زمین دنبال هم می‌گردن تا همو پیدا کنن.

کمی خودش را عقب کشید و پیشانی‌اش را روی پیشانی او گذاشت و توی همان حال با انگشتان شستش اشک‌های او را از روی صورتش پاک کرد. حالا نفس‌های هر دویشان در هم می‌آمیختند... فرهاد با چشمان بسته خیلی آرام نجوا کرد:

- منو از خودت نرو! گلشن! خدا روح و خاک ما رو از یه جا ورداشته! انحنای لب‌های گلشن برای لحظه‌ای بالا رفتند. یک لحظه چنان دلش آرام گرفته بود که انگار حرف‌های مرتضی را به کل فراموش کرده بود. فکر کرد فرهاد درست مثل مورفینی که به ناگاه می‌آید و روی یک درد

می‌نشیند، خیلی خوب بلد است که از غم رهایش کند! اما مشکل این‌جا بود که بعد از آن عشق بی سرانجام او دیگر به سایه‌ی خودش هم مشکوک بود! سرش را عقب برد و پرسید:

- الان داری مخم رو می‌زانی؟!

فرهاد خیلی بی رمق و تلخ خندید.

- نه بابا! ولی زدن مخ تو هم سخت‌ترین کاریه که من دارم توی زندگیم انجام می‌دم واقعا! چرا ان‌قدر خودت رو می‌گیری تو؟!

گلشن به یاد جمله‌ی خود فرهاد پاسخ داد:

- چی‌کار کنم پس؟ تو رو بگیرم خوبه؟!

فرهاد سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- اگه این کار رو کنی لطف می‌کنی واقعا!

گلشن دست‌هایش را روی گونه‌هایش کشید تا خیسی اشک‌هایش را پاک کند. آن وقت بود که متوجه شد هیچ‌کس غیر خودش آن‌جا نیست.

فرهاد دستان او را گرفت و هر دو از جای برخاستند... آن‌قدر توی آن حال ایستاده بودند که درد توی زانوان هر دویشان پیچیده بود؛ اما شکایتی نداشتند.

- می‌دونم الان خیلی دلت شکسته و بهت حق می‌دم؛ اما گلشن منو از خودت نرو! من نه مقصر اتفاقاتی‌ام که برات افتاده نه حتی در جریان این مسائل بودم... منم واقعا شوکه شدم! ولی...

سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

- خیلی ازت خجالت می‌کشم! با این حال... می‌دم حساب همه‌ی این‌ها رو پس می‌گیرم!

گلشن سری به اطراف تکان داد

- هیچی نمی‌شه! نه خونه‌مون بر می‌گرده نه بابام! نه مرتضی بر می‌گرده به روزایی که معتاد نبود... نه من بر می‌گردم به روزایی که تو خونه‌ی بابام راحت و بی دغدغه زندگی می‌کردم و نه حتی امین بر می‌گرده به روزایی که من از آینده‌اش نمی‌ترسیدم... اینا بر می‌گردن؟ فرهاد احساس کرد آتشی زیر پوستش شعله‌ور می‌شود و تنوره می‌کشد! او که به گفته‌ی خودش نه مقصر بود و نه اطلاعی داشت اما عذابی

روی قلبش سنگینی می‌کرد!

- اون اواخر رابطه‌ی من و بابام خیلی خیلی بد شد... خیلی اصلا نمی‌دونم بگم چقدر! اما تا قبل از اون... بابای من واسم یه دنیا بود. صورتش از بغضی دیگه مچاله شد و ادامه داد:
- الان نمی‌تونم باور کنم یه زنی اومد و چه می‌دونم دل و دینش رو انقدر برد که خونه‌مون رو ریخت به پاش یا چه می‌دونم هر کوفتی که باعث شد خونه رو بده بهش! نمی‌تونم باور کنم...
- من درستش می‌کنم! بهت قول می‌دم.
- چیه درستش می‌کنی فرهاد؟ بابای من م... رُده می‌فهمی؟ به خاطر کلاه‌هی که سرش رفت سخته کرد. نشنیدی مرتضی چیا گفت؟!
فرهاد دستان گلشن را به گرمی فشرد و پر اطمینان گفت:
- باور کن اگه شدنی بود آره اینو هم درست می‌کردم! ولی حداقل می‌تونم دلت رو آروم کنم. تو رو برگردونم به خودت!
گلشن سرش را پایین انداخت و نفس عمیقی کشید.
- چطوری؟! *

حالا گرچه به ظاهر آرام شده بود اما توی دلش غم بزرگی موج می‌زد. به این فکر می‌کرد که پدرش چگونه ممکن است با زنی ارتباط برقرار کرده باشد در حالی که سرسختانه مخالف این مسائل بود؟ و این وسط... از همین خاطره‌ی یک ساعت پیش، چه چیزی آرامش می‌کرد؟ بوی درختان سرو و چوب...

فرهاد روی کاناپه دراز کشیده بود و در حالی که به سقف خانه‌اش خیره مانده بود سیگار می‌کشید. لحظه به لحظه اتفاقاتی که افتاده بود و تمام حرف‌هایی که شنیده بود به ذهنش می‌آمدند. به گلشن فکر می‌کرد و به لحظه‌ای که او را بغل گرفته بود. دوستش داشت؟ نگاهش که همین را می‌گفت؛ ولی فرهاد دلش می‌خواست از او بشنود تا دلش قرص شود. ای کاش به او بگوید!

خاکه‌ی سیگارش را توی زیرسیگاری روی میز تکاند و به پهلوی شد. در خانه که به صدا درآمد مثل فنر برخاست و فیلتر توی دستش را توی زیرسیگاری فشرد و فوراً به طرف در رفت. تو چشمی چهره‌ی ریحانه را که دید در را به تندی باز کرد و منتظر ماند تا او وارد شود.

- سلام فرهاد جان!

نزدیک شد تا صورت خواهرزاده‌اش را ببوسد اما فرهاد فوراً تنش را قدمی عقب کشاند و اخم روی چهره‌اش نشست. ریحانه از حرکت ناگهانی‌اش جا خورد؛ اما به روی خودش نیاورد. با دیدن زخم گوشه‌ی لب‌اش پرسید:

- چی شدی عزیزم؟

فرهاد با سر به داخل خانه اشاره‌ای داد و دستور گونه گفت:

- بیا تو!

در را پشت سرش بست. پشت سر ریحانه ورودی خانه را رد کرد و به کانتر آشپزخانه تکیه داد. خاله‌اش وسط سالن مقابل‌اش ایستاده بود و تمام خانه را از زیر نظر گذراند.

- کلی میکاپ کردم که جلوی دوست دخترت خوشگل باشم ولی انگار این‌جا نیست. نه؟!

مانتوی کرم رنگش را از تن درآورد و روی مبل انداخت. شومیز مشکی‌اش را روی شلوار سفید کرپش مرتب کرد و با لبخند لرزانی گفت:

- راستش دیگه نمی‌تونم خودم رو به اون راه بزنم و بگم ازدواجت رو نفهمیدم! پس کی قراره رازت رو بر ملا کنی؟

فرهاد دست به سینه، اخم آلود و خیره نگاهش می‌کرد. اصلاً تعجب نکرد، فکر کرد حتماً از پیمان شنیده است دیگر... سری تکان داد و پر طعنه گفت:

- فعلا که راز کثیف تو برملا شده!

لبخند روی لب‌های ریحانه ماسید. تنش یک لحظه گر گرفت ولی بعد یخ کرد! از نگاه متنفر فرهاد وحشت کرد و بعد پوزخندی زد و با صدای لرزانی پرسید:

- چی؟؟

فرهاد توی درگاهی آشپزخانه خیلی بی حرکت ایستاده بود و نگاهش می‌کرد.

- تو چطور آدمی هستی؟! اصلا آدمی؟

ریحانه هشدار آمیز گفت:

- بی احترامی نکن بچه!

فرهاد خیلی جدی پاسخ داد:

- احترام هرکسی دست خودشه آدم بزرگه!

ریحانه دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد و نفس‌هایش به شماره افتاده بودند اما او که نمی‌دانست! این اول ماجرا بود و هنوز هیچ اتفاقی نیافتاده بود! فرهاد با نفرت برای لحظه‌ای از او نگاه گرفت و به طرف در خانه رفت و آن را باز کرد.

- بیا تو!

ریحانه گیج و ویج نگاهش می‌کرد و اصلا درک نکرد منظورش چیست! بعد در کمال ناباوری گلشن را دید که توی خانه آمد! حالا خودش را توی دامی بزرگ احساس می‌کرد و به این فکر می‌کرد که فرهاد ناعادلانه فریبش داده بود. ای حقه باز!

همه چیز مثل روز برایش روشن شد. کف دستانش عرق کردند. فوراً آن‌ها را مشت کرد و خیره ماند به چهره‌ی خشمگین گلشن. سر تا پایش را نگاه کرد. چهره‌اش همان چهره‌ی شش سال پیش بود؛ اما شاید کمی زیباتر! شاید هم آرایشی که روی پوستش داشت زیباترش کرده بود...

یک شومیز مانتویی مشکی کوتاه را به روی یک بگ آبی روشن پوشیده بود. موهایش را محکم زیر شال نارنجی‌اش بسته بود و نفرت و خشم توی چشمانش موج می‌زد. ریحانه فوراً خودش را باز یافت و بی هیچ حرفی استوار ایستاد.

گلشن داشت طولانی نگاهش می‌کرد و به تمام اجزای چهره‌ی او نگاه کرد. برای اولین بار کسی را می‌دید که پشت تمام مشکلاتش بود!

- خب؟ حرف بزن! من گلشن‌ام...

فرهاد مابین آن‌ها تکیه‌اش را به ستون خانه داده بود و محاکمه‌ی ریحانه را نگاه می‌کرد! گلشن قدمی به جلو برداشت.

- بگو دیگه! چرا؟

واقعا خیلی خودش را کنترل می‌کرد که با زن مقابل‌اش گلاویز نشود!

- چی می‌گی عزیزم؟ اصلاً متوجه نمی‌شم!

گلشن دستانش را مشت کرد و صدایش را بالا برد.

- خجالت نمی‌کشی؟ یعنی بشینم و تک به تک چیزایی که تو باعثشون شدی رو اسم ببرم؟

ریحانه لبخند لرزانی زد و به فرهاد که دست به سینه نگاهش می‌کرد، گفت:

- فرهاد جان؟ واقعا فکر می‌کردم امشب منو دعوت کردی که به عنوان خداحافظی بهم مهمونی بدی! آخه برای فردا پرواز دارم.

فرهاد خیلی جدی پاسخ داد:

- شما جایی نمی‌ری! چون فعلاً اینجا کار داری.

- منظورت چیه؟

- پس دادن خونه‌ی خانواده‌ی رفیعی! یادت که میاد؟

گلشن با سکوتش تاییدی بر جمله‌ی فرهاد زد. ریحانه عصبی خندید.

- واقعا خدا خوب در و تخته رو جور می‌کنه! خیلی نمک‌آید شما
دوتا! واقعا چی دارین می‌گید؟

فرهاد دستانش را پایین انداخت و قدمی به او نزدیک شد.

- جای هیچ انکاری نیست! می‌لایم ارزش اون خونه رو برآورد می‌کنیم و تو پرداخت می‌کنی! متاسفانه لطمه‌های معنوی وارده رو نمی‌شه کاریش کرد وگرنه که حتما بهش فکر می‌کردم.

ریحانه در مقابل انکار کردن کوتاه آمد. سرش را بالا گرفت و استوار ایستاد.

- خیلی خب! اول شما مدرکی علیه من ارائه بدید بعدش من هر کاری که خواستید انجام می‌دم.

گلشن عصبی خندید و گفت:

- چی می‌گی؟

ریحانه خیلی سرخوش شانه بالا انداخت. چند قدم به جلو برداشت تا به او نزدیک شود.

- پدرت با میل خودش خونه رو به اسم من زد! هیچ اجباری در کار نبوده.

گلشن با نفرت گفت:

- ولی تو گولش زدی!

- گول زدن در کار نبود عزیزم! بابای تو خیلی وقت بود که مجرد مونده بود و خب منم... شیش سال پیش از الانم خیلی خوشگل تر بودم واقعا! می‌خوای عکسم رو ببینی؟

گلشن چینی به بینی انداخت و صورتش را از نفرت مچاله کرد.

فرهاد تشر زد:

- کافیه!

اما ریحانه به هشدار او اهمیتی نداد و سکوت نکرد. خنجر را از رو بست و ادامه داد:

- تصمیم گرفتم یه مدت کوتاه زنش باشم! خیلی خیلی کوتاه!
اونقدری که توی شناسنامه هم نیاد!

دیوانه وار خندید و گفت:

- قیلت!

سیلی محکمی که گلشن به صورت او زد هم زمان شد با فریاد فرهاد:

- بسه دیگه!

گلشن اخم‌هایش را تا آخرین اندازه‌ای که می‌توانست در هم کشید و توی چهره‌ی مقابلش صدایش را بالا برد.

- داری دروغ می‌گی؛ چرا باید همچین کاری کنه؟

ریحانه با ناباوری کف دستش را روی رد سیلی او نگه داشته بود. دهان باز کرد تا سیلی او را با کلمات جبران کند...

- چون به بابات قول داده بودم فقط در این صورت واسه همیشه زنش می‌شم!

گلشن احساس می‌کرد مثل یک پَر سبک توی فضا شناور است؛ آن قدر پاهایش سست بودند که هر لحظه ممکن بود بیافتد اما ظاهراً که قوی و پر صلابت مقابل ریحانه ایستاده بود.

فرهاد با چشمانی بسته گردنش را تابانی داد... احساس کرد کسی آب جوش روی سرش می‌ریزد؛ جلو آمد و خودش را میان آنها انداخت. پلک‌های سوزانش را روی هم فشرد و در حالی که سعی می‌کرد صدایش را بالا نبرد، گفت:

- از اینجا برو دیگه گندش رو دراوردی!

ریحانه خیلی خشک و خونسردانه هنوز هم مقابل گلشن ایستاده بود. سرش را برای لحظه‌ای به سپی فرهاد چرخاند و گفت:

- هنوز تموم نشده که!

فرهاد بازوی او را گرفت و به سمت در هدایتش کرد.

- کافیه برو... تو عجب آدم بی...

حرفش را خورد و بر شیطان لعنت فرستاد. گلشن که احساس می کرد زخم کاری را خورده مثل یک مجسمه خشک ایستاد و توجهی به آن دو نمی کرد. بی هیچ حرف و فکری فقط و فقط با نفرت به زن مقابلش نگاه می کرد. ریحانه بازویش را از حصار دست فرهاد بیرون کشید و با پوزخند گفت:

- البته خیلی غصه نخور؛ نزدیک یک سال طول کشید تا بابات قبول کرد!

گلشن چشمانش را بست... خشمی توی دلش می جوشید و او سعی می کرد به خاطر فرهاد هم که شده، کنترلش کند! آن زن نفرت انگیز هنوز هم داشت ادامه می داد:

- واسه همین بابات مدام با تو و پیمان مخالف بود!

فرهاد باز هم بازوی او را گرفت و با عصبانیت به سمت در کشیدش.

- کافیه برو بیرون!

ریحانه حالا رو به او مثل بچه ها کاملاً با لجاجت گفت:

- خوب کاری کردم! بهترین کار بود! پیمان نباید با تو می هوند. تو هیچی نیستی دختر خانوم!

فرهاد این بار به سمت بیرون هولش داد و در را بست. نفسش به سختی بالا می آمد. تکیه اش را به در داده بود و سرش را به آن چسبیده بود. چشمش به گلشن افتاد که هنوز وسط سالن خشک ایستاده بود. به طرفش دوید و مقابلش ایستاد.

- گلشن خوبی؟

گلشن کمی جلو رفت و خودش را خیلی سست روی نزدیکترین مبل

انداخت. دستش را ستون پیشانی‌اش گرفت. نه اشکی می‌ریخت و نه حتی غمی در چهره‌اش دیده می‌شد. خیلی خنثی و سرد گوشه‌ی مبل سبز رنگ خزیده بود. سکوت او فرهاد را نگران کرده بود...
- لعنت به من! تقصیر من بود! من گفتم باهاش رو در روت کنم بلکه دلت آروم بگیره؛ نمی‌دونستم اوضاع بدتر بهم می‌ریزه!
گلشن به یک گوشه خیره ماند و خیلی آرام گفت:
- مهم نیست!

صدای ضعیف‌اش حتی به زحمت به گوش خودش رسید؛ اما فرهاد آن را شنید و کنارش نشست. دستش را جلو برد و آن طره‌ی موی گلشن که کنار صورتش افتاده بود را کنار زد. بغلش کرد و گلشن خیلی بی‌رمق سرش را به سینه‌ی او چسباند. فرهاد چانه‌اش را خیلی نرم روی سر او گذاشت و شالش را روی شانه‌هایش انداخت تا موهایش را ببیند و نوازششان کند. گلشن تبدیل شده بود به یک آدم آهنی که باتری‌اش را درآورده باشند... بی حرکت... بدون حرف و فقط خیره به یک نقطه‌ی نامعلوم! خیلی آرام لب زد:

- سرم درد می‌کنه باید برگردم خونه!
خودش هم می‌دانست که دلش می‌خواهد بماند؛ به خودش که نمیتوانست دروغ بگوید! دست فرهاد روی گونه‌ی او نشست...
- نرو! امشب رو همین‌جا بمون! اگه بری واقعا فکرم پیشت می‌هونه.
گلشن هم واقعا همین را می‌خواست! پلک‌هایش مدام روی یکدیگر قرار می‌گرفتند و او عاجزانه اصرار داشت آن‌ها را باز نگه دارد.
توی ذهنش به دنبال سرنخی از مادر پیمان در گذشته‌اش بود. از خودش پرسید چگونه مرتضی شش سال دوام آورده و این راز را مخفی کرده؟
خب البته حق داشت! به این خیال بود که سروکله‌ی پیمان دیگر هرگز پیدا نخواهد شد و گفتن این چیزها غیر از آنکه یک زخم کهنه را باز می‌کند سودی ندارد.

فرهاد خیره مانده بود به خال سیاه و کوچکی که روی پهلوی انگشت اشاره‌ی گلشن بود و او همان لحظه کشفش کرده بود. حتی آن خال کوچک در نظرش قشنگ بود و این دیگر اوج گرفتاری یک عاشق است

که حتی جزئیات کوچک معشوقش را توی ذهنش بزرگ می‌کند!
خیلی آرام گفت:
- چقدر قشنگه...
گلشن توی افکار خودش غرق بود و اصلاً متوجه‌ی نجوای او نشد. یک
آن از عالم هیروت بیرون آمد.
- چی؟
سرش را بلند کرد و توی چشم‌های مقابلش نگاه کرد. نگاه فرهاد روی
اجزای صورت او چرخید.
- فرهاد؟ اگه بهت بگم این روزها خیلی بهت نیاز دارم فکر نمی‌کنی آدم
خودخواهی‌ام؟!
فرهاد با چشمانی بسته سری تکان داد و خیلی با اطمینان نوچی کرد و
باز هم در سکوت نگاهش کرد. گلشن باری دیگر خودش را به او چسباند.
- مرسی!
فرهاد می‌خواست چیز دیگری بگوید اما با شنیدن صدای موبایلش، خم
شد و آن را از روی میز کنارش برداشت. گلشن خیلی آرام خود را از
تیشرت سفید رنگ او جدا کرد.
- الو؟
صدای پیمان از آن سوی خط به گوشش رسید:
- فرهاد بیا پارکینگ آپارتمان، منتظرتم.
- باشه اومدم...

ریحانه از آسانسور خارج شد و مثل یک روح سرگردان توی پارکینگ
آپارتمان شروع به دویدن کرد. طوری می‌دوید که انگار فرهاد و گلشن
دنبالش می‌کردند! خودش هم می‌دانست که این‌طور نیست اما به
وحشت و هیجان افتاده بود. در را که باز کرد با پسرش مواجه شد که
اتفاقاً او می‌خواست وارد آپارتمان شود!
ریحانه از این دیدار ناگهانی جا خورد. احساس کرد از عزرائیل می‌گریزد
و حالا می‌پند که درست مقابلش ایستاده و هرچه دویده بی فایده بوده
است!

- تا از ترمه شنیدم اومدی اینجا فهمیدم فرهاد ازت خواسته بیای!
 ریحانه سر تکان داد و دلخور گفت:
 - پس می‌دونستی! چرا بهم نگفتی؟
 پیمان شانه بالا انداخت و خیلی خونسرد گفت:
 - چرا باید می‌گفتم؟ که از دیدنش طفره بری؟
 ریحانه این بار چهره‌ی متأسفی به خود گرفت و زبان به شکایت گشود.
 - من هر کاری کردم به خاطر آینده‌ی تو بود!
 با صدای پر از بغض و خشم ادامه داد:
 - اگه خودمو کوچیک کردم به خاطر تو بود!
 و انگشت سبابه‌اش را خیلی قدرتمند سه بار بر روی تخت سینه‌ی پیمان
 کوباند. پیمان بی حرکت نگاهش به آسمان بود. او دیگر گلشن را
 نمی‌توانست داشته باشد و بحث با مادرش یا هرکس دیگری را بی فایده
 می‌دید. ناگهان صورت ریحانه پر از اشک‌های مزاحم شد. درست در یک
 قدمی پسرش ایستاد.
 - تو منو مجبور کردی! هرچقدر بهت زنگ می‌زادم و ازت می‌خواستم
 بیخیالش بشی فایده‌ای نداشت تو دیگه راه چاره‌ای واسه من نداشتی!
 - بهت گفته بودم که نمی‌خوام ببینمت!
 ظرفیت این صحنه برای پیمان نیز داشت تمام می‌شد. دوست داشت
 مادرش را به کناری هول بدهد تا راه خودش را باز کند و وارد ساختمان
 شود. واقعا داشت خودش را کنترل می‌کرد!
 - اگه نمی‌خواستی ببینی پس چرا دنبالم اومدی کانادا؟
 پیمان به یکباره منفجر شد. توی چشم‌های پر اشک مادرش با خشمی
 خروشان نگاه کرد و گفت:
 - واسه اینکه نتونستم بمونم و ببینم یه روز با گلشن رو در رو بشم!
 واسه اینکه تو باعث خجالت‌م شدی! واسه اینکه دنیا خیلی کوچیکه و من
 ترسیدم بازم همدیگه رو ببینیم! دنیا خیلی کوچیکه اونقدری که از بین
 این همه آدم گلشن رو گذاشت سر راه فرهاد...
 خیلی عصبانی بود و با این حال سعی می‌کرد داد نزنه و صدایش را بالا
 نبرد تا باعث مزاحمت و یا جلب توجه دیگران نشود! مادرش را به

کناری زد و به سوی آسانسور رفت و دکمه‌اش را فشرد.

- آره بدو برو دختره رو ببین!

پیمان سرش را به طرفش چرخاند و پرسید:

- چی؟!

مادرش نگاهی به او انداخت و رفت. در را پشت سر خود بست. پیمان توی پارکینگ سرد تنها ماند. درهای آسانسور گشوده شدند و او نگاهش به تصویر خودش توی آینه افتاد. فکر می‌کرد گلشن هنوز هم خانه‌ی خودش باشد... بعد حرفی توی سرش افتاد و خیلی متاسف از فکرش سری، تکان داد... خانه‌ی گلشن حالا دیگر اینجاست... کنار فرهاد! به ستونی تکیه کرد و یک پایش را بالا آورد. شماره‌ی فرهاد را گرفت و به او گفت که توی پارکینگ منتظرش است و تا لحظه‌ای که او بیاید چشمانش را بی هدف میان ماشین‌های پارک شده گرداند. درهای آسانسور بسته شدند و پس از چند لحظه‌ی کوتاه دوباره گشوده شدند و فرهاد به سوی پیمان آمد.

هر دو مرد برای لحظه‌ای کوتاه به یکدیگر دست دادند و پیمان گفت:

- تا فهمیدم اومده اینجا می‌دونستم موضوع از چه قراره ولی فکر

می‌کردم تنهایی می‌خوای باهاش حرف بزنی!

فرهاد دستانش را توی جیب‌های شلوار اسلش کرمی‌اش فرو کرده بود و مقابلش ایستاده بود.

- فکر کردم حق گلشن باشه که باهاش رو به رو بشه!

سرش را با تسف به اطراف تکان داد و ادامه داد:

- از امروز عصر تا الان کلی فکر کردم. نمی‌شه دست رو دست گذاشت

پیمان! باید یه کاری کرد...

این بار دست به سینه ایستاد و با یک دستش بازوی دیگرش را به نشانه‌ی کلافگی خاراند.

- من به خاطر مامانم از خودمم خجالت می‌کشم! می‌تونم درک کنی؟

فرهاد که تا آن لحظه خیلی بی حوصله مردمک چشمانش را بی هدف

توی فضا می‌گرداند، با شنیدن صدای او بی حرکت نگاهش کرد.

- می‌تونم بفهمی من چه حالی دارم؟! حالا می‌تونم درک کنی چرا هرگز

حرفی نزد و دم و گذاشتم رو کولم؟ فرهاد می‌تونی بفهمی حال شیش سال پیشم رو؟

- درکت می‌کنم! وقتی فکرش رو می‌کنم مامانم بخواد همچین کاری کنه دلم می‌خواد بمیرم... آره می‌فهممت! ولی پیمان تو باید می‌هوندی...

پیمان سوالی سر تکان داد و دلخور پرسید:

- می‌هوندم که چی بگم؟ چی بگم به کسی که باباش رو اندازه‌ی خدا قبول داشت؟ بهش می‌گفتم مامانم باباتو گول زده خونه رو از چنگش دراورده و باباتو سخته داده منتها تو حساب منو از مامانم جدا کن؟ اینو باید می‌گفتم؟ تو بودی این کار رو می‌کردی؟!

فرهاد کمی سکوت کرد. خودش را که به جای پیمان می‌گذاشت کله‌اش حسابی داغ می‌کرد. پیمان که سکوت او را دید حق به جانب گفت:

- بگو دیگه... تو به جای من بودی چی می‌گفتی بهش؟ ببخشید گلشن که مامانم خجالت نکشیده و با این سن و سالش همچین کاری کرده!

ببخشید که من پسر همچین مادری‌ام! ببخشید که بابات به خاطر مامان من حالش بده... دو ماه بعدش باباش سخته کرد. انقدر فکر کرد و خودخوری کرد... که آخرش سخته کرد؛ چرا؟ به خاطر اینکه فهمید سر پیری یه زن اومده دار و ندارش رو ورداشته! فرهاد هم سن و سالای مامان من چادر به سر از این روضه به اون روضه می‌ران بعد این ورداشته خودشو هفت رنگ کرده رفته...

جمله‌اش را ناتمام گذاشت و سرش را با تاسف و بغض تکان داد. فرهاد چند قدم فاصله‌ی میانشان را برداشت و دستانش را به سوی او باز کرد.

- خیلی خب.... کافیه... باشه...

پیمان پیشانی‌اش را روی شانه‌ی فرهاد گذاشت و بالاخره اشک‌هایش جاری شدند. فرهاد با یک دستش او را در آغوش گرفت و کف دست دیگرش را دلجویانه روی کمر او کشید. چند لحظه‌ی خیلی طولانی توی همان حال ماندند.

- می‌هونی چیه پیمان؟ من اگه به جای تو بودم می‌هوندم و ماجرا رو بهش می‌گفتم! اصلاً نهایت از من بی‌گناه هم عصبی می‌شد و چند تا چک می‌زد... خب بزنه! عوضش دلش خنک می‌شد و شیش سال عذاب

نمی‌کشید با این حرف که چرا ولش کردم؟ ولی حالا چی شد؟ بعد شیش سال که فکر می‌کرد خودش رو جمع کرده دوباره دختره شکست! می‌فهمی؟

پیمان سرش را از روی شانه‌ی او بلند کرد و به چشمان بی‌نورش نگاه کرد.

- اگه همون موقع بهش می‌گفتی الان بعد این همه مدت دوباره نمی‌شکست! هر عذابی که بود همه رو همون موقع می‌کشید نه اینکه الان دوباره برگرده به اون روزها.

پیمان کف دستانش را چند بار و به تندی روی صورتش کشید و روی بینی و دهانش نگه داشت. توی همان حال پاسخ داد:

- تو به جای من نبودی که بدونی چقدر خجالت کشیدم!

- مامان من یه روز رفت گلشن رو با دلار تحقیر کرد؛ از فریال پرسیدم موضوع دقیقا چی بوده مامان حتما به تو گفته... می‌دوننی چی گفت؟ مامانم اسکناس‌های تا نخورده رو از بالای در خونه‌تون عین سنگ پرت کرده! آره می‌دونم بازم قابل قیاس نیست ولی منم اون لحظه خیلی خجالت کشیدم! عزیز جون یه روز توی خونه‌ام دختر بیچاره رو تحقیر کرد آره بازم قابل مقایسه نیست ولی من بازم خجالت کشیدم پیمان. من حتی به خاطر مادر تو دارم از خجالت آب می‌شم تو که دیگه جای خود داری... آره همه اینا رو می‌فهمم ولی پیمان من می‌فوندم!

هر کلمه‌ی جمله‌ی آخرش را با تاکید گفت و ادامه داد:

- می‌دوننی چرا؟! چون اگه می‌فوندم و می‌گفتم؛ اون عذاب رو فقط خودم تنهایی می‌کشیدم، دیگه نه گلشن! یه چند روزی حالش بد می‌شد آخرش یه فحش درست حسابی نصیبم می‌کرد و به زندگیش می‌راسید نه اینکه هر روز و هر روز بشینه با خودش فکر کنه چه مشکلی داشته که من - نامرد ولش کردم؟

پیمان دستانش را روی پهلوهایش گرفته بود. تابی به گردنش داد؛ در لحظه هم احساس می‌کرد قانع شده است و هم احساس می‌کرد کسی درکش نمی‌کند. گفت:

- فرهاد تو نمی‌فهمی! اگه بهش می‌گفتم در مورد بابایی که خیلی

دوسش داشت چه فکری می کرد؟

فرهاد شانه بالا انداخت و خیلی قاطعانه گفت:

- خب به جهنم! مگه مسئول باباش بودی تو؟ حالا آخرش نفهمید؟
می‌فوندم و می‌گفتم حالا هرچی که شد، شد! عوضش این دختر بعد از
چند سال دوباره تجربه‌اش نمی‌کرد... بحث که به دختر مورد علاقه‌ام
برسه من دیگه خودمم واسه خودم اولویت نیستم! نه خودم نه خجالتم.
پیمان بی اختیار فکر توی سرش را به زبان آورد و گفت:
- آره شاید حق با توه... شاید اصلا اگه خودم بهش می‌گفتم من رو
می‌بخشید...

فرهاد مانند موتوری که از کار افتاده باشد، از حرکت ایستاد و احساس
خیلی عجیبی داشت! هرگز خودش را مانعی میان آن دو احساس نکرده
بود ولی حالا... درست آن شب و آن لحظه احساسی داشت خفه‌اش
می‌کرد! یک زمانی به خاطر دختری که توی قلبش داشت به پیمان
حسادت می‌کرد ولی حالا... چه اسمی بر این احساسش می‌توانست
بگذارد؟ گلشن همیشه به او می‌گفت که پیمان را دیگر دوست ندارد و
تمام حال بدش را این طور توضیح می‌داد که از او ضربه دیده و
نمی‌تواند ببخشد! به ناگاه شبی دردآور را به یاد آورد...
« - هر روز بیشتر از دیروز می‌فهمم که هنوزم دوسش دارم...
- کافیه...

- تو منو گول زدی! من هنوزم پیمان رو دوسش دارم.

- کافیه!! »

یک لحظه فکر کرد نکند اگر او نباشد شانس برای آن‌ها وجود داشته
باشد؟ از خودش پرسید اگر گلشن واقعا هنوز هم پیمان را دوست داشته
باشد و حتی بتواند ببخشد چه؟ غرق در این فکرهايش هنوز هم پیمان
مقابلش را نگاه می‌کرد که متفکرانه و غمگین به ستون تکیه زده بود.
مطمئن بود که با عذاب این فکر نمی‌تواند کنار گلشن زندگی کند...
پیمان خودش را از ستون جدا کرد و گفت:
- من دیگه برم.

فرهاد پاسخی نداد و تا لحظه‌ای که او در آهنی نخودی رنگ را پشت سر

خود بست، بی حرکت نگاهش کرد. چند ثانیه‌ای مثل یک مجسمه همان‌جا ماند و برای بار چندم به احساس ناخوشایندش فکر کرد... قطعاً با این افکار نمی‌تواند کنار گلشن احساس خوشبختی کند! توی آسانسور استرس وار و عصبی ناخنش را به لبش کشید که ناگهان ناخواسته به زخمش برخورد کرد و دوباره خون افتاد.. به کلی آن را فراموش کرده بود. خیلی سریع انگشتش را روی آن فشرد تا بند بیاید و بعد به خانه و توی سالن برگشت. گلشن هنوز هم همان‌جا نشسته بود و با دستمالی اشک‌هایش را پاک می‌کرد. خیلی آرام جلو رفت و مقابلش روی زمین نشست. چند ثانیه نگاهش کرد...

- گلشن! می‌خوام ازت یه سوال بپرسم که جوابش برام خیلی مهمه...
خب؟

گلشن سری تکان داد و هر دو نگاه روی یکدیگر ثابت شدند. فرهاد با قلبی لرزان پرسید:

- یه شب بهم گفته بودی هنوزم دوسش داری...

باز هم بغض گلشن شکسته شد. با خودش فکر کرد چه اصراری دارد به او بقبولاند که هنوز هم دلش با پیمان است؟ چشمانش را روی هم فشرد و با شدت بیشتری اشک ریخت! حالا او احساس می‌کرد که احساسش به چشم فرهاد نمی‌آید؛ شانه‌های فرهاد پایین افتادند و پیشانی‌اش را با چشمانی بسته روی زانوی گلشن گذاشت. چند لحظه‌ای طولانی و درد آور... فرهاد چشمانش را روی یکدیگر فشرد و درست همان لحظه تصویر موهای بافته شده‌ی گلشن توی ذهنش، داشت عذابش می‌داد. بلند شد که به تراس خانه پناه ببرد ولی صدای گلشن او را متوقف کرد:

- صبر کن!

بی آنکه به سمتش بازگردد ایستاد. او پاسخ غم انگیزش را با اشک دریافت کرده بود و حالا در نظرش، یک مانع برای دو قلب عاشق بود! گلشن او را دور زد و رو به رویش ایستاد. مردمک‌های لرزان‌ش را بر روی چشمان سرد او گرداند.

- من... دیگه داشتم زندگی خودم رو می‌کردم... دیگه عادت کرده بودم فرهاد! به نبودنش به اینکه چرا ولم کرد... باز هم برام سوال می‌شد قلبم

رو می‌پوزوند ولی...

بازوان فرهادی که مانند یک مجسمه‌ی بی احساس مقابلش ایستاده بود را توی دستانش فشرد و ادامه داد:

- ولی وقتی تو رو دیدم... اون روزها به دلم افتاد که تو کسی هستی که می‌تونی منو به زندگی برگردونی و کنارت باشم... احمقانه بود ولی توی اون چند دیدار اولمون این فکرها به ذهنم رسیدن! با خودم می‌گفتم... می‌خواست جمله‌اش را این گونه به پایان برساند که فکر می‌کرده غیر ممکن است فرهاد با آن موقعیت اجتماعی که دارد عاشقش شود!

فرهاد از تمام سخنان او این گونه برداشت کرد که تمام این حرف‌ها یک مقدمه چینی برای یک دلداری مسخره است! بازوانش را از دستان گلشن آزاد کرد و خیلی دلشکسته توی حرفش پرید:

- نیازی به گفتن چیزی نیست! تو که تکلیفت با خودت مشخصه می‌دونم! منم می‌دونم باید چه تصمیمی بگیرم فقط... بهم زمان بده باهاش کنار بیام.

از کنارش گذشت و چند قدم برداشت که برود که گلشن فوراً ساق دست او را گرفت و نگهش داشت. با اخم گفت:

- چی می‌دونی از تکلیفی که من برای خودم روشن کردم؟ فرهاد به او نگاه نمی‌کرد و او ادامه داد:

- خیلی بهم بر می‌خوره که مدام سعی می‌کنی بهم بفهمونی که هنوز دوستش دارم!

این بار فرهاد نگاهش کرد... سری تکان داد و گفت:

- من نمی‌گم! اتفاقاً این تویی که مدام تکرار کردی...

- فرهاد... اون شبی که بهت اینو گفتم می‌خواستم حرصت بدم!

- چه هیزم تری بهت فروختم مگه؟! گلشن با بغض گفت:

- چون درست لحظه‌ای که فکر کردم عاشقت شدم دلم رو شکوندی... اون واسه من درد بود ولی تویی که درمونی!

فرهاد با دهانی نیمه باز خشکش زد و فقط نگاهش کرد. هنوز هم ساق دستش توی دست گلشن قفل بود.

- لحظه‌ی اولی که دستم رو واسه اولین بار گرفتی... از همون موقع منو گرفتار خودت کردی ولی همیشه فکر می‌کردم احساسی که داره بهم دست می‌ده یه طرفه‌ایس و همیشه جلوی خودم رو گرفتم که یه وقت بعد رفتنت نشکنم؛ به هر حال از همون روز اول گفته بودی می‌رای! ولی فرهاد... دیشب وقتی در رو پشت سرت بستم به خودم گفتم که تو تحت فشاری و کنار من خوشبخت نمی‌شی؛ من نمی‌خوام خودخواه باشم و تو رو کنار خودم نگه دارم!

نگاه فرهاد خیلی آرام روی اجزای چهره‌ی او چرخید. احساس کرد از این همه نزدیکی و از شنیدن علاقه‌ی او نمی‌تواند نفس بکشد. چند ثانیه‌ی طولانی و سنگین به او نگاه کرد و فکر کرد دیگر نمی‌تواند... این همه مدت هم زیادی تحمل کرده است و دیگر نمی‌تواند... میان نفس زدن‌هایش خیلی آرام گفت:

- ولی من نمی‌پخشمتم اگه بخوای با وجود احساسی که می‌گی بهم داری منو کنار خودت نگه نداری...

و ناگهان لب‌های او را بوسید. با چشمان بسته... و با گذشت از تمام صبری که برای خود تجویز کرده بود... و با شور و اشتیاق... و با تمام عشق و علاقه‌اش!

گلشن دستانش را بالا برد و به دور کمر او حلقه و او را به خود نزدیک تر کرد. هر دو یکدیگر را به اندازه‌ی تمام روزهایی که نمی‌دانستند قلبشان اتفاقاً چقدر بهم نزدیک است، گرم، محکم و طولانی به آغوش کشیدند...

سرش را روی سینه‌ی او گذاشت و بازوانش خیلی محکم در حصار دستان فرهاد بود و او احساس می‌کرد هاله‌ای از امنیت به دورش پیچیده شده است... احساس می‌کرد هرگز توی زندگی‌اش چنین آرامشی را تجربه نکرده است... از آن شب آخر توی لواسان تا درست همان لحظه داشت به همین آغوش فکر می‌کرد و هزاران بار از خدا خواست باز هم تجربه‌اش کند!

- به حرف‌های دیشبم فکر نکن گلشن... باشه؟

- منظورت چیه؟

- خودم حلش می‌کنم... ببین!

- گلشن منتظر نگاهش کرد.
- کسی من رو از چیزی که حقمه محروم نمی‌کنه!
خندید و ادامه داد:
- اگه برادری یا پسر عمویی داشتم شاید ولی خداوشکر که ندارم! پس تو هم بیخودی نگران من نباش، باشه؟ قول می‌دی گلشن؟
- گلشن به نشانه‌ی تایید فقط سری تکان داد و باز هم خود را به او نزدیک کرد و فکر کرد چقدر دلش برای گرمای تن او تنگ شده است.
- به خاطر رفتار امروزم معذرت می‌خوام... حالم دست خودم نبود؛ نفهمیدم!
- می‌دونم ایرادی نداره.
- امروز یکی از بدترین روزهای زندگیم بود ولی می‌دونم خوبیش این بود که حداقل الان پیش توام!
- لبخندی روی لب‌های فرهاد آمد و به نوازش موهایش پرداخت. صدای لرزان گلشن گفت:
- حالم خوب نیست اصلا.
- خیلی خب بیا بشین.
- دستش را گرفت و او را به طرف مبل دو نفره‌ی مقابلشان کشید. گلشن احساس سرگیجه می‌کرد و یک درد عصبی از گردن تا بازوی راستش پیچیده بود. سرش را روی دسته‌ی مبل گذاشت و زانوانش را توی بغلش جمع کرد. خیلی آرام لب زد:
- سردمه...
- باشه می‌لام پتو بیارم.
- رفت توی اتاق و یک پتوی سورمه‌ای آورد و تا شانه‌های گلشن آن را بالا کشید. کنارش نشست و طولانی مدت به پلک‌های بسته‌ی او نگاه کرد.
- صدای ضعیف گلشن گفت:
- خوشم اومده ازت!
- فرهاد خیلی جدی پاسخ داد:
- لطف داری واقعا.
- تو از کجا اومدی یه دفعه؟

فرهاد از چشمان بسته و تون صدای او احساس کرد حالا دارد بیمار گونه
هزیان می‌گوید! خنده‌ای به لب نشاند و گفت:

- از توی قبرستون! یادت نیست؟

ذهن گلشن هنوز فعال بود اما تن خسته‌اش به خواب رفته بود. توی عالم
خواب و بیدار نگاه خیره‌ی فرهاد را بر روی خودش احساس می‌کرد.
فرهاد لبه‌ی پتو را بیشتر روی شانه‌های گلشن کشید.

- اگه یه وقت... تو هم بری چی..!

صدای ضعیفش مدام بریده می‌شد و خیلی به زحمت به گوش می‌رسید.
- من جایی نمی‌رام عزیزم! نگران نباش...

دست به سینه کنارش نشسته بود و به او نگاه می‌کرد. این دختر بهترین
تصویری بود که او توی تمام عمرش دیده بود.

صبح چشمانش را که گشود خودش را روی تخت فرهاد پیدا کرد! وقتی
به یاد آورد شب گذشته نه روی تخت بلکه روی یکی از مبل‌های توی
نشیمن خوابش برده بود کمی گیج و ویج به اطرافش نگاه کرد. به یاد
آورد یک روز صبح هم دقیقا توی همین حالت توی تخت خواب او بیدار
شده بود؛ آن روز کمی عصبانی شد ولی امروز خودش هم نفهمید چطور
لبخند به لبش آمد! بی دلیل خوشش آمد برود و به آن مرد صبور، خشمی
نشان دهد و تفریح کند.

از اتاق که خارج شد اول به طرف سرویس بهداشتی رفت تا خودش را
سروسامان بدهد بعد راه آشپزخانه را در پیش گرفت. صدای ضربه‌های
ساتوری را از آنجا می‌شنید.

فرهاد درحالی که پیشبند بسته بود، پشت جزیره‌ی آشپزخانه ایستاده و
یک مرغ را روی یک تخته قطعه قطعه می‌کرد.

- من چرا روی تخت توام؟

فرهاد با شنیدن صدای او تازه متوجه‌اش شد.

- شرمنده، بیدارت کردم؟ فکر نمی‌کردم صداشو بشنوی... مرده می‌ا

- گفت دیوارای خونه اش دو جداره اس که! ای بابا...
- بعد چاقو را برداشت و گوشتی که قطعه کرده بود را از یکدیگر جدا کرد.
گلشن این بار شاکی شد.
- نشنیدی چی پرسیدم؟ می گم من چرا توی تخت تو بودم؟ من که
دیشب همین جا خوابم برده بود!
- فرهاد کلافه از مورد مواخذه بودنش، گفت:
- ای بابا... باز شروع کرد!
- بگو دیگه! چطوری؟
- فرهاد نچی کرد.
- با پای خودت رفتی به خدا!
- خب چطوری من این مسیر رو با پای خودم رفتم و نفهمیدم؟!
این بار شانه بالا انداخت و کمی کلافه تر پاسخش را داد:
- ای بابا... مگه ول می کنه حالا... چه می دونم از شانس مایه!
- حق با فرهاد بود و راستش را می گفت! البته با اینکه گلشن واقعا به یاد
نداشت؛ اما حسابی با خودش خلاف این را فکر کرده بود و توی دلش
احساس شعف می کرد! لبخندی به لب آورد و گفت:
- شوخی کردم... یعنی... اشکالی هم نداشت!
- فرهاد سر بلند کرد و نگاهش کرد... پس او عصبانی نبود و همین دلش را
آرام کرد و گفت:
- معلومه که اشکالی نداشت! دیشب منو بوسیدی حالا بغل کنم و
بیارمت روی تخت چه عیبی داره؟
- گلشن ابروهایش را بالا انداخت و متعجب و حق به جانب پرسید:
- من تو رو بوسیدم؟؟!

این بار نگاه فرهاد خیلی خشک روی او ماند. ران مرغ توی دستش را روی میز رها کرد و یک تکه‌ی دیگر برداشت تا چاقو بکشد.

- دختر تو هم عجیبی‌ها! انگار صبح‌ها طول می‌کشد تا ویندوزت بالا بیاد...

گلشن نزدیکش شد و پشت میز نشست. با لبخند خجالت زده‌ای خیلی آرام گفت:

- خیلی خب... اینم شوخی کردم باهات! اره یادمه حالا به روم نمی‌آوردی چی می‌شد؟

فرهاد خندید. دستکش‌های سفید رنگ یک بار مصرفش را کند و توی سطل زباله انداخت. پیشبند را از دور کمرش گشود و با لحنی جدی گفت:

- یعنی واقعا فکر کردی از پس وزن تو برمیام؟

چشمان گلشن از سر حرص گرد شدند و به او خیره ماندند.

- شوخی کردم! بر میام... حتی حاضرم بهت ثابت کنم!

اما به جای اینکه به او ثابت کند به طرف اجاق گاز رفت و ماهی‌تابه را برداشت و روی جزیره گذاشت.

- برات املت درست کردم انگشت‌هاتم بخوری!

گلشن بلند شد؛ ظرف مرغ‌ها را کنار گذاشت و دوباره نشست. فرهاد تکه نان سنگکی برداشت و لقمه‌ای گرفت، بعد آن را مقابل گلشن گرفت.

- مرسی!

- ولی واقعا غصه‌ام گرفت! به جای اینکه بهم بگی سال نو مبارک؛ دعوام می‌کنی!

- چی؟

گلشن بی‌حواس روی پیشانی‌اش کوباند و گفت:

- وای آره! دیشب سال تحویل شد... من که خواب بودم!
- فرهاد برخاست و درحالی که به سمت کنسول توی سالن می‌رفت، گفت:
- آره دیگه... دقیقا همین قدر بی ذوقی! ولی من برات عیدی گرفتم؛ حداقل یکمی شبیه زن و شوهرها باشیم!
- دور از چشم گلشن جعبه‌ی کوچکی را از توی کشوی آن درآورد و توی کف دستش پنهان کرد. با شیطننت اضافه کرد:
- حالا هر چند دیشب همین‌جا توی سالن داشتیم خوب پیش می‌رفتیم... ولی خب!
- گلشن واقعا از یادآوری‌اش خجالت می‌کشید! هنوز به حضور او در کنار خودش عادت نداشت و این معذبش می‌کرد. بی آنکه به او نگاه کند اخمی کرد و گفت:
- بازم گفتی؟!!
- فرهاد به کنارش برگشت و روی همان صندلی قبلی نشست. جعبه را روی پایش نگه داشت و خودش را به آن راه زد و گفت:
- منظورم این بود که مثل یه زن و شوهر واقعی توی یه خونه بودیم از دیشب تا الان!
- خیلی بیخیال برای خودش لقمه گرفت و هم زمان گفت:
- تازه فقط به این نیست که! اگه شب تا صبح هم با هم باشیم...
- چشمان گرد شده‌ی گلشن را که دید بدون توقف جمله‌اش را این گونه به اتمام رساند:
- ... و سریال ببینیم...
- و شانه‌هایش را برای لحظاتی بالا نگه داشت و با لحنش سعی کرد به او بفهماند منظور دیگری نداشته است.
- تو عجب رویی داری فرهاد!

- خودت عجب ذهن منحرفی داری گلشن!

جعبه را از روی پایش برداشت و مقابل گلشن بازش کرد. یک انگشتر سفید با نگینی برجسته... از همان‌هایی که برای پیشهاد ازدواج پیشکش می‌کنند.

نگاه گلشن روی آن ثابت ماند و قلبش به گونه‌ای می‌زد که انگار تازه برای اولین بار قرار بود از او یک پیشنهاد عاشقانه‌ی ازدواج بشنود. فرهاد گفت:

- راستش...

سرش را پایین انداخت. پنجه‌های دستش خیلی نامحسوس می‌لرزیدند و او سعی می‌کرد حداقل لحن خودداری داشته باشد.

- آگه توی زندگیم نباشی واقعا احساس می‌کنم دنیا برام جهنمه. بدون تو اصلا حال خوشی ندارم... این مدتی که پیشم نبودی فهمیدم هرگز این‌طوری تا این حد برج زهرمار نبودم گلشن!

نگاه کردند توی چشم‌های یکدیگر. فرهاد دستش را جلو برد و دست او را گرم و صمیمانه گرفت. گلشن برای اولین بار احساس کرد از ابراز احساسات این مرد حال عجیبی را دارد متحمل می‌شود. تعداد نفس‌هایش بالا رفته بودند. نگاه فرهاد برایش سنگین شد و سرش را پایین انداخت.

فرهاد هر دو دست او را توی دستانش گرفته بود و جعبه‌ی باز شده میانشان روی میز بود. نگاه کرد به پشت پلک‌های گلشنی که نگاهش پایین بود.

- این بار می‌خوام خیلی صادقانه ازت بخوام که کنارم باشی! هرچند دفعه‌ی قبل هم واقعی بود... حداقل برای من!

گلشن نگاهش را بالا گرفت و به چشمان او داد. صدای تپش قلبش را به وضوح می‌شنید و تازگی‌ها احساس می‌کرد هر لحظه ممکن است مقابل این مرد از حال برود. با خودش فکر کرد اگر از حال خوشی که به او

دست داده، غش کند قطعا که باعث خجالتش می‌شود! نه به آن گلشن
تلخ و نه به این دختری که نمی‌شناسد! خیلی آرام و با صدای لرزانی
پرسید:

- می‌هونی مگه نه؟!

فرهاد به نشانه‌ی تایید سر تکان داد و اضافه کرد.

- صدم رو می‌ذارم واسه زندگی مون!

قلب گلشن با شدت بیشتری لرزید... دهانش را باز کرد و سعی کرد اکسژن موجود در اطرافش را ببلعد و به قلبش برساند. فکر کرد وظیفه‌ی قلب چه بود؟ خون‌رسانی! پس چرا احساس می‌کرد قلبش دارد از دهانش بالا می‌آید و خود را به فرهاد می‌رساند؟

- گلشن خوبی؟

فرهاد این را از او مشکوکانه پرسید و خیلی دلوایس نگاهش می‌کرد. گلشن دست چپش را از او جدا کرد و منتظر مقابلش نگه داشت و گفت:

- اگه تو این رو می‌خوای پس منم به حرف دلم گوش می‌کنم و همیشه کنارت می‌هونم!

حالا فرهاد احساس کرد توی دلش عروسی برپا شده است. نه تنها لبانش بلکه چشمانش هم لبخند زدند و گوشه‌هایشان از این لبخند خط افتادند. انگشتر را از توی اسفنجی که یک روکش مخملی مشکی داشت بیرون کشید و آن را توی دست گلشن جای داد.

انگشتر کمی بزرگ بود و توی دستش تاب می‌خورد؛ اما توی همان لحظه آن قدر احساس وابستگی به آن پیدا کرد که پیشنهاد فرهاد را برای تعویضش نپذیرفت.

امین با یک تیشرت نارنجی و شلوار آدیداس همان رنگ توی کوچه با دوستانش فوتبال بازی می‌کرد. برادر سیزده ساله‌ی آنها برای فهمیدن ماجرا خیلی کم سن و سال بود و اجازه داده بودند که او توی دنیای

خودش بماند.

مرتضی دم در خانه‌شان روی دو پایش نشسته بود و زنجیری را روی انگشت اشاره‌اش تند تند می‌چرخاند و خیلی با دقت بازی بچه‌ها را گزارش می‌کرد و گاهی هم در نقش یک داور به نشانه‌ی خطا سوت می‌زد. هشت بچه‌ی قد و نیم قد، چاق و لاغر، با اشتیاق به دنبال یک توپ فوتبال می‌دویدند و کوچه را روی سرشان گرفته بودند.

مرتضی چشمش به ستاره افتاد که با یک چادر گلدار وارد کوچه شد و یک نان سنگگ به دست داشت. مشکوکانه و خیره نگاهش می‌کرد و به اعتراض بچه‌ها برای عدم گزارش توجهی نکرد.

ستاره با هر قدمی که به خانه و به مرتضی نزدیک می‌شد لبه‌ی چادرش را جلوتر می‌آورد و آن را به روی روسری سفیدش می‌کشید. می‌خواست خیلی بی‌توجه از کنار مرتضی رد شود که گوشه‌ی چادرش توی دست او کشیده شد.

- وایسا ببینم!

ستاره کلافه و هراسان، از حرکت ایستاد و چشمان سیاه و کشیده‌اش را به هر سمتی چرخاند الا به طرف چهره‌ی پسرعمویش.

- از صبح تا حالا این بار چندمه می‌رای نون می‌خوری؟!

مرتضی مشکوکانه نگاهش می‌کرد و منتظر پاسخی بود. ستاره اخمی کرد و با تشر گفت:

- حالا هر چند بار... دلم نون تازه می‌خواد، چی کار کنم؟

- نون تازه... ها؟ بزنم دخل اون شاطر نونوایی رو درارم ببینم اون اون ا جا نباشه تو بازم همین قدر زیر و زرنک هستی دم به ديقه بری نون تازه بیاری یا نه!

ستاره که دست خود را رو شده می‌دید خیلی حرص خورد و با تندی گوشه‌ی چادرش را از دست او بیرون کشید و با حالت قهر توی خانه دوید. زیر لب با خودش زمزمه کرد:

- تا دیروز به گلی گیر می‌داد حالا نوبت منه... به تو چه اصلاً!

چادرش را روی تخت گوشه‌ی حیاط و توی خانه رفت تا نان سنگک را به آشپزخانه برساند. احساس می‌کرد وقت‌هایی که گلشن نیست در مرکز توجه و تعصب مرتضی قرار می‌گیرد و این اصلاً چیز جالبی برای ستاره نبود.

ظرف‌های نشسته را توی سینک گذاشت و دستکش‌های پلاستیکی را به دست کرد. همین که اسکاچ را به دست گرفت صدایی از بیخ گوشش شنید:

- تو هم کم سر به هوا نیستی ها!

خیلی ترسیده از صدای مرتضی هینی کشید و لیوان توی دستش با صدای تالایی توی قابلمه‌ی پر از آب افتاد. اخم‌هایش را در هم کشید و معترضان گفت:

- ترسیدم...

مرتضی پشت سر او تکیه بر دو متکایی که میان پشتی‌های قرمز بود نشست و در حالی که باطری‌های کنترل تلویزیون را عوض می‌کرد، گفت:

- تو از اون شاطر نونوایی بترس که یه وقت دورت نزنه.

ستاره تنش را به سمتش چرخاند و با اخم و بد خلقی گفت:

- اولاً اینکه به تو چه، دوماً اینکه تو چرا در نظرت همه قراره من و گلی رو دور بزنن؟ سوماً هم سهیل قد تو به من گیر نمیده.

- اولاً اینکه همه چیز به من مربوطه، دوماً راست می‌گم چون همه لاشی | ان، سوماً هم سهیل گاوا!

- آها... همه؟ حتی خودت؟

مرتضی یک دستش را بالا آورد و گفت:

- نه من که تو این فازا نیستی. مگه خلم تو این وضع گرونی زن بگیرم؟! بخوام نمی‌تونم.

ستاره با چشمت نگاه می کرد تا پای او انداخت و گفت:

- نه تو رو خدا... بفرما!

روز خیلی پر کاری بود و هتل پر بود از مسافرانی که از پیش اتاق رزرو کرده بودند و حالا هر کدامشان خواسته‌ای داشتند. فرهاد از ظهر که آمده بود، مدام این طرف و آن طرف می‌رفت و طبق وظیفه‌ی یک مدیر شخصا به مهمانان وی آی پی خیلی مودبانه و طی یک تشریفات خاص، خوش‌آمد می‌گفت. به تمام قسمت‌های ساختمان سر می‌زد تا مطمئن شود هر کسی در حال انجام وظیفه‌اش است. کاغذ به دست مدام گزارشاتی را که باید برای مدیرکل یعنی پدرش، تا آخر تایم کاری‌اش وارد سیستم می‌کرد را دانه به دانه می‌نوشته.

توی راهروی طویل طبقه‌ی هفتم ایستاده و تکیه‌اش را به کاغذ دیواری‌های کرم رنگ داده بود که طرح‌های طلایی داشتند. دو بل بوی چمدان‌هایی را روی میز چرخدار همراهشان چیده بودند و هر کدام را به اتاقی می‌رساندند.

فرهاد موبایلش را از جیب کت مشکی‌اش درآورد و از حالت سکوت خارجش کرد. مادرش پنج بار او تماس گرفته بود و حتی پیام فرستاده بود. همین که می‌خواست پیامش را باز کند نام مادرش بر روی صفحه‌ی موبایل نقش بست. از این همه پیگیری مادرش خیلی کلافه شد و با انگشت شستش دایره سبز رنگ را به طرفی کشید.

- بله؟ بله؟

- چه خبرته مادر؟!

- ماما من می‌دونم در روز چند بار بهم زنگ می‌زنی؟ بخدا من مشغله دارم نمی‌تونم مدام تلفن به دست باشم!

سحر با دلخوری پاسخ داد:

- خب حتما منم کارت دارم!

- الان واسه کدومش زنگ زدی؟ واسه تبریک سال نو پیام اون ورا؟
سراغی از ترمه بگیرم؟ پیام عمارت دورهمی؟ دسته گل بیارم واسه عزیز
جون؟ یا اصلا مهمونی خونه‌ی ترمه‌اس؟ کدومش عزیزم؟

- من نمی‌دونم تو دلت از کجا گرفته که داری سر من خالی می‌کنی ولی
اگه خبر نداری بهت بگم سال جدید شروع شده واسه دست‌پوسی
مادربزرگت بیا!

و صدای بوق توی گوشش پیچید. حالا می‌توانست پیام مادرش را باز
کند.

« سال نو مبارک پسر یکی یه دونه‌ام! قربون قد و... »

نچی کرد! حوصله‌ی خواندن ادامه پیام را نداشت و از آن خارج شد. از
لحظه‌ای که موضوع خاله ریحانه‌اش را فهمیده بود فکرش را نمی‌ا
توانست متمرکز کند و خیلی زود اعصابش را می‌پاخت. مشکل دیگرش
هم این بود که قلب و فکرش را توی خانه جا گذاشته بود. بارها می‌ا
خواست از زیر مسئولیت آن روزش شانه خالی کند و به خانه برگردد اما
نه... واقعا شدنی نبود.

همان روز و توی همان لحظات، گلشن نشسته بود روی کاناپه‌ی مقابل
تلویزیون و زانوانش را در خود جمع کرده بود. دستش را زیر چانه‌اش
گرفته بود و خیلی بی‌دقت یک وی‌ژه برنامه نروزی را تماشا می‌کرد.
تمام حواسش پی فرهاد بود و حتی بازیگر مورد علاقه‌اش در قاب
تلویزیون هم نتوانسته بود توجه او را جلب کند!

تنها ماندن توی آن خانه بدون حضور فرهاد واقعا کسلش می‌کرد؛ با این
حال وقتی به دیوارها و وسایلش نگاه می‌کرد می‌دید که واقعا
دوستشان دارد. چشم دوخت به آن نقطه‌ی میانی سالن که فرهاد آن‌جا
او را بوسیده بود. دلش لرزید و لبخند به لب آورد.

دستش را زیر شقیقه‌اش نگه داشت و به گل آرایشی استودیو تلویزیونی
نگاه کرد. فرهاد به او گفت بود تا ساعت دوازده شب بر می‌گردد و حالا
پنج ساعت به نیمه شب مانده بود...

توی همین مدتی که تنها بود خانه را مرتب کرده بود... شام پخته بود... حمام کرده بود و موهایش را اتو کشیده بود؛ اما فکرش را نتوانسته بود کنترل کند و مانع پرسه زدنش شود.

با شنیدن ویبره‌ی موبایلش اطراف‌اش را چشم چرخاند تا بالاخره روی کنسول پیدایش کرد.

- بله مرتضی؟

صدای غضبناک برادرش خیلی سریع به گوشش رسید.

- واسه چی موندی دختر؟ چرا دیشب برنگشتی؟

گلشن پوفی کرد. باز هم او و گیر دادن‌های برادرش...

- مثل اینکه یادت رفته من زن فرهادم!

- فرهاد مرهاد نداریم! پاشو بیا خونه عقلت با خودت وردار بیار!

- چی می‌گی مرتضی؟ چرا پیام؟ اینجا خونه‌ی منه!!

- نه مثل اینکه تو واقعا بالا خونه‌ات رو دادی اجاره! دختر اینی که تو

بهش می‌گی شوهر خواهرزاده‌ی اون شارلاتانه!

سر پایین انداخت و گوشه‌ی شومیز سفید و خامه دوزی‌اش را به بازی گرفت.

- می‌دونم باورش واسه تو سخته ولی فرهاد واقعا شبیه هیچکس

نیست! خیلی فرق داره با اونا...

صدایی شنیده نشد. مرتضی سکوت کرده بود... بعد با لحنی آرام و دلشکسته گفت:

- گلی تو شاید فکر کنی ما دیگه چیزی برای از دست دادن نداریم

ولی من هنوز تو رو دارم!

باز هم سکوت.

- گلی می‌فهمی چی بهت می‌گم؟

از این محبت برادرش، اشک توی چشمان گلشن جمع شد. حالا برای اولین بار می‌خواست کمی با او درد و دل کند! خیلی به آن احتیاج داشت... هرچند که شاید بعدش هم در جواب کلی سرزنش بشنود!

- می‌دونی مرتضی من... یعنی این‌طور بهت بگم که اولش همه چیز انقدر پیچیده نبود! فکر می‌کردم بالاخره مرد زندگی خودم رو پیدا کردم اصلاً نفهمیدم چی شد که یه دفعه این‌طوری شد... حالا فکر می‌کنم...

نفس لرزان و پر بغضی کشید. سعی کرد بر کلماتش مسلط باشد.

- مرتضی من می‌خواهم با فرهاد بمونم! برام مهم نیست اونیه که ما بهش می‌گیم شارلاتان چه نسبتی با فرهاد داره ولی... ولی فرهاد که مقصر چیزی نیست! اتفاقاً کنار هم بودنمون یه جورایی...

حرفش را قطع کرد و دستش را روی پیشانی‌اش نگه داشت. می‌خواست بگوید کنار هم بودنشان برای فرهاد دردسر ساز است ولی او اطمینان داده که اتفاقی نمی‌افتد؛ اما خب... این‌ها را نگفت! مرتضی تحت تاثیر حرف‌های خواهرش باز هم میان مکالمه‌شان وقفه انداخت. گلشن به یاد پشت پا زدن فرهاد به آن قرارداد خانوادگی، ادامه داد:

- توی این مدت که باهاش آشنا هستم خودش رو بهم ثابت کرده! اینکه مثل پیمان نیست... باشه قبوله اتفاقی که افتاد برای پیمان سخت بود ولی به جای این گم و گور شدن‌ها می‌تونست با مادرش بجنگه و خونه رو پس بگیره! در اون صورت بابا هم دق نمی‌کرد!

کف دستش را به سختی روی گونه‌های نم دارش کشید.

- پشت خطی؟ اصلاً می‌فهمی من چی می‌گم؟

- آره فهمیدم! ولی یه چیز دیگه رو نمی‌فهمم!

- چی؟

- گلی من بهت نگفتم ولی اومدم تحقیق این شوهرت رو توی محل کارش کردم فهمیدم اصلاً کسی خبر نداره این بشر زن گرفته و بدتر

اینکه از خیلی سال پیش نامزد دختر عموشه! گلی اینو دیگه کجای دلم
بذارم؟؟

گلشن چشمانش را بست و انگشتانش را خیلی کلافه و خسته روی
چشمانش فشرد.

- حق با توئه! خانواده‌اش بهش سخت گرفتن که باید حتما با دختر
عموت ازدواج کنی اما خب فرهاد هم نمی‌خواست. دلیل پنهون کردن
منم اینه که مادر بزرگش که صاحب اصلی ثروت خانوادگی بشون هست
گفته که اگه فرهاد با ترمه ازدواج نکنه با ترمه صلح عمر می‌کنه و در
نتیجه چیزی برای فرهاد و خانواده‌اش نمی‌مونه! همه‌ی ماجرا سر اینه!
- اونوقت تا کی؟

- چه می‌دونم! حتما فرهاد یه فکری داره دیگه... مرتضی باید قطع کنم
یه سری کار دارم.

باز هم کمی مکث کردند. انگار داشتند فکر می‌کردند که چه بگویند؟
ناگهان مرتضی گفت:

- باشه می‌خوای بمونی بمون ولی اصلا من بهت گفته بودم این
فرهاد سیگاریه؟!

گلشن خیلی کلافه نوچی کرد. نمی‌دانست واقعا بردارش فراموش می‌ا
کند یا اینکه صرفا می‌خواهد تکرار کند؟!

- آره مرتضی... آره گفتی... هزار بارم گفتی!

- باشه ولی اینم شانس ماس که هر کی سمت تو میاد از ننه‌اش می‌ا
ترسه!

گلشن سری بالا انداخت و خیلی بی حوصله گفت:

- نه اینطوری‌ها هم نیست! دیگه خدانگهدارت.

- خدا حافظ.

گلشن به جمله‌ی آخر مرتضی کمی فکر کرد. به این نتیجه رسید که نه

واقعا هم این طور نیست که اگر بود حالا او زن فرهاد مظفری نمی بود!

فرهاد وقتی پشت در خانه اش ایستاده بود؛ برای لحظات طولانی مکث کرد و چشمانش را بست. روزها بود که از خدا می خواست یک روز دوباره گلشن را در خانه اش ببیند. به نظرش هیچ گاه توی زندگی اش تا این اندازه عاجزانه و خالصانه دعا نکرده بود!

با شوقی فراوان؛ شش شاخه لاله ای طبیعی زرد رنگ با برگ های سبز تیره ، پیچیده در کاغذهای مات سبز و سفید خریده بود و حالا توی دستش داشت و با دست دیگرش کلید را توی قفل در چرخاند.

گلشن هنوز هم مقابل تلویزیون نشسته بود که با شنیدن صدای در ترس و استرس توی تمام تنش پیچید. به یاد آن صبحی افتاده بود که سروکله ای مادر بزرگ فرهاد همین طور ناگهانی پیدا شده بود. نگاهی به ساعت کرد و چوبی روی دیوار انداخت و فکر کرد فرهاد قرار است چهار ساعت دیگر به خانه بیاید نه حالا...

نگاهش را خیلی منتظر به راهروی خانه سپرد تا اینکه قامت فرهاد آشکار شد که دستانش را به پشت برده بود و سعی در مخفی کردن چیزی را داشت.

- سلام عزیزم!

از استرس بی موردی که برای یک لحظه کشیده بود خیلی بی رمق لبخندی زد و برخاست تا به طرفش برود.

- سلام... چه خوب که زود اومدی! دیگه داشت دلم می گرفت.

و بعد چند لحظه ای طولانی بغلش کرد و کنار گردنش را بوسید. فرهاد یک دستش را به دور کمر گلشن گرفت و دیگری را که همچنان پشت خودش پنهان کرده بود را بیرون کشید و دسته گل را میان آغوش هردویشان جای داد. کاغذهای پیچیده به دور گل ها با هر تکانشان خش خش کردند و گلشن با دیدنش سر ذوق آمد و گفت:

- وای واسه منه؟؟

- نه واسه عممه!

گلشن خندید و با هر دو دستانش دسته گل را از او گرفت و گفت:

- چه سلیقه‌ی خوبی!

فرهاد موهای کنار صورت گلشن را خیلی با دقت پشت گوشش انداخت و آرام گفت:

- قشنگی‌های تو ثابت می‌کنه چه سلیقه‌ی خوبی دارم من! حالا نمی‌خواهی من خسته رو دعوت کنی بشینم؟

گلشن به خودش آمد و پنجه‌ی دست او را میان دست خودش کشید و به طرف مبل دو نفره رفتند و نشستند؛ در حالی که زانوهایشان در تماس یکدیگر بودند.

- به خاطر این زود اومدم که باید واسه تبریک سال نو برم عمارت منتها گفتم قبلش تو رو هم ببینم.

گلشن به نشانه‌ی تایید فقط سری تکان داد و به چشمان خاموش از هرگونه نور امیدش نگاه کرد.

- درمورد خانواده‌ام واقعا نمی‌تونم هیچ قوی بهت بدم... اما...

این بار با چشمانی درخشان توی چشمان سرد و بی روح گلشن خیره ماند و ادامه داد:

- اما من تا ابد برای تو مردی می‌مونم که بتونی بهش تکیه کنی... همیشه پشتتم؛ همیشه! تصمیم گرفتم که همین امشب موضوع ازدواجمون رو بهشون بگم!

- مطمئنی؟

فرهاد شانه بالا انداخت.

- خب آره! معلومه!

گلشن با نگاهش کاملاً به او فهماند که ترسی توی دلش افتاده است. بارها از خودش پرسید چرا از مظفری‌ها می‌ترسد؟ هر بار حرف‌های خوبی از آن‌ها نشنیده بود و جز اخم هم چیزی ندیده بود... این‌ها برای روحیه ضعیف و شخصیت شکننده‌ی گلشن خیلی زیادی بودند.

- الان منم باید باهات پیام اون‌جا؟

- نه عزیزم. بار اولی که می‌فهمم، خودم تنها باشم بهتره!

گلشن خیالش راحت شد. فرهاد دو بار بینی‌اش را بالا کشید و گفت:

- بوی غذا میاد!

گلشن چانه‌اش را بالا گرفت و با افتخار گفت:

- آره ماکارونی درست کردم.

فرهاد از سر علاقه چشمانش را روی هم فشرد.

- وای... با ته‌پیگ سیب زمینی؟

- آره!

- وای...

و با حرص روی ران پایش کوبید. گلشن به اشتیاق او خندید و گفت:

- می‌خوای قبل رفتنت شام بخوری؟

- راستش من این چیزا رو برای شام نمی‌خورم ولی با این حال چند باری

هم این حرفم رو بیخیال شدم! الان با شکم پر که نمی‌شه رفت حمام...

از عمارت برگشتم می‌خورم؛ برم آماده بشم...

گلشن باشه‌ای گفت و با نگاهش او را تا اتاق خواب بدرقه کرد.

فرهاد اول حمام کرد و بعد لباس‌های دیگری پوشید. یک شلوار جین

مشکی و یک بلوز ریز بافت خاکستری ساده پوشید بعد کمی عطر زد.

موهایش را با کمی حالت دهنده خیلی طبیعی مرتب کرد. می‌دانست

بدون این حالت دهنده‌ها تمام موهای نرمش روی پیشانی‌اش می‌ریزند و

این برایش خیلی عذاب آور بود! در آخر نیز کت چهارخانه‌ی خاکستری |
اش را به تن کرد.

گلشن باز هم در سکوت نشسته بود و تلویزیون می‌دید. انگار آن روز جز
این، کار دیگری نداشت! با دیدن فرهاد سر بلند کرد و نگاهش را به او
داد. فرهاد همان لباس‌هایی را پوشیده بود که روز اول توی آن کافی |
شاپ به تن داشت.

گلشن از جای برخاست و به منظور بدرقه‌ی او پشت سرش به راه افتاد.
فرهاد داشت کفش‌های آکسفورد سیاهش را می‌پوشید و گلشن در یک
قدمی‌اش شانه‌اش را به دیوار تکیه داده بود.

- شرمنده انقدر کم توی خونه‌ام!

گلشن دستش را دلجویانه روی شانه‌ی او کشید و گفت:

- عیبی نداره بهش فکر نکن! به هرحال تو هم درگیر کارتی.

- الان خیلی شلوغیم یعنی باور نمی‌کنی چقدر! تا چند روز دیگه قطعا
باهم می‌ایم بیرون و وقت می‌گذرونیم.

گلشن سرش را تکانی داد و فرهاد با دیدن پلک‌های به زیر افتاده‌ی گلشن،
پروانه‌های توی قلبش به تکاپو افتادند و مغز او دستور داد او را ببوسد!
دستانش را بر روی بازوان او گذاشت و پیشانی‌اش را بوسید... درست
مرز رویش موهایش را! عمیق و طولانی مدت.

وقتی خودش را توی آسانسور انداخت؛ به این فکر کرد که هنوز هم
چقدر از طرف این دختر احساس کمبود محبت می‌کند! خب او هرگز
توی زندگی‌اش مورد بی توجهی قرار نگرفته بود. تمام زن‌های دنیایش او
را می‌پرستیدند! قمرالملوک... مامان منیر... سحر و فریال... ترمه‌ای که
اصلا حوصله‌اش را نداشت و حتی خاله ریحانه _ تا قبل از این دلخوری _
همه و همه عاشق او بودند و حالا به این همه بی مهری از طرف گلشن
ابدا عادت نداشت! به ای نتیجه رسید که نباید به او سخت بگیرد و تا
همین جا هم او پیشرفت بزرگی در عشقشان داشته است!

نور ماه، خط‌های روشنی را گرداگرد ابرها به وجود آورده و خود نیز پشت آنها پنهان گشته بود. فرهاد به ابرهای پراکنده در آسمان نگاه کرد و این‌طور دریافت که احتمالا تا قبل از صبح کمی باران ببارد.

ماشینش را توی حیاط پارک کرد و جعبه‌ی کوچک روی صندلی کنارش را برداشت. به سمت عمارت می‌رفت و قلبش توی سینه پر هیجان می‌کوبید و به یاد گلشن بود! اینکه او حالا توی خانه‌اش است... فکر اینکه گلشن خانم خانه‌ای است که او مردش است خیلی در نظرش فوق العاده بود! به اندازه‌ای که مدام در فکر گذر زمان و برگشتن به خانه بود. هرگز تا این اندازه میل به خانه رفتن توی وجودش نبود.

وارد سالن که شد با تمام اعضای خانواده‌اش رو به رو شد که توی لباس‌های فاخر و نو نشسته بودند و با یکدیگر گپ می‌زدند. سفره‌ی هفت سین بزرگی از ظروف بامبو در گوشه‌ی این سالن پذیرایی بر روی یک میز و پارچه‌ی ساتن سفید چیده شده بود.

- سلام به همه!

آن‌قدر با صدای بلند سلام داد که توجهات همه را به خودش جلب کرد. ترمه با دیدنش فنجان چای‌اش را روی میز گذاشت و مثل فنر از کنار فریال برخاست تا به طرفش برود. شور و اشتیاق از چهره‌اش می‌بارید. دستانش را از هم گشود تا او را در آغوش بگیرد؛ اما فرهاد فوراً جعبه‌ی توی دستش را توی بغل او انداخت تا مانع‌اش شود! بعد هم خودش را به کوچه‌ی علی چپ زد!

- مرسی ترمه جان واقعا داشت روی دستم سنگینی می‌کرد!

ترمه جعبه‌ی سبک را توی دستانش گرفت و لبخندش کمی کمرنگ شد. پدرش تابی به سبیل‌هایش داد و به طعنه گفت:

- چه زود اومدی!

فرهاد در جواب پدرش فقط به یک لبخند اکتفا کرد.

- به هرحال سال نو همگی مبارک!

همه جوابش را دادند. اول از همه به سمت مادر بزرگش رفت، روی او خم شد و دستش را بوسید. بعد هم به طرف سحر رفت و مادر و پسر گونه‌های یکدیگر را بوسیدند. به طرف پدرش نرفت و اصلاً هم به یاد نداشت آخرین بار کی تماس فیزیکی و محبت آمیزی از او دیده؛ خیلی سال بود که به این بی‌مهری‌ها عادت داشت!

فریال نیز برخاست و به طرفش رفت. او را در آغوش کشید و فرهاد بر پیشانی‌اش بوسه زد.

- سال نو مبارک خواهر مهربونم!

- برای تو هم عزیزم.

لبخند ترمه کوچک و کوچک‌تر شد و جایش را به غم عمیقی داد که توی عمق چشمانش کاملاً پیدا بود. اینکه مرد محبوبش او را پس زد ولی بعد همه را در آغوش کشید برای لحظه‌ای غمگینش کرد؛ اما خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و به طرف دختر عمویش برگشت. جعبه‌ای توی دستش را روی یک مبل خالی گذاشت و بر سر جای پیشینش نشست. دوباره فنجانش را برداشت و پا روی پا انداخت.

قمرالملوک دستش را به سوی فرهاد کشاند تا از او دعوت کند کنارش بنشیند. با دست بر روی شانه‌ای او ضربه زد و با خوش رویی گفت:

- آخه من چرا نمی‌تونم از تو دست بکشم بچه! فدای این خوشتیپی هات عزیزم!

عطا فنجان چای‌اش را از لبش جدا کرد و برای لحظه‌ای مقابل گردنش نگه داشت. پوزخند کوچکی زد و گفت:

- تنها چیزی که مسئولیتش رو قبول می‌کنم و می‌گم به خودم رفته!

و فنجانش را دوباره به لب برد. قمرالملوک انگار که می‌خواست حشره‌ای مزاحم را از خود دور کند دستی توی هوا کشید و گفت:

- نه مادر جان به شما نرفته! یعنی از نظر قیافه چرا؛ ولی من

@shahregoftegoo

منظورم قد و قواره و هیکل پسر مه که عین علی خدایامرز می |
مونه. شما یه نگاه به شکمت بنداز ببین چقدر اومده جلو... هیچم
به شما نرفته جانم!

و رویش را با اخم از پسرش گرفت. فرهاد از این برتری که دریافت کرده
بود گونه‌های اصلاح شده‌اش گل انداختند و چون بحث شکم پدرش
پیش آمده بود با دهان بسته خنده‌های تمسخر آمیزی کرد. پدرش نگاهی
به او انداخت و با اخم زیر لب فحشی داد.

- پدر سگ!

فرهاد با خنده به خودش اشاره‌ای داد و گفت:

- تو می‌خوای به من فحش بدی دیگه چرا خودت رو درگیر می |
کنی؟! فریال پاشو یه چایی واسه منم بیار!

فریال با اخم و اعتراض نچی کرد و اهمیتی نداد. عطا با تمسخر و طعنه
گفت:

- پاشو پرنسس بابا... پاشو واسه صاحب تاج و تخت جناب فرهاد
میرزا چایی بیار... بلکه گلوش گرم شه که ثطقش باز شه و خود
شیرینی‌هاشو شروع کنه!

سحر به کلام شوهرش اعتراضی کرد و به او گفت انقدر موجب آزار
پسرشان نشود؛ اما فرهاد با اینکه در مواقع خشم پدرش حرص می‌خورد
اما در کل عاشق همین رفتارهای او بود.

فریال خیلی کلافه پوفی کرد از جای برخاست تا به آشپزخانه برود.
فرهاد رو به مادر بزرگش با اشتیاق گفت:

- شما داشتی از آقا جون می‌گفتی عزیز جون!

قمرالملوک که از صحبت‌های عطا حسابی رشته‌ی کلام از دستش در رفته
بود؛ کمی سرش را به عقب پراند و خیلی نرم گفت:

- آها...

بعد رو به سمت نوه‌اش کرد و در حالی که به پشت دستش ضربه‌های آرامی می‌زد، ادامه داد:

- مادرش که عمه‌ی خدا بیامرزم باشه طفلی شوهرش زود فوت شد و با اجازه‌ی مرحوم پدرم فامیلی خودمون رو گذاشت روی آقاجونت... آقام که پسر نداشت واسه همین هواشو خیلی داشت و تا لحظه‌ای هم که زنده بود عین چشماش علی رو دوست داشت. تو که عکس جوونی‌های آقا جونت رو دیدی! یه عکسی داره کلاه شاپو سرشه با یه بارونی نقره‌ای رنگ، نشسته روی یه نیمکت... تو پارک فرح! اون موقع اتفاقا همسن الان تو بود... شاید حالا مثلاً یه سال هم کوچیک‌تر؛ ولی قربونت برم تو کجا و اون کجا!

لب‌های چروکیده‌اش را روی هم فشرد و همچنان شمرده شمرده پی حرفش را گرفت.

- اون موقع که می‌گم همسن تو بود ما عطا رو داشتیم پنج سالش بود روزبه هم سه سالش بود.

فرهاد با اشتیاق به سخنان مادر بزرگش گوش می‌کرد و از اینکه می‌شنید مانند پدر بزرگش است احساس رضایت می‌کرد چون عقیده داشت واقعا مرد خوش قد و بالایی هم بوده!

- حالا عزیزم قدیم همه چیزش خوب بوده واقعا! من دارم بهت می‌گم علی خدا بیامرز که بقای عمر تو هم باشه پسرم... هم‌پس تو بود و دو تا بچه داشت ولی نوه‌ی یکی یه دونه‌اش هنوز مجرده!

با کف دست روی پای خودش کوبید تا حسرتش را به خوبی نشان دهد! لبخند روی لب‌های فرهاد محو شدند حالا فهمید در اصل هدف این همه پرچانگی چه بوده! ختم شدن به او و ترمه... فریال به سالن برگشت و فنجان چای توی دستش را به سمت برادرش گرفت. نگاه فرهاد به کف روی چای کشیده شد. نگاه مشکوکش را به خواهرش که بابای سرش ایستاده بود، داد و به طوری که کسی دیگری نشنود، پرسید:

- تف کردی توی چاییم؟! خیلی کارت زشته واقعا... مصداق بارز بی

شعوریه این حرکت!

- قند انداختم کف فنجونت حالا می‌خوای اعتماد کن می‌خوای هم نه!

می‌خواست برود که نجوای پر نفرت برادرش را یک بار دیگر شنید و برای لحظه‌ای نگهش داشت.

- جهنم پر از آدم‌هایی مثل توئه!

فریال خیلی رضایتمندانه نیشخندی زد و به کنار ترمه برگشت تا سر جای قبلی‌اش بشیند. فرهاد بیخیال چای شد و فکر کرد بهتر است ریسکش را نپذیرد؛ بنابراین فنجان توی دستش را روی میز مقابلش گذاشت و از خیرش گذشت.

مادر بزرگش خودش را به او نزدیک کرد و خیلی آرام کنار گوشش زمزمه کرد.

- ببینش! نامزدت واقعا دختر جوون و قشنگیه! همون‌طور که گفتم؛ نوزدهم همین ماه همزمان با جشن پنجاه سالگی هتل، دستتون رو می‌ذارم تو دست هم!

فرهاد نفس محکمی گرفت و آن را توی ریه‌هایش حبس کرد. نگاهی به ترمه انداخت که بی توجه به دیگران با فریال سخت گرم حرف‌های در گوشی و خندیدن بودند. تند از روی مبل برخاست و سرخوشانه گفت:

- خب راستش خیلی کار دارم... فقط اومدم که هم عیدی بگیرم و هم عیدی بدم!

قمرالملوک ناگهان به سمت عطا چرخید و گفت:

- راستی این بچه‌ی من چرا باید یه همچین ماشینی برونه عطا؟! یه ماشین درست حسابی بذار در اختیارش!

عطا ابروهایش را بالا انداخت و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

- بله! بله! مثلا چی؟ لیموزین خوبه؟

قمرالملوک پشت چشمی نازک کرد و از او رو برگرداند. فرهاد با دلخوری

گفت:

- بیخیال عزیز نمی‌خوام! من با ماشین خودم واقعا حال می‌کنم.. با درآمد خودم خریدم یه مزه دیگه داره برام!

بعد دوباره رو به جمع کرد و پیرو صحبت‌های قبلش ادامه داد:

- خب حالا اگه شماها به من عیدی ندادید هم ایراد نداره ولی من براتون در نظر گرفتم!

فریال ذوق زده کف دستانش را بهم کوبید و گفت:

- من که ندیدم پیامک واریزی برام بیاد!

مادرش نیز لبخند پهنی زد و چشمانش از این حال سرخوش پسرش درخشیدن گرفتند.

- واسه منم که نیومده!

فرهاد همچنان که به طرف جعبه‌ای که با خودش آورده بود، می‌رفت، پاسخ داد:

- واسه اینکه عیدی امسالم قابل واریز شدن نیست!

نگاه کنجکاو همه در سکوت بر روی او بود و ترمه بیشتر از همه مشتاق به نظر می‌رسید. حتی برای خودش هم خیلی عجیب بود که هرچه رانده می‌شد بیشتر جذب او می‌شد!

فرهاد جعبه را روی میز گذاشت و آن را باز کرد. هرکسی در جای خودش کمی نیم خیز شد تا درون جعبه را ببیند اما موفق نمی‌شد. قطعا که سورپرایز بزرگی بود.

فرهاد دستش را درون جعبه برد و عجیب‌ترین عیدی دنیا را از آن بیرون کشید. یک دفترچه‌ی کم حجم که روی آن نوشته بود «سند ازدواج»

سند را توی دستش گرفت و نوشته‌ی حک شده بر روی آن چنگ به دل همه انداخت. با دهانی باز به او نگاه می‌کردند و سکوت سنگین و عجیبی بر فضا حاکم شد.

- گلشن دیگه زن منه! عروس شما!

فنجان توی دست ترمه با صدای بلند روی زمین افتاد و چند تکه شد. دستانش که تا همین لحظه بی پیش فنجان را گرفته بودند، توی هوا معلق مانده بودند. درست همانند یک مجسمه بی چوبی با دهانی باز خیره بی فرهاد بود.

همچنان همه در سکوت ولی این بار ناباورانه نگاهش می کردند. ضربه آن قدر قوی بود که هوش از سر همه پرانده بود. درست مثل یک زخم کاری...

نفس های قمرالملوک به شمارش افتادند؛ اما هیچکس متوجه او نشده بود. حتی فریال که از این موضوع اطلاع داشت چنان مات برادرش بود که انگار بار اول است این خبر را می شنود؛ اصلاً انتظار نداشت که فرهاد بخواهد این خبر را این طور بی مقدمه و ناگهانی بیان کند. عطا خیلی آرام اما به طوری که همه صدایش را شنیدند، گفت:

- چی زدی پسر؟

فرهاد سری به اطراف تکان داد. خیلی قاطعانه و با اعتماد به نفس پاسخ داد:

- هیچی نزدِم!

اما ناگهان با اعتراض ادامه داد:

- چرا تو هی فکر می کنی من ممکنه معتاد بشم؟!

پدرش این بار اخمی کرد و سرزنش بار گفت:

- اون پاکت سیگار توی جیب رو دربیار تا بهت بگم!

همه آن چنان شوکه شده بودند که حتی ذره ای حرکت نمی کردند. عطا به آرامی برخاست و به طرفش رفت. سند را خیلی نرم از توی دستش فرهاد بیرون کشید و یک طوری آن را توی دستانش گرفت و نگاهش کرد که انگار می خواست مطمئن شود یک سند واقعی است! بعد خیلی آرام لا ی آن را باز کرد و با دیدن مهریه بی گلشن، کف دستش را به آرامی روی

سر پسرش کوبید و ناباورانه گفت:

- خاک بر اون سرت کن!

با حرکات سریع سر نگاهی به وسایل اطرافش انداخت احتمالا که می خواست چیزی برای کوبیدن توی سر پسرش بیابد! ترمه بالاخره به خودش آمد. تند برخاست و دستانش را از هم گشود. با صدای لرزانی فریاد کشید.

- یعنی چی این حرفا؟ اصلا مگه همچین چیزی هم می شه؟!

شانه هایش از شدت نفس های تند و خشمگینش بالا و پایین می رفتند. پلک هایش را محکم بهم می زد و به آن سند چنندش آور توی دستان عمویش نگاه می کرد. این یک خواب نبود!

عطا پشیمان از ضربه زدن به پسرش، پلک هایش را روی هم گذاشت و سعی کرد بر اعصابش مسلط باشد تا بلکه فشارش بالا نرود.

حالا نوبت سحر بود که به خودش بیاید. یا دیدن شوهرش تند به طرفش رفت و دستش را بر روی بازوی او گذاشت:

- عطا؟ عطا؟ خوبی؟

عطا به یکباره سرش را بالا پراند و توی صورت او فریاد کشید:

- آره تازه می خوام واسه دوماد شدنش بندری هم برقصم!

ناگهان توی آن سالن هرج و مرج به پا شد! با فریاد عطا انگار که همه از خواب برخاسته باشند، بر سر فرهاد آوار شدند. ترمه جیغ می کشید و مدام فریاد می زد که این حقش نبوده است.

- چطوری تونستی همچین کاری کنی؟

چشمانش را روی هم می فشرد و جیغ و داد می کرد. مدام نامزد کودکی اش را بازخواست می کرد و بر روی سینه اش می کوباند. سحر انگشت تهدیدش را بالا آورده بود و با چهره ای در هم کشیده مقابل پسرش ایستاده بود و سرزنشش می کرد:

- عقلت کجا بود فرهاد؟؟ من این همه با تو حرف زدم... واسه چی
همچین غلطی کردی؟

عطا دستش را توی هوا تکان داد و با خشم غرید:

- یعنی تو واقعا از این الاغ نفهم انتظار داشتی بفهمه؟

بعد سند را توی مشت لرزانش گرفت و صفحه‌ی باز شده‌ی آن را مقابل
چشمان زنش گرفت. با چشمانی به خون نشسته از سر خشم ادامه داد:

- مهر دختره رو ببین! پسرت اگه الاغ نیست که همچین سواری نمی
داد!

صدای داد و قال‌ها و گریه‌های ترمه یک لحظه هم بند نمی‌شد! اما فرهاد
این وسط چه می‌کرد؟ دستانش را توی جیب‌های شلوارش کرده بود و با
حالتی کاملاً بیخیال خیره‌ی سقف سالن بود! اصلاً هم به آن همه هیاهو
حاکم و صدای قاطی پاتی اعضای خانواده‌اش اهمیت نمی‌داد. نه به
کتک‌های ترمه به بازو و تخت سینه‌اش اهمیتی داد... نه به افتادنش
روی زمین و نه به داد و قال پدر و مادرش! عین یک مجسمه‌ی بی
احساس خشک ایستاده بود. بعد که سرش را پایین گرفت، باز هم بی
توجه به آشوب کنارش نگاه سردش به چشمان گریان خواهرش افتاد که
هنوز روی مبل خشکش زده بود.

نگاهش سرد و بی روح بود اما فریال خیلی خوب توانسته بود غم
درویشان را ببیند. با کف دستانش اشک‌های روی گونه‌هایش را پاک کرد.
چشم از برادرش گرفت و نگاهش را معطوف مادر بزرگش کرد. با دیدنش
یک لحظه قلبش از تپش افتاد. چنگ کشید به کوسنی که روی پاهایش
بود، هراسان لب زد:

- عزیز جون؟

قمرالملوک سرش روی سینه‌اش افتاده بود و انگار به خواب فرو رفته
بود. حالا فهمید که چرا از همه واکنش دید الا او! با لکنت و یخ زده
صدایش زد:

- عزیز جون؟

عجیب بود اما تون لرزان و ضعیف صدایش توی آن ازدحام خشم و شلوغی، به گوش همه رسید. همه به یکباره سکوت کردند و تنشان را به سمت قمرالملوک چرخاندند، چند ثانیه‌ی کوتاه طول کشید تا پیام به مغز تک تک شان برسد. عطا مثل کسی که جریان برق به او متصل کرده باشند، تندی از جای پرید و به سمت مادرش قدم برداشت.

- عزیز جون؟! مادر؟

سرش را روی قلب او گذاشت و آنقدر هول کرده بود که نمی‌توانست تشخیص بدهد آیا تپش ندارد؟ یا دارد و ضعیف است؟

- عزیز جون؟

حالا همه تک به تک او را صدا زدند و به سمتش هجوم بردند. عطا این بار نبضش را می‌گرفت، فریال به بازوانش دست می‌کشید و سحر لیوان روی میز را برداشت و کف دستش را مرطوب کرد و به صورت مادر شوهرش کشید. ترمه کنار هیاهوی آنها هر دو دستش را بر روی دهان گذاشته بود و با نگرانی حق حق می‌کرد.

فرهاد این بار دیگر هراسان و ترسیده خشکش زده بود؛ یک قدم به جلو برداشت اما فوراً همان یک قدم را عقب کشید... از عکس‌العمل پدرش خیلی می‌ترسید. ناگهان عطا غرید:

- فریال زنگ بزن اورژانس! بدو دختر! سحر تو هم برو یه قرص زیرزبونی بیار.

سحر به طرفی دوید و فریال از خشم پدرش هینی کشید و به طرف مبلی که روی آن نشسته بود رفت و موبایلش را توی دست گرفت. دستانش آن قدر می‌لرزیدند که نمی‌توانست حتی سه رقم شماره‌ی ساده را بگیرد.

فرهاد دیگر تاب نیاورد و به طرف مادر بزرگش قدم برداشت. توی زندگی همیشه نسبت به او احساس دو گانه‌ای داشت! با اینکه مدام بر سر عقایدش با او بحث می‌نمود ولی به اندازه‌ی جانش او را دوست می‌آورد.

@shahregoftegoo

داشت.

فقط یک قدم دیگر مانده بود به او برسد که عطا متوجه‌اش شد. انگار تازه یاد پسرش افتاده باشد که ناگهان برخاست و یک سیلی خیلی محکم و صدا دار به صورت او زد. سحر که داشت به طرف شوهرش باز می‌گشت، با دیدن این صحنه هینی کشید و روی صورتش کوباند. فریال بیشتر به وحشت افتاد و باز هم بغضش ترکید و این بار صدا دار گریه کرد. این وسط فقط ترمه بود که خصمانه نگاهش می‌کرد و انگار کمی دلش خنک شده بود.

فرهاد برای لحظه‌ای چشمانش را بست. گونه‌اش کز کز می‌کرد و می‌سوخت. همان لحظه با خودش فکر کرد پدرش هرچقدر سنش بالاتر می‌رود گویا دست سنگین تری هم پیدا می‌کند! عطا انگشت اشاره‌اش را به سوی او کشید و گفت:

- صد دفعه بهت گفتم هم فشار داره هم قلبش مریضه؛ باهاش یکی به دو نکن!

- من فقط...

می‌خواست بگوید از حقش دفاع کرده، اما با حرکت سریع عطا که برای مشت دیگری به سمتش آمد حرفش نیمه تمام ماند. این بار خیلی محکم چهار استخوان دستش را روی استخوان شانه‌ی پسرش کوباند و باعث شد او را دو قدم به عقب براند.

- دهنتم رو ببند فرهاد!

سحر فوراً از پشت لباس عطا را در مشت‌هایش گرفت و او را به سوی خود کشید.

- بسه ولش کن!

عطا به سمت زنش چرخید، نفسش به سختی بالا می‌آمد اما سعی کرد بگوید:

- سحر پسر تو بنداز بیرون جلو چشمم نباشه! بخدا می‌کشمش سحر!

بندازش بیرون!

سحر کف دستانش را روی سینه‌ی او نگه داشت و پشت سر هم گفت:

- باشه! باشه! تو آروم باش... خب؟ باشه!

بعد نگاه تند و تیزش را به فرهاد داد و با تکان سریع سرش به او فهماند که برود! فرهاد چند قدم به عقب برداشت و بعد با قدم‌های سریعی از آنجا رفت. با کمری خمیده روی سنگفرش حیاط قدم برداشت و از سر نگرانی به گریه افتاد. به حوض بزرگ فواره دار که رسید، لبه‌ی آن نشست. دستانش را پر آب کرد و به صورتش پرتاب کرد. قطرات آب از صورتش بر روی یقه‌ی لباس خاکستری‌اش فرو چکیدند. گریه می‌کرد و چند بار دیگه به صورت خود آب پاشید؛ در آخر هم که چند مشت محکم به آب زد و قطرات آب به اطراف پاشیدند و لباس‌هایش حسابی خیس شدند.

با خود فکر کرد عجب احمقی است! نباید این خبر را این‌طور ناگهانی در حضور قمرالملوک می‌گفت... نباید! ای کاش اول با پدر و مادرش صحبت می‌کرد؛ اما قلبش می‌گفت ایرادی ندارد!

مدتی بعد آمبولانسی وارد حیاط عمارت شد و در چند قدمی او پارک کرد. سه مرد با یک تخت چرخدار جمع شده و جعبه‌ی کمک‌های اولیه، بی توجه به او به داخل عمارت دویدند. فرهاد سر بلند کرد و خیره ماند به پنجره‌ی سالنی که همین چند دقیقه‌ی پیش در آن‌جا بلوا به پا شده بود. سایه‌ی کسی را از پس پرده می‌توانست ببیند و حدس می‌زد فریال باشد. چند دقیقه‌ی طولانی به آن سایه‌ی متحرک خیره ماند بعد به فکرش رسید تماس بگیرد و از وضع موجود خبر دار شود!

- الو فریال؟

صدای گریان او که مشخص بود سعی می‌کند کسی متوجه‌ی تماس تلفنی‌اش نشود، به گوشش رسید:

- بله؟

- چی شده؟ اینا اومدن بالا چی گفتن؟

فریال بینی اش را بالا کشید و با گریه پاسخ داد:

- می گن سخته قلبی کرده! دارن حاضرش می کنن که
ببرن بیمارستان!

فرهاد خشمگینانه چند بار بر روی پیشانی اش کوباند.

- قربونت برم تو برو نمون اینجا. بابا خیلی از دستت عصبیه میاد
کار دستت می ده!

فرهاد بی هیچ حرفی تماس را قطع کرد و بی آنکه به توصیه ی خواهرش گوش کند، همچنان همان جا نشست. آرنج هایش را روی زانوانش ستون تنش قرار داد و پایش را روی زمین ضرب گرفته بود. با شنیدن صدای کشیده شدن چرخ هایی بر روی زمین تند برخاست و بی حرکت نگاهش را به مادر بزرگش داد که روی تخت خوابیده بود. قدمی به عقب برداشت تا خودش را به واسطه ی مجسمه ی فواره دار توی حوض از دید پدرش پنهان کند. حالا داشتند تخت را توی آمبولانس جا می دادند. فریال با دیدنش به سمتش آمد و گفت:

- تو چرا هنوز اینجا یی؟

فرهاد بی توجه به او پرسید:

- کدوم بیمارستان می یارنش؟

وقتی نام بیمارستان را شنید پا تند کرد و به طرف ماشینش رفت. فریال نیز به دنبالش دوید تا با او همراه شود. ترمه توی آمبولانس کنار مادر بزرگش نشست. عطا نیز به همراه سحر داشت به سمت ماشین خودش می دوید و حتی اگر متوجه ی پسرش شده بود هم بها نداد تا خودش را به مادرش برساند.

قمرالملوک را فوراً به سی سی یو منتقل کرده بودند تا تمام مراقبت های ویژه را برای او در نظر بگیرند. روز اول سال جدید بود و تعطیلات مشک

@shahregoftegoo

لات خاص خودش را به همراه داشت اما مظفری‌ها و بهتر اینکه ثروت هرگز «نشد و غیرممکن» را به خود جذب نمی‌کند!

فرهاد مقابل پذیرش نشسته بود و اصلا هم قصد نداشت به بخشی که خانواده‌اش آن‌جا بودند، برود. نه پای رفتن داشت و نه ماندن! فکر می‌کرد اگر به خانه‌اش برود قطعا با وجدانش توان جنگیدن نخواهد داشت و اما ماندنش هم که دردی دوا نمی‌کرد! نگاهی به ساعت دیجیتال مقابلش افتاد که چهار تا صفر نشان می‌داد. قطعا اگر این اتفاق نمی‌افتاد الان کنار گلشن بود. با این فکر موبایلش را از جیبش بیرون آورد و شماره‌اش را گرفت. قبل از اینکه بوق دوم را بشنود صدای گلشن توی گوشش پیچید:

- الو؟

- الو گلشن؟

- بله؟ سلام!

- سلام عزیزم! می‌خواستم بهت بگم نمی‌دونم چه ساعتی بر می‌گردد...

در حین ادای جمله‌اش صدای پیجر بیمارستان که پزشکی را فرا می‌خواند به گوش گلشن رسید! گلشن متعجب پرسید:

- تو بیمارستانی؟ چیزی شده؟

فرهاد به خودش لعنت فرستاد که چرا پیش از تماس با او جای خلوتی نرفته است.

- نگران نباش...

گلشن توی حرف او پرید:

- آدم از سر دلخوشی نمی‌ره بیمارستان! اتفاقی برات افتاده؟ آدرس بده من میام اصلا!

گلشن بیاید؟ این غیر ممکن بود... فرهاد فکر کرد شدنی نیست او بیاید و حرفی دلش را نشکند.

- نه نیازی نیست بیای. منم تا یکی دو ساعت دیگه بر می‌گردم خونه!

- دارم می‌رام که آماده بشم تو هم پیامک بفرست برام که کجایی.
منتظرم خدانگهدار!

منتظر هیچ پاسخی هم نماند و تماس را قطع کرد. فرهاد خیره ماند به نام او و با خودش فکر کرد کله شق تر از او توی زندگی‌اش ندیده است.

*

وقتی گلشن از آژانس پیاده شد او بر روی یک نیمکت توی محوطه‌ی بیمارستان منتظرش نشسته بود. نگاه جستجوگرش را که دید بلند شد و به طرفش رفت. گلشن با همان شومیز مانتویی مشکی‌اش یک جا ثابت مانده بود و مردمک‌هایش را توی محوطه‌ی بیمارستان گرداند تا اینکه فرهاد را دید که به طرفش می‌آید. خیلی نگران پرسید:

- چی شده؟ خودت خوبی؟

فرهاد پاسخی نداد و کمی مقابلش ایستاد. از آن‌جایی که ایستاده بودند نور چراغ‌ها کمی ضعیف عمل می‌کردند و نیمی از چهره‌هایشان توی سایه بود؛ اما گلشن صورت نیمه‌کبود او را توانست ببیند... با دهانی نیمه باز و چشم‌هایی متعجب و لرزان نگاهش کرد و تکرار کرد:

- فرهاد خوبی؟

فرهاد یک دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و گلشن لرزش شانه‌های مرد مقابلش را دید از میان لب‌هایش خیلی نرم و ناباور صدایش زد و دستانش را بالا گرفت تا بازوهایش را بگیرد. فرهاد پیشانی‌اش را به روی شانه‌ی گلشن گذاشت و بی صدا گریه کرد.. اگر مادر بزرگش بمیرد چه؟ تا حالا هزار بار این جمله را با خود تکرار کرده بود. خیلی دوستش داشت؛ واقعا خیلی زیاد! حامی‌اش بود در مقابل تمام روزهایی که عطا به او سخت می‌گرفت، فحاشی می‌کرد، کتکش می‌زد و حتی روزی که از خانه بیرونش انداخت... قمرالملوک همیشه حامی او بود! اگر بمیرد یقینا مثل کودکی می‌شد که در اوج وابستگی مادرش را از دست داده است.

گلشن او را توی آغوش خود گرفت. خیلی وقت بود که احساس می‌کرد غم او قلبش را می‌فشارد... هر زمان که فرهاد را غمگین می‌دید انگار که تمام دنیا روی دلش سنگینی می‌کرد.

فرهاد خیلی آرام روی بلوک‌های چیده شده‌ی به دور درختچه‌ها نشست و گلشن نیز همین‌طور. دستانش را به صورت فرهاد کشید و نم روی گونه‌هایش را برداشت. با مردمک‌های لرزان از اشک نگاهش کرد و فکر کرد دیدن اشک‌های این مرد خیلی احساساتش را جریحه دار می‌کنند.

- چی شده فرهاد؟

فرهاد پاسخی نداد و دست او را میان دستش گرفت و به همراهش برخاست و او را با خود به سوی همان نیمکتی که قبلاً نشسته بود، کشاند. توی فضای نیمه تاریک آن‌جا نشستند. گلشن باز هم نگاهی به نیم رخ غمگین او انداخت و با خودش ابراز امیدواری کرد که حداقل موضوع خیلی هم حاد نباشد!

- بگو دیگه! چرا حرف نمی‌زنی؟ چی شده؟

- مادر بزرگم سخته کرده!

شانه‌های گلشن پایین افتادند و در سکوت نگاهش کرد. هرگز توی زندگی اش دل‌داری دادن را یاد نگرفته بود و نمی‌دانست در چنین مواقعی باید چه بگوید! بنابراین فقط گفت:

- متاسفم واقعا!

بعد به یادش آمد فرهاد برای چه چیزی در اصل به عمارت رفته است... از اینکه ممکن بود سخته‌ی آن زن با موضوع ازدواجشان ارتباطی داشته باشد روی پیشانی‌اش کوباند و درمانده گفت:

- وای...

فرهاد باز هم چیزی نگفت و همچنان خیره مانده بود به ورودی پر نور اورژانس که مادر بزرگش حدود دو ساعت پیش از همان‌جا وارد شده بود و از مقابل چشمانش رفته بود. هیچ حرفی میانشان رد و بدل نشد ولی

فرهاد هنوز هم دست گلشن را میان دست خودش داشت. فکر کرد چه خوب که گلشن به آن جا آمده و حالا او را مانند یک تسکین دهنده کنار خود دارد.

گلشن طولانی مدت نگاهش می کرد که حتی فرهاد ثانیه ای نگاهش را از روی آن در بر نمی داشت. موج نگرانی را توی مردمک هایش می توانست ببیند و به این فکر کرد که چقدر او به آن زن دیکتاتور وابسته است! حرکت آرام انگشت شست فرهاد بر پشت دست او دیگر داشت دلش را کم کم می لرزاند. زبانش را بر روی لبانش کشید و سرش را پایین انداخت نمی دانست چقدر قرار است آن لحظه ی سکوت به درازا بکشد. نگاه غمگینش را توی محوطه ی بیمارستان چرخاند و با خودش فکر کرد حالا دیگر مظفری ها قطعا به خونش تشنه هستند! بی اختیار ناخن شستش را استرس وار به دندان گرفت و احساس می کرد شانه هایش زیر بار سنگینی دارند له می شوند.

- سردت نیست؟

خیلی نامحسوس به هوا پرید و به سمتش چرخید؛ اما فرهاد متوجه پرش شانه های او شده بود.

- ترسو ندمت؟

گلشن آب دهانش را به سختی بلعید، استرسی تمام وجودش را می لرزاند و صدای مردانه ی فرهاد ناگهان او را به خود آورده بود.

- نه هیچی... از بس هیچی نگفتی یه دفعه حرف زدی جا خوردم یکم.

فرهاد دوباره تکرار کرد:

- پرسیدم سردت نیست؟

- نه عزیزم.

فرهاد سری تکان داد و شماره ی فریال را گرفت:

- الو؟ چی شد؟

@shahregoftegoo

صدای فریال دیگر بغض آلود و غمگین نبود و همین خیال او را راحت تر کرد.

- دکتر گفت باید یه چند روزی بمونه.

- خب؟

- همین دیگه... گفت فشار خونسش باید مدام چک بشه احتمال تشنج داره و داروی جدید می‌نویسه دیگه... همین! خطر دیگه‌ای نداشت خداروشکر. تو کجایی؟

- همین‌جا پایین نشستم.

- برو خونه عزیزم ما هم الان می‌رایم دیگه.

- تو که ماشین نیوردی با خودت، بیا من برسونمت!

- نیازی نیست ماشین بابا رو بر می‌داریم. ما سه تا می‌رایم خونه بابا می‌امونه اینجا. تو هم برو بابا نبینتت بخدا مدام داره فحشت می‌ده!

فرهاد سری تکان داد.

- باشه.

- مراقب خودت باش داداشی. خدانگهدارت.

تماس را که قطع کرد بلند شد و سوئیچش را از جیبش بیرون آورد و مقابل گلشن گرفت.

- ماشین رو گذاشتم توی پارکینگ بیمارستان تا بری می‌پینیش. تو برو بشین تو ماشین تا منم بیام.

گلشن سوئیچ را از دستش گرفت و سپس بلند شد و مقابلش ایستاد.

- کجا می‌رای؟

- می‌رام یه سر می‌زنم زود میام.

نمی‌توانست بیشتر از آن مانند یک آدم ترسو آن‌جا بشیند. به یادش آمد زمان کودکی و به خصوص نوجوانی‌اش از پدرش به بهانه‌های متفاوت

کتک می خورد... کتک امشب هم برود و کنار باقیشان خاطره شود! اصلا مهم نبود چون به قول خودش پوستش دیگر حساسی کلفت شده است! ابتدای راهروی که در انتهای آن خانواده اش بودند ایستاد. هیچ کس هنوز او را ندیده بود و هرکدام بهان روی صندلی های بهم پیوسته آبی رنگ نشسته بودند. جلو رفت و پشت به آن ها کنار شیشه های بخش مراقبت های وی ژه ایستاد. عطا با دیدنش اخمی کرد و هشدارگونه زنش را صدا زد.

- سحر!

یعنی برو و او را هر چه زودتر راهی کن! مفهومی را همه درک کردند و نگاهی بین او و فرهاد رد و بدل کردند. فرهاد اهمیتی نداد و خیره ای مادر بزرگش بود که با ماسک اکسیژن روی تخت خوابیده بود و یک مانیتور وضعیت حیاتی اش را نشان می داد. صدای پدرش را شنید که به آرامی به سحر می گفت:

- فکر کرده رعایت اینجا رو می کنم و صدامو بالا نمی بلام! برو ردش کن تا خودم با توک پا ننداختمش بیرون!

- خیلی خب کوتاه بیا دیگه. الان می راه!

فرهاد چرخید و مقابل بهان ایستاد. هیچکس جز خواهرش توی چشمانش نگاه نمی کرد. ترمه هم که دستانش را بر روی سینه اش در یکدیگر گره زده بود و سرش را با اخم و قهر کاملاً به طرفی دیگر گرفته بود.

- من کار اشتباهی نکردم! صد بار برگردم عقب هر صد بار زنم رو انتخاب می کنم. شماها جای خودتون اونم جای خودش!

این را گفت و قدم هایش را به قصد برگشتن به نزد گلشن برداشت. صدای حرص خورده ای پدرش را از پشت سرش شنید که گفت:

- اون وقت جای تو رو هم من نشونت می دم!

اهمیتی نداد و به راهش ادامه داد. خودش را به ماشینش رساند که

@shahregoftegoo

مانند بقیه عمودی پارک شده بود. بی هیچ حرفی پشت فرمان نشست و سرش را به صندلی تکیه داد. گلشن کنارش نشسته بود و به او نگاه می کرد.

- خوبی؟

فرهاد به نشانه‌ی پاسخ مثبت سری تکان داد و نگاهش را معطوف او کرد. می توانست درخشش یک جفت چشمی که به او زل زده بودند را توی تاریکی ببیند. دستش را به گونه اش برد و خنکایش را لمس کرد.

- اگه تو واقعی باشی برای من کافیه!

گلشن به طرفش خم شد و دستش را از روی سینه به دور بازوی او آویخت و او را به سمت خود کشید. چشمانش را بست و سرش را کنار گودی گردن او قرار داد.

- می دونم خودم گاهی با حرفام رنجوندمت ولی بعدش خیلی عذاب کشیدم و مدام از خودم پرسیدم یعنی چقدر ناراحت کردم؟ بعدها فهمیدم واقعا نمی توانم ناراحتی تو رو ببینم فرهاد.

بوسه‌ی آرامی روی گونه‌ی زبر او زد و در حالی که به نیم رخش نگاه می کرد، ادامه داد:

- هیچ وقت بهت نگفتم ولی نمی توانم ببینم تو ناراحتی.

- من خوبم عزیزم. نگران نباش.

نگاهش را از او گرفت و ماشین را روشن کرد. نور چراغ‌ها توی فضای تاریک تابیدند با احتیاط به عقب راند و از آن جا خارج شد. احساس می کرد توی سرش هزاران نفر نشسته اند و با او صحبت می کنند... یکی از آن ها سرزنشش می کرد دیگری به او هشدارهایی می داد و یکی دیگر دلداری اش می داد!

گلشن دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و به سکوت حاکم گوش می داد دلش می خواست دست ببرد و موزیکی پلی کند اما فکر کرد احتمالا فرهاد حوصله اش را ندارد!

- گلشن؟

- بله؟

فرهاد توی پاسخ کمی مکث کرد و نفسی گرفت. ماشین‌های در حال حرکت اطرافش را پایید و گفت:

- من همه چیز رو گفتم و حالا باید منتظر یه سری چیزا باشی!

گلشن چیزی نگفت. کاملاً منظور او را از این یک سری چیزها فهمیده بود و مطمئن بود که با حال قمرالملوک اوضاع حسابی بهم ریخته است.

- فکر کنم توی این مدت به شناخت کافی درمورد خانواده‌ی من رسیده باشی... می‌تونی به فریال و مامان منیرم اعتماد کنی که ناراحت نمی‌کنن ولی بقیه...

سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و دیگر ادامه نداد. خب گلشن خودش این‌ها را خیلی خوب می‌دانست اما فرهاد مطمئن بود از اینجا به بعد همه چیز شدید تر می‌شود.

به خانه که رسیدند فرهاد مستقیم به سمت اتاق رفت تا لباس‌هایش را عوض کند. گلشن نیز به دنبالش رفت و مانتو و شالش را توی کمد آویخت.

- الان که دیگه دیروخته فردا زنگ بزن بچه‌ها شام بیان خونه‌هون!

گلشن گفت:

- نیازی نیست! بذاریم وقتی مادر بزرگت مرخص شد اون وقت دعوت می‌کنیم تو هم روحیه داری دیگه!

فرهاد دست‌هایش را توی آستین‌های تیشرتش برد و بعد یقه‌اش را توی سرش کشید.

- عیبی نداره من روحیه‌ام مشکلی نداره! فردا نهایتاً چهار و نیم دیگه خونه‌ام اصلاً بگو خودم می‌رام سراغشون که توی دروسر آدرس پیدا کردن هم نیافتن. شام هم نمی‌خواد زحمت بکشی

هرچی خواستی بگو می‌گم حاضر می‌کنم برامون!

گلشن فوراً سر تکان داد:

- نه نه نیازی نیست! باور کن خیلی خوب بادم آشپزی کنم.

فرهاد توی چشمانش نگاه کرد.

- آخه یادمه گفته بودی حوصله‌ی آشپزی نداری!

- آره ولی... اینجا خونه‌ی ماست دیگه فرق می‌کنه!

لبخند خسته اما دلنشینی روی لب‌های فرهاد آمد. خب گلشن صراحتاً نمی‌گفت دوستش دارد ولی او این دسته جملات را برای خودش این گونه تفسیر می‌کرد و دلخوشی می‌باخت! دقیقاً مثل همان شبی که از او شنیده بود وقتی به خانه رسید پیامک بدهد و البته که یادش رفت...

- گشمنه! گفתי ماکارونی درست کردی دیگه؟

گلشن لبخندی زد و گفت:

- الان غذا رو می‌کشم... منم دلم می‌خواست با تو بخورم.

فوراً به طرف آشپزخانه رفت و یک بشقاب ماکارونی حاضر کرد و به همراه پارچ آب روی جزییره‌ی آشپزخانه گذاشت.

فرهاد نیز به آشپزخانه رفت. یک نیمه شب برای ماکارونی اصلاً ساعت مناسبی نبود ولی احساس ضعف و گرسنگی می‌کرد. چنگالی به دست گرفت و رشته‌های ماکارونی را به دورش پیچاند. گلشن کمی خود را دستپاچه احساس می‌کرد... کمی بی هدف توی آشپزخانه چرخید و زیر چشمی فرهاد را می‌پایید تا واکنشش را به دستپختش ببیند و او خیلی آرام مشغول غذایش بود. بشقابی بردات تا برای خودش هم کمی غذا بکشد. با هر مقدار ماکارونی که خیل آرام توی ظرفش می‌ریخت باز هم خیلی نامحسوس به او نگاه می‌کرد. توی دلش گفت «پس چرا نمی‌گه چه دستپخت خوبی؟» و بعد فوراً خود را سرزنش می‌کرد که حواس فرهاد پی مادر بزرگش است و توی این موقعیت نباید از او انتظار توجه داشته باشد. آن قدر غذا کشیدن خودش را کش داده بود که فرهاد داشت

آخرین رشته‌های ماکارونی را بر می‌داشت. گلشن بالاخره مقابلش نشست و اولین چنگال را که به دهان برد؛ هر چه بیشتر آن را می‌جوید بیشتر متوجه شیرینی بی حد و اندازه‌اش شد. پرسشگونه نگاهی بین بشقاب خودش و بشقاب خالی فرهاد رد و بدل کرد. او هنوز هم واکنشی نداشت. گلشن شیرینی غذا را نمی‌توانست تاب بیاورد ولی چاره‌ای جز بلعیدنش آن هم به زحمت نداشت. چنگال را روی بشقابش رها کرد و زیر لب ناامیدانه گفت:

- چرا این‌جوریه...

فرهاد صدای او را شنیده بود، یک پر دستمال کاغذی از توی جعبه‌ی روی میز برداشت و دهانش را پاک کرد.

- چون به جای نمک شکر ریختی عزیزم!

شانه‌های گلشن خیلی ناامیدانه پایین افتادند. حالا به یادش آمد هنگام پختن غذا واقعا هم از بانکه‌ی شکر استفاده کرده است. خودش را بابت اینکه همان موقع دقت نکرده است توی دل سرزنش کرد.. خودش هم گرسنه‌اش بود ولی حاضر نبود به آن غذای شیرین لب بزند.

- ببخشید واقعا ای کاش نمی‌خوردی!

- عیبی نداره.

برخاست و بشقابش را توی سینک ظرفشویی انداخت و به طرف اتاقش رفت. مسواک و خمیردندان را از توی وسایلش برداشت و بعد یک پتوی نرم و بزرگ از توی کمد بیرون کشید و رفت توی سالن. گلشن به مسیر رفتن او نگاه کرد و او نیز توی اتاق برگشت. بدون اینکه در را ببندد روی لبه‌ی تخت نشست. می‌توانست صدای قدم‌های او را بشنود که اول به سمت سرویس بهداشتی رفت و بعد توی آشپزخانه پرسه می‌زد و برای خودش یک لیوان آب می‌ریخت.

چند لحظه‌ی دیگر هم صبر کرد و در آخر تاب نیاورد و به طرفش رفت. فرهاد به پهلوی بزرگترین مبل خانه دراز کشیده بود و به نقطه‌ای از فرش نگاه می‌کرد. با دیدن گلشن نگاهش به سمت او کشیده شد. فکر

کرد تشنه است و می‌خواهد به سمت آشپزخانه برود اما گلشن به او نزدیک شد و مقابل صورتش روی زمین نشست. به چشمانش نگاه کرد و پرسید:

- ببین حالش خوب می‌شه حتما... خیلی تو خودت رفتی واقعا.
نگران نباش؛ خب؟

فرهاد سری تکان داد و بعد از کمی سکوت گفت:

- مرسی که اومدی سراغم انتظارش رو نداشتم اصلا!

گلشن لبخند خسته‌ای زد و کف دستش را خیلی طولانی مدت روی گونه‌ای او گذاشت فرهاد چشمانش را بست و عجیب بود که فوراً خوابش برد.

همه ساعت کاری او را می‌دانستند! اینکه چه ساعتی از خانه بیرون می‌راند و چه ساعتی به محل کارش می‌راند و حتی چه ساعتی کارش تمام می‌شود... همه و همه را با جزئیات کامل می‌دانستند! به همین دلیل وقتی پشت میز آشپزخانه نشسته بود و چای می‌نوشید دقیقا ساعت پنج صبح مامان منیر با او تماس گرفته بود و حدود پنج دقیقه‌ای می‌بند که صحبت می‌کرد.

- دیشب فریال زنگ زد بهمون خبر داد! بعدش به پیمان گفت که ترمه باهاشون نرفته عمارت و کلی نگرانشه چون به خاطر تو حالش خیلی بده! به پیمان گفت بره بمونه پیشش اونم رفت... منم که مادر دلم طاقت نیاورد واسه همین این موقع بهت زنگ زدم گفتم فرهاد حتما الان بیدار شده دیگه...

- آره قربونت برم بیدارم!

مادربزرگش خیلی مهربانانه با او سخن می‌گفت.

- غصه نخوری ها! عزیز جونت خوب می‌شه بر می‌گرده خونه‌اش.

دیشب که فریال بهم گفت چی شده تا صبح پلک نزدم و غصه‌ای تو رو خوردم! هی با خودم گفتم بهت زنگ بزنم یا نه بعد گفتم بذارم صبح که مطمئنم بیداری... تا همین الان منتظر بودم ساعت بگذره!

@shahregoftegoo

فرهاد خمیازه‌ای کشید و همین باعث شد در جواب کمی مکث کند.

- برو بخواب دیگه منم حالم خوبه!

- می‌گم...

منیر کمی تعلل کرد. همه‌اش می‌خواست از گلشن چیزی بپرسد اما انگار که خجالت می‌کشید.

- می‌گم... الان زنت پیشته یعنی؟ عقدش کردی واقعا؟

تازه یادش افتاد که شب گذشته با لمس دست گلشن خوابیده است و همین لبخند به لبش آورد و او را توی فکر برد. نان لواش خشک شده‌ی کوچکی که توی دستش داشت را بی دلیل توی دستش کمی خرد کرد پاسخ داد:

- آره مامان! اصلا می‌خوای بیایم پیشته یه روز؟

شور و اشتیاق را توی صدای مادر بزرگش به وضوح شنید که گفت:

- وای آره... معلومه که می‌خوام! قدمتون رو چشمام... قربون اون

چشمای خوش رنگت مادرا!

فرهاد ابروهایش را بالا انداخت و نچی کرد.

- تورو خدا این طوری با من حرف نزن من حوصله ندارم!

- وا... قبلا که بدت نمی‌اومد... بعدشم دست خودم نیست من همه‌تون رو دوست دارم.

- باشه مامان ما هم تو رو دوست داریم... برو استراحت کن خدا

نگهدارت!

- خدا نگهدارت عزیزم.

تماسش را که قطع کرد رفت توی اتاق تا لباس‌هایش را بپوشد. گلشن

توی خواب عمیقی فرو رفته بود و گوشه‌ای از پتو را توی آغوشش

کشیده بود. با خودش فکر کرد چقدر دیگر طول می‌کشد تا واقعا توی

تخت خواب هم شوهر او باشد؟ جواب سوالش را نمی‌دانست اما این را

مطمئن بود که صبوری برای او را هم دوست داشت!

کاغذ و خودکاری آورد تا برایش یادداشتی بنویسد.

« دیشب خودت اومدی توی اتاق! امیدوارم این بار یادت مونده باشه و

یقه‌ی منو نگیری! :) »

کاغذ را توی دست او گذاشت و رفت تا خود را به محل کارش برساند.
وقتی به هتل رسید ماشینش را مثل همیشه توی پارکینگ عمومی آنجا
پارک کرد. از پله‌های بزرگ و بسیار عریض بالا رفت؛ اما همین که
می‌خواست از در وارد شود هر دو نگهبان خودشان را با شرمندگی جلوی
راهش سد کردند.

فرهاد حاج و واج نگاهشان کرد. با اینکه خیلی سریع شستش خبردار شد
اما فکر کرد همچین چیزی امکان ندارد و اشتباه متوجه شده است.
نگاهی به سرهای پایین افتاده‌شان انداخت و پرسید:

- یعنی چی این کار؟

یکی از آن‌ها گفت:

- آقا شرمندتیم بخدا!

فرهاد نگاهش را میان هر دوی آن‌ها گرداند. با خودش فکر کرد این
امکان ندارد!

- خب یعنی چی؟!

- دستور خود آقای مظفریه!

فرهاد احساس کرد مثل مهره‌ی شاه شطرنج کیش و مات شده است! دو
قدم به عقب برداشت و مات تصویر آن دو مرد شده بود. به ناگاه انگار
که به خودش آمده بود همان دو قدم را به جلو بازگت و گفت:

- چی می‌گید بابا؟ من این ساعت باید حاضر باشم حتما! کلی کار داریم
امروز...

هیچ‌کدام از دو مرد پاسخی به او ندادند و همچنان با هیکل‌های بزرگشان
مانع ورود او بودند! فرهاد چند لحظه با ناامیدی مات نگاهشان کرد.
می‌دانست که آن‌ها هیچ تقصیری ندارند و فقط او امر پدرش را اجرا
می‌کنند. فرهاد هم یک مظفری بود اما او هم از عطا حساب می‌پرد دیگر
چه برسد به دیگران! سری تکان داد و به طرف ماشین عقب گرد کرد.
باید می‌رفت خیلی جدی با پدرش برخورد می‌کرد.

پیمان دست‌هایش را در هم گره زده بود و از پنجره بیرون را نگاه
می‌کرد. به رفت و آمد پرستاران و مردمی که برای ملاقات بیمارانشان

آمده بودند. اخمی بر روی صورتش نشسته بود البته هرچند که به غلظت چند ساعت پیش نبود اما هنوز هم از دست ترمه عصبانی بود. خواهرش پشت سر او بر روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود و سرمی به دستش متصل بود. او را نگاه می‌کرد و احساس دو گانه‌ای داشت! دوست داشت پیمان به سمتش برگردد و بالاخره عطوفت به خرج دهد و از طرفی هم دوست داشت هرگز به سمتش بر نگردد که مبادا باز هم او را مورد سرزنش قرار بدهد.

اما پیمان سنگینی نگاه او را بر روی خودش احساس کرد و سرش را به سمت او چرخاند. ترمه فوراً چشم از او دزدید و به نقطه‌ای دیگری زل زد حالا او بود که داشت زیر نگاه سرزنش‌گر برادرش آب می‌پاشد.

- خجالت نمی‌گشی؟

ترمه پاسخی نداد و حتی تکان هم نخورد. پیمان به طرفش رفت، دست‌هایش را توی جیب‌هایش فرو کرده بود و بالای سرش ایستاد. ترمه واقعا از نگاه خیره‌ای او داشت عذاب می‌کشید. بالاخره گفت:

- الان چرا اینجا ایستادی؟ بسه دیگه هرچی بهم گفتی! نمی‌خوام پیشم باشی فقط برو راحتم بذار...

پیمان با تاسف سری به اطراف تکان داد و گفت:

- می‌دونی چیه؟ کسی که قصد خودکشی داره اول درمورد قرصی که می‌خواه بخوره تحقیق می‌کنه ببینه چقدر مطمئنه! نه اینکه هر قرصی دم دستش باشه رو بندازه بالا.

ترمه از سر کلافگی پلک‌های سوزانش را روی هم فشرد.

- باشه داداش جون! سری بعدی میام اول از تو مشاوره می‌گیرم. این‌طور که پیدا است خیلی خوب منو راهنمایی می‌کنی چه قرصی استفاده کنم!

خیلی جدی و سرزنش‌بار پاسخ داد:

- آره واقعا ممنونت می‌شم! حداقل با کلسیم خودکشی نمی‌کنی که خودت رو مسخره‌ای دست پرستارها کنی!

ترمه که تازه متوجه شده بود تندی به سمتش چرخید و گفت:

- چی؟!

پیمان دهانش را کج کرد و باز هم با تاسف سر تکان داد و به سمت پنجره برگشت و به خواهرش پشت کرد.

ترمه آنچنان غضبناک به او نگاه می‌کرد که انگار توهین یا تهمتی از جانب او شنیده است!

- من کاغذ دور قوطی قرص‌هامو کنده بودم تو هم که صاف دست بردی و اون رو برداشتی! الان جز اینکه به کلیه‌ها آسیب زدی چیز دیگه‌ای برات نداشت.

بغض ترمه شکست و به گریه افتاد. پیمان دیگر حتی به سمتش هم بازنگشت و با شنیدن صدای گریه‌ی او هیچ عکس‌العملی نشان نداد.
- چرا؟ چرا؟ مگه ما نامزد همدیگه نبودیم؟ عزیز جون همیشه بهم می‌گفت تو عروسش می‌شی پس چی شد؟

پیمان اهمیتی نداد. همه می‌گفتند که او خشک و سرد است درست مانند یک مجسمه! نه چیزی برایش مهم است و نه اهمیتی می‌دهد و همیشه‌ی خدا هم خونسردانه رفتار می‌کند اما این فقط ظاهر او بود و قلبش همه چیز را لمس می‌کرد.

- نباید این اتفاق می‌افتاد... ما برای هم بودیم... برای هم بودیم.
و باز هم گریه کرد. پیمان بدون اینکه به سمت او برگردد دلجویانه گفت:
- ترمه یکم واقع بین باش! تا حالا یه بار ازش محبت دیدی؟ یه بار بهت گفت دوست داره؟ کاری کرده که تو به عشقش امیدوار باشی؟ حتی به دروغ! تو حتی یه محبت دروغین هم از فرهاد ندیدی عزیزدلم!
- من هیچ‌وقت اجازه ندم کسی توی زندگیم بیاد همیشه فکر می‌کردم اگه به کسی دیگه حتی فکر کنم به فرهاد خیانت کردم! ولی اون چی؟؟
با چندین نفر آشنا شد و اینم از آخریش! عزیزجون می‌گفت نگران نباش همه چیز درست می‌شه... ولی نشد!

پیمان شانه‌اش را به دیوار تکیه داد و کمی به سمت او مایل شد.
- الان دیگه گریه‌ی تو چیزی رو حل نمی‌کنه... تو اشتباه کردی که انقدر دلبسته‌ی حرف‌های مادر بزرگت شدی! به جای اینکه به رفتار فرهاد نسبت به خودت نگاه کنی مدام به دهن اون پیرزن نگاه کردی که هی امید بیخودی به زبون می‌آورد برای تو!

ترمه زبانش را بر روی لب‌های پوسته‌پوسته‌اش کشید و با پشت دست صورتش را پاک کرد.

- همیشه خودم رو کنارش تصور کردم. تحویل سال اومد عمارت همه رو بغل کرد به جز من!

پیمان سری به اطراف تکان داد. هر وقت خواهرش با او درد و دلی می‌کرد فقط تاسف می‌خورد. گفت:

- انتظار داشتی واقعا بغلت کنه؟! اون بهت توجه نمی‌کنه و اینی! حالا واسه تبریک سال نو بغلت هم کنه که تو توی ذهنت داستان می‌بازی واسه خودت!

ترمه نگاه خیسش را خیلی غضبناک به او دوخت و گفت:

- الان داری ازش طرفداری می‌کنی؟

- من طرف کسی رو نمی‌گیرم فقط دارم واقعیت رو بهت می‌گم! من یه مَر دم اونم یه مَر ده... بالاخره هم جنس خودم رو می‌شناسم علی‌الخصوص که فرهاد هم باشه!

ترمه یک جورایی با اعتراض و طعنه گفت:

- آره دیگه... به هر حال وقتی هم بچه بودید خیلی هواشو داشتی اما فقط من می‌دونستم در اصل چقدر بهش حسادت می‌کردی! پیمان اخمی کرد:

- چرت نگو!

- چرت نمی‌گم! از نگاهت معلوم بود... اون موقع ها بچه بودم

نمی‌دونستم ولی بعدا که یادش می‌افتادم فهمیدم که تو بهش حسادت می‌کردی...

پیمان میان کلامش آمد:

- بس کن تو چقدر بچه‌ای!

اما ترمه با نگاه خشمگینی هنوز هم ادامه می‌داد:

- از اینکه همه دوستش داشتن و مامانش مدام دورش می‌چرخید عین ندید بدید ها بهش نگاه می‌کردی. خدا می‌دونه چقدر دلت می‌خواست جای اون باشی و دورت شلوغ پلوغ باشه.

میان جملات ترمه حرفی مدام بر زبان پیمان می‌آمد و او جلوی خودش

را می‌گرفت. در آخر مقاومتش در برابر خودش تمام شد و انگشت اشاره‌اش را به سوی خواهرش بالا آورد:
- آره من ندید بدید شدم! بهتر بگم... عقده‌ای شدم! چون مامانم اومد زن بابای تو شد و یه ت ف سر بالا واسه من آورد به دنیا! سری بعدی هم خواستی خودکشی کنی لطفا روش بهتر و غیر قابل بازگشتی انتخاب کن! خب؟
این‌ها را گفت و در حالی که حرص می‌خورد و نفسش به سختی بالا می‌آمد از آن اتاق بیرون رفت. ترمه ملحفه‌ی سفید را روی سرش کشید و باز هم گریه کرد.

فرهاد مانند اسپند روی آتش، میان صندلی‌های لهستانی توی سالن پرسه می‌زد. خواهرش روی یکی از همان صندلی‌ها دست به سینه نشسته و نگاه غمگینش را به او دوخته بود که مانند یک آونگ در رفت و آمد بود. عصبی، بدخلق و حق به جانب!
ناگهان فرهاد از حرکت ایستاد و به سمتی دست کشید. انگار که پدرش آن‌جا نشسته بود و به او اشاره می‌کرد. معترضان و غضبناک صدایش را بالا برد:

- چطوری می‌تونه با من همچین کاری کنه؟ من عین سگ... عین خر... عین قاطر اونجا کار کردم! هفته‌ای سه بار شیفتش رو من می‌رفتم. هر روز تحقیق کردم ببینم رقبامون چی‌کار می‌کنن من قدم بزرگ تری واسه کارمون برداشتم فریال! صد تا طراح رو من دونه دونه کاراشون رو چک کردم تا بهترین دکوراسیون رو اجرا کنیم. شب و روز من بالا سر پرسنل بودم که بهترین خدمات رو بدن من خودم رو به آب و آتیش زدم واسه اون ستاره‌ها که آقا عطا به رقباش یز بده و سلبریتی و سیاستمدار جذب کنه ولی آخرش چی شد؟ دست منو گذاشت تو پوست گردو...
فریال سعی می‌کرد پوست کوچکی که کنار ناخنش بود را بکشد و همزمان به اعتراض‌های او گوش می‌داد. خودش تمام این‌ها را می‌دانست و به او حق می‌داد. فرهاد روی یک صندلی نشست و پا روی پا انداخت. یک دست را به سینه گرفت و انگشت شست دست

دیگرش را روی زبری چانه‌اش می‌کشید و به نقطه‌ای خیره ماند.
- الان تنها کاری که از دستت بر میاد اینه که دنبال یه کاری باشی واسه خودت!

فرهاد نگاه چپی به او انداخت و فریال با دیدن نگاه خشمگین او ترسید و این گونه برداشت کرد که قطعا سکوتش بهتر است!
- الان پیشنهادات اینه کوتاه پیام و برم آموزشگاه‌ها رو بگردم بلکه کسی دلش بسوزه و با منت استخدام کنن که آلمانی درس بدم؟!
فریال چیزی نگفت و ناامید از کشیدن پوست کنار ناخنش این بار آن را به دندان گرفت.

- اصلا یکی بیاد بهم بگه من این مدت اونجا چی‌کاره بودم؟! با خودم می‌گفتم هر گز ئلی به سر عطا بزنی در اصل به سر خودت زدی چون تو تا آخر عمرت اینجا موندگاری. با خودم گفتم این ساختمان برنند خونواده‌ی ماست و حرصش رو خوردم بعد بابای من کجا بود؟
می‌نشست اینجا و با مامانم قسمت شیش‌صدم این سریال‌ها رو می‌دید!
روی پیشانی‌اش کوباند و خطاب به خودش گفت:
- خاک بر سرت حمال!

کلمه‌ی پایانی‌اش را خیلی غلیظ بیان کرد و دیگر ساکت شد. فریال نگران پرسید:

- الان منتظری بابا بیاد باهاش حرف بزنی؟
- چی‌کار کنم پس؟ الان برم بیمارستان داد و بیداد راه می‌اندازه پس بیاد همین‌جا باهاش حرف بزnm که حداقل هرچی داد زد تو خونه‌ی خودمون باشیم.

کمی مکث کرد بعد انگار که تازه به فکرش رسیده باشد خیلی جدی و آرام در حالی که به نقطه‌ای از فرش متفکرانه زل زده بود ادامه داد:
- البته می‌رفتم اون‌جا واسه من بهتر بود حداقل بعد دعوا با عطا به پارگی‌هام زود رسیدگی می‌شد و بخیه می‌کردن منو!
فریال لبانش را توی دهانش فرو برد و سعی کرد خنده‌اش را پیش از آنکه برادرش متوجه بشود، مهار کند! قطعا اگر می‌چندید برادرش را بیشتر عصبانی می‌کرد و بابت اینکه درد و دل‌هایش را جدی نگرفته

است، می‌رانجید! خودش این روزها کم دغدغه زندگی شخصی‌اش را نداشت و حالا هم که موضوع برادرش اضافه شده بود. این روزها مدام به این فکر می‌کرد که مسئله‌ی مردی که توی زندگی‌اش آمده است را برای کسی بازگو کند؛ ولی به خاطر برادرش توی خانواده چنان اوضاع بهم ریخته بود که مسئله‌ی خود را به وقت دیگری موکول کرد. بلند شد و به طرف فرهاد رفت. پشت سرش ایستاد و دستانش را به دور گردنش آویخت و بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زد.

- قربونت برم حرص نخور موهای بیشتری ازت سفید می‌شن ها! تو حق داری... همه‌ی اینایی که گفتم رو من خودم می‌دونم و قبول دارم. بابا! لان عصبانیه اوضاع عزیز جون که خوب بشه آروم می‌گیره و تو هم بر می‌گردی سر کارت!

فرهاد سری به اطراف تکان داد، در حالی که لبش را به ناخن می‌گرفت با حسرت زیر لب گفت:

- جلوی آدم‌های اونجا یه سکه پول شدم! دیگه از این به بعد کی من رو اونجا آدم حساب می‌کنه؟! رفتم منو راه ندادن... باورت می‌شه؟ و باز هم سرش را با تاسف به اطراف تکان داد. فریال بوسه‌ی این بار بر روی موهای برادرش زد و شانه‌هایش را به آرامی ماساژ داد. در حالی که فرهاد به فکر شغل از دست رفته‌اش بود، او به این فکر می‌کرد که چه روزی می‌تواند رازش را به برادرش بگوید؟! با او از هرکسی بیشتر صمیمی بود؛ اما از واکنشش نسبت به شناختن آن مرد هم می‌ترسید. در همین حین سحر پشت رول نشسته بود و به همراه عطا به سمت عمارت بر می‌گشتند. عطا سرش را به صندلی تکیه داده بود و چشمان خسته‌اش را بسته بود. سحر مستقیم به رو به رویش نگاه می‌کرد و توی فکر پسرش بود. بوقی به ماشین جلویی‌اش زد تا راه را برایش باز کند. عطا با شنیدن صدای بوق پلک‌هایش را باز کرد و سرش را از تکیه‌گاه صندلی فاصله داد!

- به نظرت تند نرفتی؟ ای کاش این کار رو باهاش نمی‌کردی!
- تو هنوزم داری طرفش رو می‌گیری؟ نفهمیدی چه غلطی کرده؟ این همه باهاش حرف زدی خانم!

سحر سری تکان داد. حق با شوهرش بود او بارها با فرهاد صحبت کرده بود و حالا فهمیده بود که هیچ کدامشان افاقه نکرده‌اند. نفس عمیق و حسرت باری کشید و گفت:

- حق با توئه عزیزم... حق با توئه! زده به سرش بخدا... این فرهادی نیست که من بزرگش کردم. چه بلایی سرش اومده خدایا... مگه می‌شه از همه چیز گذشته باشه؟
عطا با لحن سرزنش باری گفت:

- نه دیگه نگذشته! نشسته با خودش فکر کرده این حرف‌ها همه باد هواست و از حرف تا عمل هم خیلیه... خیالش از مادر من راحت بوده و موضوع رو جدی نگرفته؛ توله سگ خوب می‌دونه که پشتش به عزیزجون گرمه! ماما منم فکر کرده فرهاد از آسمون افتاده...
سحر نوچی کرد.

- نه! نه! اون می‌دونه مادر بزرگش چقدر توی این مسئله جدی بود...
موضوع این نیست.

عطا از اینکه حرفش که اتفاقا خیلی هم به آن معتقد بود، مورد قبول زنش واقع نشده است نگاه چپی به او انداخت و گفت:

- پس چی؟ حتما دختره چیز خورش کرده؟! این حرف‌ها چیه...
سحر شانه بالا انداخت. این بار او بود که نیم نگاه چپی انداخت.

- من کی همچین حرفی زدم؟
چند لحظه سکوت میانشان جاری شد و کمی بعد سحر پی بحث را گرفت.

- من می‌خوام بگم این بچه رو از کارش منع نمی‌کردی! فعلا که مادرت هم حرفی نزده.

- مادر من از لحظه‌ای که چشم باز کرده یه کلمه باهامون حرف نمی‌زنه! نگاهمون نمی‌کنه انگار ما خبر داشتیم یا اصلا خودمون واسه اون الدنگ رفتیم خواستگاری!

- تو که سندشون رو دیدی نگاه نکردی ببینم کدوم محضر رفتن؟ بالاخره باید جوابگو باشن ببینم چرا بدون اطلاع ما عقد جاری کرده!
- چی می‌گی خانم؟ اون محضر که خلافی نکرده! پسر ما طبق قانون

اجازه ایش دست خودش من فقط می‌تونم واسه فریال نظر بدم!
- آخه یعنی همین قدر الکی؟!
و بعد نفس عمیق و متاسفی کشید.
- عطا این جووری نمی‌شه! ببین من خیلی از دستش عصبانی‌ام، خب؟
ولی...
کمی مکث کرد و سری تکان داد.
- ولی آخه نمی‌شه که فرهاد رو از کارش منع کنی!
- ببین سحر... من درست‌ترین کار رو کردم اگه من این کار رو نمی‌کردم
مادرم می‌اومد همه چیز رو از ما می‌گرفت. پس حداقل من فرهاد رو
مجازات کنم بلکه ما هم پاسوزش نشیم! بذار خودش تنهایی پای لرز
خریزه خوردنش بشینه.
سحر ناامیدانه نگاهی به او انداخت.
- یعنی می‌گی پشتش رو خالی کنیم دیگه؟
عطا خیلی سریع شانه بالا انداخت و خشمگین گفت:
- نه پس! واسه غلط اون من و تو و دخترمون هم جواب پس بدیم. من
یه عمر زحمت کشیدم سحر!
سحر خیلی دو پهلوی پاسخ داد:
- بالاخره هر کسی هر زحمتی می‌کشه، بچه‌هاش استفاده می‌کنن...
عطا منظور زنش را خیلی خوب فهمید! اینکه اگر حالا فرهاد از چیزی
محروم باشد بالاخره که پس از مرگ پدرش دارایی‌اش به او باز خواهد
گشت! خب این یک واقعیت بی‌رحمانه بود که البته عطا را اصلاً ناراحت
یا عصبی نکرد.
وقتی از دروازه‌ی عمارت عبور کردند و سحر ماشین را به سمت سایبان
هدایت می‌کرد به او گفت:
- من فرهاد رو خیلی خوب می‌شناسم! خودم بزرگش کردم دیگه... یکم
که دور و ورش بچرخم به حرفم می‌شه و راضیش می‌کنم که این دختره
رو طلاقش بده!
عطا پوزخندی زد و به محض اینکه متوقف شدند، پیاده شد و در را
نسبتاً بهم کوبید و به سمت ساختمان حرکت کرد. سحر نیز فوراً ماشین

را خاموش کرد و سوئیچ را بیرون کشید. هم‌زمان که به دنبال همسرش می‌دوید چند بار او را صدا زد و گفت:

- یادت نره چی بهت گفتم ها!

عطا تند و عصبی به سمتش برگشت و گفت:

- یه زمانی بهش می‌گفتی بمیر می‌مرد؛ ولی الان این‌طور که فهمیدم
اوضاع فرق کرده که اگه فرق نمی‌کرد الان این دختره زنش نبود سحر!
اون همه توی گوشش خوندی که این کار رو نکنه ولی گوش نکرد. اگه
هم واقعا تو فکر طلاقشونی که بشین دعا کن پسر ه و کت بچه پس
نداخته باشه یه وقت!

بعد از کنار زنش گذشت و رفت. سحر کمی ناامیدانه به رفتن او نگاه کرد
و او نیز پشت سرش به راه افتاد. خدمتکار خانه با دیدن ورودشان به
سمتشان دوید و کت عطا را از دستانش گرفت.

- خانوم بزرگ خوب بودن آقا؟

عطا سری تکان داد.

- آره... فرهاد اینجاست؟

- بله توی سالن پذیرایی منتظر نشستن.

سحر همان‌جا ماند تا از خدمتکار خانه درمورد حال پسرش در نبودشان
اطلاعاتی کسب کند؛ اما عطا با قدم‌های بلند به سمت سالن پذیرایی که
درست در سمت چپش بود قدم برداشت.

فرهاد با شنیدن صدای پدرش که سراغش را می‌گرفت از روی صندلی
برخاست و رو به ورودی سالن منتظر ایستاد. عطا در چند قدمی‌اش
خیلی صاف و مقتدرانه ایستاده بود و دستانش را توی جیب‌های
شلوارش فرو کرده بود. چند لحظه‌ی طولانی با نگاه سردی که هیچ
حسی توی آن‌ها دیده نمی‌شد، به او زل زد.

سحر نیز با چند لحظه تاخیر پشت سرش وارد شد و از همان نگاه خیره
و سکوت سنگین میان پدر و پسر خیلی چیزها دستگیرش شد. اینکه به
تنهایی نیاز دارند تا بلکه سنگ‌هایشان را با یکدیگر وا بکنند. چشمش به

فریال افتاد که نگاه ترسان و لرزانش را میان آن دو می چرخاند. با سر به او اشاره داد که همراهش بیاید و آنها را تنها بگذارند.

عطا نگاهی به سر تا پای پسرش انداخت و همین نگاه سرد و طولانی او همه چیز را از سر فرهاد پرانده بود!

- بچرخ!

ابروهای فرهاد بالا پریدند.

- چی؟

عطا دستش را بالا آورد و دایره وار چرخاند تا خواسته اش را یک بار دیگر این گونه به او دستور دهد! فرهاد اصلا منظور او را نمی فهمید اما خیلی آرام یک دور به دور خودش چرخید و باز هم مقابل نگاه خیره و طولانی او ایستاد. هر زمان که پدرش فریاد نمی کشید و این گونه در سکوت با او رفتار می کرد، از همیشه ترسناک تر می شد و او را می ترساند و متعجب می کرد!

- تورا می هم داری؟

فرهاد تا قبل از رسیدن پدرش خودش را برای یک جنگ تمام عیار آماده کرده بود ولی حالا از این همه ملایمت کلامی او انگار که فیوزش پریده بود؛ به همین دلیل معنای هیچ کلمه و جمله ای را درک نمی کرد!

- چی؟

- می گم تورا می! یعنی بچه... توله... دیگه چرا می سرخ و سفید می بشی؟

هر کلمه را که با فشار تاکید می کرد ابروهای فرهاد را بیشتر بالا می پرانند. شانه هایش را بالا انداخت و با حیرت پاسخ داد:

- سرخ و سفید نشدم که!

- حالا داری؟

فرهاد به یاد تمام فاصله ای افتاد که گلشن با او دارد...

- نه ندارم!

پدرش به نشانه‌ی رضایت سری تکان داد.

- حالا بچرخ دوباره!

- ای بابا خب منظورت چیه...

نفسش را با فشار بیرون فرستاد و باز هم یک دور دیگر به آرامی دور خودش چرخید. حتم داشت که قرار است دستش بیاندازد اما این بار چگونه را دیگر نمی‌دانست! از این همه نگاه‌های طولانی داشت روانش بهم می‌ریخت که پدرش بالاخره به حرف آمد.

- از هر زاویه می‌بینمت هیچی نیستی که حالا این طوری واسه ما دُم درآوردی!

فرهاد دست به کمر، سرش را بالا انداخت و بعد در همان حالت به اطراف تکانش داد و گفت:

- می‌دونستم به همین چیزها ختم می‌شه!

خیلی وقت بود که اصلا از این برخورد پدرش ناراحت نمی‌شد و روح و روانش در برابر تمام این‌ها کاملاً سیر شده بود. عادت کرده بود و حتی ذره‌ای حسرت داشتن یک پدر خوش اخلاق را هم دیگر نمی‌خورد! البته هنوز هم گاهی به محبت پدرش نسبت به فریال در اعماق دلش کمی حسادت می‌کرد؛ با خودش که دیگر نمی‌توانست رو راست نباشد! سرش را پایین آورد و خیلی جدی گفت:

- من اومدم بگم که کارم رو بهم پس بده! لطفا!

پدرش به سمت مبل سلطنتی دو نفره‌ی توی سالن که در دو قدمی‌اش بود، رفت و روی آن نشست. پا روی پا انداخت و آرنجش را به دسته‌ی مبل تکیه داد. شستش را زیر چانه‌اش گرفت و انگشت اشاره‌اش را روی لب‌هایش کشید. فرهاد از این همه وقفه میان مکالمه‌شان داشت حوصله‌اش سر می‌رفت. به سمت پدرش متمایل شد و گفت:

- ای بابا... چرا این طوری برخورد می‌کنی؟ پاشو داد بزن حتی بیا بزن تو

@shahregoftegoo

گوشم این طوری که رفتار می‌کنی باهات احساس غریبی می‌کنم!

- طلاقش بده!

این جمله‌ی ناگهانی برای فرهاد مصداق یکی از همان سیلی‌های پدرش بود! چهره در هم کشید:

- چی؟

- تو امروز چرا هیچی رو نمی‌فهمی؟ هی می‌گی... چی؟ چی؟

میانه‌ی کلامش دهانش را کج کرده بود و به طور مسخره‌ای ادای او را درآورد.

فرهاد لبانش را با زبان تر کرد و گفت:

- چرا باید طلاقش بدم بابا؟ اون زن منه! در ضمن من به خاطر کارم

اومدم اینجا... که ازت بپرسم چرا به نگهبان‌ها سپردی امروز صبح

جلوی منو بگیرن؟ چرا می‌خواهی حقم رو ازم بگیری؟

پدرش خیلی سریع و جدی گفت:

- خب برو دنبال کار بگرد!

- یعنی چی؟ چرا باید کاری که پونزده شونزده سال برات زحمت کشیدم

و ول کنم و برم سراغ یه کار دیگه؟

- تو اگه قدر می‌دونستی که پشت پا نمی‌زادی بهش!

- من اصلا هم به کارم پشت پا نزدم!

- وقتی رفتی سراغ اون دختره گلشن یعنی دور هتل رو خط کشیدی.

فرهاد قصد کوتاه آمدن را نداشت حتی برای ذره‌ای نمی‌خواست کوتاه بیاید. این حق او بود.

- اینا به همدیگه ربطی ندارن!

پدرش خیلی سریع پاسخ داد:

- اتفاقا ربط دارن.

او نیز به همان سرعت گفت:

- ولی برای من ندارن! بابا؟ منو توی دوراهی نذار! من هرگز بین این دوتا یکی رو انتخاب نمی‌کنم!

عطا خیلی حق به جانب گفت:

- تو قرار نیست انتخاب کنی که! ما برات انتخاب می‌کنیم...

فرهاد گیج و نامفهوم لحظه‌ای به او نگاه کرد و بعد کلافه از او چشم برداشت.

- تو خودتم خلاف میل عزیز جون با مامانم ازدواج کردی حالا که به من رسید غیر ممکن شد؟

- اون موقع داداشمم عاشق ریحانه شده بود و مادرم نمی‌تونست یکی از ما رو به نفع اون یکی از میراثش محروم کنه.

فرهاد با حسرت گفت:

- واقعا ای کاش آقا جون بودش و منو از دست شماها خلاص می‌کرد!

چند قدم تند برداشت که از آن‌جا برود و با صدای پدرش که می‌گفت «وایسا!» متوقف شد.

-هنوز تموم نشده!

فرهاد سرش را چرخاند و از روی شانه به او نگاه کرد.

- ازدواج معامله‌اس! باید یه سودی واسه آدم داشته باشه که رفت سراغش... مثلاً اون زمان بابابزرگ تو... پدرزنم رو می‌گم! گمرک کار می‌کرد ما هم که یه سری بطری مطری می‌خواستیم بیاریم این ور آب واسه هتل... می‌فهمی که؟ اون موقع برای ما خیلی سخت و نشدنی بود و از طرفی هم نیاز بود واقعا! عزیز جونت اول این چیزا رو درک نمی‌کرد و می‌گفت جهیزیه‌ی این دو عروس به درد من نمی‌خوره و مدام نه می‌گفت ولی بعد که فهمید اتفاقا خیلی

هم سودآوره قبول کرد.

کمی مکث کرد و اینکه فرهاد داشت با تاسف به او نگاه می کرد اصلا
برایش مهم نبود. ادامه داد:

- حالا هم اگه می پینی گاهی سر سازگاری با همدیگه ندارن به خاطر
اینه که بابابزرگ تو دیگه خیلی ساله نیستش!

فرهاد هنوز هم در سکوت خیلی متاسف به او نگاه می کرد. این مسئله را
اولین باری بود که می شنید و حالا بیشتر از هر زمان دیگری از
سودجویی های حاکم در خانواده اش حالش بهم می خورد. چند بار خیلی
آرام سرش را به اطراف تکان داد و در آخر گفت:

- اتفاقا ازدواج منم برام سودآوره!

با انگشتش چند بار به پیشانی اش ضربه نواخت و ادامه داد:

- بهم آرامش اعصاب و روان می ده این دختر! کنارش همه چیز یادم
می راه... اینکه چه بابای بی لرحمی دارم یادم می راه!

و این بار به قصد ترک آن جا، رفت. صدای بلند و تمسخرآمیز پدرش را از
پشت سرش شنید که می گفت:

- خوبه پس حالا هم برو کنارش تا کارت توی هتل هم یادت بره!

سحر و فریال توی ایوان طبقه ی بالا نشسته بودند و به قدم های عصبی
فرهاد چشم دوخته بودند که از ساختمان عمارت بیرون زده بود و به
سمت ماشینش می رفت.

دقیقا لحظه ای که می خواست پشت رول بنشیند چشم توی چشم آنها
شد. مادرش فوراً از او رو برگرداند. فرهاد تند روی صندلی نشست و از
رو برگرداندن مادرش با حرص در ماشین را بهم کوباند. دندان هایش را
روی هم می لهاید و خشمگینانه نفس می کشید. کمی به عقب راند و
توی یک حرکت ناگهانی دور زد و پایش را روی پدال گاز فشرد. خاک
روی سنگ فرش پشت سرش به هوا خاست...

وقتی از آن جاده ی انحرافی که به عمارت می رسید، خارج شد؛ موبایلش

را برداشت و شماره گرفت سپس روی بلندگو گذاشت. پس از چند بوق صدای گلشن توی کابین ماشین پیچید.

- الو؟

- الو سلام! خوبی گلشن؟

- آره، خودت خوبی؟

فرهاد سری تکان داد، انگار که او می‌توانست ببینتش...

- آره خوبم! قرار بود برام لیست بفرستی که!

- اتفاقا داشتم برات اس ام اس می‌نووشتم. گفتم ساعت چند بر می‌گردد؟

فرهاد کمی مکث کرد و توی این فرصت خیلی کوتاه فکر کرد موضوع اخراج شدنش را به هیچ وجه به گلشن نگوید.

- ... تو پیامک بفرست من همین الان می‌رام خریدها رو انجام می‌دم

و بعدش میام خونه. فقط گلشن؟ من که بهت گفتم نمی‌خوام

زحمت بکشی ولی حالا که گفتم دوست داری، خودم دارم میام

کمکت. آشپزیم از هرکسی که توی زندگیت دیدی بهتره...

لبخند گلشن را توی کلامش خیلی خوب احساس کرد که می‌گفت:

- آره می‌دونم؛ بهم ثابت شده!

تماس را که قطع کرد کمتر از یک دقیقه‌ای بعد صدای پیامک به گوشش

رسید. بی‌اختیار نگاهش به صفحه‌ی روشن موبایلش افتاد. با دیدن

نوتیف پیام گلشن آن چنان به سمت موبایل خیز برداشت که خودش هم

تعجب کرد! از خودش حرصش گرفت و شروع به سرزنش کرد.

- لیست خرید برات فرستاده نه نامه‌ی عاشقانه مغز فندقی!

شهر در تعطیلات سال نو کمی آرامش یافته بود و خیابان‌ها آن قدر

خلوت بودند که هر کسی بالاخره توانسته بود با آرامش اعصاب رانندگی

کند و خبری هم از ترافیک نباشد. فرهاد اول به پمپ بنزین و بعد از آن

به سمت فروشگاه نزدیک آپارتمان‌اش راند تا خرید کند. حتی لحظه‌ای هم نمی‌توانست ذهنش را کنترل کند و حرص کارش را نخورد! این چیز کمی برای فرهاد نبود که بیخیالش باشد. ادا نبود! تمام زندگی‌اش را صرف این کار کرده بود و تمام خودش را برایش گذاشته بود. دوست داشت به این فکر کند که خانواده‌اش در اصل قصد ترساندنش را دارند اما یکی توی سرش مدام نفوس بد می‌زد که اگر این گونه نباشد چه؟

سحر توی سالن و نزد شوهرش برگشت. عطا روی همان مبلی که در حضور فرهاد نشسته بود، لم داده بود و از همان موقع هنوز هم از آن‌جا نرفته بود. سحر کنارش نشست و با اینکه صحبت‌هایشان را تا یک جایی شنیده بود، خودش را به ندانستن زد و گفت:

- چی شد؟

عطا دستش را توی هوا تکانی داد و گفت:

- چی می‌خواستی بشه؟ حتما دویید که بره پیش دختره...

سحر نگاه نگران‌اش را اطراف او گرداند و نفس خسته‌اش را بیرون فرستاد. حسرت بار گفت:

- چرا نفهمید؟ همه‌ی درد ما این بود که توی آینده‌اش بدون هر گونه مزاحمی به کارش برسه... اگه بشینه به آینده فکر کنه به حرف من و تو نمی‌رسه؟ فکر کرده ترمه با یه مرد دیگه ازدواج کنه اون دست رو دست هم می‌ذاره و تو کارای فرهاد دخالت نمی‌کنه؟

عطا پوزخندی زد و گفت:

- این پسر به یه دقیقه‌ی بعدش هم نگاه نمی‌کنه فکر کردی اون عقل کوچیکش به این چیزا می‌رسه؟ من قبول دارم که فرهاد خیلی توی هتل زحمت کشیده ولی می‌دونی چی داره منو می‌اسوزونه؟ اینکه تمام بدو بدوهاش واسه بچه‌ی من بود بعد دو روز دیگه اون پدرسگی که قراره بیاد ترمه رو بگیره واسش دم دراره و اظهار نظر کنه.

سحر لبخند تلخی زد و گفت:

- پس بالاخره اعتراف کردی! اینکه فرهاد همیشه از جوشن مایه گذاشت برای شغل خانوادگیش!

عطا به چشمان او نگاه نکرد و سکوت کرده بود. احساس می‌کرد اگر به چشمان زنش نگاه کند از این اعتراف حتی از خودش هم خجالت خواهد کشید! بی آنکه به او پاسخی بدهد پی حرفش را گرفت:

- فکر کرده تا ابد خودمون دو تا همه کاره‌ی اونجاییم و کسی هم شاخ نمی‌بشه برامون... جوون‌ها عقلشون به چشمشونه سحر! تا روزی که مادرم زنده‌اس من اختیار سهم ترمه رو هم دارم... فکر کن این همه سال من و یه دونه پسر زحمت کشیدیم بعد یه روز پنجاه درصدش رو خانوم و درداره ببره! اگه داداشم پا به پای ما اون‌جا کار می‌کرد حداقل حرص نمی‌خوردیم. روزبه گذاشت رفت پی یه شغل دیگه و در دسرهایش رو گذاشت رو دوش من و فرهاد! احمق تر از خودم!

متاسف و حسرت خورده سری به اطراف تکان داد و خطاب به سحر یا شاید هم خودش، گفت:

- خدا می‌دونه چی قراره به سر زحمت‌های ما بیاد!

سحر دستش را بر روی شانه‌ی او گذاشت و گفت:

- برو اتاقت استراحت کن! نگران مادرت هم نباش فریال گفت می‌راه پیشش که تو خیالت راحت باشه.

عطا به نشانه‌ی قبول پیشنهاد او سری تکان داد و برخاست که به سمت اتاقش برود.

این اولین باری بود که قرار بود توی خانه میزبان کسانی غیر از خانواده‌ی خودش باشد؛ اما به خاطر شغلش او همیشه میزبان آدم‌های متفاوتی بود و در همین میزبانی کاملاً خبره بود!

ایستاده بود پشت اجاق گاز و کفگیر به دست منتظر بود برنج توی آب، بجوشد! گلشن کنار جزیره‌ی آشپزخانه، بی توجه به او ایستاده بود و سا لاد آماده می‌کرد. فرهاد سر چرخاند و چند لحظه‌ی طولانی به او خیره ماند. به موهایش که آن‌ها را بالای سرش گوجه کرده بود.

گلشن سنگینی نگاه او را روی خودش احساس کرد و سرش را بلند کرد. بی‌اختیار لبخندی به او زد و پرسید:

- چیه؟

فرهاد لبخند پر رنگی زد و از او چشم گرفت و کفگیر را توی قابلمه برد تا برنج را هم بزند.

- می‌گم خیلی برام عجیبه که تو آشپزی می‌کنی! هرگز مرتضی و سهیل رو در حال آشپزی ندیده بودم. حتی بابامم چیزی بلد نبود.

- یه چهار سالی رو توی آشپزخونه کار کردم به خاطر همونه!

این بار به کابینت تکیه زد و رو به گلشن ایستاد. گلشن ابرو بالا انداخت و باز هم از او چشم گرفت و به کارش رسید.

- جدی؟ فکر کنم همه جاهای هتل رو امتحان کردی!

- آره! آشپزخونه... لاندري روم... فرانت آفیس... حتی تعمیرات! الان دیگه شونزده سال از اولین روز کاریم گذشته همه رو فنی یاد گرفتم.

- لاندري روم چیه؟

فرهاد لبخندی زد و گفت:

- رخت شوری!

گلشن بی‌اختیار خندید و گفت:

- خدایا! چرا باور نمی‌کنم؟

فرهاد به او زل زد و فکر کرد خندیدن خیلی بیشتر از عصبانی بودن به او می‌آید! زبانش سوالات او را پاسخ می‌داد اما خود واقعی‌اش با لبخند و چشمانی درخشان به او خیره شده بود. عجیب بود که بحث هتل

پیش آمده بود و او حتی به یاد نمی‌آورد که احتمالا حالا حالا ها دیگر محل کار دوست داشتنی‌اش را به چشم نمی‌بیند یا شاید هم یک جورایی واقعا اخراج شده است! خیلی نرم پرسید:

- چرا آخه؟

بعد به ناگاه روزی را توی بیست و یک سالگی‌اش به یاد آورد که چون سهل انگاری‌اش باعث شده بود شخصی از خدمات روم سرویس شکایت کند؛ پدرش یک هفته او را به شستن توالت‌ها محکوم کرده بود و او هر چه تمیز می‌کرد خودش با استفراغ باز هم آن‌جا را کثیف می‌کرد و کارش چند برابر می‌شد!

- قبلا فکر می‌کردم هتلداری خوندی ولی وقتی گفתי رشته‌ات مترجمی آلمانی بوده تعجب کردم حالا هم که اینا رو می‌گی بازم برام عجیبه. فکر نمی‌کردم همچین آدمی باشی فکر می‌کردم توی زندگی‌ت اذیت نشدی و همیشه همه چیز برات مهیا بوده.

فرهاد سری تکان داد و جدی پاسخ داد:

- آره اتفاقا خیلی هم مهیا بود ولی درمورد کار این‌طوری نبود برام چون من تنها کسی بودم که فکر می‌کردن برای این شغل خانوادگی می‌هونه بابام عقیده داشت باید از تمام سوراخ سنبه‌های کار سر در بیارم و این‌ا طوری نباشه که فقط پشت میز نشستن رو یاد بگیرم.

- برات سخت نبود؟

فرهاد کمی فکر کرد.

- چرا خب... اون موقع آره ولی الان راضی‌ام از اون سال‌ها.

واقعا هم همین‌طور بود؛ از اینکه با همه چیز آشنایی داشت خیلی احساس رضایت می‌کرد و حالا او آچار فرانسه‌ای بود که کنارش گذاشته بودند.

حالا هر دو سکوت کرده بودند و فرهاد همچنان بی حرکت به او نگاه می‌کرد و داشت به این فکر می‌کرد که بالاخره باید به طریقی فصله‌ی میانشان را بردارد؛ اما تحت فشار گذاشتن گلشن خط قرمزی بود که قلب

@shahregoftegoo

و عقلش با توافق یکدیگر تعیین کرده بودند.

- سالاد که تموم شد تو هم پلو رو دم بذاری می‌ایم سراغ بقیه کارها!

فرهاد انگار که از خواب برخاسته باشد، ناگهان به خودش آمد و تکیه‌اش را از کابینت برداشت و گفت:

- پلو؟ وای پلو... آره!

تند به سمت قابلمه برگشت و با دیدن قل زدن آب و برنجی که از سنگینی تکان نمی‌خورد، گفت:

- شفته شد که!

صدای خنده‌ی ریز گلشن را که شنید سرش را به طرفش چرخاند و ناباور نگاهش کرد...

- این رو که شفته کردی! یه بارم می‌خواستی نیمرو درست کنی، روغن نداشتی کف ماهی‌تابه! گفته بودی چقدر توی آشپزخونه کار کردی؟

و باز هم خندید. فرهاد خیلی جدی گفت:

- اون رو که جدی گفتم، ولی تو هم برای من حواس نمی‌داری دختر جون!

قابلمه را از روی شعله برداشت و روی سینک ظرفشویی گذاشت و گفت:

- عیبی نداره این باشه سهم گنجشک‌هایی که میان لب پنجره، الان دوباره درست می‌کنم!

جَو خانه گرم و صمیمانه بود و البته سر و صدای زیادی هم حکم فرما بود، دقیقا برخلاف جمع خانوادگی خودش که همه در سکوت خیلی مودبانه می‌نشستند و یا صرفا شنونده‌ی قمرالملوک بودند و یا اینکه خیلی آرام و خشک با یکدیگر گپ می‌زدند.

اما حالا می‌دید که خانواده‌ی گلشن باز هم مثل همیشه پر انرژی کنار یکدیگر هستند. برای فرهاد، هم بحث‌های این خانواده جذاب بود و هم نحوه‌ی عشق ورزیدنشان به یکدیگر! با موفقیت غذاها را با کمک گلشن حاضر کرده بود و حالا پذیرایی به عهده‌ی خود گلشن بود. مرتضی و سهیل دو طرف میز جلو مبلی نشسته بودند و تخته نرد بازی می‌کردند. امین نیز کنار فرهاد نشسته بود و با او در مورد هم کلاسی‌هایش صحبت می‌کرد.

- با بچه‌ها قرار گذاشتیم از تابستون بریم کلاس فوتبال ولی آبجی گلشن نمی‌ذاره!

فرهاد شنونده‌ی خوبی بود، تا همین حالا هم خیلی با دقت به حرف‌های او گوش می‌داد ولی وقتی نام گلشن را از زبان او شنید، بحث برایش جالب شد!

- چرا اون وقت؟

- آخه می‌گه باید فقط درس بخونی و نهایتاً همون سه ماه رو بری... مگه می‌شه فقط تابستون به تابستون رفت کلاس فوتبال؟ خب وقتی این همه فاصله بیافته به نظر تو من پیشرفت می‌کنم؟
فرهاد خیلی قاطعانه سر تکان داد و او را تایید کرد.
- آره حق با توئه نمی‌شه!

امین چشمان پر از خواهشش را به او دوخت و گفت:

- می‌شه تو باهاش حرف بزنی راضیش کنی؟

فرهاد دهان باز کرد که چیزی بگوید؛ ولی یک لحظه حواس هردویشان پرت سهیلی شد که داشت به خاطر جر زنی‌های مرتضی با او بحث می‌کرد!

- اگه بهش دست نمی‌زادی داشت جفت شیش می‌شد!

مرتضی چهره در هم کشید و گفت:

- آخه به من و تو می‌خوره تو زندگی جفت شیش بیاریم؟؟ بعد اصلاً

جفت شیش می‌خوای چی‌کار؟ فوقش دو تاشون رو استفاده کنی! راه نداری که!

امین دستانش را روی ساعد فرهاد گذاشت و برای اینکه دوباره توجه‌اش

را به خود جلب کند، تکانش داد.
 - ها؟ بگو دیگه! باهاش حرف می‌زنی؟
 - چی؟ باشه! حرف می‌زنم!
 امین صدایش را پایین آورد و گفت:
 - هر چی باشه تو شوهرشی دیگه... آدم به حرف کسی که دوشش داره
 گوش می‌ده. آبجی گلشن هم تو رو خیلی دوست داره دیگه... حتما
 گوش می‌ده!
 چهره‌ی فرهاد از هم باز شد و بیش از آنکه لبانش به لبخند کش بیایند،
 گوشه‌ی چشمانش خط افتادند و مردمک‌هایش درخشیدن گرفتند. زیر
 لب پرسید:
 - منو؟
 - آره دیگه!
 فرهاد نگاهش را به آشپزخانه داد که گلشن در وسط آن ایستاده بود و
 داشت زیر لب می‌شمرد و قاشق‌ها و چنگال‌ها را از کابینت بر می‌داشت.
 به پیراهن بلند و کالباسی‌اش که در نظرش خیلی به او می‌آمد.
 موهایش را لخت پشت شانه‌هایش انداخته بود و آرایش زیبایی به
 صورت داشت. همچنان که نگاه خیره‌اش روی او بود، سرخوشانه به
 امین پاسخ داد:
 - آره بسپار به خودم!
 و چشمکی به امین زد! چند دقیقه‌ی بعد جوجه‌هایی که از قبل به سیخ
 کشیده بود را برداشت که برای کباب کردنشان به تراس خانه برود. حالا
 گلشن با خانواده‌اش تنها مانده بودند. هر چهار نفرشان به دور جزیره‌ی
 سفید رنگ آشپزخانه به کنار گلشن جمع شدند و او مدام می‌گفت که
 حرکتشان واقعا به دور از ادب است!
 مرتضی پرسید:
 - گلی این پسره رفتارش با تو خوبه؟
 گلشن هم مانند برادرش به پیچ پیچ پاسخ داد:
 - آره خوبه!
 - حالا واقعا اون زنیکه رو دیدی؟

ستاره انگشت سبابه‌اش را روی تیغه‌ی بینی‌اش گذاشت و هیس کش داری گفت.

- زشته الان فرهاد می‌پنوه!

کسی به او توجه نکرد و گلشن خیلی نجوا گونه پاسخ داد:

- آره دیدمش!

- خب؟ چی گفت بهت؟

گلشن نوچی کرد و بی‌حوصله گفت:

- ول کن بابا حال تعریف کردن از اون زنه رو ندارم واقعا! الانم خیلی زشته همه دور هم جمع شدیم یه دفعه فرهاد میاد می‌پینه ما انقدر جفت و نزدیک هم نشستیم زشته بخدا!

می‌خواست به سمت اجاق گاز برود که مچش توی دست برادرش قفل شد و از او شنید:

- فرهاد چی می‌گفت بهش؟

- اونم یه مقدار سرزنشش کرد بعد دید دیگه زیادی داره حرف‌های رو مخی می‌زانه بهش گفت بره! همین... فرهاد کاری از دستش برنمیاد که!

هر چند بهم گفت مجبورش می‌کنه خونه رو برگردونه ولی من گفتم مگه ضررهای معنوی هم بر می‌گردن؟

مرتضی نگاه تیزش را به گلشن دوخت و طلبکارانه، گفت:

- خب تو بی‌خود کردی از طرف من و امین هم حرف زدی!

نگاه گلشن رنگ تعجب گرفت و با چشمان گرد به برادرش نگاه می‌کرد که می‌گفت:

- همین امشب به شوهرت می‌گی پول خونه رو اون زنیکه باید به ما برگردونه!

- می‌فهمی چی می‌گی؟ اون زن خونه رو به عنوان مهریه برداشته! الان قانون هیچ کاری از دستش بر نمیاد واسه ما بکنه!

مرتضی چند بار با انگشت سبابه‌اش بر روی سینه‌ی خودش کوباند و گفت:

- من و شما دو تا نخود مغز ورته‌ی آقای محمد رفیعی به حساب می‌ایم گلی!

گلشن خیلی بی تفسیر توی چشمان او ثابت ماند و بعد شانه بالا انداخت.

- خب؟ چی کار کنم الان؟ مرتضی بابا زنده بوده که خونه رو داده رفته می فهمی؟ یعنی اینکه ما دو تا نخود مغز و تو برگ چغندر بودیم! و دست هایش را چند بار روی هم کشید تا به او بفهماند موضوع تمام شده است! یک چیزی را اصلا نمی فهمید... کسی که نمی تواند با این موضوع کنار بیاید، باید او باشد نه مرتضی که از همان روز اول از ماجرا مطلع بوده است.

مرتضی راضی نبود و با انگشت سبابه اش خیلی آرام چند بار بر روی میز آشپزخانه کوباند و گفت:

- ببین این دیگه چه جونوریه که سر سه تا مرد رو زیر خاک کرده! ستاره اخمی کرد و سهیل خیلی کلافه تنش را به عقب کشید. گلشن به برادرش چشم غره ای رفت و هشدار داد:

- نگو یه وقت فرهاد می پنهونه خیلی زشت می شه! هر چی باشه فامیلشه... بنده خدا رو معذب می کنی!

مرتضی بر سر جای چرخ زد و چشمش به امین افتاد که کنار میز جلو مبلی نشسته بود و از ظرف شیشه ای آجیل بادوم هندی ها را سوا می کرد. با لحن سرزنش آمیزی گفت:

- کسی شعور امین رو ندیده بیاره بذاره سر جاش؟ سهیل هم خیلی جدی و متاسف پاسخ داد:

- نه... مگه داشت؟!

امین با دلخوری بادوم هندی های توی دستش را به داخل ظرف برگرداند و اخم توی چهره اش هر لحظه شدید تر می شد. گلشن نگاهی میان آنها رد و بدل کرد و گفت:

- چی کارش دارید آخه؟

بعد فورا هم بیخیال پسرها شد و به ستاره سپرد که ظرف های آماده شده را روی میز گوشه ای سالن بچیند بعد هم بالافاصله به سمت اتاق رفت تا خودش را به تراس برساند. فرهاد داشت بادبزن را روی جوجه ها تکان می داد که با شنیدن صدای در، دست از کارش کشید. هر زمان

گلشن را می‌دید بی‌اختیار لبخند به لب می‌آورد. گلشن جلو رفت و بازوی او را به آرامی توی دستش گرفت و گفت:

- امروز خیلی زحمت کشیدی خیلی ازت ممنونم!

این لحن مهربانانه‌ی او دل فرهاد را لرزاند. چقدر منتظر یک لحن آرامبخش از طرف او بود. بازویش را از حصار دست او جدا کرد و به دور شانه‌هایش آویخت و او را به خود چسباند. چشمانش می‌درخشیدند و دلش می‌خواست زمان متوقف شود. گلشن نگاهش را به چشمان فرهاد دوخت و دستش را بر روی سینه‌ی او گذاشت.

- نسوزن!

فرهاد خندید و به خودش آمد و بادبزن را دوباره به حرکت درآورد.

صدای رسای سهیل به گوششان رسید که می‌گفت:

- گلی در می‌ژان!

فرهاد بادبزن را به دستان گلشن سپرد و در حالی که به سوی اتاق می‌رفت گفت:

- خودم می‌لام باز می‌کنم.

از اتاق عبور کرد و وارد راهروی بلند خانه شد، اول از توی چشمی نگاهی به مهمانش کرد و بعد در را به روی خواهرش گشود.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بَه بَه از این ورا؟

فریال اخم‌هایش را در هم کشید و خیلی دلخور و بدخلق پرسید:

- کجایی این همه بهت زنگ می‌ژانم...؟

فرهاد انگشتش را روی بینی‌اش گذاشت و گفت:

- هیس! آروم‌تر! مهمون دارم...

دستی به چانه و ریش‌هایش کشید و اضافه کرد:

- سرم داد نزن آبروم و نبر دیگه... ای بابا! گوشیم روی سایلنت بوده نفهمیدم. چیزی شده؟ بیا تو!

خود را کنار کشید و فریال قدم توی راهروی گرم خانه گذاشت و بوی غذا را از همان فاصله می‌توانست حس کند. خیلی آرام لب زد:

- کیه مهمونت؟

- برادرش به همان اندازه خیلی آرام پاسخ داد:
- خانواده گلشن! بیا بریم اتفاقا وقت شام رسیدی!
- فریال دستش را به نشانه‌ی نفی تکانی داد و خیلی سریع و با هیجانی ناشی از نگرانی اش پچ پچ کرد:
- نمی‌دونی چه اتفاقی افتاده! پیمان بهم زنگ زد گفت ترمه بیمارستانه...
- فرهاد خیلی متعجب پرسید:
- چرا آخه؟
- قرص خورده خودکشی کنه.
- دیگر خبری از تعجب توی چهره‌ی فرهاد نبود! خیلی خونسردانه گفت:
- ای بابا...
- فریال با دهانی باز نگاهش کرد و ابروهایش را با تعجب بالا اناخت.
- فقط همین؟؟ ای بابا؟؟
- از توی سالن صدای ظرف‌ها و همهمه‌ی آرام مهمان‌ها به گوش می‌رسید که سعی داشتند میز را بچینند. فرهاد شانه بالا انداخت.
- چه کاری از دست من بر میاد آخه؟! من هرگز با این دختر رابطه‌ای نداشتم تو که خوب می‌دونی عزیزم... من به این روز نرسوندمش که!
- فریال فقط سری تکان داد. فرهاد کف دستش را روی کمر او گذاشت و به سوی ورودی سالن راهنماییش کرد.
- بیا بریم قربونت برم خوش اومدی!
- وای نه من نمیام خجالت می‌کشم.
- آدم‌های باحالی‌ان حتما خوشت میاد..
- فریال خودش را عقب کشید و با اصرار گفت:
- نه قشنگ نیست من این‌طوری سر زده اومدم یه وقتی که تو و گلشن تنها بودید میام پیشتون.
- گلشن قدم توی سالن گذاشت و با دیدن فریال با لبخندی سلام کرد و پرسید:
- پس چرا این‌جا ایستادید؟
- فرهاد پرسید:
- کباب‌ها چی شدن پس؟

- اوردم خونه!

فرهاد از کنارشان گذشت تا برود و همزمان برای خواهرش تاکید کرد که بماند. همه دور میز شش نفره نشسته بودند و فرهاد فوراً یکی از صندلی‌های آشپزخانه را برای خواهرش آورد و کنار صندلی خودش گذاشت خودش هم مانند هر میزبان دیگری در راس میز نشست. گلشن و فریال توی چهارچوب راهرو ایستادند و نگاه‌ها به سمتشان کشیده شد.

- ایشون خواهر کوچک‌تر فرهاد هستن!

و بعد همه را تک به تک به فریالی که خیلی خجول کیف دستی اشیری رنگش را با انگشتان گرفته بود، معرفی کرد. همه به احترامش برخاسته بودند و هر کدام پس از معرفی و سلام نشستند؛ اما نوبت به معرفی مرتضی که رسید، او خیلی آرام سلامی میان لب‌هایش هجی کرد و بی آنکه دیگر بنشینند، نگاهش ماند به دختری که یک کت فری سبز کوتاه و آجری تیره پوشیده و جین آبی راسته‌اش کمی زاپ دار بود. موهای عسلی و لایت‌های تقریباً کرم رنگش خیلی زیبا بودند و به چهره و پوست بی نقصش خیلی می‌آمد.

فرهاد آرنج‌هایش را به میز تکیه داده بود و دستانش را در هم قفل کرده بود و البته که خیلی وقت بود نگاه مات مرتضی را شکار کرده بود و سعی داشت نیشخندش را کنترل کند! گلویش را عمداً با صدای بلندی صاف کرد و از اینکه توانست با این کار حواس مرتضی را به خوبی جمع کند لبخند پهن تری زد.

مرتضی هم‌زمان که می‌خواست بشیند نگاهش به فرهاد افتاد که داشت خیلی آرام گردنش را تکانی می‌داد و به او می‌گفت:

- کنسله عمو!

و بعد چشمک شیطننت آمیزی زد تا نشان دهد آن روزی که درمورد موضوع گلشن با همین جمله تهدیدش کرده را بلاخره تلافی کرده است! به طرز حیرت آوری دیگران متوجه‌ی واکنش مرتضی نشده بودند. گلشن فریال را به سوی صندلی سمت چپ فرهاد هدایت و دعوت به نشستنش کرد. فریال حالا مابین فرهاد و مرتضی نشسته بود و گلشن رفت که طرف راست همسرش بشیند...

- بفرمایید لطفا...

فرهاد این را گفت و خودش هم برای همسر و خواهرش غذا کشید. فریال از اینکه کنارشان بود احساس معذب بودن و غریبی می کرد. اگر اصرار برادر و زن برادرش نبود هرگز نمی ماند. نگاهش به ستاره افتاد که داشت لبخند گرم و دلنشینی به رویش می زد. او نیز با لبخند لرزانی پاسخش را داد. میان برخورد قاشق ها و چنگال ها ناگهان امین گفت: - فکر کنم شما هم مثل داداش فرهاد خیلی مهربون باشید! اسم هاتون هم چقدر بهم میاد...

فریال که متوجه شد طرف صحبت امینی است که کنار گلشن نشسته است، سر بلند کرد و با لبخند نگاهش کرد. - نظر لطفه عزیزم!

- داداش فرهاد خیلی خودمونی، ما همه مون دوستش داریم واقعا... مرتضی که مخالف کلمه ی «همه» در جمله ی برادرش بود، سر بلند کرد و خیلی منظور دار اما مودبانه گفت:

- به اندازه خودت بخور داداش جون! خب؟! گلشن و خانواده اش که پیچ و خم او را می شناختند برخلاف آن خواهر و برادر، خیلی خوب منظورش را درک کردند. گلشن با نگاه پر سرزندی رو به مرتضی گفت:

- چی می گی مرتضی؟

با نوع نگاه خیره اش سعی در سرزنش برادرش داشت. مرتضی خیلی بیخیال شانه بالا انداخت و جدی گفت:

- غذاش رو می گم دیگه آبجی...

امین بی توجه به آن ها باز هم رو به فریال کرد و پرسید:

- شما همسن آبجی گلشن هستی؟

فریال کمی کلافه شد و از اینکه می دید مرکز توجه قرار گرفته است خجالتش از آن جمع بیشتر شد. با خودش گفت «وقت گیر آورده ها!» نگاهی به برادرش انداخت تا به او بفهماند کمک نیاز دارد. فرهاد با دیدن چشمان منتظر خواهرش رو به امین گفت:

- امین جان خانوم ها از چهل که رد می کنن دیگه دوست ندارن کسی

سنشون رو بپرسه!

فریال که حسابی حرصش گرفته بود نفسی گرفت و رو به امین گفت:
- این داداش فرهادت خیلی هم دوست داشتنی نیست واقعا نمی‌دونم
چجوری شما دوستش داری!

مرتضی که بالاخره حرف حسابی شنیده بود، با رضایت گفت:

- واقعا درست گفتید خانوم مظفری!

فریال یک طوری سرش را به سوی مرتضی که در سمت چپش بود
چرخاند، که انگار با نگاهی می‌خواست به او بگوید منظورش چیست؟!
مرتضی بی اهمیت به نوع نگاه او رو به فرهاد گفت:

- چه خواهر فهمیده‌ای داری عمو!

حالا این بار فرهاد بود که حرصش گرفت. از اینکه ببیند مردی
علی‌الخصوص اگر مرتضی هم باشد، از خواهرش حتی تعریف کند متنفر
بود.

- بفرمایید شام لطفا!

همه با این جمله‌ی فرهاد دوباره مشغول غذایشان شدند. فرهاد خیلی
آرام به خواهرش گفت:

- به دل نگیر دیگه قشنگم! گفتم یخت آب شه...

فریال توجهی نکرد.

همان‌ها خیلی وقت بود که رفته بودند و حالا گلشن با یک پیراهن سفید
گیپور که یقه‌ی هفت و که بندهایی روی شانه‌اش داشت و قدش تا
زانوانش می‌رسید، توی تخت خواب خزید و ملحفه‌ی خاکستری و سیاه
را به روی خود کشید و به فرهاد چشم دوخت که داشت تیشرت آبی‌اش
را با یک بلوز آستین دار سیاه عوض می‌کرد. گلشن فوراً چشمانش را از
بدن برهنه‌ی او گرفت و پلک‌هایش را بست. ترسید نگاهش شکار و
برایش باعث خجالت شود. فرهاد به سوی در اتاق قدم برداشت؛ اما
پیش از آنکه آن‌جا را به مقصد رخت‌خواب از پیش پهن شده‌اش ترک
کند، کنار گلشن مکثی کرد. ملحفه را بر روی او بالا تر کشید و نگاهش
بی‌اختیار به یقه‌ی باز گلشن کشیده شد؛ ولی به همان سرعت نگاهش را

از او گرفت. می‌خواست برود که گلشن دستش را جلو کشید و انگشتان او را میان دستش گرفت. فرهاد جا خورده مکث کرد و به چشمان سیاه گلشن نگاه کرد.

- می‌شه یکم پیشم باشی؟

می‌شه؟ معلوم بود که می‌شه! حالا این فرهاد بود که انگشتان کشیده ی گلشن را میان دستش گرفت. کنار بالشت او نشست و به لمسه‌ی تخت تکیه داد. گلشن نگاهش را به چهره‌ی او دوخته بود و او به انگشتان گلشن!

- تو از زندگی کردن با من مطمئنی؟

فرهاد نگاه غمگینش را به او داد. مردمک‌های چشمان روشنش این بار سیاه به نظر می‌رسیدند. نفس خسته‌اش را بیرون داد و فکر کرد گلشن دیگر باید از پاسخش مطمئن باشد.

- بگو دیگه!

باز هم سرش را به سوی او چرخاند و خیره‌ی چشمانش شد. او به خاطر این دختر به آینده و نام خانوادگی‌اش پشت پا زده بود و حالا از او می‌پرسید که مطمئن است؟! خیلی خسته و ناتوان سرش را به اطراف تکان داد و همزمان لب زد:

- آخه چقدر اینو می‌پرسی دختر...

- بگو دیگه!

- آره هستم!

گلشن دلش لرزید و کمی توی خودش جمع شد. سکوتی میانشان آمد و باز هم گلشن پرسید:

- چطوری این‌قدر زود تصمیم گرفتی که منو می‌خوای؟

فرهاد کمی گیج شد. نمی‌دانست هدف او چیست و باید چگونه پاسخ دهد. نمی‌دانست فقط کنجکاو شده است یا پشت این سوال‌ها حرفی

دارد؟!

- توی نگاه اول نبود ولی بدون اینکه خودم رو بهت نشون بدم، یه مدت دنبالت بودم!

کمی مکث کرد اما چشمان منتظر گلشن را که دید، ادامه داد:

- می‌خواستم تو رو راضی کنم یه مدت کنارم باشی! فکر می‌کردم فقط یه مدت طول می‌کشه و بعدش تموم می‌شه ولی نشد گلشن! کنجکاو بودم... اینکه چرا یه نفر راضی می‌شه برای مُرده‌ی دیگران گریه کنه و اصلاً این کار یعنی چی؟ بدون اینکه بدونی تقریباً هر روز دنبالت راه می‌افتادم تا هم سر از کارت در بیارم و هم اینکه...

- نقش بازی کنی که من ترمه‌ام!

انتظار نداشت گلشن جمله‌اش را کامل کند! تند نگاهش کرد و ابرویی بالا انداخت. انحنای لب‌های او را که دید کمی خیالش راحت شد؛ اما پرسید:

- هنوزم بابتش ازم دلخوری؟

گلشن کمی سکوت کرد و چشم از مردمک‌های منتظر او برداشت و بالا خیره گفت:

- لحظه‌ی اولی که فهمیدم خون جلوی چشمامو گرفت اون‌قدر که احساس می‌کردم کلاهی از سرم برداشتی. بعدش آروم شدم و باورت کردم فرهاد! دقیقاً همون شب چهارشنبه سوری!

آن‌قدر بی‌هیچ حرف و حرکتی توی چشمان یکدیگر خیره ماندند که اشکی از گوشه‌ی چشم گلشن روی گونه‌اش آمد. فرهاد دستش را جلو برد و با سر انگشتش اشک او را پیش از آنکه به سوی موهایش بغلتد، گرفت.

- چرا گریه می‌کنی دختر جون؟

گلشن نیز دستش را بر روی گونه‌ی نمناکش کشید و بینی‌اش را بالا کشید. فکری توی سرش می‌چرخید و دوست داشت آن را به زبان بیاورد. سخت بود ولی جوابش خیلی برای او مهم بود. بی‌آنکه به او

نگاه کند، پرسید:

- می‌تونی کنار بیای؟

و دعا کرد او منظورش را بفهمد! فرهاد کمی سکوت کرد تا معنایی برای جمله‌ی او پیدا کند. یک دسته از موهای او را به دور انگشتش پیچاند و فکر کرد. می‌توانست کنار بیاید؟ اینکه زنش قبلاً عاشق پسرخاله‌ی او بوده است! روزهایی را به یاد آورد که به پیمان حسادت می‌کرد و حالا داشت به این فکر می‌کرد که آیا می‌تواند نسبت به این موضوع بی تفاوت باشد؟ از تمام فکرهایش نتیجه‌ای گرفت و در حالی که به پیچش موهای گلشن به دور انگشت خودش نگاه می‌کرد، خیلی غمگین آن را به زبان آورد:

- اگه تو دوسم داشته باشی آره! اگه منو بخوای دیگه دلیلی نمی‌امونه که من کنار نیام!

و بعد خیلی منتظر برای گرفتن پاسخش به او نگاه کرد. گلشن او را دوست داشت؟ به پیمانی فکر کرد که علی‌رغم تمام عشقی که به او داشت در مقابل مادرش کوتاه آمده بود! خجالت کشیده بود؟ اما پشت گلشن را هم خالی کرده بود. رفت و گلشن را توی روزهای سخت نبودنش تنها گذاشت. آن روزها افسردگی مانند یک مار زخمی به دور او می‌پیچید و خلق و خویش به کلی بهم ریخته بود. تمام آن روزها را با اشک و آه گذرانده بود... آن قدر که از دانشگاه برای همیشه انصراف داد تا به گریه‌هایش برسد! و به تیغی که یک شب خیلی بی‌رحمانه روی شاه‌رگ دستش کشید. از یادآوری هزاره‌ی آن روزها آهی کشید... دستش را جلو برد و دست فرهاد را گرفت.

- ولی تو موندی فرهاد! اون روز توی حیاط خونه‌مون برعکس شیش سال پیش پیمان تو موندی و بغلم کردی! آرومم کردی و بعدش پشتم دراومدی... تو موندی که زخمم رو خوب کنی نه اینکه بری و زخم‌هامو بیشتر کنی!

حالا فرهاد به مردمک‌های لرزان او نگاه می‌کرد و قلب سردش به تپش

افتاد! گلشن بلند شد و مقابل او نشست و نگاه فرهاد با هر حرکت او به چرخش در می‌آمد. گلشن گونه‌های او را میان دستانش گرفت و فرهاد مات مانده بود و نمی‌دانست که حالا قرار است چه اتفاقی بیفتد؟! این‌ها بدون شک شبیه ابراز علاقه‌هایی بودند که او انتظارشان را می‌کشید!

- از همون لحظه‌ی اولی که دیدمت ازت خوشم اومد... دقیقا همون لحظه‌ی اول!

ابروهای فرهاد کمی بالا رفتند. حتی فکرش هم به این موضوع نمی‌رسید و حالا توی دلش جوانه‌ی عشقش که خیلی خسته و پژمرده شده بود، به یکباره جان گرفت و شکوفه داد.

گلشن حالا نگاهش را از چشمان او که کمی براق شده بودند گرفت و به لب‌هایش نگاه کرد.

- ولی بعدش اوضاع انقدری به هم ریخت که من... و سکوت کرد. فرهاد بوسه‌ای به کف دست او زد و دستانش را از روی صورتش پایین آورد و جداگانه در دستانش گرفت.

- باشه گلشن! همه چیز رو می‌دونم...

گلشن سر بلند کرد و خیلی طولانی یکدیگر را تماشا کردند. دلش می‌خواست به مرد کنارش نزدیک تر شود؛ اما کمی خجالت می‌کشید... فرهاد هم همین احساس را داشت؛ ولی نمی‌خواست از موقعیت بینشان سو استفاده کند و باعث رنجش شود.

گلشن سعی کرد نفس عمیق بکشد. چیزی روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد و مانع رسیدن اکسیژن به ریه‌هایش می‌شد انگار! یک دستش را روی سینه‌اش گذاشت و سعی کرد بر احساس و قلبش مسلط شود. نگاه فرهاد میان چشمان او دو دو می‌زد و متوجه‌ی حالش شده بود. تکیه‌اش را از لمسه‌ی تخت برداشت و نگران پرسید:

- خوبی؟

گلشن به نشانه‌ی تایید سر تکان داد. کمی به اطرافش نگاه کرد و گوشه‌ی

پیراهن سفیدش که تا زانوانش می‌رسید را توی مشتش گرفت. ستاره بارها به او گفته بود باید دلبری کند و او حالا از پاهای برهنه‌اش خیلی خجالت می‌کشید و آن‌ها را زیر ملحفه پنهان کرده بود. می‌خواست زن فرهاد باشد ولی حالا که فکر می‌کرد وقتش رسیده گونه‌هایش گر گرفته بودند چون شرم زیر پوستش تنوره می‌کشید و نفس کشیدن را هم برایش مختل کرده بود. به پوست گندمی‌اش دست کشید و... با خودش فکر کرد « لعنت بهت گلشن! »

فرهاد کمی خود را جلو کشید و پشت دستش را روی پیشانی گلشن گذاشت. صدایش می‌لرزید:

- حالت خوبه واقعا؟

گلشن از حرکت ایستاد و به او خیره ماند. فرهاد می‌توانست تپله‌های سیاه و لرزان او را ببیند که غرق در اشک می‌درخشیدند. گیج و ویج به او نگاه می‌کرد و نمی‌فهمید آیا این یعنی او را می‌خواهد؟ یا چیز دیگری؟! سری به اطراف تکان داد و خیلی آرام با قلب و صدایی لرزان نجوا کرد:

- گلشن من خیلی دوست دارم!

قطره‌ای درشت اشک گلشن بالاخره پایین افتاد. هیجانی به ناگاه به سراغ پنهان آمد که هر دو می‌توانستند حرکات سینه و شانه‌های یکدیگر را ببینند که بالا و پایین می‌شدند و نفس کشیدن برایشان سخت شده بود. گلشن چشمانش را بست... تصمیمش را گرفته بود!

کمی جلوتر رفت و دستانش را به دور گردن او آویخت. سرش را نزدیک برد و فرهادش را بوسید. بعد هم خودش را محکم به او چسباند.. سرش را روی شانه‌ی او گذاشت و پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد. حلقه‌ی دستانش را به دور گردن او تنگ تر کرد و به خودش نهیب زد «خجالت نکش! تو زنتی و دوستش داری...»

وقتی دستان فرهاد خیلی آرام کمرش را لمس کردند، احساس کرد دلش می‌لرزد و می‌ریزد. بدتر اینکه حالا توی بغل او نشسته بود و خودش هم

انگار نفهمیده بود از کی؟ فکر کرد واقعا برای جمع کردن خجالتش، گویا هیچ راهی ندارد!

تمام وجود فرهاد او را می‌خواست حتی خیلی بیشتر از آن بعد از ظهر توی ویلای لواسان! موهای گلشن که آزادانه روی شانه‌هایش افتاده بودند صورتش را قلقلک می‌دادند.

- فرهاد؟

- جانم؟

- منو می‌بخشی؟

فرهاد کمی اخم کرد تا با دقت فکر کند و چیزی به یاد بیاورد؛ ولی موفق نشد و پرسید:

- بابت چی اگلم؟

گلشن سرش را از روی شانه‌ی او برداشت و نگاهش کرد... حالا چشمان این مرد قهوه‌ای خیلی روشن به نظر می‌رسیدند... به رنگ بلوط‌های زاگرس! چرا او دارد از خجالت آب می‌شود در حالی که چشمان این مرد می‌درخشند؟!

- بابت وقت‌هایی که ناراحت کردم! مثل اون شب توی ماشین که سرت داد زدم و چیزی گفتم که دلت بشکنه...

سرش را پایین انداخت... گونه‌هایش سرخ شدند و با صداقت گفت:

- عمدا گفتم که دلت بشکنه!

فرهاد نفهمید چرا ولی لبخندی روی لب‌هایش آمد؛ این دختر داشت اعتراف می‌کرد که قصد شکستن قلبش را داشته است و خب موفق هم بود... قلبش آن شب خیلی شکست... واقعا خیلی زیاد! - موفق شدی ولی عیبی نداره حق داشتی!

مکت و سکوتی طولانی میانشان جریان یافت و نگاهی خیره! گلشن خیلی آرام لب زد:

- خیلی دوست دارم!

حالا فرهاد خوشبخت بود... لبخند دیگری روی لب‌هایش آمده بود. مچ
دستان گلشن را توی دستانش گرفت و خیلی آرام بوسیدشان و گفت:

- بازم حق داری... دوست داشتنی‌ام!

گلشن بی اختیار خندید. بعد هم بی آنکه نگاهش کند دست او را روی بند
روی شانه‌اش گذاشت و با صدای لرزانی گفت:

- می‌خوام همه‌ی عمرم رو کنارت باشم!

بند لباسش خیلی آرام از روی شانه‌اش پایین آمد و بوسه‌ای از طرف مرد
دوست داشتنی‌اش روی گردنش نشست... گلشن چشمانش را بست و
لرزش قلبش را بیشتر از هر زمان دیگری احساس کرد و همین‌طور بوی
درختان سرو و چوب را...

با دیدن لباس‌های پراکنده‌ی اطرافش همه چیز به یادش آمد. پلک‌هایش
را روی هم فشرد تا مطمئن شود و مطمئن بود!

نور مهتاب توی اتاق می‌آمد و گلشن می‌توانست ماه را از پشت پنجره
ببیند. چراغ خواب کنارش را روشن کرد و روی لبه‌ی تخت نشست.
صدای لوله‌های آب و دوش حمام، فضای ساکت خانه را پر کرده بودند.
پیراهن سفیدش را برداشت تا تنش را بپوشاند. بغض سنگینی توی
گلایش بود و اصلاً نمی‌فهمید چرا! احساس عجیب و تازه‌ای داشت و
البته که می‌توانست... از اینکه روزی او به خاطر خانواده‌اش ترکش کند یا
یک روزی از راه برسد و موضوع گذشته‌اش برای فرهاد مهم شود... از او
شنیده بود که اگر عاشقش باشد برایش کافیست؛ اما گلشن خیلی نگران
تر از این حرف‌ها بود! مدام توی دل برای خودش تکرار کرد «تو دیگه
زنشی! این فکر چیه دیگه...»

صدای دوش حمام قطع شد و کمی بعد فرهاد در حالی که حوله‌ی نسبتاً
بزرگی به دور کمرش بسته بود توی اتاق آمد و خیلی سریع بوی

شامپواش توی فضای اتاق پیچید. به گلشن نگاه کرد و گفت:

- خوبی عزیزم؟

گلشن فقط سری تکان داد و به جای اینکه پاسخ او را بدهد، فقط با صدای ضعیفی گفت:

- می‌خوام برم حمام!

فرهاد خیلی سریع حوله‌ی تنی خودش را از توی کشو درآورد و همان‌طور تا خورده مقابل گلشن گرفت:

- بیا گلم! به خاطر تو ازش استفاده نکردم.

دستش توی هوا خشک ماند، با اینکه گلشن می‌خواست حوله را بگیرد؛ اما او با دیدن اشک‌هایش ماتش برد... جلو رفت و مقابل زانوان او روی زمین نشست. طولانی و نگران نگاهش کرد. همان لحظه هزاران بار از خودش پرسید کار اشتباهی کرده؟ ولی گلشن که خودش خواسته بود!

- چی شده؟

پاسخی نگرفت. گلشن هزاران بار خودش را لعنت کرد. فرهاد حتما فکر اشتباه می‌کند... باز هم موجب ناراحتی او شد؛ لعنت به اشک‌های بی موقع‌اش!

فرهاد بلند شد و این بار کنارش نشست. گلشن دستانش را به دور کمر او آویخت و سرش را روی سینه‌اش گذاشت.

- چیزی نیست فقط دوست دارم! ببین خیلی برام مهمی! وقتی لمست می‌کنم احساس می‌کنم توی دلم خالی می‌شه... اصلا همین الان... که بیشتر از هر وقت دیگه‌ای لمست کردم؛ احساس می‌کنم دلم کاملا ریخته. تو باشی مثل من احساساتی نمی‌شی؟

فرهاد روی موهایش را بوسید.

- قربونت برم من!

گلشن برخاست تا برود و او بعد از رفتنش توی اینترنت خواند که این

@shahregoftegoo

گریه‌ها یک واکنش طبیعی است که گاهی برای بعضی خانوم‌ها پیش می‌آید و همین خیالش را راحت کرد. گلشن گفته بود دوستش دارد و وجودش را خواسته بود؛ اتفاق میانشان با رضایت او افتاده بود و حالا این یک واکنش طبیعی است... کسی توی سرش به او گفت «جای هیچ نگرانی وجود ندارد... تو خوشبختی فرهاد!»

مامان منیر دل توی دلش نبود و داشت انتظار دیدن مهمان‌هایش را می‌کشید. نوه‌اش به او قول داده بود که حتماً به همراه همسرش برای صرف شام به خانه‌ی او می‌آیند و حالا منیر داشت دلمه می‌پخت. در قابلمه‌ی روحی‌اش را باز کرد و عطر برگ‌موها زیر شامه‌اش پیچید. ذوق عجیبی داشت و هر لحظه به ساعت نگاه می‌کرد.

با قدم‌های سریع توی اتاق رفت و یکی از کتوهای دراور را باز کرد. لباس‌های نو و تمیزش، خیلی مرتب تا خورده آن‌جا بودند و بوی میخک می‌دادند. پیراهن کریشه و آستین‌داری برداشت و پوشید. بلند بود و تا مچ پایش می‌رسید. آبی آسمانی با گل‌های ریز سفید. هر زمان که خیلی خوشحال بود همین را می‌پوشید و بعد به دست‌های تپل و چروکیده‌اش مرطوب کننده می‌زد.

موهای کوتاهش را شانه زد و به چشم‌هایش کمی سرمه کشید. فرهادش داماد شده بود و از این بهتر هیچ چیزی وجود نداشت! آهی کشید و با خودش فکر کرد اگر پیمان هم زن بگیرد و دخترها هم سر و سامان بگیرند دیگر می‌تواند با خیال راحت چشم‌هایش را برای همیشه ببندد! لبخند تلخی زد و زیر لب با خودش گفت:

- ای منیر حالا ببینم اونقدری زنده می‌مونی که عروسی همه‌تون رو ببینی؟!

زنگ خانه که به صدا درآمد به سوی آیفون پر کشید. تصویر آن دو را کنار یکدیگر که دید چشمانش درخشیدند. گلشن را برای اولین بار بود که می‌دید و لبخند به لبش آورد. یک مانتو جلو بسته‌ی شیری پوشیده بود

با سوزندوزی‌های رنگارنگ و شال کالباسی کم رنگی به سر داشت. بی آنکه در را باز کند به سوی در حیاط دوید تا مراسم استقبال را از هماغا به عمل بیاورد. ذوق زده و شادمان به سویشان رفت و در را گشود.

- به به... خوش اومدید...

خیلی گرم و صمیمانه سلام کردند و قدم توی حیاط گذاشتند. گونه‌های گلشن را بوسید و بعد به سوی فرهاد چرخید. صورتش را توی دستانش گرفت و قد بلند او را به سوی خود کشاند و بوسید.

- مبارکت باشه پسر! مبارک هر دوتون باشه! پیر بشید به پای هم.

گلشن دسته گل رزهای سفید و صورتی را به سوی منیر گرفت و با لبخند گفت:

- بفرمایید برای شماست!

منیر تشکر کرد و با لبخند گرمی آن‌ها را توی دستش گرفت و بعد به خانه دعوتشان کرد. فوراً چای گل دار درست کرد و با شیرینی‌هایی که از قبل توی یک ظرف کریستال چیده بود به سمتشان برگشت.

گلشن از خانه بیرون آمد و خیلی خوشش آمده بود. گرم و صمیمانه بود و با عمارت مظفری هم خیلی فرق داشت. بسیار کوچک تر و دنج تر بود. از فرش لاکی و تمیزش خیلی خوشش آمده بود؛ حتی از شمار گل‌های خانگی‌اش که همگی کنار پنجره، توی گلدان‌های رنگارنگ و سرامیکی بودند. همین‌طور بوی خوش غذاهایی که توی خانه پیچیده بود.

فرهاد کنارش خیلی خوشحال نشسته بود و چای می‌نوشید. از نوشیدنی‌های مورد علاقه‌اش! گلشن کنارش بود... زنش بود و به او گفته بود که توی زندگی‌اش ماندگار است! چه چیزی بهتر از این؟

منیر دسته گل را توی پارچ آب گذاشته و حالا روی مبل گردویی مقابلشان نشسته و با اشتیاق نگاهشان می‌کرد و گلشن را زیر نگاهش ذوب می‌کرد. فرهاد گفت:

- من به گلشن گفتم که رز خیلی دوست داری و حتما خوشحال می‌شی!

- آره خیلی دوست دارم!

- گلشن هم گل‌ها رو خیلی دوست داره.

بعد سرش را به سمت او چرخاند و گفت:

- راستی می‌رایم شمعدونی‌ها تو می‌اریم خونه خودمون! حتما بهشون وابسته شدی.

دل گلشن لرزید. از شب گذشته و از آن لحظات عاشقانه، هر زمان که فرهاد حتی حرف می‌زد او با شنیدن صدایش حالش دگرگون می‌شد! فکر آن هم آغوشی عاشقانه بارها و بارها توی سرش می‌آمد و گونه‌هایش را سرخ می‌کرد.

- نه اونا کنار حوض قشنگن. حالا یه روز می‌رایم می‌خریم.

منیر خیلی ذوق زده پرسید:

- حوض؟

- آره یه حوض گرد و آبی داریم توی حیاط خونه‌مون! کلا انقدر قشنگه که زمستون‌ها رو هم بیرون توی حیاط می‌شینیم کنار آتیش. باغچه و درخت نارنج هم داره. خیلی با صفاست!

فرهاد حرف او را تایید کرد و به مادر بزرگش گفت:

- واقعا خیلی قشنگه!

صحبت‌شان برای دقایقی به زیبایی‌ها و سلايق کشیده شد، وقتی موبایل فرهاد به صدا درآمد صحبت خود را قطع کردن و او به خواهرش پاسخ داد:

- عزیز جون می‌خواه ببینت!

با تعجب پرسید:

- منو؟ چی شده؟

- نمی‌دانم! خیلی با کسی حرف نمی‌زانه فقط گفت تو بری پیشش.

- باشه فهمیدم.

تماس را قطع کرد و به مادر بزرگش که موضوع را می پرسید، گفت:

- می گه عزیز جون می خواد منو ببینه!

منیر گفتگوی چند ساعت پیشش با سحر را تازه به خاطر آورد و گفت:

- آره راستی مادر چشم و دلت روشن حالش کاملاً خوبه. مثل اینکه دکتر گفته خیلی زود مرخص می شه.

سپس رو به گلشن کرد که گوشه ی مانتوی کوتاهش را به بازی گرفته بود.

- هیچ نگران نباش مادر! اگه قمرالملوک بچه ی فرهاد رو ببینه ها...

آتیشش می خواجه! فقط اگه پسر باشه که چه بهتر. دیگه عمرا مخالفتی کنه. فرهاد هم بالاخره بر می گرده سر کارش مگه می شه اخراجش کرده باشه؟

گلشن دلش به پیچ تاب افتاد؛ بی آنکه چیزی بگوید نگاه دلواپس و سریعی به فرهاد انداخت که داشت ابروهایش را بالا می انداخت و نگاه معنا داری به مادر بزرگش کرد و گفت:

- ای بابا!..

منیر نگاه معصومانه اش را بین آن دو رد و بدل کرد و نفهمید کجای حرفش ایراد داشته است؟! خیلی اطمینان بخش گفت:

- تو برو مادر! عروسم پیش من می هونه... وقتی برگشتی شام می ا خوریم!

فرهاد نگاهی به گلشن انداخت و او نیز خیلی مطمئن گفت:

- آره تو برو من اینجا منتظرت می هونم!

بعد به معنای باشه سری تکان داد. سوئیچ و کیف چرمی کارت های بانکی اش را از کنارش برداشت و به سوی در به راه افتاد. گلشن به دنبالش رفت. فکرش پیش همان جمله ای که شنیده بود مانده بود و می خواست

ماجرا را بفهمد. احساس می‌کرد دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشد...
چند باری با خودش تکرار کرده بود که «یعنی چی اخراج؟»
وقتی قدم توی حیاط گذاشتند، بالاخره پرسید:

- چیزی شده؟

فرهاد بی آنکه به سمتش برگردد در حالی که به سوی در حیاط قدم بر می‌داشت، خیلی سریع گفت:

- نه عزیزم! هیچی!

گلشن ساق دست او را گرفت و نگاهش داشت. احساس می‌کرد او با این قدم‌های سریع‌اش در اصل در حال در رفتن است.

- صبر کن!

فرهاد به سوی او چرخید و نگاهش بین اجزای چهره‌اش در گردش بود.

- همیشه هر مشکلی برات پیش اومده به من نگفتی!

دستان فرهاد روی گونه‌های آرایش شده‌ی او نشستند. گرم و پر محبت به چشمان نگران‌ش نگاه می‌کرد و گفت:

- نمی‌خوام تو فکرت درگیر مشکلات من با خانواده‌ام باشه!

- این‌طوری نیست! من باید بدونم فکرت درگیر چیه و چه مشکلی داری؛
وقتی درموردشون با من حرف نمی‌زنی احساس بدی دارم انگار که...
چه می‌دونم مثلاً اعتماد نداری به من!

فرهاد دستش را به دور شانه‌اش انداخت و او را به خود چسباند. شال گلشن دور گردنش افتاد و بعد خیلی نرم و کوتاه بوسه‌ای روی پیشانی‌اش نشست.

- نه عزیزم به خاطر این نیست که... فقط نمی‌خوام ناراحت بشی.
واقعا همین!

گلشن سرش را بالا گرفت و باز هم پرسید:

- موضوع چیه فرهاد؟ اخراج شدی؟ به خاطر چی؟ من؟

و ناامیدانه ادامه داد:

- حتما من دیگه...

- خب تو که می‌دونی موضوع اون صلح عمر رو! بابام فعلا عذر منو خواسته که یه وقت همه مون با هم مجازات نشیم!

و خیلی تلخ خندید. گلشن مات مانده بود و نمی‌فهمید کجای این موضوع خنده دار است که چشم‌های غمگین او را دید.

- الان چی می‌شه؟

فرهاد قدمی به عقب برداشت و دستان او را گرفت و نگاه کرد به رینگ‌های طلایی توی دستانشان...

- نگران نباش خب؟ هرگز چیزی که مال من باشه رو ازم نمی‌گیرن. الکی نیست من تنها پسر مظفری‌هام! اینا همه‌اش تهدید و تنبیه و این حرف‌هاست ولی همیشگی که نیست... الان چیزی که مهمه اینه که من و تو برای همدیگه‌ایم؛ مگه نه؟

و چانه‌ی او را بالا داد و منتظر یک جواب ماند. گلشن شب گذشته را برای بار هزارم به یاد آورد و احساس کرد گونه‌هایش گر گرفته‌اند. از او نگاه گرفت و سرش را اطمینان بخش تکان داد تا او را تایید کرده باشد.

- خیلی خب حالا برگرد پیش مامان منیر منم زود بر می‌گردم.

گلشن کمی روی پنجه‌هایش بلند شد و بوسه‌ای به کنار لب‌های او نشاند. فرهاد لبخند رضایت بخشی به لب آورد. پیش‌قدم شدن او در شب گذشته و حالا هم بوسه‌اش دل فرهاد را خیلی می‌لرزاند. با خودش فکر کرد قطعا خواب و رویا تا این اندازه طول نمی‌کشد و این‌ها همه واقعیت‌اند!

دستش را در لحظه‌ی آخر کمی صمیمانه فشرد و بعد رهایش کرد و به طرف در رفت. گلشن همان‌جا میانه‌ی حیاط ایستاده بود و به قامت او چشم دوخت، رفتنش را تا لحظه‌ی بسته شدن در تماشا کرد.

@shahregoftegoo

کمی اطرافش را نگرست و حیاط خانه‌ی مامان منیر او را به یاد حیاط با صفای خودشان می‌انداخت. با این تفاوت که خبری از یک حوض آبی و شمعدانی‌های دورش نبود.

برگشت توی خانه و کمی برایش عجیب بود که اصلاً با مادر بزرگ فرهاد احساس غریبگی نمی‌کرد؛ در نظرش خیلی هم دوست داشتنی و شیرین می‌آمد.

سر جای قبلی‌اش نشست و مطمئن بود میزبانش توی آشپزخانه است. این را از صدای کاسه بشقاب‌ها می‌توانست بفهمد. دلش می‌خواست به نزد او برود و بپرسد آیا کمکی می‌خواهد یا نه؛ اما فکر کرد شاید رفتنش برابر شود به سرک کشیدن در آشپزخانه‌ی او! تصمیم گرفت هر چند احساس خوبی در آن خانه دارد ولی بهتر است محتاطانه عمل کند.

سر و کله‌ی مامان منیر با یک ظرف میوه و دو بشقاب پیدا شد. گلشن با دیدنش لبخندی به لب نشاند و پرسید:

- کاری هست که من کمک کنم؟

- نه عزیزم! خودمم کاری ندارم و دلم می‌خواه بیشتر باهات گپ بزنم..

و بشقابی را مقابلش روی میز گذاشت و میوه‌ها را تعارف کرد. گلشن از میان پرتقال‌ها و سیب‌های زرد و قرمز، یک سیب کوچک قرمز برداشت و روی بشقابش گذاشت.

- فرهاد آدم خوبیه مادر... اگه بدونی چقدر به عزیزجونش وابسته اس... واسه همین مطمئنم خیلی دوست داره که این‌طوری مقابلش ایستاده!

پلک‌های گلشن بالا کشیده شدند و به لبخند دلنشین او خیره ماند. حس خوبی توی قلبش به جریان افتاده بود انگار که از زبان کسی دیگر شنیدن او را مطمئن کرده بود! خب البته که اگر به خود فرهاد اعتماد نداشت، شب گذشته او را در آغوش خود نمی‌کشید! کله‌اش به یکباره داغ شد! چرا از فکرش بیرون نمی‌رفت؟! صدای چند ضربه او را به خود آورد. مامان منیر داشت با پشت دستش به روی میز می‌زد.

- چشم نخورید ان شاالله!

لبخند پهنی به لبان گلشن آمد و منیر پر چانگی هایش را شروع کرد! از اسم و رسم پدر مرحومش میان مردم و از برادر بزرگتری که توی شهرستان دارد! از برادر زاده‌ها و بچه‌هایشان... از نحوه‌ی آشنایی‌شان با خانواده‌ی مظفری توی یک مهمانی به مناسبت افتتاح هتل در اواخر دهه‌ی چهل!

- اون‌جا واسه اولین بار و آخرین بار همدیگه رو دیدیم تا حدود پونزده شونزده سال بعدش که خدا عطا و سحر رو گذاشت سر راهم! عطا اون موقع همه‌اش بیست و یک سالش بود که عاشق سحر شد... تازه دختر منم سنی نداشت و تازه رفته بود توی نوزده سالگی! عطا دو سالی با مادرش درگیر بود ولی آخرش خب قسمت همدیگه شدن! کسی جلوی تقدیر رو نمی‌تونه بگیره ماما جان! تازه توی بحبوحه‌ی ازدواج این دوتا عموی خدایامرز فرهاد هم گفت ریحانه رو می‌خواه! الهی بمیرم واسه ریحانه... سنش خیلی خیلی کم بود که شوهر خدایامرز شوهرش داد تازه هنوز بیست سالش هم نبود که با یه بچه بیوه شد و بعد چهار پنج سال هم با روزبه ازدواج کرد.

گلشن احساس کرد از شنیدن نام آن زن چندشش می‌شود؛ اما ابدًا این را توی چهره‌اش نشان نداد! منیر نفسی گرفت و خیلی پر هیجان هیکل تپل و درشتش را از روی مبل برداشت و گفت:

- می‌لام آلبوم رو میارم عکسای قدیمی رو نگاه کنی!

گلشن عاشق دیدن عکس‌های قدیمی بود. با اشتیاق منتظر ماند و با خودش فکر کرد حتما عکس‌های کودکی فرهاد را هم قرار است ببیند! زانوانش را بهم چسبانده بود و پنجه‌ی دستانش را در هم قفل کرده بود. پس از آن همه صحبت و گفت‌وگو، یک ساعت و نیمی می‌شد که فرهاد رفته بود و واقعا به ذهنش هم نمی‌رسید قرار باشد زمان بدون او برایش سنگین باشد. هرچند میزبان مهربانش کلی برای او از همه چیز تعریف کرده بود ولی اصلا دلیلی برای نادیده گرفتن جای خالی فرهاد نبود.

@shahregoftegoo

موبایلش را از توی کیفش درآورد و صفحه‌ی پیام‌رسانی را باز کرد.
برایش نوشت:

«کی بر میگردی؟»

مامان منیر با یک آلبوم بزرگ مخمل یشمی، توی سالن برگشت و کنارش نشست.

- تو دست و بالم نبود واسه همین طول کشید!

گلشن لبخند مهربان و قدرشناسانه‌ای زد و گفت:

- مرسی! زحمت دادید به خودتون...

صدای پیامک موبایل توی دستش توجه‌اش را به نوتیف بالای صفحه جلب کرد.

«دارم راه می افتم»

و یک ایموجی بوسه در انتهایش که قلب گلشن را لرزاند و بوسه‌های او را به یادش آورد!

مامان منیر صفحه‌ی آلبوم را باز کرد و با عکس همسرش شروع کرد که یک کت و شلوار قهوه‌ای چهارخانه پوشیده و موهای پرپشت و تقریباً مواجش را یک طرفه شانه کرده بود. سبیل‌های سیاهش و صورت کاملاً اصلاح شده‌اش می‌گفتند که در اوایل سنین جوانی‌اش است!

بعد هم نوبت به عکسی از مراسم ازدواج سحر و عطا رسید. یک عروس لاغر اندام با موهای سیاه و چتری! ابروهای باریک که گلشن می‌دانست برای آن روزها خیلی هم زیبا به حساب می‌آمدند. دهان کوچکش به یک لبخند باز شده بود و خال کوچکی کنار لبش داشت. لباسش کاملاً پوشیده و از جنس گیپور بود به سبک اروپایی! گلشن با دیدن عطا دهانش را از تعجب باز کرد و گفت:

- وای این همه شباهت...

منیر خندید و گفت:

- آره می‌بینی؟ عین یه سیب که از وسط نصف کردن! فرهاد و باباش از همه نظر عین همدیگه‌ان؛ ولی عطا مغرور تر از این حرفاست که زیر بار بره هی می‌گه نمی‌دونم پسرم به کی رفته! در کل بخوام بهت بگم همه چیز این پدر و پسر خوبه الا وقت‌هایی که خودشون رو لوس می‌کنن... عین بچه‌ها بهانه جو می‌نن! ولی فریال مثل جوونی‌های خودمه.

کمی اخم به ابرو آورد و بدون مکث ادامه داد:

- البته مادر این جوون‌ها الان هزار جور خودشون رو عوض می‌کنن! دماغشو عمل کرد لباسو از این نمی‌دونم چی چی ها زد... گونه | هاشو هم حتی!

گلشن بالاخره به حرف آمد و خیلی صادقانه گفت:

- ولی خب فریال واقعا خوشگله!

مامان منیر بی توجه به او دستش را روی صورت سحر گذاشت و ادامه داد:

- دختر منم که این یه ذره خال رو برداشت... ببین چقدر قشنگ بود... خیلی هم بهش می‌اومد!

ورق زد و با دیدن عکس جشن تولد شش سالگی فرهاد قاه قاه خندید و گلشن با لبخند نگاهش کرد!

- این‌جا تولد شیش سالگی فرهاد!

گلشن این بار با اشتیاق به پسر بچه‌ای نگاه کرد که یک پیراهن کرم رنگ را توی یک شلوار قهوه‌ای چهارخانه داده بود و ساس بند داشت.

پسر بچه‌ای مو طلایی با یک کلاه بوقی آبی روی سرش، خیلی اخمو دستانش را در هم گره زده و از جمعیت رو گرفته بود. سحر بازوهای او را گرفته بود و مشخص بود که در حال مذاکره با اوست و زنی دیگر که حس مطمئنی به او می‌گفت قمرالملوک است نیز کنارش نشسته بود.

- این‌جا قهر کرده بود که می‌خواست کیک تولدش تام باشه نه جری!

عاشق این کارتون بود...

گلشن به دلیل قهر او خندید. عکس‌های دیگر را هم یکی پس از دیگری دید و عاشق تم نسبتاً قهوه‌ای و کهنگی عکس‌ها شد. حالا نوبت به عکس روز اول مدرسه‌ی فرهاد رسیده بود. پیش از آنکه مامان منیر توضیحی بدهد خیلی ناگهانی در سالن باز شد. هر دو خیلی سریع سرشان را بالا آوردند و قامت پیمان را توی چهارچوب در دیدند که پیدا بود خیلی جا خورده است! خشک و بی حرکت همان‌جا ایستاده بود و به گلشن نگاه می‌کرد.

گلشن با دیدنش لبخند از روی لبش پر کشید و مات او ماند. هر دو با صدای مامان منیر چشم از هم برداشتند.

- خوش اومدی مامان جان! چرا وایسادی دم در؟ بیا داخل قریون قد و بالات...

پیمان خود را داخل خانه انداخت و در را خیلی آرام پشت سر خودش بست. ادا انتظار این صحنه را نداشت. حتی یک درصد! و حالا از دیدن تصویر مقابلش احساس کرد قلبش سنگین می‌شود... دلش می‌خواست بدون گفتن حتی یک کلمه راه آمده را برگردد.

قلب گلشن دیوانه وار توی سینه‌اش می‌کوبید. حالا که فرهاد برگردد این سه نفر کنار یکدیگر اصلاً جالب به نظر نمی‌رساند! حتی خودش هم فضای خانه برایش سنگین و طاقت فرسا شد. ایمان قلبی‌اش به او گفته بود که پیمان آدم بدی نیست ولی او انتخاب خود را کرده بود. بین درد و درمان، درمان را انتخاب کرده بود و حالا دیگر از وجود پیمان در نزدیکی‌اش یک جورایی معذب می‌شد و دلش پی فرهاد را می‌گرفت.

- سلام!

سر بلند کرد و پاسخ او را به همان مقدار آرام و خجالت زده داد. فوراً هم سرش را پایین انداخت و خود را با آن آلبوم جذاب سرگرم کرد. می‌توانست پیمان را از گوشه‌ی چشم ببیند که از کنارش می‌گذرد و به سوی اتاق‌ها می‌رود. مامان منیر خیلی آرام شروع به معرفی کرد.

@shahregoftegoo

- این پیمان بود پسر خاله‌ی فرهاد. کنار خودم بزرگ شده... توی دست‌های خودم!

صدای پیمان از مکانی نا معلوم به گوششان رسید که می‌گفت:

- مامان یه لحظه میای؟ لباسم رو نمی‌تونم پیدا کنم!

مامان منیر دست روی زانوی‌ش گذاشت و کمی به زحمت از جای برخاست. گلشن احساس می‌کرد تنش یخ بسته است؛ با بی رمقی آلبوم توی دستش را ورق زد. چشمش به یک پسر بچه‌ی چشم و ابرو مشکی افتاد که صورت گردی داشت و موهایش روی پیشانی‌اش ریخته بودند. زیر عکس نوشته بودند «پیمان ده سالگی»

پسر بچه یک ژاکت قرمز پوشیده و روی زمین نشسته بود و به یک درخت توت تکیه داده بود. غمی توی مردمک‌هایش دیده می‌شد و گلشن احساس کرد ترحم زیادی نسبت به این پسر بچه دارد!

آلبوم را به دنبال عکس‌های فرهاد ورق زد و او را در یونیفورم مدرسه‌اش پیدا کرد و لبخند به لبش آمد. آن‌قدر حواسش را پی عکس‌ها داده بود که صدای زنگ آیفون او را کمی از جای پراند.

قطعا فرهاد بود و از این فکر کمی ترس به جانش افتاد. اگر او فکر کند با پیمان وقت گذرانده است، چه؟ با خودش گفت فرهاد به او اطمینان داده است که اگر او را دوست ندارد قطعا با این موضوع کنار می‌آید و گلشن هم که او را با اطمینان پذیرفته بود.

زنگ آیفون باری دیگر به صدا درآمد و او از جای برخاست و به طرفش رفت. چند لحظه تعلل کرد و تصویر او را دید که نگاهش را منتظر توی خیابان می‌چرخاند. روزهای بهاری شروع شده بودند و فرهاد به پوشیدن تیشرت روی آورده بود.

- فرهاد؟

صدای مامان منیر او را به خود آورد که توی درگاهی اتاق ایستاده بود و پشت سرش می‌توانست پیمان را ببیند.

- بله خودش!

دکمه را فشرد و از سالن خارج شد تا به استقبالش برود. در که بسته شد پیمان با بدخلقی گفت:

- آگه بهم می‌گفتی مهمون داری من نمی‌اومدم!

مامان منیر به سمتش چرخید و خیلی دلخور گفت:

- چقدر می‌گی بچه! حالا چی شده مگه؟ غریبه که نیستن مامان جان... فرهاد عین برادر تو می‌هونه زنش هم حکم زن برادرت رو داره دیگه...

پیمان با پلک‌های افتاده و چهره‌ای بی‌حوصله چند لحظه‌ی طولانی نگاهش کرد. زبانش را بر روی لبانش کشید و نگاهش را از او گرفت.

- حالا بیا بریم میز آشپزخونه رو بچینیم دیگه وقت شامه.

یک قدم برداشت که با صدای پیمان باز هم متوقف شد.

- من باید برم یه جایی کار دارم!

- وا...کجا؟

پیمان کمی فکر کرد و گفت:

- با دوستانم قرار گذاشتیم چند ساعتی با هم باشیم.

فرهاد پراید نقره‌ای پیمان را جلوی خانه دیده بود و کمی دماغ شده بود؛ اما خیلی خوب می‌دانست از پیمان نه کینه‌ای به دل دارد و نه باعث رنجش می‌شود. فقط احساس می‌کرد در مقابلش خیلی معذب باشد... یک چیزی توی این مایه‌ها و خیلی عجیب و حیرت‌انگیز!

در سبزپسته‌ای خانه که به رویش باز شد قدم به درون حیاط گذاشت و فوراً چشمش به گلشن افتاد که داشت کفش‌هایش را به پا می‌کرد تا به سمتش بیاید. با دیدنش لبخندی زد و هردویشان به سوی یکدیگر قدم برداشتند و در میانه‌ی حیاط بهم رسیدند.

- خیلی ازت معذرت می‌خواهم که اولین باره میای اینجا و مجبور شدم تنهات بذارم.

- ایرادی نداره...

و چند ثانیه طولانی نگاهش کرد. گلشن احساس می‌کرد با دیدن مردمک‌های او حالا دیگر گرما به قلبش باز گشته است. فرهاد شانه‌هایش را بالا انداخت و با اشتیاق لبخند زد.

- هرگز منو این‌طوری نگاه نمی‌کردی!

لب‌های گلشن کش آمدند و کف دستانش را خیلی نرم روی عرض سینه‌ی او گذاشت. نوک کفش‌هایشان از آن همه نزدیکی به کنار یکدیگر رسیده بودند.

- اگه مادر بزرگت عکسای قدیمیت رو بهم نشون نمی‌داد حتما بدون تو حوصله‌ام سر می‌رفت!

فرهاد ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- جدا؟ قبول نیست! یه سری امین می‌خواست عکس تو رو بهم نشون بده نداشتی بعد تو چرا عکس‌های منو دیدی؟!

و هر چند لب‌هایش سعی می‌کردند بخندند؛ اما اخم‌هایش را در هم کشید. گلشن به چهره‌ی او خندید و پرسید:

- مادر بزرگت حالش خوب بود؟

- آره! رفتم بیمارستان فکر کردم شاید کار مهمی باهام داره... ولی نه! گفت دلش برام تنگ شده. نیم ساعتی بدون هیچ حرفی نشستم کنارش و دستش رو گرفتم.

شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد:

- دیگه اصلا باهام حرف نزد گلشن... باورت می‌شه؟ بعد نیم ساعت پا شدم گفتم یه جا واسه شام دعوت‌م و دیگه باید برم. بالاخره دوباره به حرف اومد و بهم گفت یکم بیشتر بمونم پیشش ولی من

گفتم که...

گلشن میان کلامش آمد:

- خب حتما بازم امشب برو! ببین هنوزم دوست داره شاید اگه باهاش وقت بگذرونی دلش به دست بیاد.

سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

- البته دلم می‌خواد منم همراهت بیام.

فرهاد فوراً سرش را به اطراف تکان داد.

- نه... نه... تو اذیت می‌نی! تو رو می‌برم خونه بعدش می‌رام یکم می‌هونم پیشش و بر می‌گردم.

گلشن هر دو دست او را توی دست‌هایش گره زد و تنش را به او چسباند و خیلی سریع گفت:

- نه اذیت نمی‌نم! فقط اگه بدون تو برم خونه احساس خوبی ندارم قطعاً!

فرهاد احساس کرد آن دسته پروانه‌ی توی قلبش دوباره به پرواز درآمدند. چند ثانیه به چشمان لرزان و نگاه خیره‌ی او زل زد و بعد چشمانش را به آرامی بست و سرش را جلو برد. لب‌هایش خیلی نرم روی لب‌های او نشستند؛ اما پیش از آنکه بتواند او را ببوسد با شنیدن صدای در شانه‌هایش بالا پریدند و خودش را عقب کشد. فرصت نکرد گلشن را ببوسد؛ اما پیمان آن‌چه را که نباید می‌دید، دیده بود.

مانند یک شاخه‌ی خشکیده که در انتظار یک بهار نیامدنی بود صاف ایستاده بود توی درگاهی و به چشمان فرهاد خیره ماند.

گلشن با حس واکنش سریع فرهاد سرش را عقب گرفت و از روی شانه‌اش او نیز پیمان را دید. چرخ‌ی زد و هر دو توی یک خط مقابل او ایستادند. مانند دو دانش‌آموز که روی صف با نظم و انضباط مقابل ناظم مدرسه می‌ایستند... دقیقاً یک تشبیه احمقانه و مضحک!

گلشن هنوز هم یک دستش در لمس دست فرهاد بود. از چهره‌ی مقابلش چیزی مانند شرم و استرس به جان‌ش افتاد و بی اختیار و بدون اینکه متوجه رفتارش باشد، دست فرهاد را با تمام قدرت توی دستش فشرد!

فرهاد با فشار دست او به خودش آمد. کمی گیج و ویج نگاهش را به سوی او گرداند و احساس کرد گوشت دستش در حال له شدن است؛ اما نشانی از درد را ابداً به چهره‌اش نیاورد.

پیمان چشم از آن‌ها برداشت و کتانی‌های سیاهش را به پا کرد. مامان منیر پشت سرش آمد و گفت:

- خدا پشت و پناهت عزیزم ولی ای کاش تو هم می‌هوندی!

پیمان برای لحظه‌ای دستش را به دور گردن او آویخت و بوسه‌ای به گونه‌ی نرم و تپلش نشانید.

- نه دیگه بچه‌ها منتظرن!

و این یک دروغ بود صرفاً برای فرار از آن دو نفر! از مادر بزرگش جدا شد و قدم‌هایش را برداشت، به آن‌ها که رسید کمی مکث کرد... اول نگاهی به مامان منیر که فکر می‌کرد این اولین دیدار آن‌هاست، انداخت و فکر کرد بهتر است در چشم او عادی برخورد کند!

- من...

و فوراً سکوت کرد! گلشن آب دهانش را بلعید و با دهانی نیمه باز خیلی هیجان زده نفس می‌کشید و به او نگاه می‌کرد. دست فرهاد را بیشتر فشرد و فرهاد احساس کرد او دارد از پوستش گذر می‌کند و به استخوانش می‌رسد.

- من بهتون تبریک می‌گم! واقعا خیلی...

دندان‌ش را روی قسمت داخلی لبش فشرد. فرهاد نگاهش را خیلی کلافه از او گرفت و حالا احساس کرد که رگ‌های پنجه‌ی دستش گرفته‌اند! هنوز هم چهره‌اش دردی که می‌کشید را نشان نمی‌داد.

- خیلی بهم دیگه می‌آید!

لرزش صدای او توجه فرهاد را خیلی سریع به خود جلب کرد. بغض به گلوی گلشن هجوم آورد و احساس کرد همین حالا است که میان این دو مرد از پای بیافتد...

شانه‌های پیمان پایین آمدند و با گردنی افتاده از کنارشان گذشت. احساس کرد آب جوشیده‌ای را روی قلبش می‌ریزند و مطمئن بود که این سخت‌ترین کاری بوده که توی تمام عمرش انجام داده است... حتی سخت‌تر از روزی که گلشن را به خاطر اعتمادی که به پدرش داشت و خجالت خودش، رها کرد!

او که در خانه را پشت سرش بست فرهاد اخمی به چهره‌اش نشانده و خیلی سرد گفت:

- داری دستمو به فنا می‌دی!

گلشن آن چنان ناگهانی دستش را رها کرد که انگار به او گفته بودند این مرد بیماری مسری خطرناکی دارد! با شرمندگی گفت:

- خیلی معذرت می‌جوام... ببخشید!

ناخن‌های نیمه بلند گلشن توی دستش فرو رفتگی‌های سرخی ایجاد کرده بودند. مامان منیر پیش‌تر از آن‌ها توی خانه رفته بود و گلشن از سکوت فرهاد متوجه دلخوری‌اش شده بود؛ اما فرهاد فکر کرد اگر می‌خواهد کنار زنش خوشبخت زندگی کند باید به این مسائل بها ندهد! گلشن گفته بود دوستش دارد و قطعاً همین‌طور است؛ اگر نبود که شب گذشته هم آغوشی‌اش را نمی‌خواست! این‌ها همه واکنش‌های طبیعی‌ای است که زمان می‌برد تا عادی شوند. همان لحظه‌ای کوتاه فکرش به تمام این‌ها رسید!

- بیا بریم داخل گلم!

هنوز هم قله‌ها را برف‌ها فرا گرفته بودند؛ اما توی شهر هوای بهاری در جریان بود. نسیمی نوازش گونه می‌زدید و دیگر روزها هم کش آمده

بودند. توی خنکای عصر فرهاد و فریال نشسته بودند پشت یکی از میزهای چوبی یک کافه که اتفاقاً به مزون خیلی نزدیک بود. کافی شاپ خیلی با سلیقه چند میز دو نفره را توی فضای باز و سنگفرش شده چیده بود و بعضی‌هایشان را مشتری‌ها اشغال کرده بودند.

فریال دستش را زیر چانه‌اش زده بود و دسته‌ای از موهای بلندش توی آن نسیم دل انگیز تکان می‌خوردند. به برادرش نگاه می‌کرد که مقابلش نشسته بود و یک پیراهن سفید را زیر کت و شلوار مشکی‌اش پوشیده بود. ریش‌هایش نسبت به همیشه کمی بلندتر بودند؛ اما همچنان زیبا و آراسته.

- چی کارم داشتی پس؟

فریال چشم از او برداشت و با چنگالش کمی کیک شکلاتی‌اش را به بازی گرفت. پس از کمی مکث گفت:

- می‌خواستم بهت بگم یکم به فکر زندگیت باش!

فرهاد انگار نفهمید و کمی با اخمی ناشی از دقت نگاهش کرد. او ادامه داد:

- ببین تو الان یه مرد متاهلی! مسئولیت‌های بیشتری به گردنت افتاده...

- خب؟

- خب به فکر خودت باش دیگه... یه کاری واسه خودت دست و پا کن این‌جوری که نمی‌شه!

فرهاد این بار اخم‌هایش را ناشی از عصبانیت در هم کشید و گفت:

- واقعا منتظر بودم تو بگی!

فریال عینک دودی بزرگش را روی موهایش جا داد و باعث شد شال نیلی رنگش دور گردنش بیافتد. یک مانتوی فری سبز پوشیده بود که راه‌های عمودی نیلی و سفید داشت. خیلی به او می‌آمد.

- نه... خب... ببین! تو الان مستاجری ممکنه صاحب خونه‌ات سر

یک سال بهت بگه اجاره ماهانه هم ازت می‌خواه بعد فرضا بخوای
بری یه جای دیگه اولاً اسباب اثاثیه‌ات داغون می‌شن هی بخوای
از این خونه به اون خونه جا به جا کنی دوما هر سال پولی که
برای رهن داری دیگه کافی نیست و باید اضافه کنی بهش فرهاد!
درسته هنوز وقت داری ولی از همین الان به فکر اون روزی باش
که صاحب خونه به هر دلیلی عذرت رو بخواد.

فرهاد کمی در سکوت اطرافش را نگاه کرد و به حرف‌های خواهرش فکر
کرد. حق با او بود و خودش هم از روز گذشته مدام ذهنش مشغول این
مسائل بود. هزاران بار با خودش گفته بود خدا می‌داند تا کی از کارش
منع باشد و تا آن موقع که نمی‌تواند بیکار بماند! خودش شب گذشته از
این فکر با سردرد شدیدی به خواب رفته بود. فنجان روی میز را
برداشت تا کمی از کاپوچینوی خوش طعمش را بنوشد.

- حق با توئه! باید یه کاری کنم پول تو رو هم پس بدم.

فریال خیلی غمگین دستانش را پیش برد و دست چپ برادرش را که
روی میز بود خیلی دلجویانه گرفت و نوازشش کرد.

- وای قربونت برم من اصلاً منظورم این نبود بخدا!

فرهاد سری تکان داد و گفت:

- نه... می‌دونم... گلی گفتم! من پول هامو پس انداز کرده بودم که
ماشینم رو عوض کنم ولی خب مجبور شدم خونه اجاره کنم.

و سرش را به نشانه‌ی حسرت به اطراف تکان داد.

- من الان چند روزه بیکارم و دارم دیوونه می‌شم! می‌دونم مدام
دارم جلوی گلشن خودم رو به اون راه می‌زنم که معذب نشه ولی
فریال دارم از درون داغون می‌شم! من به فضای هتل عادت دارم و
حالا دارم از دوریش مریض می‌شم. باورت می‌شه؟

خواهرش پر اطمینان سر تکان داد و هنوز هم دست او را میان دستانش
گرفته بود.

- ولی من نمی‌تونم بین گلشن و اون‌جا یکی رو انتخاب کنم. از یه طرفم به خاطر اینکه نمی‌دونم این وضعیت قراره تا کی ادامه داشته باشه دارم عذاب می‌کشم. دیشب گلشن بهم گفت می‌خواد به طور حرفه‌ای وارد یه لاین آرایشگری بشه و می‌دونی یه لحظه چه احساسی داشتم؟

کمی سکوت کرد و نفس عمیقی کشید.

- احساس کردم یه آدم بی‌دست و پام! من با کار کردنش هرگز مخالفتی نکردم... تا همین چند وقت پیش هم توی یه سالنی کار می‌کرد من اصلاً مشکلی ندارم با این قضایا... مشکل من الان اینه که نکنه من این وضعیتم ادامه پیدا کنه و به جایی برسم که زنم خرج خونه رو بده!

شانه بالا انداخت و ادامه داد:

- اون بره کار کنه... شغلی که می‌خواد رو ادامه بده... موفق بشه... درآمدش هرچی هست واسه خودش ولی من می‌خوام کار کنم و زندگی امون رو بچرخونم اگه قراره غیر این باشه بمیرم بهتره!

- می‌فهممت عزیزم! واسه همین بهت گفتم بینمت که بهت بگم فرهاد برای خودت یه کاری دست و پا کن!

- الان تو به من یه کار پیشنهاد بده! شغل آزاد؟ خب من هیچ هنری بلد نیستم... هیچ کار فنی نمی‌دونم! توی تمام این سال‌ها خودم رو به اون هتل محدود کردم... کار دولتی هم که به من نمی‌دن! چرا بدن؟ همین! جوری بلا تکلیفم! صبح زنگ زدم به بابا که بیا و تمومش کن... زحمت‌های منو هدر نده! برگشته می‌گه خربزه خوردی پای لرزشم بشین! بعدش هم فوری قطع کرد و منو از همه جا بلاک کرد! از تماس... از اینستاگرام... از واتساپ... از تلگرام! یه دفعه پروفایل و آخرین بازدیدش از همه جا واسه من مخفی شد... واقعا انگار دو سالشه این مرد!

فریال دست او را به نرمی فشرد و گفت:

- فرهاد بسه! انقدر حرص نخور تو جوونی پیر می‌شی ها! نمی‌داری

@shahregoftegoo

من حرفم رو بزnm که... قبلا هم بهت گفتم مدرس شو! برو سراغ رشته‌ی خودت! حداقل تا وقتی که آب‌ها از آسیاب بیافته.

فرهاد از این پیشنهاد تکراری او، سرش را به سوییچ چرخاند و با کمی اخم نگاهش کرد.

- واسه همین گفتی پیام؟ یعنی همین دیگه؟ دست از حقم بکشم و به همین راحتی کنار پیام؟ من حتی هنوز نرفتم حسابداری تسویه کنم واسه اینکه می‌گم اخراجم رو قبول ندارم!

فرهاد توی دوراهی مانده بود؛ از یک طرف عقیده داشت واقعا باید کاری برای خودش دست و پا کند و از طرف دیگر احساس می‌کرد این کار مساوی می‌شود با خداحافظی همیشگی‌اش با هتل و حق و حقوقش!

فریال کمی لبش را گزید تا حرفی که روی زبانش آمده بود را نگوید! خودش را عقب کشید و به پشتی صندلی تکیه زد. دستانش را جفت یکدیگر آورد و ناخن‌های لاک خورده و مشکی‌اش را به بازی گرفت. فرهاد کمی مشکوکانه نگاهش کرد و بی حوصله پرسید:

- اون حرفی که می‌خوای بگی رو بگو دیگه!

فریال کمی دستپاچه توی صندلی جا به جا شد و خودش را دوباره جلو کشید.

- ببین من نباید بهت می‌گفتم... خب؟

- خب؟

- بابا و مامان کلی بهم تاکید کردن اصلا چیزی به تو نگم!

این بار فرهاد بی‌حوصله تر از قبل سری جنباند تکرار کرد:

- خب؟

- دیشب موقع شام بابا گفت...

مکثی کرد و اطرافش را زیر نظر گذراند. انگار که احتمال می‌داد پدرشان آن حوالی باشد و بخواهد بابت این دهن لقی توبیخش کند! صدای بی

حوصله اما محکم برادرش او را به خود آورد.
- بگو دیگه فریال!

فریال بالاتنه‌اش را به سوی او کشاند و خیلی آرام گفت:
- بابا داشت به مامان می‌گفت یه دونه پسر که بیشتر ندارم جونمم برایش
می‌دم و حواسم بهش هست! وقتش که برسه می‌گم برگرده سر کارش؛
ولی یه مدت زیاد طول بکشه تا عزیز جونم دلش به حال فرهاد بسوزه و
خود این پسر هم حالش جا بیاد... بعد می‌گم برگرده!
واقعیت داشت؟ فریال هرگز به او دروغ نگفته بود و همیشه هم در
خانواده تنها حامی و دوست واقعی‌اش بود. واقعا پدرش گفته بود
جانش را برای او می‌دهد؟ واقعا گفته بود حواسش به او هست؟ لبخند
روی لب‌های فرهاد آمد... احساس کرد دلش می‌خواهد مثل یک پروانه
آزادانه پرواز کند! ذوقی توی چهره‌اش آمد و با این حال خیلی آرام و
ناباور پرسید:

- جدی اینا رو گفت؟!
فریال از شادی او با چشمانی درخشان، به نشانه‌ی تایید سرش را تکان
داد.

- خودت شنیدی که بگه؟
- آره دیگه... تازه کلی بهم تاکید کردن که بهت نگم...
بعد فکری همان لحظه به ذهنش رسید و ادامه داد:
- خب البته اونا می‌دونن من نخود تو دهنم خیس نمی‌خوره پیش تو
حتما عمدا پیش من گفتن که بهت بگم و دلت رو آروم کنم! وگرنه هرگز
پیش من چیزی نمی‌گفتن.
فرهاد موافق بود و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان می‌داد. فریال از این
اطمینان او خندید و گفت:

- من فقط رازدار داداش بزرگه‌ی مهربونمم!
فرهاد این بار با اشتیاق فنجانش را برداشت و یک قلپ کاپوچینو نوشید
و فنجان را روی میز برگرداند.
- ای بابا اینم یخ کرده که... حالا تو که اینا رو شنیدی پس جریان این
تدریس چی بود؟

فریال انگار که تازه یادش افتاده بود باز هم خودش را جلو کشید.
- آهان... اون! ببین بابا دیشب می گفت که تو حتما بر می گردی سر کارت ولی فعلا باید حالا حالاها منتظر بمونی. | خب؟ توی این مدت که نمی توانی بیکار بمونی عزیزم! یکی از مشتری های مزون شوهرش آموزشگاه زبان داره... حالا واسه چند زبان می خواد یه سری مدرس استخدام کنه.. از شانس خوب تو یکیش آلمانی! دیگه چی از این بهتر؟ گفتم اول نظر خودت رو بپرسم ببینم چی می گی! صحبت کنم باهاش؟ اگه اوکی بدی بعد تعطیلات نوروز شروع ترم جدید آموزشگاهه!
- چطوری این همه محبت رو جبران کنم عزیزدلم؟
فریال با چشمانی پر اشک خندید و از جای برخاست. موبایل و سوئیچش را از روی میز برداشت و گونه ای برادرش را بوسید. همان طور که تنش را سمت او خم کرده بود و یک دستش را به دور بازوی او داشت ، گفت:

- من هر وقت توی زندگیم مشکلی داشتم تو زود خودت رو رسوندی قربونت برم. کاری برات نمی کنم که!
کمی او را به خود فشرد و بازویش را نوازشی کرد. فرهاد قدرشناسانه دو ضربه ای آرام به دست او زد.

قرار بود قمرالملوک مرخص شود و به همین دلیل فریال و مادرش برای ترخیص او به بیمارستان رفته بودند.
فریال به برادرش خبر داده بود که مادر بزرگشان گفته به همراه گلشن به عمارت بیایند و این عجیب ترین چیزی بود که گلشن می توانست بشنود. از طرفی خود فرهاد به اوضاع کاملا واقف بود! اینکه خیلی هم نمی شود به این خبر امید بست و قطعا مسائلی در پیش است؛ ولی گلشن درخواست قمرالملوک را پذیرفته بود و به نظرش اگر سعی کند احترامش را به او نشان دهد قطعا دلش را نیز به دست می آورد.
ایستاده بود مقابل آینه ای اتاق خوابشان و کرمپودری که به پوستش مالیده بود خیلی خوب از پس نواقصش برآمده بود و کاملا آنها را کاور کرده بود؛ بعد هم چشمانش را خیلی با دقت آرایش کرد و حالا داشت با

براش رژ گونه می‌زد و هر دو سمت گونه‌هایش را چک می‌کرد تا مطمئن شود قرینه است. یک رژ با رنگ ملایم و طبیعی نیز روی لب‌هایش کشید.

موهایش را به تازگی توی یک سالن زیبایی، عسلی تیره رنگ کرده بود و همین امروز هم توی خانه آن‌ها را اتو کشیده بود. ناخن‌هایش را هم که به رنگ هلویی لمینت کرده بود.

چند لحظه‌ی طولانی به چهره‌اش نگاه کرد... حق با مامان منیر است! خواهر شوهر و مادر شوهرش... حتی ترمه و آن مادر نفرت انگیزش... هر کدامشان حداقل یکی از خدمات زیبایی را برای چهره‌شان انجام داده‌اند؛ شاید بد نباشد او هم کاری را امتحان کند. از فکرهایش خیلی کلافه پوفی کشید. این روزها گاهی یک سری افکار سمی به سراغش می‌آمدند... اینکه خانواده‌ی مظفری با او خیلی مخالف هستند و نکند بخواهند فرهاد را توی سرش بکوبند و به او بگویند پسرشان خیلی سرتراست است؟

صدای شر شر دوش حمام به او می‌گفت که فرهاد هنوز هم مشغول استحمام است. فهمیده بود که این برنامه‌ی همه روزه‌ی اوست. برخلاف خودش که قانون وضع کرده بود؛ فصل‌های سرد دو روز در میان و فصل‌های گرم هر روز یا یک روز در میان حمام کند.

فرهاد در حالی که حوله‌ی سفیدش را به تن کرده بود، کلاه آن را به روی موهایش می‌گرداند تا خشکشان کند. چند دسته از موهای کاملاً خیسش روی پیشانی‌اش ریخته بودند. پشت سر گلشن ایستاد و خودش را عمداً و کاملاً به او چسباند. آن قدر که گلشن بی‌اختیار قدمی به جلو رانده شد و میان تن فرهاد و لبه‌ی میز حبس شد. از اینکه گیر افتاده بود خندید. فرهاد بی‌توجه به این اجبار به انعکاس تصویر او توی آینه نگاه می‌کرد و کلاه حوله‌اش را از روی سرش پایین کشید.

- به به چه خانوم زیبایی کنارمه!

گلشن این بار با اشتیاق خندید و دستان فرهاد را حس کرد که روی پهلوهایش قرار گرفتند. حالا از جمله‌ای که شنیده بود گونه‌هایش گل انداخت و انگار که خودش هم تازه متوجه زیبایی‌اش شده است؛ به

اندازه‌ای که احساس کرد فکرهای چند لحظه‌ی پیشش خیلی بی‌مورد بوده‌اند! چرخ‌ی زد و مقابلش ایستاد. دستانش را از میان حوله‌ی او رد کرد و به دور کمرش آویخت.

- راستش رو بخوای عزیزم خیلی استرس دارم!

- من که بهت گفتم مجبور نیستی قبول کنی.

- نه پشیمون نشدم؛ همین‌جوری کلی گفتم!

سر انگشتانش را به کمر برهنه‌ی او چسباند و تن فرهاد از سرمای آن‌ها کمی غیر ارادی بالا پرید.

- ببین چقدر دستام سرد شده از شدت استرس!

فرهاد موهای باز او را پشت شانه‌اش انداخت و گفت:

- من کنارتان نیازی نیست نگران باشی. می‌لایم اون‌جا شام می‌خوریم و بعدش هر وقت تو خواستی بر می‌گردیم خونه‌مون.

بعد پر حرارت، عمیق و طولانی نگاهش کرد. ناگهان دور از انتظار گلشن به یکباره دستانش را زیرش حلقه کرد و او را بلند کرد و روی میز چوبی نشاند. گلشن شوکه شد و دستانش را روی شانه‌های فرهاد نگه داشت تا تعادلش را حفظ کند و بعد کمی خودش را عقب کشید تا راحت‌تر روی میز بشیند. یک دسته از موهایش را که باز هم روی صورتش آمده بودند کنار زد و کف دستانش را روی میز ستون خود قرار داد. با چهره‌ی بشاشی گفت:

- چی‌کار می‌کنی...

فرهاد دو دستش را به طرف اولین دکمه‌ی شومیز آلبالویی او برد و نگه داشت. توی چشمانش نگاه کرد و گفت:

- اگه دیر بریم اون‌جا که چیزی از دست نمی‌لایم ولی اگه زود بریم قطعاً چرا!

دل گلشن لرزید. سرش را عقب برد و به قهقهه خندید.

- تو چقدر حرفات منفیه!

فرهاد بی‌آنکه به صورتش نگاه کند لبخندی زد و اولین دکمه‌ی او را باز کرد و گفت:

- تو هم که خوب می‌گیری من چی می‌گم!

و به سراغ دکمه‌ی دوم رفت...

- دیگه واضح تر از این؟

فرهاد سه دکمه‌ی پایانی شومیز او را هم باز کرد و آن را از روی شانه‌هایش پایین انداخت. پارچه‌ی لطیف لباس او حالا به دور بازوانش پایین افتاده بود.

- دلم می‌خواد همیشه ببینمت؛ خیلی قشنگی برام زن! گلشن به غلظتی که او برای ادای کلمه‌ی «زن» به کار برده بود، تک خنده‌ای کرد.

- چیه می‌خندی؟ بازم می‌خوای حرفی برداشت کنی؟! گلشن سرش را به اطراف تکان داد و قاطعانه گفت:

- نه؛ مگه تو منظوری داشتی؟

فرهاد نچی کرد و اولین بوسه را زیر گردن او نشانده کنار گوشش خیلی آرام لب زد:

- از ظهر دارم بهت فکر می‌کنم!

گلشن برخورد نفس‌های او را به روی گردنش که احساس کرد دلش قنچ رفت. چشمانش را بست تا تمام حواسش را به نفس‌های او بدهد. خیلی آرام پرسید:

- فقط از ظهر؟! - نه... ولی این بار از ظهر! دقیقا وقتی که خم شدی گوشیت رو از روی میز برداری... چشمم بهت افتاد یقه‌ات هم که باز بود!

- خب پس چرا بهم نگفتی؟ اگه می‌گفتی بازم نشونت می‌دادم!

فرهاد سرش را به عقب برد و دستان او را گرفت و این بار با صدای بلند تری گفت:

- جدی می‌گی واقعا؟ آخ جون که! ولی خب نیازی نبود...

گلشن یک تای ابرویش را بالا انداخت.

- چرا اون وقت؟

- چون وقتی بهت گفتم می‌شه کنترل رو هم به من بدی؟ تو بازم خم شدی! وقتی هم بهت گفتم شارژرم رو زمینه تو بازم خم شدی... یا مثلا وقتی گفتم از کشوی پایین کنسول برام خودکار بیاری... یا اون موقع که

گفتم عه قندم از دستم افتاد رو زمین... یا اون موقع که...
- بسه دیگه!

گلشن توی کلامش آمده بود چون واقعا با هر جمله اش چهره‌ی حیرت زده تری به خود می‌گرفت. آن روز ظهر فرهاد واقعا روی اعصابش بود و هزار بار توی دلش گفته بود این مرد چقدر تنبل است که کوچک‌ترین کارها را دارد به او می‌پسپارد... فکر کرد هرگز پیش نیامده بود فرهاد تا این اندازه از او تقاضا داشته باشد و همین داشت طاقتش را طاق می‌کرد؛ اما مدام با این حرف که حالا این یک بار هم ایرادی ندارد خودخوری کرد و چیزی به روی خود نیاورد! دستش را برای لحظه‌ای روی چشمانش گذاشت و از فکر اینکه چقدر ساده بوده است، گفت:
- چقدر بدجنسی واقعا!

- چرا خب؟ مگه نگفتی نشون می‌دادی؟
و بوسه‌هایش را از سر گرفت. بارها و بارها و بارها... بعد هم دستانش را زیر کمر و زانوانش گرفت و او را به طرف تخت خوابشان برد.

مسیر سنگفرش شده‌ی توی باغ را چراغ‌های پایه دار روشن کرده؛ ولی درختان هم‌چنان توی تاریکی شب فرو رفته بودند. دستش در میان دست فرهاد بود و شانه به شانه‌اش به سوی ورودی سالن عمارت حرکت می‌کردند. گلشن با چهره‌ای در هم گفت:
- خیلی بد شد... خیلی دیر اومدیم؛ زشته واقعا!
فرهاد انگشتانش را یکی در میان، بین انگشتان او قرار داد و خسلی خونسردانه گفت:

- چرا زشت باشه؟ خب یهویی کار مهم برامون پیش اومد... وقتی از گوشه‌ی چشم نگاه غضبناک گلشن را به روی خود احساس کرد لب‌هایش کش آمدند. از اینکه با مسائل خصوصی‌شان می‌توانست سر به سر او بگذارد خیلی خوشش می‌آمد؛ اصلا عاشق همین نگاه غضبناک او پس از بیان این حرف‌ها بود! از نوع نگاه او نه تنها از رو نرفت بلکه برای اینکه بیشتر تفریح کند، گفت:

- بعدشم تقصیر خودت بود! انقدر همه چیز به من نشون دادی که خیلی

طولانی شد.

ناگهان و توی یک ثانیه کوتاه دست گلشن از میان دستش جدا شد و مشت‌هایش را خیلی محکم روی بازوی او فرود آورد و دندان‌هایش را روی هم فشرد؛ خیلی خفه و آرام جیغی کشید و گفت:

- ساکت شو! بهت می‌گم هرچی بینمون اتفاق می‌افته بعدا به روم نیار چرا نمی‌فهمی...

فرهاد کف هر دو دستانش را به سوی مشت‌های او بالا آورد و گفت:

- عه عه عه... چی کار می‌کنی؟؟ نمی‌گی الان یکی ما رو از پشت پنجره می‌پینه فکر می‌کنه ما یه زوج دعوایی هستیم؟!

گلشن مشت‌هایش را پایین آورد و فرهاد اورکتش را توی تنش مرتب کرد. معترضانه گفت:

- عجب گرفتاری شدم ها! ای بابا...

- چیه آقای مظفری؟ نکنه خسته شدی؟

- نه عشقم فکر کن یه درصد! اتفاقا هر سری مشتاق تر هم می‌شم!

گلشن از اینکه او از منظور ساده‌اش باز هم برای اهداف دیگری استفاده کرده بود دوباره از حرکت ایستاد و با چشمان گرد نگاهش کرد. فرهاد با رضایت خندید. گلشن پشت چشمی برایش نازک کرد و بالاخره از او نگاه گرفت. دستش باری دیگر میان دست همسرش قرار گرفت و به دنبال او کشیده شد.

- بیا بریم قریون این حرص خوردنات! حرص می‌خوری هم قشنگی! اخم می‌کنی هم قشنگی! عصبانی هم می‌شی بازم قشنگی! حتی وقتایی که خم می‌شی...

دستش را بالا آورد و در حالی که به اطراف تکانش می‌داد، با کلماتی کشیده تر ادامه داد:

- دیگه بیشتر... دیگه بیشتر!

گلشن هیچ عکس‌العملی نشان نداد، فهمید هر چه بیشتر واکنش نشان دهد او بیشتر حرف خودش را می‌زند. توی دل با خودش گفت «واقعا خیلی اوضاعش خرابه!»

گلشن بالاخره پس از کلی فکر کردن ساده‌ترین و کلاسیک‌ترین لباس را

برای خودش انتخاب کرده بود. بادی آستین بلند؛ کت و شلوار کرپ و مشکی‌اش. یک شال ساده و آسمانی هم روی موهای بازش کشیده بود و هر دو طرفش را روی شانه‌هایش انداخته بود؛ کلی هم با خود ابراز امیدواری کرد که مورد قبول میزبانانش باشد!

فرهاد در را باز کرد و خودش را کنار کشید تا اول گلشن وارد شد. این بار سومی بود که به آن‌جا می‌آمد و هنوز هم کنجکاوش بود. نگاهش را روی کاغذ دیواری‌های راه راه کرم خیلی روشن و سفید گرداند... به شمعدانی‌های طلایی رنگ متصل به دیوار و به تابلو فرش‌هایی که طبیعتی زیبا را نمایش می‌دادند.

کسی توی ورودی آن خانه‌ی بزرگ نبود؛ اما خدمتکاری خیلی سریع به استقبال آمد و لبخند زنان خیلی گرم سلام کرد.

- خیلی خوش اومدید؛ خانم بزرگ توی سالن اصلی هستن.

فرهاد گلشن را به طرف در سمت چپ راهنمایی کرد و هر دو با هم وارد سالن شدند. گلشن آن را به یاد آورد... دومین باری که به آن‌جا آمده بود فریال در گوشه‌ای مشغول نواختن پیانو بود.

فرهاد با صدای بلند و زنش خیلی آرام و خجول سلام کردند و چون گلشن برای اولین بار در سال جدید آن‌ها را می‌دید، سال نو را هم تبریک گفت، سپس برای گرفتن جوابشان لحظه‌ای منتظر ایستادند. نگاه اخم آلود ترمه به سوی دستان آن‌ها کشیده شد.

گلشن همه‌ی خانوم‌های این خانواده را از نظر گذراند... قمرالملوک یک شال حریر مشکی و یک دست کت و دامن فیروزه‌ای پوشیده بود که گل سینه‌ی جواهر دوزی شده‌ای نیز به آن متصل کرده بود... سحر لبه‌های یک شومیز حریر زرشکی را زیر شلوار سفید و راسته‌اش فرو کرده بود... ترمه یک پیراهن پلیسه نارنجی به تن کرده بود که تا زانوانش می‌رسید؛ آستین‌هایش از سرشانه تا مچ‌هایش باز بودند و واقعا در نظر گلشن زیبا بود... فریال زیبا تر از همه یک پیراهن مخمل سبز تیره پوشیده بود؛ کوتاه و چسبان، آستین‌های بلند و یقه‌ی قایقی...

و گلشن با دیدن همه‌ی آن‌ها کمی وا رفت! فکر کرد خیلی معمولی است و قطعا به پای هیچ‌کدام از این خانوم‌ها نمی‌رسد!

آن‌ها به او نگاه می‌کردند و او به آن‌ها... خیلی طول کشید تا جسته گریخته همه به جز ترمه جواب سلام‌شان را بدهند. قمرالملوک بالاخره به حرف آمد و گفت:

- چرا وایسادید؟ بیاید بشینید.

هر دو جلو رفتند و فرهاد به سوی مادر بزرگش خم شد تا دستش را ببوسد که او امتناع کرد! فرهاد کمی جا خورده مکث کرد؛ اما فوراً خود را پس کشید. گلشن با صدای لرزانی رو به قمرالملوک گفت:

- خدا بهتون سلامتی بده؛ خوشحالم حالتون خوبه!

قمرالملوک جوابی نداد و حتی رویش را با اخم هم از آن دو گرفت! فرهاد از این رفتار سرد هیچ متعجب نشد. دست گلشن را دوباره توی دستش کشید و او را با خود به طرف مبلی کشاند. آن‌قدر فضا سرد، خشک و در سکوت بود که واقعا گلشن را معذب‌تر از آنچه که فکر می‌کرد، کرد!

فریال که از لحظه‌ی ورود آن‌ها برخاسته بود، با دیدن یخ خانواده‌اش به سوی گلشن رفت و پیش از آنکه او بشیند گونه‌هایش را بوسید و با مهربانی گفت:

- سال نو تو هم مبارک عزیزم. خوش اومدی!

ترمه خیلی چپ‌چپ نگاهش می‌کرد! انتظار داشت فریال طرفدار او باشد و حتی به فرهاد هم دیگر محل ندهد چه برسد به زنش! گلشن با دیدن اینکه فریال مثل همیشه تحویلش می‌گیرد اعتماد به نفس گرفت و بالاخره لبخند شیرینی به لب‌نشاند. لبخندی که دیگر نشان از استرس و خجالتش نمی‌داد.

- ممنونم عزیزم لطف داری!

خواهر شوهرش لبخندی زد و بازوی او را به نشانه‌ی دلگرمی نوازش کرد. گلشن در کنار فرهاد نشست و همین که فریال نیز به کنار او نشست چشمش به قیافه‌ی اخم‌آلود ترمه افتاد و لبخندش خشک شد! موهای موج‌طلایی‌اش را به پشت کمرش انداخت و از او چشم گرفت. با خودش فکر کرد ترمه هم عجب انتظاراتی دارد! باز هم سکوت در میانشان جاری شد. قمرالملوک انگار با نگاهش قصد

خوردن گلشن را داشت. خیلی نکته سنج و زیر چشمی او را زیر نظر داشت تا بلکه بتواند عیب و ایرادی پیدا کند.

- دخترم شما چند سالتونه؟

همه‌ی نگاه‌ها به سوی گلشن چرخید و منتظر ماندند پاسخ پیرزن را بدهد.

- بیست و هشت.

فریال دستش را روی کمر او گذاشت و با شوق گفت:

- همه‌اش یک سال از من بزرگتری!

گلشن در پاسخش فقط برای لحظه‌ای با لبخند نگاهش کرد. نگاه سحر به دست پسرش بود که دست گلشن را روی زانوی خودش گرفته بود و انگشتانش را توی کف دستش داشت.

- از خانواده‌ات بگو دختر جان!

گلشن کمی مکث کرد و فرهاد به جای او پاسخ داد:

- گلشن جان یه برادر از خودش بزرگ‌تر داره یکی هم کوچیک‌تر!

- پدر و مادر در قید حیات‌ان؟

باز هم فرهاد و این بار دقیقاً با ادبیات مورد استفاده مادر بزرگش پاسخ داد:

- ان شاء الله جایگاهشون بهشت باشه عزیز جون!

قمرالملوک سرش را چند بار تکان داد و عصای نقره‌ای اش را همچنان با هر دو دستش گرفته بود. باز هم سکوت توی فضا ریخت. مردمک‌های همه‌شان به روی یکدیگر می‌چرخیدند. صدای جا افتاده و مردانه‌ای خیلی با نشاط گفت:

- شب بخیر خانوم‌های زیبا!

نگاه‌ها به سمت عطا چرخیدند که داشت کت مشکی‌اش را به دست خدمتکاری می‌پیرد و جلیقه‌ی مشکی‌اش را بر روی پیراهن سفیدش مرتب می‌کرد. لا به لای سلام دیگران فرهاد تنش را جلو کشید تا از پس گلشن و فریال، بتواند پدرش را ببیند. به خودش اشاره و جمله‌ی پدرش را ادامه داد:

- و تنها مرد خوشتیپ مظفری‌ها!

عطا خیلی سریع و کمی هم کش دار پاسخ داد:
- زارت!

فرهاد بی اهمیت خندید؛ اما فریال برای اینکه به پدرش هشدار دهد مشتش را جلوی دهانش گرفت و گلایش را صاف کرد؛ همزمان خودش را عقب کشید تا پدرش را متوجه‌ی حضور گلشن کند. در واقع می‌خواست به پدرش بفهماند جلوی گلشن کمی مودبانه با فرهاد برخورد کند!

عطا که واقعا تازه متوجه‌ی گلشن شده بود لحظه‌ای حیرت زده سر جای خشک ایستاد و بی اختیار چهار انگشت هر دو دستش را توی جیب‌های شلوارش فرو برد. گلشن خیلی آرام بلند شد و خیلی آرام تر سلامی داد. عطا کمی سرش را بالا و پایین تکان داد و او هم خیلی آرام پاسخ داد. خبر داشت که قرار است شب عروستش را توی عمارت ببیند؛ اما آن لحظه واقعا یادش رفته بود!

قمرالملوک اعلام کرد حالا که پسرش هم آمده است پس می‌توانند بالا خره برای صرف شام به سالن غذاخوری بروند. فرهاد به گلشن توصیه کرد می‌تواند راحت باشد و اگر مایل است کت و شالش را در بیاورد و او هم همین کار را کرد. آخر از همه به طرف سالن دیگر به راه افتادند. میز غذاخوری دوازده نفره بود که قمرالملوک در راس آن نشسته بود و عطا در سمت راستش. سمت چپ او همیشه مختص فرهاد بود حتی اگر هم توی عمارت حضور نداشت آن صندلی باید خالی می‌ماند؛ اما حالا فرهاد در کمال ناباوری دید که ترمه جایش را اشغال کرده است و هیچکس هم عکس‌العملی به این موضوع ندارد! با خودش فکر کرد جایگاهش را در هتل گرفته‌اند این یکی که واقعا دیگر خیلی پیش پا افتاده است.

صندلی کنار فریال را عقب کشید و با اشاره‌ی دست گلشن را دعوت به نشستن کرد؛ سپس خودش نیز کنارش نشست. طوری به این زن و شوهر جوان خیره نگاه می‌کردند که انگار انتظار داشتند به ناگاه مورد مشکوکی از آن‌ها ببینند که برای جدایی هر چه زودتر امیدوارشان کند! شام پر زرق و برقی بود و گلشن به این فکر می‌کرد که آیا همیشه این گونه است؟ این همه غذا را می‌خواهند چه کار؟ مگر معده‌هایشان چقدر

گنجایش دارند؟ اما واقعیت این بود که همیشه هم این طور نبود.
واقعیت این بود که حالا روزهای نوروزی بود... قمرالملوک از خطر
برگشته بود و اینکه یک تازه عروس ناخواسته داشتند!
- چی بکشم عزیزم؟

صدای زیر لب فرهاد او را از فکر بیرون آورد. نگاه کوتاهی به تنوع
غذاها انداخت و نزدیک ترینشان را انتخاب کرد.
- کوفته!

فرهاد دستش را جلو برد تا ظرف را بردارد. صدای قاشق و چنگال، با
صدای درخواستهای آرام و مودبانه‌ی افراد دور میز در هم پیچیده بود.
ناگهان خیلی بی مقدمه ترمه که مابین مادر بزرگ و فریال نشسته بود، رو
به عطا با لحنی که سعی می‌کرد شیرین به نظر برسد، گفت:
- راستی عمو جون لطفا فردا اونم روز اول کاری خیلی بهم سخت بگیر!
هدفش فقط پیش کشیدن بحث و حرص دادن فرهاد بود! فرهاد با
شنیدن این جمله نگاه پرسش گونه‌ای به مادرش که روی صندلی مقابل
گلشن نشسته بود انداخت و او نیز خیلی بی اهمیت شانه‌ای بالا
انداخت. عطا نگاه پسرش را احساس و برای پاسخ دادن کمی مکث کرد.
برای یک لحظه نگران شد او برنجد؛ به خاطر همین به یک باشه‌ی آرام
بسندہ کرد و خود را مشغول صرف شامش کرد به این امید که ترمه
بحث را بیش از این باز نکند. واقعا نگران غمگین شدن پسرش بود.
فرهاد قاشق توی دستش خشک شده بود، کارش را از او گرفتند، کنار
قمرالملوک بر سر میز غذا جایگاهش را ندارد و حالا هم گویا ترمه قرار
است توی هتل کار کند. کف دست گلشن دلجویانه، روی پایش نشست.
نگاهش را به سوی چشمان او چرخاند و سعی کرد لبخند بزند.
- به هرحال که تا همین حالا هم خیلی دیر شروع کردم به شناختن شغل
خانوادگی‌تون!

فریال از اینکه می‌دید ترمه سعی در حرص دادن برادرش دارد، بی آنکه
حرکت کند یا چیزی بگوید، از گوشه‌ی چشم نگاه عبوسی به
دخترعمویش انداخت.

- عزیزجون قول می‌دم نا امیدت نکنم به هرحال سرمایه دار اون‌جا

شمایید.

قمرالملوک در جوابش فقط لبخندی زد، اما لبخندش به همان سرعت و به همان اندازه با نفرت جمع شد. دلش هنوز هم با نوه‌ی محبوبش بود؛ ولی مصرانه فکر می‌کرد باید با یک تنبیه گوشش را بیچاند و حالا حالاها هم کوتاه نیاید. غرور و ابهتش را خیلی بد شکسته بودند و او حالا باید جمعشان می‌کرد. ترمه انگار قصد داشت واقعا کسی را به حرف بیاورد که کف دستانش را با ذوق بهم کوباند و رو به عطا پرسید:

- عمو جون کی می‌تونم مدیر شیفت بشم؟!

فرهاد با شنیدن سه مَت پیشینش کمی مکث کرد و لقمه‌ی توی دهانش را آهسته‌تر جوید؛ ولی فوراً فکر کرد بهتر است در مقابل این همه تلاش، سیاست به خرج بدهد و عکس‌العمل دیگری نشان ندهد! گلشن دستانش را زیر میز برده بود و بی اختیار خیلی آرام انگشتانش را بهم می‌پیچاند و دلواپس فرهاد را نگاه می‌کرد. فرهاد که کاملاً سعی می‌کرد خود را بی تفاوت نشان بدهد رو به گلشن خیلی آرام پرسید:

- چرا نمی‌خوری گلم؟

هم‌زمان سحر که واقعا داشت از دست ترمه کلافه می‌شد و حال پسرش را فهمیده بود، به جای عطا پاسخ داد:

- الکی نیست ترمه جان! شما که اصلاً سابقه و تجربه نداری.

- به دست میارم خاله جون.

پس از صرف شام و چای عطا به پسرش گفت که دنبالش بیاید و هر دو به سالن طبقه‌ی بالا رفتند. عطا به طرف یک مبل تک نفره‌ی راحتی رفت و فرهاد روی دسته‌ی مبل مقابل او، نشست و یک پایش را روی زمین نگه داشت.

- حال می‌گنی چه دردسری واسه خودت تراشیدی؟

فرهاد دستی توی موهای نرم و نازکش کشید و با انگشتانش شانه‌به‌شان کرد. خیلی خونسردانه گفت:

- بیا و یه بارم که شده بابام باش عطا جون!

عطا پوزخندی زد و به عادت همیشگی دسته‌ی سبیل خوش حالتش را میان سر انگشتانش پیچاند.

- اگه جلوی کار کردنم رو نمی‌گرفتی الان ترمه سعی نمی‌کرد شاخ بشه!
- عزیز جونت خواسته این دختر رو ببرمش سر کار!
- همون دیگه... خودتم می‌دونی اگه من سر کارم می‌هوندم عزیز جون با
ما کاری نداشت... حالا یه چیزایی هم گفته ولی اون دلش نمیاد چیزی
رو از من بگیره!

عطا نگاه چپی به پسرش انداخت. انگار که سحر هم آن‌جا بود و با
نگاهش می‌خواست به او بگوید «من که همیشه گفته بودم پسرت
پشتش به مادر بزرگش گرم است»

- خواب دیدی خیر باشه فرهاد میرزا!
- ببین! عزیز جون طرف منو به صد تا ترمه که هیچی به خود تو هم
نمی‌ده...

عطا این بار با نفرت و حسادت نگاهش کرد و در حالی که پشت چشمش
را نازک می‌کرد از او رو برگرداند. خودش هم توی این سال‌ها این
حقیقت را خوب فهمیده بود! همچنان با دو انگشتش گوشه‌ی سبیلش را
به عادت همیشگی‌اش به بازی گرفته بود. فرهاد داشت صحبتش را
ادامه می‌داد:

- منو برگردون سر کارم و بهم اعتماد کن! عزیز جون به خاطر منم که
شده کاری با قرارداد با تو نداره بابا...
عطا دیگه واقعا کلافه شده بود...

- دِه دِه... بدم میاد هی می‌گه به خاطر من به خاطر من! دِه آخه
اگه من نبودم تو کجا بودی پسر؟!

فرهاد دست به سینه ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. دست برد و یقه‌ی
اسکی بافت مشکی و نازکش را توی تن مرتب کرد و همزمان آهی کشید.
- اصلا من چند روزه نیستم کی شیفتهای شبونه تو رو می‌راه؟ خودت؟
آخی... دیدی چقدر سخته؟

پدرش به صحبت او اهمیتی نداد و گفت:

- می‌دونی همه‌ی غم من چیه فرهاد؟ اینکه سهم ترمه از تو بیشتره!
ترمه‌ای که حتی دو درصد هتل داری نمی‌دونه سهمش از بچه‌ی من که
تمام عمرش رو دوییده بیشتره! می‌فهمی بابا؟

میان کلامش با انگشتانش عدد دو را نشان داده بود و بعد نگاه غمگین و خیره‌اش را به پسرش داد. خیلی طولانی هر دو مرد به یکدیگر نگاه کردند تا اینکه فرهاد مردمک‌هایش را از او برداشت و توی فضای سالن چرخاند. پدرش ادامه داد:

- وگرنه فکر کردی من و مادرت آرزو به دل مونده بودیم که ترمه عروسمون باشه؟ فکر کردی برای ما فرقی بین ترمه و گلشن هستش؟ درد ما زحمات توئه فرهاد! تو هم که عین گاو می‌هونی... عین گاو میش افتادی تو زندگی من!

کلمه‌ی «گاو میش» را کشیده و حرص آلود بیان کرد و بعد هم که با تاسف از او رو برگرداند. فرهاد ابروهایش را کمی بالا فرستاد و مثل یک پسر بچه‌ی خنگ فقط خیره نگاهش کرد. کمی سکوت بینشان برقرار شد و باز هم پدرش با لحنی که مشخص بود از درون خیلی حرص می‌خورد ادامه داد.

- یه چند وقت دیگه که... یه مفت خور... دو هزاری اومد شوهر این دختره شد فکر کردی سرش تو کار خودشه و پای ترمه نمی‌بیننه که اختیار مال و منال چند میلیون دلاریش رو به دست بگیره؟ فکر کردی همه عین خودت گلابی‌ان؟

فرهاد دست به سینه و در سکوت به عطا نگاه می‌کرد. حرف‌هایش را با جان و دل قبول داشت و حق را با او می‌دانست؛ اما باز هم دلیل نمی‌نهد از کارش پشیمان باشد. نگرانی برای آینده توی تمام سرش پیچیده بود؛ اما قلبش همزمان عاشقانه برای گلشن می‌تپید.

- الان می‌گی چی کار کنم بابا؟

عطا یک طوری نگاهش کرد که انگار حرف خیلی ناپسندی از او شنیده است. با اخم‌های در هم کشیده نگاهش کرد و گفت:

- قبلا من و مادرت هزار دفعه بهت گفته بودیم باید چی کار کنی... مگه تو فهمیدی؟!

فرهاد از جای برخاست و به طرف او رفت. حالا روی دسته‌ی مبل پدرش نشست و یک پایش را روی زمین گذاشت. با صدای آرامی گفت:

- سهم ترمه رو حساب کن ببین چقدر می‌بشه؟

پدرش سر بلند کرد و باز هم با اخم غلیظی نگاهش کرد. سرزنش بار و با طعنه پرسید:

- نكنه مي خواي بخريش جناب قارون؟

- بخرمش که نه... بخیرمش!

و بر کلمه‌ی آخرش تاکید کرد. پدرش هنوز هم توی چشم‌های نگران او زل زده بود. فرهاد با وجود اینکه حرفش را می‌زد اما هر بار یک طوری در سکوت پدرش را نگاه می‌کرد که کاملاً مشخص بود منتظر یک جمله‌ی کوبنده است و بالاخره پدرش خیلی جدی گفت:

- فقط یه راه هست که سهمش رو بده به ما!

فرهاد از اینکه پدرش صحبت او را جدی گرفته بود و حتی راه حلی به ذهنش رسیده است، کمی اعتماد به نفس گرفت و پرسید:

- چپی؟

- اینکه سر تو رو بـ بـ رُم بندازم جلوش تا دلش خنک شه سهمش رو

بده... البته بعید می‌دانم اون موقع دیگه به درد تو بخوره پسرم!

فرهاد به کلام و جدیت پدرش خنده‌ی کوچکی کرد. عطا گوشه‌ی لباس

او را توی دستش گرفت و با سرزنش گفت:

- تو اگه همه ی زندگیت رو شایاش نمی رایتی پای این همه لباس و ادکلن

و ساعت مارکدار... الان یه چیزی شده بودی! الان چقدر تو حسابت داری

که همچین حرفی زدی؟

فرهاد خیلی ریلکس دست توی جیب شلوارش برد و موبایلش را بیرون

کشید. با اینکه خودش موجودی ایش را حدودی می‌دانست؛ اما به دنبال

پیامک بانکی اش گشت و خیلی راحت پاسخ داد:

- چهار میلیون و شیشصد و بیست و چهار هزار تومن!

در حالی که موبایلش را توی جیبش بر می‌گرداند، لبخندی به روی چهره‌اش

ی پر نفرت پدرش باشید. این موجودی برای تک پسر خانواده‌ی مظفری

واقعا فاجعه بود.

- شوخی می‌کنی دیگه؟

- نه به جان خودت... نگاه کن، ایناهاشش!

باری دیگر موبایلش را درآورد و پیامک را به پدرش نشان داد. عطا

لب‌هایش را روی هم فشرد و یک دستش را به سوی او پایین آورد تا با زبان بدنش به او گفته باشد «خاک بر سرت»
 - تو چرا نمی‌روی حسابداری واسه تسویه؟
 فرهاد با اطمینان سرش را به اطراف تکان داد و گفت:
 - نمی‌رام! چرا برم؟ مگه من اخراج شدم که برم؟! قبول ندارم اصلاً...
 و شانه‌هایش را بالا انداخت.
 - بابا تو بذار من برگردم سر کارم... بخدا عزیزجون دلش نمیاد قراردادت رو باهات فسخ کنه. اصلاً من خودم پارتی می‌بشم برات!
 پدرش چهره‌اش را در هم کشید و با نفرت گفت:
 - ببین من دیگه چقدر بدبختم که تو داری اینو به من می‌گی! عجب رویی داری... یه جوری حرف می‌زنی انگار من کار اشتباهی کردم نه تو!
 د - آخه لند - هور اگه اون قرارداد - من فسخ بشه به خاطر خود -
 توئه بعد تو نشستی اینجا به من می‌گی پارتی می‌بشم برات؟
 برای بیان جمله‌ی خود - پسرش که رسید دهانش را کج کرده و به طور مضحکی ادایش را درآورد، بعد هم بی آنکه وقفه بیاندازد ادامه داد:
 - خداییش نفهمیدی یا خودت رو به اون راه می‌زنی کره خر؟
 لحن کلامش هر لحظه خشمگین تر می‌شد و فحش‌هایش را هم یک جور خاصی بیان می‌کرد... با تاکید و غلظت! سپس بلند شد و چند قدم برداشت تا از او دور شود؛ اما ناگهان انگار که چیزی را به یاد آورده باشد ، ایستاد و بر سر جای چرخ‌ی خورد.
 - جز این پوله که گفتمی بازم داری دیگه؟
 - نه از کجا مثلاً؟!
 عطا احساس کرد سرش گیج می‌رود. طاقت نداشت بفهمد تنها دارایی پسر خانواده‌ی مظفری تا این اندازه ناچیز است! هرگز به او کمک مادی خاص و زیادی نکرده بود؛ شاید هم اصلاً کمک نکرده بود؛ اما مطمئن بود که حقوقش برایش کفایت می‌کند. زیر لب خیلی آرام «وای» گفت و سعی کرد بر سرگیجه‌ی خفیفش مسلط شود. فرهاد باز هم خیلی سریع موبایلش را بیرون آورد.
 - چرا چرا... صبر کن یه لحظه! یه بانک دیگه هم حساب دارم الان

موجودی اون یکی رو هم می گم بهت!
کمی به دنبال پیامکش گشت و در آخر گفت:
- بیست و دو میلیون و چهارصد و خورده ای...
عطا با چشمان بسته نفس آسوده اش را بیرون فرستاد که پسرش زیر
خنده زد و تصحیح کرد.
- به ریال خوندم که... ای بابا... می شه دو میلیون و دویست و چهل
تومن!

سرش را که بالا گرفت پدرش را دید که دستش را به زیر پیشانی اش
قرار داده بود و دست دیگرش را به دیوار داده بود تا بتواند خودش را
کنترل کند. فرهاد همان یک پایش را از روی مبل برداشت و خنده از روی
لبش پاک شد و نگران پرسید:
- خوبی بابا؟!

عطا با صدای بلند که سعی می کرد آن را به طبقه پایین برساند، داد زد:
- سحر؟ فریال؟ یکی اون دستگاه فشار منو بیاره...
فرهاد به طرفش پا تند کرد و زیر بغلش را گرفت. در حالی که پدرش را
به طرف نزدیک ترین مبل می برد تا او را بنشانند، با نگرانی گفت:
- چی شدی یهو؟ تو که تا الان حالت خوب بود و به من می گفتی
گاومیش...

عطا به زحمت روی مبل نشست و با حال ناخوش و صدای گرفته ای
پاسخش را داد:

- گاومیش منم! با این بچه پس انداختنم...
- ای بابا... چرا آخه...

مامان منیر خیلی با دقت با تاروت هایش سرگرم بود. با نظم خاصی آن ها
را روی میز جلو مبلی چیده بود و پیمان بی توجه به او مقابلش
نشسته و سریالی تماشا می کرد.

- آها... حالا بذار جواب فالت رو بگم بهت فقط ببین چقدر خوبه!

پیمان با شنیدن صدای مادر بزرگش سرش را به سوی او چرخاند و آن

دستش که کنترل را گرفته بود، تکانی داد.

- من که اصلاً نیت نکرده بودم!

مامان منیر از بالای فریم عینکش به او نگاهی انداخت و پر اطمینان پاسخ داد:

- خب من خودم برات نیت کردم دیگه...

پیمان بی توجه باز هم چشم به صفحه‌ی تلویزیون دوخت و زیر لب گفت:

- اجباریه انگار!

مادربزرگش نجوای معترضانۀ او را نشنیده بود و یکی از کارت‌هایش را بالا گرفت و گفت:

- این‌جا رو ببین... با توام می‌گم این‌جا رو ببین!

پیمان دوباره به طرفش سر چرخاند و به یاد آن فالی که از فرهاد خیلی بی رحمانه به عنوان «حریف قدر» یاد کرده بود، گفت:

- مامان من اعتقاد ندارم چند بار بهت بگم آخه؟!

- من برای هیچکس به اندازه‌ی تو فال نگرفتم! یادته سالی که کنکور دادی فالت چی گفت؟ بهت گفتم سر و کارت با عدد و حساب کتابه ولی تو هدفت یه چی دیگه بود آخرشم ریاضی قبول شدی و روت کم شد!

پیمان توی دلش به او گفت «خداروشکر که حداقل نمی‌دونی اون یکی فالت هم درست از آب دراومده!» بعد با لحن بی حوصله‌ای گفت:

- خیلی خب... الان فالت چی گفته؟

مامان منیر اخم‌هایش را در هم کشیده بود. کارت‌هایش را خیلی سریع و با دلخوری از روی میز جمع کرد و برخاست تا روی مبل پشت سرش بشیند.

- ول کن دیگه... گفتم اعتقاد نداری!

توی ذوقش خورده بود؛ اما از آن جایی که برای گفتن حرفش دل توی دلش نبود، لبخند به روی لب آورد و گفت:

- وقت زن گرفتنته پسر! فرهاد رو ببین چقدر کنار زنش خوشحاله! اون آدم بی پروایی هستش... خودش واسه خودش آستین بالا زد؛ ولی تو مادر هرگز این جور نبودی پس بذار من برات یه فکری کنم و زنت بدم! دینت کامل می شه مادر... خودت که می دونی من چقدر بهت وابسته ام تا زن و بچه هات رو نبینم دلم آروم نمی شه... بذار سر و سامون گرفتنت رو ببینم!

پیمان باز هم چشم به صفحه ی تلویزیون داشت. شخصیت های سریال در بیمارستان و توی راهرویی ایستاده بودند که به اتاق عمل ختم می شد. زنی بی وقفه گریه می کرد و باقی استرس حال عزیزشان را می کشیدند.

- سنت داره بالا می راه. تازه زودتر از اینا باید ازدواج می کردی!

پیمان چیزی نمی گفت. شاید یک روز از راه می رسید و دختری توی زندگی اش می آمد خیلی دوست داشتنی تر از گلشن و گذشته ای که با او داشته است! فکر کرد شاید هم قسمت این است که مثل خیلی های دیگر سنتی ازدواج کند و به خواست مامان منیر! خیلی آرام پاسخ داد:

- من کسی رو مد نظر ندارم.

مامان منیر پر اشتیاق خنده به لب آورد و گفت:

- خب این که خیلی هم خوبه مادر؛ چون من واست در نظر دارم!

پیمان نگاهی به او انداخت و خیلی بی حوصله گفت:

- تو رو خدا به حرف دخترت نباش و به من نگو فریال! من و فریال هیچ حسی بهم نداریم؛ خواهر منه.

منیر اخم غلیظی به چهره نشاند و گفت:

- ریحانه غلط می کنه بخواد از این به بعد توی زن گرفتنت دخالت کنه؛ تو پسر منی به اون چه مربوط!

پیمان چیزی نگفت و باز هم به تصویر رنگی مقابلش چشم دوخت.
پزشک از اتاق عمل بیرون آمده بود و داشت به همراهان بیمار مژده می داد که عمل موفقیت آمیز بوده است. حالا همان زن داشت اشک شوق می ریخت. مامان منیر بی توجه به سریال در حال پخش ادامه داد:

- یه دختری برات انتخاب کردم عین جواهر!

- کیه اونوقت اون جواهر؟

- دختر دایی صادق!

صادق برادرزاده‌ی مامان منیر بود و از آن جایی که سن بالایی داشت همه او را به احترامش دایی صدا می زدند! بعد هم برای اینکه روی پیمان اثر بگذارد برایش یادآوری کرد:

- خواهر حسین! که انقدر با هم خوبید و تلفنی هی در ارتباط هستید...
شیدا رو می گم دیگه!

- می دونم مامان... مگه می شه نشناسم.

- خب حالا نظرت چیه؟!

با اشتیاق منتظرانه به نیم رخ پیمان نگاه می کرد. می دانست از اینکه مستقیم توی چشمانش نگاه نمی کند به خاطر شرم و حیا و این جور داستان هاست!

- به این سرعت که نمی شه من چیزی بگم... اصلا شاید من بگم باشه ولی اون نخواد!

- تو حالا پنجاه درصد خودت رو نظر بده بعد می ریم نظر اون دختر و خانواده اش رو هم می گیریم! البته راست هم می گی نیاز داری فکر کنی واسه همین می گم یه چند وقت دیگه بریم اصفهان خونه داداشم یه دو سه روز بمونیم که تو و شیدا هم درست حسابی با هم آشنا بشید. تو که مادر این دختر رو چندین بار دیدی می دونی چجور آدمیه منتها رفتیم اون جا خوب زیر نظرش بگیر!

پیمان بی اختیار به نقشه‌ی مادر بزرگش خیلی بی صدا خندید.

@shahregoftegoo

- عجب حرف‌هایی می‌زانی مامان!

- حالا چی می‌گی؟

- باشه حالا... می‌گم بهت بعدا!

برای اینکه فعلا او را از سرش باز کند این را گفت ولی خیلی هم بدش نمی‌آمد به این موضوع فکر کند! حق با مامان منیر است باید سراغ زندگی‌اش را بگیرد و عاشق شود.

*

هوای بهاری شبانه خنکای خود را داشت. لطیف بود و دلچسب! طبق عادت همیشه‌شان روی تخت چوبی توی حیاط نشسته و این بار با این تفاوت که دیگر آتشی برای گرم شدن روشن نکرده بودند. گلشن کت کتان فرهاد را خیلی مرتب تا زد و کناری گذاشت تا وسط جمع نباشد. به همراه مرتضی، سهیل، ستاره و امین در سکوت کنار یکدیگر حلقه بسته بودند و فرهاد تازه از میان جمع برخاسته بود. مرتضی پرسید:

- رفتار این عموئه خوبه باهات؟!

گلشن چشمانش را گرد کرد و کمی خشمگین و حق به جانب نگاهش کرد.

- چقدر این سوال رو می‌پرسی مرتضی!

مرتضی هشدار گونه گفت:

- این پولدارها وفا ندارن ها!

گلشن نگاه از بردارش گرفت. ادا نمی‌خواست به زبان بیاورد؛ اما توی دلش گفت «فعلا که طفلی هشتش گرو نهشه!» سهیل به منظور آرام کردن گلشن رو به مرتضی گفت:

- تو هم یه حرف‌هایی می‌زانی ها! فرهاد آدم خوبیه گلی رو هم خیلی دوست داره. از نوع نگاه و رفتارش با گلشن کاملا پیداست.

امین دو دستش را زیر چانه‌اش زده و روی شکم دراز کشیده بود. لبخندی به لب آورد و گفت:

@shahregoftegoo

- تازه داداش فرهاد خیلی هم مهربونه! بهم گفت اگه عکس
نوجوونی‌های آبجی رو بهش نشون بدم شهریه کلاس فوتبالم رو
می‌ده!

گلشن سرش را به آرامی به طرف او چرخاند و نگاه ناباورش را به برادر
کوچکش داد. زیر لب زمزمه کرد:
- تو هم نشونش دادی؟!

- آره دیگه... تازه خندید و گفت خوب شد اون موقع تو رو نمی‌شناخته
وگرنه غش می‌کرد با دیدنت!

گلشن حرص خورده چشمانش را بست، امین ساده دل فکر کرده بود
فرهاد این را هم از روی عشق و علاقه به زبان آورده است. ستاره و
سهیل خندیدند ولی مرتضی خیلی جدی یک پس گردنی آرام به امین زد
و سرزنش گونه گفت:

- خوش به غیرت! گذاشتی به خواهرت بخنده؟ بدبخت اون از
مهربونیش نبوده دومادمون حيله گره... حيله گرا! گولت زده اين
روباه صفت!

امین چهره‌اش را از درد در هم جمع کرد و دستش را پس گردنش
گذاشت. مرتضی رو به دیگران ادامه داد:

- من اصلا هيچي اين عمو فرهاد رو نمی‌پسندم! قد يه ماش هم
ازش خوشم نمیاد... نباید می‌گفتم ها... واقعا نباید می‌گفتم ولی
این یارو سیگاری هم هست! گفته بودم تا حالا؟

و خیلی پرسشگر تک به تک نگاهشان کرد. سهیل و ستاره با انزجار و کلا
فگی از او رو گرفتند. گلشن از اینکه می‌دید برادرش همیشه با کلامش
به مرد دوست داشتنی‌اش حمله می‌کند واقعا حرص می‌خورد. به خیال
اینکه یک بار برای همیشه جواب کوبنده‌ای بدهد و او دست از سرش
بردارد، گفت:

- اصلا می‌دونی چیه مرتضی؟ من که تا حالا ندیدم فرهاد سیگار

بکشه.

مرتضی کوتاه نیامد و رو به سهیلی که در سکوت فقط نگاهشان می کرد، گفت:

- آها این باورش نشده...

بدون اینکه میان کلامش وقفه بیاندازد اول رو به خواهرش و بعد به دیگران ادامه داد:

- شما هم که تا حالا ندیدید من جلوی چشمتون چیزی بزنم، دیدین؟ پس دیگه به منم نگید معتاد که بهم برمی خوره از این به بعد!

- تو مشخصه یه چی می زنی ولی من از فرهاد بوی سیگار نفهمیدم هرگز. ول می کنی دیگه؟!

- واسه اینکه مثل من بهمن نمی کشه که! گرون می کشه لامصب مارلبرو طعم دار و هندونه و آلبالو و این چیزا... د واسه همینه کتش الان بوی هندونه میده؛ لامصب قبل اینکه بیاد این جا کشیده اگه تو ندیدیش بیچاره داره ازت پنهون کاری می کنه! یعنی کسی بوی هندونه حس نمی کنه اینجا حضرت عباسی؟! حالا بذار از مستراب بیاد ببین من چطور بهت ثابت می کنم این قضیه رو!

و بعد با صدای بلند رو به در دستشویی داد زد:

- عمو سند بذارم برات که دربیای؟!

گلشن خجالت زده هینی کشید و با مشت به زانوی او کوباند.

- بیچاره همین الان رفته خجالت بکش! بعدشم بخدا ناراحتش کنی من می دونم و تو ها...

و انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید برای او بالا آورد و نگاه پر اختارش را برای چند لحظه به برادرش دوخت. در آهنی دستشویی گوشه ی حیاط باز شد و همه ی نگاه ها به سمت فرهاد کشیده شد. کمی با شیطنت نگاهش می کردند و منتظر بودند ببینند مرتضی چگونه دست او را رو می کند! گلشن زیر لب «بسه» ای گفت و چشم غره ای به همه رفت

@shahregoftegoo

تا به آن‌ها بفهماند نگاه خیره‌شان را از روی فرهاد بردارند که مبادا او معذب شود.

فرهاد به طرفشان آمد و در جای قبلی خود یعنی کنار گلشن نشست.
مرتضی صدایش را در گلو صاف کرد و گفت:

- عمو می‌گم امروز ظهر خواستم لب حوض وضو بگیرم... بعد
همچین که خم شدم مسح پامو بکشم همه‌اش یه نخ سیگار داشتم
که همونم از توی جیب پیرهنم قل خورد افتاد تو حوض آب...

فرهاد برای اینکه واکنشی نشان دهد، خیلی متاسف فقط گفت:

- ای بابا...

- زود برداشتمش هااا... منتها نم کشید دیگه...

سهیل دست زیر چانه زده بود و با لذت اما به طعنه گفت:

- نمی‌دونستم مرتضی اسکو بار نماز هم می‌خونه!

مرتضی رو به او زیرلب گفت:

- تو یه لحظه دندون رو اون جیگر وا مونده‌ات بذار...

بعد سرش را دوباره به سمت فرهاد چرخاند و ادامه داد:

- الان خیلی دلم دود می‌خواد جون تو... همراهه یه دونه دستی بدی
؟

و تاکید کرد:

- دستی ها... بعدا پست می‌دم!

فرهاد خیلی ساده دلانه دست توی جیب داخلی کتش برد و در حالی که
پاکتش را از آن بیرون می‌کشید و مقابل مرتضی می‌گرفت، گفت:

- آره عمو... بیا اصلا همه‌اش مال خودت نیاز هم نیست پس بدی
این حرفا رو نداریم که!

نگاه دیگران در سکوت میان آن دو می چرخید. مرتضی پاکت را توی دستش گرفت و از دیگران به خصوص گلشن خیلی معنادار پرسید:

- الان بهتون ثابت شد دیگه؟!

فرهاد پر سوال نگاهی بین همه رد و بدل کرد و گیج و ویج پرسید:

- چی شده؟

مرتضی در حالی که پاکت توی دستش را باز می کرد، همزمان به او گفت:

- هیچی عمو! من داشتم می گفتم تو خیلی دست و دل بازی اینا باورشون نمی تابد تا اینکه الان ثابت شد بهشون... حتی مقدارش هم ثابت شد! دمت گرم واقعا...

و داخل پاکتی که فقط دو نخ سیگار را درون خود جای داده بود به جمع نشان داد تا مقدار مصرف فرهاد را هم به رخ بکشد. فرهاد که منظور او را از این حرکت، اشتباه برداشت کرده بود؛ با شرمندگی گفت:

- ای بابا... همه اش دو تا مونده؟ عیبی نداره همین دیشب به اون پیجی که ازش خرید می کنم گفتم دو پاکت برام بفرسته یکی شون رو می دم به تو!

مرتضی ابرو بالا انداخت و باز هم معنا دار گفت:

- نکن با خودت این کارو داداش... تو ثابت شده ای! فقط چندن اینایی که می کشی؟

- هشت.

مرتضی ابرو بالا انداخت و رو به خواهرش هشدار داد:

- شوهر سنگین بازی هم داری ها!

فرهاد برای اینکه از خود دفاعی کند فوراً گفت:

- نه من که واقعا خیلی هم کم می کشم. قصد هم دارم ترک کنم.

- آره اراده ات که مشخصه قویه! گفتمی اون دوتا پاکت رو کی سفارش

دادی؟

فرهاد که طعنه‌ی کلام او را فهمیده بود، پرسید:

- اصلاً تو خودت چرا ترک نمی‌کنی؟

مرتضی رو به جمع‌شانه بالا انداخت و گفت:

- مگه من چی می‌کشم جز یه ذره تریاک؟

و با دو انگشتش مقدار خیلی کمش را نشان داد. سهیل گفت:

- خفه شو بابا تو علائم شیشه رو هم داری!

گلشن بالاخره به حرف آمد و خیلی کلافه از این بحث، گفت:

- بسه دیگه اعصابم خورد شد...

مرتضی رضایت‌مندانه کف دستانش را بهم کوبید و گفت:

- آره دیگه بحث رو ببندیم مهم این بود که دست و دلبازی فرهاد به

همه ثابت بشه که شد خداروشکر!

فرهاد رو به گلشن کمی دلخور پرسید:

- آره گلشن؟ تو هم نمی‌دونستی واقعا؟!

گلشن کمی با دستپاچگی من من کرد.

- نه چیزه... من که... یعنی...

نمی‌دانست باید چه جوابی بدهد که مرتضی انگشت اشاره‌اش را به

سوی او کشید و رو به فرهاد فوراً گفت:

- اتفاقاً همین خانومت بیشتر از همه باور نداشت! من در اصل

قصدم ثابت کردن به گلی بود وگرنه چه اهمیتی واسه ما داره تو

دست و دل باز باشی یا نه... مگه ما می‌خوایم باهات زندگی کنیم!

فرهاد در سکوت یک بار دیگر نگاه مشکوکش را توی جمع، میان چهره‌ها

های خندان گرداند. خوب دستگیرش شده بود که اصل موضوع چیز

دیگری است؛ ولی نمی‌توانست بفهمد.

گلشن نیز نگاهش را میان فرهاد و دیگران گرداند. از نوع نگاه او کاملاً پی به شکش برده بود، بنابراین دستش را روی پشت شانه‌ی او گذاشت و گفت:

- فرهاد جان به نظرم بریم خونه دیگه! مگه نگفتی فردا صبح زود کار مهم داری؟!

- چرا... بریم که من صبح پاشم برم آموزشگاه واسه مصاحبه! مرتضی که موضوع را نمی‌دانست پرسید:

- جریان چیه این مصاحبه و آموزشگاه که گفتی؟

گلشن لبانش را با زبان تر کرد و قبل از آنکه فرهاد چیزی بگوید، فوراً پاسخ داد:

- فرهاد تصمیم گرفته کنار کارش توی هتل یه آموزشگاه هم پاره وقت تدریس کنه!

زودتر از فرهاد به حرف آمده بود تا مانع لو رفتن اخراج موقتش از هتل شود! نمی‌خواست بهانه‌ای تازه دست برادر سختگیرش بیافتد. حتی موضوع پاره وقت بودنش هم دروغ بود! بعد هم قدرشناسانه ادامه داد:

- واقعا فریال چه دوست‌های خوبی داره آموزشگاه برای شوهر دوستشه!

مرتضی سری تکان داد و با تاکید رو به فرهاد گفت:

- واقعا خواهر خوب نعمته عمو!

فرهاد برای چند ثانیه نگاه معنا دار و خیره‌ای به او انداخت و بعد هم خیلی بی حوصله از جمله‌ی مرتضی، رو به گلشن گفت:

- بریم خونه...

واقعا حرصش گرفته بود! با آن نگاه خیره‌ای که آن شب از مرتضی نسبت به خواهرش دیده بود، احساس می‌کرد منظوری پشت این حرف‌هایش نهفته است که اصلاً به مذاقش خوش نمی‌آمد. گلشن بلند شد و

به سوی خانه رفت تا کیفش را بیاورد و فرهاد داشت کت کتان‌ش را به روی تیشرت سفیدش می‌پلوشید.

مرتضی پاکت پاسورهایش را از جیب شلوارش درآورد و شروع به بُر زدن کرد.

- ولی عمو یکم دیگه بمون یه دست ببریمت اون وقت برو!

سهیل خندید و تاکید کرد:

- آره فعلا زوده! بمون روی مرتضی اسکوبار رو کم کن!

فرهاد باز هم کتش را از تنش بیرون آورد و این بار بی‌حوصله گفت:

- باشه. شرط هم اینکه هر کی باخت از فردا ترک کنه!

گلشن توی خانه مقابل آینه داشت یک بار دیگه روی لب‌هایش رژ می‌کشید که صدای ستاره را از پشت سرش شنید که وارد اتاق شده بود.

- به نظرم عجله نکن فعلا که آقاتون نشسته داره با بچه‌ها حکم بازی می‌کنه!

بعد هم شانه‌اش را به دیوار کنار آینه تکیه داد و گوشه‌ی روسری سورمه‌ای‌اش را به دور انگشت اشاره‌اش پیچاند. گلشن رژ مدادی‌اش را توی کیف کرمی‌اش انداخت و با دیدن چهره‌ی مغموم دخترعمویش پرسید:

- چته؟ این چه قیافیه‌ایه؟ تا الان که همه‌تون داشتید به سادگی فرهاد خوب می‌خندیدید!

ستاره با آنکه لحن گله‌مند او را درک کرده بود؛ اما باز هم با یادآوری‌اش خندید و گفت:

- ولی فکر کنم فهمید که یه چیزی است!

گلشن سری تکان داد و باز هم با همان لحن گفت:

- نه پس! خنگه حتما! مرتضی دیگه خیلی داره سر به سر این بنده خدا می‌ذاره فرهاد هم به خاطر منه که چیزی نمی‌گه بهش!

- مرتضیٰ لَه دیگه... خودمم از دستش عصبی ام!

- چرا؟ چی شده مگه؟

- بشین برات تعریف کنم!

هر دو همان جا زیر آینه بر روی فرش لاکی و قدیمی توی اتاق نشستند.

- وقتی تو نیستی به من گیر می ده! شک کرده واسه همین هی چپ و راست می گه تو می ری نون می گیری، واسه آینه که اون شاطر نونوایی رو ببینی! می بینی؟ می ترسم یه روز بره یقه ی اون شاطر بدبخت از همه جا بی خبر رو بگیره؛ آبروریزی شه! من چی کار کنم که صاف کاری نیما دقیقا رو به روی نونواییه؟

گلشن خیلی جدی پاسخ داد:

- خب بهش بگو به تو چه! بگو تو چیکاره ای؟

- صد دفعه گفتم دیگه... حرف خودش رو می زنه باز!

- خب پس به این پسره بگو بیاد خواستگاریت تکلیفت رو هم روشن کنه!

ستاره نالید:

- گلشن من جهیزیه ام کامل نیست یه دونه وسیله ی برقی هم ندارم!

گلشن اخم هایش را در هم کشید و مثل همیشه خیلی بی پروا حرفش را زد.

- خب زنگ بزن به بابات؛ وظیفشه واست آماده کنه! چطور تا اجازه اون نباشه عقدت نمی کنن پس پشت دخترش رو هم بگیره...

از عمویش خیلی دلخور بود و مهر نداشته ی پدرانه اش را سرزنش می ا کرد. چشمان ستاره پر از اشک شد. با کف یک دستش دو اشکی که از دو چشمش جاری شد را پاک کرد. خشم توی چشمان سیاه گلشن بود و از اینکه می دید او دارد به یاد پدرش گریه می کند با سرزنش ادامه داد:

- گریه نکن ببینم! تو و سهیل گذاشتید بابات رفت زن گرفت مامانت

@shahregoftegoo

هم شوهر کرد شما دو نفر هم این وسط انکار که هرگز وجود
نداشتید!

ستاره بینی‌اش را بالا کشید و با صدای گرفته‌ای گفت:

- تقصیر من چیه؟ سهیل گفت بشنوم به یکی‌تون زنگ زدی یا اونا زنگ
بزندن و تو جواب بدی دیگه نه من نه تو!

- حالا زنگ هم زده بهت؟

ستاره نچی کرد و سر بالا انداخت.

- البته فقط دو سه بار اون اوایل!

گلشن به نشانه‌ی تاسف سرتکان داد.

- ستاره این پسره نباشه با هرکی دیگه بخوای ازدواج کنی به رضایت
بابات نیاز داری؛ حالا فکر کن بعد این همه مدت که نبوده اون روز روی
دنده‌ی لج بیافته و بگه رضایت نمی‌دم! تو رو نمی‌دونم ولی من اعصابم
بهم می‌لایزه...

- من الان مشکلم رضایت دادن یا ندادن اون نیست دارم می‌گم جهیزیه
ام کامل نیست! همه‌اش کاسه و بشقاب و تشت و لگنه!

- خب منم دارم واسه همین می‌گم سراغش رو بگیر بگو جهیزیه برات
جور کنه. اصلا عزیز دلم نهایت به این پسره بگو پولی که می‌خواد خرج
مراسم عروسی کنه اسباب اثاثیه بخره باهاش. الان من و فرهاد هم
جشن نداشتیم چی شد؟ مظفری‌ها با تمام مال و منالشون به خاطر من
واسه فرهاد جشن نمی‌گیرن خودم می‌دونم دیگه... فرهاد هم الان واقعا
هیچی نداره واسه همین حرفش رو نمی‌زنم.

و دستش را به نشانه‌ی بستن یک زیپ روی دهانش کشید.

- وگرنه فکر کردی دوست ندارم لباس عروس بپوشم؟ نیست دیگه...
نمی‌شه! دوسم داره بهم احترام می‌ذاره همین کافیه واسه لباس
عروس هم دیر نمی‌شه. تو هم اگه فکر می‌کنی این پسره واقعا

عاشقته از دستش نده!

ستاره سری به اطراف جنباند و با نیشخند گفت:

- ببین کی داره اینو می‌گه! من این همه تو گوشت خوندم فرهاد رو

از دستش ندی حالا تو داری این حرف‌ها رو به من می‌زنی؟!

گلشن دستش را روی دهانش گذاشت و خیلی کوتاه به قهقهه خندید.

- یه حس عجیبی بهش دارم!

ستاره خیلی جدی گفت:

- دوشش داری دیگه... کجاش عجیبه؟

- نه.. ببین! منظورم اینه که یه جور خاصی دوشش دارم! وقتی کنارمه

حالم خیلی خوبه؛ آرامش دارم... اعصابم راحت‌تر انگار! ولی وقتی نباشه

ها... حتی هرچقدر کم احساس می‌کنم حوصله‌ی هیچی رو ندارم.

ستاره نیشخندی زد و پشت چشمی برایش نازک کرد.

- دیوونه... تو دیگه خیلی وا دادی!

هر دو با صدای بلند خندیدند و باز هم حرف‌هایشان را از سر گرفتند.

فرهاد صدایش زد و او در حالی که دسته‌ی کیفش را در دست داشت

برخواست. گونه‌ی ستاره را بوسید و گفت:

- درست می‌شه عزیزم! بابت جهیزیه هم خودت رو ناراحت نکن راه

دیگه ازش اینکه با وام ازدواج یه سری از وسایلت رو می‌جری.

اتفاقا فرهاد هم گفته توی این هفته پیگیر وام هر دومون می‌شه!

بعد هم خمیازه‌ای کشید و انگشتانش را به زیر چشمش کشید تا اشکی

که از سر خواب آلودگی داشت از آن جاری می‌شد را بگیرد. برنامه‌ی

فرهاد و گلشن این بود که با استفاده از وام ازدواجشان قرض فریال را

پس بدهند. فرهاد مطمئن بود روی حق تدریسش خیلی نمی‌تواند حساب

باز کند و همین که فعلا خرج روزمره‌شان فراهم شود کافی است! هر دو

با همگی خداحافظی کردند و توی ماشین نشستند. همین که فرهاد می‌ا

خواست استارت بزند با شکایت گفت:

- بهت می‌گم بریم بیا بریم دیگه... چرا لفتش می‌دی؟

گلشن نگاهی به چهره‌ی اخموی او انداخت و جواب داد:

- وا من کی لفتش دادم؟! خودت نشستنی بازی کردی! به من چه...

و سرش را با حالت قهر از او گرفت و دستش را زیر چانه‌اش داد. توی همان حال پرسید:

- نکنه بازی رو باختی که اخم هات تو همه؟

خب فرهاد به همراه سهیل بازی را از مرتضی و امین باختہ بودند؛ اما از این بابت اعصابش بهم ریخته نبود؛ بلکه وقتی مرتضی وسط بازی به هنگام تعریف‌هایش از گلشن در آخر گفته بود

*

- الان این همه تعریف کردم رو، عمو فرهاد فقط می‌فهمه یعنی چی خواهر خوب داشتن!

فرهاد اخم غلیظی به چهره نشانده و برای چند ثانیه‌ی طولانی به او خیره مانده بود و بالاخره گفت:

- الان چه ربطی داره؟ جمع چهار نفره‌ی ما همه‌مون یه دونه خواهر رو داریم چطور فقط من می‌فهمم خواهر خوب داشتن یعنی چی؟!

سهیل که اوضاع را خوب نمی‌دید دستش را به روی زانوی فرهاد گذاشت و برای جمع کردن دردسر بحثشان، گفت:

- نه منظوری نداره این اسکوبار نفهم! آخه نه اینکه خودت یه سری گفتی خواهرت برای اجاره خونه کمکت کرده... داره اون رو می‌گه!

*

فرهاد تازگی‌ها یک جور دیگر حوصله‌ی مرتضی را نداشت! هزار بار خودش را بابت آنکه آن شب به فریال اصرار کرده بود داخل بیاید، لعنت کرده بود و هر هزار بار هم با خودش گفته بود که حیف پای گلشن وسط

@shahregoftegoo

- است و نمی‌خواهد او را برنجانند! ماشین را به حرکت درآورد و با همان لحن پیشین خود؛ اما این بار برای به دست آوردن دل گلشن گفت:
- نمی‌گی زود پاشیم بریم خونه‌هون مثلاً چه می‌دونم... شاید یه کار مهمی پیش اومد برامون؟!
- گلشن لبخند معنا داری روی لب نشاند و به نیمرخ او چشم دوخت.
- آها پس حرفت اینه... تو عجب آدمی بودی و رو نمی‌کردی!
- از واکنش او نیشخند کوچکی روی لبان فرهاد آمد.
- مگه بده؟
- واقعا تصور اینکه این تیکه پروندناات عادت هر روزه‌ات باشه عصبیم می‌کنه!
- فرهاد خیلی بی‌خیال پاسخ داد:
- عادت هر روزه‌ام نیست که... عادت هر لحظه‌مه!
- حالا چراغ راهنما زد تا دور برگردان پیش رویش را دور بزند.
- شوخی می‌کنم عزیزم! حالا انگار من جدی جدی هر شب تو رو...
- گلشن سر چرخاند و با اخم غلیظی به نیم‌راخ او نگاه کرد. صدایش را بالا برد و فوراً میان کلام او آمد:
- بسه دیگه! شورش رو درآوردی... تو این همه بی‌تربیتی چطور خودت رو کنترل کردی تا حالا؟!
- فرهاد غش غش به خنده افتاد و اشکی از گوشه‌ی چشمش جاری شد. می‌خواست واقعا همان حرفی را بزند که گلشن فکر می‌کرد؛ اما باز هم ابدا نمی‌خواست میدان را خالی کند. دستش را به سوی گلشن اخمو برد و با انگشتانش چانه‌اش را گرفت و با اشتیاق تکانی داد.
- چقدر تو منحرفی بابا... نمی‌تاری آدم کامل حرفش رو بزنه فوری قضاوت می‌کنی!

گلشن قانع نشده بود. تنش را کمی به سوی او چرخاند و به در ماشین تکیه داد. طلبکارانه گفت:

- خب الان کامل کن حرفت رو ببینم می خواستی چی بگی!

- نه دیگه ازت می ترسم... من واقعا تحت خوشونتم! تا دیروز تحت خوشونت بابام بودم فقط... الان تو هم اضافه شدی انگار.

گلشن این بار دلسوزانه و طولانی نگاهش کرد و پرسید:

- فرهاد؟

- جان؟

- می گم رابطه ی تو و بابات چجوریه واقعا؟

- این تنها سوالیه که خودمم جوابش رو دقیق نمی دونم! ببین بابای من یکم تند مزاجه البته با فریال خیلی مهربونه خیلی هم بهش وابسته اس؛ ولی واسه من می گه تو پسری نازت رو بکشم لوس می نهی.

یاد خاطره ای افتاد و بی اختیار خندید.

- یادم نمیاد کی... شاید مثلا هفت هشت سال پیش... داشتیم دوتایی توی خونه فوتبال می دیدیم بعد من انقدر رفته بودم تو قعر فوتبال که واقعا حواسم نبود کجام یه دفعه که یه موقعیت خراب شد واقعا می گم ها... حواسم نبود! یه دفعه یه فحش خیلی بدی دادم! یعنی گلشن... وقتی به خودم اومدم گردن منو از پشت گرفت صورتم رو چسبوند زمین، کفشش رو گذاشت روی گردنم کمر بندش رو درآورد شیش تا محکم زد تو کمرم! خون اومد ها...

گلشن ناباورانه هینی کشید و فرهاد ادامه داد:

- هی می زاد و می گفت کره خر مادرت اینا اون پشت نشستن.. حالا من حرفم زشت و مردونه بود ولی حرف ناموسی به خانوم ها نزده بودم که وگرنه که می کشت! بابام هر زمان زده به هر حال بابام بوده دیگه... نمی شه که منم بزنم حتی در حد دفاع هم نبودم می ا داشتتم انقدر می زاد تا یا خسته می شه یا مامانم می فهمید منو جمع

می‌کرد!

گلشن باز هم هینی کشید و پرسید:

- جدی می‌گی اینا رو؟

- آره واقعا! شانس آورده بود اون تایم عزیزجون حج بود هنوزم خبر نداره من رو اون چوری کتک زده! آخه یه بار که خیلی بد زده بود تا یک ماه توی چشماش نگاه نمی‌کرد، حرف زدن که دیگه هیچی! یه بارم تتو زدم رو دستم انقدر هی هر روز هر روز زد که رفتم لیزرش کردم. سیگار ازم دید بازم زد... یه شب دیر رفتم خونه زد... یه شب فهمیده بود با دوستام مش*روب خوردیم سر اینم زد. تا بیست، بیست و یک سالگی با اینکه هر روز توی هتل کار می‌کردم ولی توی این فازها هم بودم. دیگه خلاصه انقدر کتک زد که یه روز بهم گفت بچسب به کار و زندگی آدم بار بیای؛ بعدشم هر چی داشتم رو ازم گرفت. هر چیزی که با پول مادر بزرگم بود! ماشین، کامپیوتر، یه موتور توپ داشتم البته این رو تا یکی دو سال پیش هم داشتمش، یا کلا چیزای گرون قیمتم، یا حتی باور نمی‌کنی لباسام! گفت از این به بعد خبری از مفت خوری و لقمه‌ای آماده نیست. سگ دو بزن خودت به دست بیارا!

گلشن مثل کسی که دلش خنک شده باشد نفسی گرفت و ابرو بالا انداخت:

- پس که اینطور... دستش درد نکنه!

- یعنی چی... چی می‌گی گلشن؟! حالا من از این تربیت غلط خروجی مثبت داشتم؛ ولی می‌دونم چند تا جوون به خاطر همین تربیت خشونت آمیز بدتر شدن؟! بابام یه بارم به من دوستانه نگفت نکن یا مثلاً سعی کنه خودش رفیقم باشه تا من سراغ اون دوست‌هایی که بهشون می‌گفت ناباب نرم! به جاش فقط کتکم زد!

- الان دلت نگ نمی‌شه برای روزهایی که با دوستات داشتی؟

- نه بابا... عادت کردم دیگه. اون موقع سنم کم بود عزیزم فکر می‌کردم زندگی خوشگذرونیه فقط! منم همیشه کلی پول توی جیبم بود، نمی‌ا

@shahregoftegoo

دونستم پول درآوردن چه شکلیه واسه همین بابام سر کار ازم اون همه کار می‌کشید! از چهارده سالگی توی هتل خیلی کار کردم ها ولی خب می‌گم چون در کنارش عزیزجون مقدار واقعا خیلی زیادی پول توی جیبم می‌داشت باز نمی‌فهمیدم! تا اینکه همون بیست سالگی اینا که گفتم بابام به مامانش گفت پول تو جیبی فرهاد باید قطع بشه که فقط خودش پول دربیاره... منم فازم عوض شد دیگه کم کم!

دستش را روی دست گلشن گذاشت و با عشق گفت:

- الان یه خانوم خوب دارم که هر چند که دلم می‌خواد حرف‌های اون چوری بزنم و عصبی می‌شه..

این بار دستش را روی شکم گلشن گذاشت و با عشق بیشتر ادامه داد:

- ولی دلم می‌خواد مامان بچه‌هام باشه.

گلشن ذوق کرد و لبخند به لب آورد؛ ناگهان یک ماشین مدل بالای با سرعت نور از آن‌ها سبقت گرفت و رد شد. فرهاد خیلی سریع فرمان را کج کرد و توی کابین کوچک ماشینش اخم آلود دستش را سرزنش آمیز به سوی راننده‌ی بی دقت بالا آورد و «هو» بلندی کشید!

گلشن که شوکه شده بود، کف دستش را روی سینه‌اش نگه داشت و احساس کرد برای یک لحظه قلبش از حرکت مانده است.

فرهاد اول نیشخند خیلی ریزی به لب آورد و بعد خیلی جدی گفت:

- نزدیک بود آرزوی استفاده از میلیون‌هام رو به گور ببرم که...

گلشن سوالی نگاهش کرد

- میلیون‌ها چی ان دیگه؟!

فرهاد پاسخی نداد و فقط سعی کرد لبخند شیطننت آمیزش را از او پنهان کند و ماشین را به داخل پارکینگ برود.

به خانه که رسیدند گلشن خیلی احساس خستگی می‌کرد؛ به اندازه‌ای که اصلا حوصله‌ی تعویض لباس‌هایش را هم نداشت. واقعا پلک چشمانش

را به زحمت باز نگه داشته بود. شالش را از سرش کشید و خودش را روی مبل تک نفره‌ای انداخت و تلویزیون را روشن کرد. بازویش را زیر سرش گذاشت و کنترل به دست به تکرار سریالی که دنبال می‌کرد، نگاه دوخت. فرهاد توی اتاقشان داشت مدارکش را برای مصاحبه‌ی فردایش آماده می‌کرد و وقتی از همه‌شان مطمئن شد آن‌ها را روی میز گذاشت. نگاهش به لوازم آرایش گلشن افتاد که آن‌ها را با نظم کنار آینه چیده بود. از دیدن این صحنه با فکر به این که زنی توی خانه‌اش زندگی می‌کند لبخند به لبش آمد! زیرلب با خود گفت:

- اونم نه هر زنی... گلشن !

رفت توی سالن تا سراغش را بگیرد و او را جلوی تلویزیون پیدا کرد که چشمانش را بسته بود. کنترل را از میان دستش بیرون کشید که گلشن چشمانش را به سختی باز کرد و سرش را از روی بازویش برداشت. ساعت را که نگاه کرد متوجه شد واقعا کمتر از پنج دقیقه به خواب رفته بود!

- پاشو عزیزم لباسات رو عوض کن راحت بخوابی.
دستش را گرفت و او را خیلی خواب آلود به دنبال خودش توی اتاق می‌برد و سر راهش لامپ‌ها را هم خاموش می‌کرد. زمزمه‌ی آرام و زیربلی او را شنید که می‌گفت:

- داری گولم می‌زنی!

- ای بابا... چه گول زدنی؟ اصلا از خدات هم باشه! نیست؟
وسط اتاق گلشن مکثی کرد و مقابل او ایستاد. دستانش را دور گردن فرهاد انداخت و در حالی که با چشمان خسته از خواب سرش را بالا گرفته بود تا میان پلک‌های نیمه بازش سایه‌ای از او ببیند، جواب داد:

- چرا هست...

فرهاد دستانش را به دور کمر او آویخت و به پلک‌های خسته‌اش نگاه کرد.

- نخواب گلشن!

گلشن چشمانش را باز کرد و نورِ توی مردمک‌های فرهاد را توی اتاق نیمه تاریک دید.. لب‌های فرهاد تکان خوردند و صدای بم و مردانه‌اش

تمام احساس گلشن را بیدار کردند وقتی که گفت:

- می‌دونی چقدر برام مهمه که تو کنارمی؟ وقتی میام خونه می‌بینیم این‌جایی می‌دونی چه حسی دارم اصلاً؟

گلشن با لذت نگاهش کرد لبخندی روی لب‌هایش آمده بود، می‌دانست که قطعاً پاسخ شاعرانه‌ای از او خواهد شنید. خیلی آرام لب زد:

- چی؟

دهانش را نزدیک گوش او برد و خیلی آرام پاسخ داد:

- احساس می‌کنم تو **نم عروسیه!

شانه‌های گلشن از این تناقض بین انتظارش با چیزی که شنیده بود، پایین افتادند. دستانش را از دور گردن او برداشت و کف هر دویشتان را روی صورتش گذاشت و خیلی خواب‌آلود و آرام خندید. لب‌های فرهاد از خنده‌ی او آن‌قدر کش آمدند که کنار چشمانش خط افتاد.

- منو باش که فکر کردم الان قراره چی بگی...

فرهاد دستش را جلو برد و موهای گلشن را که روی صورتش ریخته بودند، کنار زد. خیلی آرام و با دقت... آن‌قدر که انگار می‌تُرسید به او آسیبی برساند! مردمک چشمانش را روی صورتش خیلی آرام به چرخش درآورد و گفت:

- منم می‌تونم با ادب باشم منتها حرف‌های بی‌تربیتی منظورم رو بهتر می‌راسونن! وگرنه بگم خیلی خوشحالم... یا بال در میارم یا هر چیز دیگه... اینا حرف من رو نمی‌راسونن خب...

گلشن باز هم دستانش را به دور گردن او بازگرداند و گفت:

- نمی‌تُرسی این ادب رو یه وقت توی جمع هم رو کنی؟ یا مثلاً یه دفعه پیش کسی از دهنِت بپره؟

فرهاد نچی کرد و با اطمینان گفت:

- همون موقع که برات تعریف کردم اولین بار و آخرین باری بود که از دهنم پرید. یه جوری کتک خوردم که حواسم هست دیگه...

گلشن ابروهایش را به زحمت بالا انداخت و سری تکان داد:

- واقعاً امیدوارم همین‌طور باشه که می‌گی!

- نه واقعاً حواسم هست بابا... پیش تو اینا رو می‌گم فقط.

- عیبی نداره من توی این ده دوازده روز انقدر به این چهره‌ی واقعی تو عادت کردم که...

حرفش را نیمه رها کرد و پر شور به چشمان فرهاد نگاه کرد.
- که؟

- که خوشم ازت اومده مَرَد!

خواب از سرش پریده بود... دستش را به سوی موهای نیمه بلند و نرم او برد و انگشتانش را میان تارهایشان عبور داد. کمی چشمانش غمگین شده بود و پر حسرت نگاهش می‌کرد؛ همان لحظه داشت با خودش فکر می‌کرد آن روزی که توی بیست سالگی ایش برای اولین بار عشق را توی دلش پیدا کرده بود، چه می‌شد اگر آدم مقابلش فرهاد می‌بود؟ به ستاره گفته بود یک جور خاصی فرهاد را دوست دارد و هیچ تعریفی هم برای این واژه‌ی «خاص» نداشت که حتی تحویل خودش بدهد؛ فقط مطمئن بود همین گونه است.

- حتی یه لحظه هم نمی‌تونم به روزهای قبل تو فکر کنم! بهت که فکر می‌کنم دلم می‌لرزه... صدات رو می‌شنوم دلم می‌لرزه... لمست می‌کنم دلم می‌لرزه... فرهاد به نظرت مگه این عشق چیه؟
فرهاد پاسخی نداد و فقط به حس خوبی فکر کرد که داشت از حرف‌های او می‌گرفت.

- می‌دونی توی زندگیم چقدر احساس ناامیدی می‌کردم؟ انگار همه جا واسم شب بود! برای بار چندم بهت می‌گم که روز اولی که دیدمت یه لحظه دلم خواست یه نفر مثل تو توی زندگیم باشه. هی می‌اومدی سر راهم عصبیم می‌کردی جلوی همسایه‌ها ولی خب... راستش رو بخوای خیلی هم خوشم می‌اومد! اون روز توی اون اتاق توی هتل وقتی با ناراحتی از کنارم بلند شدی یه لحظه ترسیدم واسه همیشه بری فرهاد...
فرهاد پیشانی او را بوسید و اطمینان داد:

- تا لحظه‌ی آخر زندگیم بیخ گوش تَمَم... همیشه هم کار مهم دارم باهات!

گلشن به خنده افتاد و فرهاد به خنده‌های او فقط با اشتیاق لبخند می‌زد.

- وای... این حرف‌ها چی ان تو می‌زانی...
- قلبم آروم می‌شه می‌بینم تو می‌خندی!
هر دو حلقه‌ی دستانشان را تنگ تر کردند و گلشن سرش را روی سینه‌ای
او چسباند. فرهاد چانه‌اش را روی سر او نگه داشت و کش دور
موهایش را بیرون کشید و روی میز کنارش قرار داد. موهای گلشن را به
آرامی نوازش کرد. همان لحظه با خودش آرزو کرد که برای یک لحظه هم
که شده است قبل از گلشن بمیرد.
گلشن با همان جین مام فیت و مانتوی سبکی که به تن داشت به خواب
رفت و فرهاد کنارش به بالشت‌هایش تکیه داد و رو تختی مشکی رنگ را
تا شانه‌های او بالا کشاند و گفت:
- می‌هونی هرگز توی زندگیم با لباسی که توی فضای بیرون خونه
چرخیدم توی تختم نخواستیدم! واقعا آلوده‌ام!
صدای خواب آلود گلشن پاسخ داد:
- شما خانوادگی با کفش می‌زاید تو خونه بعد این‌جا واسه من قانون
وضع می‌کنی؟
- این‌جا من از این کارها نمی‌کنم! دیدی تا حالا؟!
گلشن از توصیه‌ی بهداشتی او اخمی کرد و غلت زد تا پشت به او روی
پهلوی راستش بخوابد.
- خیلی خب ولم کن دیگه... عین معلم پرورشی‌ها می‌هونی! اصلا چه
ربطی داره...
دوباره خواب روی پلک‌هایش به اندازه‌ای سنگینی کرد که فوراً خوابش
برد.
صبح چشمانش را که باز کرد نور کامل خورشید درون اتاق می‌تابید.
جای خالی کنارش و سکوت خانه به او می‌گفت که فرهاد به همان
آموزشگاهی که قرار بود برود، رفته است. کش و قوسی به بدنش داد و
چند دقیقه‌ی طولانی توی همان حال ماند تا بتواند خودش را قانع کند
که بالاخره از خواب دل بکند.
اول لباس‌هایش را عوض کرد، به سرویس بهداشتی رفت و بعد که توی
اتاق برگشت موهایش را شانه کرد. نگاهی به سر تا سر خانه‌ی روشن

شده از آفتاب دل انگیز، انداخت... فرهاد واقعا رفته بود. با خودش فکر کرد چقدر خواب عمیقی داشته که اصلا متوجه نشده است! تصمیم گرفت به مقدار زیادی ناهار بپزد که بتواند برای شام هم نگه دارد چون عصر باید به همان سالن تخصصی ناخن می‌رفت که قرار بود آن‌جا آموزش ببیند.

یک بسته گوشت لقمه شده را از فریزر خارج کرد. پیاز کوچکی کف قابلمه‌اش خرد کرد تا تفت دهد و گوشت‌ها را اضافه کرد. بعد هم که همه را به زودپز منتقل کرد و برای هفتاد و پنج دقیقه تنظیمش کرد. حالا سکوت خانه را تیک تاک تایمر زودپز می‌تکست. حالا باید توی همین فاصله پلو حاضر کند و مهم تر اینکه این بار حواسش را کاملا جمع کند تا هول و حوش بانکه‌ای شکر نرود!

زودپزبرقی پس از گذشت زمان تنظیم شد دینگ بلندی گفت و گلشن آن را از پریز کشید تا به بالکن خانه برود و هوايش را خارج کند و باز هم به همان قابلمه بازگرداند و مواد دیگر را به گوشت‌ها اضافه کند تا کم کم قیমে‌اش جا بیافتد.

درگیر کارهای روزمره بودن بی‌حوصلگی خودش را داشت؛ اما وقتی فرهاد به خانه بر می‌گشت و بغلش می‌کرد می‌فهمید که چقدر خانه‌اش را دوست دارد. خانم خانه‌ای بود که مردش فرهاد بود... کسی که دلش را خیلی عجیب می‌لرزاند و بوسه‌هایش عاشقانه بود.

حالا که غذاهایش در حال آماده شدن بودند باید حمام می‌کرد و بعد دوباره موهایش را اتو می‌کشید. با این کار موهای مرتبش را تا حمام دیگر داشت و فقط شانه می‌زد. با خودش فکر کرد باید کراتین کند این همه دما و گرما به موهایش قطعاً آسیب می‌رسانند؛ اما از طرفی هم می‌خواست آن‌ها را زیباتر ببیند چون این گونه در مقابل فرهاد اعتماد به نفس می‌گرفت.

دقیقا وقتی داشت موهای شامپو خورده‌اش را آب کشی می‌کرد، صدای در خانه را شنید که نشان از آمدن فرهاد می‌داد. حالا کمی روی ساقه‌ای موهایش ماسک گذاشت و چند دقیقه‌ای کوتاه صبر کرد. از آن‌جایی که صدای در خانه را توانسته بود بشنود وقتی کسی چند ضربه به در زد،

یکه نخورد.

- بله؟

- پیام کمک؟

چقدر هم صدایش جدی بود! همین بیشتر حرصش داد، آن قدر که دستانش را محکم مشت کرد و جیغی کشید.

صدای فرهاد این بار هراسان شد.

- ای بابا... جیغ نزن صدات می‌راه واحدهای دیگه، فکر می‌کنن کار انجام شده وگرنه چه می‌دونن من یه بدبخت ناکام!

گلشن لبخندش را خورد و سری با تاسف به اطراف تکان داد. با خودش خیلی آرام لب زد:

- می‌گه ناکام! عجب رویی داره...

گلشن فکر کرد از بابت اینکه صدا به واحدهای دیگر نفوذ می‌کند، حق با فرهاد است! این اولین باری بود که او توی یک آپارتمان زندگی می‌کرد و هنوز رعایت یک سری نکات را خیلی به سرعت فراموش می‌کرد.

حمامش را تمام کرد. حوله‌اش را به تن کرد و حوله‌ی کوچکت‌تری را دور موهای بلندش پیچاند. در حمام دقیقا کنار دستشویی بود و به همراه هر دو اتاق‌ها همه‌شان توی راهروی طویل خانه بودند. خود را به سالن رساند و فرهاد را نشسته بر مبل دید که داشت میوه می‌خورد. حتی لباس‌هایش را هم عوض کرده بود. با اخم گفت:

- تو فکر نمی‌کنی خیلی حرف می‌زانی؟

فرهاد یک دستش را از تنش باز کرد تا او را به آغوشش دعوت کند.

گلشن فوراً پذیرفت و به سمت او رفت و سرش را روی تخت سینه‌اش گذاشت. فرهاد همان دست را به دور بازوی او آویخت و پیشانی‌اش را بوسید.

- تو هم فکر نمی‌کنی باید یه تعارف بزنی دلم شاد بشه؟ همه‌اش یه بار تعارفم کردی! دیگه هرچی بود خودم پی حقم اومدم.

گلشن باز هم بی صدا خندید. از این همه حرف معنا دار همزمان هم خنده‌اش می‌گرفت هم عصبی می‌شد و حرص می‌خورد و هم اینکه خجالت می‌کشید. نگاهش را بالا گرفت و به چشمان او دوخت.

- همه‌ی مردها همینید یا فقط تو این مدلی هستی؟
 فرهاد شانه بالا انداخت و با لحن بی‌خیالی گفت:
 - چه می‌دونم... مگه من تو زندگی کی ام که خبر داشته باشم عزیزم.
 گلشن خود را به او نزدیک تر کرد و لب‌هایش را بوسید و تو همان فاصله
 ی نزدیک خیلی آرام لب زد:
 - تعارف هم می‌کنم عشقم!
 فرهاد ابرویی بالا انداخت:
 - می‌شه الان؟
 گلشن این بار خود را عقب کشید و خودش را از او فاصله داد. بی‌آنکه
 پاسخی بدهد درخواست و در حالی که به طرف آشپزخانه می‌رفت، کام
 لا بی‌اهمیت به خواسته‌ی او گفت:
 - بیا نهار بخوریم!
 - اونوقت بعد نهار تعارف می‌کنی؟
 گلشن میانه‌ی راهش ایستاد و از سر شانه به او نگاهی طولانی انداخت.
 چهره‌ی هردویشان خیلی خندان خیره‌ی یکدیگر بود. بعد سرش را تهدید
 آمیز تکان داد و ابرو بالا انداخت.
 - هر چی من هیچی بهت نمی‌گم... بیا نهار بخوریم تعریف کن
 آموزشگاه چه خبر!
 بعد پشت به او به راهش ادامه داد و فرهاد به دنبالش رفت. کنار یکدیگر
 نهار خوردند و گلشن بعد از آنکه حوله‌اش را با یک تی‌شرت مشکی و
 جین آبی روشن عوض کرد، برای مرتب کردن آشپزخانه برگشت. فکر کرد
 تا چند ساعت دیگر که بخواهد به آن سالن مد نظرش برود دیگر حوصله
 ندارد باز هم بخواهد شلوار عوض کند!
 حالا هر دو کنار یکدیگر خانه را مرتب کردند. فرهاد گفته بود که ساعت
 چهار بعدازظهر باید آموزشگاه باشد تا اولین ساعت تدریسش را تجربه
 کند. گلشن حس دو گانه‌ای داشت از یک طرف خوشحال بود که او کاری
 را شروع می‌کند و از طرفی احساس بدی داشت که از شغل اصلی‌اش
 دور افتاده است و نمی‌داند این موضوع تا کی قرار است ادامه پیدا
 کند. فرهاد خوشحال به نظر می‌رسید، با همان حرف‌های معنا دارش او

را می‌خنداند. مهربان بود و نگاه‌هایش گرم و پر شور بودند. با این حال گاهی دستش را زیر استخوان گونه‌اش استوار می‌کرد و خیره به یک نقطه به فکر هتل و علاقه‌اش به آن، فرو می‌رفت.

تا چشمش به ساعت می‌افتاد اولین چیزی که به ذهنش می‌رسید این بود که با خود بگوید الان باید فلان شیفت می‌بودم و توی همین ساعت به فلان قسمت سر می‌زدم! و بعد از اینکه این حرف‌ها توی ذهنش عبور می‌کردند تا دقایق طولانی اخم‌هایش در هم بود و سکوت می‌کرد. گلشن همه‌ی این فکرهای پنهانی را می‌فهمید و حدس اینکه درمورد چه هستند برایش اصلاً سخت نبود. در چنین مواقعی تنهایش می‌گذاشت و خود را به انجام کاری مشغول می‌کرد.

ساعت کمی از چهار بعدازظهر گذشته بود، فرهاد یک ساعتی می‌نهد که از خانه بیرون زده بود و حالا گلشن داشت به این فکر می‌کرد چه ساعتی به آژانس زنگ بزند تا سر زمان تعیین شده خود را به آن سالن برساند؟ خوبی‌اش این بود که مسیر خیلی زیادی به آن‌جا نداشت. حالا فقط یک مشکل داشت آن‌هم اینکه لیست وسایل مورد نیازش را تهیه کند که آن هم هزینه‌اش از توانش خارج بود؛ هر چند فرهاد اطمینان داده بود که نگران چیزی نباشد و لیستش را تمام و کمال تهیه خواهد کرد. گلشن از خودش پرسید آن هم توی این وضعیت؟! زنگ خانه که به صدا درآمد مسیرش را از اتاق به سوی در ورودی عوض کرد. روی پنجه‌هایش ایستاد تا داخل چشمی را ببیند و یک لحظه تمام تنش یخ بست. چند لحظه با دهانی باز به چهره‌های آن دو نگاه کرد. مادر و پدر فرهاد با او چه کاری داشتند؟ نکند می‌خواهند او را از زندگی پسرشان بیرون بیاندازند؟ آب دهانش را به سختی بلعید و از خود پرسید تا کی قرار است از این خانواده بترسد؟ اما وَر بدبینی‌اش مدام به او نهیب می‌زد که در را باز نکند و اتفاق خوبی نخواهد افتاد. ای کاش حداقل پناهش توی خانه بود...

تکیه به در زد و سعی کرد صدایش بالا نیاید تا وانمود کند، خانه نیست. این بار یکی از مهمانانش با کف دست در زد و هر چند ضربه بسیار آرام بود؛ اما شانه‌های او را بالا پراند و خیلی سریع و بی‌اختیار در را باز کرد.

عطا و سحر به گونه‌های رنگ باخته‌ی گلشن نگاه کردند. چهره‌اش یک طوری بود که انگار کسی در حین ارتکاب جرمی مجش را گرفته باشد! نگاهش میانشان دو دو می‌زد و عطا به حرف آمد.

- سلام!

با اقتدار و اعتماد به نفس کامل؛ آن قدر که صدایش لرزه به قلب گلشن انداخت و از خود پرسید اگر خیلی ناگهانی تون این صدای آرام ولی مقتدر را بالا ببرد، چه؟! حتی صدای سحر هم به همان اندازه پر از اعتماد به خودش بود. گلشن لرزان پاسخ داد:

- س... سلام..

دستپاچه بود و ابروهای بالا کشیده و تتو شده‌ی سحر انگار که داشتند بابت نگه داشته شدنشان سرزنشش می‌کردند. خود را کنار کشید و در را کاملاً باز کرد.

- بفرمایید!

سحر و پشت بندش عطا وارد خانه شدند و از آن جایی که حساسیت پسرشان را می‌دانستند، کفش‌هایشان را از پای درآوردند. این اولین باری بود که به خانه‌ی اجاره‌ای فرهاد می‌آمدند و هر دو بی آنکه گردن بکشند، اطرافشان را نگاه می‌کردند.

عطا کت نوک مدادی‌اش را از تن درآورد و جلیقه‌ی همان رنگش را به روی پیراهن سفیدش مرتب کرد و بعد به کنار زنش روی مبل دو نفره نشست. این استایل رسمی و همیشگی او بود و کسی غیر از خانواده‌اش او را با لباس‌های دیگر و یا خانگی ندیده بود!

گلشن توی آشپزخانه رفت تا برای پذیرایی چیزی آماده کند. فکر کرد شربت بهتر است یا چای و قهوه؟ یا شاید اصلاً میوه گزینه‌ی درستی باشد... اصلاً چرا این خانواده هر جا که باشند سکوت عجیب و سنگینی همراه خود دارند؟! چرا بحث را باز نمی‌کنند و هر چه زودتر به او نمی‌گویند از زندگی فرهاد برود؟ نکند سحر باز هم پیشنهاد پول به او بدهد؟ نکند این بار کار به تهدید بکشد؟ ای کاش یک دکمه وسط پیشانی‌اش

داشت و تمام این صداها و پرسش‌های مزاحم را از کار می‌انداخت.

- پذیرایی لازم نیست ما فقط اومدیم که باهات صحبت کنیم!

صدای مردانه‌ی پدرشوهرش سکوت خانه را شکست. دستی به موهایش کشید و آن طره‌ای که از زیر کش در رفته بود را پشت گوشش انداخت. چه خوب که موهایش را اتو کشیده بود فقط ای کاش کمی آرایش به چهره داشت یا حداقل یک رژ!

برگشت توی سالن و سمت راست عطا بر روی مبل تک نفره‌ای نشست. سرش را پایین انداخت و لبه‌ی تیشرت مشکی و ساده‌اش را به بازی گرفت تا بلکه استرسش را کنترل کند!

- ما اومدیم که یکم باهات صحبت کنیم. درمورد فرهاد و حتی درمورد خودمون! من و مادرش ازش خواسته بودیم که به خواست مادر بنده با دخترعموش ازدواج کنه...

ابرو بالا انداخت و سری تکان داد تا باز هم پی حرف‌های شمرده‌اش را بگیرد:

- صلاحش این‌طوری بود؛ ولی خب... من بهش حق می‌دم! همسر یعنی کسی که می‌خوای تا آخر عمر باهاش زندگی کنی و اگه دلت باهاش نباشه که فایده نداره. آدم این‌طوری احساس خوشبختی نمی‌کنه که!

گلشن سرش را پایین انداخته بود و حالا یکی از ناخن‌هایش را بی‌اختیار به زیر ناخن دیگرش می‌انداخت و سعی می‌کرد با صدای تق تق‌اش کمی بر استرسش غلبه کند. توی دلش مدام با خود می‌گفت که هر لحظه دارد به شنیدن آن جمله‌ی بی‌رحم از زبان عطا نزدیک‌تر می‌شود... اینکه تمام این مقدمه‌ها را کنار بگذارد و بالاخره بگوید اگر بروی فرهاد به تمام مادیات خانوادگی‌اش می‌رسد و قطعا این گونه خوشبخت تر است!

- مادر بزرگش بهش یه واحد آپارتمانی لوکس داده بود که زندگی کنه... که نیاد خونه و جلوی چشم من باشه که مبادا سخت گیری کنم بهش! خودش می‌دونه چقدر نازپرورده‌ی مادرمه واسه همین

که می‌تازونه. به هر حال...

با انگشت سبابه‌اش کنار بینی‌اش را خاراند و ادامه داد:

- مادرم فکر می‌کرد خونه رو از فرهاد بگیره، این پسر بر می‌گرده و ور دلش می‌هونه. می‌گفت جایی نداره مجبوره که بیاد و با اومدنش اختیارش رو می‌گیرم؛ ولی خب دیگه... به هر طریقی که بود خونه اجاره کرد تا سر حرفش بمونه و خودش واسه زندگیش تصمیم بگیره... فرهاد پسر منه؛ جنم داره!

گلشن حالا نگاهش می‌کرد. احساس می‌کرد دسته‌ی سبیلش به نشانه‌ی یک لبخند رضایت آمیز بالا رفته است و حتی گوشه‌ی چشمش نیز سه خط افتاده است. پس او واقعا به فرهاد افتخار می‌کند!

- البته من این حرف‌ها رو پیش خودش نمی‌زانم هرگز! پررو می‌شه کره خرا! اون شبی که اومد عمارت و گفت با تو ازدواج کرده خیلی جا خوردم ولی راستش اگه مادرم طوریش نمی‌شد؛ پسر من رو بابت این سر خود بودنش ماچش هم می‌کردم آخه همه‌ی عمرم آرزو داشتم از زیر سلطه‌ی مادرش و مادر من بیاد بیرون و مردی باشه واسه خودش!

سحر سرش را پایین انداخت و خیلی آرام و هشدار آمیز با صدای ضعیفی شوهرش را صدا زد؛ اما عطا انگار نشنیده بود یا حداقل اینکه توجهی نکرد.

- ماچش می‌کردم و بعدش می‌نشستم تو تنهایی، حرص زحمت بیخود و از دست رفته‌ای رو می‌خوردم که دوتایی واسه سهم ترمه کشیدیم! همه‌ی عمرش رو عین یه بچه‌ی لوس خودش رو پشت مادرش و علی‌الخصوص مادر بزرگش پنهون می‌کرد حالا می‌بینم از روزی که تو اومدی تو زندگیش شده اونی که من می‌خوام! شده کسی که یه نفر بهش تکیه کنه و به خاطر همون یه نفر حاضر سختش باشه!

گلشن با خودش فکر کرد یعنی واقعا خبری از آن حرف‌هایی که

انتظارشان را می‌کشید نیست؟ و همین کمی به او جرات داد تا زبانش را به روی لب‌هایش بکشد و بپرسد:

- خب چرا همین‌ها رو به خود فرهاد هم نمی‌گید؟ فکر کنم اگه بشنوه شما چقدر دوشش دارید خیلی خوشحال می‌شه.

عطا آهی کشید و یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و با انگشتانش روی زانویش ضرب گرفت.

- فرهاد هم فحش خورش واسم ملسه هم کتک خورش! گذشته از این خوب می‌شناسمش قدیه ارزن که بهش رو بدی‌ها... سر از پا نمی‌شناسه و ول نمی‌کنه دیگه!

لبخند کوچکی روی لب‌های گلشن آمد! انگار واقعا این خصلت فرهاد بود چون خودش هم با آن آشنایی داشت! از آن لحظه‌ای که به او اجازه‌ی نزدیک شدن داده بود دیگر مراعات حرف‌هایش را نمی‌کرد و انگار که آدم دیگری شده بود!

سحر گفت:

- ما آدرس دقیق اینجا رو از فریال گرفتیم. گفت قراره امروز عصر بری یه جایی و کار داری واسه همین خیلی کشش نمی‌دیم...

- نه اختیار دارید...

سحر سکوت کرده بود و توی کیف چرمی بزرگش به جستجو پرداخت و یک جعبه‌ی مخملی سورمه‌ای را اول باز کرد و مقابل گلشن روی میز گذاشت. یک سرویس طلای سنگین عروس! گلشن با دیدنش کمی ابروهایش بالا پریدند، آن قدر کم که مطمئن بود فقط خودش متوجه شده است!

- این یه کادوئه از طرف من و عطا! ما رسم داریم سر عقد به عروسمون طلا کادو بدیم و خب... ما که اون روز توی مراسم شما نبودیم!

لحنش کمی دلخور بود و به نظرش این مسئله را هیچ‌گاه نمی‌تواند

فراموش کند که شاهد ازدواج تنها پسرش نبوده است.

- سحر!

عطا نگاهش کرد و به گونه‌ای اسمش را به زبانش آورد و سری تکان داد که انگار می‌خواست به او چیزی را یادآوری کند! سحر زبانش را به روی لب‌هایش کشید و مکثی کرد. بدون اینکه به چشمان گلشن نگاه کند، گفت:

- بابت اینکه یه روز باعث ناراحتیت شدم خیلی متاسفم دست خودم نبود. انقدر که فرهاد پی یه بازی رو گرفته بود که درمورد تو هم همین فکر رو کرده بودم و در اصل از پسر خودم عصبی بودم و راستش... حرصم رو سر تو خالی کردم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- اما خب فریال دیشب از تو خیلی تعریف می‌کرد و عطا هم که همه می‌دونن رگ خوابش دست دخترشه!

عطا حالا مثل همیشه داشت دسته‌ای سبیلش را تاب می‌داد و با شنیدن نام دخترش و اینکه رگ خوابش دست اوست، با چشمانی درخشان خنده‌ای کوچکی کرد.

دل گلشن خیلی آرام گرفته بود. از اینکه آن جملات نفرت انگیز جدایی را نشنیده بود؛ آن قدر خوشحال بود که دلش می‌خواست اشک بریزد! وقتی چشمان درخشان عطا را به یاد دخترش دید واقعا هم یک گوله‌ای اشک خیلی سریع به روی گونه‌اش افتاد. پدر خودش هم همین‌گونه بود! گلشن را خیلی دوست داشت البته تا پیش از آن روزی که به او نسبت به داشتن یک رابطه‌ای خارج از عرف با پیمان مشکوک شده بود!

عطا و سحر با دیدن اشک او نگاهی به یکدیگر انداختند. گلشن دستش را روی گونه‌اش کشید. فکر کرد قطعا این اولین و آخرین اشک او در آن لحظه خواهد بود و به راحتی قدرت کنترلش را خواهد داشت؛ اما بغض توی گلویش سنگینی می‌کرد و چانه‌اش را می‌لرزاند. پدرش عاشق او بود درست مانند عطا که حالا فقط با شنیدن نام فریال لبخند به لبش

آمده بود!

روزی که روی تپه‌ای خاک نشست و با دستانش گونه‌های سرد پدرش را برای آخرین بار پیش از به خاک سپردنش نوازش کرده بود؛ پدرش قطره اشکی از دخترش را تا ابد با خود به گور برده بود!

- چیزی شده دخترم؟

و همین «دخترم» گفتن عطا بغض او را شکست و شانه‌هایش از گریه چند بار بالا پریدند. عطا از سحر خواست لیوانی آب از آشپزخانه بیاورد و خودش برخاست و کنار گلشن روی دو زانوانش ایستاد. یک دستش را خیلی آرام و دلجویانه روی کمر او گذاشت.

- مادر من اون قدری فرهاد رو دوست داره که با تو هم راه بیاد پس ناراحت چیزی نباش دخترم!

برای بار دوم به او گفت «دخترم» و به جای آنکه به خیال خودش با این لحن مهربانانه، گلشن را آرام کند او را بیشتر به یاد پدرش انداخت! بعد از آن روز پر رنج که مرتضی بیل را برداشت و در حالی که با صدای بلند میان آن جمعیت گریه می‌کرد و اولین خاک‌ها را روی پدر ریخت؛ دیگر هرگز... واقعا هرگز کسی به او «دخترم» نگفته بود!

سحر لیوان آب را به دستش داد و بالای سر او ایستاد. با نگرانی پرسید:

- ما چیزی گفتیم که تو ناراحت بشی گلشن؟

گلشن لیوان را از او گرفت و بی آنکه از آن بنوشد، بینی‌اش را بالا کشید و گفت:

- نه چیزی نیست... ببخشید!

عطا بلند شد و روی دسته‌ی مبل گلشن نشست و یک دست او را گرفت و میان کف دو دست خود قرار داد. دیدن اشک‌های او خیلی متاثرش کرده بودند آن قدر که بخواهد دلش را هر طور که شده آرام کند!

- ببین دختر جون! من طرف فرهاد میرزا رو به همه می‌دم تو که دیگه عروسمی! واسه همین خیالت راحت باشه بخواد اذیت کنه

یه جوری گوشش رو می‌پیچونم که به پات بیافته. هیشکی قد من
بلد نیست این بچه رو ادب کنه! مگه نه سحر؟!

سحر دست به کمر ایستاد بود و به یاد تمام روزهایی که فرهاد کتک
خورده را با فریادهایش از زیر دست شوهرش بیرون می‌کشید، ابرو بالا
انداخت و حرص آلود گفت:

- آره واقعا! بیچاره پسر...

گلشن لبخند تلخی زد و عطا گفت:

- فرهاد کجاست؟ میاد سراغت تو رو ببره؟ فریال می‌گفت می‌خواه
بری یه جایی کلاس داری.

گلشن یک بار دیگر دستمالش را به چشمانش کشید و گفت:

- نه اون نمی‌تونه سر کارشه الان؛ واسه همین خودم می‌رام.

عطا اخمی کرد و پرسید:

- کدوم کار؟

- توی یه آموزشگاه از امروز شروع به تدریس کرده.

عطا به نشانه‌ی تفهیم سری تکان داد و گفت:

- باشه آماده شو ما می‌راسونیمت.

گلشن از فکرش هم خجالت کشید! برای همین کمی تعارف کرد؛ ولی برای
اینکه آماده شود به طرف اتاق رفت که لحن خندان عطا او را نگه داشت:

- هر چقدرم خواستی آماده شدنت رو لفت بده! انقدر فریال منتظر

نگه داشته ما رو که عادت داریم؛ هیچ اشکالی نداره!

گلشن لبخند خجالت زده‌ای زد و به اتاق رفت. عطا و سحر دوباره بر سر
جای قبلی این بار منتظر نشستند. سحر زمزمه کرد:

- چرا یهو گریه کرد؟

عطا دهانش را به نشانه‌ی ندانستن کج کرد و دستش را تکانی داد. گلشن

@shahregoftegoo

فقط از نوع نگاه او به یاد پدرش افتاده بود و این موضوع اصلاً آن‌ها را متوجه‌ی خود نکرده بود. عطا انگشتانش را روی دسته‌ی مبل ضرب گرفت و با صدای آرامی که توی اتاق نفوذ نکند، گفت:

- زنگ می‌زنم می‌پیارم یکی از بهترین اتاق‌های هتل رو آماده کن، گلشن که کلاسش تموم شد شام رو می‌رایم اون‌جا همه‌مون. به شوهر گلشن هم زنگ بزن هماهنگ کن باهاش!

سحر دست به سینه کنارش نشسته بود و به نیم‌رخش نگاه می‌کرد. یک تای ابرویش را بالا انداخت و پرسید:

- به کی زنگ بزنم؟!

- به شوهر گلشن!

سحر حرص خورده نفسش را بیرون فرستاد و از او چشم گرفت.

- باز خدا رو شکر مثل اینکه از الدنگ ارتقا پیدا کرد! ان شاءالله دلیل شام واسه این باشه که دلش رو به دست بیاری و برش گردونی سر کارش!

عطا به نشانه‌ی مخالفت سری بالا انداخت.

- اون که مسئله‌اش جداست... حالا حالا ها مگه خوابش رو ببینه کره خرا!

پیمان نشسته بود توی یکی از پارک‌های شهر و به هیاهوی چند نوجوان توی زمین والیبال نگاه می‌کرد که خیلی با نشاط به توپ ضربه می‌زدند و با کسب هر امتیاز مشت‌هایشان را بالا می‌پراندند سرخوشانه فریاد می‌کشیدند. خیلی با کیف و دقت مسابقه‌ی دوستانه‌شان را با گردش مردمک‌هایش دنبال می‌کرد و آرزو کرد ای کاش می‌توانست به سنین نوجوانی‌اش بازگردد! با این فکر آهی کشید... واقعا که دوره‌ی پر نشاط و زیبایی است! حالا چیزی به سی و شش سالگی‌اش نمانده است... توی این سال‌ها پدرش را یک بار از دست داد... عشق نافرجامش را هم یک

بار ولی مادرش را دو بار! یک بار به خاطر ازدواجش با روزبه مظفری و یک بار هم در آن روزی که فهمید شرمنده‌اش کرده است!

حالا مامان منیر از او خواسته بود که ازدواج کند... سر و سامان بگیرد و به زندگی‌اش برسد. پیشنهاد بدی نبود و خودش هم دلش می‌خواست مرد خانه‌ای باشد، زنی را عاشقانه دوست داشته باشد و به او مهر بورزد. از همان لحظه‌ای که مامان منیر با او صحبت کرده بود، مدام فکر می‌کرد. البته یک جورایی هم در مسئله‌ی ازدواج داشت سختگیر می‌شد؛ اما حق با مامان منیر بود او باید ازدواج می‌کرد! دختری که به او پیشنهاد شده بود را قبلاها چندین بار دیده و حتی صحبت کرده بود منتها حالا نمی‌توانست او را به درستی به خاطر بیاورد. شرط گذاشته بود که این موضوع نباید به گوش کسی برسد که در نتیجه هم مادرش متوجه نشود!

دور مادرش را از هشت سالگی‌اش خط کشیده بود و از آن روزی که فهمیده بود با پدر گلشن موقتاً ازدواج کرده است برای همیشه توی قلبش حذفش کرد. مادر او منیر بود، آن هم از هشت سالگی؛ اما تا ابد!

*

دو روز پس از آن روزی که قمرالملوک از بیمارستان ترخیص شده بود به همراه مامان منیر به دیدنش رفته بود و او خواسته بود با پیمان کمی خصوصی صحبت کند. توی تراس عمارت مقابل آن زن روی یکی از همان صندلی‌های فرفورژه دار قدیمی نشسته بود. قمرالملوک عصایش را توی دو دستانش گرفته و چانه‌اش را به آن تکیه داده بود. روسری ساتن سبز رنگی به سر داشت و موهای سفیدش مانند پنبه کمی از زیر آن بیرون خزیده بودند.

- وقتی اسم و رسم این دختر رو شنیدم، فهمیدم همونیه که تو عاشقش بودی و دود از کله‌ام بلند شد! همه‌اش فکر کردم از سر فرهاد می‌افته... گفتم سحر بهش حالی می‌کنه. چندین بار می‌خواستم به همه به خصوص سحر بگم به این دلیل نمی‌شه؛ ولی گفتنی نبود برام! نمی‌خواستم کسی خبطی که ریحانه کرده بود رو

بفهمه. نام خانوادگی من به خاطر اسم و رسم مشخصی که داره
سر زبون هاست واسه همین نمی‌تونم مادرت رو ببخشم!

پیمان سرش را پایین انداخته بود و در سکوت به او گوش می‌کرد.
قمرالملوک تمام آن ماجرا را می‌دانست و اصلاً همین موضوع دلیل
ممنوعیت نام ریحانه در عمارتش بود!

- حالا این دلیل اصلی من واسه مخالفتم با ازدواج فرهاد نبود آقا
پیمان! خودتم می‌دونی دلیل من مربوط به خود فرهاد می‌شه.
هنوز هم مخالفم و بابتش دارم غصه می‌خورم.

نفس حسرت باری کشید و چشمش را توی باغ عمارت گرداند. چشمانش
را ریز کرد تا از آن فاصله بتواند شکوفه‌های روی شاخه‌ها را ببیند. پیمان
هنوز هم سکوت کرده بود و قصد هم نداشت چیزی بگوید. تنها کسی که
توی این مدت می‌دانست دلیل قدغن بودن نام مادرش در این خانه
چیست، خود او بود. قمرالملوک از عروس سابقش به دلایل بسیاری
متنفر بود.

- فرهاد هم این موضوع رو می‌دونه؟

پیمان سر بلند کرد و به چشمان سیاه او دوخت که زیر پلک‌هایش فرو
رفته بودند.

- بله می‌دونه.

و باز هم سرش را پایین انداخت.

- از کی؟

- از مدت‌ها بعد از آشناییش.

قمرالملوک به نسانه‌ی رضایت سری تکان داد.

- اون دختر خانم چطور؟ نکنه می‌دونست که فرهاد با تو نسبتی
داره؟!

پیمان عجلانه سری به اطراف تکان داد و باری دیگر نگاهش کرد.

- نه نه... اصلا! موضوع اصلا این طوری نیست واقعا. فقط قسمت بود! اون خانم فقط قصد داشت پی زندگیش رو بگیره و خب تصادفا با فرهاد آشنا شده. کار دنیاست کاریش که نمی‌تونه کرد.

قمرالملوک باز هم سر تکان داد.

- من نمی‌تونم به عنوان عروسم قبولش کنم؛ ولی از طرفی فرهاد برام خیلی مهمه به خاطر همین فقط سکوت می‌کنم. ای کاش می‌تونست بفهمه با این سر خود بودنش چه آسیبی به آینده‌ی کاریش زده!

*

پیمان دستی به پیشانی‌اش کشید و باز هم مشغول تماشای والیبال شد. شاید کمی عجیب بود؛ ولی قمرالملوک او را هم دوست داشت! پیمان هم‌پازی نوه‌ی محبوبش بود و همین موضوع تا همین حالا باعث شده بود که پای پیمان توی عمارت رفت و آمد داشته باشد، حتی پس از طلاق ریحانه و حتی پس از آن مسئله‌ای که هر چند خارج از عرف دینی نبود؛ اما برای همه‌ی کسانی که موضوع را می‌دانستند و یا به تازگی فهمیدند، مایه‌ی خجالت و آبروریزی بود! نفس عمیقی گرفت و دست به سینه ایستاد. قمرالملوک به او گفته بود که دوستش دارد و او را مورد حمایت خود قرار خواهد داد. او هم توصیه کرده بود ازدواج کند و حتی گفته بود برای شروع زندگی‌اش دستش را می‌گیرد. البته پیمان قصد کمک گرفتن از او را نداشت و بدون حضور پدر و مادر زندگی کردن، با تمام مشقت‌ها و سختی‌هایش با تمام دل نازک ساختن‌هایش تنها چیزی که به او آموخت این بود که کسی قرار نیست پشت او باشد و باید روی پاهای خودش بایستد!

شور و هیجان یکی از تیم‌ها به هوا خاست. امتیازی از حریفشان پیش افتادند و شادی‌شان خنده بر لب‌های پیمان آورد. موبایلش زنگ خورد و توی جیبش لرزید. با دیدن نام ترمه کمی اخم کرد. پس از آن خودکشی ناموفق این اولین باری بود که با او تماس می‌گرفت و این یعنی اینکه احتمالا کار مهمی دارد!

- الو؟

- الو پیمان؟ سلام!
- صدایش کمی اضطراب داشت؛ اما آن قدری نبود که بخواهد باعث نگرانی شود.
- سلام. چی شده؟
- مامان همین الان زنگ زد خیلی ناراحت بود گفت دکتر دوز قرص هاش رو بیشتر کرده.
- پیمان با بی خیالی شانه بالا انداخت.
- خب چی کار کنم الان؟
- یعنی چی چی کار کنی؟ تو که می‌دونی چند ساله افسردگی حاد داره
- این سری هم حالش بدتر شده. درست نیست تنه‌است زنگ زدیم بهت بگم
- برو پیشش تو که این‌جا کاری نداری. حداقل واسه یه مدت برو!
- من جایی نمی‌رام!
- لحنش آن قدر مصمم بود که ترمه را به کلی ناامید کرد؛ اما فکر کرد شاید
- اگر کمی بیشتر صحبت کند بتواند قانع‌اش کند.
- ببین... گناه داره! هر چقدر بهش می‌گم برگرد، نمیاد. می‌گه عادت داره
- به اون‌جا.
- پیمان برای لحظه‌ای چشمانش را بست.
- خب وقتی می‌گه عادت داره اون‌جا دیگه حرفت چیه؟!
- خب عادت داره ولی دلیل که نمی‌شه احساس تنهایی و افسردگی نکنه.
- ببین من نمی‌تونم برم می‌خوام بمونم همین‌جا و توی هتل مشغول به کار
- بشم و یاد بگیرم.
- ترمه چی توی سرته؟ نکنه می‌خوای فرهاد رو اذیت کنی؟ نکن این کار
- ها رو اون دیگه متاهله.
- لحن ترمه این بار عصبانی شد.
- چی داری می‌گی پیمان؟ چی کار به کار اون بی لیاقت دارم من؟!
- پیمان پوزخندی زد و سرش را با تاسف تکان داد.
- پس چی؟ واقعا می‌خوای کار کنی؟
- آره! چرا بذارم سهم دست عمو و اون پسر به درد نخورش باشه؟!
- پیمان ابرو بالا انداخت. چقدر این خلق و خوی بعضی آدم‌ها برایش ج

الب بود که پس از ناامید شدن از عشق، سعی در تخریب آن شخص می‌کنند.

- به درد نخور! ها؟ جالبه! نمی‌دونم چرا فرهاد واسه هرکی سودی نداشته باشه تبدیل می‌شه به یه آدم به درد نخور!

- بازم داری طرفش رو می‌گیری؟

- اون نیازی به طرفداری من نداره! خودش یه تنه واسه خودش کافیه. نظرش درمورد فرهاد واقعا همین بود! از آن شبی که توی پارکینگ با هم صحبت کرده بودند واقعا به همین نتیجه رسیده بود که او واقعا برای به دست آوردن گلشن قد ر و مصمم بوده است!

- ترمه می‌خوام قطع کنم!

- باشه فقط ببین... من دارم وسایلم رو جمع می‌کنم برم پیش عزیز جون. می‌خوام همون جاتوی عمارت بمونم کنارش. مرسی این مدت خونه‌ات رو در اختیارم گذاشتی.

پیمان فقط سری تکان داد.

- باشه. خداحافظ!

تماس را قطع کرد و موبایلش را توی جیبش برگرداند. فکر کرد اینکه ترمه می‌خواهد خود را توی دل مادر بزرگش این گونه جای دهد واقعا یک تلاش بیهوده است! قمرالملوک آن قدری پسر دوست هست که جایگاه فرهاد - توی دلش را به ترمه یا کسی دیگر ندهد. از خیال خام ترمه پوزخند دیگری زد و سری تکان داد.

بالاخره پس از شش ماه خانه‌ای که از میراث پدرش داشت به او بازگردانده شد و او هنوز هم قصد نداشت به آن‌جا برود. روزهایش را معمولا با مامان منیر توی یک خانه می‌گذراند و خیلی کم به خانه‌اش می‌رفت؛ حالا توی این مدتی که ترمه ایران بود او هر روز پیش منیر بود و حالا فکر می‌کرد اگر یک روز هم نباشد و آن پیرزن را تنها بگذارد عذاب وجدان خواهد گرفت!

گوشه‌ای از پارک نسبتا شلوغ مردی داشت به فرزند خردسالش دوچرخه سواری یاد می‌داد. پسر کوچک لب‌هایش را روی هم می‌فشرد و دستانش قفل فرمان دوچرخه‌اش بودند. مرد با اشتیاق او را تشویق می‌کرد که

پایش را یک دور کامل بچرخاند و پدال زدن را یاد بگیرد.
پیمان دستانش را توی جیب‌های شلوارش فرو کرده بود و با چشمان غمگینش به صحنه‌ای نگاه می‌کرد که یادآور تنها خاطره‌ی محوی بود که از پدرش داشت! برای بار چندم فکر کرد حق با مامان منیر است! باید خانواده‌ای داشته باشد و به کودکی دوچرخه سواری یاد بدهد... با اشتیاق نگاهش کند و پاهای کوچکش را روی پدال‌ها بچرخاند.

شب توی یکی از سوئیت رویال‌های هتل، خانواده‌ی مظفری به دور یکدیگر پشت میز نشسته بودند. توی تراس زیبا و مجللی که آسمان پر ستاره را بالای خود داشت. عطا در راس میز نشسته بود و همسرش را در سمت راست و پسرش در سمت چپ او بودند. چند لحظه‌ای یک بار زیر چشمی به گلشن نگاه می‌کرد و به این فکر می‌کرد که چرا او گریه می‌کرد؟ واقعا به خاطر مخالفت‌های قمرالملوک؟ خب این که دیگر اهمیتی ندارد! او حالا زن فرهاد است و عطا سال‌ها بود که با خودش عهد بسته بود که حق پسرش را به خوبی برای او حفظ کند! بیشتر از هرکسی می‌دانست که مادرش فرهاد را بیشتر از هر کسی در این دنیا دوست دارد؛ اما با این حال او باز هم با خود عهد بسته بود که هتل تماما برای پسرش است! حاضر بود تمام اموال دیگر را به ترمه ببخشد و هتل را برای پسر و دخترش نگه دارد! هر چند ارزش مادی این ساختمان از هر چیز دیگر بیشتر بود؛ اما او به همراه پسرش زحمت کشیده است. نمی‌تواند خودش را به غیر از این قانع کند.

دستمال سفید کنار بشقابش را برداشت و دهانش را پاک کرد.

- از کلاست چه خبر؟

فرهاد برای چند لحظه از جوجه کباب زعفرانی لذیذش دست کشید تا پاسخ بدهد.

- خوب بود! یکم شیطونن؛ ساکت کردنشون حوصله می‌خواد واقعا.

- با تو نبودم که... از گلشن سوال پرسیدم!

فرهاد خیلی بی حرکت نگاهش را به مادرش داد و بعد بی حوصله سری تکان داد و بی اهمیت چنگالش را توی یک تکه کباب فرو کرد. گلشن سر

بلند کرد و سعی کرد لبخند بزند.

- خوب بود ممنون!

نمی‌دانست چرا از حرف زدن با او تا این اندازه می‌تپسید. آن قدر جدی بود و شق و رق می‌نشست که ناخودآگاه اعتماد به نفس را از طرف مقابلش سلب می‌کرد. عطا به نشانه‌ی رضایت فقط سر تکان داد.

- فرهاد رفتی حسابداری؟

خودش جواب سوالش را می‌دانست. آن قدر پیگیر او بود که جوابش را بداند.

- نه! مگه نگفتم نمی‌رام؟ من که اخراج نشدم!

- خیلی خب پس امشب رو استثنا بمون بالا سر کارها من خیلی خسته‌ام!

فرهاد نگاه غافلگیرش را بی هدف روی میز گرداند. احساس کرد دلیل این شام در واقع همین تقاضا بوده است!

- می‌خواستی نمک گیرم کنی بابا؟ اصلا مگه من اخراج نشدم؟ دیگه واسه چی باید به جای شما بمونم؟!

عطا نفس کوتاه و کلافه‌ای کشید و نگاهش را به زنش داد. پر طعنه و با لحن سرزنش آمیزی به او گفت:

- می‌بینی سحر؟ پسرت عینهو شترمرغ می‌هونه! وقت بار کشی می‌گه من مرغم وقت تخم گذاری هم می‌گه اصلا من شترم!

سحر پاسخی نداد و فقط چشم غره‌ای به او رفت و با ابرو به گلشن اشاره داد، تا به عطا بفهماند حداقل جلوی او چیزی به پسرشان نگوید! فرهاد شانه‌هایش را کلافه بالا انداخت و خیلی خسته از کنایه‌های پدرش گفت:

- ای بابا... اصلا این همه تیکه چطور به ذهنت می‌راسه آخه...

گلشن سرش را پایین انداخته و خودش را بی توجه به صحبت آن‌ها نشان می‌داد. توی دلش آرزو کرد که ای کاش فریال هم توی جمع می‌بود چون در آن صورت، با لبخندهای مهربانانه‌ی او کمی بیشتر احساس راحتی می‌کرد. سحر گفته بود وقتش را قرار است با دوستش بگذراند. بعد از صرف شام به خواست عطا چند پیشخدمت آمدند و میز را جمع

کردند. سحر و گلشن به طرف سالن رفتند و فرهاد می‌خواست پشت سرشان راه بیافتد که پدرش متوقفش کرد.
- تو وایسا!

با اشاره‌ی دستش به او فهماند که به طرف دیگر تراس بروند. فرهاد کت مشکی‌اش را از روی پشته‌ی صندلی برداشت و به تن کرد. پدرش حساس بود و از اینکه او در حضورش لباس دیگری بپوشد خوشش نمی‌آمد! مطیعانه به دنبال پدرش به طرف دیگر تراس رفت.

عطا ایستاده بود کنار شیشه‌های سکوریت و درختچه‌ی کاج زینتی. شهر زیر پایش پر از نور و روشنایی بود. نگاهش را به برج میلاد دوخت که در قسمتی از سیاهی مقابله به او چشمک می‌زد.

- دستمزدت رو چطوری توافق کردی با این آموزشگاه؟

فرهاد تکیه بر دیوار سفید رنگ سوئیت کمی پاهایش را جلو کشیده و دستانش را در جیب‌هایش فرو کرده بود.

- بستگی به تعداد کلاس‌هایی که می‌گیرم داره.

عطا کمی طولانی مدت مکث کرد و به او نگاه کرد که مردمک‌هایش را به روی آسمان می‌چرخاند.

- چند روز پیش که اومدی باهام حرف زدی؛ خودت رفتی ولی حرفات موند توی سرم!

عطا با انگشت سبابه‌اش به سر خود اشاره‌ی کوتاهی داد و اضافه کرد:

- نشستم فکر کردم اگه یه وقت به فرض محال بخوام دخترم رو به یه الدنگی مثل داداشش شوهر بدم.. به فرض محال ها!

و آن‌قدر ابرو بالا انداخت که پیشانی‌اش خطوط عمیقی افتاد. فرهاد به تاکید پدرش و به نشانه‌ی فهمیدن دو بار «بله» گفت و سر تکان داد.

- اگه مثلاً اون خانواده بخوان برنجونش میاد به من پناه میاره؛ ولی زن فرهاد به کی بخواد پناه ببره؟ گفتی باباش فوت شده دنیا سرم چرخید. واسه همین نشستم با مادرت صحبت کردم و ازش خواستم به این دختر گوشه چشم نشون بده، حداقل به خاطر تو که این همه خاطرت رو می‌خواد و نمی‌فهمم واس چی!

و دو دستانش را به نشانه‌ی نفهمیدن از هم باز کرد. فرهاد دست به سینه

به دیوار تکیه داده بود و با لذت و چهره‌ای خندان به پدرش نگاه می‌کرد. همه می‌دانستند که عطا پدر خیلی خوبی برای فریال است. حامی و مهربان! از همان‌هایی که از گل نازک تر نمی‌گویند و انگار دخترشان از آسمان افتاده! هر چقدر که دیگران فرهاد را دوست داشتند، او به همان اندازه به دخترش عشق می‌ورزید تا مبادا خود را در یک خانواده‌ی پسر دوست، سر خورده ببیند! حالا فرهاد از این که می‌دید از عواطف پدرش نسبت به فریال استفاده کرده است تا احساسی هم نسبت به گلشن در دل او روشن کند، راضی بود! بعد از کمی سکوت تکیه‌اش را از دیوار برداشت و سه قدم میانشان را برداشت. گونه‌های برق افتاده و اصلاح شده‌ی پدرش را میان انگشتانش گرفت و گفت:

- بگو دوسم داری دیگه... زود باش!

عطا چهره‌اش را در هم کشید و با اخم روی پشت یکی از دستان فرهاد کوباند.

- بکش کنار ببینم... منو با گلشن اشتباه گرفته این کره خرا!

فرهاد عقب کشید و لبخند پهنی زد. عطا هم دست خودش نبود که ناگهان اخم‌هایش از هم باز شدند و لبخند کوچکی به لب نشاند. بعد ناگهان انگار که به یاد چیزی افتاده باشد، خنده‌هایش پررنگ شدند و در حالی که دستش را به سمت داخل و فرهاد اشاره می‌داد، گفت:

- همین که این دختر حاضر شده تو رو گردن بگیره خودش یه دلیله واسه اینکه ممنونش باشم!

فرهاد سرش را به عقب برد و با صدای بلند خندید. دستش را روی شانه‌ی پدرش نگه داشت و گفت:

- ببین عطا جون اصلا انقدر باهات حال کردم که اوکیه شب رو به جات می‌هونم!

لحن پدرش این بار جدی شد و گفت:

- سپردم به همه که شب رو تو به جای من این‌جایی! سوئیت

هم رزرو... خانومت می‌تونه بمونه پیشته که خونه تنها نباشه.

یک قدم برداشت که برود که ناگهان ایستاد و به طرف پسرش چرخید.

- آها راستی... نگران پول رزرو هم نباش بابا!

چشم‌های فرهاد از این محبت پدرش درخشیدند و لب‌هایش کش آمدند. دستش را روی سینه‌ی خود نگه داشت و با لذت گفت:

- قربونت که! بالاخره من پسر عزیزتم معلومه می‌داری یه شب مهمون سوئیت رویالت باشم!

عطا چهره‌اش را درهم کشید و با لحن پر نفرتی گفت:

- مهمون دیگه چیه؟ گفتم حسابداری از پولت کمش کنه! هه... کره خرو ببین؛ فکر کرده خریه دیگه!

فرهاد لبخند کمرنگی زد و پشت سر او به راه افتاد تا داخل بروند. سحر و گلشن روی یک دست مبل شیری رنگ نشسته بودند و هر چند هر دو خیلی کم حرف بودند؛ اما داشتند درمورد کلاس آموزشی گلشن صحبت می‌کردند. عطا وارد سالن شد و گفت:

- بیا ما بریم سحر!

سحر برخاست و کیف دستی کوچکش را به دست گرفت. گلشن نیز به منظور احترام بلند شد و فرهاد پشت سر پدرش ایستاده بود. عطا به جعبه‌ای که به روی میز مقابل تلویزیون بود اشاره‌ای داد و به گلشن گفت:

- اون مال توئه دخترم! از طرف فریاله خودش نتونست امشب بیاد منتها واسه دادن کادوش گفت عجله داره.

گونه‌های گلشن سرخ شدند و خیلی آرام و خجالت زده گفت:

- مرسی واقعا! چقدر بهم لطف داشتید امروز!

عطا از روی شانه نگاه بدبینی به فرهاد انداخت و رو به گلشن در حالی که به فرهاد اشاره می‌داد، گفت:

- یادت نره امروز چی بهت گفتم درمورد فرهاد میرزا!

گلشن اول نگاهی به فرهاد انداخت که نگاه پر سوالش را میان آن دو می‌چرخاند و بعد رو به عطا لبخندی به لب نشانده و گفت:

- چشم یادم نمی‌راه!

- خیلی خب شبتون بخیر! بریم سحر!

سحر رو به فرهاد و گلشن کرد و گفت:

- مراقب خودتون باشید.

بعد هم خدا حافظی هر چهار نفرشان در هم آمیخت و هر دو آنها را تا دم در بدرقه کردند.

رمان مونا لیزا که در مورد قصه‌ی عاشقانه‌ی فریال مظفری می‌باشد اختصاصی اپلیکیشن دنیای رمان است.

توجه: این قسمت برابر با پارت صد و یازدهم (آخر) رمان در بخش آنلاین اپلیکیشن دنیای رمان (موجود در کافه بازار) می‌باشد و موزیک حس خوبیه شادمهر عقیلی را پخش می‌کند.

ساعت حدود پنج بعد از ظهر بود و خورشید آفتاب دل انگیزی را به مردم شهر هدیه داده بود. فرهاد توی ایستگاه اتوبوس کنار گلش نشسته بود و هر دو به هیاهوی آدم‌ها نگاه می‌کردند. دختر بچه‌ای موهای چتری‌اش روی پیشانی‌اش ریخته بودند و یک پیراهن آلبالویی به تن داشت. چین‌های دامنش با هر تکان سرخوشانه اطراف تنش می‌چرخیدند و هر از گاهی با لبخند نگاهش را میان فرهاد و گلشن می‌گرداند و چشمان سیاه و درشتش را تاب می‌داد. فرهاد تک خنده‌ی کوچکی کرد و زیر لب گفت:

- توله سگو ببین چه عشوه‌ای هم می‌ادا!

گلشن نچی کرد و با اخم نگاهش کرد بعد با صدایی که سعی کرد به گوش کسی دیگر نرسد، شروع به سرزنشش کرد.

- چی کار داری با بچه‌ی مردم؟ نمی‌گی مامانش می‌شنوه یه چیزی بهت می‌گه؟!

فرهاد بی اعتنا به توصیه و سرزنش او با اشتیاق گفت:

- من اگه یه دختر داشته باشم ها... هر چی بخواد اگه توی قله‌ی قاف هم باشه می‌دوئم و میارم براش!

- حالا شاید پسر دار شدیم. واسه پسره چی؟

فرهاد خیلی بی میل نچی کرد و جدی گفت:

- نه... پسر نه! کوفت هم دستش نمی‌دم که یه وقت پررو نشه...

گلشن با لبخند از نیم‌راخ او چشم گرفت و همچنان که دست به سینه بود نگاهش را به جمعیت آدم‌هایی داد که یکی پس از دیگری؛ اما پر عجله وارد اتوبوس می‌شدند. به یاد عطا افتاد و عشقی که به فریال نشان می‌دهد، در حالی که عقیده دارد اگر همان محبت را به فرهاد نشان دهد؛ قطعاً پررو می‌شود!

فرهاد خیلی دور از انتظار بلند شد و دستش را به سوی گلشن کشید.

- بیا بریم نشستیم اینجا چی کار...

گلشن کمک او را پذیرفت و از جای برخاست، بعد هم دست توی دست یکدیگر به منظور پیاده روی و به سمت مقصدی نامعلوم، از آن‌جا دور شدند. گلشن پرسید:

- از کجا معلوم همیشه دوستم داشته باشی؟!

- شما زن‌ها هم عجیبین‌ها! اگه شوهره بخواد این سوال رو بپرسه می‌شه یه آدم شکاک در نظرتون؛ ولی خودتون بپرسید ایراد نداره!

گلشن مُشت آرامی به بازوی سفت او زد و گفت:

- بگو دیگه!

فرهاد نفسی گرفت و انگشتان او را خیلی نرم توی دستش فشرد.

- واسه اینکه بدونی تا کی و تا کجا دوست دارم باید همیشه بمونی کنارم تا خودت ببینی؛ چون هیچ راهی غیر از این واسه اثباتش وجود نداره!

گلشن با اشتیاق به نیم‌راخ او نگاه می‌کرد و لبخند دندان‌نمایی روی لبش داشت. آن‌قدر غرق نگاه او و شنیدن کلماتش بود که ناگهان پایش به ناهمواری پیاده رو گیر کرد و به شدت سکندری خورد. فرهاد هراسان او را نگه داشت و گفت:

- اع.. اع... حواست کجاست آخه!

شهر و خیابان‌هایش شلوغ بودند. آدم‌ها توی لباس‌های رنگی از کنارشان می‌گذشتند و حتما که هر کدامشان قصه‌ی عاشقانه‌ی مختص به خود را داشتند شاید هم پُر از شور و هیجان!

گلشن دستش را این بار به دور دست فرهاد آویخت و گفت:

- می‌دونی حتی هنوز هم می‌ترسم؟

- از چی اون وقت؟

- دیدی یه وقت‌هایی وارد یه مکانی می‌شی که احساس می‌کنی قبل اونجا رفتی، چیزی رو واسه اولین بار می‌شنوی و فکر می‌کنی قبلا شنیدی... فکر کنم واسه همه‌مون این اتفاق افتاده!

- خب؟

- چی بود اسمش... یه اسمی داره این اتفاق...

گلشن کمی اخم‌هایش را در هم کشید و فکر کرد تا به یاد بیاورد. با توقف فرهاد او هم ایستاد و به اطرافش نگاهی کرد. پارک نزدیک خانه‌اشان کمی شلوغ بود و پر از بچه‌های کوچک و بزرگ که توی زمین بازی دنبال هم می‌دویدند.

- خب؟ داشتی می‌گفتی!

از میان محوطه‌ی چمن کاری گذشتند و به طرف زمین بازی قدم برداشتند.

- اسمش نوک زبونمه‌ها... یادم رفته الان! آهان دژاوو...

فرهاد ابرو بالا انداخت و کلمه را به یاد آورد. روی نیمکت نارنجی مقابل سرسره‌ها نشستند.

- حالا از اون می‌ترسی؟ ترسش چیه آخه...

گلشن کمی سر جایش جابه‌جا شد و تنش را به سمت او چرخاند. موهایش را زیر شال مشکی‌اش فرستاد و زبانش را روی لب‌هایش کشید. بدون اینکه به چشمان او نگاه کند، گفت:

- فقط نگرانم اتفاقات گذشته برام تکرار بشن و اون غمی که از سر گذروندم دوباره سراغم بیاد؛ از شباهت تو با گذشته ام می ترسم! دلیش اینه نه خود دژاوو...

فرهاد مردمک هایش رو روی صورت او چرخاند و گفت:

- خُل شدی عزیزم؟

کمی خود را به سمت او سُراند و دستش را گرفت.

- اگه بدونی چقدر به انتخابم مطمئنم همچین حرفی نمی زانی گلشن! من همیشه کنارتم قرار نیست واسه تو دژاوویی که می گی اتفاق بیافته!

دست او را به نرمی فشرد و لبخندی به رویش زد. گلشن نیز پاسخ او را با لبخندش داد.

- ولی گلشن اگه اصرار داری که نه قطعاً یه روز می رام به نظرم یه تراپی برو!

گلشن خندید و برای چند لحظه نگاهش را از او گرفت. فرهاد نگاهش را پایین انداخت و به دست گلشن نگاه کرد... پشت دستش را به آرامی نوازش کرد. آهی کشید و گفت:

- می دونی گلشن انقدر یه روزهایی و شب هایی رو واسه داشتنت غمگین بودم که اگه الان الکی هم بهم بگی دوسم داری به طرز احمقانه ای خوشحال می شم!

گلشن نگاهش را به او بازگرداند. این بار حیرت زده و با دهانی باز خیره اش شد.

- این رو جدی گفتم فرهاد؟ من واسه خوشبخت بودنم به وجودت نیاز دارم مگه می شه تو رو نخوام؟! تو هم خُل شدی ها عزیزم! یه تراپی برو!

هر دو باز هم به بازی بچه ها نگاه کردند و گلشن فکرش پی جعبه ای رفت که شب گذشته از فریال هدیه گرفته بود. لوازمی که برای ناخن کاری

نیاز داشت همه را او تهیه کرده بود! برایش یادداشت گذاشته بود که می تواند از فرهاد هم به عنوان مدل استفاده کند و گلشن با یادآوریش خنده اش گرفت.

- به چی می خندی؟

گلشن نفسی گرفت و به دروغ گفت:

- به این پسر کوچولو؛ بامزه اس!

و دستش را به سمتی اشاره داد. فرهاد دستش را گرفت و از جای برخاست و او را هم مجبور به برخاستن کرد.

- گفתי دژاوو الان یه چیزی یادم افتاد! یه روز تصور کردم که سوار تاب بشی و من هلت بدم!

گلشن خندید و به دنبال او به طرف تاب های قرمزی که توسط دو دختر بچه اشغال بودند، رفت.

- وا... چی می گی؟! بچه ها گناه دارن!

- تو بیا حالا...

او را با خود کشاند و به طرف یکی از تاب ها رفت. دختر بچه ی پنج ساله ای کمی اخمو و خیلی آرام تاب می خورد. موهای جلوییش را با گیره ی کوچکی بالا نگه داشته بود و با دیدن فرهاد و گلشن کمی اخم هایش را بیشتر در هم کشید. فرهاد نگه اش داشت و کنارش خم شد.

- عمو می تازی این دختر کوچولو هم سوار شه یکم؟ اگه نذاری گریه می کنه منم حوصله نق زدن ندارم!

دختر نگاهش را میان آن دو چرخاند و خیلی آرام و بی حرف پایین آمد. گلشن با دیدن ابروهای در هم تنیده ی او، گفت:

- فرهاد نیازی نیست ببین چه اخمی کرده!

دختر بچه انگار کمی خجالتی بود که هیچ حرفی نمی زد، به طرف مادرش که روی سبزه ها نشسته بود، دوید و فرهاد پشت تاب ایستاد و

نگهش داشت.

- بشین! دوست داری می‌دونم!

گلشن سرش را کج کرد.

- از کجا می‌دونی؟ هیچم دوست ندارم! جلوی بچه‌ها زشته.

- بشین چقدر حرف می‌زانی! ای بابا...

گلشن نگاهی به اطرافش انداخت و خودش را روی تاب جای داد.
پاهایش را برای لحظه‌ای روی زمین نگه داشت و انگشتانش را
تهدید آمیز برای فرهاد بالا آورد.

- آرام‌ها!

- باشه.

و فرهاد شروع به تاب دادنش کرد. یک روزی که خیلی بی دلیل دنبالش
راه افتاده بود او را دقیقا روی همین تاب دیده بود و خودش را تصور
کرد که کمکش می‌کند تا او به آسمان برسد! گلشن هیجان زده می‌خندید
و حالا چند وقتی بود که فرهاد او را با عشقش به اوج رسانده بود. شاد
بود... خوشحال و خوشبخت از اینکه دژاوو اتفاق نمی‌افتد! حالا رویای
هر شبش به واقعیت پیوسته بود...

پایان تا ابد عاشقانه‌ی «در رویای دژاوو»

بهمن ماه ۱۴۰۲

آزاده دریکوندی